PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

«۳۲۷»

یوریی تینیانوف

Yuriy Ty'nyanof

قتل وزیر مختار

یا

گوشه‌ای از روابط قاجاریه با دربار روسیه در دوران فتحعلی‌شاه

و

ترجمهٔ حال آلکساندر سرگه‌یه‌ویچ گریبایه‌دوف،
نویسنده و دیپلمات روسیه در اوایل قرن نوزدهم

ترجمهٔ اسکندر ذبیحیان

تهران ــ ۱۳۶۸

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این کتاب از روی

متن روسی انتشارات پریبوی ـ لنینگراد ۱۹۳۹ ترجمه گردید

Yuriy Ty'nyanov
Smerty Vazir-muchtara
Peryevod I. Zabikhiyana
Izdatyelystvo Tus. Tehran - 1989

tarikhema.org

☐ نام اثر: قتل وزیرمختار
☐ نویسنده: یوریی‌تینیانوف
☐ ترجمهٔ: اسکندر ذبیحیان
☐ نوبت چاپ: چاپ اول زمستان ۱۳۶۸
☐ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
☐ چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام» (چاپخانه ۱۷ شهریور)
☐ ناشر: انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه تهران

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فهرست فصول

فصل اول	۲۵
فصل دوم	۷۰
فصل سوم	۲۵۵
فصل چهارم	۲۸۵
فصل پنجم	۳۶۳
فصل ششم	۴۵۲
فصل هفتم	۴۸۳
فصل هشتم	۵۳۳
فصل نهم	۵۵۹
فصل دهم	۶۰۸
فصل یازدهم	۶۳۴
فصل دوازدهم	۶۵۶
فصل سیزدهم	۷۰۳
فهرست اعلام	۷۱۱
فهرست مندرجات	۷۳۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

ЮРИЙ ТЫНЯНОВ

СМЕРТЬ ВАЗИР-МУХТАРА

ПРИБОЙ

لنينگراد — ۱۹۲۹

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

در ملاقات پاسکه‌ویچ با عباس‌میرزا
گریبایه‌دوف جزو ملتزمین رکاب است.
تصویر از ر. ای. ماشکوف

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

ئالكساندر سەرگەيەويچ گريبايەدوف

(١٧٩٥ ـ ١٨٢٩)

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

برچهره‌اش نگر که بود سرد و بی‌فروغ،
برچهره‌اش نگر که ندارد نشاط و روح
اما بود به‌چهره هنوز از زمان پیش
وی را اثر ز نیت و هست نه کم نه بیش.

اینك که منجمد شده آن سیل پر خروش،
برورطه‌ای معلق و باشد دگر خموش،
عاری بود ز غرش ترس‌آفرین پیش،
جاری بود به‌ظاهر و ساکن درون خویش.

اشعاری بر تمثال گریبایه‌دوف
از یه‌وگه‌نی باراتینسکی[1].

۱ـ Yevgeniy Baraty'nskiy یکی ازشعرای نامدار وبرجستهٔ هم‌عصر پوشکین، متوفی به‌سال ۱۸۴۴.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

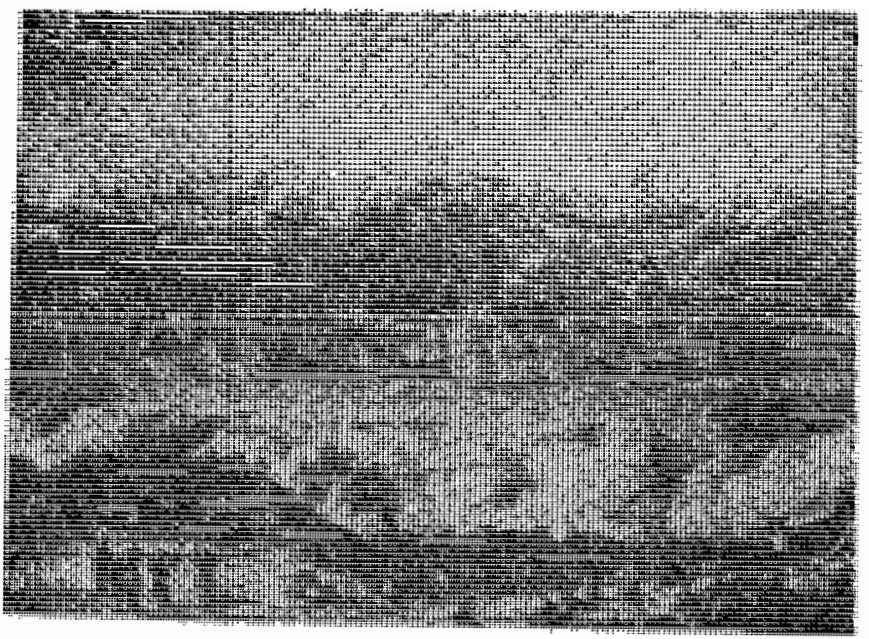

تصرف قلعهٔ ایروان در اول اکتبر سال ۱۸۲۷

تصویر از و. ای. ماشکوف

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

خواننده بسیار عزیز

کتاب «قتل وزیرمختار» که اکنون در اختیار شماست، رمانی است تاریخی که ارزش آن کمتر از یك تحقیق علمی نمی‌باشد.

این رمان در سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۲۸ میلادی تألیف و در سال ۱۹۲۹ به صورت مجلدی جداگانه چاپ شده است.

رمان به دورانی از زندگانی آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ گریبایه‌دوف[۱] سفیر دولت امپراتوری روسیه در دربار فتحعلی‌شاه اختصاص دارد که به سالهای ۱۸۱۸ تا ۱۸۲۹ مربوط می‌شود.

اما گریبایه‌دوف، قهرمان این رمان، نویسنده‌ایست کلاسیك که شهرت و محبوبیت خویش را مرهون اثری منظوم به‌نام «اندوه ناشی از فراست» می‌باشد. این اثر نمایشنامه‌ایست انتقادی که از سال ۱۸۳۱ تا حال حاضر همواره به‌روی صحنه آمده و نویسنده خود را در جرگهٔ بزرگترین درام‌نویسان روس و جهان قرار داده است. از آنجائی که ادارهٔ سانسور دستگاه امپراتوری در دوران حیات گریبایه‌دوف از چاپ‌کمدی «اندوه ناشی‌از فراست» جلوگیری می‌کرد، کمدی از طریق رونویسی و نسخه‌برداری دست به دست می‌گشت و حیرت خوانندگان را برمی‌انگیخت. این کمدی مسائل بنیادی زندگی اجتماعی و سیاسی مردم روسیه را که در سالهای ۱۸۱۲ ـ ۱۸۲۵

۱ـ Alexandr Sergeyevich Gribayedof اگر نسبت به تلفظ صحیح این اسم و اسامی دیگر که بعداً خواهد آمد، د تردید شوید، با جدول قراردادی در صفحه ۱۵ آشنا شوید.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به اوج وخامت رسیده بوده، به نمایش گذاشته است. نمایشنامه نمایانگر تضاد میان دو جناح جامعهٔ آن روزی روسیه می‌باشد: در یك جناح جوانی را می‌بینید به‌نام چاتسکی[۲] با اندیشه‌هائی تازه و گفتاری بی‌پرده ـ وی در این اثر نمایندهٔ طبقهٔ روشنفکر و نهضتی پیشرو است. در جناح دیگر چهره‌هائی دغلکار، شیاد و فرصت‌طلب صف کشیده‌اند، این چهره‌ها مورد پسند و سلیقهٔ طبقه اشراف و مرتجع آن روز روسیه بودند. چاتسکی با جناح یك‌پارچه و قدرتمند دغلکاران، شیادان و فرصت‌طلبان به مبارزه برمی‌خیزد. آن فراستی که در میان مردم برای چاتسکی ارج و برازندگی می‌آورد، باعث اندوه او می‌گردد. اختلاف میان اندیشهٔ چاتسکی روشنفکر و رکود و عقب‌ماندگی نظام حاکم آن روز سرآغازی بود برای اشاعهٔ اندیشه‌های تازه و مبارزه با رکود و عقب‌ماندگی. زبان کمدی ـ زبانیست مردمی و منظوم. ابیات بسیاری از این کمدی منظوم در زبان روسی امروز ضرب‌المثل شده است. کسانی هم بودند که در سال ۱۸۲۵ با این کمدی به مخالفت برخاستند و آن را مغایر با واقعیت جامعهٔ آن روز دانستند. ولی بسیاری از نویسندگان روس، منجمله پوشکین، از آن کمدی جانبداری کردند. به‌لینسکی[۳] بزرگ‌منقد ادبیات روس اهمیت و نقش سازندهٔ این کمدی را در تاریخ ادبیات روس ارج می‌نهد و می‌گوید: «یه‌وگه‌نی آنه‌گین»[۴] پوشکین و «اندوه ناشی از فراست» گریبایه‌دوف نخستین الگوهائی می‌باشد که از روی آن می‌توان واقعیت زندگی مردم روس را به تصویر کشید، تهادی می‌باشد برای آیندهٔ ادبیات روس و مکتبی است که له‌رمانتوف[۵] و گوگول[۶] از آن بیرون آمده‌اند.

ولی نویسندهٔ رمان «قتل وزیرمختار» ـ مردی است ادیب به نام یوریی نیکالایه‌ویچ تینیانوف[۷] که در سال ۱۸۹۴ در شهر

2- Chatskiy

۳ـ V. G. Belinskiy متوفی به سال ۱۸۴۸.

۴ـ Yevgeniy Anyegin ـ رمانی است منظوم، بسیار زیبا و معروف.

۵ـ M. Yu. Lermantof شاعر بزرگ روس، متوفی به‌سال ۱۸۴۱.

۶ـ N. V. Gogoly نویسندهٔ بزرگ روس، متوفی به‌سال ۱۸۵۲.

7- Yuriy Nikalayevich Ty'nyanof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رەژیتسا[8] که امروز آنرا رەزەکنه[9]ی جمهوری سوسیالیستی شوروی لتونی[10] می‌نامند، در خانوادهٔ یك پزشك به‌دنیا آمده و درسال ۱۹۴۳ در شهر مسکو درگذشته است. وی در سال ۱۹۱۸ دانشکدهٔ تاریخ و فیلولوژی (زبان و ادبیات) دانشگاه پتراگراد[11] را به پایان می‌رساند. همزمان با اشتغال در سمینار (حوزهٔ علمی) س. آ. وەنگەروف[12] که به منظور تحقیق بر روی آثار و زندگانی پوشکین تشکیل می‌یابد، به مطالعهٔ چگونگی زندگی و فعالیتهای و.ك.کیوخەلبەکەر[13] ــ دوست پوشکین وعضو نهضت انقلابی دکابریستها[14] ــ می‌پردازد. تینیانوف کسی است که موفق می‌گردد آثار دست‌نویس باقی مانده از کیوخەلبەکەر را مطالعه کند، چه‌بسا که قسمتی از آن دستنویسها مطالبی بوده برای نگارش رمان «قتل وزیرمختار».

تینیانوف به زبان فرانسه تسلط کامل داشته است. وی از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۰ عضو هیئت علمی و استاد دانشکدهٔ تاریخ‌هنر روسیه بوده و در آنجا تاریخ ادبیات روس را تدریس می‌نموده است.

بسیاری از جملات بکار رفته در این رمان تاریخی که در ۶۰ سال پیش نوشته شده و وقایع مندرج در آن به ۱۷۰ سال قبل باز می‌گردد، به صورت استعاره و رمز و در مواردی به شکل جناس و کلمات قصار بیان شده است.

تینیانوف در کنه ادبیات به مبارزاتی پی می‌برد که به‌خاطر نگرشی تازه پدید می‌آید. او می‌گوید: «ادبیاتی هم وجود دارد که خیلی عمیق می‌باشد، مبارزاتی هم وجود دارد بسیار سنگین به‌خاطر نگرشی تازه که توأم با قیامهائی نهائی، توأم با گفت‌وشنود و تبادل

8- Rezhitsa 9- Rezekne

۱۰ـ Letoni (Latviya) این جمهوری در سال ۱۹۴۰ تشکیل و به‌اتحاد شوروی ملحق گردیده است.

۱۱ـ Pyetragrad لنینگراد امروز.

۱۲ـ S. A. Vengerof منقد و مورخ در ادبیات روس و کتاب‌شناس، متوفی به سال ۱۹۲۰.

۱۳ـ Kyukhelybeker Wilhelm Karlovich شاعر روس که در قیام مسلحانهٔ دکابریستها در میدان سنا شرکت داشته و پس از شکست قیام به‌اعدام محکوم می‌گردد، سپس اعدامش به‌حبس ابد تبدیل و در سال ۱۸۴۶ در سیبری از بیماری سل در می‌گذرد.

۱۴ـ Dekabrist توضیح این کلمه در خود متن می‌آید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نظر، توأم با نبرد و شهادت است. این را هم باید دانست که‌اینگونه شهادتها نه استعاری است، نه مجازی، بلکه شهادتی است واقعی ــ یعنی شهادت مردم است و شهادت نسلها».

چون قهرمانان رمان تینیانوف چهره‌هائی حقیقی و هواخواه و طرفدار دکابریستها بوده‌اند، لازم شد سخنی هم در بیان کلمه «دکابریست» اضافه گردد.

در ماه نوامبر سال ۱۸۲۵ میلادی امپراتور روسیه آلکساندر اول[۱۵] وفات می‌یابد. برادر ارشدش کانستانتین[۱۶] انصراف خویش‌را از ولایتعهدی از مدتها پیش اعلام داشته است، لیکن خاندان سلطنتی این انصراف را در پردهٔ اسرار نگاه می‌دارد. در نتیجه تخت و تاج آلکساندر اول به برادر دیگرش نیکالای[۱۷] که از خیلی پیش مورد نفرت ارتشیان است، باید برسد. از طرفی ارتش روسیه نسبت به کانستانتین سوگند وفاداری یاد کرده است. اما شایعاتی وجود دارد که ارتشیان باید سوگند جدیدی حاکی از وفاداری نسبت به امپراتوری نیکالای ادا کنند. در روز ۱۴ دکابر[۱۸] سال ۱۸۲۵ که می‌بایستی ادای سوگند وفاداری ارتشیان نسبت به امپراتور جدید روسیه نیکالای اول برگزار شود، نهضت دکابریستها در شهر پتربورگ[۱۹] دست به قیامی مسلحانه می‌زند که در همان روزهای اول با شکست مواجه و سرکوب می‌گردد. پنج نفر از رهبران و سران نهضت به دار آویخته می‌شوند، عدهٔ بسیاری به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم و به سیبری[۲۰] تبعید می‌گردند، جمعیت کثیری هم تحت تعقیب کیفری قرار می‌گیرند.

دکابریستها انقلابیونی بودند از طبقه اشراف روسیه که بر علیه استبداد و زمین برده‌داری مبارزه می‌کردند. اکثریت قاطع دکابریستها را افسرانی از طبقه اشراف تشکیل داده بودند که در جنگ سال ۱۸۱۲ علیه ناپلئون شرکت جسته واز افکار ترقی‌خواهانهٔ مربوط به دوران خود آگاه بوده و با ادبیات سیاسی اروپای غربی

15- Alexandr I 16- Kanstantin 17- Nikalay

۱۸ـ Dekabry آخرین ماه تقویم مسیحی (دسامبر)

۱۹ـ Peterburg نام قدیم لنینگراد.

۲۰ـ Sibiry سرزمین وسیع و سردسیر روسیه که در شمال آسیا قرار دارد و در گذشته زندانیان را به‌آنجا تبعید می‌نمودند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آشنائی کامل داشتند.

شعرا و نویسندگان قرن ۱۹ روسیه هواخواه دکابریستها بودند.

گریبایه‌دوف ــ شاعر و نویسندهٔ بزرگ روس، قهرمان رمان «قتل وزیرمختار» نیز یکی از آن هواخواهان است.

اینك قبل از اینکه ترجمهٔ فارسی رمان «قتل وزیرمختار» در معرض مطالعه و قضاوت شما خوانندهٔ عزیز قرار گیرد، لازم می‌دانم به اطلاعتان برسانم که بعضی از اسامی اشخاص و نامهای پدری[۲۱] و نامهای خانوادگی زبان روسی ممکن است در وهلهٔ اول برای زبان و گوش شما ثقیل و نامأنوس باشد، خواهشمندم از آن نهراسید، چون پس‌از مروری اندك به آن عادت می‌کنید و به‌اهمیت چگونگی و ترتیب کاربرد آن پی می‌برید. برای درك روح این مسئله کاربرد این نامها به‌همان صورتی که آورده شده، اجتناب‌ناپذیر است. از طرف دیگر ناگزیرم برای آوانگاری لغات روسی و خارجی به کار رفته در این رمان با شما قراری بگذارم.

نوشتن بسیاری از اسامی و لغات زبان روسی با حروف فارسی غیر ممکن است، چون:

الف ــ با اینکه خط زبان فارسی امروزی صدها حسن دارد، یك عیب بسیار بزرگ هم دارد، و آن اینست که اعراب، یعنی حروف اصلی a (فتحه)، e (کسره) و o (ضمه) را نمی‌نویسیم.

ب ــ بعضی از اصوات زبان روسی در زبان فارسی وجود ندارد.

ج ــ معیارهای صوتی و خطی و املائی زبان فارسی با معیارهای زبان روسی تفاوتی بسیار دارد.

از طرف دیگر عدم امکان نگارش صحیح لغات روسی با حروف فارسی ممکن است باعث دگرگونی معنی لغات گردد و مواردی پیش آید که موجب دلسردی خواننده شود.

برای جلوگیری از بروز اشتباه در زبان‌شناسی از روشی استفاده می‌کنند که به لاتین آنرا Transcriptio می‌گویند، در زبانهای انگلیسی و فرانسه آنرا Transcription و در زبان روسی Transcriptiya

---

۲۱ــ مثل: فرزند احمد، یا احمدزاده.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌خوانند. اگر این روش را در زبان فارسی آوانگاری می‌نامند، خیلی بجا و پسندیده است.

آوانگاری در زبانهای اروپائی علامات گوناگونی دارد که تمامش قراردادی و شرطی بوده و نویسندگان و مترجمان بنا به نیاز خود از آن استفاده نموده‌اند.

بهترین روش آوانگاری در زبان‌شناسی عمومی استفاده از حروف و علامات آوانگاری فونتیکی بین‌المللی می‌باشد، ولی به علت وجود اصوات متعدد و گوناگون در زبانهای مختلف تعداد حروف و علامات آوانگاری فونتیکی بین‌المللی خیلی زیاد است و همه کس با آن آشنائی ندارد. لذا در عصر حاضر هریك از نویسندگان و مترجمان مطابق سلیقه و امکانات خویش آوانگاری‌کرده‌اند. و به‌دلیل وجود اختلاف بین کتابتهای موجود، خوانندگان عزیز هم لغات آوانگاری شده را یکسان نمی‌خوانند. نگاهی کوتاه به حروف چند زبان روشنگر این موضوع است:

در زبان لاتین ۲۴ حرف است که ۶ حرف آن: a, e, i, o, u, y صدادار و ۱۸ حرف دیگر: b, c, d, f, g, h, k, l, m , n, p, q, r, s, t, v, x, z, - بی‌صدا می‌باشد.

حروف زبانهای آلمانی، انگلیسی، فرانسه و ایتالیائی از لحاظ تعداد و شکل یکسان می‌باشند وبرابرند با همان ۲۴ حرف زبان لاتین به اضافهٔ دو حرف j و w. اما متأسفانه کاربرد این ۲۶ حرف در زبانهای مذکور و زبانهای دیگر یکسان نیست، مثلا: حرف c در جائی «تس» و در جای دیگر «ك» خوانده می‌شود، حرف s گاهی «س»، گاهی «ز» و گاهی «ش» است، حرف z درزبانی «ز» ودر زبانی دیگر «تس» تلفظ می‌شود.

بهترین راه برای احتراز از بروز اشتباهات احتمالی در کار آوانگاری لغات روسی آنست‌که از حروف الفبائی زبان‌روسی استفاده شود. اما عدم دسترسی به حروف روسی در چاپخانه‌های ایران ما را مجبور می‌سازد برخلاف خواست خویش حروف الفبائی زبان روسی را با حروف لاتینی علامت‌گذاری کنیم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جدول تطبیق حروف لاتینی (روسی) با حروف فارسی

لاتینی	فارسی	مثال
a	آ	آب ــ بابا
b	ب	آب ــ بابا
v	و	وزن ــ آواز ــ گاو
g	گ	گرگ ــ گل
d	د	داد ــ باد
ye	یه	پایه ــ یکان ــ عایق ــ ندای حق
yo	یو	ینجه ــ یورش ــ مایو
zh	ژ	ژاله ــ مژده ــ دژ
z	ز	زور ــ ابزار ــ راز
i	ئی	ایران ــ بینش ــ خانگی ــ دائی ــ پارچه‌ای
y	ی	یاد ــ پای
k	ك	کوشك ــ لك‌لك
ł	ل	لانه ــ کالا ــ پول
m	م	میز ــ ممنون ــ نام
n	ن	نان ــ اندام
o	ضمه‌ــاوــو	دو ــ الاغ ــ دم ــ اون باشی
p	پ	پاپوش ــ چاپ
r	ر	رنگ ــ اسرار
s	س	اساس ــ ساز
t	ت	توت ــ عتیقه
u	او ــ و	او ــ مور ــ ابرو
f	ف	فکر ــ کفاف
kh	خ	خار ــ تخته ــ نخ
ts	طسد	عطسه
ch	چ	چلچله ــ پوچ
sh	ش	شوش ــ شیشه
shsh	شین‌مشدد	بشاش ــ مشاطه
y'	ئی سخت	صوت صدادار «میخ» یا لهجهٔ آذربایجانی
e	اــهــکسره	اسم ــ علم ــ خانه ــ اراده
yu	یو	یوسف ــ مأیوس
ya	یا	یار ــ پایان ــ گویا
x	ks	تاکسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در خاتمه یادآور می‌گردد:

۱ـ کلیه لغات روسی به‌کار رفته در این ترجمه باحروف‌لاتینی آوانویسی شد، مگر کلمه‌ای که در زبان فارسی جا افتاده باشد، مثل: روسیه، مسکو، لنینگراد، قفقاز، سیبری و غیره.

۲ـ از کاربرد لغات روسی تحریف شده و لغاتی که نه روسی نه فارسی است، تا حد امکان خودداری شد، مثل: تزار، منات، کنت، پرنس و غیره.

۳ـ تا جائی که امکانات اجازه می‌داد، سعی شد با مراجعه به منابعی معتبر توضیحاتی به صورت پانویس داده شود. کلیهٔ توضیحات این ترجمه متعلق به مترجم است. نویسنده فقط در سه‌جا توضیح دارد که به صورت (توضیح نویسنده) مشخص گردید.

۴ـ نویسنده کلیه جملات به زبانهای فرانسه، انگلیسی، آلمانی، لاتینی و لهستانی را که در این رمان به‌کار برده، برای خوانندهٔ روسی زبان خویش بدون ترجمه آورده است. فقط یك جمله از زبان عربی و یك جمله از زبان فرانسه را در پانویس به زبان روسی برگردانده است‌که به‌صورت (ترجمه نویسنده) مشخص گردید.

۵ـ برای رفع نیاز علاقه‌مندان فهرست مندرجات و فهرست اعلام نیز به آخر کتاب اضافه شد.

اسکندر ذبیحیان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سخنی چند از زبان نویسندهٔ خوش‌گفتار
و قهرمانان رمان «قتل وزیرمختار»

مردانی راکه قبل از انقضای دوران زندگی خویش می‌مردند، مرگ به سان عشق و بـه سان باران غافلگیر می‌ساخت.

مقدمه نویسنده

به‌گیچه‌ف: سرنوشت آدمهای با فراست اینست کـه قسمت اعظم زندگی خود را با احمقان بگذرانند.

فصل ۱ ــ بخش ۷

امپراتور روسیه: در ایران امکان می‌رفت کـه مردم بی‌سروپا و بی‌فرهنگ قیام کنند، ولی من سلاطین قانونی را به رسمیت می‌شناسم. سلسلهٔ قاجاریه باید سلطنت کند.

فصل ۲ ــ بخش ۲۵

یه‌رمولوف نقشه جنگ ایران علیه روسیه را می‌کشید، اما نیکالای نگران بود کـه مبادا شاه را از اریکه سرنگون کنند.

فصل ۲ ــ بخش ۲۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف به مرد انگلیسی:
می‌خواهید به‌شما بگویم که چه چیز گیرتان می‌آید؟ ـ مس سرخ، سنگ فیروزهٔ خراسان، گوگرد، روغن زیتون... و برای خودمان فقط سرب و طلا را نگه می‌داریم.

فصل ۲ ـ بخش ۷

دکتر آده‌لونگ: می‌بینم، مردمی‌که در زمان جنگ در معرض خطر جنگ نبوده و دور از صحنه می‌باشند، زیاد حرف می‌زنند و گوئی لذتی سرمستانه می‌برند.

فصل ۵ ـ بخش ۲

دکتر آده‌لونگ از قول گریبایه‌دوف: «طرد و تبعید من به خاطر فعالیت سیاسی».

فصل ۵ ـ بخش ۲

مشاغلی بود که فقط مردانی دارای نقص عضو، مثل خواجگان، می‌توانستند مصدر آن شوند.

فصل ۱۰ ـ بخش ۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در ماه دسامبر سال هزار و هشتصد و بیست و پنج دوران زندگی مردان سالهای بیستم[1] با آن راه رفتن ولنگ و وازشان در میدان بسیار سردی سپری شد. سیر زمان به ناگاه دگرگون گردید و نقطهٔ عطفی در آن پدید آمد. در حوالی مانژمیخایلوفسك[2] صدای قرچ‌قرچ شکستن استخوان بلند شد ــ چون شورشیان مسلح پا به فرار گذاشته و درحال دویدن از روی اجساد همقطاران خویش‌بودند ــ دوره‌ای از زمان تحت آزمایش و امتحان قرار گرفت و «شکنجه‌گاهی بزرگ» (به اصطلاح رایج در عهد پتر[3]) ایجاد گردید.

در یك چشم به‌هم زدن در همین میدان چهره‌هائی پیدا شدند که مجری برقراری سکوت و خفقانی عجیب و غریب بودند، چهره‌هائی که رانهایشان را شلوار پوست گوژن در بر گرفته بود و شریانهایشان می‌خواست بترکد. آن شریانها عبارت بود از نوارهای آبی‌رنگ‌دوخته شده بر درز شلوار ماموران ژاندارمری[4] که همرنگ آسمان مناطق شمال است. سرانجام سکوت و خفقان اومتزه‌ای[5] به‌ن‌که‌ن‌دورف[6]

۱ـ سالهای از ۱۸۲۰ تا ۱۸۲۹.

۲ـ Mikhaylofskiy manezh میدان سوارکاری.

۳ـ پتر کبیر امپراتور روسیه.

۴ـ ادارهٔ پلیس سیاسی (امنیتی، اطلاعاتی).

۵ـ Ostzeytsy در قدیم آلمانیهای مقیم‌کشورهای کنار دریای بالتیك را به‌این نام می‌خواندند. (اشاره‌ایست به‌اصل و نسب نیاکان به‌ن‌که‌ن دورف)

۶ـ Benkendorf ژنرال دستگاه دیکتاتوری و استبدادی تزار روسیه نیکالای اول و عضو دادگاه محاکمهٔ دکابریستها.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حاکم برفضای پتربورگ گردید.

آنگاه بـرای سنجش ارزشها بـه اعداد و معیارهـائی متوسل شدند و به محاکمهٔ پدران بی‌قرار و مضطرب پرداختند. پدران به‌اعدام و زندگی ننگین محکوم گردیدند.

اگر یك جهانگرد فرانسوی به‌طور اتفاق گذارش به روسیه می‌افتاد و مکانیزم حاکم بر روسیه تحیرش را برمی‌انگیخت، دربارهٔ آن نظام چنین می‌نوشت: «امپراتوری کاتالوگها»[۷]، و بدان می‌افزود: «برجسته و بی‌مانند».

کمر پدران خم گشت، فرزندان به‌جنب و جوش درآمدند. ترس از فرزندان به‌دل پدران افتاد، پدرها شروع کردند به‌رعایت احترام فرزندان و تملق‌گوئی در برابر آنان. پدران شبها دچار عذاب وجدان می‌گردیدند و به هق‌هقی شدید می‌افتادند. آنان این ناراحتی خویش را «ندای وجدان» و «خاطره» می‌نامیدند.

در این میان تیرگیهائی هم مشاهده می‌گردید.

کمتر کسی بود که از ماوراء آن تیرگیها تشخیص داده باشدکه خون از کالبد پدران بی‌قرار و مضطربی‌که‌چون شمشیر شکننده بودند، بیرون رفته است، که خون آن سده جا به‌جا شده است.

فرزندان فقط در حدود دو یا سه سال از پدران جوانتر بودند.

آنها با دست بردگان و اسیران جنگی پیچ و مهره‌های دستگاه پوچ و توخالی به‌نکه‌نورف را بادستپاچگی و با احتیاط (اما بدون ولنگ و وازی) سفت و محکم کردند و با به‌گردش درآوردن چـرخ کارگاهها و کارخانه‌ها پروانه و ملخ آن‌را به‌راه انداختند.

در سالهای سی‌ام[۸] بوی آمریکا و هندشرقی[۹] به‌مشام رسید.

دو نوع باد می‌وزید: یکی به‌سوی شرق و یکی به‌سوی غرب، هردوی آن بادها برای پدران مصیبت و مرگ به همراه داشت و برای فرزندان ــ پول.

از دریچه دید پدران سیاست در چه چیز خلاصه می‌گردید؟

۷ــ سلسلهٔ فهرست‌وار.

۸ــ از ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۹.

۹ــ Ost-Indiya در قرن ۱۶ میلادی هندوستان، هندوچین و اندونزی را با هم به‌این نام می‌خواندند (و هند غربی عبارت بود از مجمع‌الجزایر واقع بین آمریکای شمالی و آمریکای جنوبی).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دکابریست لونین[۱۰] گفته است:

«انجمن سری یعنی چه؟ در پاریس ما به سراغ دخترکان می‌رفتیم و در اینجا با جناب خرس خواهیم جنگید».

لونین آدمی نبود که مسائل را سرسری بگیرد، بعدها از سیبری با نامه‌ها و طرحهای خویش که لحنی اهانت‌آمیز و آشکار داشت، نیکالای[۱۱] را عصبانی می‌کرد، به‌عبارت دیگر با تکان دادن تعلیمی‌خرس را تحریك و خشمگین می‌ساخت، ــ آن خرس وزن چندانی نداشت.

مایهٔ اصلی و نمك اشعار و حتی سخن معمولی آن ایام هرج و مرج و جنس لطیف بود. مرگ هم از همینجا ناشی می‌گردید، یعنی از هرج و مرج و از جنس لطیف.

مردانی را که قبل از انقضای دوران زندگی خویش می‌مردند، مرگ به‌سان عشق و به‌سان باران غافل‌گیر می‌ساخت.

«دست پزشك معالج وحشت‌زدهٔ خود را محکم گرفت و با اصرار کمك می‌طلبید، با صدای بلند ازپزشك کمك می‌خواست و بر سر وی فریاد می‌کشید: «آیا می‌فهمی، برادر، من می‌خواهم زنده بمانم، می‌خواهم زنده باشم».

آنچه در بالا آمد، صحنه‌ای بود از واپسین لحظات زندگی یه‌رمولوف[۱۲] سپهسالار سالهای بیستم که به‌وسیله نیکالای برکنار شده بود.

و پزشك بیچاره‌ای که اسیر پنجهٔ وی شد، به حال اغما افتاد.

آنها، یعنی مردان سالهای بیستم، بعدها در اجتماعات سالهای سی‌ام به‌هم می‌رسیدند و یکدیگر را می‌شناختند، ــ آنها از نوعی «علامت فراماسونی»[۱۳] بهره‌مند بودند، یعنی نوعی نگاه و پوزخند

۱۰ــ Lunin, Mikhail Sergeyevich یکی از دکابریستهای بنام وعضو فعال انجمنهای سری دکابریستها.

۱۱ــ Nikalay I تزار روسیه نیکالای اول که از سال ۱۸۲۵ تا سال ۱۸۵۵ سلطنت کرد و در تمام دوران حکومتش سعی داشت پایه‌های استبداد و حاکمیت زمین برده‌داران را مستحکم سازد، وی با بی‌رحمی و شدت تمام قیام ۱۴ دسامبر ۱۸۲۵ دکابریستها را سرکوب نمود.

12- Yermolof

۱۳ــ برطبق مندرجات کتاب «انجمن سری دکابریستها» (به‌قلم پرفسور M. V. Dovnar-Zapolyskiy، چاپ مسکو ــ به‌سال ۱۹۰۶) تأسیس انجمن سری دکابریستها برپایهٔ روش لژهای فراماسونی متکی بوده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ویژه‌ای به‌کار می‌بستند که دیگران از آن سر در نمی‌آوردند. این پوزخند تا حدی پوزخندی کودکانه بود.

از هر سو کلماتی دیگر، یعنی کلماتی ناآشنا به‌گوششان می‌خورد، آنها با تمام قوا سعی داشتند معنی کلمه‌ای، مثل «کامه‌ر ـیونکر»[۱۴] یا «اجاره واستجاره» را به‌دیگران بفهمانند، لیکن زبان آنها را هم کسی نمی‌فهمید. عدم آشنائی با لغات و اصطلاحاتی که فرزندان و برادران کوچکشان به‌کار می‌بردند، گاهی به‌قیمت جانشان تمام می‌شد. جان دادن در راه «دخترکان» یا در راه «انجمن سری» سهل و آسان بود، ولی جان سپردن به‌خاطر یك «کامه‌ر یونکر» دشوارتر می‌نمود.

مردان سالهای بیستم را مرگی سهمگین نصیب گردید، زیرا دوران زندگی آنها پیش از خودشان مرده بود.

آنها در سالهای سی‌ام از شمی ظریف و حساس برخوردار بودند که می‌توانستند لحظهٔ مرگ خویش را پیش‌بینی کنند. آنها، چون یك سگ، گوشهٔ دنج و راحتی را برای مردن خویش برمی‌گزیدند. و در آستانهٔ مرگ دیگر نه طالب عشق و محبت بودند، نه طالب دوستی و رفاقت.

دوستی دیگر چه صیغه‌ای بود؟ عشق چه صیغه‌ای بود؟

دوستی و رفاقت را آنها در ده سالهٔ گذشته در جائی از دست داده بودند، و از آن دوستی فقط یك عادت برایشان باقی مانده بود که با نوشتن نامه‌هائی از یاران بزهکار خویش وساطت می‌نمودند. ناگفته نماند که در آن دوران عدهٔ بزهکاران خیلی زیاد بود. آنها نامه‌های تملق‌آمیز و مفصلی به یکدیگر می‌نوشتند و، همان‌گونه که در گذشته زنان را فریب می‌دادند، یکدیگر را نیز می‌فریفتند.

عشق زنان را در سالهای بیستم به‌شوخی می‌گرفتند و به‌هیچوجه از عشق ماجرا نمی‌ساختند. گاهی فقط به دوئل اکتفا می‌کردند و یا اینکه دلباختگی و فداکاری خویش را تا حدی نمودار می‌ساختند که گوئی می‌گفتند: «فردا باید به‌منزل خانم ایستومینا[۱۵] برویم». در آن دوران اصطلاحی بود به‌این شکل: «جراحات دل». ولی باید گفت که این اصطلاح به‌هیچوجه مانع از انجام ازدواجهای حساب شده و سود-

---

۱۴ـ Kamer-yunkyer عنوان مأموران دون‌پایهٔ دربار.

۱۵ـ Istomina رقاصهٔ معروف تآتر آن دوران.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جویانه نمی‌گردید.

در سالهای سی‌ام شعرا دست‌اندرکار نوشتن اشعاری در مدح زنانی خوب‌روی و سبک‌مغز شدند. بند جوراب زنان شیك و قشنگ شده بود. عشق‌بازی با دخترکان سالهای بیستم امری منصفانه و پیش پا افتاده تلقی گردید، انجمنهای سری به‌صورت «گروهانی‌از افسران جزء» متجلی شد.

خوشا به‌حال مردانی که در سالهای بیستم با آن پازلفیهای۱۶ حنائی رنگ پر طمطراق خویش، به‌سان سگی مغرور و جوان، جان خود را فدا کردند!

و چه مصیبت‌بار بود زندگی مردانی که زیر و رو می‌شدند، زندگی مردانی که به سالهای بیستم تعلق داشتند و خونشان در حال جا به جا شدن بود!

اینان آزمایشاتی را بر روی خود حس می‌کردند که با دست‌بیگانه کارگردانی می‌شد، دستی که انگشتانش رعشه‌بردار نبود.

زمان سلانه‌سلانه به‌سیر خود ادامه می‌داد.

همیشه در خون۱۷ آدمی زمان در حال تحول و تخمیر۱۸ است، هر دورانی هم تخمیری مخصوص به خود دارد.

دوران تخمیر شراب در سالهای بیستم اتفاق افتاد که حاصل آن ــ پوشکین بود.

گریبایه‌دوف حاصل تخمیر سرکه بود.

و از آن پس ــ نوبت که به لرمانتوف۱۹ می‌رسد، هم از کلام و هم از خون به‌ناحق ریخته شده‌اش بوی تخمیر۲۰ ناشی از پوسیدگی

۱۶ــ ریشی است که پائین آن (ناحیهٔ چانه و زنخدان) را بتراشند.

۱۷ــ باطن، ذات، خصلت، طینت.

۱۸ــ رشد و تکامل.

۱۹ــ Mikhail Yuryevich Lermantof شاعر بزرگ روس، متوفی به‌سال ۱۸۴۱.

۲۰ــ ولادیمیردال (Vladimir Daly) بزرگ لغتنامه‌نویس روس، متوفی به‌سال ۱۸۷۲، برای تخمیر مایعات آلی سه مرحلهٔ تکامل قائل گردیده است: تخمیر اول ــ تخمیر ترش، یا سرکه می‌باشد، تخمیر دوم ــ گاهی قندی، ولی به‌طور کلی تخمیر شراب است، تخمیر سوم ــ تخمیری است ناشی از پوسیدگی (گندیدگی). تینیانوف هم با پیروی از طبقه‌بندی ولادیمیردال سه شاعر بزرگ روس را حاصل و نتیجه سه‌دوران تکامل، یا تخمیر می‌داند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

(گندیدگی) به وضوح طنین گیتار برمی‌خیزد.

بوی لطیف‌ترین عطرها بر تجزیه مواد و بر مدفوعات متکی می‌باشد (عنبر ــ مدفوع حیوان دریائی است)، و لطیف‌ترین رایحه بیش از هر چیز به تعفن (گند) نزدیك است.

اینك ــ در دوران خودمان مدتی است که شعرا عطر را هم از یاد برده‌اند و بدترین فضولات را به جای عطر به‌فروش می‌رسانند.

در آن روز من بوی عطر و فضولات را با حرکت دست به‌کنار زدم. در وریدهای من سرکهٔ کهنهٔ آسیائی نهفته است[۲۱]، و خونم آرام آرام برای خود راه باز می‌کند، گوئی از خلال مواضع تاریك امپراتوریهای[۲۲] به‌فلاکت کشیده شده می‌گذرد.

مردی نه چندان قدبلند، زردسیما و مبادی آداب، توجه مرا به‌خود جلب نموده است.

او بدون حرکت خوابیده است، چشمان تازه از خواب بیدار شده‌اش می‌درخشد.

دست خویش را به طرف میز عسلی دراز کرد، تا عینکش را بردارد.

راجع به چیزی نمی‌اندیشد، حرفی نمی‌زند.

هنوز تصمیمی نگرفته است.

۲۱ــ یعنی آدم بی‌غیرتی نیستم که بتوانم از کنار این مسائل بی‌تفاوت بگذرم.

۲۲ــ ایران و عثمانی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل اول

۱

شرالبلا اذکان لاصدیق.

از نامهٔ گریبایه‌دوف خطاب به بولگارین[۲].

هنوز تصمیمی نگرفته بود.

با تکیه بر دو دست پیکر خویش را به حالت کشیده درآورد و سینه را جلو داد. این حرکت باعث شد، تا دماغ و لبانش اردک‌وار کشیده شود.

چیز عجیبی بود! در همان لحظه‌ای که در رختخواب ایام نوجوانی خویش خوابیده بود، پنداری برخلاف‌میل و ارادهٔ باطن‌عادات گوناگونی به‌سوی وی بازگشت نموده بود که به دوران پیش مربوط می‌شد. در همان اوان صبحها مثل هم‌اکنون پیکر خویش را به‌حالت کشیده درمی‌آورد و گوشش متوجه خانهٔ پدر بود: می‌خواست بداند آیا مادرجانش بیدار شده؟ آیا با نیش زبان خویش به جان پدرجان افتاده است؟ وی به اشتباه افتاده بود: نکند همین الان دائی‌جانش عصازنان وارد شود، تا او را بیدار و در رختخواب پهلو به پهلو کند و دعوتش کند که با او به‌مهمانی برود.

دائی‌جانش با عصائی که در دست داشت به‌دنبال چه بود؟

این بود که مژگان خود را دزدانه بست، آب دماغش را در زیر

۱ـ نداشتن دوستی صدیق بزرگترین بدبختی است. (ترجمهٔ نویسنده).

۲ـ Bulgarin, Faddey Venyediktovich روزنامه‌نگار ونویسندهٔ روس، متوفی به‌سال ۱۸۵۹.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لحاف آهسته بالا کشید.

اما در همان لحظه به‌خود آمد و به اشتباه خویش پی برد.

دست زرد خویش را به طرف میز عسلی برد، عینك را برداشت و بر دماغ خود مستقر ساخت.

شب را خیلی خوب خوابیده بود: وی زمانی از خواب خویش خشنود بود که در محلی تازه بیتوته می‌کرد. امروز خانهٔ پدرش برای وی مکانی تازه بود. شب را گوئی موافق مذاق خویش درمهمانخانهٔ آرام و دنج چاپارخانه گذرانده بود. اما صبح که شد، گوئی بوی‌تندی که به دلائلی در خانه‌های پدری پراکنده می‌باشد، آن خواب خوش را از دماغش درآورد.

دائی عصا به دستش، یعنی آلکسه‌ی فیودوروویچ‌گریبایه‌دوف[۳]، پنج سال پیش مرده بود. او را در همین‌جا، یعنی در مسکو، به خاك سپرده بودند.

پس دائی‌جانش نمی‌توانست وارد اتاق وی گردد.

پدرجانش هم در وقت خود مرده بود.

با تمام این احوال سر و صداهائی می‌رسید که به زندگانی پدرش مربوط می‌شد.

ساعتهای اتاقها، به‌سان تعدادی خروس، از پشت دیوارهای چوبی بر یکدیگر بانگ زدند. پاندول ساعت اتاق پذیرائی maman همیشه حرکتی سرسام‌آور داشت.

سپس صدای شیئی پرزدار شنیده شد که به چیزی کشیده می‌شد، و یك کسی دائماً تف می‌کرد.

مدتی نمی‌توانست معنی و علت این صدا را معلوم سازد.

بعد از آن صدای خنده‌ای برخاست که سعی می‌شد مخفی بماند (بدون شك متعلق به یك زن بود). صدای کشیده‌شدن آن شیء پرزدار قطع گردید و دوباره با نیروئی تازه آغاز گردید. از لای در اتاق‌کسی هیس کشید، صدای‌بی‌حال‌زنگ‌زهوار دررفته‌ای بلندشد، ــ این‌صداها بی‌شك از اتاق پذیرائی مادرجان برمی‌خاست.

سرانجام علت و معنای صدای کشیده شدن شیء پرزدار و تف انداختن وخنده‌آشکار شد: آلکساندر[۴] سرگرم واکس‌زدن کفشهای‌وی

3- Alexey Fyodorovich Gribayedof

۴ـ نوکر گریبایه‌دوف با اربابش هم‌اسم بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود، پیوسته تف می‌انداخت و گاهی دستی به پهلوی دخترك خدمتکار مادرجان وی می‌زد و هلش می‌داد.

آلکساندر در این سفر اخیر خود به این خانه به‌طورکلی گستاخی خارق‌العاده‌ای به‌خرج می‌داد، به‌سان یك راهزن ایرانی۵، به خانه ارباب یورش آورده و آن را به‌تصرف خویش درآورده‌بود. به‌جای اینکه بگوید «من»، می‌گفت «ما»، ابروانش از هم فاصله گرفته بود، حفره‌های دماغش باد کرده بود و چشمان سفیدفام کدرش حالتی ابلهانه پیدا نموده بود. نوعی عظمت و ابهت در او مشاهده می‌گردید.

به‌همین جهت این فکر به‌نظرش آمد که «آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ مایل نمی‌باشند که او لباسشان را در مسکن خدمتکاران تمیز کند»، این بود که شب را در آن بالا خوابیده بود، ــ واینك به‌آن دخترك ور می‌رفت و فشارش می‌داد.

با این احوال آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ لبخندی زد، چون آلکساندر را دوست می‌داشت. آلکساندر او را به‌یاد قورباغه می‌انداخت.

مادرجانش دوباره زنگ را آهسته به‌صدا درآورد، یا این کارش می‌خواست آرامش و آسایش وی را از گزند ساشکا۶ نجات دهد، حال آنکه با این کار خویش وی را به طرزی طاقت‌فرسا از خواب بیدار می‌کرد.

لذا از باب بدجنسی، به‌منظور اینکه جواب لجوجانه‌ای به‌صدای نفرت‌بار زنگ مادرجان داده باشد، دست خویش را دراز کرد و او نیز زنگ خود را به‌صدا درآورد. صدائی که از این زنگ برخاست، به‌سان صدای زنگ مادرجانش ناهنجار، ولی بلندتر بود. یك بار دیگر آن زنگ را به‌صدا درآورد.

آلکساندر در حالی که کفشهایش به‌زمین کشیده می‌شد، دزدکی و با حرکاتی مارپیچ وارد اتاق شد. راه رفتنش آدم را به‌یاد راه رفتن دراویش در مراسم تعزیهٔ علی (ع) می‌انداخت. لباس ارباب را، به‌سان تحفه‌ای که به پیشگاه یك بت نثار می‌کنند، بر دستان به‌جلو دراز کرده

۵ــ او را ایران خراب کرده بود، بزرگی به‌خرج می‌داد، به‌جای «من» می‌گفت «ما».

۶ــ Sashka اسم تصغیر برای آلکساندر، همان‌گونه که در زبان فارسی به جای «اسکندر» می‌گویند «اسی».

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خود نهاده، به درون اتاق آورد، کاکل‌خویش را با کواس[۷] برق‌انداخته و فرفری کرده بود. گریبایه‌دوف در برابر خود چهره‌ای را می‌دید که تبسمی بسیار ابلهانه برلب داشت. وی در نهایت خوشنودی غـرق تماشای آلکساندر شد: آلکساندر لباس سیاه و نازکی را روی چهارپایه قرار داد و با ژستی تشریفاتی بندهای دوخته شده به‌پائین پاچه‌های شلوار را مطابق یکدیگر روی هم نهاد.

معمولا در اینگونه موارد آن دو حرفی نمی‌زدند و به یکدیگر نگاه می‌کردند.

ــ قهوه بیاور.

ــ قهوه[۸]، عالیجناب؟ همین آلان، ــ و همان‌گونه که از کاربرد کلمه‌ای فارسی و از چکمه‌های واکس خورده‌ای که به‌پا داشت، بر خود می‌بالید، ساشکا دماغ دراز و تیز خود را چندین بار پشت سرهم مغرورانه بالا گرفت.

(« این هم شد قهوه‌چی. کار به‌جائی رسیده که این احمق‌می‌خواهد هنر خویش را به‌رخ من بکشد».)

ــ کالسکه اجاره کردی؟

ــ دم در منتظر شماست، عالیجناب.

آلکساندر همچنان که قدم برمی‌داشت و در هر قدم برداشتنی دماغ خودرا به‌علامت تعظیم فرود می‌آورد، از اتاق خارج گردید.

گریبایه‌دوف، چون صیدی که از تعقیب صیاد نگران و افسرده باشد، به‌لباس سیاه خود می‌نگریست.

چشمش به لکه‌ای از غبار خاك که بر لبهٔ برگردان لباس نشسته بود افتاد، آن را پاك کرد و خجل گردید. چون نمی‌خواست به‌این طمع بیفتد که عنقریب در همین جای لباسش ستاره‌ای از الماس خـواهد درخشید، و در عین حال وجود آن ستاره را درست در همان جائی که غبار را زدوده بود، حی و حاضر می‌پنداشت.

قهوه صرف شد.

به‌سرعت لباس پوشید، بر خویشتن مسلط گردید، به طـرف

۷ـ Kvas نوشابه‌ای است که از نان یا میوه و جوانه گندم درست می‌کنند و انواعی از آن مصرف صنعتی دارد.

۸ـ کلمهٔ «قهوه» را به‌فارسی گفت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اتاق پذیرائی مادرجان رفت و، گوئی با انگشتی چوبین، به در چوبی زد.

- Entrez?

تحیری غیرطبیعی در لحن مادر احساس‌می‌گردید، لحن استفهامش به‌اندازهٔ یك پرده از حد معمولی بالاتر بود، آهنگ‌سخنان maman در این سفر اخیر وی legato[10] ـ ئی غلیظ و legato ـ ئی عسلی بود.

مژگان بلند و مطیع خویش را پائین انداخت و بیدرنگ از خلال انبوهی رایحه وارد اتاق گردید: بوی عطرهای روغنی و ادکلن، ذرات گوگردی و گرد اردج[11] به‌مشام می‌رسید.

مادرجان گیسوان شقیقه‌های خویش را که هنوز سفید نشده بود، ولی بی‌رنگ می‌نمود، به عطرهای روغنی رقیق‌آغشته و در اتاق نشسته بود.

مادر از پشت عینك دسته‌دارش باچشمانی نیمه‌بسته به‌آلکساندر نگاه می‌کرد. نگاهش اندکی شهوانی و توأم با احساس بود. این نگاه احراز مقامی بالا را که عبارت بود از رتبه پنجم[12] اداری به آلکساندر وعده داد.

ـ پسرم، خوابتان چگونه بود؟ این بامداد ـ دومین بامدادی است که ساشکای شما همه را از خواب بیدار می‌کند.

این دومین بامدادی بود که وی می‌خواست از خانه خویش فرار کند.

این دفعه تصمیمش قطعی بود و از قرائن پیدا بود که می‌بایست در مقام توضیح برآید. قصدش این بود که به پتربورگ فرار کند، حتی می‌توان گفت فرار نمی‌کرد، ـ بلکه قرارداد صلح ترکمان‌چای را با خود به پتربورگ حمل می‌کرد و فقط می‌توانست در خلال این مسافرت یکی دو روز در مسکو توقف کند، اما دیروز وقتی آلکساندر اعلام نمود که فردا صبح به‌سفر می‌رود، مادرجانش ابرو درهم کشید، ـ وی در صورت تمایل می‌توانست یك روز دیگر هم در مسکو ماندگار

۹ـ بفرمائید تو؟

۱۰ـ از لحاظ برخورداری از انسجام و سلاست.

۱۱ـ درخت یا بوته‌ایست از خانوادهٔ سرو (Juniperus)

۱۲ـ Statskiy savetnik این رتبه در قدیم همپایهٔ رتبه سرتیپی در ارتش محسوب می‌شد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شود. همین کار را هم کرد. مادرجان در این سفر با نگاهی دیگر به پسرش می‌نگریست.

پولهای ناستاسیا فیودوررووناا۱۳ ته کشیده بود.

آیا او زنی ولخرج بود؟ او زنی بود خسیس. با این احوال از لابلای انگشتانش پول چون ریگ بیرون می‌رفت و خرج می‌شد، ــ و دوباره زوایای زندگانی او متزلزل می‌گردید و خانه به حال از هم پاشیدگی درمی‌آمد. از در و دیوار آن زندگی ورشکستگی می‌بارید. تمام اثاثیه و اشیاء خانه در جای خود قرار داشت، ولی خانه در حال فقیر شدن بود.

ناستاسیا فیودوروونا زنی عاقل بود، کدبانوی خانه بود، مادر بود ــ پس پولهای او به چه مصرفی می‌رسید؟ فضای‌خانهٔ گریبایه‌دوف گوئی پول‌خوره داشت. مدتی بود که شیرهٔ رعایا تا آخرین قطره‌کشیده شده بود. پنج سال پیش رعایا دست به طغیان زدند، قیام کردند، ولی آنها را با زور اسلحه سرجایشان نشاندند. با این وصف علی‌رغم پیروزی به‌دست آمده، فرماندار به خانهٔ آنها رفت و آمد می‌کرد، چای می‌خورد و هشدار می‌داد که بهتر است از این پس طغیان و قیامی بروز نکند.

آلکساندر معنی آهنگ گفتار و عینك دسته‌دار مادر را به‌خوبی می‌فهمید. legato ـی‌عسلی از طرف مادر دعوتی بودبرای‌انجام گفت و شنود و مذاکره.

آلکساندر آغاز سخن نمود. از اینکه در گفتار خویش فصاحت و قاطعیتی زیاده از اندازه می‌شنید، احساس انزجار می‌نمود، گوئی از طرز سخن‌گوئی مادر خویش پیروی می‌کرد.

تمام این ماجرا قاعدتاً می‌بایستی به جنجال کشیده شود و منجر به قطع مذاکره گردد. هم مادر، هم پسر آن جنجال را آگاهانه به تعویق می‌انداختند.

مادر از خواست پسر خویش آگاه نبود. پسر می‌توانست درمسکو ماندگار شود، می‌توانست در پتربورگ وارد خدمت گردد و حتی برای همان ایران ماموریت بگیرد. بدیهی است که در چنین شرایطی تمام درها به‌روی او باز بود: وی به عنوان یك دیپلمات برجسته ابراز

۱۳ـ Nastasyya Fyodorovna اسم ونام پدری مادرآلکساندر گریبایه‌دوف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شایستگی نموده بود. مادرش چندی بود که با پاسکه‌ویچ[۱۴]، یعنی شوهر برادرزادهٔ خویش که آلکساندر زیر نظر او خدمت می‌کرد، باب مکاتبه را گشوده بود. پاسکه‌ویچ که حساسیت نشان می‌داد، تا اقوامی که نسبت به‌او دینی دارند، دور و برش را بگیرند، همواره‌آلکساندر را از مقامی به مقام بالاتر ارتقاء می‌داد. او به‌ناستاسیا فیودوروونا توصیه نموده بود که ایران را برگزیند.

بدینگونه در غیاب وی تصمیم می‌گرفتند، گوئی برای کودکی خردسال تصمیم می‌گرفتند. از همه بدتر اینکه وی این موضوع را می‌دانست. مادرش به‌این مطلب پی برده بود: به مجرد اینکه او سخنی از ایران برزبان می‌آورد، آلکساندر به مخالفت‌می‌پرداخت، درصورتیکه شاید خودش هم ایران را ترجیح می‌داد.

ایران به‌صرفهٔ وی بود، در مرتبه اول از لحاظ پول و رتبه‌اداری و ریاست پاسکه‌ویچ. لیکن در مسکو و به‌ویژه در پتربورگ شرایطی دیگر حاکم است و شغل خدمتی هم شغلی دیگر است. برای ناستاسیا فیودوروونا نه ایران موضعی روشن محسوب می‌شد، نه پتربورگ ـ این دو محل نقاطی بودند که آلکساندر به‌آنجا می‌رفت وسالها غیبش می‌زد. انگار به‌سر کارش می‌رفت و به‌جای اینکه بعد از چهار ساعت به‌خانه برگردد، بعد از چهار سال مراجعت می‌کرد. این بود که او حتی نمی‌گفت: «آلکساندر در ایران است» یا «در قفقاز است»، بلکه می‌گفت: «ساشا[۱۵] در سفارت است». سفارت ـ به منزلهٔ اداره بود، و تلقی موضوع بدینگونه آرامش و پابرجائی بیشتری را در بر داشت. فقط مسکو مورد علاقهٔ این زن بود، با این وصف نمی‌خواست که ساشا در مسکو ماندگار شود.

ـ امروز ناهار را در خانه می‌خوری؟

ـ نه maman من دعوت دارم.

وی دعوت نداشت، لیکن نمی‌توانست خودش را وادار به‌خوردن ناهار در منزل کند. ناگفته نماند که ناهارهای خانه بدمزه بود.

ناستاسیا فیودوروونا از میان عینك دسته‌دار خویش وی را مکارانه می‌نگریست.

14- Paskevich

۱۵ـ Sashka یا Sasha توضیح در زیرنویس صفحه ۲۷.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ باز هم که پای‌بند پشت پرده و هنرپیشگان زن شده‌ای؟

مادرش در همان حال که از زنان مورد علاقهٔ وی سخن می‌گفت، لحنی اهانت‌آمیز داشت.

ـ مادرجان، من باید به‌کارهای خود برسم. شما هنوز مرا بیست ساله می‌پندارید.

ـ می‌بینم آنقدرها هم برای رفتن به پتربورگ تعجیل نداری.

ـ برعکس، همین‌فردا صبح حرکت می‌کنم.

او از میان عینك دسته‌دار خویش غرق تماشای وی بود.

ـ پس کوشیرت، کو خورشیدت؟

آلکساندر لبخندی تمسخرآمیز و محتاطانه برچهره آورد.

ـ شیر و خورشیدم، مادرجان، مدتی است در تفلیس در تصرف صراف است. مقروض بودم. خدا نیاورد روزی‌را که آدم بخواهد از همکارش پول قرض کند.

مادر عینك دسته‌دار را از چشم خویش برگرفت و گفت:

ـ به همین زودی؟

نشان شیر و خورشید به‌گرو رفتهٔ وی به‌مادرجانش امتیاز و برتری می‌داد. گفتگو اجتناب‌ناپذیر بود.

ـ مثل اینکه در کار بستن اسباب سفر داری شتاب به خرج می‌دهی؟

او طرهٔ زوی شقیقهٔ چپ خویش را که به‌عطر روغنی آغشته بود، با دستپاچگی مالش داد.

ـ نخیر. حقیقتش این است که من حق ندارم بیش از یك روز تأخیر کنم. من بدون این هم بیش از مهلت مقرر دراینجا مـاندگار شده‌ام. این کار شوخی‌بردار نیست.

ـ درباره تدارك این سفرت نمی‌گویم. من می‌گویم که تو چه برنامه‌ای در پیش داری؟

وی شانه‌های خودرا به‌علامت تعجب بالاانداخت وچشمانش را به‌پائین پاهای خویش دوخت:

ـ راستش، هنوز فکرش را نکرده‌ام.

چهرهٔ خویش را که کاملا بیگانه می‌نمود و متعلق به‌ماشانبود، بالا گرفت و متوجه مادر ساخت: چهره‌ای بود سالخورده با شقیقه‌هائی که موهایش ریخته بود و با نگاهی تیز و نافذ.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ این امر به‌یك پروژه‌ای بستگی دارد...

مادر که زلفهای پیشانیش پیچ خورده بود و شفاف می‌نمود، یکه‌ای خورد و کز کرد، سپس صدای خودرا، به‌سان یك شریك جرم، کاملا پائین آورد:

ـ پسرم، چه پروژه‌ای؟

ـ ... پروژه‌ای، maman، که بحث دربارهٔ آن هنوز زوداست...

چنین برمی‌آمد که وی غالب شده است؟ اما خیر، هیجان و اضطرابی داشت شروع می‌شد که از هر اندوهی تلخ‌تر بود.

ـ Alexandre، استدعا می‌کنم ـ مادر کف دو دست خویش را برهم نهاد، ـ تصورش را بکنید که ما لب پرتگاه... ـ چشمان مادر به سرخی گرائید، صدایش به لرزه افتاد و سخن خویش را ناتمام گذاشت.

سپس چشمان سرخش را با دستمال پاك کرد و آب بینی خود را با آن گرفت.

ـ وJean[16]ـ او بدون هرگونه ملاحظه‌ای پاسکه‌ویچ را به این نام خواند، ـ به‌من نوشته است: ایران، فقط ایران.

کلمات اخیر را با اطمینانی کامل اظهار داشت.

ـ به هر حال من نمی‌دانم: شاید، ساشا، تو تصمیم گرفته‌ای که حتی در اینجا هم خودت را با مجلات سرگرم کنی؟

این سخنان خیلی مسالمت‌آمیز بود، ولی، خدایا، چه legato ـ ئی!.

هم Jean، هم ایران، ایران. در مورد ایران باید گفت که‌مسئله‌ای کاملا پیش پا افتاده است: هروقت اراده کند، می‌تواند بپذیرد، می‌تواند نپذیرد.

ـ من به‌ایوان‌فیودوروویچ[17]گفته‌ام که‌خواهشمندم مرافقط برای گرفتن پاداش نقدی معرفی و پیشنهاد کند. من همه‌چیز را پیش‌بینی کرده‌ام، مادرجان.

بار دیگر چون یك دیپلمات و مأمور رتبه پنج‌کشوری ویك‌شاه کوچك خاورزمین به‌مادر خویش نگریست.

۱۶ـ اسمی است فرنگی که معادل است با Ivan روسی.

۱۷ـ Ivan Fyodorovich اسم و اسم پدری پاسکه‌ویچ.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ ولی باید بگویم که به‌زندگی‌دفتری (مطالعه و تحقیق) علاقه‌مند می‌باشم. خلاصه باید ببینم... در اینجا یك مسئله...

وی بدون انقیاد و تکلف بلند شد:

ــ من می‌روم. امروز دیر به‌خانه برمی‌گردم.

لحظه‌ای قبل از آنکه پای خود را به‌آستانهٔ نجات‌نهد، ناستاسیا فیودوروونا چشمان خود را خیره کرده، وی را از حرکت بازداشت:

ــ کالسکه را با خود می‌بری؟

وی با دل و جان آماده بود با هر وسیله‌ای که پیش آید، ایاب و ذهاب کند: با درشکه‌های دراز، با درشکه‌های پرزرق و برق تجار. اما حاضر نبود با کالسکهٔ خانوادگی سفر کند.

به‌دروغ گفت:

ــ ستپان نیکیتیچ[۱۸] کالسکهٔ خودرا به‌دنبال من فرستاده است.

ــ صحیح.

به‌منظور نجات خویش به سوی سرسرای ورودی رهسپار گردید، از وسط سالن پذیرائی اول ــ که به‌رنگ فیروزه‌ای روشن بود، و از وسط سالن پذیرائی دوم ــ که به‌رنگ آسمانی، یعنی رنگهای مورد پسند ناستاسیافیودوروونا بود، گذشت. بر جرز دیوارها آینه‌هائی قدی بر روی میزهائی کوچك به‌چشم می‌خورد که برنز و چینی خیلی ظریف زینتبخش آن میزها بود و به همین دلیل همیشه پوشیده از گرد و غبار بود. اما با چشم غیرمسلح هم تشخیص پارچه‌ای بودن لوسترهای برنزی‌رنگ سالن میسر بود. مبلهای فرسوده را روکشهائی پارچه‌ای می‌پوشانید. این روکشها را آلکساندر از روزی که خود را به‌یاد می‌آورد، بر این مبلها دیده بود. در اتاق پذیرائی قدری توقف کرد. آنچه باعث توقفش گردید، آینه‌ای بود سه‌پارچه، تاشو و کاناپه‌ای که در دو طرف آن مخملی پرزدار کشیده شده بود و دو عدد جاظرفی شیشه‌دار a la پمپادور[۱۹].

چیزی احمقانه‌تر و تازه‌تر از این اشیاء، یعنی از فراهم آوردهای تازهٔ ناستاسیا فیودوروونای محکوم به ورشکستگی، به عقل کسی نمی‌رسید.

18- Styepan Nikitich Begichef

۱۹ــ Pompadur معشوقهٔ لودویك پانزدهم، پادشاه فرانسه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یك دستگاه کارسل[۲۰] ساخته شده ازبرنز خالص هم روی یکی‌از میزها قرار داشت.

مدتی در کنار در، در یك گوشه، در مقابل تیری که مثل طناب پیچ می‌خورد، یعنی در مقابل تیری ساخته شده از چوب قرمز که به سان قلاب به‌سمت بالا خمیده بود، ایستاد. از قلاب آن تیر فانوسی با شیشه‌هائی منقوش به‌نقش و نگار آویزان بود.

تمام اینها تقلید نافرجامی بود از آسیا، تمام اینها چیزی جز ورشکستگی و فریب نبود.

کافی بود که‌به‌دیوارها و سقف آن سالن تکه آینه‌هائی الوان به گونه‌ای که در ایران معمول است، چسبانده شود. آنوقت زرق و برق بیشتری می‌یافت.

اینجا خانهٔ او بود، Heim[۲۱] او بود، عالم کودکی او بود. او شیفتهٔ این شرایط و این زندگی بود.

شتابان به سرسرا رفت، شنل خویش را بر دوش انداخت، از خانه بیرون رفت و خود را به‌درون کالسکه انداخت.

۲

پس از اندکی کنجکاوی و نگاه به‌اطراف خویش این تصور در وی پدید آمد که حرکتش به صورت دورانی و بدون هدف انجام می‌گیرد.

کسانی که مثل همیشه از کنار آسفالت پیاده‌روها در سواره‌رو خیابانها آمد و شد داشتند، همان روستائیان روس بودند.

مردی شیك‌پوش سوار بر درشکه‌ای به‌سرعت از میدان نوینسکایا[۲۲] گذشت، و بلافاصله شیك‌پوش دیگری با همان سرعت به‌طرف مخالف رفت. به‌هر حال وی به حقیقت قضیه پی برد: هر دوی آن شیك‌پوشان کلاه اریوانکا[۲۳] برسر داشتند.

هنوز چیزی از تصرف ایروان نگذشته بود که میهن‌پرستان اهل مسکو با بر سر نهادن این اریوانکاهای مدور به‌دست و پا افتادند.

۲۰ـ Karsely چراغ روغن‌سوز.

۲۱ـ کانون خانوادگی.

22- Novinskaya ploshshady

۲۳ـ Erivanka کلاه مخصوص اهالی ایروان.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خیر، اصلا ارزش نداشت که به خاطر مسکو، یعنی به‌خاطر میهن عزیز، در ماوراء قفقاز جنگ کنند و قفقاز را به‌صورت گورستان و مهمان‌سرا درآورند.

از تقاطع خیابان توه‌رسکایا[۲۴] گذشت ودر امتداد سادووایا[۲۵] به‌حرکت خود ادامه داد. کوچه‌هائی که به‌خیابانهای اصلی منتهی می‌گردید، فوق‌العاده کثیف و تنگ بود. کالسکه به‌سوئی پیچید. درست مثل تبریز که در کنار خیابان اصلی تالابی از گل به‌چشم می‌خورد و پسربچه‌هائی به‌کشتن شپشهای تن یکدیگر سرگرم می‌باشند. برجهای ناقوس کلیساها دیده می‌شد. برجها به‌مناره‌ها شباهت داشت.

در اینجا بود که مچ خود را گرفت، چون به‌علت کاهلی هوش پدیده‌ها را با معیارهای آسیائی می‌سنجید.

تمام آن روزهای سریع و پی در پی را که با جوش و خروش و هیجان برسر هریك قطعه‌زمین مندرج در قرارداد با ایرانیان چانه زده بود، تمام روزهائی را که با این قرارداد (که‌به‌نام ترکمان‌چای معروف شده بود) به‌اینجا تاخته بود، تا آن را بی‌درنگ به‌پتربورگ برساند، ــ به‌هر سو رفته بود، تعارف و ادب و زبردستی به‌خرج داده بود، حیله و تزویر به‌کار برده بود و پنهانکاری کرده بود. آدمی با درایت بود و اصلا نگرانی و اندیشه‌ای در این مورد نداشت. روال کار چنین بود.

ولی امروز درست دم دماغ پتربورگ گیر کرده بود. مسکو او را با شتاب بلعیده و گوئی به‌فراموشی سپرده بود. در این دو روز داشت اسیر وحشت و اندوه می‌شد، می‌ترسیدکه مبادا نتواند قرارداد صلح را به پتربورگ‌برساند، ــ این ترس ــ ترسی‌کودکانه ونامعقول بود.

ماه غم‌افزای مارس جاری بود. در مسکو برف باریده بود، هوا ناگهان آفتابی می‌شد، گاهی ابری بود. خانه ــ در این دو روز ــ دلتنگ کننده بود، خیابانها دلتنگی بیشتری به بار می‌آورد ــ این شرایط و این اوضاع امکان نمی‌داد، تا حواسش تمرکز پیدا کند. تمام اینها به‌نقوش پیچیدهٔ عربی‌گونه‌ای می‌مانست که به‌هنگام

24- Tvyerskaya 25- Sadovaya

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شبهای بی‌خوابی در جریان مذاکرات در حوالی عباس‌آباد[۲۶] دیده‌بود، بدین‌گونه که در آن‌سوی خط مرزی همواره راه می‌رفت، راه می‌رفت، به‌مانعی برمی‌خورد و سر در گم می‌شد. در برابر هوای خوب وهوای بد حساسیت داشت: هوا که آفتابی می‌شد، او یك پسربچه بود، هواکه ابری می‌شد، یك پیرمرد بود.

باور کردنی نبود: پریشانی خاطر و سرما حتی در پروژهٔ او اثر گذاشته بود. او دیگر به‌آن پروژه اطمینان نداشت، بلکه برعکس معتقد بود که پروژه‌اش عملی نخواهد شد... عابری شیك‌پوش در پیاده‌رو سر خورد و برای اینکه بر زمین نغلتد، مدتی به‌این طرف و آن طرف لگدپرانی کرد و سپس به‌اطراف خود نگاه کرد، تا مطمئن شود که کسی به‌او نمی‌خندد.

اشتیاق و تصمیم وی از ترك خانه درحال‌حاضر با نیتی‌پنهانی این بود: که در محلی از خیابانهای شهر به اخذ تصمیم و راه‌حلی برسد.

وی عمر خویش را در جاده‌های اصلی و بزرگ گذرانیده و تمام آن جاده‌ها را نوردیده بود ــ و اکنون در کوچه پست‌کوچه‌ها به دنبال جوانی از دست رفتهٔ خویش می‌گشت.

بدین‌سان مسکو توان وی را می‌فرسود.

روزآخر برآن شد، تا سری به‌آشنایان خویش بزند. درخیابان‌های شهر به یافتن هیچ نوع راه حلی نائل نیامده بود. فقط آن ماه ــ ماه مارس بود: گاهی آفتابی بود، گاهی ابری بود، و شمار روستائیان رهگذر روسی که در محلی ازدحام می‌کردند، زیاد بود. قیافهٔ روستائیان مثل هم بود، ــ تمامشان همانهائی بودند که به جلو می‌رفتند و به‌عقب باز می‌گشتند. بچه‌پسرهای روس عربده‌های جانانه‌ای می‌کشیدند و بی‌دلیل به دنبال یکدیگر می‌دویدند.

کالسکه‌ها و درشکه‌ها سلانه سلانه یکی به‌دنبال‌دیگری در حرکت بودند. شاید هم هرکدامشان برای خودشان به‌تنهائی تند می‌رفتند، حتی به‌تاخت می‌رفتند، لیکن تمامشان روی‌هم‌رفته‌حرکتی سلانه سلانه داشتند. اسب سرش را از جرگهٔ کالسکه‌ها خارج کرده، بالا گرفت.

۲۶ــ قلعه‌ای است در شمال رود ارس نرسیده به‌نخجوان که آن را عباس‌میرزا در سال ۱۸۰۹ برطبق نقشهٔ مهندس فرانسوی که در خدمت وی بوده، ساخته است (از خاطرات بارون کورف).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جمله‌ای بی‌معنی از ذهنش گذشت: «اسبهای اینجا با قاطرهای سیاه خویشاوندی دارند» ــ جمله‌ای بود باب‌طبع اوله‌آری۲۷ آسیائی.

هیچکس به‌او توجه نداشت.

با اندوهی فراوان دریافت که آنچه او را رنج و آزار می‌دهد، همین مسئله است. و خیلی‌خوب می‌دانست که ملاقات اصلی در پتربورگ صورت خواهد گرفت. با تمام این احوال رنج‌می‌برد، زیرا پس از یك ماه طی طریق با اینکه قرارداد صلح پر سرو صدا و مشهور ترکمان‌چای را به‌همراه اوراق خویش با خود آورده بود، وی را در مسکو به‌حال خود واگذاشته بودند.

این فکر ــ فکری نامعقول بود.

شیك‌پوشانی با پالتوهای شنل مانند و کلاه اریوانکا بـه‌چشم می‌خورند که مثل پروانگان چابك و متحرك بودند. آنها به‌موجوداتی می‌مانستند که به جهانی مخصوص تعلق داشته باشند. اکنون در شهر مسکو حالت سبکبالی و چابکی همه‌گیر شده بود. همه فوق‌العاده شجاع و جوانمرد شده بودند. اما ایمن نبودند. به‌نظر می‌رسید که ممکن است دریك لحظه درشکه‌ای با سرنشین شیك‌پوش خود از زمین بلند شده، به‌پرواز درآید، و آن زن ژنده‌پوش و آن مرد روستائی کـه حامل بشکهٔ کوچکی پر از ماهـی شور روی سر خود مـی‌باشد و یك دستش را به‌سان پاندولی سنگین تکان می‌دهد، در پائین، یعنی روی زمین بمانند.

اما پوزه‌های اسبان به‌آن مرد شیك‌پوش مجـال نمی‌داد، و از میان ازدحام جمعیت دوباره همان مرد روستائی که باظرافت وملاحتی تاخودآگاه تن و دست خویش را تکان می‌داد، لجوجانه سر بر می‌آورد.

او بشکهٔ کوچك را روی سر خویش حمل می‌کرد و از این‌رو، به‌سان یك رقاصهٔ باله، حرکات بالانسی انجام می‌داد.

در مدت غیبت دوساله‌اش در مسکو نه‌تنها عادت و رفتار خرس‌منشانهٔ مردان روستائی مسکو از آنان گرفته شده بود، بلکـه زنان فقیر ژنده‌پوش نیز به تحرك افتاده بودند ــ اینها همان روستائیانی بودند که در خیابان سرگرم رفت و آمد به‌این سو و آن سو بودند.

۲۷ـ Oleariy دانشمند آلمانی که زبان روسی و عربی می‌دانسته و به‌روسیه و ایران نیز سفر کرده است و تألیفاتی از آن سفرها دارد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌نظر گریبایه‌دوف اینطور می‌رسید، چون نزدیک‌بین بود.

مرد روستائی سوار بر سورتمه‌ای که یاب فصل نبود، به‌آرامی، چون در عالم رؤیا، و خونسردانه، چون در عالم تآتر، از روبرو می‌آمد و از کنار وی گذشت. آن مرد در خیابان سادووایا طوری می‌آمد که گوئی دارد از میان ده عبور می‌کند.

او با دهانی باز، بی‌خیال، بدون اینکه‌چیزی حس‌کند و فکرش جهت و هدفی داشته باشد، همانطور که به‌جلو نگاه می‌کرد، در مسیر خودش شناور بود.

پهلو به‌پهلوی مرد روستائی ماکنیل[۲۸] سوار بر درشکه‌ای بود.

گریبایه‌دوف یکه خورد، چون انتظار نداشت که دکتر ماکنیل را به‌همین آسانی در کنار یك روستائی دیده باشد.

همه‌چیز ضد و نقیض هم رخ می‌دهد و بدون مقدمه: مردی روستائی سوار بر سورتمه‌ای از خیابان می‌گذرد، و درست پهلو به پهلوی او مردی انگلیسی، یعنی دکتر ارشد سفارت انگلیس در تبریز ماکنیل، سوار بر درشکه است.

گریبایه‌دوف با علاقه و کنجکاوی به‌آن سونگریست، ولی‌ماکنیل را ندید، بلکه سرهنگ چاقی را با پازلفیهائی بلند درآنجا مشاهده کرد.

پس سر و کلهٔ ماکنیل چگونه در اینجا پیدا شده بود؟ اگر ماکنیل به‌روسیه آمده است، او هم باید از سفر ماکنیل با خبر باشد. از طرفی ممکن است دکتر مستقیماً از ناحیهٔ پاسکه‌ویچ اقدام به مسافرت کرده باشد. با تمام این احوال پاسکه‌ویچ می‌بایست او را هم در جریان امر بگذارد.

اما کجای این مسئله سبب حیرت او شده بود؟

شاید آن شخص اصلا ماکنیل نبوده است.

گریبایه‌دوف با ناخشنودی شانه‌های خود را بالا پائین[۲۹] کرد. چنان به قیافهٔ آن مرد انگلیسی در تبریز عادت کرده بود که احتمال داشت مادر خود را هم به‌جای او عوضی بگیرد. عینك را از صورت خود جدا کرد و از روی عصبانیت آن را با دستمالی توری پاك کرد. چشمان بدون عینکش یکی به‌راست و دیگری به‌چپ نگاه می‌کردند.

28- Maknily

۲۹ـ علامت تحیر است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سورچی کالسکه را در محلی به‌نام پره‌چیسته‌نکا[۳۰]، نزدیک پایگاه آتش‌نشانی متوقف ساخت.

۳

خانه‌ای هم که او به آنجا وارد می‌شد، ظاهری نسبتاً حیرت‌انگیز داشت و به‌داخل باغ پیش رفته بود. پیکر خانه کم ارتفاع و جثه‌دار، پنجره‌هایش تیره و تار و در ورودیش سنگین و کوتاه‌بود. در حال حاضر یه‌رمولوف[۳۱] بازنشسته در آن خانه زندگی می‌کرد.

آن در به‌مهمانان با نامهربانی و زیرچشمی می‌نگریست، فرمانبردار نبود و آماده بود، تا هر مهمانی را به‌عقب براند و علاوه برآن پیکر سنگین خود را بر سینه او بکوبد و بسته شود.

علی‌الخصوص او را.

آن یه‌رمولوف خوش‌برخورد و مهربان که در دوران سلطنت آلکساندر[۳۲] فرمانروای قفقاز بود، جنگ و لشکرکشی به‌راه می‌انداخت، نامه‌هائی پندآموز و سرزنش‌آمیز به‌امپراتور می‌نوشت و نسبت به نه‌سه‌لرود[۳۳] تندی و خشونت به‌خرج می‌داد، دیگر وجود نداشت، یا لااقل نمی‌بایست وجود داشته باشد. حالا ببینیم یه‌رمولوف کنونی که در این خانه می‌زیست، چگونه آدمی بود؟

روابط وی در این دوسال اخیر با یه‌رمولوف رنج‌آور بود. بهتر است گفته شود روابطی وجود نداشت. آنها از یکدیگر دوری می‌جستند.

روزی که نیکالای با حمله و تهاجم کاخ سلطنتی را به‌تصرف در آورد، خویشتن را یکه و تنها و تازه به‌دوران رسیده، یعنی Parvenu[۳۴] حس می‌نمود و در شایستگی خود تردید داشت. این‌بود که دستگاه مملکتی آن روز به‌بررسی سخنان مردم و به حساب آوردن صحبتهای در گوشی پرداخت. در خلال این بررسیها معلوم گردید، هیولائی پشمالو، ــ که همان فرمانروای قفقاز باشد، ــ در قفقاز

30- Prechistenka

۳۱ـ Yermolof ـ ژنرال روس، فرمانده سپاه مستقل قفقاز، متوفی به‌سال ۱۸۶۱.

۳۲ـ Alexandr آلکساندر اول، امپراتور روسیه، متوفی به‌سال ۱۸۲۵.

۳۳ـ Nesselyrod وزیر امور خارجه روسیه، متوفی به‌سال ۱۸۶۲.

۳۴ـ تازه به‌دوران رسیده.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جالس و مستقر است، می‌غرد، موعظه می‌کند، پند و اندرز می‌دهد و غیره و غیره. به‌نظر رسید که هوای خودمختاری در سر می‌پروراند، می‌خواهد از امپراتوری جدا شود و حکومتی شرقی تشکیل دهد. انتظار می‌رفت که بعد از واقعهٔ دسامبر به‌پتربورگ لشکرکشی کند. افرادی مشکوک دور و بر او را گرفته بودند. او در مشرق‌زمین خط‌مشی خود را اعمال می‌نمود، پس می‌بایستی او را از سر راه بردارند.

چیزی نگذشت که جنگ با ایران شروع شد. پیرمرد بر آن شد، تا به پتربورگ که در کارهای رزمی وی مداخله می‌نمود، بتوپد و بغرد. ولی دوران حکمفرمائی وی، به‌سان کارها وخدماتش، سپری شده بود.

امپراتوری روسیه دیگر نیازی به‌فریبهی سپهسالاران وچیره‌دستی شاعران نداشت.

پاسکه‌ویچ را به‌للگی وی گماردند.

پاسکه‌ویچ با آن آویزه‌های پیچ‌خوردهٔ پازلفیها و سبیل تاب‌خورده‌اش دوست داشت فرمانبرداری کند، فرمانبرداران را هم دوست می‌داشت.

او با شکیبائی و حوصله از یه‌رمولوف سعایت می‌نمود و به نیکالای می‌فهمانید که بهترین راه آن است‌که خود او را به‌فرماندهی کل‌قوا بگمارد و یه‌رمولوف را برکنار کند.

جریان کارهای مربوط به‌ایران بدتر از پیش شد. ایرانیان عباس‌میرزا را که مردی با انعطاف و آرام بود در اختیار داشتند. اما سرداران روس در نفاق بودند و به‌جان هم می‌افتادند.

چیزی نگذشت که برای هردوی آنها یک آقابالاسری هم فرستادند. آن آقابالاسر دیبیچ[۳۵] بود، با هیکلی خیلی کوچک، موهائی زرد، مزاجی آتشین و باطنی مرموز.

یه‌رمولوف همواره به مخاطب خویش زیرچشمی نگاه می‌کرد، پاسکه‌ویچ چشمان خویش را به‌مخاطب می‌دوخت، دیبیچ در برابر مخاطب به‌زمین خیره می‌شد.

او از این نگران بود که مبادا مسخره‌اش کنند.

۳۵ـ Dibich سپهبد روس، متوفی به‌سال ۱۸۳۱.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیبیچ به‌امپراتور نوشته بود که باید هم آن‌پیرمرد، هم آن‌جوان را برکنار کنند و شخص میانه‌سالی را برسر کار آورند.

لیکن از این اقدام چیزی نصیب خودش نگردید و به‌موضع‌اول، یعنی به‌خانهٔ خویش باز گشت. پاسکه‌ویچ برنده شد. یه‌رمولوف را برکنار کردند، به‌همان‌گونه که سالهای بیست را هم کلیتاً از سر گذرانیده بودند.

تمام معاونانش را نیز پس از سپری شدن جنگ خانه‌نشین کردند. در نتیجه، گوئی حزبی تشکیل یافته بود ــ از ژنرالهای ناراضی ــ به‌نام حزب یه‌رمولوف.

آن ژنرالها در حالیکه چکاچك خفیف شمشیرشان بلند بود، یا، اگر بازنشسته بودند، فقط با تکان دادن شانه‌هایشان از سر تشنج، پیرامون آن پیکر عظیم‌الجثهٔ سرنگون شده گرد می‌آمدند و با صدای خفهٔ خویش هیاهو به‌راه می‌انداختند.

آنها، به‌سان رهبانی که به‌معبد می‌روند، و به‌سان‌مسیحیانی که‌به‌تونلهای زیرزمینی پناه می‌برند، در مسکو در منزل وی واقع در پره‌چیسته‌نکا اجتماع می‌کردند. و آن پیکر عظیم‌الجثه آنان را به‌دعای خیر مفتخر می‌ساخت.

او از محور خویش طرد شده، به‌زمین خلیده بود، محوری که دوران سی‌و هشت ساله خدمت خود را به دور آن چرخیده بود. او با آوردن یك مثال از تاکتیك جنگ برتری ناپلئون بر هانیبال[۳۶] را مسجل می‌ساخت، با یك کلمه روسی دیو نخوت و غرور نیکالای تازه به‌دوران رسیده را مهار می‌ساخت. ژنرال‌ها همچنانکه‌سردوشیهایشان آهسته به‌لرزه می‌افتاد و پاهایشان کشان کشان با تکیه بر عصا به سبك بازنشستگان به‌حرکت درمی‌آمد، از برابر وی می‌گذشتند.

جنگ تمام شده بود. عباس‌میرزا، یعنی بزرگترین سردار و سیاستمدار آسیائی، شکست خورده بود. در پتربورگ منتظر وصول قرارداد صلح ترکمان‌چای بودند.

ژنرالها می‌دانستند: جنگ با عدم شایستگی و عدم مهارت فرماندهی برنده شده است. پاسکه‌ویچ را کسی در حین اجرای عمل

۳۶ـ Hannibal I. A. ژنرال روس، متوفی به‌سال ۱۸۰۱، فرزند ابراهیم هانیبال، پدر جد مادری پوشکین.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ندیده بود، تمام کارها را وه‌لیامینوف[۳۶] و ماداتوف[۳۷] انجام داده بودند، ولی او تمام کارها را به‌نام خود تمام کرده بود. سپس با سعایت از آنان و صحنه‌سازیهائی در گزارشات خویش هر دو را اخراج کرد. اگر ماجرا به قرن بیستم مربوط می‌بود، ژنرالها را طرفدار شکست امپراتوری می‌خواندند.

اما گریبایه‌دوف ـ او دیگر چرا نام خود را به‌نام پاسکه‌ویچ بسته بود؟

در اینجا بود که شکستی نامطلوب و زمینه‌ای آشفته و مبهم آغاز می‌گردید.

این مسئله باعث بدگمانی بودکه چگونه‌ممکن است سبك‌نگارش پاسکه‌ویچ که از سواد بی‌بهره است، ناگهان درخشان شده باشد: حتی در مکاتبات خصوصی و غیر نظامی او به‌جای الفبای مقدماتی نوعی زیبائی و نظمی تمام عیار پدید آمده بود. پس کسی به اوکمك می‌کرد. یعنی ممکن بود آنکس گریبایه‌دوف باشد؟

چون گریبایه‌دوف به‌محض حصول اطلاع از اعزام لله‌آقا برای یه‌رمولوف به‌ژنرالها گفته بود:

ـ این هالوی[۳۸] من دیگر چه می‌گوید، یعنی شما می‌خواهید این آدمی که من خوب می‌شناسمش، بر ژنرال ما برتری جوید؟ باورکنید که ژنرال ما او را تا لب جوی آب برده، تشنه بر می‌گرداند، و این آدم همینکه به آنجا برسد، هنوز عرق راهش خشك نشده، دست از پا درازتر آنجا را با رسوائی ترك خواهد گفت.

اما گریبایه‌دوف دست‌پروردهٔ آن پیر مرد بود. هنگامی که سپهسالار را برکنار نمودند، این دست‌پرورده خم بر ابرو نیاورد، برسر پست خود باقی ماند و سپس ارتقاء درجه یافت.

یعنی ممکن است که علت این رویداد موضوع پیش پا افتاده‌ای چون خویشاوندی سببی وی با پاسکه‌ویچ بوده باشد؟

یکی از ژنرالها با آهی برآمده از دل دربارهٔ وی گفته بود:

ـ دیو شهرت‌طلبی وی را گمراه نموده. سی و دوسالش است، آقایان. به‌گفتهٔ دانته[۳۹] این سن و سال ـ حد میانهٔ زندگی یا نزدیك

36- Velyyaminof 37- Madatof

۳۸ـ Khaluy لغتی است روسی به‌معنی چاکر، نوکرصفت، چاپلوس.

۳۹ـ Dante شاعر بزرگ ایتالیائی، متوفی به‌سال ۱۳۲۱ میلادی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌آن است. عصری که ما در آن زندگی می‌کنیم، آدمی را به‌این سو یا به‌آن سو می‌کشد و گمراه می‌کند.

اما در آن روز و در آن مجلس یه‌رمولوف فقط نگاهی کرده و در قیافه‌اش چیزی منعکس نگردیده بود.

در سرسرای خانه خدمتکار قدیمی با بی‌تفاوتی به پیشواز تازه وارد آمد و او را به‌دفتر کار ارباب‌خود درطبقه بالا هدایت نمود.

دفتر کار کوچك بود و مبلمانی سبز رنگ داشت. ناپلئون به صورتهائی مختلف و متعدد از دیوارهای آن اتاق آویزان بود، همه‌جا ابروان درهم کشیده، دستان صلیب‌وار به‌هم فشرده، کلاه مثلثی شکل و در بعضی جاهای اتاق شنل و شمشیرش به‌چشم می‌خورد.

خدمتکار به‌گریبایه‌دوف صندلی تعارف کرد و پس از آنکه وی نشست، خود به آرامی روانهٔ بیرون اتاق گردید.

ـ ایشان در کارگاه صحافی مشغولند، همین الآن به عرض می‌رسانم.

کارگاه صحافی دیگر چه صیغه‌ای است؟

مدتی زیاد به‌انتظار نشست. چون صاحبخانه مشغول کار بود، این انتظار غیر عادی نمی‌نمود. در همه‌جای اتاق ناپلئون آویزان بود. رنگ خاکستری ردنگوت آن امپراتور، به‌سان هوای مزخرف حومهٔ مسکو، ابری بود، چهره‌اش مثل نثرلاتینی ریختی ساده داشت.

روسیه به چنین نثری هنوز دست نیافته بود.

پیرمرد را «سزار»[۴۰] لقب نهاده بودند، ولی در این مورد نیز اشتباه می‌کردند: چون وی قبل از هر چیز به پومپه[۴۱] شبیه بود، هم از لحاظ قد و قامت، هم از لحاظ بی‌ثباتی عجیب و غریب خویش. وی قادر نبود به‌سطح نثر سزار برسد. حتی به‌بدیع و قافیهٔ ناموزون ناپلئون هم نمی‌رسید.

روی صندلی راحتی صاحبخانه دستمالی دماغی افتاده بود. به احتمال قوی، اگر به اینجا نمی‌آمد، بهتر بود.

صدای قدمهائی آهسته به‌گوش رسید، کفش راحتی شلپ شلپ می‌کرد، کف چوبی راهرو به‌ترق تروق افتاد.

۴۰ـ Julius Caesar سردار و سیاستمدار برجسته روم، متوفی به‌سال ۴۴ قبل از میلاد.

۴۱ـ Pompee سردار رومی، متوفی به‌سال ۴۸ قبل از میلاد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یه‌رمولوف در آستانه در ظاهر گردید. لبادهٔ خاکستری نازکی در بر داشت که فقط بازرگانان در تابستان می‌پوشیدند. جلیقه‌اش زرد رنگ، شلوار گشاد و زردش در ناحیه ساق پا تنگ و چسبیده و در ناحیهٔ زانوان پف کرده بود.

نه‌لباس ردنکت ارتشی، نه‌شمشیری، نه یقهٔ قرمز ساده‌ای که گردنش را نگه دارد، وضعی مسخره به‌چشم می‌خورد. پیرمرد را دچار وضع و شمایلی مفتضح کرده بودند.

گریبایه‌دوف از هیجانزدگی و اضطراب لبخند بر چهره آورد و قدمی به‌طرف وی برداشت. پیرمرد ایستاد.

ـ آلکسه‌ی پتروویچ[۴۲]، شما مرا به‌جا نمی‌آورید؟

ـ نخیر، به‌جا می‌آورم، ـ و به‌جای اینکه گریبایه‌دوف را در آغوش گیرد، دست زبر و سرخ خویش را به‌طرف وی دراز کرد. دستش نمناك بود، چون لحظه‌ای پیش آنرا شسته بود.

سپس بدون تعارف صندلی مهمان خویش را دور زده، پشت میز نشست و پس از تکیه دادن دستها بر میز قدری به جلو خم شد، یعنی بفرمائید، گوشم به سخنان شماست.

گریبایه‌دوف روی صندلی راحتی نشست و پا روی پا انداخت. سپس با همان نگاهی که به مردگان می‌نگرند، نگاه خود را به او دوخت و به‌سخن درآمد.

ـ بزودی به‌سفر می‌روم، برای مدتی دراز. شما، آلکسه‌ی پتروویچ، آنقدر به من محبت کرده‌اید که دریغم آمد در آستانهٔ سفر برای خداحافظی سری به‌شما نزنم.

یه‌رمولوف ساکت بود.

ـ شما هر طور که دلتان می‌خواهد راجع به‌من فکر کنید، ـ من راستش خودم تردید دارم، ترسم از آن است که شما همین الآن در صدد آن باشید، تا در سخنانم کلمه‌ای بیابید و با آن کلمه مچ مرا بگیرید، ـ که نکند می‌خواهم نظر شما و التماس دعای شما را کسب کنم. باور بفرمائید، آلکسه‌ی پتروویچ، من برای خداحافظی آمده‌ام.

یه‌رمولوف با نوك سه‌انگشت خویش از داخل انقیه‌دانی چوبی

۴۲ـ Alexey Petrovich اسم و نام پدری یه‌رمولوف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌اندازهٔ یك سرانگشت انفیهٔ زردرنگی بیرون آورد و با خشونت به هر دو سوراخ دماغ خویش فرو کرد. مقداری انفیه روی زنخدان و جلیقهٔ وی و روی میز پاشید.

ـ من، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، هیچگونه محبتی در حق شما نکرده‌ام. چنین لغتی حتی در قاموس من وجود ندارد. آن که در حق شما محبت کرده، کس دیگری است. همین قدر دیدم که شما: از اینکه خدمتی انجام دهید، خرسندید، و از چاپلوسی نفرت دارید[۴۳]، ـ شما که این جمله را در کمدی خودتان نوشته‌اید، من چنین آدمهائی را همواره دوست داشتم.

یه‌رمولوف بی‌ریا سخن می‌گفت، در گفتارش هیچگونه قید و تعارفی وجود نداشت.

ـ اکنون دوران ـ دورانی دیگر و مردم ـ مردمی دیگرند. شما هم آدم دیگری هستید. و از آنجا که شما در گذشته نیز آدم دیگری بودید و من دوران گذشته را بیشتر دوست می‌دارم و ارج می‌نهم، پس شما را هم تا اندازه‌ای دوست دارم و برایتان احترام قائلم.

پوزخندی ناگهانی بر لبان گریبایه‌دوف جاری شد.

ـ تمجید شما، آلکسه‌ی پتروویچ، در مورد من زیاد صادق‌نیست یا به‌هرحال در ابراز آن شتاب شده است. من شما را به‌اندازهٔ جان خود دوست می‌داشتم و لااقل در این خصلت باقی مانده و تغییر نکرده‌ام.

یه‌رمولوف می‌خواست دستمال را به‌سمت دماغش ببرد.

ـ پس معلوم می‌شود شما جان خود را هم دوست نمی‌داشته‌اید.

با شلیك یك بازدم آب دماغ خود را گرفت.

ـ و معلوم می‌شود به‌جانتان هم به‌طور عبوری، هنگامی که از مقر فرماندهی پاسکه‌ویچ به‌قصد دیدار نه‌سه‌لرود سفر می‌کنید، سر می‌زنید.

پیرمرد خشونت به‌خرج می‌داد و از روی تعمد می‌گفت: پاسکه‌ویچ[۴۴]. قدری با انگشتان دستش ضرب گرفت.

۴۳ـ جمله‌ایست از «اندوه ناشی از فراسته» که ضرب‌المثل شده است.

۴۴ـ کلمهٔ سه هجائی Pas-ke-vich را به‌سه گونه می‌توان تلفظ کرد: یکی به‌صورت طبیعی، به‌طوری که فشار صوتی روی هجاء دوم قرار گیرد، یکی به نحوی که فشار صوتی روی هجاء آخر واقع شود، ولی یه رمولوف فشار صوتی ←

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیرمرد با لحنی حاکی از بی‌اعتنائی به‌موضوع و در عین حال از روی کنجکاوی پرسید:

ـ بالاخره ایرانیان را به‌پرداخت چند کرور[۴۵] ملزم کردید؟

ـ پانزده کرور[۴۶].

ـ مبلغی است هنگفت. مردم مغلوب را نباید دچار ورشکستگی و افلاس کرد.

گریبایه‌دوف تبسم برلب آورد.

ـ مگر شما نبودید، آلکسه‌ی پتروویچ، که می‌گفتید زمین را باید عمیق‌تر شیار کرد؟ شما که ایرانیان رامی‌شناسید ـ اگر از آنها مطالبهٔ پنج کرور تومان بشود، اصلا پولی نخواهند پرداخت.

ـ آن شیار بود، و این یکی «جنگ یا پول»[۴۷] است. «کیف پول یا زندگی»[۴۸] است.

«جنگ یا پول» جمله‌ای بود که پاسکه‌ویچ به‌کار می‌برد.

یه‌رمولوف قدری سکوت کرد.

سپس اظهار داشت:

ـ عباس میرزا احمق‌است، اگر مرا به سرداری‌به‌نزد خود می‌خواند، ورق بر می‌گشت. دراینجا چیزی نمانده‌که مرا به‌خیانت‌متهم کنند، اینست که آن احمق می‌توانست از این فرصت بهره‌برداری کند.

گریبایه‌دوف بار دیگر چنان به‌وی نگریست که گوئی به‌مرده‌ای می‌نگرد.

ـ من شوخی نمی‌کنم، ـ پیرمرد اشاره‌ای با گوشهٔ چشم کرده، گفت: ـ من طرح لشکرکشی روسیه را بهتر از عباس‌میرزا، و به

ـ را روی هجاء اول می‌انداخت، تا او را تحقیر کند. شرح گویای این مقوله را در بخش دهم از فصل پنجم این رمان خواهید یافت.

۴۵ـ یك کرور مساویست با پانصد هزار تومان رایج. پانزده کرور برابر است با سی میلیون روبل نقره. غرامت تعیین شده برای تلافی خسارات‌این‌بود (توضیح نویسنده).

۴۶ـ در اینجا گریبایه‌دوف به‌مصلحتی به‌جای ده کرور می‌گوید پانزده کرور، حال آنکه در قرارداد ترکمان‌چای وجه خسارت ده کرور تومان رایج، یا بیست میلیون روبل نقره بوده است.

۴۷ـ اگر این پول را نپردازید، با شما می‌جنگیم و خاکتان را تصرف می‌کنیم.

۴۸ـ اگر کیف پولت را ندهی، جانت را می‌گیرم و کیف را تصاحب می‌کنم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طریق اولی بهتر از پاسکه‌ویچ[۴۹]، پی‌ریزی کرده‌ام.

گریبایه‌دوف با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد، پرسید:

ـ خوب، که چی؟

پیرمرد جزوه‌دانی را باز کرد و نقشه‌ای را از آن بیرون‌کشید. طول و عرض آن نقشه خط خطی شده بود.

ـ نگاه کنید، ـ وی با اشارهٔ انگشت گریبایه‌دوف را به سوی خویش خواند، ـ این ایران است. خوب؟ تبریز همان مسکو است، یعنی دهکده‌ای است بزرگ، فقط از خشت خام است. و روحیه‌اش را باخته است. اگر من به‌جای عباس‌میرزا می‌بودم، راه تبریز را باز می‌کردم، کسانی را به‌نزد پاسکه‌ویچ می‌فرستادم که از او کمك بخواهند و وانمود کنند که از دولت ناراضی هستندوچون به‌اصطلاح می‌ترسند که مجازات شوند، تقاضا دارند هرچه زودتر نجاتشان دهد... خوب؟... آنوقت پاسکه‌ویچ[۵۰] اعتماد می‌کرد و سراپا گوش می‌شد... خوب؟... آنگاه خودم، ـ با انگشتش تلنگری به‌نقشه زد، ـ گذرگاه رود ارس را مورد تهاجم قرار می‌دادم، آن را از بین می‌بردم و سپاه را از پشت سر در معرض ضربت قرار می‌دادم...

ـ از پشت سر، ـ لبان به‌زمولوف می‌جنبید و سخن می‌گفت، ـ و عبور وسائط نقلیهٔ حامل خوار و بار را مختل می‌ساختم.

و با انگشت زبر و زمخت خود خطی بر آن نقشه کشید.

ـ در آذربایجان باید تمام وسائل و امکانات زندگی را از بین برد، وسائط نقلیه را باید نابود کرد، باید به دام انداختشان و راه را برآنان بست...

نفسی تازه نمود. همانگونه که پشت میز نشسته بود، به‌کار فرماندهی ارتش ایران پرداخته بود. گریبایه‌دوف خشکش زد.

ـ و پاسکه‌ویچ[۵۱] در یك چشم به‌هم زدن به ناپلئونی تبدیل می‌گردید که به دروازهٔ مسکو رسیده باشد، لیکن ناپلئونی فاقد عقل. و آنگاه دیبیچ[۵۲] به‌نزد نه‌سه‌لرود به‌پتربورگ می‌رفت...

۴۹ـ به‌شرح زیرنویس ۴۴ صفحه ۴۶.

۵۰ و ۵۱ـ به‌شرح زیرنویس ۴۴ ـ پاسکه‌ویچ در جنگ سالهای ۲۸ـ۱۸۲۶ ایران و روس و جنگ سالهای ۲۹ـ۱۸۲۸ روسیه با ترکیه عهده‌دار فرماندهی کل قوا در منطقه عملیاتی قفقاز بود.

۵۲ـ Dibich در جنگ سالهای ۲۹ـ۱۸۲۸ روسیه با ترکیه عهده‌دار عملیات جنگی در شبه‌جزیرهٔ بالکان بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرد پیرمرد در میان شانه‌هایش نشست کرد و دست راستش شروع کرد به دادن انفیه به درون بینی و پاشیدن آن روی جلیقه و سینه و روی میز.

سپس چشمان خود را بست و به‌ناگاه تمام اجزاءبدنش به‌جنبش افتاد: بینی، لبها، شانه‌ها و شکمش. یه‌رمولوف به‌خواب رفته بود. گریبایه‌دوف با حیرت و تأسف به‌گردن سرخ وی که برآن موهائی، به سان خزهٔ موش، روئیده بود، نگاه می‌کرد. او عینك را از صورت خود برداشت و با ناراحتی و خجالت چشمان خویش را پاك کرد. لبانش می‌لرزید.

یکی دو دقیقه گذشت.

در گذشته هرگز و هرگز چنین اتفاقی رخ نداده بود... در عرض مدت یکسال برکناری از شغل...

ـ... و نامه‌هائی... بر علیه او می‌نوشت و از او سعایت می‌کرد، ـ یه‌رمولوف که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده است، با گفتن این کلمات به‌سخنان خویش پایان بخشید، ـ ... به‌سبك متعارف. آخر سبك نگارش پاسکه‌ویچ[۵۳] آن‌طور که باید متعارف نیست. آخر سوادش هم، پاسکه‌ویچ[۵۴] را می‌گویم، خیلی‌کم‌است. گریبایه‌دوف‌عزیز و مهربان، می‌گویند که سبك نگارش او را تو اصلاح می‌کنی؟

تهاجمی بود از روبرو.

گریبایه‌دوف قامت خویش را راست کرد.

وی آرام آرام گفت:

ـ آلکسه‌ی پتروویچ، منی که نسبت به‌اشخاص بی‌اعتنا می‌باشم و از ریاکاری و تلاش بیهودهٔ آنان رنج می‌برم، چه کار دارم که آنها چه عقیده‌ای دارند و چه می‌گویند؟ با این احوال، اگر شما به من بگوئید چه کسی این سخن را گفته است، با توجه به اینکه دیوانگی و حماقت را مذموم می‌شمارم، با آن شخص دوئل خواهم کرد. ولی‌شما نه‌تنها به خاطر سال‌خوردگی بلکه به جهات دیگر نیز مورد احترام و پشتیبانی من هستید.

ـ خیلی متشکرم، ـ با گفتن این جمله یه‌رمولوف لبخند تلخی بر چهره آورد، ـ خودم هم باورندارم. ـ بسیار خوب، ـ باچشمانش

---

۵۳ و ۵۴ـ به‌شرح زیرنویس ۴۴.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سراپای گریبایه‌دوف را نوردید، ــ باشد. سفرتان را انجام دهید.

وی بلند شد و دستش را برای خداحافظی به‌طرف گریبایه‌دوف دراز کرد.

ــ در آستانهٔ این خداحافظی به شما دو پند می‌دهم. اول ــ با انگلیسیها طرح‌دوستی و آشنائی نریزید. دوم ــ به‌خاطر پاسکه‌ویچ[۵۵] خدمت نکنید، pas trop de zele[۵۶] . او شیرهٔ شما را کشیده، ولتان می‌کند. این را به‌یاد داشته باشید که فقط کسی می‌تواند خود را خوشبخت بنامد که موجبی برای ترسیدن نداشته باشد. به‌هرحال با شما وداع می‌کنم. بدون خصومت و بدون الفت.

هنگامی که گریبایه‌دوف بی‌ریا و خسته از پلکان پائین می‌آمد، قیافه‌اش اندوهگین وپریشان بود، درایران نیز همیشه بعداز مذاکره با عباس میرزا همین قیافه را داشت.

یه‌رمولوف تا دم پلکان او را مشایعت کرد. از پشت سر به او نگاه می‌کرد.

گریبایه‌دوف آهسته می‌رفت.

و آن در سنگین او را از در خانه بیرون راند.

۴

با قلب نیمه شکسته درون خویش
هم سینه‌ام نقش تند و بی‌شمار،
هم روشنی دو چندان آفتاب
سنگین برای دو چشم فشرده بود.

شه‌وی‌ریه‌ف[۵۷]

طی مسافت از پره‌چیسته‌نکا تا نووایا باسمانناپا[۵۸] از روی تالابهای یخ‌بسته البته طولانی بود، اما طولانی‌تر از راه تفلیس تا مسکو نبود.

با این وصف آن مسافت طولانی‌تر بود.

۵۵ـ به‌شرح زیرنویس ۴۴.

۵۶ـ سعی زیادی به‌خرج ندهید.

۵۷ـ Shevy'ryef نویسندهٔ آثار سیاسی واجتماعی و منقد روس، متوفی به‌سال ۱۸۶۴.

۵۸ـ Novaya Basmannaya اسم خیابان.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساشکا با قیافه‌ای متکبرانه، چون مجسمه، در جلو کالسکه در کنار سورچی نشسته بود. بالاترین درجات تربیت و ادب را در همین می‌دانست. نگاههائی که به‌مردم عابر می‌انداخت، مبهم و گنگ بود. سورچی کالسکه برسر روستائیانی که از روبرو می‌آمدند، فریاد می‌کشید و گاهی به یکی از یابوهای سرکش آنان شلاق می‌زد. در تبریز، هنگامی که شاهزاده یا وزیرمختار با کالسکه عبور می‌کند، عابرانی را که برسر راه قرار می‌گیرند، با شلاق می‌زنند.

ایران مادرجانش (ای دو صد لعنت بر آن، یعنی بر آسیای ناهنجار باد) به چه دردش می‌خورد؟ در بارهٔ وی شایعاتی پراکنده‌اند که گویا مادرجانش پاسکه‌ویچ را بازی می‌دهد. واین مسئله اصلا باعث ناراحتی وی نگردیده است. این داوران چه کسانی هستند؟ نفرت شدیدی نسبت به آنان احساس می‌نمود. وی یك پروژه داشت. به قیمت تحقیر هم اگر شده، می‌بایست به مقصود خویش برسد. Paris vaut bien une messe[۵۹] و کلنجار رفتن با یاران دیرین هم غیر معقول است. خواهند گفت: او مالچالین[۶۰] است. خواهند گفت: حالا می‌فهمیم هدفش چه بوده. او را استهزاء کرده، به ریشش خواهند خندید، غلط می‌کنند.

چه زندگی پست و فلاکت‌باری، چه خرده حسابهای تسویه نشده‌ای.

شاید هم لزومی نداشت که این اندیشه‌ها را به‌خود راه دهد.

در ماه مارس در ساعت سه بعداز ظهر در مسکو هوا نه روشن است، نه سایه‌دار.

همه چیز نادرست وفریبنده است، همه چیز در نوسان و تزلزل است، حتی یك راه‌حل و تصمیمی که دل‌پسند باشد، اتخاذ نمی‌گردد، حتی خانه‌ها هم سست و بی‌اعتبار به نظر می‌آیند. در ماه مارس در مسکو نمی‌توان به‌دنبال یافتن راه‌حلی نهائی یا دوران جوانی از دست رفته بود.

همه چیز نادرست و فریبنده به‌نظر می‌آید.

۵۹ـ پاریس لااقل به‌اندازهٔ یك دعا هم که شده ارزش دارد.

۶۰ـ Malchalin چهره‌ای اسطوره‌ای در کمدی «اندوه ناشی از فراست» گریبایه‌دوف که مظهر ریاکاری، خوش‌خدمتی، چاپلوسی و جاه‌طلبی است. این چهره در زبان روسی از حالت خاص بیرون آمده و چهره‌ای عام تلقی می‌گردد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از یك‌سو ــ در خیابان مردی نامدار را سوار بر کالسکه می‌بینیم که مؤلف کمدی معروفی است، دیپلماتی است در حال ترقی مقام، وی با بی‌احتیاطی و بی‌اعتنائی دارد سفر می‌کند، قرارداد صلح معروف را با خود به پتربورگ می‌برد، در سر راه خود به راحتی و بدون قید به مسکو آمده است.

از سوی دیگر ــ خیابان وضع ظاهر و موجودیت واقعی خود را حفظ نموده و توجهی به آن مرد نامدار ندارد. کمدی معروفش به روی صحنهٔ تآتر نیامده و به چاپ نرسیده است. دوستانش از وی دلگیرند، وی از دوستان بریده است. آنان که ارشدند، به‌سان خانه‌هائی، فرو می‌ریزند. این مرد نامدار چه نیازی به یافتن راه‌حل دارد؟ لابد برای اینکه لااقل در قطعه‌ای از زمین مستقر شود، زیرا این مرد نامدار کاشانه‌ای ندارد، گوشه و پناهی ندارد، قطعه زمینی قابل کشت ندارد، ــ فقط یك قلب دارد که به‌سان پاندول ساعت‌کار می‌کند: گاهی با نیروی جوانی، گاهی با ضعف پیری.

همه‌چیز نادرست و فریبنده است، همه چیز رم فریبنده است، و شهر بزودی سقوط می‌کند، اگر خریداری برای خود پیدا کند[۶۱].

و اینکه شخص در حین انجام دید و بازدید به راه‌حلی برسد و تصمیمی بگیرد ــ روشی عجیب و غریب است.

اما ساشکا این روش را عجیب و غریب نمی‌داند. چون او با قیافه‌ای متکبرانه برروی کرسی سورچی بی‌حرکت نشسته است، واین کار به عقیدهٔ خودش بالاترین درجه تربیت و ادب است.

زیرا نگاه‌هائی که او نثار مردم عابر می‌کند، ــ مبهم و گنگ است.

۵

وی کالسکهٔ خود را در محل سازمان کلیسائی ارتدکس پتر[۶۲] و پاویل[۶۳]، در کنار خانهٔ له‌واشه‌ف‌ها[۶۴] متوقف ساخت.

باید پناهگاه خوبی باشد.

در داخل باغی خلوت راهبهائی باریك وجود داشت و خانه‌های

۶۱ــ مثلی است که در ارتباط با تهاجم قوای بیگانه به‌شهر رم به‌وجود آمده است.

62- Pyotr 63- Pavyel 64- Lyevashef

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فرعی بسیاری پیرامون خانهٔ اصلی برپا شده بود. وی خواست به سوی یکی از درها رهسپار شود، لیکن سری فوق‌العاده مهربان از پنجره به بیرون نگریست، سر متعلق به‌یك زن بود. اما چاآدایه‌ف۶۵ آدمی زاهد و گوشه‌گیر بود و اصلاً اهل این‌گونه سلیقه‌ها نبود. وی قدمی به عقب برداشت و به اطراف خویش نگریست.

خانه‌های فرعی دور تا دور خانهٔ اصلی را ستاره‌وار گرفته بودند، سلیقه‌ای یکر و بدون ایراد به‌کار رفته بود. خانه دارای زلمزیمبوئی بود که گریبایه‌دوف را به خنده انداخت. سپس ریسمان اولین زنگوله‌ای را که به‌دستش رسید، کشید. یك کشیش قباسیاه کاتولیك در را به‌روی وی گشود. کشیش فوراً خانهٔ فرعی متعلق به چاآدایه‌ف را با مهربانی وخوشروئی نشان داد و غیبش زد. حالا چرا او در اینجا در مسکو زندگی می‌کرد، فقط خدا عالم بود.

خانهٔ له‌واشه‌ف‌ها ــ خانهٔ ساده‌ای نبود، خانه در داخل باغ قرار گرفته و مجهز به پنج و شاید شش حیاط بود، در هر حیاطی یك خانهٔ فرعی، ودر هر کدام از آن خانه‌های فرعی به دلائلی متفاوت اشخاصی سکونت داشتند: بعضی به‌خاطر دوستی، بعضی از راه لطف و مرحمت، برخی به منظور خوش‌گذرانی و تفریح، گروهی از روی اضطرار، عده‌ای هم بدون هیچگونه دلیلی. این امر موجب دلخوشی زن و شوهر صاحبخانه بود. چاآدایه‌ف بر طبق تمام دلائل مذکور، مخصوصاً به دلیل آخر، برای سکونت به اینجا نقل مکان کرده بود.

همان مستخدم پیشین، یعنی ایوان یاکوولیه‌ویچ۶۶ که یقهٔ لباسش مزین به روکش توری مجلل ومد قدیم خاص شیك‌پوشان بود، پس از ادای احترام و ادب نسبت به‌گریبایه‌دوف، رفت تا ورود وی را اطلاع دهد. از پشت دیوار صدای پچ‌پچی که با اوقات تلخی ادا می‌شد، به‌گوش گریبایه‌دوف رسید، کسی هیس می‌کشید و سرفه می‌کرد. وی نزدیك بود کلمهٔ «خوك»۶۷ را نثار چاآدایه‌ف کند که پیشخدمت بازگشت. ایوان یاکوولیه‌ویچ که دستانش را به علامت تعجب به اطراف حرکت می‌داد، با تأسفی خونسردانه اعلام داشت که

۶۵ـ Chaadayef متفکر روس، نویسندهٔ آثار اجتماعی وسیاسی، دوست نزدیك پوشکین، متوفی به سال ۱۸۵۶.

66- Ivan Yakovlyevich

۶۷ـ به‌معنی پست و بی‌فرهنگ.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیوتر یاکوولیه‌ویچ[۶۸] بیمار است و کسی را نمی‌پذیرد. در جواب این اظهار گریبایه‌دوف شنل خویش را درآورده روی دستان پیشخدمت انداخت و کلاهش را به‌سوئی پرت کرده، به‌طرف اتاق رفت.

بی‌آنکه در بزند، وارد اتاق شد.

چاآدایه‌ف با قیافه‌ای وحشت‌زده در جلو میز ایستاده بود. ربدشامبری بلند به رنگ حریق مسکو[۶۹] را می‌خواست بپوشد.

در همان لحظه حرکتی تند و جنون‌آمیز انجام داد، تا به اتاق پهلوئی بگریزد. چشمان آسمانی کمرنگ و سفیدقامش سعی داشتند با گریبایه‌دوف مواجه نشوند. مسئله شوخی‌بردار نبود، وقت آن بود، تا سر به‌سرش بگذارد و متلك گوید.

گریبایه‌دوف قدمی به طرف او برداشت و آستینش را گرفت.

ـ دوست عزیز، از اینکه با یورشی وحشیانه وارد شدم، مرا ببخشید. برای پوشیدن لباس عجله نکنید. من که زن نیستم.

در این هنگام آن ربدشامبر آرام آرام تغییر شکل یافت. ابتداء مثل کهنه‌ای خاکستری، حالتی آویزان داشت، سپس چین و چروکش کمتر شد و سرانجام صاف و مرتب گردید. چاآدایه‌ف خنده‌ای برلب آورد. سفیدی صورتش، چون صورت نانوایان یا مردگان مومیائی شده، غیر طبیعی بود. قد بلند، خوش‌اندام و در عین حال ضعیف‌المزاج بود. به‌نظر می‌رسید که، اگر با نوك انگشت به او اشاره‌ای بکنند، از هم بپاشد. سرانجام شروع کرد به خندیدن.

ـ من، راستش را بخواهید، شما را نشناختم، ـ با گفتن این کلام با حرکت دست به‌مبل اشاره کرد، ـ بنشینید. انتظار آمدن شما را نداشتم. بی‌ریا بگویم، من کسی را نمی‌پذیرم.

ـ علی‌الخصوص که مشتاق دیدار من نبودید. من حقیقتاً به‌خاطر منزه‌نبودن وضع زندگی خودم حق ادامه دوستی بااشخاص منزوی را برای خویش تعصیل ننموده‌ام.

۶۸ـ Pyotr Yakovlyevich اسم و نام پدری چاآدایه.

۶۹ـ در تاریخ مسکو از دو مورد حریق یاد شده است: یکی در سال ۱۵۷۱ به هنگام حملهٔ خان تاتار ـ دولت گرای که مسکو را به‌آتش کشید و از هستی ساقط کرد، یکی در سال ۱۸۱۲ وقتی ناپلئون با ستاد فرماندهی خود وارد مسکو گردید و خود اهالی مسکو خانه‌های شهر را به‌آتش کشیدند و ناپلئون را وادار به‌عقب‌نشینی کردند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اخمهای چاآدایه‌ف درهم رفت:

ـ منظورم آن نبود، مسئله برسر این است که من بیمارم.

گریبایه‌دوف با بی‌توجهی گفت:

ـ بله، رنگتان پریده است. هوای اینجا تمیز نیست.

چاآدایه‌ف به مبل تکیه داد.

او با تأنی پرسید:

ـ شما اینطور فکر می‌کنید؟

ـ شما اتاقتان را دیر به دیر تهویه می‌کنید. به هرحال، شاید هم علت آن باشد که من عادت سکونت در منزل را فراموش کرده‌ام.

ـ منظورم این نبود، ـ چاآدایه‌ف در حالی که بـه تنگی نفس افتاده بود، این کلمات را کشیده تلفظ کرد، ـ یعنی به نظر شمامن رنگ‌پریده هستم؟

گریبایه‌دوف با تعجب گفت:

ـ اندکی.

چاآدایه‌ف با صدائی ضعیف اظهار داشت:

ـ من به شدت بیمارم.

ـ بیماری شما چیست؟

ـ رماتیسم سر پیدا کرده‌ام. به زبانم نگاه کنید، ـ و زبانش را برای مشاهدهٔ آن مهمان از دهان بیرون آورد.

گریبایه‌دوف زد زیر خنده:

ـ زبانتان خوب است.

زبانم ممکن است ایرادی نداشته باشد، ـ چاآدایه‌ف بابدگمانی به وی نگریست، ـ ولی از همه مهم‌تر ناتوانی معده و سرگیجه‌های پی‌درپی است. همه روزه باامید از رختخواب برمی‌خیزم وبا ناامیدی به رختخواب می‌روم. بدیهی است که مهم‌تر از همه پرهیز و زندگی با قاعده و منظم است. شما برای معالجهٔ خود از چه سیستمی پیروی می‌کنید؟

ـ مرا می‌گوئید؟ از سیستم کالسکه‌سواری. به‌شما هم توصیه می‌کنم. شما *اگر کسالتی داشته باشید، آن کسالت مالیخولیا است.* و چنانچه دچار تکانهای شدید گردید واز جلو کالسکه به عقب آن پرت شوید، به خاطر وجود همین حرکت مخالف سرگیجهٔ شما رفع خواهد شد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ کسالت مالیخولیای من رفع شده، کسالت من... ـ چاآدایه‌ف این کلام را کشیده تلفظ نمود و ناگهان به مهمان خویش خیره شد، وی دوباره به خنده افتاد.

ـ گریبایه‌دوف عزیز، تمام این سخنان مزخرف است، من با این لاطائلات ناچیز که واقعاً خنده‌آور و ابلهانه است، باعث ناراحتی شما می‌شوم. شما از کجا دارید می‌آئید و به‌کجا می‌روید؟

ـ مرا می‌گوئید؟ ـ گریبایه‌دوف دچار اندکی تحیر شد، ـ من از ایران می‌آیم و قرارداد صلح ترکمان‌چای را با خود به پتربورگ می‌برم.

چاآدایه‌ف با بی‌علاقگی پرسید:

ـ این قرارداد صلحی که می‌گوئید، کدام است؟

ـ قرارداد صلح؟ همان قرارداد صلح ترکمان‌چای را می‌گویم. چگونه ممکن است که شما راجع به‌آن چیزی نشنیده باشید؟

ـ خیر، زیرا من کسی را نمی‌پذیرم، فقط گاهی abbe[۷۰] باررال[۷۱] سری به‌من می‌زند. روزنامه هم نمی‌خوانم.

ـ پس بنابراین ممکن است شما ندانید که ما با ایران در حال جنگ هستیم؟ ـ گریبایه‌دوف با این پرسش خود از لحاظی راضی به نظر می‌رسید.

چاآدایه‌ف با بی‌تفاوتی اظهار داشت:

ـ ولی مثل اینکه ما با ترکیه در حال جنگیم.

گریبایه‌دوف با نگاهی جدی به‌او نگریست:

ـ جنگ با ترکیه تازه دارد شروع می‌شود، پیوتر یاکولیه‌ویچ، و جنگ قبلی با ایران بود.

چاآدایه‌ف مغرورانه گفت:

ـ ولش کنید، این قرارداد صلح را. خود شما چی، خود شما در این مدت چه می‌کردید؟ آخر سه‌سال است‌که ما همدیگر را ندیده‌ایم... شاید هم بیشتر.

ـ من سوار براسب شدم و به تاخت روانهٔ ایران گردیدم، دبیر سفارت سیار بودم. دوماه، سه‌ماه پشت سرهم روزی هفتادویه‌رستا[۷۲]

۷۰ـ کشیش.

71- Barraly

۷۲ـ Vyersta مقیاس طول روسی معادل ۱۰۶۰ متر.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

راه می‌پیمودیم. راحت‌باشی که در فواصل کار داده می‌شود، خیلی کوتاه است. از آن زمان تا به‌حال نمی‌دانم می‌خواهم چکاره بشوم.

ـ پس اینطور، ـ در همان حال که چاآدایه‌ف این کلمه را اظهار می‌داشت، با علاقه‌مندی به‌گریبایه‌دوف خیره شده بود، ـ این که می‌گوئید، خودش نوعی بیماری است که نام آن ترس از فضا، یا آگورافوبیا[۷۳] می‌باشد. شما در فضائی وسیع به سرعت می‌تازید و سپس...

گریبایه‌دوف اظهار نمود:

ـ با این احوال قبول کنید که من هنوز کاملا دیوانه نشده‌ام، آدمها و اشیائی را که در میانشان حرکت می‌کنم، تشخیص می‌دهم.

چاآدایه‌ف با حرکت دست مانع سخن گفتن وی گردید.

ـ همه مریض هستند. مثلا خودمن: همینطور می‌گیرم می‌نشینم ـ و گوشم به صدا است...

ـ خوب، چه می‌شنوید؟

چاآدایه‌ف از روی رنجش و غرور سری تکان داد و گفت:

ـ خیلی چیزها را، در حال حاضر اروپا در آستانهٔ جهش قرار گرفته است. اروپا هم، مثل شما، تکلیف خود را نمی‌داند. یقین بدانید که حالا دیگر در پاریس دستی از آستین بیرون آمده و قلوه‌سنگی را از سنگ‌فرش خیابان برگرفته است.

چاآدایه‌ف انگشت خویش را به علامت تهدید در برابر وی تکان داد. گریبایه‌دوف سراپا گوش شد.

وی احساس کرد که آن چهرهٔ سفید و چشمان آبی‌رنگ و درخشان و آن سخنان آمیخته به آهنگ غرور حالتی غیر طبیعی دارند.

چاآدایه‌ف عصبانی شده بود.

شاید زندگی بروفق مرادش نمی‌چرخید. یا اینکه مثلا نووایا یاسمانایا با خانه‌های فرعی خود منزوی و منتزع شده، از روسیه جدا گشته بود؟

این مرد که ریشه‌شامبری به رنگ حریق مسکو دربر وشبکلاهی سیاه بر سر دارد، نکند دیوانه است، ـ و اینك آنان هم عهد شده‌اند

73- Agorafobiya

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که به‌او ثابت کنند که او وجود ندارد؟

چاآدایه‌ف در حالیکه با تأسف به‌گریبایه‌دوف نگاه می‌کرد، گفت:

ـ دوست گرامی من، شما هم، مثل هرکس دیگری، چیزی را مهم و ارجح می‌شمارید که به شما نزدیکتر باشد. شما اشتباه می‌کنید. البته در حال حاضر مسئله برسر جنگ نیست. در سده‌ای‌که ما درآن زندگی می‌کنیم، جنگ بازیچهٔ دست‌ابلهان است. مستعمره‌ای را به خاك خود ملحق می‌کنند، سپس مستعمره‌ای دیگر را، ـ حس خودپسندانه و ابلهانهٔ تصرف اراضی را بنگر! یعنی هزار ورستای دیگر بر خاك خود بیفزائیم! حال آنکه خاك خودمان هم بلااستفاده مانده است.

رنگ زرد گریبایه‌دوف از شرم گلگون می‌شد.

چاآدایه‌ف چشمان خود را تنگ کرده، گفت:

ـ به مداوای خویش بپردازید. شما teint[۷۴] خوبی ندارید. شما باید رژیم هموروديال[۷۵] بگیرید. همان‌گونه که در زبان آلمانی می‌گویند aus freier Hand، یعنی حتماً باید بیرون بروید.

گریبایه‌دوف می‌گفت:

ـ شما روسیه را نمی‌شناسید، ولی باشگاه‌انگلیسی مسکو را...

چاآدایه‌ف با هشیاری بیشتر به استماع سخن وی پرداخت.

ـ ... مجلس ملی انگلستان می‌پندارید. شما دارید می‌گوئید هزار ورستا، حال آنکه خودتان در این بنای محقر نشسته‌اید...

چاآدایه‌ف با آزردگی خاطر سخن وی را اصلاح کرد:

ـ در آلاچیقی پر گل.

منظرهٔ بخاری دیواری روشن نشدهٔ نم‌گرفته و لزج آن اتاق به عیاشی شباهت داشت که قیافه‌اش را سحرگاهان ببینند. چاآدایه‌ف در مبل انگلیسی خود چنان نشسته بود که گوئی دراز کشیده است. مبلش چون دراز و کوتاه بود، به برانکار می‌مانست. پاهای پوشیده در کفش او از مبل آویزان بود.

چاآدایه‌ف تودماغی اظهار داشت:

ـ در تمام این مسائل نوعی پیچیدگی و سردرگمی نهفته است،

۷۴ـ رنگ رخسار.

۷۵ـ Hemorodial مربوط به بواسیر.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ و لبها را غنچه کرده، مثل نوازنده‌ای که برای اولین‌بار به یك اثر تازهٔ موسیقی که در برابرش اجرا می‌شود، گوش می‌دهد، شروع کرد به سر تکان دادن.

گریبایه‌دوف ازروی علاقه‌مندی و کنجکاوی مواظب حرکات او بود.

چاآدایه‌ف مثل یك نوازنده‌ای که دستش بـه دنباله ریتم یـا توانی برسد و سپس دست را به دهان نزدیك کرده، آن دنبالـه را دفعتاً بلعیده باشد، ناگهان گفت: ـ خوب، خوب، ـ او نگاهی زیرکانه و معنی‌دار به گریبایه‌دوف انداخت و چنان غرق تماشای وی گردیدکه گوئی می‌گفت: «من می‌دانم، ولی به‌تو نمی‌گویم».

ایوان یاکوولیه‌ویچ سینی به‌دست، با دو فنجان قهوه وارد اتاق شد. گریبایه‌دوف قهوه را با یك قرت سر کشید و با انزجار فنجان خود را کنار گذاشت.

چاآدایه‌ف همچنان که قهوه را جرعه جرعه می‌نوشید توضیح داد:

ـ این قهوه برای معده مفیداست، طرز طبخ‌آن را در انگلستان به‌من یاد داده‌اند.

چیزی نمانده بود که گریبایه‌دوف با صدای بلند بگوید: «در آنجا خیلی چیزها یادت داده‌اند».

چاآدایه‌ف، در حالی که به وی خیره شده بود، اظهار داشت:

ـ چیزهای زیادی در آنجا یاد گرفته‌ام. لیکن چیز یادگرفتن‌کار هرکس هرکس نیست. فنرهای زندگی آنجا ابتدا آدم را پس می‌زند. تحرکی نامتناهی به‌چشم می‌خورد، ـ و بس، چیزی نیست کـه آدم بتواند به آن دل ببندد. اما کافی است تلفظ کلمهٔ home[۷۶] را، مانند یك انگلیسی، یاد بگیرید، آنوقت امت‌که روسیه را فراموش می‌کنید.

ـ علتش چیست؟

ـ چون در آنجا اندیشه حضور دارد، اندیشه‌ای آرام در کل شئون. اما در دیار ما، همان‌گونه که خود متوجه شده‌اید، نه تحرکی وجود دارد، نه اندیشه‌ای. آنچه به چشم می‌خورد، عدم تحرك نگاهها و مبهم‌بودن قیافه‌هاست. ابهام نهفته در چهرهٔ یك نفر در خطوطی

۷۶ـ home خانه، میهن، کانون خانوادگی، خانگی، خانوادگی، داخلی، میهنی و معانی دیگر.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به مسافت هزار ورستا صف بسته است.

چاآدایه‌ف زنگ را به صدا درآورد.

ایوان به‌اتاق آمد و نگاهی پرسش‌آمیز افکند.

چاآدایه‌ف با لحنی نرم گفت:

ـ کاری ندارم، عزیزم. همینطوری زنگ زدم.

ایوان از اتاق خارج شد.

چاآدایه‌ف به آرامی پرسید:

ـ شما این قیافه را ملاحظه فرمودید؟ چه عدم تحرکی، چه ابهامی... چه شك و تردیدی، ـ وفاقد احساس. این است سیمای مردمی یك نفر روس. موضع او نه غربی است و نه شرقی. و این موضع در چهره‌اش منعکس می‌گردد.

گریبایه‌دوف با رضایت باطن پیش خود گفت: «گیرت انداختم، رفیق».

وی با لحنی سرد به چاآدایه‌ف گفت:

ـ آدم شما روس نیست، او فقط قیافه‌ای کاذب به‌خود می‌گیرد، او از شما تقلید می‌کند. اما ما کیستیم؟ رده‌ای ناقص و آسیب دیده از مردم نیمه‌اروپائی.

چاآدایه‌ف با نگاهی متکبرانه وخودخواهانه وی را می‌نگریست.

ـ هان، دوست عزیز، شما با ایجاد مسائلی هیجان‌انگیز مرا سرگرم می‌کنید. من در همه جا شاهد این سرسختی عجیب عقاید می‌باشم، همواره با آن ـ و با ضعف کردار و اعمال روبرو می‌شوم.

از آنجائی که گریبایه‌دوف جوابی نداد، سکوت برقرارگردید. چاآدایه‌ف به قهوهٔ خود ورمی‌رفت و آن را جرعه‌جرعه می‌نوشید.

در این هنگام گریبایه‌دوف اظهار داشت:

ـ ما هم اندیشه‌ای داریم ـ یعنی نفع‌پرستی، این یك اندیشهٔ کلی است. به‌نظر می‌رسد که اندیشه‌ای جز این وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. نفع‌پرستی همه را وادار می‌سازد، تا شناخت بیشتری پیدا کنند و خودشان آن را به مرحلهٔ عمل درآورند. من به پاریس نرفته‌ام، انگلستان را هم که پائین‌تر از آن قرارگرفته است، ندیده‌ام، اما مشرق زمین را دیده‌ام. گرایش به‌نفع‌پرستی، سپس به بهبود وضع زندگانی خویش، سپس به کسب دانش در آنجا رواج دارد. من حتی می‌خواستم دربارهٔ پروژه‌ای که مال خودم است،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مطالبی به‌شما بگویم.

قهوهٔ چاآدایه‌ف روی ریش‌شامبرش ریخت.

ـ بله، بله، بله، ـ او این تأئید را با ناباوری بیان داشت و با نگاهی مشتاقانه به گریبایه‌دوف خیره‌شده بود، ـ مثل اینکه چیزی در این زمینه خوانده‌ام.

گریبایه‌دوف بهتش زد:

ـ دربارهٔ چه موضوعی خوانده‌اید؟

ـ خدای من، واضح است، هم‌دربارهٔ نفع‌پرستی، هم... پروژه. شما آثار سن‌سیمون۷۷ را خوانده‌اید؟ وآنگهی... دوست عزیز، مقاله‌ای دربارهٔ شرکت هندشرقی در Rewiev چاپ شده بود.

اخمهای گریبایه‌دوف درهم رفت. چشمان لغزندهٔ چاآدایه‌ف وی را نگاه می‌کردند.

چاآدایه‌ف با ابهام می‌گفت:

ـ بله، بله، موضوعی است جالب، موضوعی است بسیار جالب.

چاآدایه‌ف در دنبالهٔ آن سخن بدون مقدمه به‌نرمی اظهار داشت:

ـ دوست من، دوست عزیز من، وقتی می‌بینم که شما شاعر هستید و یکی از مغزهائی می‌باشید که من هنوز برای آنها در اینجا ارزش قائلم و شما ـ دیگر اثری نمی‌آفرینید، بلکه در ماجراهای جنجالی وارد می‌شوید، دلم می‌خواهد به‌شما بگویم: چرا برسر راه من ایستاده‌اید، چرا نمی‌گذارید به راه خود بروم؟

گریبایه‌دوف خیلی آرام گفت:

ـ ولی به‌نظر می‌رسد که شما قصد رفتن به‌جائی را ندارید.

چاآدایه‌ف شبکلاه سیاه را از سر خویش برداشت و روی میز انداخت. طاسی سرش نمودار گشت، یك طاسی بلندبالا و براق.

او با صدائی تودماغی، به‌سان تالما۷۸، گفت:

هان، ای دوست طمع‌کار من، ورودتان را به نه‌کروپول۷۹ خودمان، یعنی به شهر اموات، خوش آمد می‌گویم!

۷۷ـ Sen-Simon متفکر و جامعه‌شناس فرانسوی، متوفی به‌سال ۱۸۲۵.

۷۸ـ Talyma هنرپیشه بزرگ فرانسه، متوفی به‌سال ۱۸۲۶.

79- Nekropoly

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۶

... پنجره‌های اتاقهائی که در آنها چراغ روشن شده بود، باعث تداعی رنج و عذابی آشنا گردید: در پشت یکی از آن پنجره‌ها کسی به انتظار وی بود.

وی می‌دانست که تمام این تصورات بدون شك پوچ و بی‌معنی می‌باشد، حتی یك پنجره هم روشن نشده است ودر اینجا قلبی به خاطر وی نمی‌تپد.

وسعت آگاهی وی از این هم بیشتر بود: می‌دانست که در پشت آن پنجره‌ها آدمهائی جوان، پیر و میانه‌سال که بیشترشان مأموران دولت‌ودرحقیقت آدمهائی‌نخاله می‌باشند، نشسته‌اند، گپ‌می‌زنند، پاچهٔ همدیگر را می‌گیرند، ورق بازی می‌کنند و سرانجام ساکت می‌شوند. بدیهی است که تمام اینها چرند و پرند است. ودر میان هرصدنفری فقط یك نفرشان عاقل است.

اما دلش دیگر بی‌تاب شده بود، یك ماه تمام کالسکه سواری کردن خونش را به‌جوش آورده بود.

اعتراف به‌این نکته شرم‌آور بود که وی اسامی معشوقه‌های مسکوی خویش را از یاد برده بود. آن پنجره‌ها به خاطر وی روشن نشده بود، درهای عشرتکده‌های دوران جوانی وی بسته شده بود.

اکنون دیگر در کجا می‌تواند برای تسکین غرور جسمانی و تسکین قلب خویش ملجاء و مأوائی بیابد؟

۷

وی صورتی پف‌کرده و گلگون و کرك سفیدرنگ موهائی نرم را مشاهده کرد، صدای تشنج شادی‌آفرین خانه، جیغ کودکان از درون اتاقها و صدای هیس‌کشیدن زنی را شنید ــ و گونه‌ای ایمن‌و امیدبخش را با لبان خویش درك نمود.

تمام جسمش در آغوش نرم و فوق‌العاده نیرومندی محصور گردیده بود.

در اینجا بود که فهمید تمام رویداد قبل از ظهر ــ چیزی جز تشنج اعصاب و مسائلی بی‌معنی و قلیان خون نبوده است.

به عبارت دیگر ــ وی بازدیدهای خویش را از آن سر دیگر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شروع کرده بود.

سرانجام ستپان نیکیتیچ[۸۰] را با همان فرزی و چابکی گذشته و حرکات بی‌قواره و ناجور شیك‌آبانه‌اش در آغوش گرفت.

کش‌وقوسی به دستان خود داد و خویشتن را از قید روزی که صبح هنگام شروع شده بود، رهانید. هردو دست ستپان را گرفت و شروع کرد به تکان دادن. سپس یکدفعه رهایش کرد.

در این هنگام درها باز می‌شد و بچه‌ها و دخترانی که تحت تعلیم خانم مربیان خارجی بودند، با جیغ‌و فریاد وارد می‌شدند. مربیانشان نیز آمدند.

مادموازل پیتون[۸۱] در برابر وی، به‌سان کوتوزوف[۸۲] در برابر ناپلئون، تعظیم‌کنان عقب عقب رفت.

پیتون مثل برج زهر مار بود، به‌این جهت او را در خانه پیفون[۸۳] می‌خواندند.

بچه‌ها و دختران تحت تعلیم که در آنجا برپا ایستاده و منتظر بودند، تا نوبت تعظیم به آنها برسد، می‌لرزیدند.

بچه‌ها را در همان لحظه ستپان نیکیتیچ به مقر خودشان باز گرداند. دستوراتی هم تقریباً در گوشی به‌مادموازل پیفون داد، به طوریکه پیفون با انزجار از او دور شد. خلاصه اینکه مادموازل دریك لحظه ناپدید گردید.

ـ اژدهای بدسگال. ـ این مفهوم را که ستپان نیکیتیچ با اشارهٔ سر بیان داشت، قصدش فهمانیدن به گریبایه‌دوف نبود، بلکه اظهاری کلی بود.

میز را چیدند.

انگور کریمه[۸۴] وسیبهای املاك شخصی خودشان روی میز بود، سه‌نفر پیشخدمت نفس نفس زنان به دنبال بقیه چیزها شتافتند.

نوعی حلوا و دو ـ سه شیشه شراب روی میز بود. ستپان‌ـ نیکیتیچ شیشه‌های شراب را جابه‌جا کرد و در حالی که معلوم نبود

80- Styepan Nikitich Begichef 81- Piton

۸۲ـ Kutuzof سردار روس و فرمانده‌کل قوای روسیه در جنگ سال ۱۸۱۲ که ناپلئون را دچار شکست ساخت.

۸۳ـ Pifon اژدها.

۸۴ـ Kry'm شبه‌جزیرهٔ کریمه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مخاطبش شیشه‌های شراب است یا گریبایه‌دوف، گفت: «یاران ما را بشناس» یا: «یاران ما را عذاب مده»، و شیشه‌ها را منظم کرد.

سپس از روی خلوص نیت وی را به طرف روشنائی برد، کاملا وراندازش کرد و از خوشحالی «هـ ـ م ـ م ـ م» کشید. گریبایه‌دوف همان گریبایه‌دوف بود.

ـ دوست‌عزیز، چرا ازهمان اول به‌خانهٔ من وارد نشدی؟ آخر شرم‌آور است که بخواهی مزاحم مادرجانت شوی. زیرا ساشکای تو در آنجا جان همه را به‌لب خواهد رسانید.

به گونه‌ایکه دو دوتا مساویست با چهار، معلوم شد کـه وی، یعنی آلکساندر گریبایه‌دوف، یعنی ساشا، از مشرق زمین آمده و به پتربورگ می‌رود، نامه‌هائی را باخود به آنجا می‌برد و بس. سؤالات و شرح ماوقـع دردی را دوا نمی‌کند. سؤالات و شرح ماوقع زمانی مفهوم دارد که اشخاص یك روز یا یك هفته از هم دور باشند، لیکن وقتی بطور کلی دیدارشان به طور نامعلوم و به ندرت اتفاق می‌افتد، ـ هرگونه سؤالی نامعقول است. برای استمرار دوستی یك چیز لازم است: توافق کامل.

ستپان‌نیکیتیچ گریبایه‌دوف را به کنار پنجره برده بود، تا مطمئن گردد که وی همان خودش است، و مطمئن شد.

باز هم شراب آوردند، ران خوك و نوعی ماهی آوردند.

ستپان‌نیکیتیچ اندکی ابرو در هم کشید و نگاهی به‌میز انداخت. در نگاهش اندوه و دنیا دیدگی مشهود بود.

گلوی یکی از شیشه‌های شراب را، به‌سان گلوی دشمن، به‌دست گرفت، شیشه را به قصد نوشیدن سبك سنگین کرد، ـ و دوباره برجای نهاد.

گریبایه‌دوف که آمادهٔ صرف غذا شده بود، دقیقاً مواظب حرکات او بود.

نگاه آن دو با یکدیگر مواجه شد و هردو به قهقهه افتادند.

به‌گیچه‌ف[۸۵] با لحنی حاکی از احترام دربارهٔ زن خویش گفت:

ـ دوست عزیزم، من فقط در حضور اژدها ـ پیفون بود که به‌تو گفتم، آننا ایوانوونا[۸۶] به مهمانی رفته است. او دوباره به منزل

۸۵ـ Begichef نام خانوادگی ستپان‌نیکیتیچ.

86- Anna Ivanovna

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مادرش نقل مکان کرده است.

نگاهی چپ چپ به پیشخدمت انداخت و سگرمه‌هایش درهم رفت.

با تجوائی بلند گفت:

ـ پا به ماه است.

گریبایه‌دوف گفت:

ـ به‌او، یعنی به دوست عزیز من، بگو که، اگر آرزوهای من برآورده شود، زایمان او از زایمان زنان دیگر این دنیا راحت‌تر انجام می‌گیرد.

آننا ایوانوونا دوست وی بود، در برابر مادرجانش از وی‌دفاع می‌کرد و اندرزگوی وی بود.

به‌گیچه‌ف از روی خوشحالی پرسید:

ـ تو چه کردی، کدامشان را در نظر گرفته‌ای؟ ـ و در عین‌حال منظوری در پس پرده داشت.

گریبایه‌دوف خنده‌ای سر داد:

ـ نگران نباش، دل‌سرد شده‌ام.

ـ پس...؟ ـ به‌گیچه‌ف اسمی را با تجوا بر زبان راند.

گریبایه‌دوف علاقه و توجهی نشان نداد.

به‌گیچه‌ف توصیه کرد:

ـ تو هدیه‌ای به صورت پارچه به‌طرفش شلیك کن، آنها از این چیزها خوششان می‌آید.

گریبایه‌دوف‌که به‌فکر فرو رفته بود، همانگونه‌که سرگرم جویدن حلوا بود، جواب داد:

ـ در ایران شیرینیهای خیلی خوبی هست.

ستپان تلنگری بر پیشانی خود وارد ساخت:

ـ فراموش کردم برایت کانفت بیاورم، آخر تو کانفت دوست داری، به شیرینی دلبستگی داری.

ـ ناراحت نشو. در اینجا از آن شیرینیها اصلا وجود ندارد. شیرینیهای آنجا اصلا چیز دیگری است. تصورش را بکن، مثلا، پاره شیرینیهای کرچکی هست که در دهان آب می‌شود. اسمش «پفك» است، یا یك شیرینی دیگری است مثل پنبه، آن نیز در دهان آب می‌شود. اسمش «پشمك» است. علاوه برآن، «گز»، «لوز»، «باقلوا» را به‌حساب بیاور ـ که به یکصد نوع می‌رسد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌گیچه‌ف از یك چیزی می‌خندید.

او بدون مقدمه گفت:

ـ مادرجانت را می‌گویم، یك ماه است او را ندیده‌ام. وضع مالیش خراب شده.

گریبایه‌دوف اندکی سکوت کرد.

ـ کارخانه‌های تو در چه حال است؟

نگاهی به دور وبر خود انداخت.

ـ در منزل تو دگرگونیهائی می‌بینم، گوئی وسیع‌تر شده است.

به‌گیچه‌ف اظهار داشت:

ـ جان دلم، تو اصلا عوض نشده‌ای. کارخانه‌های من بکلی خوابیده.

کار به‌گیچه‌ف این بودکه کارخانه می‌ساخت و به‌راه می‌انداخت، اماکارخانه‌هایش رونقی‌نداشت. دارائی زنش تدریجاً به‌تحلیل می‌رفت، ثروتی هنگفت بود.

سپس به‌گیچه‌ف وی را به‌اتاقی برد که در آن کاناپه چیده شده بود. گریبایه‌دوف با پا روی کاناپه‌ای رفت که عریض و نرم و تقریباً مطابق سلیقهٔ آسیائی بود. به‌گیچه‌ف که با خودش به آن اتاق شراب آورده بود، در را بست، تا پیفون استراق سمع نکند.

ـ من اکنون دستخوش گردبادهای هولناکی شده‌ام، ـ با گفتن این سخن گریبایه‌دوف چشمان خود را بست. ـ هرچه سعی می‌کنم، موفق نمی‌شوم. حالا صبر کن، ببین، برای همیشه به‌منزل تو و به روی کاناپهٔ تو نقل مکان می‌کنم. همین‌جا برایم یك میز می‌گذاری، و من به نویسندگی خواهم پرداخت. من آن قدر هم بی‌قریحه نیستم.

به‌گیچه‌ف آهی برآورد.

ـ طاقت بیاور، قدری دیگر تحمل کن. برای یك سال به‌ایران برو.

گریبایه‌دوف چشمان خویش را گشود:

ـ مادرجانم گفته است؟

ـ به مادرجانت ربطی ندارد، مادرجانت مبلغ پانزده هزار روبل به پیر مردی به‌نام آدویه‌فسکی[۸۷] مقروض است.

87- Adoyefskiy

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فقط با نگاهی که به چشمان به‌گیچه‌ف انداخت، گریبایه‌دوف فهمید که موضوع سخن او به مادرجانش ربطی ندارد.

ــ من مدتی است که از پنهان کاری بیزارم. آزاد و فارغ‌البال حرف بزن.

ــ در مسکو به تو خوش نخواهد گذشت، ــ با گفتن این جمله به‌گیچه‌ف ذره غباری را که برلباس گریبایه‌دوف نشسته بود، با نك انگشت زدود. ــ مردم عوض شده‌اند. تو نمی‌توانی با آنها بسازی.

گریبایه‌دوف با اشارهٔ چشم گفتار او را رد کرد:

ــ تو دربارهٔ من داری چنان صحبت می‌کنی که گوئی من بیمارم.

به‌گیچه‌ف وی را در آغوش گرفت.

ــ خون تو، آلکساندر، پاك و بی‌غل و غش است. تو خودت هم، ای دوست بی‌همتای من، نخواهی‌توانست در اینجا دوام بیاوری. به‌خاطر بیاور که قبل از «اندوه»[۸۸] چه وضعی داشتی: پرسه می‌زدی، حرص می‌خوردی، گاهی زندگی را ترجیح می‌دادی، گاهی مرگ را. و به یکباره همه چیز رو به‌راه شد!

او از گریبایه‌دوف بزرگتر بود. عنوان و شهرتی نداشت، نگران وضع مالی خویش نبود، ثروت زنش را با بی‌خیالی خرج می‌کرد، ولی در گریبایه‌دوف نفوذ داشت. گریبایه‌دوف در کنار او ظاهراً بی‌بن‌و پایه به‌نظر می‌رسید و حتی غیر واقعی می‌نمود. کرك نرم سر به‌گیچه‌ف بدین‌گونه اعمال نفوذ می‌نمود.

گریبایه‌دوف با بی‌حالی اظهار داشت:

ــ من به‌ایران نخواهم رفت. من در ایران دشمن دارم، دشمن من اللهیارخان است، او داماد شاه است. نمی‌گذارند، تا از ایران جان سالم به‌در برم.

دکتر ماکنیل در خاطر وی نبود، فراموشش کرده بود، ــ اما وقتی از ایران سخن می‌گفت، کراهتی احساس می‌نمود که از موجودی تازه و غیر ایرانی ناشی می‌گردید.

به‌گیچه‌ف می‌گفت:

ــ اما من؟ من غذامی‌خورم، شراب می‌آشامم، سرگرم‌کارخانجات خود می‌شوم. صبح که برمی‌خیزم، می‌گویم: تا غروب هنوز وقت‌کافی

۸۸ــ «اندوه ناشی از فراست» اثر معروف گریبایه‌دوف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هست، غروب می‌گویم: ــ هنوز شب‌در پیش است. وقت من بدین‌گونه سپری می‌شود. اما تو سهمی بزرگ در پیش داری. آنوقت می‌گوئی: اللهیارخان با تو دشمن است. مگر در اینجا چه خبر است؟ سرنوشت آدمهای با فراست این است‌که قسمت اعظم زندگی خود را با احمقان بگذرانند. می‌دانی تعدادشان در اینجا چقدر است؟ چیزی نمانده که از تعداد سربازان هم تجاوز کند. نکند دلت می‌خواهد به پیش پاسکه‌ویچ بروی؟

ــ یعنی تو این طور فکر می‌کنی، ــ با گفتن این جمله چشمان گریبایه‌دوف، چون صیدی که به‌دام افتاده باشد، خیره شد، ــ که من قادر هستم تا ابد در نزد این آدم ابله کار کنم؟

وی که روی کاناپه بود، حس کرد که جایش تنگ شده است.

باهم مقداری شراب نوشیدند.

ــ تو شراب بورگونی[۸۹] ننوش. از شراب بورگونی آدم دچار سرگیجه می‌شود.

ساشا به جای شراب بورگونی شرابی دیگر می‌نوشید.

وی آرام شده بود، سراپاگوش شده بود. فرمانبردار شده بود.

آن دو دوست بدین‌گونه نشسته بودند وساعت انگلیسی با تمام صفحهٔ گاه نمای خود به‌آنها خیره شده بود.

تا مدتی آن دو بدین‌گونه نشسته بودند.

سپس یکی از آن دو دوست حس می‌کندکه با آمدن‌آن دیگری نسیمی ناآشنا و بیگانه به درون اتاق راه یافته است.

گوئی هم ادا واطوار او عوض شده، هم صدایش خفیف‌تر شده، هم موهای شقیقه‌هایش کم پشت‌تر شده است.

دست نوازش خویش را دیگر برسر او نمی‌کشد، نمی‌داند با او چه کند.

حقیقت اینکه میلی در وی پدید آمده که اعتراف به آن دشوار است، ــ یعنی آن دیگری زودتر حرکت کند و برود.

آنگاه گریبایه‌دوف به‌کنار پیانو رفت.

برپدالهای پیانو فشار آورده، خود را از ساحل کند.

فوراً به‌کمك شراب و نوای موسیقی خرجش را از همهٔ مردم

۸۹ـ burguni منسوب به‌ولایت Bourgogne در فرانسه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ستوده‌خصال سوا کرد. الوداع، مردم ستوده‌خصال، الوداع، مردم یاـ فراست!

گلگیرهای کالسکهٔ جاده‌پیما، به‌سان پره‌های پروانهٔ کشتی، هوای آسیا را می‌شکافد. جاده هم شن و سرکین رخسار خود را به داخل کالسکه می‌پراکند.

از تاختن در طول جاده‌ها و از به جهش افتادن خون و قلب مسافروار خویش به‌تنگ آمده است.

دلش می‌خواست با زمین آشتی کند، با همان زمینی که آنرا در مدت تك و تاز نامنظم و پیچیدهٔ ده‌سالهٔ خویش مورد تحقیر قرار داده بود.

اما نمی‌توانست مثل یك رهگذر اتفاقی و تازه‌وارد با زمین آشتی کند.

کالسکهٔ کوچك و متحرك او همواره هوا را می‌شکافت.

شرایطی که او را دربر گرفته بود، به‌سان نوای موسیقی، موزون بود.

پروژهٔ متعلق به خودش در پاکتی که پنج مهر جانانه برآن خورده بود، در کنار پیمان صلح ترکمان چای ــ که چنگی به‌دل او نمی‌زد ــ قرار گرفته بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فصل دوم

۱

اسب تازی دو تك رود به‌شتاب،
و اشتر آهسته می‌رود شب و روز.

از گلستان سعدی[۱]

سرانجام در روزنامهٔ «سه‌وه‌رنایا پچه‌لا»[۲]، در شمارهٔ مورخ چهاردهم مارس خبر مختصری به‌این شرح چاپ شد:

«امروز ساعت سه بعد از ظهر با شلیك گلولهٔ توپهائی که از قلعهٔ پتروپاولوفسك[۳] انجام گرفت، انعقاد قرارداد صلح با ایران به آگاهی ساکنان پایتخت رسید. خبر مزبور و قرارداد مربوط به‌آن امروز از ستاد کل ارتش رزمندهٔ روسیه در ایران، وابسته به وزارت امور خارجه به‌وسیله صاحب‌منصب[۴] پایه ششم گریبایه‌دوف به‌اینجا آورده شده است».

از ساعت سه به‌بعد همه به‌وحشت افتاده بودند.

توپهای قلعهٔ پتروپاولوفسك ـ به‌منزلهٔ روزنامهٔ توپخانه‌ای پتربورگ است. آن توپها از دیرباز در هر نیم روز و هربار که

۱ـ حکایت چهارم از باب ششم.

۲ـ Syevyernaya Pchyela روزنامهٔ «زنبور عسل شمال».

۳ـ Pyetropavlofskaya Kryeposty قلعه‌ایست واقع در لنینگراد، در کرانهٔ شرقی رود «نیه‌وا» که در سال ۱۷۰۳ توسط پتر کبیر بنا شده است.

۴ـ Kallyezhskiy savyetnik مأمور رتبهٔ شش کشوری در روسیهٔ قدیم.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رودخانه طغیان کند، به صدا درمی‌آیند. برای لحظه‌ای همهٔ مردم پتربورگ بهت‌زده می‌شوند. صدای شلیك گلولهٔ توپ در زندگی داخلی هر اتاق و هر بخشی از ادارات نفوذ می‌کند. و آن لحظهٔ کوتاه بهت‌زدگی بدان منجر می‌گردد که اشخاص بالغ ساعتهای خویش را میزان می‌کنند و کودکان بی‌اختیار سرگرم سربازك[۵] بازی می‌شوند.

این عادت چنان قوت گرفته است که وقتی طغیانی عارض می‌شود، کارمندان دولت به میزان کردن ساعتهای خویش روی می‌آورند.

اما از ساعت سه ۱۴ مارس سال ۱۸۲۸ توپها به‌صورتی جنگی به‌صدا درآمده بودند. دویست و یك گلوله شلیك گردید.

قلعهٔ پتروپاولوفسك محلی بود که در آن امپراتورهائی مرده درون قبر غنوده و یاغیانی زنده به‌کند نشسته بودند.

شلیك دویست و یك گلولهٔ پی در پی به‌قیامی مسلحانه شباهت داشت، نه به جشن پیروزی.

در عین حال همه‌چیز فوق‌العاده ساده و حتی به‌صورتی کسل‌کننده برگزار گردید.

شب شد، و صاحب‌منصب پایهٔ شش به مهمانخانهٔ ده‌موت[۶] آمد.

وی سه اتاق تو در تو و راحت خواست. گرفت خوابید و تمام شب را، چون مرده‌ای آرامید. نقش کاغذ دیواری و صدای کفشهای راحتی که شلپ شلپ به‌کف راهرو می‌خورد، گاهی سبب ناراحتی وی بود. مبلمان اتاق که برای وی بیگانه و غیر عادی بود، به‌علت‌خشك‌شدگی زیاد با صدائی بلند در حال ترك خوردن بود. انگار به‌داخل کاناپه‌ای نرم و بزرگ که بدنش را از هر سو در برگرفته بود، فرو رفته و از ته آن به‌پائین افتاده بود، و پرده‌های اتاق مهمانخانه‌گرئی برای همیشه بر پنجره‌ها کشیده شده بود.

درساعت ده صبح وی صورت خود را اصلاح کرد و، مثل کسی که دارد به‌پیشواز مرگ یا به پای امتحان می‌رود، سرگرم پوشیدن پیراهنی تمیز بود و در ساعت دوازده شتابان روانهٔ وزارت امورخارجه گردید.

در سالنی بزرگ مقامات بلندپایه‌ای از وی استقبال کردند. دستهای گوناگون و متعددی را فشرد، اما نگاههای همهٔ آنان چنان بود

۵ـ عروسك‌های کوچك فلزی به‌شکل سرباز.

6- Demut

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که گوئی در انتهای سالن که وی به‌تدریج به‌آنجا نزدیك می‌شد، دامی غیرمنتظر برایش تدارك می‌دیدند.

تمام صاحب‌منصبان پایه‌شش پتربورگ درآن‌روز مست حسادت و از فرط حسادت بیمار شده و شب را با اندوه و رنجی از غم سر بر بالین دعا نهاده بودند.

دامی درکار نبود، زیرا وی‌را به‌نزد شخص شخیص نه‌سه‌لرود، راه می‌دادند.

و اینك او، یعنی نه‌سه‌لرود، به‌سان پیکری که آنرا در کشور چین تراشیده باشند، در انتهای سالن ایستاده بود.

کارل ـ روبرت نه‌سه‌لرود[۷]، کوتولهٔ خاکستری چهره، گردانندهٔ سیاست خارجی روسیه بود.

و آن صاحب‌منصب پایهٔ ششم با لباس فراك رسمی سبزرنگ در برابر رئیس دستهٔ جیره‌خواران و مزدوران عالم نجوی وپنهانکاری شق و رق ایستاده بود.

سرانجام، به‌سان ورزشکاری که به همراه ورزشکاری دیگرتیری از چوب را بر گردن داشته باشد، سر خویش را خم کرد.

ـ شرفیابی به‌حضور عالیجناب موجب افتخار من است.

مرد کوتوله دست کوچك زنانه‌اش را جلو برد، و آن دست سفید نازك‌نارنجی در دستی دیگر قرار گرفت که رنگش زرد بود.

صاحب‌منصبان پایهٔ ششم تماشاگر این صحنه بودند.

سپس مجدداً سخنان اطمینان دهندهٔ صاحب‌منصب پایهٔ ششم به گوش رسید:

ـ عالیجناب، افتخار دارم از طرف عالیجناب فرمانده کل قوا عهدنامه ترکمان‌چای را تقدیم حضورتان کنم.

آن دست کوچك نازك‌نارنجی روی پاکت قطور و لاك و مهر شده‌ای قرار گرفت.

سر خاکستری به جنبش افتاد، بینی یهودی‌الاصل نفسی بیرون داد، و لبان آلمانی‌سرشت وی به‌زبان فرانسه سخن گفتند:

ـ آقای دبیر، به‌شما تبریك می‌گویم، و به‌شما آقایان نیز این صلح پیروز را تبریك می‌گویم.

۷ـ Karl - Robert Nesselyrod وزیرخارجه روسیه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کارل ــ روبرت نه‌سه‌لرود زبان روسی نمی‌دانست.

بر روی پاشنه‌های کوچك کفش خویش چرخید و در اتاق کار خودرا به‌روی گریبایه‌دوف گشود. دقینهٔ اسرارگشوده شد. بر دیوارــ های آن اتاق تصاویر تیرهٔ امپراتورها در قابهائی نشاط‌آور آویزان بود، و میز کارش، به‌سان میز خطابهٔ کلیسا، برهنه بود.

نه‌کتابی در آن اتاق بود، نه پرونده‌ای، تا نگاه تازه‌وارد به آن متوسل شود، فقط این امکان وجود داشت که نگاه تازه وارد به زخدادی مجرد سپرده شود.

در این اثناء نه‌سه‌لرود به او صندلی تعارف کرد، و او نشست.

ــ قبل از اینکه به‌پیش امپراتور برویم، آقای گریبایه‌دوف، می‌خواهم شخصاً قدردانی عمیق خودرا در ازاء مساعی وکارآزمودگی شما ابراز دارم.

نشان صلیبی‌که برسینهٔ کوچکش‌آویزان بود، با زبونی‌تأثرآوری تکان می‌خورد و گوئی می‌خواست که آنرا از آن سینه بکنند. در آن صورت چه اتفاقی روی می‌داد؟

ــ شرایط صلحی که شما در برقراری آن تا حد بسیاری به‌ماکمك کرده‌اید، به قدری به‌سود ماست که ظاهر آن غیرقابل اجرا می‌نماید.

خنده‌ای اندوهگین و ملیح برلب آورد، وسپس آن خندهٔ کوچك را در سیمای خویش به‌فراموشی سپرد، چشمان خاکستری‌رنگش بر قد و بالای گریبایه‌دوف سرشکن شده بود.

این بود که قیافهٔ گریبایه‌دوف به سردی و انجماد گرائید. آنکه در برابر وزیر نشسته بود، صاحب‌منصب پایهٔ ششم نبود، بلکه دو نفر رمال که بر سر فضیلت چانه می‌زدند، رو در روی هم قرار گرفته بودند. نه‌سه‌لرود وانمود می‌کرد که فضل او بیشتر است.

آهی عمیق برآورده، اظهار داشت:

ــ صلحی است بسیار عالی و مایهٔ افتخار، ولی...

رمال دومی حاضر نبود برای نرخ فضیلت خویش تخفیفی قائل گردد، حتی محض ابراز توجه هم که باشد، سر خود را تکان نداد.

نه‌سه‌لرود قدری کوتاه آمد:

ــ ... ولی شما، آقای گریبایه‌دوف عزیز، آیا فکر نمی‌کنید که از یك‌سو...

به‌طور قطع دلش نمی‌خواست جملهٔ خود را تمام کند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در نتیجه آنکه کوچکتر بود، به‌سخن درآمد:

ــ عالیجناب، من فکر می‌کنم که مرزهای ما در امتداد رود ارس تا کنار گدار یدی‌بولاق[8] از این لحظه به‌بعد مرزی طبیعی به‌حساب آید. این یك طرف قضیه است. از این پس نه‌فقط درایت و تدبیر سیاست عالیجناب، بلکه رودخانه و کوهستان نیز حافظ ما خواهند بود.

ــ بله، بله، ــ نه‌سه‌لرود متأثر شد و فی‌المجلس اندکی رنجیده خاطر گردید. او دیگر تکان نمی‌خورد، و نشان صلیب سینه‌اش، مثل نشانی دوخته شده، از حرکت ایستاد. اکنون سکوت به سود او بود.

ــ از طرف دیگر، ــ با گفتن این کلمات آنکه کوچکتر بود، سکوت نمود، گوئی جمله را تمام کوده است. او در ایران چیزهای زیادی یاد گرفته بود.

نه‌سه‌لرود به‌عنوان اینکه می‌خواهد بی‌تجربگی آن‌کوچکتر را مورد عفو قرار دهد و ابراز تأسف کند، گفت:

ــ از طرف دیگر، آیا خواهیم توانست مسئولیت اجرای موبه‌موی مواد صلحی تا این‌حد درخشان را برعهده گیریم، و درعین‌حال باتوجه به...

و دست کوچکش ژستی به‌خود گرفت.

مفهوم آن ژست: ــ جنگ ترکیه بود.

ــ عالیجناب، من امیدوارم که جنگ ترکیه بزودی خاتمه پذیرد.

آنکه بزرگتر بود، با درماندگی و ناتوانی به دور و بر خود نگاه کرد: رودوفینیکین[9] یونانی، یعنی آن مرد زهوار دررفتهٔ شل و ول که سرپرستی بخش آسیائی را بر عهده داشت، دچار تب و لرز شده بود. از قضا لحن او از نوعی لودگی محبت‌آمیز برخوردار بود که در معاشرت با کوچکترها مفید و مؤثر واقع می‌شد. اگر او، یعنی آن مرد زهوار دررفتهٔ شل و ول، اینجا می‌بود، لبخندی بر چهره می‌آورد و سخن را به‌مسائلی مزخرف و بی‌معنی، لیکن باب سلیقهٔ روز، می‌کشانید («ایران عجب حلوائی دارد! و عجب خرمائی!»)، و سپس بی‌درنگ دستی به‌شانهٔ طرف می‌زد، البته دستی معنوی.

نه‌سه‌لرود خنده‌ای شادمانه بر لب آورده، گفت:

ــ بله، من هم امیدوارم، ــ شما لابد می‌دانید که قبلهٔ عالم به

8- Yedibulukskiy brod 9- Rodofinikin

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همراه گروهی‌معدود ـ O! la bande de joyeux![10] ـ نه‌مه‌لرود یاتهوری بی‌باکانه دستی تکان داد و گفت: ـ قصد دارد، به‌محض اینکه جنگ را اعلان کنیم، خودش به‌صحنهٔ جنگ برود.

جنگ در حقیقت شروع شده بود، ولی هنوز اعلام نگردیده بود.

آن‌که کوچك‌تر بود، از آن گروه معدود اطلاعی نداشت و ابروان خود را کاملا بالا کشید. بدون شك آن گردانندهٔ سیاست خارجی نقصان سادگی و بی‌تجربگی مطلق را احساس نمود.

زیرا او نمی‌توانست به‌همین‌سادگی به‌صاحب‌منصب پایهٔ ششم بگوید که همان گونه که در گذشته سعی داشت جریان جنگ با ایران را که با رسوائی به‌درازا کشیده و به‌بن‌بست رسیده‌بود، سرعت بخشد، اکنون هم باید با تمام قوا بکوشد، تا جریان جنگ با ترکیه دچار کندی نشود.

جنگ برای او یك چیز سرسام‌آور، غیر منتظر و brouhaha[11] بود.

از دوران کودکی جنگ برای او همواره به‌گونه‌ای با سقوط وزارت‌خانه‌ای بستگی داشته است. اما اکنون خودش وزیر بود.

اینك او نشسته بود، دست کوچك با تهور خود را تکان می‌داد، حال آنکه می‌توانست ترك آن دیار کند و بازنشسته شود.

دوست دیرینش، گراف[12]. ده‌ـلافه‌رونه‌ی[13] که چندی پیش او را به فرانسه فرا خوانده بودند، همه هفته از پاریس برای او نامه می‌نوشت: که فرانسویان ناراحتند، ناراضی هستند، اروپا دارد نیروهای خود را با نیروهای روسیه منطبق می‌سازد و چه خوب است که او، یعنی نه‌مه‌لرود، با سفیر جدید توافق کند و گراف‌ده ـ لاـفه‌رونه‌ی توصیه‌اش این است: صلح، صلح به هر قیمتی که شده، هر صلحی که باشد، در هر فرصت مناسب یا نامناسبی که پیش آید.

۱۰ـ آهای! دار ودستهٔ خوشحالان!

۱۱ـ سروصدا، هیاهو.

۱۲ـ Graf ـ یکی از القاب اشرافی روسیه قدیم که از طرف پادشاهان روسیه اعطاء می‌گردید و دربعضی خانواده‌ها نسلا بعد نسل حفظ می‌شد، به‌فرانسه comte و به‌انگلیسی count می‌گویند.

13- de-la-Feroney

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهزاده[۱۴] لی‌وه‌ن[۱۵]، سفیر روسیه در لندن، به نسه‌لرود نوشته بود که از خانه بیرون نمی‌آید: چون دوک‌ولینگتن[۱۶] او را تحویل نمی‌گیرد، تنها بعضی از شکستهائی که بر قشون روسیه وارد می‌گردد، می‌تواند او را بر سر لطف بیاورد.

اما لردآبه‌ردین[۱۷] به‌نحوی عجیب مترنیخ[۱۸] را مورد علاقهٔ‌خویش قرار داده بود. این دیگر brouhaha نبود، بلکه چیزی بالاتر از آن بود. مترنیخ...

لیکن در اینجا زخمی کهنه دهان باز کرد، ــ یعنی معلم اتریشی شاگرد پتربورگی خویش را طرد نموده بود. وی با به‌کار بردن کلمات دانتون[۱۹] و ابله به زبانهای مختلف اورا دشنام می‌داد.

با وصف تمام آنچه گفته شد، کارل ــ روبرت نه‌سه‌لرود می‌ــ بایست همواره به‌رتق و فتق امور بپردازد.

مجبور بود روز و شب، بدون اینکه کمر راست کند، دل خوش دارد.

ولی توان آن را نداشت.

رتق و فتق امور را به زنش واگذار کرده بود، دل خوشی را ــ برای خود نگاه داشته بود. وظیفه‌ای سنگین برعهده داشت.

کارل ــ روبرت نه‌سه‌لرود فرزند پدری آلمانی از ایالت پروس و مادری یهودی بود، او در داخل یك کشتی انگلیسی که به سوی لیسبن[۲۰] شناور بوده، به‌دنیا آمده است.

۱۴ـ Knyazy ـ لقبی است که به‌امیرزادگان و شهزادگان روسیه اطلاق می‌شده و به‌بعضی‌ها اعطاء می‌گردیده، به‌فرانسه و انگلیسی prince می‌گویند.

15- Liven

۱۶ـ Wellington ـ سردار و رجل سیاسی و نخست‌وزیر انگلیس، متوفی به سال ۱۸۵۲.

۱۷ـ Aberdeen رجل سیاسی انگلستان، وزیرخارجه درسالهای ۳۰ـ۱۸۲۸، متوفی به‌سال ۱۸۶۰.

۱۸ـ Metternich رئیس دولت و وزیرخارجه اتریش در سالهای ۱۸۴۸ـ۱۸۰۹.

۱۹ـ Danton رجل برجستهٔ انقلاب فرانسه در اواخر قرن ۱۸ که به‌حکم دادگاه انقلاب به‌جرم سازشکاری و ضدیت با انقلاب در ۱۵ آوریل سال ۱۷۹۴ به‌همراه عده‌ای از هم‌فکران خود اعدام گردید.

۲۰ـ Lisbon پایتخت پرتقال.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تعادل و دوستی دوجانبه اکنون، به‌سان کشتی انگلیسی، نوسان داشت، و این او بود، او، یعنی کارل‌روبرت نه‌سه‌لرود بود که، مثل مادر خویش در لحظاتی که او را در کشتی می‌زائید، فریاد می‌کشید.

ناگفته نماند که ظاهر فریادهایش بیانی دیگر داشت: او لبخند می‌زد.

دلش می‌خواست نرخ این پیك تودار را اندکی پائین بیاورد و باطن وی را لمس کند، اما به‌جای آن، گوئی نارضائی خویش از قرارداد صلح را ابراز داشت و بدین وسیله به‌طرف فهماند که قرارداد مزبور بدون حضور او تنظیم و امضاء شده است.

او روی خودرا به‌سوی صاحب‌منصب پایهٔ ششم که‌خود نمونه‌ای از بی‌نزاکتی شمال و ریاکاری آسیائی بود، برگردانید و شادمانه لبخند زد:

ـ آقای گریبایه‌دوف عزیز، ما باز هم دربارهٔ بسیاری ازمسائل با هم صحبت خواهیم کرد. اکنون باید برویم. باید عجله کنیم. امپراتور منتظر است.

۲

مرا به‌ستاد گل خواندند
و کشان کشان به‌نزد عیسی مسیح بردند.
گریبایه‌دوف[۲۱].

مقامات دیپلماتیك در کالسکه‌ای راحت که از داخل مخمل‌کشی شده بود، نشسته بودند. نه‌سه‌لرود گریبایه‌دوف را در کنار خودنشاند. داخل کالسکه خفقان‌آور و ناراحت کننده بود. مرد کوتوله لبخند ملیح خود را در خانه جا گذاشته بود. او آن لبخند را دوباره در کاخ‌سلطنتی باز خواهد یافت. اما در داخل کالسکه قیافه‌ای ترسناك داشت و صورت خاکستری رنگش فاقد هر گونه احساس بود، جامه‌ای عجیب و تقریباً مضحك بر تن داشت.

اونیفرم گریبایه‌دوف از ماهوتی سبز و پررنگ با یقه و سرآستینهائی از ماهوت قرمز بود. یقه، سرآستینها، نقاب جیبهای‌اونیفرم و پائین‌تر، یعنی در ناحیه دامن، کنار درزها و چاك پشت آن ـ طلا-

---

۲۱ـ سرودهٔ بالبداهه.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دوزی شده‌بود. به برگردان اونیفرمش در جلو سینه گلابتونهائی به شکل مارپیچ دوخته شده بود. دکمه‌های تازهٔ اونیفرمش منقوش به سر پرنده ــ یعنی آرم دولتی بود.

هنگامی که مرد کوتوله پاهای خویش را با دامن جامه‌ای که بر تن داشت، می‌پوشانید، ــ سایه روشن ابریشم سبزرنگ آستری آن به‌چشم می‌آمد.

اونیفرمی که او بر تن داشت، اونیفرم درباری بود. بر کلاهش تاجی از پر نصب شده بود.

آنها با کالسکه عازم کاخ سلطنتی بودند.

با اینکه همه چیز از پیش تعیین شده بود، هر دوی آنها دلهره داشتند. آنها به‌جهانی از فرمانروائی قدم می‌نهادند که‌قوانینش‌مطلق و حقایقش غیرقابل تردید بود. رنگ آستر لباس و فرم آرایش موی سر از پیش اعلام شده بود. هم‌آهنگی لازم از پیش تعیین گردیده بود. نه‌سه‌لرود با نگرانی و اضطراب نگاهی به‌سراپای‌گریبایه‌دوف‌انداخت. او فرمان مربوط به‌سبیل را که فقط در رابطه با نظامیان بود، و فرمان راجع به ممنوعیت گذاشتن ریش جهودی را به خاطر داشت.

معلوم بود که مأمور پایه ششم کشوری نیز از آن فرمان مطلع بود، چون موی سر خویش را به طرز شایسته‌ای شانه زده بود. کالسکه در جلو در فرعی کاخ سلطنتی ایستاد. سربازان گارد نگهبانی به حالت خبردار درآمدند، و افسر مربوطه شمشیر برهنه‌اش را به‌علامت احترام بالا گرفت.

همینکه مرد کوتوله و به دنبالش گریبایه‌دوف از کالسکه پیاده شدند، ــ شخصی چهارشانه و هیکلمند که او را نمی‌شناختند، در برابرشان به‌حالت احترام ایستاد. عنوان آن شخص: فراش[۲۲] دربار بود. فراش دربار با قدمهائی مغرورانه و ملایم، گوئی از پلکان منبر بالا می‌رفت، آنان را به جلو خان عظیم عمارت برد و پیشاپیش آنان با همان قدمهای صبورانه از پله‌ها بالا رفت. روی سرش دو تا پر بزرگ شترمرغ در اهتزاز بود: یکی سیاه، یکی سفید. دم در ورودی سالنهای پذیرائی فراش دربار ایستاد، تعظیم نمود و بعد از آنکه از تازه‌واردین فاصله گرفت، شروع کرد به آهسته آهسته پائین رفتن.

22- Pridvorny'y Skarakhod

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بدین گونه او راهنمائی مقامات دیپلماتیك را از یك گروه سه‌نفره آغاز نمود.

گریبایه‌دوف مثل لیمو زردنبو بود. او خودش را مثل یك پسر بچه حس می‌کرد، اصلا نمی‌دانست چگونه رفتار کند ـ مثلا، آیا به فراش دربار تعظیم کند؟

بدیهی است، فراش دربار شخص مهمی نبود، ولی به‌هر حال صاحب رتبه‌ای درباری بود. تعظیم آن فراش هم طوری بود که به هیچوجه قابل پاسخ دادن نبود: تعظیم می‌نمود، ولی به‌اشخاص نگاه نمی‌کرد. ماهیت خدمتش در همین بود.

و اگر گریبایه‌دوف می‌خواست به نه‌سه‌لرود نگاه کند و همان حرکاتی را که او انجام می‌دهد، تکرار کند، باز هم دلچسب نبود. مرد کوتوله وی‌را زیرچشمی می‌پائید. این بود که گریبایه‌دوف به‌اندازهٔ یك دهم ثانیه از نه‌سه‌لرود عقب افتاد، و این کار در زمانی صورت گرفت که نه‌سه‌لرود به افسر پیش‌قراول[۲۳] دربار سری تکان داد که به صورت ادای احترامی مؤدبانه‌تر از حد لازم جلوه‌گر شد.

فراش دربار و افسر پیش‌قراول به‌حال سکوت در جلو می‌رفتند. هر دو نفر چاق و چله، صورت هر دو کاملا تراشیده و خیالشان راحت بود.

آنها را به‌اتاق انتظار بردند.

در آنجا کارمند امور تشریفات[۲۴] به‌استقبالشان آمد. او به‌فراش دربار و افسر پیش‌قراول ملحق گردید.

هنگامی که آنان به‌تالار شرفیابی رسیدند، این عده به‌ترتیب در پیشاپیش می‌رفتند:

افسر پیش‌قراول و فراش دربار.

کارمند امور تشریفات، افسر پیش‌قراول و فراش دربار.

رئیس تشریفات[۲۵]، کارمند امور تشریفات، افسر پیش‌قراول و فراش دربار.

مدیرکل[۲۶] تشریفات دربار، رئیس تشریفات، کارمند امور

23- Gof - Furyyer

24- Chinovnik Tseremonialyny'kh Del

25- Tseremoniymeystyer

26- Ober - Tseremoniymeystyer

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تشریفات، افسر پیش‌قراول و فراش دربار.

بدین ترتیب در هرسالن جدیدی فردی به‌استقبال واردین‌می‌آمد و، بدون اینکه به دیگران نگاه کند، بی‌سر و صدا به‌آنها ملحق می‌شد و همگی همگام به جلو می‌رفتند، یکی از کنار، یکی در جلو ــ و به طور یقین این تشریفات برطبق ضوابطی اجرا می‌شد.

این بازی آرام کودکانه که پیرمردانی طلادوزی شده سرگرم آن بودند، هر لحظه وسعت بیشتری می‌یافت.

به‌محض اینکه در هر یکی از سالنها صاحب‌منصب تازه‌ای به‌آنان ملحق می‌گردید، گریبایه‌دوف به اضطرابی کودکانه می‌افتاد: چون آنها با صبر و حوصله‌ای بی‌نظیر انتظار واردین را می‌کشیدند، با چنان مهارتی، بدون اینکه کسی متوجه شود، از دیوار رنگارنگ‌سالن فاصله می‌گرفتند و با دقتی کامل قدمهای خود را با دیگران هم‌آهنگ کرده، به‌راه می‌افتادند.

این صحنه آدم را به‌یاد خوابی آشفته و اشعار کودکانهٔ «کشیشی بود، یك سگی داشت»[۲۷] می‌انداخت. در تالار شرفیابی مدیرکل تشریفات برطبق ضوابط و مقررات در جلو در ایستاد، و آنگاه‌مسئول پذیرائی دربار[۲۸] و مدیرکل[۲۹] پذیرائیهای دربار از واردین استقبال کردند.

نفس نه‌سه‌لرود از این گردش تفریحی و از فرط خوشحالی تند و صدادار شده بود. صورت کوچك خاکستری رنگش گلگون شده بود ــ استقبالی که از آنان به‌عمل می‌آمد، خارق‌العاده بود.

و اینك به‌حضور آن چهرهٔ شخیص و برجسته‌ای رسیدند که گردنش در احاطهٔ یقهٔ لباس بود و موهای مرتب و شانه زده‌اش طاسی زودرس سر را می‌پوشانید، رانهایش پوشیده از چرم گوزن و چنان سفید بود که خوردنی می‌نمود. از آن امپراتور بوی عطر یا بوی صابون عطری استشمام می‌شد. صورتش گلگون بود، و از روی آن

۲۷ـ کشیشی بود، یك سگی داشت، سگش رو خیلی دوست می‌داشت،
گوشت خرید رو میز گذاشت. سگ اومد و گوشته رو خورد،
کشیشه‌هم زد سگ و کشت، چال کرد و بر قبرش نوشت:
کشیشی بود، یك سگی داشت، سگش رو خیلی دوست می‌داشت،
. . . . . .

28- Hofmarshal 29- Ober - Hofmarshal

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌شد فهمید که در زیر اونیفرمش بدنی سفید پنهان است.

امپراتور چیزی گفت، و تبسمی در چانه‌اش پدید آمد: چانهٔ بزرگ امپراتور پائین افتاد. او پاکت[۳۰] را از دست مرد کوتوله گرفت، سری تکان‌داد ونگاه‌خویش را به‌پهلو، یعنی به‌طرف‌مدیرکل پذیرائی برگرداند. پیرمرد طلادوزی شده‌ای که برجای ایستاده بود، دست‌پاچه شد. بی‌آنکه از جای خویش تکان بخورد، تمام وجودش به‌تلاش درآمد، هم چهره‌اش، هم جسمش. این حالت به دویدنی درجا و پـر اضطراب می‌مانست.

هنگامی که اولین‌شلیك توپ به‌غرش درآمد، گریبایه‌دوف‌فهمید که قضیه از چه قرار است.

مکانیسم توپ سلام بدین گونه تنظیم یافته بود: یك رشته نخ از سوی آن چهرهٔ شخیص و برجسته به‌جانب مسئول پذیرائی کشیده شده بود، و از سوی وی به توپخانهٔ پتروپاولوفسك مربوط می‌شد. آن چهره با تکان سر علامت داد، اما در شلیك توپ تأخیر شد، ــ این بود که آن چهرهٔ شخیص عصبانی شد.

شلیك دو ساعتهٔ توپخانه بدین ترتیب به‌راه افتاد.

نیکالای سرگرم صحبت با نه‌سه‌لرود بود و در همان حال دستش را به جا دکمه‌ی[۳۱] اونیفرم وی گرفته بود. سپس رو به گریبایه‌دوف کرده، پرسید:

ــ حال فرمانده من چطور است؟

در دوران ولایت‌عهدی خدمت وظیفه را تحت فرماندهی‌پاسکه‌ویچ گذرانیده بود و از آن زمان وی را فرمانده و پدر فرمانده می‌خواند.

ــ به‌طوری که به‌یاد دارم، سه سال پیش از این شما را در منزل او ملاقات کرده‌ام.

ــ اعلیحضرتا، شما حافظهٔ فوق‌العاده‌ای دارید.

شلیك توپخانه به‌سان زنگ ساعت ادامه داشت.

شرکت در بازیگری اشعار کـودکانهٔ کشیش و سگش و گفتـن تعارفی مبتذل و خوش‌آیند مذاق امپراتور ارزش آنرا داشت که یك ماه تمام در گرما و سرما در جاده‌هائی ناهموار اسیر تکان و لرزش

۳۰ــ پاکت محتوی قرارداد صلح.

31- brandebur

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کالسکه باشد.

مرد کوتوله، به‌سان گلی خاکستری، در حال شکوفیدن بود.

او گلوله‌هائی را که شلیك می‌شد، شماره می‌کرد.

او می‌دانست که با شلیك هر یك از این گلوله‌ها تغییری در پروندهٔ خدمتی خودش به‌وجود می‌آید.

اینك رفته رفته در آستانهٔ گراف[۳۲] شدن و احراز مقام نیابت صدارت عظمی بود.

اینك مال‌الاجاره‌ها، سود سهام و املاك نصیبش می‌شد.

ـ آقایان، به شما تبریك می‌گویم!

گریبایه‌دوف از پیش می‌دانست که این تبریك به‌چه مناسبتی است.

پاسکه‌ویچ مدال الماس‌نشان درجهٔ دوم آنای[۳۳] مقدس را به وی وعده داده بود. او نگران شد: یعنی ممکن است که پاسکه‌ویچ پاداش نقدی را فراموش کرده باشد، ـ او چهار هزار چه‌روونیه‌تس[۳۴] تقاضا کرده بود، یعنی پولی که با آن بتواند خودش را از قید مادرجان خویش بازخرید کند.

مرد کوتوله با چهره‌ای بشاش سرگرم شمارش شلیك گلوله‌ها بود.

او که در آنجا ایستاده بود، به‌یك ماهی طلائی درون آکواریوم می‌مانست.

گوئی در حال رشد بود، راست می‌شد و قد می‌کشید، او حالا دیگر مثل یك ساعت پیش فقط کارل ـ روبرت نه‌مه‌لراود نبود، بلکه نایب مقام صدارت عظمای امپراتوری روسیه بود. او سعی خواهد کرد خود را بالاتر و بالاتر بکشد، و شاید بتواند خود را تا... (کجا؟) برساند.

اگر آب‌شش می‌داشت، از فرط شادی با آن آب‌ششها شلپ‌شلپ می‌کرد.

شلیك گلوله ادامه داشت.

۳۲ـ Graf یکی از عناوین اشرافی روسیه درگذشته.

33- Anna

۳۴ـ chyervonyets سکهٔ طلا به‌ارزش ده روبل.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پاسکه‌ویچ گراف می‌شد، نه‌سه‌لرود به مقام نیابت صدارت عظما می‌رسید.

کارمند پایه ششم کشوری گریبایه‌دوف نشان لیاقت و پولهائی به صورت سکه طلا می‌گرفت.

مدالهائی از نقره در دست ضرب بود که روی آن «به پاس جنگ با ایران» و در پشت آن «8 و 7 و1826» نقش بسته بود.

نه‌سه‌لرود زمانی به‌خود آمد که حضرات به کلیسای قصر آمده بودند.

خودش مقلد مذهب کلیسائی انگلیسی، پدرش کاتولیك و مادرش پروتستانت بود، اما عادت کرده بود که نماز را در کلیسای ارتدکس بخواند.

توافقی توأم با سکوت برقرار شده بود.

در زیر ناوی که زمانی به‌سوی لیسبن شناور بود، جریاناتی زیرآبی وجود داشت. آن جریانات در زیر پای مقامات دیپلماتیك و شخصیتهائی نامدار از مرد و زن نیز مشاهده می‌گردید.

هیچکس نمی‌دانست این کشتی به‌کجا می‌رود و آگاهی گردانندهٔ سیاست خارجی روسیه در این مورد کمتر از هرکس دیگری بود.

ولی همه حس کرده بودند که خطی که عقلها و درایتها به‌آن می‌گراید، به‌رنگ اونیفرمها بستگی دارد. همه می‌دانستند که یقهٔ لباس کارمند پایه ششم کشوری باید سیاه باشد، از جنس مخمل باشد. در غیر این صورت رشته نخها قابلیت لمس شدن را از دست داده، فرار و غیر قابل دستیابی خواهند شد. کشتی به دور خود خواهد چرخید، دکابر[۳۵] تکرار و سرگیجه آغاز خواهد شد.

فی‌مابین آن چهرهٔ شخیص و مرد کوتوله و خدای روسیه توافقی بی‌سر و صدا برقرار شده بود.

آن‌که در داخل کلیسای قصر که آذینش به آذین جشن درخت کاج میلاد برای کودکان می‌مانست، برای آخرین بار به استماع گزارش کارمند پایهٔ ششم پرداخت، خداوند بود. آن چهرهٔ شخیص هم گزارش مزبور را از خداوند گرفت و متبسم گردید.

۳۵ـ قیام دکابریستها.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳

خستگی حاصله از شرکت در مراسمی که در قصر سلطنتی انجام گردید، بیش از خستگی مسافرت با کالسکه بود، لذا همینکه به‌اقامتگاه خود در مهمانخانه آمد، صرفاً برای اینکه کش و قوسی به‌دستان خویش داده باشد، شروع کرد به در آغوش گرفتن اشخاص، بدون اینکه آنها را تمیز دهد. در اتاقهائی که به وی تعلق داشت، اشخاص بسیاری حضور داشتند! همگی از دوستان دیرین وی بودند. او فقط زمانی آرام گرفت که اشتباهاً ساشکا را که همواره دور و بر وی می‌پلکید، به‌آغوش کشید و به‌خنده افتاد.

ــ ای بی‌مصرف، چرا توی دست و پای آدم می‌آئی.

مثل کسی که مجلس جشن به افتخار او برپا شده و بدذاتیش گل کرده باشد، همه را ورانداز نمود. در این هنگام بـولگارین[۳۶] سربار او گردید.

کلهٔ فادده‌ی[۳۷] طاس و خودش گستاخ‌تر شده بود. قطره اشکی درشت از گوشه چشم آسمانی‌رنگش آویزان بود. او همواره می‌خندید، مثل آدمی خودباخته به گریبایه‌دوف می‌نگریست و نگاهش را از او برمی‌گرفت و متوجه دیگران می‌ساخت، از دیگران سلب و متوجه او می‌کرد.

گریبایه‌دوف با فراغت خیال و با برخورداری از نیروی جوانی گرفت نشست.

عدهٔ کسانی که به دیدنش آمده بودند، بس زیاد بود، آنها از یاران دیرین وی بودند. سپس متوجه گردید که تعداد اشخاص ناآشنا هم در آن اتاقها زیاد است. از این وضع خوشش نیامد. انگار مسخره شده بود.

کار به‌جائی رسید که عده‌ای سعی داشتند او را با خود به تآتر ببرند، به‌مهمانی دعوتش می‌کردند، همهٔ آنها می‌کوشیدند دوستی و علاقهٔ دیرین خود نسبت به وی را به یادش بیاورند، کسانی هم بودند که بیم آن را داشتند که مبادا گریبایه‌دوف آنها را نشناخته بـاشد، گماشته‌ای هم از طرف نه‌سه‌لرود آمده بود، تا او را به مجلس رقص

۳۶ــ به‌صفحهٔ ۲۵ رجوع شود.
۳۷ــ اسم کوچك بولگارین.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دعوت کند.

او همهٔ کسانی را که در اتاق اول بودند، به‌حال خودگذاشت و و به اتاق دوم، یعنی به اتاق خواب، رفت. اتاق سوم ــ دفتر کار وی بود.

بدین‌گونه سفرا و چاپارهای مشرق‌زمین در مهمانخانهٔ دموت منزل می‌کردند.

فادده‌ی از دنبال وی به داخل آن اتاق خزید.

ــ بگو ببینم، فادده‌ی، کار کهنه فروشیت[۳۸] در چه حال است، با چه کسی سر جنگ داری؟

گریبایه‌دوف سرگرم تعویض لباس و شستشوی خویش بود، آب سرد بر سر خود می‌ریخت و فش فش دماغش بلند بود.

فادده‌ی درست مثل اینکه شاهد مراسمی باشد، تماشاگر این صحنه بود. با تعویض لباس ختم مراسم کاخ سلطنتی را احساس می‌نمود.

گریبایه‌دوف زیرپیراهنی خویش را که از فرط ریزش عرق در کاخ سلطنتی مثل اونیفرم سنگین شده بود، از تن خود درآورد.

ــ تو آفتاب سوخته شده‌ای، چاق شده‌ای، ــ فادده‌ی که این سخنان را با لحنی محبت‌آمیز می‌گفت، دست زردرنگ وی را نیز نوازش می‌داد.

تن صاف و براق گریبایه‌دوف به چشم او بیگانه می‌آمد، یعنی ایرانی می‌نمود، او را به‌یاد میوه‌ای صاف و براق می‌انداخت و باعث نوعی ناراحتی می‌گردید.

عجبا! این تن شباهتی به‌مرد بالغ نداشت، به‌عبارت دیگر تنی بود باریك و توپر، ویژهٔ‌یك‌نوجوان. خواجه حرم‌سراهای جوان مشرق‌زمین نیز دارای این‌گونه بدنهائی بودند.

این تن شباهت به‌تن اسکندر کبیر داشت، یعنی همان‌گونه که صورتگران ادوار اخیر او را نقاشی کرده بودند. شاید عدم ثبات و استمرار کاری، خشونت، مردم‌داری و آدم‌شناسی وی منبعث از همین‌جا باشد؟ تن وی به‌خون زنده نبود، بلکه از هیجانات و کنجکاویها نشأت می‌گرفت.

۳۸ــ فادده‌ی مفتش ادارهٔ پلیس سیاسی (ادارهٔ سوم) در بخش نگارش بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف نگاهی خشن به فادده‌ی افکند، و فادده‌ی خجل گردید.

ساشکا حوله به‌دست دورو بر گریبایه‌دوف می‌پلکید.

در همان لحظه که سرگرم استفاده از آب صابون و ادکلن بود، گریبایه‌دوف آگاه شد که له‌نا[۳۹]جان بولگارینا حالش خوب است، همواره به‌یاد وی می‌باشد و امروز به تآتر خواهد آمد، همچنین آگاه گردید که کارنه‌یه‌ف[۴۰] پیر، یعنی صاحب‌منصب[۴۱] پایه‌سوم کشوری، وفات یافته، و زن وی فوراً در صدد ازدواج دوم برآمده است، ــ «رسوائی را بنگر، برادر، رسوائی تمام عیار را بنگر»ــ علاوه برآن آگاه گردید که در مجالس رقص لباسهای مد جدید رواج یافته ــ از جمله شلوارهای تنگ، در ژورنالهای مد لباس نیز همان لباسها ارائه شده، ــ و همه منتظر حضور وی می‌باشند.

گریبایه‌دوف ذرات آب را به طرف او می‌پاشید، و فادده‌ی می‌گفت:

ــ ای خبیث، راستی که تو بچه‌ای. جوان‌تر شده‌ای.

بهتر است بگوئیم، سعی داشت جوانتر شود.

وی می‌دانست که در لحظات قبل از نبرد سربازان نباید راجع به چیزی فکر کنند.

۴

وی که خویشتن را شستشو داده بود، با لباسی چسبه‌تن و یقه‌ای آزاد و راحت و پیراهنی تازه در بر، در حالی که هزار سال جوانتر شده بود، قدم به‌سالنی آشنا نهاد.

در بالشوی تآتر[۴۲] نمایش با شکوهی به‌روی صحنه آورده شده بود.

همان‌گونه که قایق آب را می‌شکافد، فراك سیاه وی جمعیت را شکافت.

دو سال بود که به‌این تآتر نیامده بود، همه چیز عوض شده‌بود.

۳۹ـ Lyena همسر بولگارین.

40- Karnyeyef

۴۱ـ Tayny'y savyetnik رتبهٔ ۳ کشوری که معادل است با درجه سرلشکری.

۴۲ـ Balyshoy tyeatr تآتر بزرگ.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نقاشی سالن تجدید گردیده بود، سقف سالن نیلگون بود و گچ‌بریهائی بر آن منگینی می‌نمود. موزیك نغمه‌های شاد و تحرك‌آفرین بوآلدیو[۴۳] را به ترنم درآورده و مانع آن بود که کسی بتواند سرش را برگرداند.

اما وی از برهوت ناهنجار تمام عیار تآتر قدیم خوشش می‌آمد که صحنهٔ آن به منزلهٔ سکوی اعدام، لژهای آن ــ هیئت قضات، صندلی‌های سالنش ــ انبوه جمعیت و جرثقیلهایش ــ گیوتین بود.

جو نامساعد و آلوده به غیبت و سخن‌چینی و شایعه‌سازی محیط تآتر برای وی به منزلهٔ مکتب دیپلماسی، بحث با رئیس شهربانی ــ به منزلهٔ جنگ، مهر و نوازش بازیگران زن درپشت پردهٔ تآتر ــ به‌منزلهٔ ملاقاتی بود که عشاق در زندان به‌عمل می‌آورند.

پس کاته‌نین[۴۴] کجاست، شاخافسکوی[۴۵] کجاست، دشمنش یاکوبوویچ[۴۶] کجاست؟

پوشکین کجاست؟ پوشکینی که بر طبق معمول در ردیفهای اول می‌نشیند و به لطیفه‌گوئی می‌پردازد و همواره جو خشونت‌بار خیابان‌های پاریس را با خود به سالن تآتر می‌آورد، کجاست؟

لیکن پوشکین به‌نزد وی آمد و خیلی خودمانی به‌وی دست داد.

او در خلال ترنم نغمه‌های ساختهٔ بوآلدیو با صدائی بلند گفت:

ــ از دیدن شما خوشحالم. فقط نسبت به‌شما حسادت می‌ورزم. شما در ایران همان‌گونه تك و تاز می‌کنید که من در عرصهٔ مجلات می‌تازم.

پازلفیهای او از نوع «جهودی‌مانند» بود. در برخوردش با اشخاص نوعی آزادی و خودمختاری تازه مشاهده می‌گردید.

گریبایه‌دوف پرسید:

ــ شما هم بیزار شده‌اید؟

وی مردد بود. «اندوه» وی بدون اینکه چاپ و معرفی شده باشد، در گوشه‌ای بی‌مصرف افتاده بود. «اندوه» آزارش می‌داد، اکنون وی

۴۳ـ Bualdio (Boieldieu) آهنگساز فرانسوی، متوفی به‌سال ۱۸۳۴.

۴۴ـ Katyenin شاعر رمانتیك، نمایشنامه نویس و منقد روس، متوفی به‌سال ۱۸۵۳.

۴۵ـ Shakhafskoy نویسنده و درام‌نویس روس و هنرمند تآتر، متوفی به‌سال ۱۸۴۶.

۴۶ـ Yakubovich دکابریست معروف که شرح حالش در کتاب خواهد آمد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرگرم نوشتن نمایشنامه‌ای دیگر بود. این که او بخواهد نویسندهٔ کمدی آفرین یك نمایشنامه باشد ــ تا حدی دو پهلو و مبهم می‌نمود. در آن زمان برای تآتر چیز می‌نوشت، اکنون شاعری را پیشه‌خود خواهد ساخت. در برخورد با پوشکین باید جنبه احتیاط را رعایت می‌کرد. از آنجائی که پوشکین از قماش دیگر بود، باعث ناراحتی وی می‌گردید. او از نیروئی دیگر برخوردار بود، آنها در سطوحی مختلف از مبانی انسانی فعالیت می‌کردند.

پوشکین اظهار داشت:

ــ همان‌گونه که شما از سفرهای دور و دراز خسته و بیزار شده‌اید، من هم از بالشوی تآتر سیر شده‌ام. بیائید امکاناتمان را باهم عوض کنیم.

در این فرصتی که دست داده بود، آنها مطالب زیادی داشتند که با هم مبادله کنند.

هر دو خود را در محاصرهٔ جمعیت یافتند.

جمعیت آنانرا زیر نظر داشت. پازلفیهای گونه‌های مردان بر خلاف سنر پیشین وی به‌اینجا تا به چانه نمی‌رسید، بلکه تحت زاویه‌ای تراشیده و کوتاه‌تر شده بود و در امتداد خطی مستقیم تا به زیر کراوات می‌رفت. همگی شلوارهائی تنگ به‌پا داشتند، شیك‌پوشان ــ لباسی چسب تن در بر داشتند. گلهای مصنوعی پیراهن خانمها نیز بالاتر رفته، یعنی درست روی سرشانهٔ پیراهن قرار گرفته بود. شانه‌ها و دستانشان برهنه‌تر از پیش شده و دامنهایشان بالاتر رفته بود. چشمانی که از زیر بادبزنها نگاه می‌کردند، پیکر آن دو را می‌نوردیدند، و پازلفیها براثر نکته‌گیری و اظهار عقیده و سلیقه به جنبش افتاده بود.

خانمها به طرزی عجیب گستاخ شده بودند: نزدیك می‌آمدند، با خیرگی نگاه می‌کردند و خنده‌کنان دور می‌شدند.

چنین برمی‌آمد که آنها قبل از اینکه باله شروع شود، سرگرم اجرای‌نمایشی مجانی بودند. پوشکین‌نگاهی به بره‌گه‌ت[۴۷] خودانداخت. پیدا بود که از خانمها بدش نمی‌آمد.

او گفت:

۴۷ـ Breget ساعت جیبی تقویم‌دار ساخت استاد فرانسوی بره‌گه‌ت که باصدای زنگ خود ساعت و دقیقه را اعلام می‌نمود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ بر طبق معمول به‌خاطر تشریف‌فرمائی امپراتور برنامه را دیرتر شروع خواهند کرد. من این رسم را دوست ندارم، دلیلش توقف و انتظار در دفتر تآتر و بدعتی است که از آلکساندر پاولوویچ...[۴۸] به‌جای مانده.

این هم دلیل تأخیر شروع برنامه بود.

ـ امپراتور آدمی با وجدان است، پرتوان است، ـ پوشکین این سخنان را با خاطری افسرده می‌گفت و چشمانش آرام آرام چهره‌ها و شانه‌ها را دید می‌زد، ـ آدمی رو راست است، یکوقت می‌بینی آمد و تبعیدی‌های محکوم به اعمال شاقه را آزاد کرد. مثل اینکه با او از در آشتی درآمده‌ام، ـ با گفتن این سخن نگاهی‌استفهام‌آمیز به گریبایه‌دوف انداخت، ـ اما دوست ندارم که مرا مجبور کنند که انتظار بکشم.

گریبایه‌دوف لبخندزنان پرسید:

ـ خوب، ولی او با شما چه رفتاری دارد؟

پوشکین شانه‌های خودرا به‌علامت «چه عرض کنم» بالا انداخت. پس از چند لحظه گفت:

ـ به‌خاطر رشکی که به‌شما می‌برم، دست به کار نوشتن تاریخچهٔ جنگهای قفقاز شده‌ام، به یه‌رمولوف هم این مطلب را نوشته‌ام. اما جرأت مراجعه به‌شما را ندارم.

ـ آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ[۴۹]، می‌ترسم آن منابع و اطلاعاتی را که شما لازم دارید، من نداشته باشم.

بولگارین، در حالی که بازوی له‌ناجان را گرفته بود و او را با خود می‌کشید، یك راست به طرف آنها می‌آمد. پوشکین ناگهان دست گریبایه‌دوف را به‌سرعت فشرد و تند و تند گفت:

ـ ما باز هم یکدیگر را خواهیم دید. خیلی خوشوقتم. تعداد ما کم است، آن‌ها هم که دیگر نیستند[۵۰].

پوشکین که آهنگ موسیقی صدایش را تحت‌الشعاع قرار داده بود، می‌خواست یواشکی قرار کند. امابولگارین له‌ناجان و گریبایه‌دوف را به دست تقدیر سپرد و سراسیمه به‌طرف او دوید و با خوشحالی

۴۸ـ Alexandr Pavlovich آلکساندر اول، امپراتور روسیه.

۴۹ـ Alexandr Syergeyevich اسم و نام پدری پوشکین که با اسم و نام پدری گریبایه‌دوف برابر است.

۵۰ـ اشاره‌ایست به‌اشعار «عقابان‌برفرازرودخانهٔ چه‌گه‌م» اثر گریبایه‌دوف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کمر خدمت بست، سپس در انظار عموم زیر بازوی پوشکین راگرفت، با قدمهائی شمرده و منظم به‌گوشه‌ای برد و، در حالیکه اصرار داشت مطلبی را به‌او بقبولاند، دست به‌جیب بغل برد و کاغذی را به‌وی‌داد.

گریبایه‌دوف با احساس تمام دست له‌ناجان را بوسید، به‌طوری که له‌ناجان شرمگین شد. فاددهٔ که‌پوشکین را هم به‌همان تند وفرزی، مثل له‌ناجان در لحظه‌ای پیش، رها نموده بود، با صدائی گرفته و با مهارت می‌کوشید که مأموران‌پایه ۶ کشوری را ازپیرامون گریبایه‌دوف براند، تا مزاحمش نشوند. او گریبایه‌دوف را از آن خود می‌دانست و از اینکه صندلیهایشان در کنار هم قرار نداشتند، دلگیر بود.

خدمتگزاران چراغها را خاموش کردند، و باله افتتاح گردید. گریبایه‌دوف در سراپای جسم خویش آرامش و سبکبالی ویژه‌ای احساس نمود، عضلاتش منقبض گردید. سبك‌تر از همیشه شده بود، وزنش از بین رفته بود. با عینکی که بر چهره داشت، قدری به جلو خم شده، نگاهی به صحنه انداخت و با تمام بدن به پشتی صندلی تکیه داد. آنگاه به اطراف خویش نگریست. کله‌های‌طاس وبراق مردان، شانه‌های سفید و گلگون زنان وسوسه‌اش می‌کرد. او که جلیقه‌ای تنگ و بلند در بر داشت، طنین عضلات خویش را می‌شنید و بی‌اختیار خنده‌اش می‌گرفت.

او جوان و کاملا سرحال بود. جوانی او عبارت بود از آن فضای ساکت و نیمه‌تاریك که همواره می‌جنبید و سرفه‌هائی در آن رد و بدل می‌شد. در اینجا بود که او خویشتن را بازمی‌یافت: نگرانی واضطرابی که از درون جسم برمی‌خاست، در اینجا قاعده‌ای کلی و همگانی بود، ــ همه مضطرب بودند، همه در جستجوی کسی بودند و بی‌دست و پائی و نگرانی خویش را حس می‌کردند. زنها برای آخرین‌بار در جلو آینه‌ای نامرئی سرهای خود را حرکت دادند و مردها به زدودن ذره غباری که بر فراکشان نشسته بود، پرداختند.

فراك سیاه او بی عیب و نقص بود.

او بر همه تسلط داشت، برتر از آنها بود.

مذاکرات انجام شده باعباس‌میرزا، تملق‌گوئی دربرابر پاسکه‌ویچ و مراسمی که امروز درکاخ سلطنتی‌انجام‌گرفت ــ مقدمات وشرایطی بود، تا وی در اینجا بر جمعیت تسلط یابد.

او از قدرت بسیاری برخوردار بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرود هندل[۵۱] «God save the king»[۵۲] به نـوا درآمد. جمعیت فوراً از جا برخاست و به حالت خبردار درآمد.

وی با افتخار به‌طرف لژ امپراتور نگریست.

با چه کسی باید درافتد؟

وی امروز توانست به‌وجود بی‌صداقت نیکالای پی‌ببرد. امپراتور آدم تمام‌عیاری نبرد، مردی واقعی نبود. سردی نگاهش غیر معمولی بود. از ماهوت لباس سربازیش بوی پودر آرایش برمی‌خاست، شلوار سفید دوخته شده از پوست گوزنش رنگی دلچسب و گس داشت. پوشکین برای نیکالای ترجیع‌بندهائی می‌سرود، و نیکالای سعی داشت او را مجبور به‌اطاعت کند، چون پوشکین از قماشی دیگر بود. گریبایه‌دوف که مثل یك سیاهی به‌چشم می‌آمد، هیکل نرم خودرا به‌سوی لژامپراتور خم کرد و با چشمی فشرده به‌آن سو خیره شد. دید که می‌تواندحریف او شود.

هلهلهٔ دست زدنها بلند شد، جمعیت خواستار تکرار مجدد سرود بود، ــ خواستار تکرار سرود روسیه، یا سرود ملی بود، یعنی همان سرودی که یك نفر آلمانی برای پادشاه انگلیس ساخته بود.

این آتش‌پاره که فراکی خوش‌دوخت و سیاه برتن داشت، در ردیف دوم سالن در حد گذرگاه میان ردیفها بر صندلی خویش نشسته بود، اما هیچ‌کس از این موضوع اطلاعی نداشت. او به دور و بر خویش خیره گردید. درست در مقابلش طاسی کله‌ای متعلق به مقامی عالی‌رتبه به‌چشم می‌آمد که منظری عالی داشت و، به‌سان یك نوزاد، برهنه بود.

طاسی کله‌ها او را به‌وحشت می‌انداخت. چون در آن کله‌های برهنه زبونی و بی‌شرمی مشاهده می‌گردید. او از مردان کله‌طاس و صاحبان دماغهای کوتاه و سربالا نفرت داشت.

به‌خاطر آورد روزی را که مردی کله‌طاس به‌خاطر تشویق زنی بازیگر که چنگی به‌دل نمی‌زد، با احساسی فوق‌العاده‌دست می‌زد، و خود او در پشت سر آن مرد کله‌طاس نشسته بود و از هلهلهٔ آن مرد به‌ستوه

۵۱ـ Hendel (Händel) آهنگساز بزرگ آلمانی که نیم‌قرن از عمر خود را در انگلستان زیسته، متوفی به‌سال ۱۷۵۹.

۵۲ـ تا قبل از سال ۱۸۳۳ در روسیه «سرود ملی» وجود نداشت. به‌جای‌آن سرود ملی انگلیس نواخته می‌شد. (توضیح نویسنده)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آمده بود. پس با خیالی آسوده و بدون دغدغه کف دست خویش را بر طاسی آن کله نواخت، تا او هم کفی زده باشد. در آن زمان وی جوان و بی‌باك بود. صاحب آن کله که دچار وحشت شده بود، رئیس شهربانی بود، او را مورد توبیخی عجیب قرار داد:

ــ آقایان، این دیگر چه جور کف زدن است که بر سرهای طاس می‌زنید؟

در آن روز او با همان توبیخ از قصاص رهائی یافت. و اینك با خنده‌ای برلب به‌کلهٔ طاسی که در برابرش بود، می‌نگریست.

در همان لحظه پرده بالا رفت، و آن مرد کله‌طاس که در جلو وی بود، فریاد برآورد:

ــ احسنت! تکرار شود!

این بود که او با همان خنده و نشاطی که برلب داشت، دست باریك خویش را دراز کرد و شلپی بر آن کلهٔ طاس نواخت.

و خود را به عقب کشید.

یك جفت چشم آبی‌رنگ، چشمانی سالخورده و عصبانی به‌سوی وی خیره گردید. آن چشمان با نگاهی مواجه گردید که بی‌حرکت بود و صحنه را می‌نگریست، با عینکی معروف و سری برافراشته ونامدار روبه‌رو شد.

آن مرد به نفس نفس افتاده بود. از کوره به‌در شده و متحیر بود.

او در جای خویش حرص و جوشی خورد و یك‌بار دیگر با ترس و لرز و شك و تردید به گریبایه‌دوف نگریست. سپس دستی برسر خویش کشید و به سوی لژها نظر افکند.

گریبایه‌دوف خیال کرد: در آن تاریکی ناهنجار و تشنج‌بار آن مرد پیش خود فکر می‌کند که خیالاتی شده است.

در مغز گریبایه‌دوف برای یك دهم ثانیه فکری بی‌سروته دربارهٔ نه‌سه‌لرود به‌جنبش در آمد.

در اینجا وضعی بخصوص حاکم بود.

هوش و حواسش، به‌سان کسی که شراب بنوشد و تازه‌بخواهد مست شود، فوق‌العاده بجا و جمع بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بالهٔ «آتسیس و هالاته‌یا»۵۳ در حال اجرا بود.

آتسیس با جست و خیزهای خویش از یك‌گوشهٔ صحنه به‌گوشهٔ دیگر می‌پرید و دستانش را بر قلب خود می‌فشرد. این عمل در عین حال او را در پرشهائی که انجام می‌داد، یاری می‌نمود. آهنگ‌موزیك او را به‌هر طرف که می‌خواست، پرتاب می‌کرد. او روی پنجهٔ پاهای خود راه می‌رفت، قد راست می‌نمود و بی‌حرکت می‌شد و به ناگاه مجدداً به این طرف و آن طرف صحنه پرتاب می‌گردید، سرانجام به دور خود چرخید و روی یك زانو نشست. پری که زینت‌بخش کلاهش بود، تکان می‌خورد، صدای نفسش بلند بود و لبخند می‌زد. با شنیدن صدای کف زدن تماشاگران از جا برخاست، تا کمر خم شد و دوباره روی یك زانو نشست.

در این هنگام کاتیا ته‌له‌شووا۵۴ که تریکوی مخصوص هالاته‌یا۵۵ را پوشیده بود، با بالهای کوچکی بر پشت خویش و قدمهائی کوتاه از پشت پرده به روی صحنه دوید و به‌همین منوال تا کنار آتسیس آمد و با قدمهائی ریز و تند از روی خطی که با گچ برکف صحنه کشیده شده بود، به‌عقب دوید. همان‌گونه که سرش را به‌اطراف می‌چرخانید، با آهنگی مقطع و مکرر تا آن طرف صحنه دوید. به کف زدن تماشاگران عادت داشت و به محض اینکه صدای کف‌زدن‌ها بلند شد، با آمادگی قبلی، به‌سان اسب سیرك، برای ادای احترام زانوهای خود را خم کرده، به‌حالت نیمه چمباتمه در آمد.

آتسیس که بر زانو نشسته بود، فوراً بلند شد.

ولی نگاه گریبایه‌دوف متوجه آتسیس نبود.

کاتیا ته‌له‌شووا که وی او را مثل سینه و دستان خویش از نزدیك می‌شناخت، با خم کردن زانوهای خود در برابر تماشاگران در حال ادای احترام بود.

پاهای کوچك چاقی داشت قهوه‌ای و گلگون، دستانی داشت که از آنها ضعف و ناتوانی می‌بارید، و طوقی از کرك سفید انبوه و

53- Atsis i Halatyeya 54- Katya Tyelyeshova

۵۵ـ رقاصهٔ طرف بازی آتسیس. برطبق اساطیر یونان‌باستان در جزیرهٔ قبرس پادشاهی می‌زیسته به‌نام پیگمالیون که مجسمه‌ساز بوده، وی مجسمهٔ دختری را می‌سازد و عاشق آن می‌گردد و برآن نام هالاته‌یا می‌نهد، و آفرودیت الههٔ عشق و زیبائی به‌استغاثهٔ پیگمالیون در آن مجسمه جان می‌دمد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پف کردهٔ ویژهٔ لباس باله در قسمت بالای رانهایش در اهتزاز و نوسان بود. پاهایش که بر صحنه می‌رقصید، از هستی و وجود وی نیرو می‌گرفت. به‌همراه آن پاها دستان وی، یعنی اثر به‌جامانده از دستان وی، روی صحنه می‌رقصید. این بود که دستان گریبایه‌دوف دچار شرم می‌شدند، زیـرا شاهد شرکت خود در آن برنامهٔ نمایشی بودند.

گریبایه‌دوف می‌دانست که کاتیا به‌خاطر وی اینگونه می‌رقصد، و هنگامی که هلهلهٔ کف زدنها بلند می‌شد، به‌پیروی از کاتیا بی‌ـ اختیار سر خویش را قدری خم می‌نمود. وی یقین داشت، یعنی می‌ـ وی عینك دوربین دسته‌دار را به‌عینك خود فشرد، سپس عینك دانست که بدون حضور وی کاتیا اینگونه نمی‌رقصد.

خود را برداشت و عینك دسته‌دار را درست بر حدقهٔ چشمان‌خویش میزان نمود، ــ با این عمل کاتیا نزدیکتر دیده می‌شد.

و بدین‌گونه وی موفق شد صورت کاتیا را ببیند. صورتی‌بود بی پیرایه، نزدیك به صورتی روستائی. صورتی بود بسیار زیبا و در عین حال صورت زنی که شغلش گاوداری است. چاك سفید یقهٔ لباس کاتیا، به‌سان شیر تازه‌دوش، بر چشمان وی فوران زد. وی بـوی آن شیر را به خاطـر داشت. این‌گونه که کاتیا در ملأ عام لبخند می‌زد و می‌رقصید، دیوانگی محض بود. کاتیا عقلش را از دست داده بود.

آتسیس خشم گریبایه‌دوف را برمی‌افروخت. وی به‌آتسیس که کاتیا را روی دستان خود نگاه داشته بود، با خشونت می‌نگریست، این وضع برای وی ناراحت‌کننده بود. رقص آتسیس کاملا بی‌مزه بود، ظاهری مسخره داشت و به ابلهی می‌مانست که به‌پرواز در آمده باشد، رانهای سفید بی‌قوارهاش و رنگ تریکوئی که دربر داشت، بی‌معنی، بی‌مزه و گستاخ می‌نمود. قد متوسط آتسیس، چون دلیلی برکج‌سلیقگی کاتیا، به‌گریبایه‌دوف دهن کجی می‌کرد.

گریبایه‌دوف سوتی آهسته کشید.

او می‌گفت:

ــ قدمها را تند و کم فاصله کن، قدمها را تند و کم فاصله کن.

ناگفته نماند که جست و خیزهای آتسیس فرصتی بود برای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

استراحت کاتیا.

وی با لحنی حاکی از شکایت پیش خود می‌گفت:

ـ طاقت‌فرسا است، طاقت‌فرسا است.

سپس، هنگامی که تماشاگران دور و برش به‌جنب و جوش افتادند و شروع کردند به دست زدن، وی سری به عقب برگرداند و بی‌آنکه دست بزند، از روی کنجکاوی نگاهی به‌سالن تآتر افکند.

در این هنگام آتسیس از پشت صحنه بیرون آمد، دست کاتیا را در دست خود گرفته بود و تعظیم‌کنان او را به‌جلو صحنه می‌آورد.

مگر تشویق تماشاچیان برای آمدن آتسیس بود؟

باله که تمام شد، چراغ‌ها را روشن نکردند، لیکن تماشاگران تآتر در یك چشم به‌هم زدن از هم پاشیدند و سرو صدای سرقه بلند شد. فصل بهار بود، و سرماخوردگی تماشاچیان فقط در فاصله زمانی که برنامه اجرا می‌شد، قطع می‌گردید.

نمایشی میان‌پرده در دست اجرا بود: تصویری زنده به‌نام «آپولون۵۶ به اتفاق نه الهه۵۷». وی از روی عصبانیت و غضب ناخنهای دست خویش را می‌جوید، چون در آن لحظه قادر به رفتن به‌پشت پردهٔ تآتر نبود.

در اینجا بود که ماشین بالابر تآتر به‌دادش رسید.

ماشینی که سکوی کیهانی را با آپولون و نه‌الهه پائین‌می‌آورد، در وسط راه گیر کرد. این ماشین پس از نمودار شدن پاهای سفید آپولون و نه جفت پای صورتی رنگ زنانه در نیمه راه از کار ایستاد. آنها که بر سکوی کیهانی خویش آرام نشسته بودند، در آن بالا گیر کردند.

فریاد زنی بلند شد ـ خانمی ترسیده بود، سپس یکی خندید، یکی هم به‌وحشت افتاده، از جا پرید.

قشقرقی به‌راه افتاد.

گریبایه‌دوف می‌دانست که پاهائی که در آن بالا گیر کرده، ـ یك شوخی نیست، بلکه یك فاجعه است،که این ماجرا برکناری‌متصدی ماشین بالابر را به‌دنبال خواهد داشت، که یك‌کسی را اخراج خواهند

۵۶ـ Apollon رب‌النوع روشنائی، هنر و پیشگوئی در اساطیر یونان باستان.

۵۷ـ ۹ الههٔ دانش و هنر برطبق اساطیر یونان‌باستان.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کرد: چون شخص امپراتور در برابر چنین حوادث پیش‌بینی نشده‌ای حساسیت به‌خرج می‌داد. او طاقت‌تحمل حوادث غیرمترقبه را نداشت. امروز ماشین بالابر تآتر خراب شد و الهه‌ها در بالا گیر کردند، فردا چیز دیگری مختل می‌گردد و همه‌چیز با ناپایداری خراب خواهد شد.

ولی وی همچنان نشسته بود و خنده‌های خود را در درون دستمال خویش پنهان می‌ساخت. سپس سرپوشانهٔ خود را خم کرده، از سالن تآتر خارج‌گردید. وی می‌رفت تا از پشت‌صحنهٔ تآتر سر درآورد.

در پشت صحنه گریبایه‌دوف با کسی مواجه نشد، ــ یا بدان جهت بود که دوباره نظم برقرار شده بود، یا به‌علت آنکه در سالن قشقرق برپا بود. فقط مردی تنومند که به تبر آتش‌نشانی مجهز بود، در آنجا قدم می‌زد و دو نفر ارتشی انتظار کسی را می‌کشیدند.

در اتاق کاتیا باز بود. گریبایه‌دوف با خنده‌ای‌برلب وارد اتاق شد.

شمعهای اتاق روشن بود. کاتیا در کنار اشکاف لباس که در آن باز بود، ایستاده بود، گوئی انتظار ورود او را داشت.

در این هنگام گریبایه‌دوف با لحنی خشونت‌بار به‌او گفت:

ــ برویم به‌منزل تو.

سپس با صدائی بی‌محتوی اظهار داشت: ــ ای مایهٔ دلخوشی، یا چیز دیگری بر زبان رانــد، سخنش درست از آب درنیامد. و دید که کاتیا با حرکتی دورانی خود را به‌کناری کشید و با ترسیم خطی دایره‌وار به‌سوی دیوار رفت. لباسهای خود را که چون شیئی میان‌تهی به‌صدا در آمد، برتن کرد.

آن همهمه‌ای که بلوا در سالن پراکنده بود، به‌یکباره بــه راهرو کشیده شد: قدری صدای خنده، قدری صدای سرفه وصداهای گرفتهٔ سخن فرانسوی و اندکی صدای بم ویژهٔ دوستداران تآتر بلند شد، یعنی آنتراکت از داخل سالن تآتر به‌راهرو آمده بود.

در این لحظه کاتیا با دو دست خود سر او را به‌سرعت به‌خود نزدیك کرده، پیشانیش را بوسید و به‌طرف در روانه‌اش کرد.

گریبایه‌دوف بی‌درنگ، به‌سان یك پسربچه، خود را به‌راهــرو انداخت. در آنجا هیئت یك فراك را به‌خود گرفت، یعنی فراکی مبادی آداب و موقر که نگاهها متوجه آن بود و دربارهٔ آن چیزهائی در گوشی می‌گفتند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در سالن رقص گروه باله سرگرم رقص کاتیلیون۵۸ بود. نمایش مجللی در حال اجرا بود. زوجهای باله در جای خود بی‌حرکت ایستاده بودند. به‌سان اسبانی سرکش، صورتهای خود را اندکی بالا گرفته بودند.

زوجهای باله در دو خط متقاطع به‌شکل ضربدر ایستاده بودند، و زوجهای واقع در چهار نقطهٔ پایانی آن ضربدر در مسیرخط مدوری که از آن چهار نقطه می‌گذشت، می‌رقصیدند.

تمام گروه باله پیرامون ضربدر بی‌حرکت که همواره کوچکتر می‌شد، می‌چرخید. زوجها با سرعتی که همواره بیشتر می‌شد، از ضربدر فاصله می‌گرفتند و در ضمن برای ابراز ادب هنری رقص باله که لزومی هم نداشت، با خم کردن زانوانشان به‌حالت نیم‌خیز در می‌آمدند، ضربدر هم پیوسته به‌تحلیل می‌رفت. این پیکره از باله ــ پیکره‌ای مدرن و جدید بود و اسم عجیب و غریبی داشت: «بوآ»۵۹. بهتر است بگوئیم که این پیکره مثل چرخ آسیابی بود که طوقهٔ آهنی آن همواره بزرگتر می‌شد و برمی‌آمد. تلفیق نیم‌خیز شدنهای مؤدبانه با پیکر سادهٔ یك چرخ چیز مضحکی بود. تماشاگران چنان محو تماشای «بوآ» شده بودند که انگار حضور نداشتند. نوازندگانی هم که در گوشهٔ سالن حضور داشتند، غرق تماشای آن منظره بودند.

نوازندگان از سرعت آهنگ کاستند، «بوآ» با خم کردن زانوان خود از سالن خارج گردید.

زوجهای باله بدون رعایت نظم و ترتیب در حال خروج از سالن بودند، و مردان بازیگر باله که سعی داشتند از میان جمعیت برای خود راهی باز کنند، به دشواری می‌توانستند وقار خویش را حفظ کنند. جمعیت دوباره حقوق شهروندی خویش را باز می‌یافت. سالن رقص به جمعیت متعلق بود.

گریبایه‌دوف عصبانی بود. کاتیا هنوز می‌بایست تا پایان برنامه در آنجا بماند و در رقص ملی شرکت جوید. گریبایه‌دوف به‌خشم آمده بود و خودش از کار خودش‌خنده‌اش‌می‌گرفت. آنچه از نظر وی خنده‌دار و مسخره می‌نمود، وضعی بود که: می‌بایست مدتی طولانی از ابراز

۵۸ـ katilyon (cotillon) نوعی رقص قدیمی که به‌وسیله زوجهایی اجرا می‌گردیده و به‌والسی سریع نزدیك بوده است.
۵۹ـ Boa مار بزرگی است در جنوب آمریکا.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خوشحالی خودداری کند.

در سالن تیرهائی را برپا می‌داشتند وطنابی را برآن تیرها می‌کشیدند. مردی ایتالیائی با جثه‌ای کوچك با جوش و خروش دور و بر آن طناب ور می‌رفت و آن را با دست خویش آزمایش می‌نمود. این قسمت ــ بخش دوم برنامه بود: «کیارینی[۶۰] ــ تیزپای بالای طناب».

این مرد جدی ایتالیائی که با کارهای خودش باعث طولانی شدن پایان آن مراسم و جشن بود، خشم و غضب گریبایه‌دوف را برمی‌انگیخت.

گریبایه‌دوف در حالی که می‌کوشید به‌اطراف خود نگاه نکند، راه خویش را تغییر داد و به طوری‌که جلب توجه‌نکند، راه در خروجی را پیش گرفت. به محض اینکه چشمش به فادده‌ی افتاد، فوراً به طرف پلکان پیچید و با له‌ناجان روبرو گردید.

آنگاه، به‌سان یك پسربچه، به‌سان یك نفر گاردی، دستان او را در دستان خود گرفت و او را با خود برد. له‌نه‌جان حالت تحیر به خود گرفت، و چشمانش مثل دو آلو شد. او زنی مکار بود و به‌عنوان اینکه اصلا از چیزی سر در نمی‌آورد، خود را به‌دست این موقعیت سپرد. او با ظاهری شگفت‌زده به‌گریبایه‌دوف فرصت داد، تا مانتوی او را بگیرد و بر دوشش اندازد، و فقط در داخل کالسکه، همانگونه که با چشمان آلو مانند معصوم خود به گریبایه‌دوف‌می‌نگریست، اظهار داشت:

— Vous êtes fou.[۶۱] Das ist unmöglich.[۶۲]

این کار möglich[۶۳] بود. فادده‌ی برای‌وی‌دوستی بی‌غرض بود، هرگز به‌روی خود نمی‌آورد. این‌رویه تا اندازه‌ای به‌منزلهٔ مهمان‌نوازی شرقی تلقی می‌گردید.

گریبایه‌دوف گفت:

ــLenchen[۶۴]، ــ و خود را به طرف اوکشید، ــ شما سرتان درد گرفته، حالتان منقلب شده است، و من شما را به منزلتان می‌برم.

60- Kyyarini

۶۱ـ شما عقلتان را از دست داده‌اید.

۶۲ـ این غیر ممکن است.

۶۳ـ ممکن.

۶۴ـ له‌ناجان.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گل و لای خیابانها غوغا می‌کرد. چرخهای کالسکه به‌سان ایام جوانی وی گل خیابان را با سرعت و یکنواخت می‌شکافت.

آنها دزدکی وارد خانه شدند، در اینجا دیگر خود لـه‌ناجان راهنما و فرمانروای وی بود. در امتداد راهروی دراز له‌ناجان انگشت برلب خویش می‌نهاد، تا مبادا خانم بزرگ «تانتا»[۶۵] که در حضور فاندهٔ نقش مادر زن را ایفا می‌کرد، از اتاق بیرون بیاید. له‌ناجان به‌صورتی نا خودآگاه در اتاق کار را باز کرد و نگاهی بـه‌داخل آن افکند. گریبایه‌دوف وارد اتاق کار شد، له‌ناجان خود را روی کاناپـه انداخت، چشمان آلو مانندش می‌درخشید، له‌ناجان گفت:

— Das ist unmöglich.[۶۶]

عشق غضب آلود بود، تکراری بود، بی‌اختیار عارض شده بود. و سرانجام بادی از نشاط در سوراخهای دماغ وی دمیـدن گرفت و گریبایه‌دوف به‌خنده افتاد.

در روی زمین حاکمیتی بالا و نظامی والا مستقر بود.

حاکمیت از آن گریبایه‌دوف بود.

وی به‌سان آهنی که دم آن کند باشد، به‌داخل زمینی حاصل‌خیز فرو می‌رفت، قفقاز و ماوراء قفقاز را می‌شکافت و با یك ضربه بـه سرزمین ایران یورش می‌برد.

اینك در حال تسخیر او بود، یعنی تسخیر زمین، آرام آرام و سرسختانه و رفته رفته بر جزئیات کار وقوف می‌یافت.

لحظه‌ای فرا رسید که دیگر همه‌چیز برایش علی‌السویه بود.

چه می‌گوئید! صفیر نفس تند را نمی‌گویم، بلکه منظورم صفیر غارتگرانه‌ای است که در تمام عالم طنین افکنده بود.

وی به‌سان سته‌نکا رازین[۶۷] سرگرم به‌پایان‌رسانیدن بقایای‌عیش

65- Tanta

۶۶ـ اینکار غیرممکن است.

۶۷ـ Stenyka Razin یا Stepan Razin در نیمه دوم قرن ۱۷ میلادی شدت اختلافات طبقاتی در روسیه به‌حد اعلا رسید. وضع مشقت‌بار زندگی روستائیان را وادار نمود تا به‌مناطق مرزی و کرانه‌های رودخانه‌های دون و ولگا فرار کنند، تا شاید از جور و ستم اربابان درامان باشند. روستائیان تحت فرمان ستپان‌رازین (Stepan Razin) به‌سوی رودخانهٔ ولگا پناه بردند و در نزدیکی شهر تساریتسین (Tsaritsy'n ـ ولگاگراد امروز و استالینگراد دیروز) کاروانی ←

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خویش بود، یورش‌هائی بر آن زمین وارد می‌آورد، در حال ارتکاب آخرین غارتگریهائی بود که همواره کوتاه‌تر و عمیق‌تر می‌شد.

چه خشونتی به‌کار شخم و ساخت و پرداخت جهان مشغول شده بود.

سرانجام تعادلی مطلق برقرار شد ــ یعنی آسیائی نوزاد و نورس در کنارش نفس می‌کشید. تبسمی بر لبان گریبایه‌دوف نقش بسته بود.

پرده‌های سبز اتاق فاددهی بسیار زیبا بود.

سپس تمام ماجرا در نظرش قدری مضحك جلوه نمود: رفتارش به‌رفتار یك پسربچه می‌مانست، منتظر نماند، جیم شد و ماجرائی شیطانی به‌وجود آورد. دلش به‌حال فاددهی می‌سوخت.

و گریبایه‌دوف دستی آرام به پهلوی آن آسیای نوزاد و نورس زده، از او کمی فاصله گرفت.

← از ناوگان را به‌تصرف خویش درآوردند و از آنجا به‌دریای خزر راه یافتند و در سال ۱۶۶۷ شهرك یائیك (Yaitskiy garadok) را گرفتند. قزاقان ساکن کرانه‌های رود یائیك به‌قشون ستپان‌رازین پیوستند. یکسال بعد ازآن‌قشون‌رازین با ۲۴ فروند کشتی به‌سواحل ایران یورش برد. شهرهای ساحلی از دربندگرفته تا باکو را غارت کردند و به‌رشت رسیدند. در جریان مذاکراتی که با ایرانیان داشتند ایرانیان به‌طور غافلگیرانه حمله بردند و ۴۰۰ نفر از آنان را کشتند. به‌خونخواهی این کشتار قزاقها شهر فرح‌آباد را غارت و مردم آن‌را کشتند. قزاقها به‌شهر هشترخان باز گشتند و غنائم به‌غارت برده را فروختند. یورش ستپان رازین بردریای خزر و ایران موقعیت وی را دربرابر مردم‌ساکن کرانه‌های دون و ولگا بالا برد. روستائیان فراری و مردم مستضعف ساکن کرانه‌های ولگا منتظر اشاره‌ای بودند، تا برعلیه جباران خویش قیام کنند. در بهار سال ۱۶۷۰ ستپان رازین با قشون پنجهزار نفری خویش در کرانه‌های رود ولگا ظاهر گشت. شهر هشترخان دروازه‌های خود را به‌روی او گشود. سربازان حرفه‌ای و کسبه و پیشه‌وران به‌قزاقها پیوستند. در این مرحله از قیام نهضت ستپان‌رازین به‌جنگ سهمگین روستائی مبدل گردید. جنگ در حال پیشرفت بود و به‌مسکو نزدیك می‌شد. سرانجام در اکتبر سال ۱۶۷۰ قشون ستپان‌رازین در نزدیکی شهر سیمبیرسك (Simbirsk) از نیروهای دولتی شکست خورد. سپس ستپان‌رازین را در سرزمینهای رود دون اسیر کرده و به‌مسکو بردند و در ماه‌ژوئن سال ۱۶۷۱ به‌صورتی شکنجه‌آور اعدامش کردند ــ یعنی دستها، پاها و سرش را با تبر از تنش جدا ساختند. جنگ روستائیان تا پایان سال ۱۶۷۱ ادامه یافت (تاریخ جهان، جلد ۵).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵

هنگامی که فادده‌ی ازتآتر به‌خانه آمد، له‌ناجان دراتاق ناهارخوری نشسته بود، دستمالی به‌دور سرش بسته و به‌اتفاق گریبایه‌دوف‌سرگرم نوشیدن چای بود.

فادده‌ی خوشحال شد.

از اینکه له‌ناجان دچارسردرد شده و حتی‌شخصی‌چون‌گریبایه‌دوف ناچار شده است او را از تآتر به‌خانه بیاورد، ناراحت نگردید. او به طور کلی در حضور گریبایه‌دوف به‌کمترکسی‌توجه داشت. اما له‌ناجان، با اینکه سرش درد گرفته بود، خیلی راحت و چابك سرگرم ریختن‌چائی بود. به‌نظر می‌رسید به‌خاطر توجهی که گریبایه‌دوف نسبت به‌له‌ناجان ابراز داشته بود، احترام فادده‌ی نسبت به‌له‌ناجان بالا رفته است.

خوشبختی و سعادت فادده‌ی در همین خلاصه می‌شد.

دوران زندگی او مشحون از همه‌چیز بود، یعنی: دوران جوانی توأم با فقرش در لهستان، جنگی که از آن می‌ترسید، خیانت ونزدیکی آخرت، عسرت و گدائی، اتاق بازداشت اداره پلیس، دوستی با کلانتران نواحی و خدمت در اداره سوم پلیس.

لیکن او مثل مارماهی به‌این طرف و آن طرف می‌پیچید و راه نجات می‌جست، زیرا برنامهٔ دلپذیری برای بهبود زندگی جسمانی خویش ترتیب داده بود.

فادده‌ی پیرو مبانی اخلاق و طرفدار شرایط مناسب فیزیولوژی بود.

او نه ادیب بود، نه کارمندی رتبه‌دار، او مأمور امور نگارش بود، کارش این بود که وزشهای گوناگون را کشف و جو موجود را استشمام کند.

اگر در خلقت این کالیبان[۶۸] حرص خوردن، حرص خوابیدن، حرص ناسزا گفتن و ناسزا شنیدن و حرص‌به‌کار بردن شوخیهای بی‌مزه وجود نمی‌داشت، شاید الآن صاحب مقام و پستی عالی می‌بود. لیکن در شرایط کنونی ایجاب می‌نمود که حتی داروغه‌ها هم ادب و نزاکت را رعایت کنند، در صورتی که تمام کارهائی که او انجام

۶۸ـ Kaliban نام قهرمان پرخوری.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌داد، عاری از نزاکت بود. سلیقه‌هائی در او زبانه می‌کشید از قبیل: سلیقهٔ تمایل به‌جار و جنجال ویژهٔ ملاکان ورشکسته و سقوط‌کردهٔ لهستانی، سلیقهٔ تمایل به‌سوی اغذیه‌فروشیها، آبجو سیاه، ماهی نیم‌خورده و بدذاتی و شیطنت با کلفت خانه.

گریبایه‌دوف برای او چهره‌ای قهرمان بود، سرگذشتی از یك ماجرا بود، قطره‌ای از اشك چکیدهٔ او در گیلاس آبجو بود، مظهر دوستی گرم و حساس او بود.

او برای انجام کارهای وی دوندگی می‌کرد، برایش پول قرض می‌کرد، می‌کوشید کمدی وی را که دستگاه سانسور اجازهٔ چاپش را نمی‌داد، به‌چاپ برساند و مدتها با کمال پرروئی در برابر هم‌پیالگان مطبوعاتی خود چنان به‌وجود وی می‌بالیدکه‌گوئی گریبایه‌دوف مایملك اوست.

گریبایه‌دوف از دغلکاران خودخواهی که به‌کارهای ادبی دست می‌یازیدند، نفرت داشت. وی در خفا از ادبیات بدش می‌آمد، چون ادبیات به دست آدمهائی نااهل افتاده بود، همه چیز راه انحرافی می‌پیمود و دغلکاران کاری را که لازم بود، انجام نمی‌دادند.

اینها عبارت بودند از بچه‌ادیبانی که به هنگام قرائت اشعار تازهٔ پوشکین نفسشان بند می‌آمد و به‌منظورحصول برتری در دروغ‌پردازی و غیبت و چیزهائی خرده از روی حسادت با یکدیگر به رقابت برمی‌خاستند. یاعبارت بودند از پیش‌کسوتان ادب دوران کارامزین[۶۹]، یعنی اعضای متعصب نازك‌نارنجی و متکبر فرقهٔ طرفدار مبارزه با جسم[۷۰] با آن بذله‌گوئیها و زلم‌زیمبوئی که داشتند. و بالاخره پوشکین غیر قابل درك وبرخوردار از حق غیر قانونی گفتن شعر لطیف و سخنهای تند و خشن که به‌گمان وی نخود هر آشی بود و با پشتیبانی حامیانی قدرتمند به‌اوج شاعری رسیده بود.

گریبایه‌دوف در تحقیر اشخاص مهارت داشت، بدین جهت از وی بدشان می‌آمد.

دوستی با بولگارین رضایت وی را تأمین می‌کرد.

۶۹ـ Karamzin نویسنده و تاریخ‌نویس برجسته روس، متوفی به‌سال ۱۸۲۶.

۷۰ـ فرقه‌ای مذهبی که در قرن ۱۸ در روسیه به‌وجود آمده و مبلغ این عقیده بوده که یگانه شرط «نجات» نفس و روح عبارتست از «مبارزه با جسم» از طریق اخته شدن.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او بیشتر از کسانی خوشش می‌آمد که عیب و نقصی داشتند. ساشکا را از آن جهت دوست می‌داشت که ادای وی را درمی‌آورد. این بود که، هرگاه کسی لکه‌دار می‌گردید یا مورد تمسخر واقع می‌شد، یا او را همه ترک‌می‌کردند، ــ می‌توانست از حق توجه وی نسبت‌به‌خود برخوردار شود.

دوستی گریبایه‌دوف با فادده‌ی از آنجا شروع شد که فادده‌ی در نظر وی از تمام دغلبازان صاحب قلم خوش‌مزه‌تر بود، سپس به خاطر اینکه می‌خواستند این دغلباز را طرد کنند، و سرانجام کار به‌جائی رسید که به‌این دوستی خو گرفت. فادده‌ی نویسنده‌ای بازاری و نوکرباب و تملق‌گوی رجال بود. این موضوع گریبایه‌دوف را خوش می‌آمد. اجداد او در مجلس قانون‌گذاری صاحب مقاماتی‌بودند. اما اشرافیت زنگی[۷۱] و حبشی پوشکین از نظر وی مسخره می‌نمود.

او می‌دانست که شاعرانی که مداح دوستی می‌باشند، از راه مدیحه‌سرائی درآمدی دارند ،این بود که به‌این کار می‌خندید. ده‌لویگ[۷۲] از راه جمع‌آوری نام دوستان خود در سالنامه ادبی خویش نان خود را بدین‌گونه، یعنی به‌صورت باج و خراج، در می‌آورد.

دو سال پیش، با از دست دادن اسب مورد علاقه خود، چنان اندوهگین شده بود که انگار معشوقهٔ خود را از دست داده است، و همواره چشمان خاکستری متمایل به‌آبی‌رنگ آن اسب را به‌یاد می‌آورد. اگر صاحب سگی واقواقو و بی‌ریخت و بی‌ارزشی هم می‌بود، به احتمال قوی، آن سگ را بیش از همه‌کس دوست می‌داشت.

ناگفته نماند که هر نوع زندگی آرام و دنجی را خواه ناخواه به‌سان خانه و زندگی بولگارین می‌پنداشت: به‌هنگام روز خانه شاهد خیانتهائی پی در پی بود که در هر قدم از گوشه وکنار جاری می‌شد، به‌وقت شب له‌ناجان ساده‌لوح با زیبائی کامل خود آمادهٔ خدمت‌بود، بخاری دیواری هم مملو از ذغال گداخته بود و در نقطه‌ای از اعماق خانه غرولند رعدآسای بزرگترها، یعنی «تانتا»، به‌گوش می‌رسید.

به‌خاطر آن خانه و زندگی، به‌خاطر حراست از آن خانه و به خاطر پیمان‌شکنیهای کوچکی که در همان خانه و زندگی به‌وقوع می‌پیوست، تلاشی جانکاه به‌چشم می‌خورد.

۷۱ـ جد مادری پوشکین سیاه‌پوستی بوده حبشی به‌نام هانیبال

۷۲ـ Delyvig ـ شاعر روس، متوفی به‌سال ۱۸۳۱.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زندگی جسم و جان و زندگی روح و روان مطرح بود.
فرسودگی تدریجی شریانها و طاسی سر عارض شده بود.
فادده‌ی کاملا کله‌طاس شده بود. این مرد جلف کهنه‌کار وچابک‌سوار با آن کلهٔ طاس تمشک‌فامش اکنون به‌یك دکه‌دار می‌مانست.
او با خودش اندکی بوی توتون و مقداری شایعه و دروغ دست اول از تآتر به خانه آورده بود.
او، به‌سان گرازی گرسنه، به‌خوراکیها حمله‌ور گردید. لقمه‌هائی را که می‌بایست با چنگال بردارد، با دست بر می‌داشت و بی آنکه لقمه را تمیز بدهد، می‌خورد.
به‌هنگام خوردن غذا او همه‌کس را از یاد می‌برد، حتی گریبایه‌دوف را.
او، در حالی که سرش را قدری به پهلو خم کرده بود، سرگرم جویدن و ساخت و پرداخت غذا بود، در حرکات آرواره‌هایش محبت احساس می‌شد، لبان پف کرده‌اش انگار بوسه می‌زدند. چشمانش نگاهی مبهم داشت و مه‌آلود بود.
با کشیدن نفسی عمیق و صدادار بشقابهای غذا را با دستش کنار زد، و چند ثانیه‌ای برای او آرامشی مطلق فراهم گردید. از غذا به‌اندازه‌ای که از یك عشق اشباع شود، سیر شد.
گریبایه‌دوف با نگرانی خیال به‌او نگاه می‌کرد.
خستگی از تن فادده‌ی بیرون رفت و با مهربانی و نرمی غرق تماشای گریبایه‌دوف شد. لبان پف کرده‌اش دوباره به‌کار افتادند، یعنی به‌ساخت و پرداخت غذای معنوی پرداختند.
فادده‌ی با خوشحالی گفت:
ـ جنجالی باورنکردنی به‌راه افتاده بود. پوشکین اهل شانتاژ[۷۳] از آب درآمد.
او با شعفی پیروزمندانه نگاهی به‌گریبایه‌دوف و له‌ثاجان‌افکند.
ـ به شرافتم قسم، ـ او، به‌سان یك کشیش، آهسته دست‌خویش را برسینه نهاد، ـ به‌عنوان یك آدم‌شرافتمند به‌شرافتم‌قسم می‌خورم.
نگرانی خیال گریبایه‌دوف هنوز برطرف نگردیده بود.
ـ من این مطلب را همین الآن از منبعی کاملا موثق شنیدم...

۷۳ـ تهدید اشخاص به‌افشاگری ورسواکردن آنها به‌منظور سوءاستفادهٔ شخصی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گره‌چ[۷۴] به‌من گفته است، ـ کلام آخر را طوری گفت که گوئی می‌خواهد مسئولیت را به گردن گره‌چ بیندازد.

(این مطلب را گره‌چ نگفته بود، تمام این اظهار ساخته و پرداختهٔ خودش بود.)

فادده‌ی چنان به‌سخن پرداخت که گوئی دارد مطالب را از روی نوشته‌ای چاپی می‌خواند:

ـ پوشکین در ضمن ورق‌بازی در محلی نزدیك پسکوف[۷۵] فصل دوم آنه‌گین[۷۶] را به وه‌لیکاپولسکی[۷۷] باخته است. تو وه‌لیکاپولسکی را به‌خاطر داری؟ ـ با اشارهٔ سر خویش له‌ناجان را مخاطب قرار داد.

له‌ناجان هرگز چیزی دربارهٔ وه‌لیکاپولسکی نشنیده بود.

ـ وه‌لیکاپولسکی قمارباز است، و پوشکین مبلغ هنگفتی به‌او باخته است. مبلغ هنگفتی. در ضمن او هم اشعاری می‌نویسد. روزی «هجویه‌ای بر قماربازان» می‌نویسد. اینکه خودش قمارباز است، به جای خود، و حالا در هجو قماربازان شعر نوشته است. پوشکین هم نامردی نکرده و جوابش را داده است. او و پوشکین اغلب اوقات اشعارشان را بدین‌گونه رد و بدل می‌کنند ـ آن یکی برای او شعر می‌نویسد، و این یکی جواب می‌دهد. گره‌چ می‌گوید که حتی شرط کرده بودند: هرکس ببازد، همو باید شعر بگوید. این بود که وه‌لیکاپولسکی جوابش را داد. در برابر جواب.

گریبایه‌دوف از له‌ناجان پرسید:

ـ آیا شما چیزی می‌فهمید؟ جواب داد و جواب داد در برابر جواب.

اخمهای فادده‌ی بیمارگونه درهم کشیده شد. در لحظه‌ای حساس و نقطه‌ای پر مسئولیت سخنش را قطع کرده بودند. او با نگاهی اندوهگین به‌وی نگریست.

ـ آلکساندر، عزیزم، آخر من آن اشعار را به‌خاطر دارم:

۷۴ـ Grech ـ روزنامه‌نویس و داستان‌نویس روس، متوفی به‌سال ۱۸۶۷.

۷۵ـ Pskof ـ نام شهری است در روسیه.

۷۶ـ Yevgeniy Anyegin نام رمان منظوم پوشکین.

77- Velikapolyskiy

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

من به‌یادم بود درست و کمال،
مصرعی قافیت بدش بـر «آل»،
آنه‌گین فصل دومش سر خورد
با وقار و سوار بر تك خـال.

این جوابی است که وه‌لیکاپولسکی به‌پوشکین داده است. و به عنوان آدمی شرافتمند باید بگویم، ـ حقیقتش اینکه آدمی است بیکاره، ولی چون آدم بدی نیست و چه بسا که پایبند شرف هم باشد، ـ توسط شخصی به پوشکین پیغام داده که: به اصطلاح اگر آن را چاپ کنم، شما مخالفتی نخواهید داشت؟

فادده‌ی ژست نجیبانه‌ای به‌خود گرفت: سر خویش را به پهلو خم نمود و دستانش را به‌علامت تعجب به طرفین حرکت داده، وانمود کرد که گوئی وه‌لیکاپولسکی، جز نوشتن چنین نامه‌ای به‌پوشکین، راه دیگری نداشته است.

باید گفت که نامه‌ای در کار نبوده، بلکه فادده‌ی آن اشعار را به‌طریقی به‌دست آورده و در همان‌شب در تآتر به‌پوشکین داده است.

فادده‌ی‌که سرخود را به‌پهلو خم‌کرده بود، ناگهان آنرا بالاگرفت.

ـ می‌دانید پوشکین چه گفته است؟ ـ فادده‌ی ابـروئی بـالا انداخت، ـ پوشکین گفته است: چاپش را قدغن و ممنوع می‌کنم. یارو را بنگر، بی‌ادبی او را بنگر. در فصل هشتم[۷۸] آنه‌گین حقش را چنان کف دستش بگذارم که انگشت به دهان بماند. ـ آنچه گفتم‌کلمه به‌کلمه سخنان اوست، او این سخنان را در حضور من گفت.

گریبایه‌دوف که آهسته آهسته روی‌صندلی‌تکان می‌خورد، گفت:

ـ تو که می‌گفتی که این موضوع را گره‌چ برایت تعریف‌کرده است.

ـ بله، گره‌چ، اما ماجرا در حضور من اتفاق افتاد. حالا می‌ـ فهمی؟ فریادش از دست دستگاه سانسور بلند بود، ورد کلامش آزادی‌ـ خواهی بود و بس، ـ مگر با این کارش باعث اعمال سانسور نمی‌ـ شود؟ باز، اگر خودش نویسندهٔ آثار هجوی و افتراآمیز نمی‌بود، یك چیزی. در صورتیکه پشت سرهم هجونامه می‌نویسد. و به محض‌اینکه

۷۸ـفصل پایانی رمان منظوم «یه‌وگه‌نی‌آنه‌گین».

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او را از ناسزاگوئی منع کنی، ــ خواهد گفت: اینها اشعار است، الهام است، اصواتی دلپذیر و دعا و مناجات است. و امکان دارد در فصل هشتم مطلبی را بگنجاند که آن بدبخت بیچاره... ــ در اینجا فادده‌ی کلمهٔ مناسبی نیافت ــ با تمام این احوال آدم مجبور است سر خم کند، وگرنه نابود می‌شود و با خرج کردن پول هم نمی‌تواند خلاص شود.

گریبایه‌دوف با صدائی از گوشهٔ لب گفت:

ــ «تو داری وهم و خیال خوش خودت را می‌پروراني»[۷۹]، ــ و پلك یك چشم خود را بسته، با نگاهی حاکی از تردید به له‌ناجان نگریست.

ــ خیر، خیر، این مطالب را کس دیگری نوشته است، ــ فادده‌ی به‌دست و پا افتاد و دفعتاً نرم شد، ــ در برابر من به شرافت خودش قسم خورد که کار او نیست، کار کسی دیگر است، می‌دانی، کار آن یارو است که اسمش...

یا فراموش کرده بود یا نمی‌دانست.

مثل یك دکه‌دار به‌خداقسم‌می‌خورد. آخر فادده‌ی شاعر دکه‌ها بود.

زندگی اصلی او در خرید مایحتاج روزانه و رفتن از دکه‌ای به‌دکهٔ دیگر خلاصه می‌شد. ایران[۸۰] او در حبها و قرصهای خوشرنگ و معجزه‌آسای داروخانه‌ها خلاصه می‌گردید. خیارشورهای درون بشکه‌های چوبی انباری با بوی ملیت روسی خود او را سر لطف می‌آورد. بدون اینکه خود متوجه شود، بیش از دلخواه خویش به‌زبان دکه‌داران نزدیك شده بود.

تمام این ماجرا به‌نظر گریبایه‌دوف برای یك آن نامعقول و مزخرف رسید. وی لحظه‌ای پیش دوست خود را که در آن روز لااقل دو نفر را لو داده بود، فریفته بود، و در حال حاضر هر دو مشغول خوردن چائی بودند، او در دل خویش به‌ریش صاحبخانه می‌خندید، و نفر سوم، یعنی له‌ناجان، برای آنها چائی می‌ریخت.

او به این منزل یورش آورده بود، به‌سان یك راهزن بر پر قوی سینه‌هائی محبوب تاخت و تاز کرده بود، ــ و اینك آن منزل بی

۷۹ــ این گفتار را گریبایه‌دوف از قطعه ۷ فصل ۲ رمان «یه‌وگه‌نی آنه‌گین» پوشکین اقتباس نموده است.

۸۰ــ به‌شرح صفحه ۹۹.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تحرك بود.

دلش به‌حال فادده‌ی اندکی می‌سوخت. برای اینکه مقام او را قدری بالا ببرد، با لحنی ظریف و ملایم به‌شکایت پرداخت.

ـ کالیبان وه‌نه‌دیکتـوویچ[۸۱]، تو صاحب امتیاز مجلـه هستی، سر و کارت با شایعه و خبرچینی است، زندگی خوبی داری...

اما فادده‌ی با ترحمی واقعی به‌او نگاه می‌کرد.

ترحم او ـ ترحمی پریشان و آشفته بود.

گریبایه‌دوف شکوهٔ خود را ادامه داد:

ـ اما ملکهٔ[۸۲] تو دوباره با ساخارمه‌دوویچ[۸۳] خود...

فادده‌ی ناراحت شد و نگاهـی زیرچشمی به له‌ناجان انداخت. موضوع با عشق او بستگی داشت، ـ یعنی به‌زنی کـه در دستهٔ کر آواز می‌خواند و نسبت به او خیانت می‌کرد، این موضوع را خود فادده‌ی به‌گریبایه‌دوف گفته بود.

فادده‌ی به‌من‌من کردن افتاد:

ـ ته، داداش، این آن موضوع نیست، آن‌که تومی‌گوئی، ملکهٔ من نیست، من ملکه‌ای ندارم، ـ اما ملکهٔ تو، باید گفت راستی راستی با آن مرد، یعنی با ساخارمه‌دوویچ و به عبارتی با آن تغییردهندهٔ[۸۴] چهره جور شده است.

چائی داغ لب گریبایه‌دوف را سوزاند. به‌یاد آورد که چگونه کاتیا سر او را بوسید. آن مرد تنومند مجهز به‌تبر و آن دو نـفر ارتشی به‌نظرش آمدند. فادده‌ی دربارهٔ کاتیا دروغ می‌گفت و دروغ راست می‌گفت. گریبایه‌دوف قیافه‌ای ترسناك و زبون پیدا کرد. مو‌های کم‌پشت و کوتاه شقیقه‌هایش سیخ شد.

همان‌گونه که بر صندلی نشسته بود، تابی به‌خود داد و بـا حیرت به‌خوراك نیم‌خوردهٔ گوشت گوسالهٔ خود نگاهی انداخت.

۸۱ـ Kaliban Vyenyediktovich فادده‌ی را با نام کالیبان و نام پدری می‌خواند.

۸۲ـ قوی‌ترین مهرهٔ شطرنج که در فارسی به‌آن فرزین یا وزیر می‌گویند، در زبان روسی کلمهٔ فرزین مؤنث است و به‌جای آن ملکه هم می‌گویند.

۸۳ـ Sakhar Myedovich نام و نام پدری مستعار که اولی به‌معنی قند و دومی به‌معنی عسل است.

۸۴ـ متخصص گریم در تآتر.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منزل متزلزل بود.

طاقت له‌ناجان به‌ناگاه طاق شد. دیگر چشمانش را از سوی شوهر به‌سوی دوستش برنمی‌گرداند. دهان متورم آلمانی‌گوی او، به‌سان دهان پیره‌زنان، به رعشه افتاد و چروکهای کوچکی برداشت، همواره آلوهای رنجور و دردناك چشمان خویش را متوجه گریبایه‌دوف می‌ساخت، ناگهان فریاد خشونت‌باری برآورد و شروع کرد از روی صندلی خود به‌پائین افتادن. گریبایه‌دوف و فادده‌ی او را به‌روی‌کاناپه بردند، لبانش به‌رعشه افتاده بود، و چرند پرند می‌گفت.

هنوز چیزی نگذشته بود که در باز شد، و تاتیای میکلمند که از خواب پریده بود، خود را برق‌آسا به‌کاناپه رساند. هنوز مدتی نگذشته بود که فضای منزل را بوی گربه‌پسند سنبل‌الطیب فرا گرفت.

فادده‌ی لیوانی را به‌سرعت و با مهارت می‌شست.

گریبایه‌دوف به‌اتاق کار رفت.

زمانیکه فادده‌ی خواست وانمود کند که جانش به‌لب رسیده است، نفس نفس زنان به‌نزد وی آمد و این سخن بی‌معنی و نامعقول را بر زبان راند:

ــ اینها شوخی زنانه است، کاری نمی‌شود کرد، ــ...

گریبایه‌دوف پشت میز نشسته بود و کتابی را تند و تند ورق می‌زد. سپس به‌زحمت از روی صندلی بلند شد، با دستانش شانه‌های فادده‌ی را گرفت، دندانها را به‌هم فشرد و در حالیکه با عینك آلوده به‌اشکش نگاه مداوم خویش را به‌چهرهٔ بی‌ابرو و عرق‌کردهٔ آن دلقك معرکه‌گیر دوخته بود، اظهار داشت:

ــ آیا من می‌توانم نویسندگی کنم؟ آخر مطالبی برای نوشتن دارم. پس چرا من لالم، به‌سان یك تابوت، خاموشم؟

۶

هردم از عمر می‌رود نفسی،
چون نگه می‌کنم، نمانده بسی.
از گلستان سعدی[۸۵].

آن شب را به‌خود مرخصی داد.

۸۵ــ از دیباچهٔ گلستان.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در مشرق زمین، یعنی در جائی که به تظاهر متوسل می‌شوند، ولی در باطن از هریك ساعتی که به‌تنبلی و بطالت بگذرانند و از شب خوشی که پشت سر نهند، فوق‌العاده خوشحال می‌شوند، این‌رویه معمول بود. به‌این سبك زندگی خو گرفته بود، و راز این مطلب که چرابدنش جوان مانده بود، حال آنکه صورتش به‌پیری می‌گرائید، احتمالا در همین جا بود.

وی مشغول اقامهٔ نماز عشا بود، ولی مبلی که بر آن نشسته بود، به خودش تعلق نداشت، اما نرم و راحت بود و پاهـای دراز پوشیده از کفش راحتی خویش را دراز کرده بود و ملچ و ملچ‌کنان قهوه می‌نوشید.

ساشکا رفتاری مؤدبانه داشت و سخنی بر زبان نمی‌آورد. اگر هم به‌سخن درمی‌آمد، به‌هر حال گریبایه‌دوف جوابی نمی‌داد.

وی می‌کوشید نه‌سه‌لرود را، فادده‌ی را، چشمان له‌ناجان را، پاهای آن رقاصه را از ذهن و خاطرهٔ خود براند.

سعی داشت ملاقاتی را که با پوشکین انجام داده بود وسخنانی را که دربارهٔ او شنیده بود، از خاطرهٔ خود دور سازد.

وی برای خویش مرخصی قائل شده بود.

لیکن آن چشمان به‌ذهنش باز می‌گشت، نه‌سه‌لرود و پوشکین به ذهنش باز می‌گشتند، و دوباره خاطره‌ای‌مجهول وجدانش را می‌خلید.

سروته حسابهایش به هم نمی‌رسید.

پس چشمان خود را بست و آهسته از روی حافظه به‌خواندن این اشعار سعدی پرداخت که نه از لحاظ معنی، بلکه از لحاظ صوت و آهنگ خاطر وی را تسکین می‌بخشید:

هر دم از عمر می‌رود نفسی،
چون نگه می‌کنم، نمانده بسی.

ساشکا خوابید.

هر دم از عمر...

حسابهایش داشت جور می‌شد.

رازی در کار بود که به‌دوران طفولیت وی بستگی داشت، آن راز را وی به‌هنگام صبح از یاد برده بود: می‌بایست با صورت بر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روی بالش بخوابد، آنگاه شترهائی از راه کوهستان سفید و سرسبزی به‌حرکت در می‌آمدند.

آن شتران به‌چهره‌هائی مبدل می‌شدند که هیچ‌کدامشان آشنا نبودند، و جای آن چهره‌ها را خواب می‌گرفت.

از معشوقه‌هائی پر حرف و جیغ جیغو که وی را از این خوشی و لذت کودکانه محروم می‌ساختند و اغلب دوست می‌داشتند در بستر خواب وراجی کنند، خوشش نمی‌آمد.

جنس جیغ‌جیغو هیچ‌چیز سرش نمی‌شد.

ــ هر دم از عمر...

۷

اتاقدار مهمانخانه صبحانه آورد و پی‌کار خود رفت. اولین برخورد قانونی مسافران مهمانخانه با چهره‌ای بیگانه بدین‌گونه بود.

سپس دوباره به‌در کوبید.

گریبایه‌دوف تاب تحمل خدمهٔ دست و پا چلفتی را نداشت.

ــ بیائید تو.

کسی داخل نشد.

خودش در را باز کرد. چیزی نمانده بود که بگوید ــ «الاغ». با لبخندی آبکی و با چشمانی به روشنی آب دریا مواجه گردید که به وی درود می‌گفتند.

کسی که در اتاق وی را کوبیده بود، دکتر ماکنیل بود.

او با هیئت و وجنه‌ای در برابر وی ایستاده بود که در سفارت تبریز لبخند نامیده می‌شد، ودر عالم سکوت به گریبایه‌دوف می‌گفت:

ــ این هم من.

رنگ گریبایه‌دوف از شدت خشم تیره شد. لحظه‌ای در برابر آن مرد انگلیسی ایستاد و راه را براو بست.

ناگهان برسر نشاط آمد.

«لعنت برشیطانی‌که تو را برمن نازل کرد»، ــ با چنین فکری در مغز و لبخندی ملایم به‌انگلیسی گفت:

ــ چه تصادفی! از دیدارتان خوشوقتم، دکتر جان.

گریبایه‌دوف یکی از صندلیها را جلو کشید و به منظور

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صرفه‌جوئی در به کاربردن لغات به‌هنگام سخن گفتن به پیروی از سبك انگلیسی، بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، به صبحانه اشاره نمود.

لیکن آن مرد انگلیسی از خوردن صبحانه امتناع ورزید. او با ژستی حاکی از اعتماد دست خویش را چنان به آستین گریبایه‌دوف زد که گوئی به پاره‌سنگی زده باشد، و آهسته و با خوشحالی اظهار داشت:

ــ من همسایهٔ شما هستم، همین پهلو.

ــ خیلی عجیب است. چطور شد که شما به‌این زودی به کشور ما آمدید؟ ودر ذهن خویش به روسی اندیشید:

«... نانت کم بود، آبت کم بود که بلند شدی از تبریز به‌اینجا آمدی».

مرد انگلیسی بالحنی آرام گفت:

ــ مرا لرد ماکدونالد فرستاده است، تا برای برخی از صاحب‌منصبان سفارتمان جوائزی دست‌وپا کنم.

ماکدونالد سفیر انگلیس در ایران بود.

ــ به‌شماها که نشان لیاقت اعطا شده است، آقای دکتر...

در ازای میانجیگری در امر انعقاد قرارداد ترکمان‌چای به سفارت انگلیس نشانهائی اعطا شده بود.

دکتر دلگیرانه پاسخ داد:

ــ بیش از حد لازم. ولی فراموش کرده‌اند نامه‌ای به عنوان دولت پادشاهی بنویسند و در آن تقاضا کنند اجازه داده شود، تا دارندگان نشانها بتوانند آنها را در خاك بریتانیای کبیر برسینه نصب کنند. وگرنه آن نشان‌ها فاقد اعتبارخواهد بود.

ــ و شما به‌این منظور از تبریز به پتربورگ طی مسافت کرده‌اید؟

ــ فقط به‌همین منظور. می‌دانید، میستر گریبایه‌دوف، که لرد ماکدونالد اهمیت فوق‌العاده‌ای برای این نشانها قائل می‌باشد. جناب سرهنگ ولدی به شما سلام می‌رسانند.

ــ از جناب سرهنگ ولدی سپاسگزارم.

آن مرد انگلیسی بدون هرگونه احساسی، به‌همان‌گونه‌ای که معلمان مدارس بیان می‌کنند، اظهار داشت:

ــ مسکو شما شهر بسیارخوبی است. پتربورگ باسهمان‌نوازی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خود مرا شادمانه متحیر ساخت. میستر نه‌سه‌لرود لطف دارد و صاحب سمهٔ صدر است. وی یکی از بزرگترین مغزهای متفکر مملکتی روسیه می‌باشد.

گریبایه‌دوف ناگهان با صدائی بلند اظهار داشت:

ـ وی آدم خرفت و گستاخی است، ـ و رنگش سرخ شد و افزود:

ـ A bold man.[۸۶]

و سر خویش را به‌علامت تأئید تکان داد.

دکتر ماکنیل خونسردانه گفت:

ـ شما با داشتن چنین میهنی سعادتمندید، و چنین میهنی با داشتن چنین مردانی سعادتمند است.

ـ شما، آقای دکتر، خسته به نظر می‌رسید و تمام تعارفاتی را که بلد هستید، پشت سرهم ردیف می‌کنید.

دکتر گفت:

ـ دوست عزیز، مثل اینکه راستی راستی خسته شده‌ام، ـ و با چشمانی که به رنگ آب دریا بود، به وی نگریست. ـ سفرکردن در مسافتی به‌این دور و درازی، آنهم به‌خاطر هدفی تا این حد ناچیز. مرا چه به هکوبا[۸۷]؟

ـ شما دارید از هاملت[۸۸] نقل قول می‌کنید؟

دکتر چهره درهم کشید و گفت:

ـ هر مرد انگلیسی حق دارد دیوانگی کند. باید گفت که سایر ملل هم این حق را دارند.

این مرد انگلیسی با لحنی آرام سخن می‌گفت و پاسخهای خود را مورد مداقه و تعمق قرار نمی‌داد. از نگاهش اصلا چیزی درك

۸۶ـ آدم فعالی است.

۸۷ـ نام زن پادشاه ترویا که برطبق منظومهٔ حماسی یونان قدیم «ایلیاد» تمام پسرانش مردند و او سالهای مدیدی بعد از آنها زنده ماند، چهرهٔ او به‌عنوان مظهر اندوه و یأسی عمیق تلقی می‌گردد.

۸۸ـ قهرمان اثر ویلیام شکسپیر در پایان صحنهٔ دوم از پردهٔ دوم نمایش «هاملت» طی مونولوگی می‌گوید: این بازیگر سیار آنچنان درك و احساس خود را مطیع عالم تخیل ساخته که از گونه‌هایش آتش می‌بارد، چشمانش اشك‌می‌فشاند، آهنگ صدایش حزین و هریك از چینهای چهره‌اش حاکی از اندوه دل است. آنهم به خاطر هکوبا! او را به هکوباچه؟ هکوبارا با او چکار؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نمی‌شد. کت بلند چسب تن ویقهٔ تنگ پیراهنش حکایت از بدسلیقگی داشت، لیکن در تبریز و تهران کسی متوجه آن نمی‌گردید. در آنجا، یعنی در طیران[۸۹]، روزهائی را با اماله و ضماد و گردهای داروئی خویش صبح تا شب در حرمسراهای شاه و اللهیارخان می‌پلکید. در آنجا تمام آن زنان را که تعدادشان خیلی زیاد بود، درمان می‌کرد، بدنشان را روغن می‌مالید، مسهل به خوردشان می‌داد، و ماکدونالد، یعنی وزیر مختار کاردان وقت، ناگزیر از تحمل کارهای وی بود.

روسیه مشرق زمین را با نیزه‌های قزاقان به زیر سلطهٔ خود درمی‌آورد و انگلستان با حبهای حکیم‌باشیها و با پول. طبیبی گمنام وابسته به کمپانی گوجرات[۹۰]، پس از توفیق در درمان یکی از دولتمردان هندوستان، متصرفاتی را نصیب انگلستان گردانید که بعدها توسعه یافت و به صورت هند شرقی[۹۱] درآمد. ماکنیل زنهای اندرون‌شاه ایران را افسون کرده بود. او توانسته بود در حرمسراها حکیم‌باشیهای ایرانی را با آن حبهای افسانه‌ای وشیرینشان کاملا از میدان به‌در کند.

اکنون ماکنیل ناراضی به‌نظر می‌رسید، واین امر باعث نرمش گریبایه‌دوف می‌گردید.

ـ من به عنوان یك شخصیت حقیقی‌دارم با شما صحبت می‌کنم، ـ دکتو این سخنان را طوری ادا می‌کرد که گوئی دارد دفتر دخل و خرج را قرائت می‌کند. ـ من از شما استدعا می‌کنم به‌این امر توجه بفرمائید. من مزاحم شما نیستم، گریبایه‌دوف عزیز، شما می‌خواهید بروید؟

گریبایه‌دوف به ساعتش نگاه کرد. هنوز یك ساعت فرصت داشت. وی برای حضور در امتحانات مدرسهٔ زبانهای شرقی وابسته به وزارت خارجه دعوت شده بود.

مرد انگلیسی گفت:

ـ لابد برای حضور در امتحانات رسمی دانشگاه شرقی عجله دارید من هم برای حضور در آنجا به‌اخذ دعوت‌نامه مفتخر گردیده‌ام،

۸۹ـ Teyrany ـ کلمهٔ تهران که در روسی به‌صورت مؤنث و در نقش محبوبه به‌کار رفته.

90- Gujarat

۹۱ـ نام کلی هندوستان، هندوچین و اندونزی در قرن ۱۶ میلادی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اما سرما خورده‌ام، و این امر مرا از سعادت حضور در مراسم عمومی محروم می‌دارد، واز طرفی، چون زبان نمی‌دانم، حضورم درآن مراسم بی‌ثمر است.

قیافهٔ گریبایه‌دوف اخم‌آلود گردید و پیش خود گفت:

«ببین چه کسانی را برای حضور در این امتحانات دعوت می‌کنند، کافی است خارجی باشند».

ـ من هم علاقه چندانی به این افتخار ندارم، علی‌الخصوص که این دانشگاه شرقی ـ به هیچوجه اکسفورد نمی‌باشد.

مرد انگلیسی با لبخندی فوق‌العاده مرموز متبسم گردید.

گریبایه‌دوف لبخندزنان گفت:

ـ اکسفورد شما ـ دانشگاه معظمی است. قزاق ما پلاتوف[۹۲] دکتر افتخاری آن دانشگاه است.

ماکنیل پرسید:

ـ کی؟ ـ و صورتش دوباره بی‌حرکت و بی‌تفاوت شد.

گریبایه‌دوف لبخند زنان گفت:

ـ پلاتوف را می‌گویم، سردار قزاقان، دوك قزاقان را می‌گویم.

ماکنیل سعی داشت او را به یاد بیاورد.

سرانجام دهانش را اندکی باز کرد و سری تکان داد:

ـ حق با شماست. به‌خاطر دارم. چهارده سال پیش او را در پاریس دیدم. شمشیرش، اونیفرمش و قسمت دیگری از تجهیزاتش مزین به‌الماس بود. کلاه قزاقی او مرصع به‌الماس بود. پلاتوف. اسمش را از یاد برده بودم. وی مورات[۹۳] روسیه بود.

«پس معلوم می‌شود به پاریس هم رفته است».

ـ او به‌همان اندازه، دکتر عزیز، از مورات بودن دور بودکه شما از هاملت‌بودن دورید. او آدمی وحشی بود، از نسل قوم هون[۹۴]

۹۲ـ Platof سردار سپاه قزاقان دن و ژنرال سواره‌نظام که در شکست ناپلئون نقشی مهم داشته و در سفر نیکالای اول امپراتور روسیه به‌بریتانیای کبیر در سال ۱۸۱۴ همراه امپراتور بوده و مورد استقبالی بی‌نظیر قرار گرفته و نائل به‌اخذ دیپلم دکترای افتخاری از دانشگاه اکسفورد گردیده است، متوفی به‌سال ۱۸۱۸.

۹۳ـ Murat مارشال ناپلئون که در لشکرکشی ناپلئون به‌روسیه شرکت داشته، متوفی به‌سال ۱۸۱۵.

۹۴ـ Hun گروهی از قبایل قدیم ترك که در قرون اولیهٔ میلادی به‌اروپا تاخته بودند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود و در عین حال دکتر حقوق از دانشگاه اکسفورد بود.

مرد انگلیسی با این اظهار نظر هم موافقت نشان داد.

گریبایه‌دوف به‌او نگاه می‌کرد.

شاید ماکدونالد می‌خواسته از شر طبیب خود خلاصی یابد و بدین جهت او را به بهانهٔ انجام کاری عبث از تبریز به پتربورگ فرستاده است؟ یا اینکه خود آن طبیب، از کجا معلوم، به سرش تزده باشد تقاضا کند که به‌خدمت دولت روسیه درآید؟ زیرا امکان نداشت که تنها به خاطر نشانهائی بی‌معنی به پتربورگ آمده باشد. اما با تمام این احوال از جماعت انگلیسی برمی‌آمد که دست به چنین کاری بزنند. اندوهی تلخ که خاص انگلیسیها بود، این طبیب را رنج می‌داد. او بی‌ریا به نظر می‌رسید و مطلبی گفت که خارج از موضوع سخن بود:

ــ من در اکسفورد درس نخوانده‌ام، من‌فارغ‌التحصیل آموزشگاه پزشکی هستم. حس کنجکاوی مرا برآن داشته است، تا به مشرق‌زمین سفر کنم.

دکتر پوزخندی زد.

گریبایه‌دوف خونسردانه منتظر پایان سخن او بود.

ــ ولی من مدتها در این فکر بودم که: شما در مشرق‌زمین به دنبال چه‌می‌گردید؟ لابد از رك‌گوئی من تعجب می‌کنید؟ من یك پزشك هستم.

گریبایه‌دوف لبخندی زد و گفت:

ــ شما می‌خواهید که من رك و راست باشم؟ اجازه بفرمائید عرض کنم. به دنبال هیچ چیز.

طبیب می‌گفت:

ــ مشرق‌زمین پیرمردان را با شرابش به‌سوی خود جلب‌می‌کند، دولتها را ــ با پنبه و گوگردش، شاعران را ــ با غرورشان. آنها از اینکه تا این حد از همه به‌دورند، به خود مغرورند. شاعر نگون‌بخت ما بایرون به همین دلیل جان خود را از دست داد.

گریبایه‌دوف اظهار داشت:

ــ بایرون بیش از هر چیز به گناه هم‌میهنان شما و هم‌میهنان خود فنا گردید. شما در حضور من بیش از اندازه از خاورزمین بدگوئی می‌کنید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرد انگلیسی لبان خویش را جوید.

او با خونسردی سری تکان داده گفت:

ـ حق به جانب شما است. من اندکی مبالغه نمودم. من امروز دچار اندوه غربتزدگی شده‌ام.

گریبایه‌دوف کماکان لبخندی از بی‌اعتمادی برچهره داشت.

ـ کسی مرا مأمور نکرده، تا آنچه را که به شما خواهم گفت، بگویم. به‌این نکته توجه کنید. این نکته هم در حیطهٔ وظائف من نیست. دلیل ساده‌اش این است که من عادت کرده‌ام برای بعضیها ارزش قائل شوم.

گریبایه‌دوف سری از روی بردباری تکان داد.

ـ من زنهای اللهیارخان را درمان می‌کنم.

مرد انگلیسی سیگار برگ خویش را روشن کرد.

ـ ناراحتتان نمی‌کنم؟ این یك عادت بدی است که ترك آن دشوار است. اما باید گفت که به مراتب از ویسکی بهتر است. اما ویسکی! از خوردن آن همیشه سرم درد می‌گیرد و دچار قولنج معده می‌شوم.

در اینجا بود که گریبایه‌دوف متوجه شد که مرد انگلیسی اندکی مست است. او خیلی روان و درست حرف می‌زد، گوئی اندیشه‌های پرمعنی خویش را ابراز می‌داشت و پرچانگی می‌کرد. مثل اینکه سرش گیج می‌رفت، واین گیجی یکنواخت و مستمر بود.

حکیم‌باشی به فکر فرو رفت و ابتدا به ساکن اظهار داشت:

ـ زنان ایرانی وسواسی هستند. آنها از تنقیه خوششان نمی‌آید، آنها به حبهای ساخته شده از قند albi و عصارهٔ گل سرخ علاقهٔ بیشتری نشان می‌دهند. اما آن حبها عموماً اثر چندانی ندارد.

ـ زنان ایرانی وسواس دارند، ـ وی در گفتار خویش مکث نمود، سپس افزود، ـ و شوهرانشان بدبختند و در جستجوی علل بدبختی خویش می‌باشند. این بود آن مطلبی‌که می‌خواستم به عرضتان برسانم.

گریبایه‌دوف پرسید:

ـ به‌عقیدهٔ شما چه‌کسی مقصر است؟

ـ به عقیدهٔ آنها مقصر شمائید، و همین اندازه کافیست، ـ با گفتن این جمله ماکنیل سری تکان داد. ـ Dixi

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف بی‌درنگ با حرکتی محبت‌آمیز دستش را به آستین زمخت لباس او گرفت. دست او اصلا نمی‌لرزید.

ـ شما اشتباه کردید، آقای دکتر.

ماکنیل سیگار برگی را که در دهان داشت، بیرون آورد.

گریبایه‌دوف با لحنی ملایم گفت:

ـ شما متوجه سخن من نشدید، من عقیدهٔ شما را پرسیدم، نظر ایرانیان را سؤال نکردم.

ماکنیل، در حالیکه داشت به‌خود می‌آمد، آهسته پاسخ داد:

ـ وضع ما از وضع شما بهتر نیست. برطبق قرارداد صلحی که منعقد کرده‌اید، ما باید پرداخت غرامت را برای ایرانیان وبرای شما آسان سازیم. من هم شما را می‌شناسم، هم ایرانیان را. ما چیزی گیرمان نمی‌آید و در بسیاری از موارد دل به‌دریا می‌زنیم و ریسك می‌کنیم.

گریبایه‌دوف با مهربانی گفت:

ـ می‌خواهید به شما بگویم که چه چیز گیرتان می‌آید؟

مرد انگلیسی گوشش را به طرف گریبایه‌دوف نزدیك کرد.

گریبایه‌دوف زیرکانه گفت:

ـ مس سرخ، سنگ فیروزهٔ خراسان، گوگرد، روغن زیتون...

ـ و برای خودمان، ـ گریبایه‌دوف سر به گوش پر موی دکتر برد و گفت: ـ فقط سرب و طلا را نگه می‌داریم.

مرد انگلیسی همچنانکه سیگار برگ خود را مك می‌زد، گفت:

ـ آنچه عوض دارد، گله ندارد، ولی در مورد سرب من پیش‌دستی کرده‌ام و از شما جلو زده‌ام.

سرانجام نگاهی به‌ساعتش انداخت و بلند شد.

گریبایه‌دوف منتظر خروج او بود.

ـ یك سؤال دوستانهٔ دیگر. مدت زیادی بود که به‌روسیه نیامده بودم. و اکنون هنوز از روسیه درست سردر نمی‌آورم. نه‌سه‌لرود شما ـ مغز متفکر گرانقدر مملکت است، ولی هنوز نتوانسته‌ام مزهٔ دهنش را بفهمم.

گریبایه‌دوف قاه‌قاه خندید:

ـ ایوالله، دکتر!

ـ اگر دلتان خواست، مشکل مرا حل کنید و بگوئید که این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لشکرکشی‌های امپراتور جدید را چگونه باید تعبیر کرد، ــ مرد انگلیسی این سؤال را طوری پرسید که گوئی سؤالی خیلی کوچك و کم‌اهمیت را مطرح می‌کند.

ــ شما از این لشکرکشی‌ها بدتان می‌آید؟

ــ برعکس. ولی من از صراحت خوشم می‌آید. ما هند شرقی را داریم.

او چشمکی خودمانی زد.

مرد انگلیسی دود توتون را به سوی وی دمید و اظهار داشت:

ــ هند شرقی دیگری وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته‌باشد. شما مالت[۹۵] را داشتید. وجود مالت در دریای مدیترانه برعلیه ما فکر بکر و جالبی بود که طرح آن را امپراتور پاویه‌ل[۹۶] ریخته بود.

مرد انگلیسی، در حالیکه دود سیگار به خفقانش انداخته بود، خنده‌ای نخودی سر داد.

گریبایه‌دوف با حیرت به‌او نگاه می‌کرد. رنگش تیره، خودش عصبانی و از کوره در رفته بود.

وی بدون مقدمه خیلی مؤدبانه تعظیم کرد و گفت:

ــ آقای دکتر، من دارم می‌روم. باید عجله کنم. از صراحت گفتار شما سپاسگزارم.

وقتی مرد انگلیسی از پیش او رفت، گریبایه‌دوف اندکی درنگ نمود. وی که بارانی بر تن و کلاه بر سر داشت، خود را به روی مبل انداخت و به فکر فرو رفت. بدون آنکه نگاهی به ساشکا بکند، دستش را با کشو میز تماس داد و یقین نمود که قفل است. پروژهٔ وی در داخل آن کشو قرار داشت.

ناگهان تغیرش را بر سر ساشکا خالی کرد.

ــ چرا او را به‌اینجا راه دادی، حقه‌باز پست‌فطرت!

۸

ــ حضرات! سمیرامیس[۹۷] زنی خبیثه بود.

۹۵ـ Malta ـ کشور مالت واقع در جزیرهٔ مالت.

۹۶ـ Pavel ـ پل اول، امپراتور روسیه، متوفی به‌سال ۱۸۰۱ که در سال ۱۷۹۹ به‌ایتالیا و به‌سوئیس لشکر کشید.

۹۷ـ Semiramis نام ملکهٔ نیمه افسانه‌ای آشور.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در سرسرای عمارت سر و صدائی بلند شده بود.

شاید هم سمیرامیس زنی کجرفتار و در خور نکوهش بوده، اما مرد کوچك‌اندامی که از او بد می‌گفت، آدم عجیب و غریبی بود. پالتوی پوستی وی، مثل شنل، به زمین کشیده می‌شد. پیرمردکهنسالی که در کنارش ایستاده بود و ستاره‌ای بر سینه داشت و از ناحیهٔ کمر، چون زاویهٔ قائمه، خمیده بود، سعی داشت مرد کوچك اندام را متقاعد سازد. ولی آن مرد کوچك‌اندام زنجیری را که سگی بزرگ و آرام به‌آن بسته بود، محکم در دستانش می‌فشرد و زیر بار نمی‌رفت. جوش و خروش وی به‌خاطر آن بود که پیرمرد نمی‌خواست سگش را به‌محل امتحان راه دهد. برای گریبایه‌دوف قابل فهم نبود که چگونه سخن‌آن مرد به سمیرامیس کشیده شده است.

ضمناً باید گفت، هرسخن رو به اتمامی که دزدکی شنیده شود، غیرعادی می‌نماید.

آکادمیسین آده‌لونگ[۹۸]، یعنی آن پیرمرد کهنسال، رئیس آموزشگاه بود، آن مرد جوان کوچك‌اندام ــ پرفسور و روزنامه‌نگار معروف سه‌نکوفسکی[۹۹] بود. وی عادت داشت سگش را با خود سر جلسات درس ببرد. این کار نوعی مبارزطلبی و بی‌اعتنائی به مقررات از طرف وی بود که به خصلت عجیب و غریب پیرمردان شباهت داشت. آن مقام بلندپایه مردی بود آلمانی با روحیه‌ای‌جوان، و آن پرفسور کم سن وسال ــ مردی بود کهنه لهستانی به سان خود لهستان.

این بود که آن جوان نودسالهٔ آلمانی پیش از ورود گریبایه‌دوف می‌کوشید به‌آن لهستانی کهنسال بی‌ریش ثابت کند که سگ در جلسهٔ امتحان مزاحم خواهد بود.

سه‌نکوفسکی با خشکی و خشونت به آده‌لونگ گفت:

ــ او سگی تربیت شده است و هرگز چنین اجازه‌ای را به خود نخواهد داد.

آکادمیسین با ابهت و ملاحتی دانشمندانه و از مد افتاده

99- Adelung

۹۹ـ Senykofskiy ــ نویسنده، روزنامه‌نگار، خاورشناس، استاد زبانهای عربی، فارسی و ترکی دانشگاه‌پتربورگ، تولدیافته درخانواده‌ای لهستانی، متوفی به‌سال ۱۸۵۸.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مثالی آورد حاکی از اینکه سگها آکته‌ئون[۱۰۰] را پاره پاره کرده‌اند، چون مخفیانه دیانا را دید می‌زده.

پرفسور، همانگونه که زنجیر سگ را در دست داشت، با خشونت گفت:

ـ در عوض ماچه سگی به پیر[۱۰۱] شیر داده، و دریغا که دیانای در حال آب‌تنی را در جلسات امتحان نخواهیم دید.

آکادمیسین تسلیم نمی‌شد و به ارتباطی میان معبد دیانای افه‌سی[۱۰۲] و مکتب حکمت شرق متوسل گردید.

لیکن پرفسور اعتراض کرد و گفت که آن مکتب از لحاظ موقعیت متزلزل و پا در هوای خود در مقایسه با عجایب هفتگانه[۱۰۳] به باغهای معلق سمیرامیس می‌ماند.

۱۰۰ـ Akteon در اساطیر یونان قدیم مردیست شکارچی که آرتمیدا (دیانا) را هنگام آب‌تنی مخفیانه دید میزده است.

۱۰۱ـ Pirr (Pyrros)ـ پادشاه اپیر Epir (Epeiros) که در سال ۲۸۰ قبل از میلاد با لشکرکشی خود رم را شکست داده است، متوفی به‌سال ۲۷۳ قبل از میلاد.

۱۰۲ـ Efes (Ephesos) ـ نام شهری است که در قرن ۱۲ قبل از میلاد توسط یونانی‌ها بنا شده و معبد دیانا در آن شهر بوده.

۱۰۳ـ در نظر جوامع عهد باستان این عنوان به‌هفت اثر بسیار معروف هنر معماری و هنر مجسمه‌سازی عهدباستان اطلاق می‌شود که در میان آنها اهرام مصر سالم مانده است. دو اثر دیگر ـ یکی معبد آرتمیدا (دیانا) در شهر افه‌س که در سال ۵۵۰ قبل از میلاد وجود داشته و در سال ۳۵۶ قبل از میلاد به‌آتش کشیده شده، دیگری مقبره‌ایست در شهر باستانی هالیکارناس (Halikarnassos) یونان واقع در آسیای صغیر متعلق به‌پادشاهی به‌نام ماوسول Mavsol (Mausolos)، متوفی به‌سال ۳۵۳قبل از میلاد ـ ازروی بقایای خود معروفند. چهار دیگر از روی آثار کتبی مؤلفان و مورخان عهد عتیق معروفند: باغهای معلق سمیرامیس در بابل، متعلق به‌قرن هفتم قبل از میلاد، مجسمهٔ الههٔ بزرگ یونانیان عهد باستان به‌نام زه‌وس (Zevs) در شهر المپیا (خدای رعد)، ساخته شده از عاج و طلا به‌وسیله پیکرتراشی به‌نام فی‌دیی Fidiy (Pheidias) در حدود سال ۴۳۰ قبل از میلاد؛ مجسمهٔ غول‌پیکر هلیوس(Helios)، الههٔ خورشید یونان باستان در لنگرگاه جزیرهٔ رودوس Rodos (Rhodos) که توسط مجسمه‌سازی به‌نام هاروس (Haros) از برنز ساخته شده و متعلق به سالهای حدود ۲۹۲ تا ۲۸۰ قبل از میلاد می‌باشد؛ و برج راهنمای سفینه‌های دریائی در اسکندریه متعلق به‌سال حدود ۲۸۰ قبل از میلاد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آکادمیسین رنجیده‌خاطر شد و در مدح سمیرامیس[۱۰۴] شمال که در عهد سلطنت خود به‌هرحال در ترویج و تشویق علوم کوشیده بود، مطلبی جدی بر زبان راند. وضع آموزشگاهی که زیرنظر وی اداره می‌گردید، بسیار اطمینان‌بخش بود، علی‌الخصوص که بازدهی سیاسی آن مورد نظر بود.

در اینجا پرفسور به‌جای اینکه کوتاه بیاید و وضعی جدی به خود بگیرد، مشاجره را ختم کند و سگش را تحویل نگهبان دهد، سر و صدائی توأم با اهانت نسبت به سمیرامیس به‌راه انداخت و مطلبی را در مورد اسبهای سمیرامیس یادآور گردید.

آکادمیسین قائم‌الزاویه با دیدن گریبایه‌دوف پرفسور را رها کرده، به‌سوی دیپلمات شتافت.

آکادمیسین دستان او را در دستان خود می‌فشرد و می‌گفت که مایهٔ افتخار و در عین حال نگرانی وی است که دیپلماتی با دانشی بالا که نظیرش نادر است، داوری دست‌پروردگانی نوجوان را بر عهده خواهد داشت که سعی دارند دنباله‌رو او باشند، ولی امیدوار است که قضاوت او قرین حسن‌نیت باشد.

گریبایه‌دوف با نزاکتی فوق‌العاده تعظیم به‌جا می‌آورد و از صلابت و توان آکادمیسین در حیرت بود.

آکادمیسین دست او را در میان دستان استخوانی خویش‌گرفته بود، گوئی لزوم ختم دست دادن و دست‌فشودن را از یاد برده بود، و می‌گفت: پسرش که در خارج از کشور زبانهای شرقی و علم پزشکی را تحصیل نموده، جوانی است که مشتاق آشنائی با او می‌باشد.

در همان دم خود آن جوان پیدایش شد. اندامی کوچك، سری طاس و عینکی بر چشم داشت، دست‌کم چهل ساله بود. از قیافه‌اش تمسخر می‌بارید. دستی به‌گریبایه‌دوف داد و به شیوه‌ای غیر منتظره خنده‌ای شادمانه بر چهره آورد. گریبایه‌دوف از این هیکل کوچك استخوان‌دار از خنده چروکیده که در رابطه و مناسبت با موردی می‌خندید، به‌شگفت آمد.

مرد کوچك‌اندام نام خودرا، به‌سان جملهٔ پایانی یك لطیفه[۱۰۵]،

۱۰۴ـ ملکه امپراتور روسیه کاترین دوم، متوفی به‌سال ۱۷۹۶.
۱۰۵ـ لطیفه وقتی شنونده را به‌خنده می‌اندازد که جملهٔ پایانی آن گفته شود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برای معرفی خویش بیان کرد:

ـ آده‌لونگ، کارل فیودوروویچ[۱۰۶]، دکتر در طب، ـ ابروان گرد خویش را بالا انداخت و صدایش را بلند کرد، ـ و در عین‌حال، ـ با تحیر افزود، ـ معلم زبانهای شرقی هستم.

انگار می‌خواست عنوان خویش را مورد تمسخر و تحقیر قرار دهد.

گریبایه‌دوف دچار خنده‌ای غیر منتظره گردید و برای اینکه تا اندازه‌ای ادب را رعایت کرده باشد، به‌دکتر گفت:

ـ شما با توأم کردن دو رشتهٔ تخصصی‌که تابدین حد از یکدیگر فاصله دارند، مرا مبهوت و متحیر ساختید.

دکتر با قیافه‌ای پیروزمندانه گفت:

ـ پدرجانم هم متحیر است.

گریبایه‌دوف بر آن شد، تا او را غلغلك دهد، بمالاندش و ببیند که چطور خواهد خندید.

وی از روی کنجکاوی پرسید:

ـ کدام‌یك از این دو خسته‌کننده‌تر است، طبابت یا زبانهای شرقی؟

ـ طبابت، ـ دکتر با رنجیدگی خاطر مبادرت به این پاسخ نمود، ـ اگر شاگرد چیزی نداند، کسی مدعی شما نخواهد شد،ـ شاید آن شاگرد کندذهن و تنبل باشد. ولی، اگر بیماری که تحت درمان شماست، اجلش فرا رسد و بمیرد، خواهی نخواهی بستگانش مدعی شما خواهند بود.

او با حالتی بهت‌زده به گریبایه‌دوف نگریست.

پرفسور سه‌نکوفسکی را همه به‌حال خود واگذاشته بودند.

این مسئله بی‌درنگ در او مؤثر افتاد. او بی‌سر و صدا سگ خویش را به ریش نگهبان بست و مشغول کندن لباس شد. وقتی از شنل بیرون آمد، باور کردنی نبود. فراك برنزی کم رنگش که لبهٔ دامن آن از ناحیهٔ پشت خورده شده بود، و جلیقه تهیه شده از شال کشمیری و کراوات راهراهش او را یك جهانگرد خارجی قلمداد می‌نمودند. شلوارك گریده‌لنش[۱۰۷] حالتی پژمرده و افسرده داشت،

106- Adelung, Karl Fyodorovich

۱۰۷ـ Gridelen (gridellino) مایل به‌بنفش، مایل به‌نیلوفری.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و پوتینهای زرد ــ صورتی کم‌رنگش، بـه‌سان بحث داغ و جنجـال مطبوعات، از دور داد می‌زد.

برای حضور در مراسم مجلل امتحان او خود را به این وضع آراسته بود.

با پوتینهـای غوغابرانگیـز خویش اندکـی درجـا زد، سپس ناگهان عزم خود را جزم کرده، به طرف گریبایه‌دوف چرخید و سر را با تأثر به‌پهلو کج نموده، با اندوهی شیرین اظهار داشت:

ــ سه‌نکوفسکی.

پس اینست آن مرد کله‌شق. اینست آن ستارهٔ جدید درخشان، پرفسور، نویسنده و جهان‌گرد. اینست آن مرد با ذکاوت تازه‌ای که امید می‌رود جای مضحکه‌بازان سالخوردهٔ سنوات بیست را که بـه یکباره به‌زباله‌دان تاریخ انداخته شده‌اند، بگیرد. اینست آن‌دانشمند نامتناهی که سگی به‌همراه دارد و سرش برای به‌راه انداختن‌جنجال درد می‌کند.

گریبایه‌دوف با نوعی بیم و احتیاط دست او را فشرد.

آن دست سرد بود، متعلق به‌نسلی تازه و ناآشنا بود.

امتحان شروع شد.

رودوفینیکین که هنوز دوران نقاهت را می‌گـذرانید، مـرد ایتالیائی قد کوتاه و سیاه‌چرده‌ای به‌نام نه‌گری[108] را فرستاده بود، تا پیام وزارتخانه را ابلاغ کند.

مرد ایتالیائی شمه‌ای از مطلب را تند و تند بیان داشت و با تمام وجناتش می‌خواست بفهماند که آدمی تجربه دیده است وخودش می‌داند که به تعویق انداختن مراسم امتحان به‌خاطر ایرادسخنرانی کاری است دور از نزاکت.

هیئت علمی که پشت میز درازی نشسته بود، با اینکه ظاهرش با مبانی اروپائی مطابقت داشت، باندی بود که آن‌را با شتاب جـور کرده بودند: دکتر خنده‌رو، یك فرانسوی سفیدمو و سرخ‌رو به‌نام شارموآ[109]، میرزا جعفر ایرانی و مردی به‌نام چوربا اغلو* که‌معلوم نبود تاتار است یا ترك. ولی آن رئیس سالخورده از آنجائی کـه

108- Negri 109- Sharmua

* - Chorba-oglu

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دانشمندی وابسته به‌دولت بود، موقعیتی برجسته داشت. از همه مهمتر عنوان آن مدرسه بود: «آموزشگاه السنهٔ شرقی»، حتی اگر آنجا یك‌مکان خالی معمولی هم می‌بود، باز دولتی بود.

چهل شاگردی که قرار بود امتحان بدهند، قیافه‌ای بدگمان، خسته و بی‌صبر و حریص داشتند. پرتگاهی آنان را از میزی که شهره‌های آفاق در پشت آن نشسته بودند، جدا می‌ساخت. سخنان نگری، سخن جوابیهٔ آکادمیسین و شارموآئی که خارج از نوبت وراجی کرده بود، برای آنها چیزی جز عذابی زائد و رایگان نبود.

به مهمانان که، به‌گفتهٔ شارموآ، عزیز و برگزیده و سرشناس بودند، پیشنهاد گردید از شاگردان امتحان به‌عمل آورند.

گریبایه‌دوف دستانش را به علامت تسلیم بودن و ابراز احترام و ناتوانی بالا گرفت. وی را به‌حال خود گذاردند.

اما سه‌نکوفسکی بلافاصله دست به‌کار شد و فوراً به مرادخود رسید. با فریادی زننده از شاگردانی که صوت نارسای رئیس، چون مغناطیس، به سوی میز می‌کشانیدشان، سؤال می‌کرد.

ـ محسنات اشعار اعراب بدوی از نقطه نظر خود شاعران بادیه‌نشین در چیست؟

شاگرد با صدائی خفیف و خاطری رنجیده می‌گفت که به عقیدهٔ شاعران بادیه‌نشین اشعارشان از آن لحاظ نیکوست که کوتاه می‌باشد و به‌سهولت به‌خاطر سپرده می‌شود.

سه‌نکوفسکی پوزخندی برآورده، گفت:

ـ دلیلش آن نیست. دلیل عمده‌ای که خود اعراب بدوی می‌آورند، آن است که عرب بدوی هرگز زکام نمی‌شود.

شاگرد به‌حیرت افتاد.

ـ در اشعار اعرابیون برای کلمهٔ «خوشبختی» چه مترادفی وجود دارد؟

شاگرد فراموش کرده بود.

سه‌نکوفسکی فریادزنان گفت:

ـ هر چیزی که در جلگه باشد و مرطوب باشد، برای آنان رفاه و سعادت است. هر چیزی که سرد باشد، ـ کمال مطلوب است.

صورت شارموآ کشیده و دراز شد، و چشمانش دو برداشت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون شاگردی که می‌بایست به‌آن سؤال جواب دهد، شاگرد خود او بود. همه، به‌غیر از گریبایه‌دوف و دکتر، ناراضی بودند. ایراد گرفتن سر جلسهٔ امتحانی رسمی ــ نوعی عدم رعایت ضوابط دولتی تلقی می‌گردید. گریبایه‌دوف منتظر دنبالهٔ این ماجرا بود. دکتر با رضامندی خاطر شاگرد در تنگنا قرار گرفته را می‌نگریست.

فریاد سه‌نکوفسکی در هوا بلند بود:

ــ چه کسی اشعار بهتری می‌سراید، اعرابیون اسکان‌یافته و آرام یا اعرابیون کوچ‌نشین و جنگ‌آور؟

شاگرد مؤدبانه پاسخ داد:

ــ اسکان‌یافتگان و آنهائی که آرامند.

فریاد سه‌نکوفسکی بلند شد:

ــ کوچ‌نشینان، راهزنان، گدایان، جنگ‌جویان. شاعران اعرابی اسکان‌یافتگان را تحقیر می‌کنند، آنان را چاقالو و خیکی می‌نامند. چه در زبان بادیه‌نشینان خشك و لاغراندام ــ چاقالو به‌معنی ترسو، تنبل و خبیث به‌کار می‌رود. ــ پس از گفتن کلماتی تند و خشن فریاد کشید، ــ اکنون می‌رویم سر متون.

شارموآ و مرد تاتار و آن مرد ایرانی نفس راحتی کشیدند.

بدین‌گونه در آن فضای مبهم و گنگ تالار وزارتخانه مخارج صوتی حروف عربی و تلفظ خفقان‌آور حروف صدادار و متحرك فارسی نشأت گرفت.

معلقات[۱۱۰] که سرمشقی از سخن نغز و بدیع است، به میان آمد، متواریان یکه‌تازی، چون شنفره و عنتره[۱۱۱]، از قبیلهٔ ازد[۱۱۲]

۱۱۰ــ مجموعه‌ایست از هفت‌اثر بدیع متعلق به‌هفت شاعر بادیه‌نشین عرب در دوران جاهلیت که آنرا راوی حمد (۶۹۳/۶۹۵ ــ ۷۷۲) تنظیم نموده است (دائرةالمعارف بزرگ شوروی). این مجموعه را سبعهٔ معلقه نیز می‌گویند.

۱۱۱ــ سه‌نکوفسکی که خودش استاد زبان عربی است، در جلسهٔ امتحان روی آثار شعرای بادیه‌نشین عرب در دوران جاهلیت تکیه می‌کند. دائرةالمعارف بزرگ شوروی حاکیست:

«شنفره، شاعر عرب در حدود قرن ۵ــ۶ میلادی می‌زیسته و یکی از سلوك بوده، اشعار شنفره مشحون از «خودستائی» («فخر») توأم با تأکید جنبه حماسی شخصیت یك انسان و عدم سازش با بی‌عدالتی اجتماعی می‌باشد. شهرت عمدهٔ شنفره به‌خاطر اثری است به‌نام «لامیةالعرب» که به‌وی نسبت می‌دهند...

عنتره بن شداد، شاعر عرب نیمه دوم قرن ۶ میلادی است. عنتره در ــ

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و خود عمروبن کلثوم[۱۱۲] در عرصهٔ آن تالار پدیدار گشتند.

«هنگامی که تکیر و منکر داشتند اسم... را بر زبان می‌آوردند، بر آنان فریاد زدم: «و زمین هنوز نمی‌لرزد؟ و کوهها هنوز برپایه‌های خود استوارند؟ هان، ای‌برادر، چه کسی می‌توانست، چون تو، یکه‌تازان را برانگیزد و به‌دنبال خود به مخاطراتی سهمگین بکشاند! در زمان تو سرنیزهٔ هریك از یکه‌تازان به‌گونه‌ای که انگشتان دختران نوجوان از عصارهٔ گلرنگ حنا رنگین است، از خون دشمن گلگون بود!»

→ اشعار خود از معشوقه و از جنگ‌آوریهائی که خود نیز در آن شرکت داشته سخن می‌گوید. اشعار عنتره به‌خاطر داشتن روحی رزمی مورد ارج و ستایش اعراب بوده. از وی فقط قصیده‌ای به‌طور کامل به‌جای مانده است».

یه. آ. به‌لیایه‌ف Belyayef ، دکتر در علوم تاریخ و متخصص در تاریخ اسلام و تاریخ کشورهای عربی قرون وسطی در کتاب خود «اعراب، اسلام وخلافت اعراب در اوائل قرون وسطی»، چاپ مسکو ـ سال ۱۹۶۶ می‌نویسد: «رشد نابرابری دارائیهای قبایل موجب پیدایش کسانی به‌نام سلوك گردید. سلوکها عربهائی بودند که نه دام داشتند، نه وسائل تولید. آنها برای اشراف متمول قبایل عرب عنصری خطرناك بودند. این سلوکها که فاقد شتر بودند، برای امرار معاش در بیابانها به‌شکار حیوانات می‌پرداختند و برای تحصیل دستمزد به‌شهرهای تجاری می‌رفتند و به‌کار تخلیه بار کاروان‌های شتر مشغول می‌شدند. از فشار گرسنگی و از فرط نفرت نسبت به‌ثروتمندان اموال آنان را غارت می‌کردند و گاهی افرادی را از قبیله خود یا قبایل دیگر می‌کشتند یا مورد اهانت قرار می‌دادند. این بود که سران قبیله آنها را طرد و از حمایت قبیله محروم می‌ساختند. بدین‌گونه افرادی به‌نام طرید پیدا شدند که مجبور بودند بیرون از مقر قبیله و طایفهٔ خود زندگی کنند، گاهی در بیابان و صحرا متواری می‌شدند و از آنجا به‌صورت انفرادی یا دسته‌جمعی حملات سهمگینی برقرارگاه کوچ‌نشینان وارد می‌آوردند، تا دام آنان را به‌غارت برند یا غنیمتی به‌دست آورند. شنفرهٔ شاعر هم یکی از سلوکها بود که در بیابانها به‌این‌سو و آن‌سو می‌تاخت. وی پهلوانی بیباك و مردی نستوه بود...

پدر عنتره سید، یعنی آقا و رئیس قبیله، و مادرش برده‌ای‌حبشی‌بود. عنتره که ازطرف مادر برده به‌حساب می‌آمد، حاضر نشده‌بود با قبیلهٔ دشمن مهاجم بجنگد و گفته بود: «برده نمی‌تواند بجنگد، کار برده ـ دوشیدن شتران وبستن پستان شتر است».

112- Azd

۱۱۳ـ شاعر عرب دوران جاهلیت که در قرن ۶ میلادی می‌زیسته و یکی از سرایندگان سبعهٔ معلقه می‌باشد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سه‌نکوفسکی میان کلام و لندلند شاگردان می‌دوید و سخنشان را قطع می‌کرد، آنگاه خودش نفس‌زنان سینه صاف می‌کرد و فریاد زنان سخنانی از دوران خیلی قدیم را بر زبان می‌آورد.

او با سخنانی از شنفره بانگ برمی‌آورد:

ـ عنان شترهای خود را باز کنید، از اینجا بروید، منتظر من نشوید! من به‌جمع جانورانی وحشی که در غارها و صخره‌ها به سر می‌برند، می‌گرایم! تمام امکانات سفر شما فراهم است. ماه بر صحرا نور می‌افشاند. شترها به‌جهاز مجهز گردیده‌اند. تنگها سفت کشیده شده. بی‌درنگ حرکت کنید. منتظر چه هستید. و من در اینجا می‌مانم، تنها من در اینجا می‌مانم! ـ سه‌نکوفسکی دستش را محکم بر سینهٔ خویش زد.

ورم صورت پرفسور همواره بیشتر می‌شد و چشمان لغزنده و نمناکش از حرکت باز می‌ایستاد.

عجیب است! در کاخ سلطنتی، در آن نمایش و راه‌پیمائی، همه چیز به منزلهٔ بازی کودکانه بود، و معلوم نبود چرا تعمدداشتند آن را به‌صورت جشن کاج میلاد جلوه دهند، ـ در اینجا نیز باند ناهمگون معلمان و شاگردانی که معلوم نبود به چه منظور گرد هم آمده‌اند، فضای تالار را از کشت و کشتار و مشرق‌زمین آکنده بود. شترهائی در تالار وزارتخانه به‌کوچ درآمدند.

شاگردی دیگر که زرنگ بود، مشغول قرائت متنی از عنتره بود:

ـ ... نیزهٔ من راه را به‌سوی هر... به عبارت دیگر به‌سوی هر قلب متهوری می‌گشاید، و من دشمن مغلوب را، به سان گوسفندی ذبح شده، طعمهٔ جانورانی وحشی می‌سازم...

سه‌نکوفسکی در اینجا با صدائی گرفته اظهار داشت:

ـ بس است. از لبید[۱۱۴] بخوانید. ـ وی که دست کمی از یك قلدر کوچك شرقی نداشت، بدون اینکه با آده‌لونگ و شارموآ مشورت کند، شاگردان را احضار می‌نمود و داد می‌زد.

شاگردی سرگرم ترجمه بود:

ـ از هر پاره ابر صبحگاهی و هر پاره ابر شبانگاهی که به

۱۱۴ـ لبید ابن ربیعه ـ شاعر عرب بادیه‌نشین‌دوران‌جاهلیت ویکی‌ازسرایندگان سبعهٔ معلقه، متوفی به‌سال ۶۶۱ میلادی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وسیله باد جنوب آورده می‌شد و با غرش خود به ابری دیگر جواب می‌گفت، باران به‌شدت می‌بارید.

سه‌نکوفسکی سرسختانه بانگ برآورد:

ـ درست نیست، گفتار اعراب را اینگونه ترجمه نمی‌کنند. باید چنین ترجمه کرد: «از هریک ازآن چیزهای صبحگاهی و شبانگاهی که به وسیلهٔ چیز جنوبی آورده می‌شد و با غرش خود جوابگوی دیگری بود، به‌شدت می‌بارید». اعراب از موصوف‌خوششان نمی‌آید و فقط امکان می‌دهند تا شنونده از روی صفت پی به‌موصوف ببرد.

آکادمیسین آده‌لونگ خوابش برده بود. دکتر با خوشحالی این جنگ مغلوبهٔ بی‌سابقه را تماشا می‌کرد.

در این هنگام گریبایه‌دوف دست خود را به سمت جلو بلند کرد و با چهره‌ای خندان گفت:

ـ حکایت ۲۷ را از گلستان بخوانید، پایانش را بخوانید.

سه‌نکوفسکی با دهانی باز جا خورد.

شاگرد چنین می‌خواند:

ـ یا وفا خود نبود در عالم،
یا مگر کس در این زمانه نکرد.
کس نیاموخت علم تیر ازمن،
که مرا عاقبت نشانه نکرد.

گریبایه‌دوف با خنده‌ای بر لب گفت:

ـ خیلی عالی بود.

سه‌نکوفسکی کز کرد و چپ‌چپ به گریبایه‌دوف خیره شد. و دفعتاً فریاد کشید:

ـ اشعار حکایت ۱۷ گلستان را بخوانید.

ـ در میر و وزیر و سلطان را
بی‌وسیلت مگرد پیرامن:
سگ و دربان چو یافتند غریب،
این گریبانش گیرد، آن دامن.

سه‌نکوفسکی که تعادل درونی خویش را از دست داده بود، با صدائی گرفته گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ این را با سخنی شیوا به‌روسی بیان کنید.

شاگرد ساکت بود.

سه‌نکوفسکی با وقاری مخصوص گفت:

ـ در زبان روسی این مضمون به‌صورت اشعاری زیبا بیان‌شده که امروز در جرگهٔ ضرب‌المثلها قرار گرفته است:

این وصیت مرا بود ز پدر،
تا کنم خدمت تمام بشر،
نوکر خانه را و دربان را،
رفتگر را که تا نبینم شر.
به‌سگ پاسبان کنم کرنش،
تا بلایم نیاورد بر سر.

پرفسور با قیافه‌ای شکست‌خورده فشرده و کوچك شد.

گریبایه‌دوف اخم بر ابرو آورد و نگاهی سرد نثار وی کرد.

اما سه‌نکوفسکی که از هل‌من مبارزطلبی نافرجام خویش جمع و کوچك شده بود و به نوعی وحشت‌زده و یکه و تنها می‌نمود، باآن کراوات برآمده و کج شده‌ای که بر گردن داشت و سنجاقش (کوپیدون[۱۱۵] مینا) به بی‌حالی گرائیده بود، ناگهان هیئتی خنده‌دار و عجیب پیدا کرد. گریبایه‌دوف با لبخندی گویا و بی‌ریا گفت:

ـ ئی‌اوسیف ئی‌اوآننوویچ[۱۱۶]، شما خیلی سخت‌گیر تشریف دارید.

هیئت علمی نامتجانس هم خنده‌ای ملایم بر چهره آورد. فریاد ستیز و ژستهای آن قلدر کوچك دیگر قابل تحمل نبود. آکادمیسین بیدار شد، او نیز خنده بر لب داشت.

سه‌نکوفسکی با لحنی افسرده و ملیح گفت:

ـ قبول دارم، قبول دارم، متأسفم، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ،ـ وی مقداری هم قر و غمزه تحویل داد.

بدین‌گونه جلسهٔ امتحان از حال تشنج بیرون آمد.

سه‌نکوفسکی با سخنی تودماغی، ولی فوق‌العاده محبت‌آمیز، گفت:

۱۱۵ـ Kupidon در اساطیر یونان قدیم الههٔ عشق به‌صورت کودکی بالدار و کمان‌بدست.

116- Iosif Ioannovich

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ برای من چیزی از اعشی[۱۱۷] ترجمه کنید.

او این‌بار این نام را با لحنی کاملا مؤدبانه که حتی عطوفتی زنانه داشت، کشیده اداء نمود: «اع ـ شی».

شاگرد با صدائی بلند مشغول خواندن بود:

ـ سفیدی تن آن ماه‌طلعت چقدر خیره‌کننده است، گیسوانش چه بلند و انبوه. ثنایایش چه می‌درخشد. خرامیدنش، به‌سان قدمهای اسبی که پایش زخم باشد، آهسته و آرام است. هنگام راه رفتن، چون ابری آرام که در هوا شناور باشد، حرکاتی نوسانی و با عظمت دارد. طنین زیورآلاتش، به‌سان دانه‌های عشرق[۱۱۸] است که وزش‌باد آنها را به‌صدا درمی‌آورد.

سه‌نکوفسکی با لحنی اندوهگین به‌میان قرائت آن شاگرد دوید:

ـ هیئت و پیکر آن ماه‌طلعت چنان ظریف است که حتی نمی‌تواند برای یك بار هم که شده به‌دیدن دختر همسایه خویش برود، چون برای او سنگین و رنج‌آور است.

آن شاگرد با ترس و لرز افزود:

ـ همینکه قدری با دوست دختر خود بازی کند، تمام جسمش مضطرب می‌شود.

سه‌نکوفسکی آهی کشید:

ـ آه، به عبارت دیگر، وای ـ همینکه چشمم به طلعت ماهش افتاد، یك دل نه، صددل عاشقش شدم. ولی، دریغا، ـ در اینجا سه‌نکوفسکی سری تکان داد، ـ شعلهٔ عشق آن ماه‌طلعت به سوی مردی دیگر زبانه می‌کشد. بدین‌گونه همگی ما سرنوشتی یکسان داریم، ـ سه‌نکوفسکی سرش را نرمك نرمك می‌جنبانید، ـ بدین‌گونه رنج و عذاب عشق را همگی احساس می‌کنیم، و هریك از ما، ـ سه‌نکوفسکی با لحنی پندآموز صدای خود را بلند و انگشت در هوا کرده گفت، ـ یا به‌عبارتی دیگر، هرکس به‌همان دامی می‌افتد که خود برای دیگران می‌گسترده است.

۱۱۷ـ اعشی (به‌معنی کم‌بین و شبکور) ـ کنیهٔ شعری مردی است عرب (تولدش سال ۵۳۰ ـ وفاتش حدود سال ۶۲۹ میلادی) به‌نام ابوبصیر میمون ابن قیس البکری. این شاعر قسمت اعظم زندگی خویش را در عربستان به‌سیاحت پرداخته و از راه قرائت اشعار خود امرار معاش مینموده است.

۱۱۸ـ گیاهی است که تخم آن مصرف داروئی دارد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاگرد که داشت می‌خواند:

ـ من در حسرت آرزوی...

سه‌نکوفسکی به‌میان سخن او دوید:

ـ ...دیدار دستان حنائی آن محبوبهٔ دلبرم. بسیار خوب. بفرمائید بنشینید.

قدقد خصمانه‌ای که در تالار وزارتخانه، یعنی محل برگزاری امتحانات، حاکم بود، به بغبغوی عاشقانه بدل گردید.

حسی از رضایتی قانونی و آرامبخش در شارموآ پیدا شد. مرد ایرانی و آن تاتار ساکت نشسته بودند، آکادمیسین عهد عتیق هم مثل اینکه بی‌خیال بود. دانشجویان از مرد خوشقدمی که به صورتی غیر منتظر به دادشان رسیده بود، چشم برنمی‌داشتند. اما خود گریبایه‌دوف با فراغت خیال گفتار سه‌نکوفسکی را که صدایش به خرخر افتاده بود، گوش می‌کرد.

پروژهٔ وی در کشو قفل شدهٔ میز قرار داشت، ساشکا هم مهمانخانه را ترک نمی‌کرد و پاسدار آنجا بود. به هر حال، اگر اللهیارخان هم دشمن وی نباشد، او نمی‌خواهد به ایران برود.

جالب اینکه مارسی[۱۱۹] که از پنجره‌های سالن به چشم می‌آمد. بی‌حال بود، حال آنکه سخنان اعشی که توسط پرفسور و شاگردان بلغور می‌گردید، سیر و روندی آرام، مواج و روان داشت که تا حدی قابل لمس بود. چیزی شبیه به‌دستان حنائی محبوبه‌ای دلربا و چهرهٔ دختری که کاملا کودکانه می‌نمود، از پیش در ذهن گریبایه‌دوف‌جای گرفته بود.

دکتر یادداشت کوچکی نوشت، آن را لوله کرد و از روی میز به طرف گریبایه‌دوف قل داد. یادداشت با خط بسیار زیبای فارسی‌نوشته شده و خیلی مختصر بود:

«بله، من هم می‌بینم که شما خوابتان می‌برد».

گریبایه‌دوف سراپای دکتر را، چون موجودی که متعلق به‌عالمی مخصوص باشد، وارانداز کرد. اما دکتر حواسش را ششدانگ جمع کرد، صورتش پر از چینهائی ریز گردید، و چنان زیرکانه نگریست که گریبایه‌دوف مجبور شد قیافه‌ای جدی بگیرد و عینک خویش را

۱۱۹ـ سومین ماه سال میلادی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جابجا کند. تمامی وجود و هیکل دکتر او را به‌خنده می‌آورد. او هم در پشت آن یادداشت کوچك با املائی غلط به‌زبان فارسی نوشت:

«اگر شما کاری ندارید، برویم قدری با هم بگردیم».

گریبایه‌دوف با قیافه‌ای خیلی جدی یادداشت را به سوی دکتر شلیك کرد و نگاه خود را از او برتافت.

۹

پتربورگ به‌مرض مارس[۱۲۰]، یعنی زکام، مبتلا شده بود. در میدان ایساآکی‌یه‌فسکایا[۱۲۱] که آنها از آن می‌گذشتند، برفی نشسته بود که، به‌سان سوراخهای کبودرنگ بینیها، به آب افتاده و تر بود. آسمان رنگی سفید شبیه به‌رنگ زکام داشت.

همه‌جا چوب‌بستهائی به چشم می‌خورد. همه‌جا ریخته پاشیده بود، همه‌جا ریگ و شن به‌چشم می‌خورد. تخته‌هائی تر، کهنه و بی‌مصرف روی هم افتاده بود. سه نسل از مردم این چوب‌بستها را دورادور کلیسا دیده بودند، کلیسائی که به هیچوجه دلش نمی‌خواست بر روی باتلاق مستقر شود. ستونی پوشیده از گونیهائی سیاه، به‌سان لاشهٔ ماهی دریائی متعلق به‌دوران طوفان نوح، روی زمین افتاده بود.

دکتر گفت:

ــ فردا این ستون را بلند و برپا می‌کنند، محشری برپاخواهد شد. به‌تمام بیمارستانها از هم‌اکنون اطلاع داده‌اند که آماده باشند. احتمال می‌رود که چند نفری در زیر آن له شوند.

سه‌نکوفسکی اظهار داشت:

ــ اینها نقص هنر معماری است. چه ستونی، ــ کافی است تا کنار بلوار بروید، آن‌وقت می‌بینید که تمام کلیسا ــ بازیچه‌ای بیش نیست. در مصر از این بهترش را ساخته‌اند، یونغورتر است، ولی‌با استفاده از فکری صحیح ساخته شده. حال آنکه این یکی بر روی پایه‌های چوبی فرو رفته در باتلاق ساخته شده و بعد از قرنی حتماً به‌درون خاك نشست خواهد کرد.

گریبایه‌دوف قدری مضطرب شده، پرسید:

۱۲۰ــ سومین ماه سال میلادی.

121 · Isaakiyefskaya

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ یعنی چنین چیزی امکان دارد؟

سه‌نکوفسکی پیروزمندانه گفت:

ـ بدیهی است. ممالك بزرگی در عهد باستان وجود داشته‌که احتمالا برانداخته شده یا سوزانده شده یا غرق گردیده‌اند. و دیگر کسی نمی‌تواند هیچ‌یك از آن ممالك را ببیند.

ـ با این احوال ما هم با ادبیات، هم با هنر قدیمه آشنائی‌کافی داریم؟

سه‌نکوفسکی با لحنی افسرده اظهار داشت:

ـ ابداً، مثلا ونوسهای[۱۲۲] عهد باستان، چه چیز آنها نظر ما را به‌خود جلب می‌کند؟ سفیدی آنها. مضافاً اینکه ونوسهای عهد باستان، مثل چکمه واکس خورده بودند، ـ این مطلب را با تأسف اظهار نمود، ـ و فقط پس از گذشت زمان پوست انداختند.

به پوتینهای تازهٔ خود نگاهی انداخت و پائی بر زمین کوبید، تا گلش فرو ریزد، سگ پرفسور را به‌دنبال خود می‌کشید.

ـ و آنگهی تأثیر رطوبت هوا را نیز اضافه کنید.

گریبایه‌دوف پرسید:

ـ شما مطالعه باستان‌شناسی می‌کنید؟

ـ به‌همان‌گونه که به زمین‌شناسی و فیزیك می‌پردازم. ولی اصلا من موسیقیدان هستم.

این یك مسئلهٔ تازه‌ای بود. دانشهای گوناگونی، به‌سان‌ورقهای گنجفه در میدان ایساآکی‌یه‌فسکایا با هم برمی‌خورد، انبوه مقایسات درهم برهم‌افزون می‌یافت وامکان سنجش ازبین می‌رفت. سه‌نکوفسکی زمین‌شناس بود، فیزیك‌دان بود، استاد ادبیات عرب بود، تمام اینها با هم جور درنمی‌آمد.

سگ پرفسور را به‌دنبال خود می‌کشید.

گریبایه‌دوف از سه‌نکوفسکی پرسید:

ـ پیانوی شما از چه نوع است، از نوع پلیه‌ی‌یه‌لیا[۱۲۳]است یا از نوع پیانوهائی است که دارای دستگاه فرکانس مضاعف می‌باشد؟

سه‌نکوفسکی با صدائی تودماغی گفت:

۱۲۲ـ Venus الهه عشق.

123- Plyeyyelya

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ مگر ممکن است پیانوئی بتواند رضایت مرا تأمین کند. کار پیانو فقط ضربه‌زدن بر سیم است. عصر پیانو سپری شده، امروزه آلات و سازهای قوی‌تری مورد احتیاج است.

ـ از چه نظر؟

ـ زیرا طنین بیشتری مورد احتیاج است. من سرگرم ساختن سازی به سلیقهٔ خود هستم. ساز من هشت ردیف کلاویه دارد. نامش کلاویو ارکستر[۱۲۴] است.

ـ احسنت، این ارکستر شما چه‌جوری می‌نوازد؟

سه‌نکوفسکی با بی‌علاقگی اظهار داشت:

ـ هنوز تکمیل نشده.

ـ با آن‌چه خواهید نواخت؟

سه‌نکوفسکی با لحنی افسرده جواب داد:

ـ خوب، واضح است، همان چیزی را که با پیانو می‌نوازند.

ناگهان زیر بازوی گریبایه‌دوف را گرفت و با گشادن لبان که نمایانگر دندانهای پوسیده‌اش گردید، به‌صورتی زننده آغاز به‌سخن کرد:

ـ آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ، شما نویسنده‌ای بزرگ هستید، ومن روزنامه‌نگارم. شما سیاستمدار هستید، و من دانشمندم. او سخن خودرا اصلاح کرده، گفت، ـ هردوی مادانشمند و هردوموسیقیدانیم. من ممکن است به دردتان بخورم.

گریبایه‌دوف در همان حال که سعی داشت قدری از او فاصله بگیرد، پرسید:

ـ یه درد چه‌کاری؟

سه‌نکوفسکی که با ولع نگاه خود را به گریبایه‌دوف دوخته‌بود، اظهار می‌داشت:

ـ من در پتربورگ از همه بدم می‌آید، از همه، به‌جز شما. اگر شما مجله‌ای تأسیس می‌کردید، من کارمند شما می‌شدم. می‌دانید چه مجله‌ای می‌شد! حاوی مطالب جهان‌گردی، مقالات علمی. حاوی رمانهای خارجی برای ابلهان. وما یقیناً تمام‌مجلات را قبضه می‌کنیم. ما... برمی‌اندازیم. ما... شما... ـ به‌نفس نفس افتاد، ـ شما...

124- Klavio-arkestr

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف شانه‌های خود را به‌علامت تحیر بالا انداخت:

ـ اوسیپ ایوانیچ[۱۲۵]، در دنیا حرفه‌ای وجود دارد که پردردسر است، و آن همین مجلات است. من مدتهاست که فاصله گرفته‌ام، از نوشتن هر مطلبی دست کشیده‌ام. فکر می‌کنید من علاقه‌ای به قبضه کردن مجلات روسی پیدا می‌کنم؟ وآنگهی از کوشش و زحمتش چه حاصل؟

رعشه بر اندام پرفسور سه‌نکوفسکی افتاد، جستی به عقب زد، پایش به‌سگ خورد و در برابر گریبایه‌دوف موضع گرفت.

در همان‌دم که کلاه‌شاپوی کم‌رنگ مزین به روبان روشن‌خویش را برای ادای احترام از سر برمی‌داشت، گفت:

ـ معذرت می‌خواهم، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، احترامات عمیق مرا بپذیرید.

آنگاه به سرعت دور شد، در حالیکه سگش او را به دنبال خود می‌کشید و پالتوی پوستیش بـه‌گل و لای کشیده می‌شد. بزودی در آن هوای مه‌آلود پتربورگ ناپدید گردید.

گریبایه‌دوف نگاهش را به‌دکتر انداخت. این‌جوان استخوان‌دار همان‌گونه که ایستاده بود، با شیارهای چهرهٔ گلگون خویش لبخند می‌زد.

گریبایه‌دوف با کمال خرسندی اظهار داشت:

ـ دکترجان، شاید بزودی نیاز بـه‌وجـود اشخاص خوش‌مشربی، چون شما، پیدا کنم. حاضرید با من به کشوری که وجود ندارد، سفر کنید؟

دکتر پاسخ داد:

ـ البته، من حاضرم. کشوری که وجود ندارد ـ خیلی جـالب است. اما من آدم خوش‌مشربی نیستم.

۱۰

همان‌گونه که بوی جذاب سنبل‌الطیب گربه‌ها را به سوی خـود می‌کشد، او مردم را به‌سوی خود جلب می‌نمود. آن زمان که می‌کوشید زندگی اسکان‌یافته‌ای داشته باشد، هیچگاه کسی دور و برش نبود.

125- Osip Ivany'ch

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌بایست محدودهٔ سخنوری را ترك گوید، یعنی زندگی پایتخت را رها کند، در قفقاز و ایران جولان دهد، قلب بی‌دریا و بی‌آلایش‌خویش را به‌حد کمال فرسودگی برساند، تا مردم بوی تند و تیز قضا و قدر را در پیرامون وی حس کنند. تنها هنگامی که این بو به‌مشام می‌رسد، مردم بدون دلیل به‌آدم رو می‌آورند، درست مثل آن پروانهٔ سعدی که خوش داشت بر آتش بتازد.

آنها به‌دور او جمع می‌شدند و نمی‌دانستند چه بلائی برسرش بیاورند، تا از ناراحتی و نگرانی خویش رهائی یابند. سه‌نکوفسکی مجلات را به او پیشنهاد می‌کرد، فادده‌ی ـ زندگی دنج و آرام را. خوشنودی بی‌دلیل اورا که هرکسی به نحوی از آن برخوردار است، به‌عنوان موفقیت بزرگ و اسرارآمیز وی در اموری که برایشان‌معلوم نبود، تلقی می‌نمودند. سکوت وی را پیش خود از اندیشه‌هائی پر می‌ساختند که از مغزش خطور نمی‌کرد، وقتی هم عرصه را بر او تنگ می‌کردند و او با نزاکتی عاجزانه به اتاق مجاور پناه می‌برد، آنها نگاههائی معنی‌دار بین خود رد و بدل می‌نمود.

اینست معنی اشتهار و افتخار.

سایهٔ ناچیز افسری عصبانی به‌نام ناپلئون بناپارت زمانی از خدنگ نگاه آدمیان مصون نبود. ولی بناپارت در شورای پانصد۱۲۶ به‌حال انعما افتاد، و تنها بعد از آن ماجرا بود که دستش به کشف اسرار رسید: به ریاضیات و کوته‌فکری سربازی متوسل گردید. او نیز در تآتر آموزش دیده بود، و بدیع و قافیهٔ خشن و حتی نارسا و ناروان را از تالما* تعلیم گرفته بود، در صورتیکه همین بدیع و قافیه در نظر مردم سخنی ساده و برگزیده می‌نمود.

در سالهای سی چیره‌دستان، یا سپهسالاران توازندگی پیاتو یا زد و خوردهائی بی‌ضرر، ولی پر سر و صدا در اروپا از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر به‌حرکت درآمدند. فراکهای فوق‌العاده سیاه و یقه‌های سفیدشان ـ اونیفرمی بود که بر تن برهنه پوشیده بودند. تمام این توابع فاقد زیرجامه و فاقد وطن بودند. صحنه‌های نبرد ایشان‌عبارت

۱۲۶ـ نام یکی از دو شورای قوهٔ مقننهٔ فرانسه برطبق قانون اساسی مصوب سال ۱۷۹۵.

* ـ Talyma هنرپیشه برجستهٔ فرانسوی، متوفی به‌سال ۱۸۲۶.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود از پیانوهای ارارا ۱۲۷، پله‌ی‌یه‌لیا۱۲۸ یا بابکوکا۱۲۹.

گریبایه‌دوف هم از زیرجامه‌ای ظریف و زیبا برخوردار بود، هم دارای وطن بود. حال ببینیم، آیا وطنی داشت؟ از چهرهٔ مردم راستوف۱۳۰ و سوزدال۱۳۱ خیلی خوشش می‌آمد. و از چهرهٔ مردم پتربورگ که، به‌سان یقهٔ لباس، اطو کشیده یا چروکیده بود، نفرت داشت. با تمام این احوال زندگی خویش را در روستا نمی‌گذراند، بلکه همواره درجاده‌های بزرگ و کاخهای ایران که در معرض وزش باد بود، به‌سر می‌برد.

باد او را در جهت خود می‌راند. او زیرجامهٔ سفید و ظریف اشرافی خود را که زمین‌بردگان مادرجانش بافته بودند، از دست می‌داد. همان زمین‌بردگانی که روزی شورش برپا کرده بودند.

معمای مشکل او خیلی ساده بود: او نمی‌توانست رضایت بدهد. نه به اینکه صاحب مجله باشد، نه به زندگی آرام و ساکت.

۱۱

اینك که به منزل خود، یعنی به مهمانخانه باز گشته بود، خدا می‌داند که چندین نفر در آنجا مبز شده بودند. آنان که مدتی طولانی به‌انتظار او نشسته بودند، خیلی راحت جا خوش کرده، گپ می‌زدند، پیپ می‌کشیدند، انگار اورا مرده می‌پنداشتند و مجبور نبودند از او خجالت بکشند.

او دست همه را می‌فشرد و با هرکدامشان اندکی حرف‌می‌زد.

به ژنرال جوانی که از بستگان دور پاسکه‌ویچ بود و به وی «mon cousin»۱۳۲ می‌گفت، گریبایه‌دوف نیزمی‌گفت «mon cousin»۱۳۳ نسبت به دیپلمات جوانی که در آنجا بود، محبتی پدرانه ابراز داشت و به او هشدار داد که اگر قصد مسافرت به مشرق‌زمین را دارد، گول آوازهٔ گرمای آن دیار را نخورد، بلکه الزاماً با خود پالتوی پوستی بردارد، چون ممکن است گرفتار سرما شود. به شاعر نوپائی که به

127- Erara 128- Plyeyyelya 129- Babkoka

۱۳۰ـ Rastof نام یکی از شهرهای قدیم روسیه.

۱۳۱ـ Suzdaly شهر قدیم روسیه.

۱۳۲ـ پسر عمه، چون گریبایه‌دوف پسر عمه زن پاسکه‌ویچ بود.

۱۳۳ـ پسر دائی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنجا آمده بود، قول داد که به‌طور حتم اشعارش را بخواند. و امانسبت به سه‌نفر ناشناسی که با اشتیاق در او خیره شده بودند، برخوردی بی‌ملاحظه داشت، درست مثل اینکه با مبلمانی خوب و راحت سر و کار پیدا کند.

در برابر کسانی که به دیدنش آمده بودند، سر تسلیم فرود آورد، چون بزودی به‌سفر می‌رفت، پس در ته دلش هم نمی‌خواست که گورشان را گم کنند.

با این حال، وقتی ساشکا بدون توجه به مهمانان اطلاع داد که در اتاق کارش نامه‌هائی روی میز است، وی خوشحال شد. آن نامه‌ها را ساعتی پیش آورده بودند.

زشتی گرفت که معنی آن زشت یکی از این دو فکر بود: یا اینکه «خودتان می‌بینید، کار دارم»، و یا«هرکاری که‌دلتان می‌خواهد، بکنید»، ــ وبه‌اتاق میانی رفت. بله، نامه‌هائی هم روی میز بود ــ در حدود چهار ــ پنج‌تا، یا بیشتر.

پاکتی صورتی‌رنگ، دراز و ممهور به لاکی بنفش از طرف کاتیا رسیده بود:

«دوست عزیزم. بعد از پایان نمایش دیشب بلافاصله به گریه‌ای سوزناك افتادم، می‌دانید که چنین رفتاری با یك زن خیلی زشت است! دیگر نمی‌خواهم شکلتان را ببینم! اگر هم بخواهید به پیش من بیائید، باز موفق نخواهید شد، چون همه روزه از ساعت ۱۱ تا ۲ کار دارم، از هفت به‌بعد هم در تآتر هستم. بنابراین، خداحافظ! برای همیشه! شما آدم خیلی ــ خیلی بدی هستید!! یه.ت.[۱۳۴]»

گریبایه‌دوف به قهقهه افتاد. چه سر و سری! چه فاجعه‌ای! چه کلاسهای ردهٔ پائینی! در آموزشگاه تآتر وجود دارد!

وی به‌آن پاکت صورتی که لاکش بی‌رمق و شکسته بود، نگاهی انداخت و آن را روی میز گذاشت. همه روزه بدون وقفه از ساعت دو تا هفت وقت کافی در اختیار داشت.

سپس چنین به‌نظرش رسید که به راستی از ملاقات با کاتیا وحشت دارد. وضع زنان چنان بود که مدتی مدید جوان می‌ماندند، زمان شامل حال آنان نمی‌گردید. خوب، تکلیف چیست، همه چیزرا

۱۳۴ـ Yekaterina Tyelyeshova یه‌کاته‌رینا ته‌له‌شووا.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باید از صفر شروع کرد، یعنی دوباره باید جوانی بیست ساله شد؟ اما این کار از عهدهٔ او خارج بود. او هنوز دست به‌کار نشده، دچار اندوه گردید. وی برآن شد، تا رفتارش با کاتیا فوق‌العاده محترمانه باشد و خرش کند. ازاین فکر خیلی خوشش آمد.

له‌ناجان هم نامهٔ مفصلی به آلمانی نوشته بود. او نیز با وی وداع می‌کرد و اشك می‌ریخت. دل گریبایه‌دوف به‌حال له‌ناجان می‌سوخت. نامه را در جیب خود گذاشت. چیز عجیبی بود. له‌ناجان به خاطر دیگران تقاص پس می‌داد. گریبایه‌دوف در ذهن خود به‌دنبال زنی می‌گشت که شبیه له‌ناجان بود، ولی به‌یادش نمی‌آمد. تمثال مریم مقدس در ارمیتاژ[۱۳۵]؟ خیر، معنی نداشت. توجیه مطلب‌برایش مقدور نبود. وآنگهی برای حل وفصل تمام این معماها وقتی دراختیار نداشت.

آنگاه نگاه خود را به‌لاك و مهر نامهٔ سوم انداخت.

مهر این یکی فارسی بود، نامه در پاکتی بی‌قواره قرار داشت، و روی پاکت با خطی نقش و نگاردار و معمائی نوشته بودند:

به عالیجناب!
دبیر روسیه!
آقای!
آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ!
گریبایه‌دوف!

اوقات دبیر روسیه تلخ شد و لاك و مهر پاکت را کند.

از ساشکا پرسید:

ــ چه کسی این نامه را آورده است؟

ــ آقای دکتر آورده‌اند.

گریبایه‌دوف پا بر زمین کوبید و گفت:

ــ کدام دکتر؟

ساشکا مغرورانه جواب داد:

ــ دکتر انگلیسی.

۱۳۵ــ Ermitazh ــ موزه دولتی هنری، تاریخی وفرهنگی پتروگراد (لنینگراد امروز).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف آهسته و آرام گفت:

ـ پس گوش کن، اگر از این به‌بعد از این دکتر انگلیسی نامه یا چیز دیگری قبول کنی، پوست تنت را، مثل پوست قورباغه شیار شیار می‌کنم. حالا فهمیدی؟

ساشکا با خونسردی جواب داد:

ـ جای سالم و همواری باقی نمی‌گذارید، عالیجناب.

گریبایه‌دوف از روی دلخوری نگاهی به‌او افکند:

ـ واقعاً که خری، ای‌احمق.

«سرور ذی‌مرحمت!

عالیجناب!

این نامه را تا آخر بخوانید، چون در آخر آن به شما هشداری می‌دهم که مهم است.

میهنی که من در آنجا به‌دنیا آمده‌ام، روسیه است. در همین میهن کذائی در عهد سلطنت ملکهٔ مغفوره هزار ضربه چوب خوردم، بار دیگر در دوران سلطنت اعلیحضرت امپراتور پاوه‌ل به خاطر اینکه با داشتن درجه ستوانیاری در هنگ سواره‌نظام نیژه‌گورود[۱۳۶] درمحل خدمتم حاضر نشده بودم، ۲۵۰۰ ضربه ترکه خوردم. تا سال ۱۸۰۱ در آن هنگ بودم.

عالیجناب! با اینکه سن و سالی از من گذشته، هنوز آثار زخم بر روی بدنم باقی می‌باشد! سرور مهربانم، اکنون می‌خواهم خودتان حدس بزنید که میهن من چگونه میهنی است. زیرا هر سربازی بالاخره انسان است، حال آنکه بعضیها این مطلب‌را فراموش می‌کنند!

خوب، پس از از دست دادن زن و فرزندانم (که بدان سبب مادام‌العمر از سرزمینی که درگذشته اسماً میهن من بوده، انتقام خواهم گرفت)، چه راهی برای سرباز و افسریار پیری چون من‌باقی مانده بود؟

آقای دبیر، اکنون که این نامه را به‌شما می‌نویسم، دارای درجه ژنرالی تمام و مقام خانی می‌باشم و از سال ۱۸۰۲ خود را تولدیافته در ایران می‌دانم و متدین به‌دیانت اسلام هستم، هرچند که هنوز خط

136- Nizhegaradakoy dragunskiy polk

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نوشتن به‌زبان روسی را بکلی از یاد نبرده‌ام.

ده سال پیش در حضور حضرت والا عباس‌میرزا مرا از اتاق بیرون راندید. در حال حاضر من با درجهٔ تمام‌عیار سرتیپی در استخدامش هستم، ولی در آن زمان نوکر بودم که به زبان روسی یعنی ـ فراش دربار! ضمناً مرا با کلماتی به‌زبان فارسی که آن‌را به‌خوبی بلد هستم، از قبیل: حقه‌باز، بدجنس و غیره ـ مورد اهانت و ناسزا قرار دادید. باید ذکر کنم که یك گردان کامل از افرادپیشین روسی، یعنی سربازان روسی، تحت فرمان من می‌باشد. کافی است این سربازان صدای سوت مرا بشنوند، تا هرکه را که لازم باشد، تکه‌تکه کنند، چون ایران را وطن خود می‌شناسند، روسیه را وطن نمی‌دانند.

دوسال پیش گردان من دریکی از عملیات رزمی دچار ناکامی مختصری گردید، و ناگزیر شدیم از خوی، یعنی از وطنمان ایران، به قلعهٔ چهریق که در مرز کشورمان با ترکیه واقع است، نقل مکان کنیم. حضرت اجل ژنرال وه‌لیامینوف[۱۳۷] خواست مرا با افرادم نابود کند. اما سعادت با دشمنان من یاری نکرد تا دوباره مرا از خلال ضربات چوب بگذرانند یا اینکه سرم را برکندهٔ اعدام نهند و با تبر از تنم جدا سازند. هرچند که من از نظر شما بدجنس و حتی حقه‌بازم، عالیجناب، ولی آقای ژنرال وه‌لیامینوف به‌مقصود خود نرسید!

آقای دبیر، عالیجناب، مبادا فکر کنید که هدفم از نوشتن این نامه فحاشی به شخص شماست. من در مقام تمام‌عیار سرتیپی هستم، عنوانم سامسون‌خان و ناسزاگوئی با الفاظ زشت در شأن من نیست.

بلکه استدعا دارم به‌عرض امپراتور روسیه نیکالای برسانید: در قرارداد صلحی که در ترکمان‌چای با ما منعقد فرموده‌اید، ماده‌ای گنجانیده شده که به‌موجب آن‌تمام‌روسهای ایران به‌روسیه بازگوداننده شوند. در اینکه اسرای روس را حق دارید بازگردانید، حرفی نیست، اما نه ایرانیانی را که تابع قوانین اسلامی می‌باشند، هرچند که‌میهن قبلی آنها روسیه باشد.

در این مورد فراموش کرده‌اید تبصره‌ای به‌نفع ما بگنجانید، پس تقاضا دارم به‌عرض امپراتور روسیه نیکالای برسانید که باید

137- Velyyaminof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در فکر تبصره‌ای به‌نفع اسرای داوطلب خدمت در قشون ایران بود، زیرا برای‌نیل به‌این‌مقصود شمشیرمان تیز و دستمان‌آمادهٔ کارزاراست.

باابراز احترام، آقای دبیر!
عالیجناب!

سامسون‌خان ملقب بـه سامسون ـ ماژور ماکین‌تسه‌ف۱۳۸».

و در گوشهٔ آن نامه مهر بزرگ قرمزرنگی خورده بـود کـه گریبایه‌دوف کلمات فارسی منقوش برآن را چنین خواند: «سامسون، ستارهٔ روی زمین».

سامسون ماکین تسه‌ف، افسریار تنگ سوارنظام نیژه‌گورود با یك گردان سرباز روسی که به‌فرمان وی بر علیه لشکریان روس می‌جنگید، موجب ننگ و رسوائی پاسکه‌ویچ و نیکالای گردیده بود. این سربازان با گیسوان و ریش‌بلند و کلاهی ایرانی و سامسون بـا سردوشیهای ژنرالی و چشمانی سیاه و متحرك، ـ به منزلهٔ آن بود که سته‌نکا۱۳۹ی تازه‌ای به‌ایران پناه برده و به کمین نشسته است. سته‌نکا بار دیگر با شازده‌خانم ایرانی جور شده، لیکن این‌بار کلاه نك تیزی به‌سر کشیده بود. کیست که جرأت کند کلمه‌ای به سامسون‌خان بگوید؟ تمام ایالت خوی بسته به‌وجود او بود. سربازان می‌گریختند، این بدذاتان برای اینکه تسلیم میهن پیشین خود روسیه نشوند، به‌شکم خویش سرتیزه فرو می‌بردند.

سربازان روسی به‌صورت واحدهای صد نفری می‌گریختند و به‌او می‌گرویدند. تعدادشان در آنجا از سه‌هزار نفر تجاوز می‌کرد. به‌این واحد از سربازان گارد شاهی یا بهادران می‌گفتند، یعنی واحد ترکیب‌یافته از یلان وممتازان. آن‌افسریار برای نیکالای نامه‌نوشته‌بود.

گریبایه‌دوف سری به اتاقهای خود در مهمانخانه زد. در اتاق مجاور پیپ دود می‌کردند، گپ می‌زدند، گپ‌زدنشان را پایانی نبود.

به خاطرش آمد که در مراسم سانی در ایران سامسون که‌کلاهی مزین به‌پری از الماس بر سر داشت، پیشاپیش‌گردان خود رژه می‌رفت وهم‌صدا با سربازان این سرود را می‌خواند:

۱۳۸ـ Makintsef ـ نام خانوادگی روسی مشتق از کلمهٔ «ماکو» به‌معنای ماکوئی‌وند.

۱۳۹ـ توضیح در پانویس صفحه ۹۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روح و خلق سربازی...،
مونس دل و جانم...

او آن بی‌حرمتی و اهانت را فراموش نکرده است.

سامسون‌ماکین‌تسه‌ف دربرخورد با وی همواره ادب و نزاکت‌را رعایت می‌نمود. فقط نه‌سال پیش بود، هنگامی که در حضور عباس‌میرزا با گفتن کلماتی حقه‌باز و بدجنس او را مورد توهین قرار داده، عذرش را خواست.

سامسون پوزخندی غیرطبیعی برآورد، دندانی بنمود، سری جنباند، تفی بر زمین انداخت، اما حرفی نزد و همانگونه که بر پاهای کج سواره‌نظامی خویش تکانی نوسانی داشت، فوراً از اتاق بیرون رفت. سر شب همان روز مشروب زیادی خورده مست می‌شود و به‌دم پنجره‌ی اتاق گریبایه‌دوف رفته این آواز را می‌خواند:

روح و خلق سربازی...،

و سعی می‌کند با وی کلام به‌کلام بشود.

گریبایه‌دوف بیرون نمی‌آید و از مبارزهٔ لفظی با او طفره می‌رود.

در آن زمان وی جوان و خیلی مغرور بود. لیکن اکنون برای وی‌آن‌توهمات غرورآور معنی نداشت. آن مرد خائن حس کنجکاوی وی را تحریص می‌نمود.

به‌خاطر وجود این حس کنجکاوی خویشتن را مورد سرزنش قرارداد.

بین‌میل این نویسندهٔ روس به‌فرار از مسکو و پتربورگ و خیانت آن سرباز پاکج هیچگونه وجه اشتراکی نمی‌توانست وجود داشته باشد.

چه آدمهای کثیف و فاسدی در این دنیا وجود دارند.

و نامهٔ آخر ــ نامه‌ای بود از نه‌سه‌لرودکه وقت ملاقات با وی را برای روز بعد قبل از آغاز مجلس رقص تعیین نموده بود. این نامه از تمام نامه‌ها کوتاه‌تر بود.

به هرحال قلبش، به‌سان سنج مسین، به‌تلاطمی نوسانی افتاد، فوراً تمام‌حواسش را جمع‌کرد و دریافت: وقت‌آنست‌که دست‌به‌کارشود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دزدانه کشو میز را گشود و پاکت محتوی پروژهٔ خویش را بیرون آورد. مثل یك جاسوس لاك ومهر پروژهٔ خود را شکست و، همان‌گونه که بستگان خیلی نزدیك به متوفای از دست رفته خویش می‌نگرند، نگاهی احتیاط‌آمیز به اوراق آبی‌رنگ درون پاکت‌انداخت. حالا خودتان به‌حل قضیه بپردازید که آیا این آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ است، آن‌هم در زمانی که ممکن است موضوع پروژه‌اش داغی خودرا از دست داده و در حال انقراض باشد!

حروف آن اریب و فاقد دنباله‌های کشیده بود. متن مندرج، مثل اتاقی که مال خود آدم نباشد، قابل اطمینان نبود. همه چیز بسته به‌همین متن بود.

به‌همین اوراق آبی‌رنگ کاغذ بسته بود.

کاغذی را مجسم کنید که در آن نوشته شده: چارپاره‌اش کنید[۱۴۰]. با صدای زنگ ساعت یك ساعت سپری می‌شود، ساعت‌دوم و ساعت سوم نیز می‌گذرد. در شهر هیچکس هیچ چیز نمی‌داند. مردی آن کاغذ را برمی‌دارد، به‌آن می‌نگرد. شهر آرام است. مگر آن کاغذ چیست؟ حروف چیست؟ خط ونوشته چیست؟

پس از گذشت سه ساعت صدای چکشها بلند می‌شود. چکشها سکوی اعدام را می‌سازند. ولی در این کار چیز دردآور و نگران‌کننده‌ای دیده نمی‌شود: جز تخته‌های تازه و میخهای نو.

در شهر هم‌اکنون با دودهٔ رقیق نفت اوراق دیگری را دارند چاپ می‌کنند. مطلب چاپ شده با دوده اینست: «چارپاره‌اش کنید». بچه‌پسرکان با صدائی طنین‌دار فریاد می‌کشند. این مطلب هم اصلا نگران‌کننده نیست که در شماره‌ای از روزنامه‌ای آشنا با حروفی یکدست و عبارتی طنز این کلمه چاپ شده: «چارپاره‌اش کنید».

از آن پس المشنگه به‌راه می‌افتد و عملی فجیع به وقوع می‌پیوندد. بعد از آنکه سر از تن جدا شده بر زمین می‌افتد، قیمت آن شماره تنزل کرده، به‌یك کاپه‌یکا[۱۴۱] می‌رسد.

اما تمام ماجرا با جوهر شروع می‌شود و با دودهٔ نفت پایان می‌پذیرد. فاصلهٔ میان این دو (یعنی جوهر و دوده) را ــ خیابانهای

۱۴۰ــ نحوه‌ای از اعدام قرون وسطائی که ابتدا دست و پای محکوم به‌مرگ را قطع می‌کردند، سپس سرش را جدا می‌ساختند.

۱۴۱ــ Kapeyka پشیز روسی که یك‌صدم روبل را تشکیل می‌دهد (کپیك).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بسیار، مردم و سری از تن جدا شده پر می‌کند.

بدتر از هر چیز آنست که انسان دربارهٔ خودش چنین کلمه‌ای بنویسد. او می‌توانست الم‌شنگه‌ای به‌راه نیندازد، می‌توانست پنهان شود و ده یا بیست سال دیگر زندگی کند. آنگاه انگشت‌نمای بچه‌پسرکان نمی‌گردید، به‌گریه نمی‌افتاد و مشت بر سینهٔ خویش نمی‌کوبید.

همان‌گونه که همواره روزهای با شگون و با شکوهی فرا می‌رسد، همه چیز خیلی زود فرا می‌رسید، اما بیش از این نمی‌شد مسئله را با کندی دنبال نمود. فرصتی برای اصلاح اشتباهات باقی نمانده بود.

از سرهای بریده شده و قطع دست و پا اصلا خبری نبود.

او چنین قصدی نداشت که در برابر کسی مشت بر سینه‌خویش بکوبد و بگرید، چون، اگر با عدم موفقیت روبرو شود، آن کاغذ را درهم می‌پیچد و از پی کار خود می‌رود. سخنهائی به‌میان خواهد آمد، حرفهائی زده خواهد شد، لیکن آن سخنها ارزش او را بالا خواهد برد. پس راه همین است؟ این جای کار را اصلا نخوانده بود، به پروژهٔ خویش اطمینان داشت.

غیر ممکن بود که پروژه‌اش تصویب نشود.

وی به‌طور یقین موفق خواهد شد نه‌سه‌لرود را تحت‌الشعاع قرار دهد، و نه‌سه‌لرود زبان امپراتور را خیلی خوب می‌فهمد.

ابعاد پروژهٔ وی گسترده‌تر از قرارداد صلح ترکمان‌چای بود. همه چیزش حساب شده بود، همه چیزش مدلل بود. این پروژه ازنامهٔ سامسون معقول‌تر بود، مضافاً اینکه منطبق با موازین قانونی وقابل توجیه بود.

وی دلش می‌خواست سلطان۱۴۲ باشد.

۱۲

ــ امروز در پتربورگ خیلی آسان می‌توان پول درآورد.

ــ راست میگی؟

ــــ امروز در پتربورگ مثل دوران قدیم نیست، بلکه مردم

۱۴۲ــ به‌معنی ابرمرد و صاحب امتیاز کارهای مندرج در پروژه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تحصیل‌کرده زیادی در پتربورگ هستند.

ـ راست میگی؟

ـ البته امروزه خیلی بیشتر به‌لباس توجه می‌کنند که چه‌کسی، چه لباسی پوشیده است.

ـ راست میگی؟

این گفت و شنود فی‌مابین فراش مهمانخانه و ساشکا در اتاق وسطی جریان داشت. آن دو گمان می‌کردند که‌گریبایه‌دوف رفته است، در تمام مدت گفت‌وشنود ساشکا برای حفظ وقارخویش فقط می‌گفت: «راست می‌گوئی؟» ولی سپس فقط از روی حس کنجکاوی بود که می‌گفت: «راست می‌گوئی؟»

گریبایه‌دوف که بارانی به تن داشت، بر صندلی نشسته بود و به سخنان آن دو نفر گوش می‌داد. او داشت می‌رفت، ولی آهسته برگشت و نشست.

ـ اما امروزه باید خیلی مواظب بود و حرمت به‌جا آورد. چون محترمین بلندپایه‌ای در این مهمانخانه توقف می‌کنند.

ـ راست میگی؟

ـ پارسال در اتاق شماره ده عده‌ای ورق‌بازی می‌کردند و شمعدانی را بر سر مردی دولتمند کوبیدند.

ـ راست میگی؟

این گفت و شنود به سود گریبایه‌دوف بود، زیرا رفتن به‌خدمت نه‌سه‌لرود برای انشاد و قرائت مطلب در حال حاضر به صلاحش نبود.

اگر آدم به‌انشاد مطالب خویش بپردازد، کارش زار می‌شود.

خود وی این مسئله را آزموده بود، ـ بدان معنی که هیچکس به شنیدن انشادیه‌های او علاقه‌مند نبود، در صورتی که ضمیر او در همان انشادیه‌ها خلاصه می‌گردید. وی خیال داشت «اندوه» خویش را با همین روش شروع کند، ولی بعدها برای اینکه در تأثر از آن استفاده کنند، با وارد کردن ریا، بی‌شرمی و کذب به تخریب آن پرداخت، به‌طوری که بهت و شعف همگان را برانگیخت. با نه‌سه‌لرود هم می‌بایست از همین راه وارد عمل شود.

ـ نزدیك دو ماه است که در اتاق شمارهٔ پنج مهمانخانه یك

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خانم آمریکائی پسری زائیده.
ـ راست میگی؟

۱۳

دیپلمات بورکه[۱۴۳] گفته است: کلیهٔ مصائب و بلایای حقیقی و واقعی زائیدهٔ ترس از مصائب و بلایای کاذب می‌باشد. با این گفتار خواسته است حرفه و پیشهٔ خویش را تعریف و تشریح کند.

انجمن اخوتی از دیپلماتها تشکیل شده بود، گوئی زیرزمینی، که علامت مشترك اعضای آن ـ لبخند بود.

در رفتار و آداب این دیپلماتهای منزوی و دورافتاده از مردم که در کاخهای برون‌مرزی (که به روسی یعنی خارق‌العاده، استثنائی) می‌زیستند، شگردهای مخصوصی پدید آمده بود.

برای اینکه به ضعف اشخاص پی ببرند و به معامله و زد وبند بپردازند، می‌بایستی تظاهرکنند که آدمی معمولی هستند.

همه می‌دانستند: اگر تالیران[۱۴۴] به عیش و نوش بی‌پروا می‌پردازد و پشت سرهم مجالس رقص و مهمانی ترتیب می‌دهد و دور و بر خانمها می‌پلکد، ـ حکایت از آن دارد که فرانسه درآستانهٔ زد و بند قرار گرفته است.

اگر مترنیخ[۱۴۵] دم از استعفا می‌زند و می‌گوید در صدد است تمام هم خویش را وقف فلسفهٔ حقوق سازد،ـ یعنی اتریش‌وارد معامله شده است.

دیپلماتها آدمهائی هستند برون‌مرزی، یعنی منزوی. اینست که در نزد آنان هر کار روزمره‌ای که مربوط به‌انسان باشد، رسم و آئین خاصی به‌خود می‌گیرد. یك نهار معمولی آنان تا حد پذیرائیهای خیلی مفصل و نامحدود گسترش یافته است.

بومیان افریقائی در اوائل قرن ۱۹ سمی تهیه نموده بودند که آن را «کوککا» می‌نامیدند، و از استعمال آن مست می‌شدند و هذیان می‌گفتند. مستشدگان از این سم، اگر می‌خواستند از روی ترکه‌های

143- Burke

۱۴۴ـ Talleyran ـ سیاستمدار و دیپلمات فرانسوی، متوفی به‌سال ۱۸۳۸.

۱۴۵ـ Metternikh (Metternich) ـ صدراعظم اتریش، متوفی به سال ۱۸۵۹.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باریکی که بر سر راهشان قرار می‌گرفت، عبور کنند، قدمهای بلندی برمی‌داشتند، زیرا آن ترکه‌ها به‌نظرشان الوارهای قطوری می‌نمود، ـ همین‌طور هم دیپلماتها، وقتی جامهای خود را به‌سلامتی یکدیگر بلند می‌کردند، پنداری اتریش یا اسپانیا را به‌جای پارت‌وه‌ین۱۴۶ یا مادر۱۴۷ در آن جامها بلند می‌کردند.

تالیران به‌دیپلمات جوانی که حاضر نشده بود ورق‌بازی کند، گفته بود:

ـ ای‌جوان برومند، شما دارید برای خودتـــان دوران پیـــری اسف‌باری را تدارك می‌بینید.

از قضا در همان روزی که گریبایه‌دوف می‌بایست به نـــزد نه‌سه‌لرود برود، در روزنامه «زنبور عسل‌شمال» خبر کوتاهی چاپ‌شد:

«اخبار تازهٔ رسیده از خارج کشور. فرانسه.

در یکشنبهٔ گـــذشته اعلیحضرت با شاهزاده لئوپولدکوبورگ۱۴۸ و وزیران‌مختار روسیه و اتریش ورق‌بازی کردند».

شاهزادهٔ جوان دوران پیری خوش‌آیندی را برای خود تـــدارك می‌دید، حال آنکه در همان شب، فرانسه مشغول باختن به روسیه و اتریش بود. این یك خبر خارجی بود، نه بخش «اخلاقی». در بخش «اخلاقی» مجله مطلبی کاملا مغایر به‌چشم می‌خورد: «منبع شایعـــه‌ـ پراکنی» به‌امضاء ف.ب.، بخشی که به‌قماربازیهای جنجالی و ضیافات پر سر و صدا اختصاص داشت، حضور فاددهٔ بولگارین در این‌بخش مشهود بود.

یادداشت کوتاه نه‌سه‌لرود که از وی خواسته بود یك ساعت قبل از شروع مجلس رقص به‌دیدارش برود ـ زد و بند تازه‌ای بود.

در دفتر کار نه‌سه‌لرود گریبایه‌دوف موقع و موضع خویش را سنجید و نخواست ابتدا به‌ساکن از روشهای تهاجمی نظامی استفاده کند.

۱۴۶ـ Portwein ـ نوعی شراب انگور.

۱۴۷ـ Madera ـ نوعی شراب انگور.

۱۴۸ـ Leopold Cobourg ـ شاهزاده بلژیکی که در ارتش روسیه خدمت می‌کرده و در سال ۱۸۱۶ تابعیت کشور انگلستان را اختیار کرده و پس از انقلاب سال ۱۸۳۰ بلژیك در سال ۱۸۳۱ به‌اصرار دولت انگلستان به‌پادشاهی رسیده است، متوفی به‌سال ۱۸۶۵.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن دفتر اتاقی بود که از در و دیوارش رفاه و آسایش و نظم می‌بارید. نقاشیهای آبرنگ نیلفام روشن مزین به قایبهائی باریك و کوچك روی دیوارهایش آویزان بود، ــ که به مجموعهٔ متناسبی از حب‌های بلورین نبات می‌مانست. عکسهای کوچك خانوادگی امپراتورها و دیپلماتها، تصویر چاپ سنگی اسب نیکالای از هرنر۱۴۹ نقاش، گراوررایت۱۵۰ که در آن نیکالای را با چند عقاب به روی بشقاب آورده و آلکساندر چاق و چله را با رانهائی زناته بر زمینهٔ قلعهٔ پتروپاولووسك کشیده بود، مشاهده می‌گردید.

چك و چانهٔ مترنیخ نیز در آنجا دیده می‌شد.

آن دفتر اتاقی بود دلپذیر، اتاقی بود با رفاه و آسایش، اتاقی بود بی‌ریا و بی‌آلایش.

این وضع موافق مذاق وی نبود.

او ترجیح می‌داد که دفتر کار وزیر عریض و طویل و تاحدی خالی از اشیاء باشد. می‌بایستی دربارهٔ کالا، کارخانجات و سرمایه سخن بگوید. در این اتاقك تصور این چیزها اصلا امکان نداشت، پروژه‌اش نمی‌توانست از مرحلهٔ کاغذ بودن بیرون بیاید.

نه‌سه‌لرود در برابر کلمات: گزارش و یادداشت ــ سر تعظیم فرود می‌آورد. یك یادداشت نوشته شده با خطی زیبا در مواردی می‌تواند جایگزین جنگ، خون‌ریزی و brouhaha۱۵۱ شود. این مطلب در مورد نفوذ و اثری که آن اتاق و آن نقاشیهای آبرنگ برجای می‌گذاشت، صدق می‌نمود. او در همان لحظه که مبل گشادی را به گریبایه‌دوف تعارف می‌کرد، تا برآن بنشیند، همواره شوخی می‌کرد و ابروان خویش را بالا می‌انداخت.

بعد از آن.

بعد از آن رودوفینیکین از بیماری رها یافته تشریف‌فرما گردید.

رودوفینیکین زهواردررفته با رنگ و روئی زرد، ولی هنوز چاق و چله، برای حضور در مجلس رقص به‌آنجا آمده بود. به هرحال آمده بود و حضورش را می‌بایستی پذیرا شد.

149- Herner 150- Rayt

۱۵۱ــ هیاهو، قیل و قال، جنجال.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او پیرو مکتب کهنهٔ کاپودیستریا[۱۵۲] بود.

مکتب کاپودیستریا متصف به خستی فوق‌العاده‌بود. کاپودیستریا که در دوران سلطنت آلکساندر مدیریت سیاست برون‌مرزی روسیه‌را بر عهده داشت، با آن چشمان معصوم و خمارش از قمار خوشش نمی‌آمد. با احساسی ظریف و همتی بلند خویشتن را از گیر قمار می‌رهانید. وقتی هم کسی را به‌صرف ناهار دعوت می‌کرد، با لحنی پریشان می‌گفت:

ــ سر سفرهٔ من گرسنگی خواهید خورد.

در خارج‌از کشور همواره خود را یونانی، frere des opprimes[۱۵۳] معرفی می‌نمود و با اندوه می‌گفت:

— Mais mon maitre est souverain et ce qui est plus, Autocrate.[۱۵۴]

او نیز، مانند آلکساندر، در پیشگاه اروپا معذرت‌خواهی کرده بود. اشك بسیار ریخته بود. اما باطناً یك یونانی بود، از مدتها پیش کار سیاستمداری برای روسیه را ترك گفته بود، پنج‌سالی در اروپا به‌خاطر مسائل یونان از نقطه‌ای به نقطه‌ای کوچیده بود، و دیپلماتهای کم‌سن و سال روس همواره او را زیر نظر داشتند. این دیپلماتها را برای همین‌کار اعزام نموده بودند. یك سال پیش به مقصود خود رسید، یعنی اولین رئیس‌جمهور شد، یا به طوری که روزنامه‌های روسی نوشته بودند، فرمان‌روای یونان گردید، ــ آنهم فقط دوماه پس از ترك خاك روسیه: این‌بار برای مذاکره باامپراتور راجع به‌امور یونان به‌روسیه آمده بود.

رودوفینیکین نوچهٔ او بود. لیکن از داشتن احساس ظریف و همت بلند محروم بود. تنها چیزی که داشت خساست بود.

تنها امیدی که می‌رفت، این بود که آن معلم دوره‌گرد باچشمان معصوم و خمارش توانسته باشد در دیدار اخیر خویش احساس اورا اندکی برانگیزد.

دوران به‌طور کلی دوران وفادار و ثابتی نبود. تعادل از درون کشتی نجات بیرون پریده بود، اروپا به پهلو کج شده بود، امکان

۱۵۲ــ Kapodistrias ــ دولت‌مرد یونانی، متوفی به‌سال ۱۸۳۱.

۱۵۳ــ برادر مظلومان.

۱۵۴ــ سرور من یك فرمانرواست و به‌تمام معنی یك اتوکرات است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌رفت که مشرق‌زمین تسخیر گردد. پروژهٔ وی ممکن بود از تصویب بگذرد.

همینکه بر مبل نشست، مرد کوتوله از یك طرف و آن مرد زهواردررفته از طرف دیگر هرکدام کاغذی را به‌طرف او گرفتند. نه‌سه‌لرود به‌خنده افتاد.

گریبایه‌دوف هم به این سو، هم به آن‌سو خم شد و جسته‌گریخته مروری بر آن دونامه افکند. نامه‌هائی بود که نه‌سه‌لرود و رودوفینیکین به پاسکه‌ویچ نوشته بودند. وانمود کرد که حواسش ششدانگ متوجه نامه‌هاست. مطالبی راجع به‌خودش نوشته بودند.

نامه نه‌سه‌لرود:

«ورود آقای گریبایه‌دوف و مدارکی که وی با خود آورده است و حاکی از انعقاد صلح و امضاء قرارداد می‌باشد، قلب همه را سرشار از خوشحالی نمود...»

نه‌سه‌لرود خوشش می‌آمد به‌جای «قرارداد صلح» از لغاتی، مثل «مدارك» استفاده کند.

«خدای متعال را شکر، اعلیحضرت امپراتور را سپاس که همه چیز را خردمندانه رو براه فرموده‌اند... مامیمن در پیشگاه نیروهای پیروزمند سر تعظیم فرود می‌آورد...»

(ـ ایوالله، ادامه بده.)

«باید بی‌پرده به‌عرض آنجناب برسانم...»

(ـ صحیح.)

«... که خبر انعقاد صلح چنان به‌موقع دریافت گردید که بهتر از آن امکان نداشت. این خبر بدون‌شك تأثیر به‌سزائی در روابط خارجی ما بر جای خواهد گذاشت...»

(ـ ایوالله. پس چرا اینقدر لفتش دادید.)

«گریبایه‌دوف مطابق با شایستگی خویش موردتقدیر قرارگرفته است، ومن اطمینان دارم که در آینده نیز در امور مربوط به ایران مفید به حال ما باشد...»

(ـ خیلی بد شد.)

وی لبخندی زد، تعظیمی به‌جا آورد و برگ دیگر، یعنی برگ آن مرد یونانی را مرور نمود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

«برای اینکه بتوانم درجهٔ شادمانی همگانی مردم پتربورگ را از ورود گریبایه‌دوف بسیار عزیز به عرض آن عالیجناب برسانم، از یافتن کلماتی گویا و فصیح عاجزم...»

در برابر مرد زهواردررفته سر تعظیم فرود آمد.

«... گمان می‌کنم اشك دشمنان هم به حد وفور جاری شود... من خودم اسیر احساس شوق پیروزی می‌باشم... از صمیم قلب ثمرهٔ پیروزی جدید را به‌جنابعالی تبریك می‌گویم... اعلیحضرت امپراتور شخصاً به گریبایه‌دوف تبریك گفتند، و روز بعد برطبق پیشنهاد آن جناب فرمان نشان و چهار هزار چه‌روونیه‌تس۱۵۵ از کاخ سلطنتی توسط کارل واسیلیه‌ویچ۱۵۶ تحویل گرفته شد».

(ـ بسیار خوب.)

«... آنچه باقی مانده، آنست که کار را به‌انجام برسانیم، یعنی کار مهمی به‌وی ارجاع کنیم، و آن نیز انجام خواهد شد».

چه چیز انجام خواهد شد؟ همانی که باید انجام شود. بد شد.

بدین‌گونه او را مورد ملاطفت قرار دادند.

نه‌سه‌لرود، به‌سان تلمود۱۵۷شناسی که به مقصود خود رسیده باشد، ابرو برافراشته بود و به او نگاه می‌کرد. بالاخره مزهٔ دهان او را فهمیده بود. این پیك هم به‌ارزش خود پی‌برده و خواستار افزایش قیمت بود. نه‌سه‌لرود هم آدم خسیسی نبود. می‌دانست که طرفش خویشاوند پاسکه‌ویچ است، ـ این نکته را می‌بایست در نظر گیرد. و آنگهی طرف زبان فارسی می‌دانست و با آداب و رسوم ایرانیان آشنا بود، حال آنکه نه‌سه‌لرود قادر نبود ارس را از آرپاچای۱۵۸ تشخیص دهد.

هرسه نفر نشسته بودند و لبخند می‌زدند.

نه‌سه‌لرود به سخن درآمد و گفت:

ـ آقای عزیز، آقای گریبایه‌دوف، شما در اینجا یقیناً خستگی را از تن به‌در کرده‌اید، قیافهٔ شاداب شما مؤید آن است.

ـ بله، واقعاً شما کار خسته‌کننده‌ای داشتید و استراحتتان بجا

۱۵۵ـ Chervonyets ـ سکهٔ طلا به‌ارزش ده روبل.

۱۵۶ـ Karl Vasilyevich ـ نام و نام پدری نه‌سه‌لرود.

۱۵۷ـ کتاب قوانین یهود، مبتنی بر تفسیر آیات تورات.

۱۵۸ـ نام ولایتی است در ترکیه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود، مگر نه؟

آنها خودشان برمبلغ می‌افزودند!

آنکه ارشد بود گفت:

ـ اینك من و r ـ m رودوفینیکین همواره به فکر آن هستیم، تا پست شایسته‌ای برای شما پیدا کنیم. باید اقرار کنم که هنوز به جائی نرسیده‌ایم.

چه خوب است که به‌جائی نرسیده‌اید.

ـ پست و مقام من، گراف عزیز، چه اهمیتی دارد... من بدون آن هم بیش از اندازه مورد عنایت واقع شده‌ام. انگیزهٔ من پست و مقام نیست، آنچه مرا مثل شما نگران کرده، مسئله‌ایست مربوط به آیندهٔ خودمان. آنچه می‌خواهم بگویم، دربارهٔ خودم نیست، بلکه در بارهٔ مشرق‌زمین است.

گریبایه‌دوف پروژهٔ خود را بیرون آورد. بسته‌ای آبی‌رنگ چشم آن دو دیپلمات را خیره کرد.

تهاجم شروع شد. دیپلماتها سکوت اختیارکردند. بستهٔ کاغذی نظر احترام‌آمیز آن دو دیپلمات را نسبت به خود جلب کرد.

این بسته آیا قرارداد ترکمان‌چای است، ـ یادداشت است، ـ قرارداد بخارست است ـ نه‌مه‌لرود از راه چشم تخمین‌زد: بسته چیزی در ردیف یك یادداشت بود. اشاره کرد تا طرف آنرا قرائت کند.

جثه‌اش در میل قرو رفت.

ماهی کوچولو به عمق دریا رفت.

گریبایه‌دوف با صدائی آهسته، با لحنی محبت‌آمیز و رسا سخن می‌گفت. گاهی به نه‌مه‌لرود نگاه می‌کرد، گاهی به مرد یونانی.

۱۴

ساشکا ایام را با بی‌خیالی می‌گذرانید.

گریبایه‌دوف در خانه برای ساشکا عذاب و خشونتی اجتناب‌ناپذیر بود، هنگامی هم که در کالسکه می‌نشست، برای او عزیز و گرامی بود. ساشکا دوست می‌داشت به‌هنگام مسافرت در کنار سورچی برکرسی بنشیند و تکان تکان بخورد.

علاقهٔ زیادی هم به‌خواب داشت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواب کاملا او را می‌گرفت، روی صندلی غافلگیرش می‌ساخت، روی کاناپه، در کالسکه و کمتر از همه در رختخواب. در چنین مواقعی به خمیازه‌ای شدید می‌افتاد که انگار از روی تعمد بود. چانه را می‌گشاد، بر شانه‌های خویش فشار وارد می‌آورد و تا مدتی قادر نبود به‌خمیازه‌ای کاملا گشاد که در حد متداول حلق و دهانش باشد، دست یابد. همینکه خمیازه خستگی را از تنش بیرون می‌راند و به حال می‌آمد، حس می‌کرد که تمام بدنش را بخار آب فرا گرفته است، انگار تنش را در حمامی شرقی مشت ومال داده و پشت و شکمش را مدتی کیسه و لیف و صابون کشیده‌اند.

عاشق آینه بود.

مدت زمانی بی‌حرکت در آینه نگاه می‌کرد.

به عوض‌کردن لباس خود نیز علاقه‌مند بود، و برای رسیدن به مقصود جابه‌جاکردن و گردگیری البسهٔ ارباب را بهانه قرار داده، پیش خود کلاه شرعی می‌ساخت.

پس از آنکه گریبایه‌دوف از مهمانخانه بیرون رفت و فراش مهمانخانه گفتنی‌های خود را گفت، ساشکا قدری در آن اتاقها قدم زد. سپس اشکاف را باز کرد و لکهٔ کوچکی از غبار را که براونیفرم اربابش نشسته بود، زدود با انگشتانش به‌عمق اشکاف راه یافت و لباسی را که از مدتها پیش به آن دل بسته بود، لمس کرد. از داخل اشکاف لباس چکمن[۱۵۹] گرجستانی را بیرون آورد و برسی بر آن کشید.

سپس با بی‌میلی، انگار دارد برکسی منت می‌نهد و افتخار می‌دهد، آن را بر تن کرد. گریبایه‌دوف بلندتر از ساشکا بود، بدین جهت کمر لباس او پائین‌تر از کمر ساشکا افتاد.

با این شکل و شمایل در برابر آینه قرار گرفت و سرگرم تماشای خود شد.

ناراحت بود که چرا این لباس چکمن جافشنگی ندارد، یعنی سینهٔ لباس صاف است، گریبایه‌دوف به دلائلی به‌این لباس خیلی علاقه داشت و هرگز آن را برای تمیز کردن به ساشکا نمی‌داد.

درست در همین‌جا، یعنی در کنار آینه، ساشکا دچار دهن‌دره‌ای

۱۵۹ـ Chekmeny لباس بلند مردان گرجستان که لبهٔ برگردانش با غزن‌قفلی متصل می‌گردد ودامنی دارد که از ناحیه پشت چین می‌خورد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شدید گردید.

همان‌گونه که سرگرم زدودن غبار بود و به‌عللی سر تکـان می‌داد، روی کاناپه افتاد و با همان لباس چکمن خوابش برد. در عالم خواب جافشنگیهای دوخته شده به‌سینه لباس، برآمدگی قشنگها و آن خانم آمریکائی را می‌دید: خانم آمریکائی فراش مهمانخانه را مورد مؤاخذه قرار داده و برسرش فریاد می‌کشید که چرا پسرك نوـ زادش را که در اتاق شمارهٔ پنج به دنیا آورده و در اشکاف نهاده، سر به نیست کرده است. فراش مهمانخانه هم تمام تقصیر رابه‌گردن ساشکا می‌انداخت.

۱۵

اما نقاشیهای آبرنگ! آن نقاشیهای آبرنگ! و شرایط مکانی! تمام اینها به‌او هشدار می‌داد.

پیش از اینکه مجلس رقص شروع شود، می‌بایستی از رفتاری خودمانی و خانوادگی، یعنی از روشی مرفه پیروی کند، سعی کند نظر موافق نه‌سه‌لرود را از راه شوخی جلب و تحریص کند و سخنی هم جسته و گریخته راجع به اصل موضوع با آن مرد یونانی در میان نهد.

این بود که گریبایه‌دوف مطلب را از راه قیاس شروع کرد.

ـ من یك نویسنده هستم، واز اینکه احتمالا از عالم مسائل اصلی منحرف شده‌ام، عالیجناب مرا عفو خواهند فرمود.

خوب شد. از اینکه آن پاکت قبل از شروع مجلس رقص گشوده شود، نه‌سه‌لرود واهمه داشت.

ـ در دوران اقامتم در ایران دنباله‌رو این سیاست بودم: با هیزم‌فروش مهربان بودم، نسبت به شیرینی‌فروش بانزاکت و ملایم بودم، اما در برابر میوه‌فروشان ـ خشونت روا می‌داشتم.

در اینجا تلمودشناس ما متحیر گردید و تصور می‌کرد که چیز خنده‌داری از طرف بشنود. در فرا روی آن نقاشیهای آبرنگ می‌بایست در بارهٔ شیرینی سخن می‌گفت.

ـ چون هیزم را در تبریل فونت[۱۶۰] فونت، یعنی به قیمت طلا

۱۶۰ـ Funt ـ واحد وزن روسیه، معادل با ۴۰۹/۵ گرم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به فروش می‌رسانند، در صورتیکه میوه در ایران خیلی زیاد است، اما من از شیرینی خوشم می‌آید.

نه‌سه‌لرود از روی کنجکاوی پرسید:

ـ ایران چه نوع میوه‌ای دارد؟

هان، نباید ولش کرد. به موضوع میوه خیلی علاقه‌مند است.

ـ انگوری در آنجا به‌عمل می‌آید به‌نام تبریزی که دراز است و بی‌دانه ـ از نوع ممتاز، علاوه برآن در آنجا لیمون[۱۶۱] بخصوصی می‌روید.

لبان نه‌سه‌لرود به‌هم چسبید و دهانش آب افتاد. آن لیمون در ذهن او تجسمی زنده پیدا کرد.

ـ ولی کاملا قندی و شیرین است، ـ کارمند پایهٔ ششم نگاهی به‌سوی او افکند ،ـ خودشان به آن لیمو می‌گویند. نارنج و پرتقال هم جای خود دارد.

و در همان حال که با احتیاط به‌آن رئیس حساس نگاه می‌کرد، با صدائی آهسته افزود:

ـ اما ترش است.

وی، به‌سان پسری زیرك و خوش برخورد، با چنان مهارتی آن‌دو رئیس را دست انداخته و تحریصشان کرده بود که مرد کوتوله به‌نشاط آمد. بی‌نزاکتی؟ نیرنگ؟ ـ آقائی بس مهربان است!

ـ و من به‌این نتیجه رسیده‌ام که سیاست خودمانی من صحیح است و تا حدودی اصول کلی خواسته‌های ما را منعکس می‌سازد.

عقیده‌ای بود بی‌بندوبار واندکی آزادمنشانه. اما شوخی بود.

کارمند پایه ششم گفت:

ـ من دارم شوخی می‌کنم و تا دیر نشده، از این بابت پوزش می‌طلبم. ولی من مشرق‌زمین را تحت بررسی قرار داده و همواره کوشیده‌ام در پیروی از سیاست داهیانهٔ جنابعالی پویا باشم.

بله، موقع و مقام خویش را تشخیص داده بود. آدمی جدی و در عین حال پایبند ادب و احترام بود. شوخی برای مردی‌جوان عیب چندانی نیست، البته به حد اعتدال.

ـ ... زیرا برای مملکت، علاوه برروح سلحشوری، چیزهای

۱۶۱ـ Limon لیمو به‌زبان روسی.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیگری هم هست که واجد اهمیت می‌باشد.

این نیز صحیح است. نه‌سه‌لرود سرش را به علامت تأئید تکان داد. خویشاوند پاسکه‌ویچ حساب سرش می‌شد و دچار غرور نمی‌گردید.

ـ طرق تأمین معاش، درآمدهای سالم و رشد آنها به تناسب بالارفتن سطح رفاه و لذات زندگی برای مملکت واجد اهمیت است.

نه‌سه‌لرود گوش تیز کرده پرسید:

ـ درآمد را می‌گوئید. من با وزیر دارائی صحبت کرده‌ام. او می‌گفت: روسیهٔ ما در حال گسترش و به طور کلی در مرحلهٔ رشد است.

گریبایه‌دوف خندهٔ صمیمانه‌ای برلب آورد:

ـ من از این نگرانم که نکند مقداری پایبند وفور مواد و وسائل تولید آن شده باشیم. از مدتی پیش دچار فراوانی بی‌حد و حصر گندم شده‌ایم، ـ و در این زمینه حق با جناب آقای وزیر دارائی است، ـ در ازاء آن چیزی عایدمان نمی‌گردد.

نه‌سه‌لرود به حیرت افتاده بود. این مسئله ـ موردی بود مربوط به بخش مالی.

او می‌خواست به کارمند پایهٔ شش بگوید که راجع به‌این مورد وی می‌باید با پروژه‌ای که دارد، به بخش مالی رجوع کند که در همان لحظه کارمند پایهٔ شش نگاه مؤدبانهٔ خود را روی او متوقف ساخت:

ـ فکر نکنید که می‌خواهم با طرح مسائل مالی موجب خستگی حضرت عالی را فراهم‌کنم. این مسئله با سیاست خردمندانه حضرت عالی بستگی مستقیم دارد.

نه‌سه‌لرود ابروان خود را با تعجب برافراشت. قلمرو شغلی او منحصر به فرد بود، و حالا که معلوم می‌شد به نحوی از انحاء با امور مالی بستگی دارد، هم خوش‌آیند می‌نمود، هم وحشت‌آور.

کارمند پایه شش کشوری اظهار داشت:

ـ در قسمت شمال و وسطای مملکت ما مدتی است که فرهنگ، صنعت و تجارت رشد و گسترش پیدا نموده است.

همه چیز، البته، بروفق مراد بود.آن نابسامانی راجع به‌گندم هم اهمیت چندانی نداشت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ ما دیگر به‌خاطر تولیدات مناطق سردسیر و معتدل به خارجیان دینی نداریم.

چه خوب! این مطلب را در فرصتی مناسب باید به مترنیخ گفت، البته اگر بخواهد زخم زبان بزند. «ما تعهدی نداریم...» ولی آیا صحیح است؟ و اگر به وجود خارجیان احتیاجی ندارند، پس وجود وزارت خارجه چه معنائی دارد؟

کارمند پایه شش، چون شاگردی زیرك و خوش برخورد اظهار نمود:

ـ تنها کمبودی که داریم، تولیدات مناطق گرمسیر و حاره است، و ما ناگزیریم آنها را از اروپای غربی و جنوبی و آسیای میانه وارد کنیم.

صحیح، پس معلوم شد کمبودی هم وجود دارد. اینطوری بهتر می‌توان به مقصود رسید.

ـ تجارت با اروپا برای روسیه هنوز خیلی مفید است...

البته، این مطلب همیشه مورد تأئید وی بود.

ـ اما تجارت آسیا اصلا به سود روسیه نمی‌باشد.

تجارت آسیا؟ شاید، او که منکر این مسئله نیست. به طور کلی معاملات با آسیا ـ معاملاتی فوق‌العاده مبهم و مشکوك است. حق به جانب این کارمند پایه شش است، از همه لحاظ، به هیچ دلیلی صلاح نبود که این brouhaha[۱۶۲] را آغاز کنند. او خود همیشه این موضوع را حس می‌کرد. اکنون معلوم می‌شود که از لحاظ تجاری نیز...

کارمند پایهٔ ششم بلافاصله پرسید:

ـ به چه دلیل؟

راستی به چه دلیل؟ نه‌سه‌لرود از روی کنجکاوی به وی نگریست.

ـ دلیلش برشما عالیجنابان روشن است: سختگیری و باز ـ خواست رئیس جدید...

ابروان نه‌سه‌لرود گره‌خورد. راستی منظورش کدام رئیس جدید است؟ بله، منظورش ایوان فیودوروویچ، پامسکه‌ویچ، یعنی آن

۱۶۲ـ هیاهو.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گراف نوظهور است! کسی که مورد توجه است!

ـ شورش‌هائی را ینگرید که معلول برقراری نظام جدید است، و به‌طور کلی هیچ ملتی داوطلب اطاعت از این دگرگونیها نمی‌باشد.

امان از دست این دگرگونیها.

ـ باید بررسی کرد، باید فراغت و آرامش داشت.

نه‌سه‌لرود آهی عمیق کشید. البته، باید فراغت داشت.

ـ غریو اسلحه برای کشور رفاه و سعادت نمی‌آورد.

این فکر او بود، فکر او. اما نمی‌باید تا این‌حد بی‌پرواحرف بزند. این مرد به طینت معقول و باملاحظه ـ هنوز خیلی جوان و بی‌تجربه است.

ـ در ماوراء قفقاز خودمان حتی یك کارخانه هم محض نمونه ایجاد نگردیده است، نه کشاورزی رونقی دارد، نه باغداری.

آه که گوشهٔ این مطلب خیلی باز است، خیلی باز.

ـ حال آنکه تجار تفلیس به منظورخرید کالا به لایپزیگ می‌روند، سپس آن کالا را در شهر خود و در ایران با موفقیت به فروش می‌رسانند.

نه‌سه‌لرود با چشمان خویش در میان آن نقاشیهای آب‌رنگ لایپزیگ را جستجوکرد. لایپزیگ پتربورگ نبود، شهری بود زیبا با شرایط رفاهی، او به دفعات به آن شهر سفر کرده بود.

او برخلاف انتظار به‌سخن آمد و گفت:

ـ و میدانید که آب و هوای آنجا چیز دیگری است...

کارمند پایه‌ششم تعظیمی به‌جا آورد و گفت:

ـ اصل قضیه برسر آب و هوا است، محصولات طبیعت آنجا گوناگون و غنی است. در ماوراء قفقاز ـ انگور، ابریشم، پنبه، روناس، قرمز دانه تولید می‌گردد و در قدیم‌الایام در آنجا نی‌شکر می‌کاشتند...

نی‌شکر، بله. اما راستی منظورش از این نی‌شکر چیست؟ و راجع به‌نی‌شکر جمله‌ای به‌خاطر آقارئیس آمد: le roseau pensant[۱۶۳]

۱۶۳ـ نی‌اندیشمند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که گویا متعلق به پاسکال[۱۶۴] بود، و این جمله را گراف... در مجلس فرانسه پیروزمندانه به‌کار برده است. اماکدام گراف؟ ـ آقای رئیس مشغول خاراندن قسمت بالای بینی خود گردید، ـ گراف...

در این هنگام کارمند پایهٔ ششم با قاطعیت گفت:

ـ کوشش و زحمات اشخاص منفرد به هدر خواهد رفت. ـ سرمایه‌های ممتنابهی را باید در یك مجموعه متمرکز کرد، باید در ماوراء قفقاز شرکت واحدی تأسیس نمودکه متشکل‌از تولیدکنندگانی سرمایه‌دار باشد. باید به پیروی از انگلستان شرکتهائی تأسیس کود ـ شرکت زراعی، شرکت تولیدی و شرکت بازرگانی، باید یك هند شرقی جدید متعلق به روسیه به‌وجود آورد.

نه‌مه‌لرود که دچار حیرتی ناگهانی شده بود، گفت:

ـ خیلی جالب است.

ـ و آن وقت است که مردم اروپا سراسیمه و پشت سر هم به مینگره‌لیا و ایمه‌ره‌تیا[۱۶۵] روی خواهند آورد، ـ و روسیه آن قسمت از تولیدات مستعمراتی را که اروپائیان در نیم‌کرهٔ دیگر به‌جستجوی آنند، به‌ایشان عرضه خواهد کرد.

سکوت برقرار گردید. رئیس، به‌سان موشی خاکستری، نشسته بود. سینه خویش را جلو می‌داد. اینك در عالم خیال روسیه را می‌دید که دارد کالاهای خود، یعنی فراورده‌ها و پنبه و... گوناگون را عرضه می‌دارد. و آن وقت شاید خود دوك ولینگتن[۱۶۶]...

او با کمال احتیاط پرسید:

ـ لطفاً بگوئید ببینم، آیا این وضعی که می‌گوئید تأثیری در روابط مودت‌آمیز و... صمیمانهٔ ما، ـو با نگاهی اندوه‌بار افزود، ـ با کشور بریتانیای کبیر نخواهد داشت؟

کارمند پایهٔ ششم وی را تسکین داد:

ـ اختیار دارید، این مسئله چیزی، جز یك رقابت مسالمت‌آمیز بازرگانی نخواهد بود.

۱۶۴ـ Pascal فیلسوف، نویسنده، ریاضی‌دان و فیزیك‌دان فرانسوی متوفی به‌سال ۱۶۶۲.

۱۶۵ـ Mingreliya, Imeretiya دو بخش از مناطق گرجستان که برطبق عهدنامهٔ معروف گلستان در سال ۱۸۱۳ به‌تصرف روسیه درآمده است.

۱۶۶ـ Wellington سردار و دولتمرد انگلیسی، متوفی به‌سال ۱۸۵۲.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نقاشیهای آبرنگ کماکان آویزان بود. در تمام گیتی صلح برقرار بود. روح ملحشوری وجود نداشت. رقابتی مسالمت‌آمیز، خیلی محترمانه، در کار بود، روسیه به مقام و منزلتی در حد ـ انگلستان می‌رسید! آنگاه او به دوك ولینگتن خواهد گفت: رشد مسالمت‌آمیز مستعمرات ما... خدایا! چرا این مسئله قبلا به چشم نمی‌آمد: ماوراء قفقاز ـ خود یك مستعمره است!

نقاشیهای آبرنگ در جای خود آویزان بود، لیکن یك چیزی در آنها دگرگون می‌شد. نظر آن رئیس را مناظر دریائی به خود جلب نموده بود.

بله، ولی این مسئله خیلی... بزرگ و سنگین است... تاریك و کسل‌کننده است. درست است‌که این ماجرا ـ ماجرای جنگ نیست، اما تا حدی می‌تواند... brouhaha... باشد. در اقیانوس خیال یخ‌ـ پاره‌هائی به‌دنبال یخ‌پاره‌ها و... خرسهای سفیدی پدیدار می‌گشتند. ولی در این شرایط از کجا می‌بایست شروع کند؟ لابد این پاکت آبی را باید برای وزیر دارائی بفرستد. از آن گذشته، به هرحال پاسکه‌ویچ را باید در نظر داشت. راستی، نقش پاسکه‌ویچ در اینجا چه می‌شود؟ آن رئیس چشمان خود را برروی تصویر نوازندهٔ ایتالیائی که گونه‌های خود راپربادکرده بود، متوقف ساخت، آن‌گونه‌ها نزدیك بود بترکد. تصویر قدری پوسته پوسته شده بود.

نه‌سه‌لرود با احتیاط پرسید:

ـ شما در این باره با ایوان فیودوروویچ صحبت کرده‌اید؟

کارمند پایه ششم، بدون اینکه خم به‌ابرو بیاورد، گفت:

ـ ایوان فیودوروویچ با طرح کلی پروژه آشناست.

با طرح کلی ـ بدان معنی بودکه ساشکاگفته بود: جای همواری باقی نمی‌گذارید، عالیجناب.

صحیح! پس این خویشاوند پاسکه‌ویچ از این قماش‌است! آدمی است به تمام معنی خوش برخورد. و اکنون می‌توان بدون اعتنا به پاسکه‌ویچ این پروژه را از جانب وزارت خارجه به امپراتور قالب کرد. فکری است بسیار عالی. دادن پروژه مد روز شده... ولی این کار باعث آغاز درگیری با پاسکه‌ویچ نخواهد شد؟ به‌هر حال به اندیشیدنش می‌ارزید.

در این هنگام مرد یونانی بی‌مقدمه از جای خود برخاست. مرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یونانی قدری رنجیده بود، چون او را فراموش کرده بودند.

با گرمی غیر قابل وصفی دست گریبایه‌دوف را فشرد و گفت:

ـ یك پارچه استعداد هستید، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ عزیز! من همواره به گراف عالیقدر خودمان این مطلب را گفته‌ام.

رئیس هم با تکان‌دادن سر خویش تأئید نمود: گفته است.

آخ، چه لذتی. آخ، چه اشتباهی.

این بود که گریبایه‌دوف از جا برخاست و خطاب به‌نه‌سه‌لرود گفت:

ـ من در پروژهٔ خود فقط سعی‌کرده‌ام به‌طرز تفکر کانستانتین کانستانتینوویچ[۱۶۷] نزدیك شوم. اگر در این امر توفیقی نصیبم شده باشد، فقط به‌خاطر آن است که تحت راهنمائیهای خردمندانهٔ ایشان تعلیم یافته‌ام.

رودوفینیکین سرش را به علامت نفی تندتند تکان می‌داد و می‌گفت:

ـ استغفرالله، استغفرالله، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، تمام این کارها را شما به تنهائی و مستقل انجام داده‌اید، من در اینجا اصلا کاره‌ای نیستم.

اشتباهی شده. پس باید خوش‌مزگی کرد.

ـ وقتی اطلاع پیدا کردم‌که شما، کانستانتین کانستانتینوویچ، بیمار شده‌اید، من به ایوان فیودوروویچ نوشتم: کانستانتین کانستانتینوویچ از تب اروپائی رنج می‌برد و سلامتی وی در گرو بیماری آسیائی[۱۶۸] می‌باشد.

نباید فراموش می‌شد که: اوخویشاوند پاسکه‌ویچ بود.

رئیس متبسم گشت،کانستانتین کانستانتینوویچ خنده‌ای نخودی سر داد:

ـ هه ـ هه ـ هه...

او یك‌بار دیگر دست گریبایه‌دوف را فشرد. باید با او قرار و مداری بگذارد. امروزه‌دادن پروژه مد شده، فقط باید امضای زیر آن را عوض کرد و نوشت: رودوفینیکین. و ممکن است افزوده شود: و گریبایه‌دوف.

۱۶۷ـ Kanstantin Kanstantinovich .نام و نام پدری رودوفینیکین.

۱۶۸ـ رودوفینیکین رئیس بخش آسیائی وزارت خارجه بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رئیس ارشد دستان کوچك خود را به‌هم مالید. گفت و شنود دلچسبی جریان داشت، نه خبری از نقل و انتقال قشون، نه خبری از وخامت وضع کابینه‌ها، نه نامه‌ای نه پیکی در کار نبود، بلکه پروژهٔ اصلاحات، به‌سان خواندن یك رمان، دلپذیر می‌نمود و اصلا سرعت عمل نمی‌خواست.

گواینکه این پروژه خیلی بزرگ و سنگین است. به طور کلی این کار را باید به... محول کند. شاید بهتر باشد کمیسیونی تشکیل دهد؟ برادرزادهٔ زنش بیکار است و ول می‌گردد. خوبست که او را مأمور تشکیل چنین کمیسیونی کند، با پرسنل مربوطه. کاری است به جا و به‌موقع. زنش دیروز از او خواسته بود که او را به کار منشیگری بگمارد، اما آن برادرزاده لوده و قمارباز است، ــ در صورتی که کمیسیون چیز دیگری است.

ــ آقایان، تقاضا می‌کنم به سالن تشریف بیاورید.

رودوفینیکین بستهٔ آبی رنگ را در کیف خود نهاد.

۱۶

مجلس رقص برقرار بود. ضعیفهٔ سبیلوی نه‌سه‌لرود هم حضور داشت. میوه‌هائی در ظروف نقره چشمك می‌زد. نوازندهٔ چیره‌دست خارجی تازه واردکه امتیازش درتندنوازی بود، برنامه اجرا می‌نمود. وزرای مختار فرانسه، آلمان و ساردینیا[۱۶۹] ــ دست می‌زدند. همسران جوراجورشان که گاهی با شور و نشاط و مهربان و گاهی خوددار بودند، در آن مجلس شرکت داشتند.

میز قمار هم در اتاق مجاور برقرار بود.

«ای جوان برومند، از ورق‌بازی دوری نجوئید، شما دارید برای خودتان دوران پیری اسف‌باری را تدارك می‌بینید.»[۱۷۰]

او که از قمار بدش نمی‌آمد، بازی می‌کرد.

در گوشه‌ای از سالن‌شبعی ساکت و خون‌سرد به‌چشم می‌خورد: او دکتر ماکنیل بود. صورتش را از ته تراشیده بود، او را به‌عنوان یك نفر خارجی دعوت کرده بودند.

۱۶۹ـ Sardiniya (Sardegna) کشوری که درسالهای ۱۷۲۰ـ۱۸۶۱ در ایتالیا در جزیرهٔ ساردینیا در دریای مدیترانه وجود داشته.

۱۷۰ـ نقل قولی است از تالیران به‌شرح صفحه ۱۴۹.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گروه بیرون مرزی حاضر در آن مجلس شراب پورت وه‌ین، شراب ماده را و آلمان و اسپانیا را در جامهای خود به سلامتی بلند می‌کرد.

همه به سلامتی نیابت صدارت عظمی می‌نوشیدند.

نیابت صدارت عظمی چیست؟

وظایفش چیست؟

اما نیابت صدارت عظمی درجمع سفرای خارجی خیلی‌خودمانی و آزاد بود. اینان از نظر او سفرای فرانسه، آلمان و ساردینیا نبودند، بلکه همگی آشنایانی بودند که به سلامتی وی شراب می‌نوشیدند. آشنایانی بودند به‌اتفاق همسرانشان.

او هم‌اکنون سخنی به مزاح خواهد گفت، آنگاه فرانسه، آلمان و ساردینیا دهانشان را از تعجب باز کرده برایش دست خواهند زد. او، یعنی همین مرد کوتوله، یعنی کارل واسیلیه‌ویچ، یعنی گراف و به عبارتی نیابت صدارت عظمی و روس خوش‌مشرب ـ بذله‌گوی خوبی است.

یونانی زهواردررفته مؤدب نشسته بود، کسی نمی‌دیدش. حوصلهٔ خانمی فرانسوی که در کنارش نشسته بود، سرآمد.

کار مرد یونانی این بود که گاهی با صدائی بم، آنهم خیلی آهسته خنده‌ای نخودی سر دهد.

ـ هه ـ هه.

یادداشتهای سیاسی، نامه‌های فوری و پروژه‌ها در داخل کیفها نهفته بود.

فقط بعداز پذیرائی و صرف غذا سفیرفرانسه لطیفه‌ای تعریف خواهد کرد و به تدریج موضوع سخن را به ترکها خواهد کشاند.

خانمها به جوش و خروش خواهند افتاد، محفلی خواهند آراست پر از عشوه و ناز، توأم با راز و نیاز، و با خوشمزگی به تهدید دیپلماتها خواهند پرداخت.

سپس همه چیز آرام خواهدگرفت، و آن دیپلماتها زنان خودرا که گاهی پرشور و نشاط و مهربان و گاهی معتدل و خوددارند، به قربانگاه شبانهٔ عشق خواهند برد.

کسی که آخر از همه آنجا را ترک کند، طبیبی است که به‌چشم نمی‌آید و توانسته است گفتگوی جالبی راجع به‌منافع بنیاد هندشرقی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با نیابت صدارت عظمی داشته باشد.

فقط در نیمه‌های شب، هنگامی که مرد کوتوله کورمال کورمال با میز قمار خط‌خطی شده به وسیلهٔ گچ برخورد کند، به‌خاطر خواهد آورد که او عضو کمیتهٔ سری است، و به یاد خواهد آورد که فردا باید در آنجا اظهار نظر کند و بگوید:

۱ـ چه چیزهائی در دستور کار قرار داشته،

۲ـ چه چیزی حی و حاضر است،

۳ـ چه چیزی در حال حاضر به صلاح است،

۴ـ چه چیزی است که نباید به بعد موکول شود.

گمان می‌رفت که از چیزهای موجود و چیزهائی که در حال حاضر به صلاح است، آگاه می‌باشد. ولی قدرت وی در آن بود که در این‌گونه مسائل اصلا بی‌اطلاع بود.

اکنون صلاح در آن است که به‌خواب رود و به سخنان زن خویش گوش ندهد.

در نیمه‌های شب مرد کوتوله ازخواب بیدار شده و پروژهٔ شگفت‌انگیز آن کارمند فوق‌العادهٔ پایه ششم را به‌یاد خواهد آورد.

چیزی که از این پروژه در ذهنش باقی بماند، نی‌شکر، le roseau pensant[۱۷۱] و اعلام خطری از سوی طبیب انگلیسی و فکر مه‌آلودی دربارهٔ دوك ولینگتن و ژنرال پاسکه‌ویچ است. که بد نبود، اگر او را...

چه چیز ـ بد نبود؟

نیابت صدارت عظمی چیست، وظایفش چیست؟

او به پهلوی دیگر خواهد غلتید و چشمش با اندوه فراوان دماغ با صلابت زن خودش راخواهد دید.

و به خواب خواهد رفت.

دستور کار همین بود، آنچه حی و حاضر است ـ همین است. آنچه در حال حاضر به صلاح است ـ همین است.

۱۷

ساشکا در لباس چکمن گرجستانی روی‌کاناپه خوابش برده بود.

۱۷۱ـ نی‌اندیشمند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف تمام شمعها را روشن کرد، پاهای او را گرفت و کشیدش پائین.

وی نگاهی به چشمان بی‌حال او انداخت، زد زیر خنده و بی‌درنگ در آغوشش گرفت.

ـ ساشکا، عزیزم.

دستان ساشکا را کشیده، تکانش می‌داد، غلغلکش می‌داد. سپس گفت:

ـ توله‌سگ شیك‌پوش، برقص!

ساشکا همچنان ایستاده بود و تلوتلو می‌خورد.

ـ به‌تو می‌گویم، برقص!

آنگاه ساشکا دستی بالا برد، درجا پاکوبی کرد، دوری زد و بیدار شد.

ـ برو از اتاق پهلوئی دکتر انگلیسی را صدا کن بیاید.

وقتی که دکتر به آنجا آمد، بطریهائی به ردیف روی میز چیده شده بود، و ساشکای ملبس به چکمن گرجستانی که گریبایه‌دوف اجازه نداده بود آن را در آورد، حوله به‌دست خدمت می‌کرد. فراش مهمانخانه هم کمك دستش بود.

گریبایه‌دوف می‌گفت:

ـ پس شما عقیده دارید که اللهیارخان مرا تکه‌تکه خواهدکرد.

مرد انگلیسی شانه‌هایش را به‌علامت چه می‌دانم بالا انداخت.

گریبایه‌دوف جام به‌جام او زده، گفت:

ـ بنوشیم به سلامتی این خان با مرحمت.

دکتر قاه قاه می‌خندید، بشکن می‌زد، شراب می‌خورد و با کمال آزادی تمام حرکات مرد عینکی را زیر نظر داشت.

ـ پس شما می‌گوئید که مخالفت مالت[۱۷۲] در دریای مدیترانه با انگلیسیها ـ طرح پسندیدهٔ امپراتور متوفی پاویه‌ل است؟

مرد انگلیسی در برابر سؤال نیز سر تکان داد.

ـ پس بنوشیم، تا روح امپراتور پاویه‌ل قرین آمرزش گردد.

چاره‌ای نبود، مرد انگلیسی جامش را به‌افتخار امپراتور متوفی سر کشید.

۱۷۲ـ Malta ـ جزیرهٔ مالت ـ مستعمرهٔ انگلیس.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ حال دوستم سامسون‌خان چطور است؟
دکتر شانه‌ها را بالا انداخت و به ساشکا که چکمن درازی در بر داشت، نگریست.
ـ متشکرم، گویا حالش خوب است.
به سلامتی سامسون هم شراب خوردند.
پشت سر هم مشروب می‌خوردند، شب داشت سپری می‌شد.
ـ و اکنون، دکتر عزیز، به افتخار هند شرقی شما بنوشیم. عقیدهٔ شما چیست، آیا هند شرقی دیگری‌نمی‌تواند وجود داشته باشد؟
دکتر لیوانش را روی میز گذاشت.
ـ دوست عزیز، من خیلی مشروب خوردم! من به مهمان‌نوازی شما ارج می‌نهم.
دکتر برخاست، تعظیم به‌جا آورد و با قدمهائی مطمئن و حالتی کاملا هشیار اتاق را ترک کرد.
ـ ساشکا، برقص...
یك سکه‌ی طلا به فراش مهمانخانه داد و گفت:
ـ عزیزم، باتو دیگر کاری ندارم.
خدا لعنتت کند، ساشکا، ای توله‌سگ شیك‌پوش، برقص.

۱۸

او که در حال مستی بود و موهای شقیقه‌هایش از دو طرف سیخ شده بود، در همان حال که در رختخوابی سرد خوابید بود، به تدریج فهمید که در حق چه کسی باید دعا کند.
می‌بایست در حق آن دخترك قفقازی دعا کند، دخترکی با چشمانی خسته که در قفقاز ساکن است و او نیز در حال حاضر به طور یقین به‌فکر وی است.
دخترك به فکر وی نبود، بلکه وی را درك می‌نمود و هنوز دختر بچه بود.
له‌تاجان بولگارینا آنجا نبود، کاتیاته‌له‌شووا به خوابش آمد ـ در تآتری بزرگ که تماشاگرانش می‌بایستی به‌افتخار او، یعنی به افتخار یك نویسنده، دست بزنند، به‌افتخار آتسیس دست میزدند.
خیانتی در کار نبود.
وی نه‌یه‌رمولوف را لو می‌داد، نه به پاسکه‌ویچ خیانت می‌کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آدمی بود روراست و مهربان، بی‌ریا به‌سان یك کودك.

او به‌خاطر اشتباهات خویش، به خاطر زندگی کژمدار خویش، به‌خاطر زیردستیهای طمع‌کارانه خویش و اینکه لباس سیاهش برازندهٔ قامتش بود و فرمانبردار لباس خویش بود، پوزش می‌طلبید.

علاوه برآن به‌خاطر سردی و بی‌اعتنائی نسبت به دخترك و به خاطر ترس شدید از نزدیك شدن به‌او پوزش می‌خواست.

پوزش به خاطر آنکه از عالم کودکانهٔ پیشین خویش عدول کرده بود.

و به خاطر گناهانی که مرتکب شده بود.

او نمی‌توانست به صورت آدمی بیگانه واتفاقی به نزد دخترك رود، تا دخترك او را در گوشه‌ای پناه دهد.

تمام گناهانی که اکنون مرتکب می‌شود، پاك خواهد شد. بگذار دخترك او را دلداری دهد، بگوید که گناهانش پاك خواهد شد.

چیزی که باقی می‌ماند، زمین است، با آن هم آشتی می‌کند. دوران کودکی وی دوباره آغاز خواهد شد، هرچند که دوران کهولت خوانده شود.

کشوری خواهد داشت، یعنی میهن دومی خواهد داشت، تألیفاتی خواهد داشت.

از جوانیش خیلی کاسته شده، یعنی به غارت رفته است.

در آستانهٔ پیری باید به‌فکر آخرت بود.

۱۹

وی در منزل کاتیا نشسته بود، و کاتیا آه می‌کشید.

کاتیا چنان از ته دل و بی‌ریا آه می‌کشید که اگرکسی به‌مقصود او پی نمی‌برد، دلیل حماقت خودش بود.

گریبایه‌دوف مؤدب نشسته بود و از چیزی سر درنمی‌آورد.

ــ می‌دانید، کاته‌رینا آلکساندروونا[173]، پرشهای نرم شما در برنامهٔ رقص اخیراً به مرحلهٔ کمال رسیده است.

آه کشیدن کاتیا قطع شد. بالاخره او یك هنرپیشه بود و به گریبایه‌دوف، به‌عنوان یك منقد، لبخند زد و گفت:

173- Katyerina Alyexandrovna

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ شما چنین تشخیص می‌دهید؟

ـ بله، شما اکنون دارید بـه خانم ایستومینا می‌رسید. اگـر اندکی بیشتر پیشروی کنید، شاید دست کمی از او نداشته باشید. در اجرای پیروئت۱۷۴.

تمام این سخنان را آرام، با لحنی چون یك خبره بیان داشت.

ـ شما چنین تشخیص می‌دهید؟

این کلمات را خیلی کشیده، با بیحالی واین بار بدون لبخند گفت.

کاتیا مجدداً آه کشید.

ـ اگر حالا ببینیدش، نمی‌توانید او را بشناسید. ایستومینای بیچاره... پیر شده... ـ در این هنگام کاتیا دستانش را به فاصله نیم آرشین۱۷۵ دورتر از رانهای خود گرفت: ـ ... چاق شده.

گریبایه‌دوف با نزاکت گفتار او را تأیید نمود:

ـ بله، بله، ولی پرشهای نرم او را باید خارق‌العاده شمرد. حق به‌جانب پوشکین است کـه می‌گوید: ـ بـه‌سان پرقو از دهان ائول۱۷۶ بیرون می‌پرد.

ـ البته، حالا دیگر نمی‌پرد، لیکن واقعاً دوست داشتنی بود، البته، من منکر هنرمندیش نیستم.

کاتیا با وقار سخن می‌گفت، گریبایه‌دوف سرش را به علامت تأئید تکان داد.

ـ اما ایراد کارش ـ ژست و عادات کهنه‌ایست که از آن‌گنده پرندهٔ نوك دراز، یعنی دیدلو۱۷۷، اخذ کرده است. آدم انگار حس می‌کند که دیدلو در پشت صحنه ایستاده و با به‌هم کوبیدن کف دستان خود حرکات او را هدایت می‌کند: یك ـ دو ـ سه.

اما کاتیا هم دست پروردهٔ دیدلو بود.

کاتیا گفت:

ـ آه، نه، آه، نه، در اینجا دیگر، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، به

۱۷۴ـ Piruet ـ چرخش کامل تمام بدن به‌دور خود برروی پنجهٔ یك پا هنگام اجرای رقص.

۱۷۵ـ Arshin واحد طول که برابر است با ۷۱ سانتیمتر.

۱۷۶ـ Eol در اساطیر یونان فرمانروای باد.

۱۷۷ـ Didlo ـ استاد بالهٔ رقص اهل فرانسه، متوفی به‌سال ۱۸۳۷.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هیچوجه با شما موافق نیستم و نخواهم بود. می‌دانم که اکنون خیلیها از دیدلو بد می‌گویند، و این حقیقت را باید پذیرفت که، اگر هنرآموز بی‌استعداد باشد، آنوقت واویلا، آن ژست و عادات متجلی می‌شود، لیکن همواره عقیده‌مندم که: مکتبش ــ مکتبی پسندیده است.

سکوت حکم‌فرما گردید.

ــ اکنون در بین ما ناویتسکایا۱۷۸ پیشرفت شایانی دارد،ــ کاتیا در اینجا از درآشتی وارد گرید وبا نجوی گفت: ــ امپراتور...

گریبایه‌دوف پرسید:

ــ چرا شما، کاته‌رینا آلکساندروونا، استعداد خودتان را در نمایشات کمدی امتحان نمی‌کنید؟

کاتیا انگشت به‌دهان مانده بود که این‌چه حرفی است.

این بود که با تعجب پرسید:

ــ کمدی به چه درد من می‌خورد؟

گریبایه‌دوف خودرا به‌کوچهٔ علی‌چپ زد و گفت:

ــ آخر می‌دانید، بالاخره نمی‌شود هی رقصید و رقصید. اما در کمدی نقشها متفاوت است.

ــ یعنی من پیره‌زنم که دیگر نتوانم برقصم.

دو قطره اشك سرازیر شد.

او آن دو قطره اشك را خیلی راحت با دستمال پاك کرد. سپس فکری کرد، نگاهی به گریبایه‌دوف انداخت. او جدی می‌گفت و حواسش پیش کاتیا بود.

کاتیا گفت:

ــ من باید فکر کنم. شاید هم صددرصد حق با شما باشد. باید در کمدی هم استعداد خودرا بیازمایم.

کاتیا دستمالش را قایم کرد.

ــ واویلا، وامصیبتا، شما کم‌لطف شده‌اید. دریغا که عوض شده‌اید، آلکساندر، دریغا، ساشا.

ــ کاته‌رینا آلکساندروونا، من خیلی پیر شده‌ام.

بوسه‌ای بر دست او زد که خیلی بی‌رمق بود.

ــ نمی‌خواهید برویم گشتی‌بزنیم، امروز گردش و جشن‌همگانی

178- Navitskaya

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برپاست، شاید خالی از تفریح نباشد؟

کاتیا گفت:

ـ من کار دارم، سپس فکری کرد و افزود، ـ ولی باشد، مانعی ندارد، می‌آیم، تا گشتی بزنیم. قدری معطلتان می‌کنم.

۲۰

در بلوار آدمیرالته‌یسکی[۱۷۹] در عرض چند روز شهری موقتی تأسیس گردید. تماشاگاههای بزرگی از چوب برپا شده بود، دروسط آنها ـ خیابانهای تازه‌ای پدید آمده بود. در داخل کوچه‌ها دکه‌های خوراك‌پزی و اغذیه‌فروشی و دکه‌های قنادان فعالیت داشت. صدای جارچیانی که مردم را به سوی خود می‌خواندند، از دور شنیده می‌شد ـ تماشاگاههای چوبی کوچك با داد و فریاد خود تماشاگران تماشاگاههای بزرگ را قر می‌زدند و به‌سوی خود می‌خواندند. آن شهر هنوز در حال وسعت یافتن بود، میخها شتابان کوبیده می‌شد، تخته‌های سفید در میان گل و لای به‌چشم می‌خورد. ساختمان دکه‌ها هنوز ادامه داشت.

مردم عامی با چکمه‌هائی نو و احتیاطی شکوهمند در این خیابانها و کوچه‌های چوبی آهسته به‌گردش درآمده بودند. نزدیك شب آن چکمه‌های بطری‌شکل و نو براثر رطوبت نرم می‌شد و ساقشان از سنگینی گل و لائی که به آنها چسبیده بود، پائین می‌افتاد، اما آن مردم همواره راه می‌رفتند و با قیافه‌هائی بی‌تحرك و موقر تخمه می‌شکستند.

شبانگاه در همین محل این مردم به رستوران می‌رفتند و با خوردن ودکا جسم خودرا گرم می‌کردند، و در حالی که ازروی بی‌میلی به‌یکدیگر نگاه می‌کردند، گوئی برحسب وظیفه اشعاری را در زیر تصاویری رنگارنگ با صدای بلند می‌خواندند. تصاویر عبارت بود از: «شکار خرس با شلیك گلوله‌ای سرخ‌فام» و «شبی در ترکیه در پرتو ماهی سبز».

این مراسم در گل و شلی بهاری، باتلاقی و زرد انجام می‌گردید.

179- Admiralteyskiy

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف باتفاق کاتیا در جلو یکی از آن بناهـای چـوبی بزرگ ایستاده بودند. مردم به کاتیا تنه می‌زدند و هلش می‌دادند، و او خودش را به‌طریقی خارق‌العاده و ماهرانه به‌کمك دو آرنج نجات می‌داد، اما هوا سرد بود، و او چند مرتبه زبان به شکوه گشود:

ـ Alexandre...

اما خود او نیز علاقه‌مند به تماشای این مراسم بود.

جریان از این قرار بود که به‌محض اینکه آن دو به‌جلو یکی از تماشاگاههای بزرگ رسیدند، مشتی گره کرده، بزرگ و سرخ از پشت پرده بیرون آمد و مدتی پاندول‌وار به‌حرکت درآمد. صاحب آن مشت دیده نمی‌شد.

در میان جمعیت با ابراز احترام بانگ برآوردند:

ـ راپپو[180]...

اینکه فقط آن مشت دیده می‌شد و آن مشت را به‌نام خانوادگی می‌خواندند، باعث توقف گریبایه‌دوف و کاتیا گردید. مشت گره‌کردهٔ دیگری از پشت پرده بیرون آمد، و مشت اولی پنهان شد. سپس آن مشت دوباره ظاهر شد، ولی این مرتبه با میله‌ای آهنی.

آن دو دست میلهٔ آهنی را گره زدند، آهن گره خورده را به‌روی صحنه افکندند و ناپدید شدند.

پرده کنار رفت، و به‌جای راپپو پیرمردی ریش‌سفید با کلاه‌ـ شاپوئی بلند و کمردار به‌صحنه آمد.

پیرمرد شاپو را از سر برداشت، وارونه‌اش کرد، ته شاپو را به‌مردم نشان داد و پرسید:

ـ در شاپو چیزی نیست؟

علاقه‌مندان فریاد زدند «هیچ‌چیز». واقعاً هم در شاپو چیزی نبود.

ـ بسیار خوب، صبر کنید، ـ با گفتن این سخن پیرمرد شاپو را روی نردهٔ صحنه گذاشت و به‌پشت پرده رفت.

گریبایه‌دوف و کاتیا نگاه خود را به شاپو دوخته بودند. شاپو بلند بود، از پشم بره و چین اول بود.

پنج دقیقه‌ای سپری شد.

180- Rappo

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تاجری گفت:

ـ خیلی واضح است، به‌دنبال این کار یك ساعت طلا یا یك زنجیر از توی شاپو بیرون خواهد آورد.

جوانی به‌بالای نرده رفت و با اینکه خطر سقوط تهدیدش می‌نمود، شاپو را حسابی تکان داد. شاپو خالی بود.

کاتیا دیگر از گریبایه‌دوف نمی‌خواست، تا آنجا را ترك‌کنند، و چنان غرق تماشای شاپو بود که انگار در آنجا میخکوب شده است. در نمایش تآتر هم به همینگونه انتظار می‌کشید، تا نوبت اجرای برنامهٔ خودش برسد.

ربع ساعتی گذشت، خبری از پیرمرد نشد.

کاتیا سردش شده بود و کز می‌کرد، دوباره به‌خواهش افتاد:

ـ Alexandre...

کسانیکه علاقه‌مند و کنجکاو بودند، با هزار زحمت خود را از میان جمعیت به‌جلو می‌رساندند. شاپو به‌حالت قائم بر نرده مستقر بود.

پنج دقیقه دیگر هم گذشت، تا پیرمرد به صحنه آمد. در دستش چیزی نبود. شاپو را برداشت، ته آنرا وارسی نمود، سپس رویهٔ شاپو را بازدید کرد. سکوت برقرار شده بود. مرد تاجر عرق‌جبینش را پاك کرد.

پیرمرد شاپو را به‌جمعیت نشان داد و پرسید:

ـ در شاپو چیزی نیست؟

همه به‌اتفاق جواب دادند:

ـ هیچ‌چیز نیست.

پیرمرد به‌داخل شاپو نگاه افکند.

یکی از تماشاگران که حوصله‌اش سر آمده بود، از روی بی‌صبری ندائی برآورد.

ـ یا... ا...لله...

پیرمرد نگاهی به ته شاپو انداخت و آرام گفت:

ـ راستی که چیزی در شاپو نیست.

زبانش را به‌علامت تمسخر از دهان بیرون آورد، با چشمانی شیطنت‌بار نگاهی به‌جمعیت انداخت، تعظیمی به‌جا آورد و عقب عقب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌سوی پرده رفت.

در این هنگام چنان خنده‌ای ازسوی تماشاگران بلند شد که نظیرش را گریبایه‌دوف در برنامه‌های کمدی هرگز نشنیده بود.

پیرمرد سر تکان می‌داد، دهان آن جوانك از بهت‌زدگی باز و از آن خنده‌ای یك‌نواخت و رعدآسا بیرون می‌جست:

ـ هاـ هاـ ها.

کاتیا می‌خندید. گریبایه‌دوف ناگهان وجود خنده‌ای بی‌معنی را در گلوی خویش حس کرد و آنرا بیرون داد:

ـ هاـ هاـ ها.

پیرمردك که به جیغ و ویغ و نفس‌تنگی افتاده بود، می‌گفت:

ـ مارا بازی داد.

جمعیت در همان لحظه از آن تماشاگاه رو برگرداند. نوعی دماغ‌سوختگی عارض شده بود. مرد تاجر، در حال ترك آن‌تماشاگاه، آهسته می‌گفت:

ـ شعبده‌بازان ایتالیائی چیزی دیگرند، آنها همیشه از توی کلاه ساعت طلا یا زنجیر بیرون می‌آورند. کار دشواری است.

در اطراف تاب‌گردان[۱۸۱] مردم بسیاری جمع شده بودند. دامنهای به‌اهتزاز درآمدهٔ زنان و جیغ و ویغ بی‌قید و بندشان مردم را به‌خنده وا می‌داشت.

کیارینی[۱۸۲] ایتالیائی طناب خود را در زیر آن تاب نصب‌کرده بود. وی دستگاه بندبازی را از بالشوی تآتر[۱۸۳] به‌آنجا آورده بود. هر نیم‌ساعت به‌نیم ساعت روی طناب راه می‌رفت، و بچه‌پسرکان تماشاگر با حرص و ولع در انتظار لحظه‌ای بودند که وی تعادلش را از دست دهد و سقوط کند.

در بزرگراه نه‌وسکی[۱۸۴] نیز جمعیت انبوهی مشاهده می‌گردید. گریبایه‌دوف و کاتیا سوار تاب‌گردان شدند و با آن چرخ و فلك به‌پرواز درآمدند، وقتی کاتیا به‌پاهای خود نگاه کرد، غصه‌دار شد. پاهایش آلوده به‌گلی زرد بود. لباسش باد کرده بود، و مردم در

۱۸۱ـ چرخ و فلك پروازی.

182- Kyyarini

۱۸۳ـ تآتر بزرگ.

184- Nyevskiy

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پائین به‌خنده افتادند. او خشم خودرا بر سر گریبایه‌دوف خالی کرد و با لحنی آمرانه گفت:

ـ آلکساندر، هیچکس حالا این کار را نمـی‌کند، نگاه کنید، هیچکس نیست.

کلماتی که مردم به‌کار می‌برند، همیشه معانی عجیب و غریبی دارد، ـ راجع به‌جمعیت هزار نفری می‌توان گفت: هیچکس نیست. حقیقتاً هم کسی نبود.

مردم طبقات بالا را گل به‌وحشت می‌انداخت، چون آنها به‌گل کثافت می‌گفتند، ولی مردم عامی گل را نم زمین می‌نامیدند.

کالسکه‌ای در آنجا به‌چشم نمی‌خورد.

گریبایه‌دوف کاتیا را چنان با دستان خود گرفته بود که دست کمی از یك جوان دکه‌دار نداشت، اما او نیز ناراضی بود.

به کاتیا چنان می‌خندیدند که گوئی او از خودشان است، مردم عامی این‌را می‌دانستند که: زن به هرسلکی که درآید، باز زن است، و دامن هنرپیشه زن نیز، به‌سان دامن دختران خدمتکار، به‌اهتزاز درمی‌آید.

اما گریبایه‌دوف را بدون اینکه نیت سوئی داشته باشند، تحت مطالعه قرار داده و مواظبش بودند. خونسردی نگاه مردم گریبایه‌دوف را رنج می‌داد. او که سوار بر تاب بود، با آن بارانی و کلاه شاپو برای آنان چیزی جز یك دلقك مسخره نبود.

اما لباس! لباس تصادفی نبود.

اگر لباسی ملی بر تن می‌داشت و چکمه‌هائی به شکل بطری به‌پا می‌کرد، چه هیئتی پیدا می‌نمود. ناگفته نماند که آن لباس ـ لباس ملی نبود. آلمانیها و اربابان روس آن‌را مسخ کرده و چین وشکنهائی بی‌قواره برآن افزوده بودند. قباهای مردم‌سوزدال۱۸۵ و راستوف۱۸۶ برخلاف این لباسها نجیبانه‌تر و بیش از هرچیـز به قبـاهـای گشاد زمین‌داران بزرگ شبیه است. حالا بیا و قبای روسی را... به تـن نه‌سه‌لرود کن.

۱۸۵ـ Suzdaly ـ مرکز یکی از شاهزاده‌نشینهای‌مقتدر روسیه که در قرن ۱۵ در جرگهٔ شاهزاده‌نشین بزرگ مسکو قرار گرفت.

۱۸۶ـ Rastof ـ نام شهری است قدیمی که درسال ۱۴۷۴ به‌شاهزاده‌نشین بزرگ مسکو ملحق گردید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لباس روسی مزاحم و نفرت‌آور بود. چکمن گرجستانی برتر از هر پوشاکی به‌نظر می‌آمد.

گریبایه‌دوف با لحنی ظریف گفت:

ـ کاتیا جان، کاتیا، ـ و کاتیا را بوسید.

ـ خدا مرگم بده! جائی بهتر از این برای بوسیدن گیرتان نیامد، ـ کاتیا، درست مثل اینکه نامزد یك نفر کاسب باشد، از خجالت و خوشحالی آب شد.

سرعت تاب همواره بیشتر می‌شد.

بانگی پر صلابت از بالای سر برآمد:

ـ آلکساندر! آلکساندر!

گریبایه‌دوف سرش را به بالا کج کرد، اما نمی‌توانست کسی را ببیند. صدا ـ صدای فادده‌ی بود.

فادده‌ی قوای خویش را تمرکز داده، دستها را به پائین به طرف او دراز کرده بود، چیزی نمانده بود که از گهوارهٔ خود بیرون بپرد.

گریبایه‌دوف با لحنی خالی از شوخی فریاد زد:

ـ می‌افتی، فادده‌ی!

در این لحظه فادده‌ی پائین و آنها بالای سر او بودند.

غلغلی از صدای فادده‌ی در نقطه‌ای از هوا طنین افکند:

ـ خصلتها را دارم مطالعه می‌کنم.

موقعیتی بسیار مناسب جور شده بود که هم فادده‌ی اینجا بود، هم کاتیا...

گریبایه‌دوف را به‌رقت می‌آورد. اما بی‌وفائیهای کاتیا... از روی

ـ ای کاتیا، ای زن ساده‌لوح.

راستی که زنی بهتر از او نمی‌شد یافت. زنی بی‌ریا و جوان با خصالی گوناگون، حتی پاره‌ای از خاطرات آموزشگاه تأثر قلب گریبایه‌دوف را به‌رقت می‌آورد. اما بی‌وفائیها کاتیا... از روی مهربانی بود.

با تمام این احوال دلگیر شد و دست خود را که به کاتیا گرفته بود، به‌عقب کشید.

حرکت تاب همواره کندتر می‌شد. چرخش سه‌دور آخر آن زیادی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود، چه که عده‌ای که با هم دوست بودند، خداحافظی کرده، متفرق شدند، مردی سوار بر کالسکه در حال مراجعت بود، کلاهش را به علامت احترام از سر برداشت، لبخندی برآورد، ولی اسبها دوباره متوقف شدند.

پیشه‌ورانی که از پائین از روی کنجکاوی مواظب آنها بودند، در دور ماقبل آخر دوباره نمایان شدند. آنها مداوم گریبایه‌دوف و کاتیا را می‌دیدند، فقط گریبایه‌دوف بود که آنها را نمی‌دید.

در همان لحظه یکی فریاد برآورد «پاسبان»، و سیل جمعیت پراکنده به‌طرف نقطهٔ حادثه به‌حرکت درآمد. از بالای چرخ پرواز گریبایه‌دوف مرد کوچك‌اندامی را دید که داشتند کیفش را از پنجهٔ گره‌خوردهٔ دستش به‌زور بیرون می‌کشیدند، و در همان لحظه گوئی برطبق فرمانی سه یا چهار مشت بر سر چروکیدهٔ کاسکت‌داری‌فرود آمد. در تمام مدت دور آخر وی شاهد بود که آن سر چروکیده رو به‌زمین خم می‌شد و مشتهائی بر آن فرود می‌آمد. صورت آن مرد را او نمی‌دید. پلیس سوت می‌کشید، چرخ پرواز آخرین دور خود را کشان‌کشان به‌پایان می‌رساند.

هم خنده‌دار بود، هم شرم‌آور، ــ مردی را داشتند کتك می‌زدند، تاب در پرواز بود، و او در گهوارهٔ تاب نشسته. بالاخره به‌پائین، یعنی برزمین جست. پلیس یقهٔ لباس دزد را چسبیده بود و قمهٔ خود را با بی‌حالی بر پشت او می‌کوبید. دو مشت دیگر بر سر آن دزد فرود آمد. گریبایه‌دوف کاتیا و فادده‌ی را از یاد برده بود.

با بی‌اعتنائی از میان جمعیت برای خود راه باز می‌کرد و به جلو می‌رفت، و مردم انگشت به‌دهان بدون سر و صدا به‌او راه می‌دادند.

بدین‌گونه او به مرکز ازدحام و نقطهٔ حادثه رسید.

دو نفر کاسب، در حالیکه حرفی نمی‌زدند و سرخ شده بودند، بر سر دزد مشت می‌کوبیدند، و آن دزد نیز در کمال سکوت، گوئی از روی تعمد سعی داشت درگل بنشیند، واگر پلیس گریبان او را نمی‌گرفت، ممکن بود کاملا در گل بنشیند. پلیس گریبان دزد را با دست راست گرفته بود و قمه‌ای را که در دست چپ داشت، گاهی بر پشت او می‌نواخت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قسمت پائین صورت دزد به‌لجنی قرمز آلوده بود، خودش هم بدون اینکه چیزی بگوید، خود را به‌داخل گل می‌انداخت.

گریبایه‌دوف آهسته گفت:

ـ دستتان کوتاه.

در آن لحظه مشتهای آن دو کاسب در حال فرود آمدن بود.

گریبایه‌دوف با آرامش خاصی که همیشه در خیابان و در میان جمعیت به‌وی دست می‌داد، گفت:

ـ بی‌شعورها، دستتان کوتاه، ـ کاسبها نگاهی زیرچشمی به او انداختند.

مشتهای آنان فرود آمد.

آنگاه گریبایه‌دوف با تأنی دست در جیب برده طپانچه‌اش را بیرون کشید، لولهٔ باریك و دراز آن‌را بالا گرفت.

انبوه جمعیت متلاشی شد و به عقب رفت، جیغ زنی بلند شد که معلوم نبود از سمت چرخ پرواز است یا از میان جمعیت.

گریبایه‌دوف با خوشروئی به‌پلیس گفت:

ـ تو هم، ای‌دبنگ، قمه‌ات را بکش کنار.

پلیس قمه را به عقب کمر زد، و اکنون دیگر با دست چپ به‌او سلام نظامی می‌داد.

گریبایه‌دوف گفت:

ـ ببرش.

جمعیت در حال سکوت بود. اکنون جمعیت با نگاهی مستمر و بدون نگرانی به گریبایه‌دوف می‌نگریست. جمعیت به عقب رفت، حلقهٔ محاصره گشادتر شد، اما برای پلیس و آن دزد راه عبور نبود.

در اینگونه موارد معمولا کسانی سردمدار جمعیت می‌شدند که جایشان امن و در صفوف آخر ایستاده بودند.

جوانمردی زبون با صدائی زنانه از همان صف آخر فریاد برآورد:

ـ این مرد از کجا پیدایش شد؟

پیرمرد زبان تلخی که شغلش میرزابنویسی بود، گفت:

ـ تکبر و غرور آقا را بنگر.

حلقهٔ محاصرهٔ گریبایه‌دوف و پلیس دوباره تنگ‌تر شد. دزدك

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیچاره ازپا افتاده بود.

گریبایه‌دوف می‌دانست که هم‌اکنون از آن عقب یکی فریاد خواهد کشید: بزنیدش.

آنوقت معرکه برپا خواهد شد.

او بدون اینکه حرفی بزند، منتظر فرصت بود. در اینجا یک‌دهم دقیقه هم به‌حساب می‌آمد، و او نمی‌خواست قبل از فرا رسیدن لحظهٔ مناسب اقدام کند. اما این تصمیم‌گیری در دفتر کاری که مزین به‌نقاشیهائی آبرنگ باشد، صورت نمی‌گرفت، بلکه در میان گل‌ولای و در آن بولوار انجام می‌گردید.

به‌ناگاه لوله طپانچه را آهسته به‌طرف یکی از آن دو کاسب برگردانده، به‌پلیس گفت:

ــ هردو نفری را که به‌این مرد کتك می‌زدند، بازداشت کن.

این بود که آن کاسب یواش یواش عقب رفت. مدتی در حلقهٔ محاصره توقف کرد و یکدفعه به‌میان جمعیت دوید و پنهان شد. مردم سکوت کرده بودند.

پیرمرد میرزا بنویس فریاد کشید:

ــ بگیریدش! او بود که کتك می‌زد!

جمعیت هم فریاد می‌کشید.

ــ بگیریدش!

چهار یا پنج مرد آن کاسب را گرفتند و کشان‌کشان آوردند.

او تسلیم شده بود، ولی اندکی سرسختی به‌خرج می‌داد.

گریبایه‌دوف طپانچه را در جیب نهاد.

پلیس پشت یقهٔ لباس دزد را محکم گرفته، او را با خود چنان می‌برد که انگار دزد به‌آن یقه آویزان بود. در پیشاپیش پلیس آن دو کاسب با سرهائی افکنده می‌رفتند. جمعیت برایشان راه باز می‌کرد.

پیرمرد سفیدموی، یعنی آن میرزابنویس، همان‌گونه که خود را از میان جمعیت به‌سوی گریبایه‌دوف می‌کشید، اظهار داشت:

ــ اولی را بی‌جهت بازداشت کردید، حاضرم شهادت بدهم عالی‌جناب: یکی‌شان کتك می‌زد، یکی دیگر نمی‌زد. این مطلب باید صورت‌مجلس شود.

گریبایه‌دوف نگاهی به‌او انداخت و سر در نمی‌آورد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هنگامی که، به‌سان چاقوی تیزی که نان سیاهی را ببرد، از میان جمعیت گذشت، فادده‌ی را در گوشه‌ای ایستاده دید که با رنگ پریده سعی داشت تعادل کاتیا را نگهدارد، تا نیفتد. کاتیا، تاچشمش به‌او افتاد، ناگهان با صدائی بلند به‌گریه درآمد و دستمال بر چشم گرفت، فادده‌ی هم درصدد احضار کالسکه برآمد.

از سر و رویش عرق می‌ریخت، لبانش به‌لرزه افتاده بود.

گریبایه‌دوف نگاهی از روی دقت به کاتیا افکند و آهسته به فادده‌ی گفت:

ـ اورا به خانه‌اش ببر. آرامش کن. من باید بروم کفشهایم‌را عوض کنم.

چکمه‌هایش تا سر زانو آلوده به‌گلی غلیظ و زرد شده بود.

۲۱

چند روزی که گذشت، به‌عنوان اینکه گذرش به‌آن‌سو افتاده است، به‌دیدار رودوفینیکین رفت. رودوفینیکین دست گریبایه‌دوف را به‌گرمی فشرد، از قیافه‌اش لطف و محبت می‌بارید.

ـ من، آلکساندر سه‌رگه‌ویچ، پروژهٔ شما را نه تنها با کمال میل و رغبت، بلکه باید بگویم با تحیر خواندم. سیگاربرگ میل دارید؟ ـ به‌سیگار اشاره کرد. ـ چائی میل دارید؟ ـ با صمیمیتی مخصوص پرسش نمود و گریبایه‌دوف را به‌یاد مردی یونانی انداخت که آشپزی خوش‌قلب بود.

زنگولهٔ نقره‌ای را به‌صدا درآورد. مستخدمی وارد شد، قد بلند و بی‌روح.

رودوفینیکین با لحنی آمیخته به‌غرور گفت:

ـ چائی بیاورید.

به‌همراه چائی مستخدم بیسکویتی آورد که در میان کاغذهائی توری قرار گرفته بود، میوه‌ای ارائه داد ـ که عبارت بود از قوطی درازی پر از خرما.

گریبایه‌دوف دید که «این خرما مال رودوس[۱۸۷] است» و برای اینکه خنده‌اش نگیرد، از خوردن آن امتناع کرد.

۱۸۷ـ Rodos (Rhodos) ـ نام جزیره‌ایست در دریای اژه متعلق به‌یونان.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رودوفینیکین که همواره به گریبایه‌دوف نگاه می‌کرد وسرگرم جویدن آن میوه بود، گفت:

ـ طرحهای شما، آقای عزیز، می‌توانم بگویم، هم، فوق‌العاده جالب است. خرما، نمی‌فرمائید؟ نه؟ ولی من دوست دارم، لابد به خاطر نام خانوادگی[۱۸۸] خودم است. چه می‌شود کرد ـ از طرف پدر یونانی هستم.

گریبایه‌دوف خنده‌ای برلب نیاورد که عکس‌العمل او را نشان دهد. رودوفینیکین با نگاهی مظنون به‌وی می‌نگریست. چروکی در چهره‌اش پدیدار گشت:

ـ هه ـ هه.

لاطائلات اداری و تشریفاتی اکنون به‌کار می‌افتد. یاالله، شروع کنید و بگوئید: این خرما محصول رودوس است.

ـ بله، عالیجناب! ـ با گفتن این جمله، گوئی رودوفینیکین به‌موضوعی از سخن خویش پایان بخشید، ـ طرحهای شما، آلکساندر ـ سه‌رگه‌یه‌ویچ مهربان، مرا متحیر کرده است. آشکارا بگویم، شما موفق به‌کشف دنیائی تازه شده‌اید.

او اوراق پروژه را گسترد. زیر پاره‌ای از مطالب خطوط آبی بریده بریده‌ای کشیده شده بود و در حاشیهٔ متن علامات ضربدر و هلالک‌های قرمزی ایجاد گشته بود.

رودوفینیکین با حرکات چشم و انگشت به‌دنبال مطلبی می‌گشت و سرانجام انگشت خودرا بر آن نهاد:

ـ «تا به‌حال تنها آرزوی کارمند روسی مأمور خدمت در محلی غیر از شهر خود این بود که ارتقاء رتبه یابد، و دلش نمی‌خواست بداند که در دیاری که به روایتی برای او فتح شده، قبل از او وضع از چه قرار بوده و بعد از او اوضاع چگونه خواهد بود»... ایناهاش، ـ دستان زرد و صاف خود را به‌هم مالید و سر تکان داد، ـ شما این مطلب را درست تشخیص داده‌اید، در کشور ما تعداد افراد علاقه‌مند به‌خدمت ناچیز است، فقط جاه‌طلبی اداری جای خدمت را گرفته‌است. کاملا درست است.

گریبایه‌دوف نگاه عمیق خود را به نایب‌رئیس سیاست خارجی

۱۸۸ـ در زبان روسی «رودوفینیکین» اسمی است مشتق از کلمهٔ «فینیك» (خرما).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دوخت و با تأنی گفت:

ــ بله، زیرا در آنجا بیشترشان صاحبان درجاتی پائین می ــ باشند، از روسیه آمده‌اند، مثل «سرگردهای قفقازی» که هم‌اکنون قبرستانی از مردگانشان در نزدیکی تفلیس دایر می‌باشد. فساد اخلاق را رواج می‌دهند، رشوه‌خواری می‌کنند، در ضمن به‌کار خود هم می‌رسند. غزوات در پیش است، کانستانتین کانستانتینویچ، نه شورشهای کوچك و ناچیز.

«حظ کن، ای ترشی‌ــآدمك جاافتاده».

ــ غزوات در پیش است؟

ــ جهاد در پیش است.

رودوفینیکین خرمائی را که در دهانش بود، قورت داد.

ــ غزوات در پیش است؟..

ــ جهاد در پیش است.

آنگاه، مثل یك‌نفر بازرگان که می‌خواهد راجع به سفته‌هائی که برای معامله به‌او عرضه شده، تحقیق کند، پرسید:

ــ با این احوال شما می‌گوئید که شرکت...

ــ شرکت «سرگردهای قفقازی» را از آنجا بیرون خواهدراند. مردم بومی را به‌کار خواهد گرفت، حتی فروشندگان دوره‌گرد را که فعلا عایداتی به‌خزانه نمی‌رسانند، و حتی برزگرانی را به‌کارخواهد گرفت که بی‌زمین مانده‌اند.

ــ بدون زمین؟

ــ آخر، همان‌طور که شما، کانستانتین کانستانتینوویچ، اطلاع دارید، ایوان فیودوروویچ پاسکه‌ویچ تصمیم دارد ده‌هزار نفر ارمنی مسیحی گرجستانی را که بیشترشان فروشندهٔ دوره‌گرد می‌باشند، از ایران به‌اینجا منتقل و به سرزمین تاتارها[۱۸۹] گسیل کند. لذا باید تاتارها را بیرون براند...

«حظ کن، این‌هم یکی دیگر...»

رودوفینیکین شدیداً به حیرت افتاد. انگشتان دست خویش را

۱۸۹ــ منظور قبایل ترك‌زبان سرزمین کوهستانی قفقاز است. ولی در زبان روسی کلمهٔ تاتار به‌مردم جمهوری سوسیالیستی شوروی خودمختار تاتارستان و بعضی از قبایل ترك‌زبان ساکن سرزمینهای ساحلی رود ولگا، سیبری، کریمه و قفقاز اطلاق می‌شود. درگذشته به‌قبایل مهاجم مغول نیز تاتار می‌گفتند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برمی‌چید و انگار گریبایه‌دوف را از یاد برده بود. سپس با صدای ملچی‌لبان خویش را از هم گشود، به‌طوری که صورتش در همان‌لحظه شکلی فوق‌العاده ابلهانه پیدا کرد. سپس آهی کشید.

ــ هرچه بیشتر در جریان پروژهٔ شما قرار می‌گیرم، به همان اندازه، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، اعتقادم به‌اهمیت ابتکار شما بیشتر می‌شود. این مطلب که همواره نمی‌توان به‌زور اسلحه متوسل گردید، کاملا صحیح است. ممکن است کار به... غزوات بکشد.

او انگشت مسطح و صاف خویش را دو دفعه، به‌سان شمشیری کند، برآن پروژه نواخت.

شروع کرد به برشمردن موارد مندرج در پروژه:

ــ کشاورزی، دریانوردی، تولیدی... ــ سپس افزود، ــ بگوئید ببینم، اــ اــ ا، آخر در انجا...مــمــم... کارگاههای... سودآور... تولیدی هم وجود دارد... که در چهارچوب هیچ شرکتی نباشد؟

گریبایه‌دوف با صدائی کشیده گفت:

ــ بدیهی است، پس مزارع بزرگ ابریشم چیست؟ همان‌گونه که جنابعالی اطلاع دارید، کاستلاس[190] در نزدیکی تفلیس شهرتولید ابریشم بنا نموده است.

ــ بله، مثلا همین کاستلاس، ــ با گفتن این جمله مرد یونانی پلك چشمان خودرا به‌طرز زیرکانه‌ای به‌هم فشرد، ــ خارج از چهارچوب شرکت، یعنی به‌طور منفرد فعالیت می‌کند.

گریبایه‌دوف با لحنی آرام و یکنواخت اظهار داشت:

ــ چیزی که هست کاستلاس بر لبه پرتگاه ورشکستگی قرار دارد و حاضر است تمام آن مؤسسه را به ثمن‌بخس بفروشد. وآنگهی موجودیت آن شهر بیشتر بر روی کاغذ است.

چشمان رودوفینیکین نیمه‌بسته و تنگ شد، به‌دو روزنهٔ سیاه، به‌سان زغال، مبدل گردید. نفسش تند شده بود.

ــ شما می‌گوئید... به ثمن‌بخس؟ به‌من هنوز چنین گزارش نرسیده است.

گریبایه‌دوف گفت:

ــ بله، ولی...

190- Kastellas

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ ولی... چه؟

ـ ولی هرکارفرمای منفردی در معرض همین ورشکستگی قرار خواهد گرفت. علت عمده: عدم توانائی در امر ابریشم‌کشی می‌باشد.

مرد یونانی با انگشتانش ضرب گرفت.

با احتیاط و از روی کنجکاوی پرسید:

ـ خوب، اگر به طریق شرکت باشد، چی؟ ـ و دهانش را باز کرد.

ـ شرکت از سرزمینهای بیگانه کارگران و صنعتگران با تجربه از قبیل: شراب‌ساز، ابریشم‌کش، نخریس... را به کار دعوت خواهد کرد.

رودوفینیکین گوشش بدهکار نبود:

ـ پس مدیریتی که ما برای این کار برمی‌گزینیم... یعنی شما، آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ مهربان، برای شرکت برمی‌گزینید، از چه‌نوع باید باشد؟

ـ اولا اینکه امپراتور سندی صادر خواهند فرمود به صورت قانون راجع به‌حق امتیاز ـ برای مؤسسات اقتصادی، برای اسکان کشاورزان، برای تأسیس کارخانجات، برای...

رودوفینیکین سرش را به علامت احترام تکان داد و گفت:

ـ بدیهی است.

ـ از آن پس سرمایه به‌وجود می‌آید.

رودوفینیکین کف‌دستان خویش را برهم نهاد.

ـ از سرزمینهای بیگانه کارگران و صنعتگران به‌کار دعوت خواهند شد...

رودوفینیکین کف‌دستان خویش را منحنی کرده، سخنان طرف‌را تکرار می‌نمود:

ـ صنعتگران.

ـ سرمایه‌ها دقیقه‌ای راکد نخواهد ماند...

رودوفینیکین در ضمن بیان احساسات خویش با استفاده از حرکات دستان اظهار نمود:

ـ دقیقه‌ای.

ـ و پس از انقضاء حق امتیاز چندین ساله، ـ گریبایه‌دوف

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روی این نکته تأکید داشت.

رودوفینیکین باحرص و ولع پرسید:

ــ بله، بله، پس از انقضاء چه می‌شود؟

ــ هریك از اعضاء شرکت به‌طور جداگانه صاحب حقی در آن شرکت خواهد شد.

رودوفینیکین به لندلند افتاد:

ــ این... این، این دیگر ایالات آمریکا است، این دیگرآمریکای جدیدی است. ولی البته، اگر شما می‌گوئید، سرمایه‌ها...

نفسش گرفت.

گریبایه‌دوف با خونسردی گفت:

ــ بهتر است گفته شود: هند شرقی.

رودوفینیکین که گیج شده بود، با گفتن: ــ هوممم، ــ سخن طرف را تصدیق می‌کرد، سپس نگاهی به گریبایه‌دوف انداخت.

ناگهان به‌خود آمد، مدتی وول خورد و جنبید:

ــ ولی مدیریت چی، به هرحال آن شرکت مدیریتی خواهد داشت... اگر ممکن است بگوئید آن مدیریت بر پایهٔ چه شرایطی می‌باشد...

ــ شرایط را می‌گوئید؟ ــ با این پرسش قامت گریبایه‌دوف که بر مبل نشسته بود، راست شد.

نفس رودوفینیکین گرفت:

ــ بله، شرایط را.

Hic Rhodos, hic salta![۱۹۱]

پس خوبست موضوع را کش بدهد؟ خود را با موقعیت توجیه کند؟ لیکن فرصتی بیش از یك‌دهم ثانیه ندارد. وی این یك دهم را حس می‌کرد.

بدون اینکه لحن صدای خودرا پائین آورد، بی‌مقدمه گفت:

ــ باید کمیته‌ای تشکیل شود.

رودوفینیکین سر خود را به‌طرف وی خم کرد:

ــ کمیته؟

ــ کمیته رئیس می‌خواهد.

۱۹۱ــ رودوس اینجاست، تکان هوائی اینجاست؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مدتی سکوت کردند.

رودوفینیکین آهسته پرسید:

ـ و... دایرهٔ فعالیت... رئیس؟

گریبایه‌دوف پرسید:

ـ منظورتان اختیارات و قدرت است؟

رودوفینیکین با دهان بسته گفت:

ـ هوممم.

Hic Rhodos...

وی گفت:

ـ فراهم ساختن اسناد حقوقی و مالکیت.

رودوفینیکین این مطلب را تأیید نمود:

ـ بدیهی است.

ـ روابط سیاسی با کشورهای همجوار.

رودوفینیکین با برچیدن انگشتان دست خویش این موارد را برشمرد.

گریبایه‌دوف ناگهان صدای خود را بالا برد و با نفسی فوق‌العاده منظم اظهار داشت:

ـ حق اعلان جنگ و اعزام نیروهای رزمی...

رودوفینیکین در برابر وی سر فرود آورد. به فکر فرو رفت. چشمانش دودو می‌زد. در مذاکره‌ای ساده و ثمربخش همهٔ مسائل‌خیلی سهل و آسان جلوه نمود. آن‌هم در دفتر کاری خفقان‌آور با اشکاف‌هائی بی‌روح از چوب قرمز. نه‌سه‌لرود چه خواهد گفت؟ اما او هم چیزی را خواهد گفت‌که مردیونانی بگوید. امپراتور چی... امپراتور سینه سپر خواهد کرد، همان‌گونه که به هنگام اعلان جنگهای متعددی که از آن می‌ترسید، سینه سپر می‌کرد، و در باطن نمی‌دانست به‌خاطر چه می‌جنگد. پاسکه‌ویچ هم عضو آن شرکت خواهد بود.

رودوفینیکین با صدائی خفه پرسید:

ـ آیا عالیجناب فرمانده کل‌قوا در کمیته شرکت خواهندفرمود؟

گریبایه‌دوف پاسخ داد:

ـ ایشان عضو کمیته خواهند بود.

رودوفینیکین بار دیگر سر تعظیم فرود آورد. این مطلب که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پاسکه‌ویچ رئیس نخواهد شد، شاید به‌صلاح و خیلی خوب باشد. آنگاه پاسکه‌ویچ... و آنگاه فاتحهٔ پاسکه‌ویچ خوانده می‌شود... بسیار خوب است. پس مقام ریاست؟ رودوفینیکین نمی‌پرسید، پس چه کسی‌رئیس خواهد شد. فقط نگاهی زیر چشمی به گریبایه‌دوف افکند و گفت:

ـ فکر بکری است.

او از جا برخاست. گریبایه‌دوف هم برخاست. رودوفینیکین ناگهان دست (فکر نکنید که دست به شانهٔ وی زد، ابداً) حمایت خویش را با برگردان لباس وی مختصری تمام داد.

با ابهتی مخصوص اظهار داشت:

ـ من با کارل واسیلیه‌ویچ صحبت می‌کنم. راستی خبر راجع به‌ورشکستگی کاستلاس چه زمانی معلوم شد؟ ـ و اخم بر پیشانی افکند.

ـ برای من ـ کانستانتین کانستانتینوویچ، از همان آغاز کار.

گریبایه‌دوف با به‌جا آوردن تعظیمی غرا و کند مرخص شد.

نیم‌ساعتی گذشت، فراش از خود راضی رودوفینیکین در زد. کارت ویزیتی را به‌اربابش داد. کارت به‌زبان انگلیسی بود: دکتر ماکنیل، عضو سفارت انگلیس در تبریز.

رودوفینیکین که حواسش جای دیگری بود، گفت:

ـ بگو بیاید تو.

۲۲

از اشخاص ساکت و آرامی که دچار خشم شده باشند، و از اشخاص ناامیدی که سرمست موفقیت شده‌اند، بترسید.

اینك چنین شخصی سوار بر درشکه‌ای به‌سوئی می‌رود.

اسبهای کرایه‌ای اورا به‌تاخت می‌برند.

نوعی شادمانی که‌مشابه حقیر شمردن دیگران است، سوراخهای دماغ اورا پرباد می‌کند.

به‌این حالت می‌گویند تبسم ناشی از خودخواهی.

خوشحالی بدوی ناگهانی به‌کسی ضرری نمی‌رساند، ـ این در حالی است که هنوز معلوم نیست: توفیق نصیب شخص می‌گردد یا عدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

توفیق، این نوع خوشحالی ــ از آن کسی است که دست به اقدامی می‌زند.

اما وقتی کار پرارج مورد اقدام به‌پایانی موفقیت‌آمیز نزدیک می‌شود، ــ خود آن‌کار دیگر مورد توجه نیست.

فقط نگهداری توان در بدنی بسیار تنگ دشوار می‌باشد، و دهان برای چنین تبسمی فوق‌العاده کم‌حجم و محدود است.

تبسم ناشی از خودخواهی اینچنین است.

چنین تبسمی شخص را بی‌دفاع می‌کند.

جسم گریبایه‌دوف تعظیم غرا و با تأنی در برابر آن یونانی پیر را، به‌سان قلقلکی خفیف، به‌خاطر دارد.

دیگر فکری که راجع به‌زمین، یعنی زمین وی و دولت جدید باشد، وجود ندارد.

البته باید گفت که مطلب کوچکی هم در ذهنش به جولان می‌افتاد: لازم بود در نحوهٔ وصول غرامت به‌توافق برسد. ولی او که با خود شخص عباس‌میرزا به‌توافق رسیده بود.

انجام دادن تمام این کارها آسان است.

وی بدون استفاده از وجود ارتش پیروزمند و افتخارآفرین روسیه سرزمینهای جدیدی را به‌تسخیر درمی‌آورد.

وی بر مرکب توفیق سوار است. اکنون برای صرف نهار سوار بر درشکه به‌منزل یکی از ژنرالها می‌رود.

اکنون هرکسی او را به مهمانی دعوت می‌کند.

همه چیز بر وفق مراد است.

۲۳

بیائید تسلیم سرنوشت شویم.
فقط در «عالمی نوبنیاد» می‌توانیم
ملجاء و پناهی مطمئن و بی‌خطر بیابیم.
کلمب[۱۹۲].

مهمانی در منزل ژنرال. اکنون این مهمانیها باب شده است. از همان لحظهٔ ورود به پتربورگ عده‌ای ژنرال و سناتور دور

۱۹۲ــ کریستف کلمب، دریانورد کاشف آمریکا.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و برش را گرفتند، این بود که ناستاسیافیودوروونا می‌توانست‌آسوده‌خاطر باشد: آلکساندر در پتربورگ اصلا خرجی نداشت، به‌سان پرنده‌ای آسمانی می‌زیست.

ژنرال سوخازانیه‌ت[۱۹۳]، رئیس توپخانهٔ سپاه گارد علاقهٔ خاصی به‌وی پیدا کرده بود. لاینقطع نامه‌هائی برای وی می‌فرستاد، نامه‌هائی که گرچه با بی‌سوادی نوشته شده بود، ولی کیفیتی دوستانه داشت. یك بار هم برای دیدارش به مهمانخانه رفته بود و اینك به ناهار دعوتش کرده بود.

آشنایان تازهٔ وی سر میز بزرگی نشسته بودند: گراف ـ چه‌رنیشوف[۱۹۴]، گراف له‌واشوف[۱۹۵]، شازده دالگاروکوف[۱۹۶]، شازده به‌لاسه‌لسکی ـ به‌لازمرسکی[۱۹۷] ـ پدرزن صاحب‌خانه، گاله‌نیش‌شه‌ف ـ کوتوزوف[۱۹۸] ـ فرماندار نظامی جدید سانکت پتربورگ، گراف ـ اوپ‌پرمان[۱۹۹] و آلکساندرخریستا فوروویچ به نکه‌ندورف[۲۰۰] با صورتی گلگون و خنده‌رو.

چه کسی را تجلیل می‌کردند، به‌افتخار چه کسی ناهار می‌دادند؟

مگر چنین سؤالی مطرح است، مگر می‌شود این سؤال را بی‌پرده ابراز کرد؟!

این مسئله زمینهٔ حسی دارد. همه چیز روال گرداب و جریان آب را دارد، ـ در سیمای شخصی شخیص لبخندی حاکی از رضایت پدیدار می‌گردد، و آلکساندر خریستافوروویچ به‌خاطر می‌سپارد که این لبخند به هنگام ذکر اسمی معروف پدید آمده است. شاید آن اسم ـ اسمی مسخره باشد، و شاید آن شخص شخیص به‌یاد پدر ـ فرمانده خویش افتاده باشد. اما آن‌لبخند به‌آلکساندر خریستافوروویچ سرایت می‌کند، ظرافتی زنانه و جنبه‌ای مدلل دارد، و گونه‌های گلگونش چاله می‌اندازد. این چاله‌ها در راهرو کاخ مورد توجه

193- Sukhazanyet 194- Chyerny'shof 195- Levashof
196- Dalgarukof
197- Byelasyelyskiy-Byelazyerskiy
198- Galyenishshef-Kutuzof
199- Opperman
200- Alexandr Khristaforovich Benkendorf

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گراف‌چه‌رنیشوف، نایب‌رئیس ستاد کل قرار می‌گیرد، و چاله‌ها را به خاطر می‌سپارد. طنین مهمیزهای او ظرافتی زنانه به‌خود می‌گیرد، گوش‌نواز می‌شود، سرانجام به‌سمع ژنرال سوخازانیه‌ت می‌رسد.

لبخند گسترش پیدا می‌کند، امواج و تلألؤ آن بر روی میوه، بر روی ظروف نقرهٔ سر سفره و در نور نارنجی رنگی که از خلال بطریها ساطع می‌گردد، منعکس می‌شود.

این بود خلاصه‌ای ازماجرای دعوت‌کارمند پایهٔ ششم‌گریبایه‌دوف برای صرف ناهار در منزل ژنرال ــ آجودان سوخازانیه‌ت.

دوستان تازهٔ وی با لذتی تمام و از ته دل سرگرم خوردن و آشامیدنی بودند که ته‌سه‌لرود لاغر و دیپلماتهای باریک‌اندام از آن محرومند. اکثریت آن عده ــ مردانی بودند نظامی، مردانی که‌طنین فرمانشان پر طمطراق بود و تحرك جسمی داشتند. لذا استراحتشان ــ استراحتی به‌تمام معنا و خنده‌شان ــ خنده‌ای واقعی بود. هیچگونه شیله پیله و هیچگونه زد و بندی در کارشان وجود نداشت. داد سخنشان بیباکانه بود.

غیرنظامیها هم دارای همان روال بودند. مثلا، دالگاروکی[۲۰۱] که همان شازده واسیلی[۲۰۲]، کارمند عالی‌رتبه دربار می‌باشد وموهای صافی دارد، مدتی جام خویش را به‌دست می‌گیرد و قبل از جام به‌جام زدن با کارمند پایه‌ششم به‌دلایلی چارچشمی در وی خیره می‌گردد. لیکن پس از جام به‌جام‌زدن، در حالیکه با تمام وجودش به سوی گریبایه‌دوف متمایل می‌گردد، با لحنی بی‌پیرایه و آکنده از محبت سخن می‌گوید:

ــ باورتان نخواهد شد، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، که چگونه توانستم از عنوان و شهرت ژنرال ایروانی[۲۰۳] خودمان بهره‌برداری کنم. مدتی بود برای به‌کله‌میشه‌ف[۲۰۴] درخواست نوار لیاقت وافتخار نموده بودم، ولی نمی‌دادند. این بود که در نامه‌ای خطاب به شازده پیوترمیخایلوویچ[۲۰۵] نوشتم: به‌کله‌میشه‌ف ــ دوست دیرین گراف‌ایوان فیودوروویچ است، و باور بفرمائید ــ فردای آن روز بیدرنگ تقاضای مرا انجام دادند.

201- Dalgarukiy 202- Vasiliy

۲۰۳ــ منظور پاسکه‌ویچ، فاتح ایروان است.

204- Beklemishef 205- Pyotr Mikhaylovich

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او از این اقدام ماهرانهٔ خویش شادمانه به خنده درآمد.

چه می‌شد کرد، او دروغ می‌گفت، لیکن به‌سان یك درباری نجیب دروغ می‌گفت، و همین نجابت و شرافت دروغگوئی باعث خوشحالی گریبایه‌دوف گردیده بود.

به‌کله‌میشه‌وی را که کارمند عالی‌رتبه دربار از او سخن می‌گفت، گریبایه‌دوف نمی‌شناخت، لیکن طمع ولذت رضایت وخودخواهی طرف را درك می‌نمود و به‌سخنش گوش می‌داد. آن لبخند درباری به شیوه‌ای سهل و آسان به‌لبخندی عادی تبدیل می‌گردید.

مردان رزمی بدون سوءنیت، بدون تکلف و خیلی ساده از او خوششان می‌آمد، به‌طوری که او را ازخود می‌دانستند.

آلمانی پیر، یعنی مهندس اوپ‌پرمان اظهار داشت:

ـ گراف ایوان فیودوروویچ را من از مدتها پیش می‌شناسم، در زمینهٔ مهندسی استعداد فوق‌العاده‌ای دارد. او را از زمان تحصیل در آموزشگاه به‌خاطر دارم.

سوخازانیه‌ت، در حالیکه با دست خویش به برگردان فراك گریبایه‌دوف ور می‌رفت، گفت:

ـ این پیغام را، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، به‌گراف ایروانی برسانید و بگوئید که به‌دوستان دیرین خود بیشتر نامه بنویسد، حال آنکه من نامه نوشته‌ام، او جواب نمی‌دهد. من خودم هم در جبهه جنگیده‌ام، می‌دانم که وقت ندارد، با تمام این احوال خوبست دو کلمه‌ای بنویسد.

سوخازانیه‌ت همواره از سر جایش بلند می‌شد، دائماً به این طرف و آن طرف می‌رفت ـ او میزبان بود.

پیرامون گاله‌نیشه‌ف ـ کوتوزوف قهقهه‌هائی پر سر و صدا و زیر و بم‌دار بلند شد. خود گاله‌نیشه‌ف هم قه‌قه می‌خندید.

له‌واشوف با اشارهٔ دست به‌او می‌گفت:

ـ تعریف کنید، پاویه‌ل واسیلیه‌ویچ[۲۰۶]، تعریف کنید. در اینجا خانم‌ها حضور ندارند.

ناهار ـ ناهاری بود ویژهٔ مردان عزب. زن سوخازانیه‌ت در آن ایام در مسکو به‌سر می‌برد. گاله‌نیشه‌ف دستان خود را به اطراف

206- Pavyel Vasilyyevich

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حرکت می‌داد و طفره می‌رفت و با تمام هیکل خویش می‌خندید.

ـ باشد، آقایان، مانعی ندارد. فقط از قول من بازگو نکنید. من در این میان تقصیری ندارم. خودم این داستان را از دیگران شنیده‌ام، مال خودم نیست.

پازلفیهای خزمانند خویش راصاف کرد و به چپ و راست خود نگریست.

ـ امیدوارم آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ مرا ببخشد. ولی او که‌خانم نیست. و مبادا مرا پیش گراف‌ایوان فیودوروویچ رسوا کند.

چه‌رنیشه‌ف در حال مستی گفت:

ـ مانعی ندارد، تعریف کنید.

ـ پس گوش کنید، می‌گویند گراف‌ایوان فیودوروویچ، ـ با آغاز این سخن چشمان گاله‌نیشه‌ف دوباره به این طرف و آن طرف چرخید. کسانی که آن لطیفه را می‌دانستند، دوباره به‌خنده‌افتادند، خود گاله‌نیشه‌ف هم خندید.

پس از آنکه آرامش خویش را بازیافت، گفت:

ـ می‌گویند بعد از تصرف ایروان در ایخدیر[۲۰۷] اطراق کرده بودند. و گویا، ـ نگاهی زیرچشمی به‌گریبایه‌دوف انداخت، ـ در آنجا گراف به‌هنگام نوشیدن جام شراب گفته است: به‌سلامتی دختران زیبای ایروان و ایخدیر[۲۰۸].

خنده همه‌گیر شد ـ مرکز ثقل ضیافت آن روز همین ماجرا بود. سرور و شادمانی ازآن بالاتر نرفت.

و همه به‌سوی گریبایه‌دوف روی‌آور شدند، تا جامهای خود را به‌جام وی زنند، گوئی آن لطیفه را وی گفته است، هرچند که لطیفه ـ لطیفه‌ای سربازی و پادگانی بود، و حتی گمان نمی‌رفت که آن‌را پاسکه‌ویچ به‌کار برده باشد.

همگی این مطلب‌را خوب می‌فهمیدند، اما از ته‌دل می‌خندیدند، چون آن لطیفه بیانگر افتخارات لشکر بود.

وقتی ژنرالی به‌اوج افتخار می‌رسید، لازم می‌آمد تا لطیفه‌های

۲۰۷ـ Ikhdy'r نام قریه‌ایست.

۲۰۸ـ این جناس روسی: Za Zdarovyye pryekrasny'kh Yeryevanok-i Ikhdy'rok. برای کسی که با لغت «ایخدیر» به‌معنی مکان‌آشنا نباشد، یعنی: «به‌سلامتی دختران زیبای ایروان و سوراخهای ایشان».

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او را نقل کنند. اگر لطیفه‌ای از خود نداشت، لطیفه جعل می‌نمودند یا اینکه لطیفه‌های کهنه را مورد استفاده قرار می‌دادند. و همگی با وقوف کامل از این مطلب، مع‌الوصف این لطیفه‌ها را به‌عنوان‌لطائفی اصیل پذیرا می‌شدند، زیرا در غیر آن صورت رسمیت افتخار لشکر مورد انکار قرار می‌گرفت. وضعی که اکنون برای پاسکه‌ویچ پیش آمده بود، بارها برای یه‌رمولوف رخ داده بود.

با اینکه لطیفه موافق مذاق گریبایه‌دوف نبود، او نیز به‌همراه مردان لشکری می‌خندید. لطیفه یا روح تبسم کنونی وی منطبق بود، ازآن می‌خندید.

بلافاصله بعد از آن ماجرا شادی و نشاط آن جمع سستی گرفت و خنثی شد، و همگی که برطبق عادت می‌خندیدند، وقار بیشتری به‌خود گرفتند.

تفاوت فاحش موجود میان مهندس اوپ‌پرمان پیروگاله‌نیشه‌ف که پازلفیهایش به‌پوست سمور دریائی می‌مانست، به‌وضوح آشکار گردید. این موضوع نیز برملاء گردید که آلکساندرخریستافوروویچ‌ـ به‌نکه‌تدورف به‌هنگام گوش دادن به‌سخنان سوخازانیه‌ت آبله‌رو اندکی تکبر و بی‌اعتنائی به‌خرج می‌دهد.

در اینجا بود که حس برتری مقام ظاهر گردید.

گریبایه‌دوف در برابر خود پیرمردی را دید که صورتی‌گلگون و سبیلی سفید و پر پشت داشت و در تبسمهای قبلی خویش توجهی به‌او ننموده بود.

آن شخص ـ ژنرال ده‌پره‌رادوویچ[۲۰۹] بود.

پیدا بود که نگاه ژنرال مدتی زیاد متوجه گریبایه‌دوف بوده، و این امر گریبایه‌دوف را ناراحت کرده است. وقتی پیرمرد دید که گریبایه‌دوف دارد به‌او نگاه می‌کند، با بی‌تفاوتی جامش را بلندکرد، سری به‌سوی گریبایه‌دوف تکان داد و لبی به‌شراب خویش زد.

چهرهٔ ژنرال فاقد تبسم بود.

نظم سر میز به‌هم خورد، شروع کردند به‌بلند شدن، تا به‌سالن بروند و سیگاری بکشند، در این فرصت ژنرال پیش گریبایه‌دوف آمد و بدون مقدمه پرسید:

209- Dyepryeradovich

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ آلکسه‌ی‌پتروویچ[۲۱۰] را در مسکو دیدید؟

گریبایه‌دوف، در حالی که نگاهش به‌اشخاصی بود که به‌سالن می‌رفتند، و در عین حال می‌خواست بفهماند که باید به‌سالن بروند و صحبت کردن در اینجا درست نیست، گفت:

ـ دیدم.

ژنرال بدون توجه به‌اشارهٔ گریبایه‌دوف آهسته پرسید:

ـ پسر مرا ملاقات نکردید؟

ده‌پره‌رادوویچ اهل صربستان[۲۱۱] و ژنرال سال ۱۲ بود، پسرش در شورش دکابر شرکت داشته، البته برطبق شایعات، نه ازراه عمل. اکنون پسرش در قفقاز زندگی می‌کرد، یعنی در تبعید به‌سر می‌برد. پدر پیرش توانسته بود از اعدام او جلوگیری کند.

گریبایه‌دوف پسر او را ندیده بود.

ـ درود و مراتب احترام مرا به‌حضرت اجل برسانید.

ژنرال به‌داخل سالن رفت. بر چهرهٔ گلگونش آثاری از آرامش و خستگی مشاهده می‌گردید. در وجناتش اثری از بی‌اعتنائی یا غرور دیده نمی‌شد.

مهمانان در سالن راحت نشسته بودند، چوبوق[۲۱۲] دود می‌کردند، و چه‌رنیشوف وله‌واشوف دکمه‌های اونیفرمهای خویش را گشوده بودند.

له‌واشوف کوچك‌اندام که جلیقه‌ای محدب دربر داشت، با چهره‌ای شادمان از صاحبخانه سخن می‌گفت. در این اثنا سوخازانیه‌ت پدرزن خویش را صدا زده، به گوشه‌ای برد و با تکان دادن دستان خویش به‌خاطر مطلبی از وی معذرت می‌خواست. شازدهٔ پیر و چاق با بی‌میلی محسوسی سخنان اورا گوش می‌کرد و نگاه پریشانش‌متوجه کاناپه بود، ـ دو مرد پیر در آنجا نشسته بودند: اوپ‌پرمان و ده‌پره‌رادوویچ.

له‌واشوف در حالیکه همه را با نگاهی معنی‌دار ورانداز می‌کرد، می‌گفت:

۲۱۰ـ Alyexey Pyetrovich نام و نام پدری یه‌رمولوف.

۲۱۱ـ Serbiya یکی از ایالات یوگوسلاوی که امروز به‌جمهوری سوسیالیستی صربیا معروف است.

۲۱۲ـ Chubuk پیپ دسته‌بلند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ میزبان ما دارد جوانتر می‌شود، به‌یاد عادات پیشین خود افتاده است. مهمانی امروزش دلیل این مدعاست:۲۱۳ Sans dames

حضار به‌خنده افتادند. سوخازانیه‌ت مردی تازه به‌دوران رسیده بود، زنش، یعنی شازده خانم به‌لامه‌لسکایا ــ به‌لازه‌رسکایا۲۱۴، موجبات ترقی او را از لحاظ شغلی فراهم می‌ساخت. در اجتماع راجع به‌وی چیزهائی می‌گفتند، و بیش از هرچیز از عادات عجیب وغریب دوران جوانی وی سخن می‌گفتند.

اما سوخازانیه‌ت با استفاده از حس ششم فهمید که این خندهٔ حضار ــ خنده‌ای معمولی نیست، پس شازدهٔ پیر را رها کرده به‌جمع پیوست.

پیرمرد روی مبل نشست و به‌جویدن لبان خویش پرداخت. پیدا بود که از دست سوخازانیه‌ت خسته شده است، و او که عمری را گذرانیده و به‌پیری رسیده بود، نمی‌دانست چه بگوید، در حضور وی همه ساکت شدند. دیگر از آن شادمانی خبری نبود، پس لازم بود که سخنی از سر گرفته شود که البته لطائف را هم شامل می‌گردید. چه‌رنیشوف با سبیل پر پشت رنگ‌خوردهٔ خویش‌گوئی برای لطیفه‌گوئی مبارز می‌طلبید. در گوشه‌ای از سالن بین ده‌پره‌رادوویچ و اوپ‌پرمان پیر مجادله‌ای پر سر و صدا در گرفته بود. اوپ‌پرمان از شانس و اقبال پاسکه‌ویچ در کارهای جنگی در عجب بود.

ــ با شش هزار سرباز پیاده و دو هنگ سوار و چند عراده توپ لشکردشمن را قلع و قمع کردن، هرطور که حساب کنید، کار بزرگی است.

ده‌پره‌رادوویچ با صدائی بلند، به‌گونه‌ای که اشخاص کر سخن می‌گویند، به‌کلیهٔ حضار در آن سالن گفت:

ــ اما فراموش نکنید که زمینه را قبلا ماداتوف۲۱۵ فراهم ساخته، یعنی تمام نیروهای جلودار را که همان نیروی‌ده‌هزارنفری عباس‌میرزا باشد، در یه‌لیساویه‌ت‌پل۲۱۶ قلع و قمع کرده و خودش می‌توان گفت

۲۱۳ــ بدون حضور خانمها.

214- Byelasyelyskaya - Byelazyerskaya 215- Madatof

۲۱۶ــ Yelisavyetpoly (Yelizavyetpoly) شهر گنجه از سال ۱۸۰۴ تا سال ۱۹۱۸ به‌این نام خوانده می‌شد، از سال ۱۹۱۸ تا سال ۱۹۳۵ مجدداً گنجه نامیده شد و از سال ۱۹۳۵ تا به‌امروز به‌کیروف‌آباد معروف است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تلفاتی نداشته است.

به‌نکه‌ندورف چشمان خویش را تنگ کرده، به‌ژنرال خیره گردید و گفت:

ـ نقش ژنرال ماداتوف در کسب پیروزی کلی، به‌سان نقش ژنرال یه‌رمولوف، خیلی ناچیز بوده است.

سوخازانیه‌ت خطاب به‌او فریاد زد:

ـ توپخانه بود که قضیه را حل کرد، توپخانه.

در این هنگام شازده به‌لامه‌لسکی از روی علاقه‌مندی واحساس از چه‌رنیشوف پرسید:

ـ شما، گراف، موفق شدید املاکتان را به تصرف خود در آورید؟

چه‌رنیشوف سرخ شد. او پای پسرعموی خویش را به‌ماجرای شورش کشانده بود، خودش او را محاکمه کرده و به تبعیدگاهی با اعمال شاقه انداخته بود، تا بدین‌وسیله وارث املاك آباء و اجدادی شود، اما کارها گره خورده بود. اعمال شاقه ـ به‌جای خود، اما سند وراثت به‌دستش نمی‌رسید.

دقیقه‌ای سکوت کردند.

آدمهای عجیبی دور و بر گریبایه‌دوف را گرفته بودند، امروز با آدمهائی عجیب ناهار می‌خورد و به‌آنها لبخند می‌زد.

میزبان عجول و بی‌قرار، یعنی سوخازانیه‌ت، اهل لیتوانی بود. قیافهٔ آبله‌رو وبی‌رمقش آدم را به‌یاد انبارهای خاکستری‌رنگ سررشته‌داری و میدان مشق شهرستان و تعلیمات صفی می‌انداخت. دو سال و اندی پیش، در روز ۱۴ دکابر فرماندهی توپخانه در میدان سنا۲۱۷ با وی بود، و در ۱۵ دکابر به درجهٔ ژنرال ـ آجودانی نائل گردید.

له‌واشوف، چه‌رنیشوف و به‌نکه‌ندورف قاضی بودند. کارشان این بود که شورشیان را بازپرسی و محاکمه کنند. دو سال پیش در ساختمان غم‌آور و دلگیر ستاد کل له‌واشوف برگ بازجوئی را برای امضاء به‌طرف کارمند پایهٔ ششم گریبایه‌دوف گرفته بود. شاید هم این کارمند پایه ششم معروف به گریبایه‌دوف عضو انجمن سری

217- Syenatskaya ploshshady

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود. در آن روز له‌واشوف رنگ پریده بود و دهانش چاك و بند نداشت، اکنون همان دهان نم شراب به‌خود گرفته بود و می‌خندید. اکنون آن‌دو در کنار هم نشسته بودند. در مقابلشان پاوه‌ل‌واسیلیه‌ویچ گاله‌نیشه‌ف ــ کوتوزوف نشسته بود، وی آدمی بود بی‌ریا و قوی‌بنیه با پازلفیهائی چنان زبر و پرپشت که گوئی آنها را از مغازهٔ پوست‌فروشی تهیه کرده است. این مرد لطیفه‌هائی تعریف می‌کرد نشاط‌آور، ولی مستهجن. به‌دستور او در دو سال پیش، ــ یا اندکی بعد، یعنی در تابستان، ــ پنج نفر را در بنای بیرونی قلعهٔ پتروپاولوفسك[۲۱۸] به‌دار آویختند که سه‌نفرشان را کارمند پایهٔ‌ششم گریبایه‌دوف خیلی خوب می‌شناخت. یکی از آن سه آشنای وی در همان هنگام از چوبهٔ دار به‌پائین سقوط می‌کند، دماغش می‌شکند و خون جاری می‌گردد، اما پاوه‌ل واسیلیه‌ویچ، بدون دغدغهٔ خاطر فریاد می‌زند:

ــ مجدداً به دارش بزنید!

چون او مردی بود نظامی، جدی و به ابتکارات و راه‌حلهائی خشن، ولی رك و راست متوسل می‌گردید.

واحیلی دالگاروکوف[۲۱۹] نگاهی زیرچشمی به‌گریبایه‌دوف انداخته و بدون مقدمه گفت:

ــ اما اینکه می‌گویند اخلاق گراف کاملا تغییر یافته، حقیقت دارد.

همه نگاه خویش را به گریبایه‌دوف دوختند.

به‌لاسه‌لسکی سالخورده اظهار داشت:

ــ رسیدن به مقامی بلند ممکن است سرگیجه بیاورد، ــ و نگاه عمیق خود را به چه‌رنیشوف و له‌واشوف دوخت.

له‌واشوف با لحنی ملایم به‌تعدیل گفتار طرف پرداخت:

ــ نخیر، نخیر، من ایوان فیودوروویچ را می‌شناسم، آدمی است تندخو، آدم ممکن است گاهی تندخو باشد، اما وقتی مثلا می‌گویند که او عالم انسانی را عالم حیوان می‌پندارد، باید بی‌رو ــ دربایستی بگویم: من موافق نیستم. باور نمی‌کنم.

218- Pyetropavlovskaya kryeposty
219- Vasiliy Dalgarukof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کار به‌جائی رسید که گراف مورد ملامت قرارگرفت. حالادیگر گوئی به گریبایه‌دوف می‌گفتند: به‌گراف بنویس و بگو، ــ ما او را می‌ستائیم و دوستش داریم، در حقش مدیحه می‌سرائیم، اما هشدار بده که غره نشود، چون ما نیز در صورت...

گاله‌نیشه‌ف ــ کوتوزوف به‌طرفداری از گراف پــــرداخت. وی غر ولند کنان گفت:

ــ این چیزها که گفته می‌شود، یاوه و بی‌معنی است. به سر خودم هم آمده: مگر آسان است که آدم بخواهد به همهٔ کارها برسد. خواهی‌نخواهی از کوره در می‌رود...

تفو برتو، ای سکالازوب[۲۲۰]، فقط جای مالچالین* خالی‌است.

جایش خالی بود؟

چه می‌شد کرد، موضوع کاملا روشن و ساده بود: او نقش مالچالین را بازی می‌کرد.

گریبایه‌دوف به‌دستان سفید و صورت سرخ گاله‌نیشه‌ف نگاهی کرد و جمله‌ای را که در جائی شنیده بود، مؤدبانه، با صدائی‌آهسته، همان‌گونه که شنیده بود، بیان داشت:

ــ در اینکه ایــوان فیودوروویچ ذاتــاً آدمی تندخوست، شکی نیست، و کاری نمی‌شود کرد. *Mais grandi, comme il est, de pouvoir et de réputaiton, il est bien loin d'avoir adopté les vices d'un parvenu.[۲۱۲]

از قضا جای همین سخن خیلی خالی بود.

این سخن در آن جو معلق بود، چیزی نمانده بود که از زبان شازدهٔ پیر جاری شود، این سخن در نگاههای ده‌پره‌رادوویچ پیر نیز مشهود بود. پازلفیهای خزمانند گاله‌نیشه‌ف و سبیل رنگ کــردهٔ چه‌رنیشوف و جلیقهٔ محدب له‌واشوف وگونه‌های گلگون به‌نکه‌ندورف

۲۲۰ــ Skalazub چهرهٔ فرصت‌طلب کمدی «اندوه ناشی از فراست» گریبایه‌دوف. وی سرهنگی است که می‌خواهد هرچه زودتر با استفاده از کانالها و زد و بندهای لازم به‌درجهٔ ژنرالی برسد.

* ــ Malchalin چهرهٔ اسطوره‌ای کمدی فوق‌الذکر گریبایه‌دوف که سمبل چاپلوسی و خوش‌خدمتی و سوءاستفاده می‌باشد.

۲۲۱ــ لیکن با رسیدن به‌قدرت وافتخار از او بعید است که بخواهد مفاسد پلید تازه به‌دوران رسیده‌ای را در وجود خود پذیرا شود. (ترجمه نویسنده)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از شنیدن این سخن درخششی بیشتر یافتند.

میان جوانی که فراك مشکی برتن داشت و آن مردان میانه‌سالی که شنل کوتاه تظامی و فرنچ دربر داشتند، اختلافی فاحش دیده می‌شد: این اختلاف کلمهٔ parvenu[۲۲۲] بود.

آنها مردانی تازه به‌دوران رسیده بودند، همه با هم و به صورتی ناگهانی به‌وجود آمده بودند و دو سال تمام بود که در عرصهٔ آن میدان فراموش نشدنی حریصانه در تکاپو بودند، تا شاید بتوانند به حصه‌ای دیگر از آن ماجرا پی برند و بار دیگر نام خویش را در صحیفهٔ آن روز تاریخی به‌ثبت برسانند.

قدر و منزلت خود را بر این مینا نهاده بودند و بی‌محابا و پی‌درپی در طلب تأئید و ستایش بودند.

لیکن این سخن برای آنان قابل درك نبود، آنان برای خود معیار اندازه‌گیری و تجزیه و تحلیل ویژه‌ای داشتند. گاله‌نیشه‌ف و له‌واشوف عقیدهٔ او را تأئید کردند، خیلی ساده، با همان معیار.

گاله‌نیشه‌ف سر تأئید تکان داد و گفت:

ـ من هم همین را می‌گویم. ـ له‌واشوف هم سرکی تکان داد.

برای به‌نکه‌ندورف چه‌رنیشوف آدمی تازه به دوران رسیده بود، برای چه‌رنیشوف ـ گاله‌نیشه‌ف، برای گاله‌نیشه‌ف ـ له‌واشوف‌آدمی تازه به‌دوران رسیده بود.

برای تمام آنها خویشاوند کم‌حرف پاسکه‌ویچ آدمی تازه به دوران رسیده بود.

در آن میان تنها شازدهٔ پیر بود که تمامشان را، منجمله گریبایه‌دوف را با چشمان خسته خویش ورانداز نمود.

او چیزی نگفت.

برای او تمام این جمع تازه به‌دوران رسیده بودند. دختر ترشیدهٔ خودرا هم به‌یکی از همین تازه به‌دوران رسیده‌ها داده بود.

به‌نکه‌ندورف از جایش بلند شد و خیلی راحت، به‌سان آدمی مبادی آداب و برخوردار از قدرت تفویض شده، گریبایه‌دوف را با خود به‌گوشه‌ای برد.

همینکه گریبایه‌دوف با او چهره به‌چهره شد وچشمش به‌گونه‌های

۲۲۲ـ تازه به‌دوران رسیده.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فرو رفتهٔ او افتاد، به‌کم‌حرفی و سادگی گرائید.

به‌نکه‌ندورف با چهره‌ای متبسم گفت:

ـ من‌یك‌وطن‌پرستم، لذا کلمه‌ای‌راجع به‌خدمات وشایستگیهای گراف پاسکه‌ویچ نمی‌گویم. اما می‌خواستم دربارهٔ برادر خودم با شما سخن بگویم، ـ لبخند بر چهره آورد.

برادر به‌نکه‌ندورف که درمقام ژنرالی بود، روابطش با پاسکه‌ویچ تا حدی شکرآب شده بود.

گریبایه‌دوف با ادای احترام اظهار نمود:

ـ کانستانتین خریستافوروویچ[۲۲۳] ـ شریفترین نجیب‌زاده روی زمین است.

به‌نکه‌ندورف سر تکریم تکان داده، گفت:

ـ سپاسگزارم. وارد جزئیات و علل نمی‌شوم، هرچند که ازآن آگاهم. ولی، می‌گویند، از اینکه برادرم آنجا را ترك گفته، گراف در ملاء عام ابراز خرسندی نموده است.

ـ به شما اطمینان می‌دهم که تمام این صحبتها ـ اراجیف و بدگوئی بدخواهان است و بس.

اکنون وقت آن رسیده بود که هرچه گریبایه‌دوف می‌گفت، می‌بایستی باور کرد.

به‌نکه‌ندورف راضی به‌نظر می‌رسید.

ـ می‌دانید که شرفیابی فردا برای شماست، فقط برای شماست، تا به‌حضور امپراتور برسید.

گریبایه‌دوف بدون اینکه سخنی بگوید، سر فرود آورد.

سپس به‌نکه‌ندورف به ته‌ته په‌ته و من‌من افتاد:

ـ یك خواهش دیگر هم دارم، بایه بگویم خواهشی کوچك است، ـ با گفتن این مطلب انگشتانش را با دکمهٔ فراك گریبایه‌دوف تماس داد ـ (تا بدینجا اصلا خواهشی در کار نبود). برادرم خیلی میل دارد نشان شیر و خورشید بگیرد. امیدوارم که گراف این مسئله را قابل اجرا تلقی فرمایند.

به گونه‌ای لبخند بر چهره آورد که گوئی دارد از بدذاتی‌زنان سخن می‌گوید. چاله‌های مشخصه هردوگونه‌اش به تحرك افتاد.

۲۲۳ـ Kanstantin Khristaforovich ـ برادر به‌نکه‌ندورف.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف نیز لبخند برآورد، لبخندی حاکی از درك مسئله.

بدینگونه گریبایه‌دوف در فضائی مملو از شوکت و جبروتی گوناگون پانهاده بود.

بدینگونه آدمی مهم و بزرگ شده بود.

۲۴

در مقر اقامتش در مهمانخانه جرینگ جرینگ مهمیز بلندبود، وقتی وارد اتاق شد، افسری را دید که، مثل کفتاری درون قفس، از این‌سو به‌آن سوی اتاق می‌دود. تا چشم آن افسر به‌تازه وارد افتاد، توقف کرد. سپس، بدون توجه به‌گریبایه‌دوف، دوباره به‌راه افتاد.

گریبایه‌دوف با ناخشنودی پرسید:

ــ افتخار ملاقات چه کسی را دارم؟

افسر، همان‌گونه که قدم می‌زد، پاسخ داد:

ــ منتظر آقای گریبایه‌دوف هستم. ــ صورتش به‌رنگ زیتون سبز و بیمارگون بود، و چشمانش دودو می‌زد.

ــ بفرمائید، در خدمت شما هستم.

افسر با ناباوری به‌او نگریست.

آن افسر اورا به‌عالم واقعی مهمانخانه بازگشت می‌داد.

افسر به‌حالت خبردار درآمده، خودرا معرفی کرد:

ــ ستوان‌یکم گارد تزاری هنگ پره‌آبراژه‌نسکی[۲۲۴] ویشنیاکوف[۲۲۵].

و خودرا روی مبل انداخت.

ــ چه خدمتی می‌توانم...

ــ تعارف و تشریفات برکنار. مرا که در برابر خود می‌بینید، آدم بی‌چاره‌ای هستم. پیش شما آمدم، چون در این مهمانخانه همسایهٔ شما هستم، علاوه برآن تعریف شمارا هم شنیده‌ام.

همانگونه که روی مبل نشسته بود، ماهیچهٔ ساق پای راستش به‌جستن افتاد.

ــ من در آستانهٔ سقوط هستم. نجاتم دهید. از شما تقاضا می‌کنم.

224- Preabrazhenskiy polk 225- Vishnyakof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

«لابد دار و ندارش را در قمار باخته و حالا پول خواهد خواست».

ـ بفرمائید، گوشم با شماست.

افسر از لای سر آستین لباس خود قرصی درآورد و آنرا خورد. و شرح داد:

ـ تریاك است، مرا عفو کنید، معتاد شده‌ام.

سپس آرامش یافت:

ـ لحظه‌ای پیش ممکن بود مرا دیوانه فرض کنید. اما چنین نیست، معذرت می‌خواهم.

ـ استدعا می‌کنم...

ـ هرگونه تعارف و تشریفات برکنار. بدون حواشی و کلمه‌ای زائد.

گریبایه‌دوف عصبانی شد.

ـ ولی اجازه دهید توضیحی بخواهم...

ـ الان توضیح می‌دهم. از شما فقط یك تقاضا دارم: همه‌چیز به‌صورت entre nous[۲۲۶] بماند. می‌خواهید ـ می‌مانم، نمی‌خواهید ـ برای همیشه گورم را گم می‌کنم.

ـ بفرمائید.

ـ من لب پرتگاه قرار دارم. خیر، استغفرالله، ـ افسر دست خویش را بلند کرد، حال آنکه گریبایه‌دوف هیچ حرکتی انجام نداده بود. ـ من پول نمی‌خواهم. من از مرز هندوستان به‌اینجا آمده‌ام.

افسر با هزار زحمت پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ مأموریتی محرمانه داشتم. یکنفر انگلیسی مرا شناسائی‌کرد. این بود که فوراً به‌اینجا آمدم. در بین راه اطلاع یافتم که یك مأمور انگلیسی به‌اینجا آمده و مأموریت دارد، تا در وزارت‌خانه موجبات تنزل رتبهٔ مرا فراهم سازد. من می‌دانم، اگر وزارت‌خانه حمایت خودرا از من سلب کند، ـ که سلب خواهد کرد، ـ من در مدت یك سال محرومیت، محکومیت با اعمال شاقه، عارضهٔ تب و لرز...

افسر مشتی بر سینه خود کوبید و با صدائی گرفته گفت:

ـ من دیگر به‌آدم شباهتی ندارم، ـ و سپس با خونسردی کامل

۲۲۶ـ بین خودمان.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

افزود: ــ در ازاء یك‌سال مأموریت ــ نتیجه‌ای جز هلاکت و نابودی نصیبم نمی‌گردد.

او بی‌اختیار با پیشانی خود دست خویش را می‌سائید و چندان علاقه‌مند نبود که ببیند گریبایه‌دوف چه خواهد گفت.

ــ نمی‌دانید آن کارمند انگلیسی که مأمور اجرای موضوع مربوط به‌شما می‌باشد، کیست؟

افسر با صدائی گرفته گفت:

ــ نمی‌دانم، در امور هند شرقی روابطی فی‌مابین مدیریت هند شرقی و سفارتشان در ایران برقرار بود.

گریبایه‌دوف لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت. دکتر ماکنیل، یعنی خلف‌هاملت، در پتربورگ با یك تیر چند نشان می‌زد. یکی از آن نشانه‌های تیرخورده هم‌اکنون در اتاق او نشسته و به خرخر افتاده بود، صید دیگر...

او، به‌سان مردی که صاحب قدرت باشد، دست سرد افسر را گرفت و گفت:

ــ به من اطمینان کنید، اطمینان کامل، هیچ اقدام حادی‌نکنید. منتظر اقدام من باشید.

همینکه ستوان‌یکم رفت، گریبایه‌دوف به‌ساشکا گفت، برود پیش دکتر انگلیسی و بپرسد که آیا می‌تواند او را بپذیرد.

ساشکا آمد و به عرض رساند که دکتر دیروز رفته است، و در جای او اکنون بزرگترین هنرمند ایتالیائی اقامت دارد، ــ فراش مهمانخانه چنین می‌گوید.

۲۵

از اریکهٔ طلائی پدری به‌سوی سلاطین
سرزمینهای دور تیر رها می‌کنی.

از «سرگذشت سپاه ایگور»۲۲۷

هم پیش می‌رفت، هم ارتقاء می‌یافت. اینك می‌رفت تا از نزدیك به‌حضور آن شخص شخیص شرفیاب شود.

۲۲۷ــ Slovo o polku Igorove اثری است قدیمی مربوط به‌اواخر قرن دوازدهم میلادی دربارهٔ دلاورمهای ایگور درجنگ علیه اقوام و قبایل قبچاق به‌زبان روسی باستانی از نویسنده‌ای مجهول.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در شرفیابی خصوصی به حضور شخصی شخیص از چه مقوله‌ای می‌توان سخن گفت؟

جوابش خیلی ساده است: از هر مقوله‌ای که از وی سؤال‌کنند.

و اگر شخص شخیص بگوید:

ــ روراست و بی‌ریا سخن بگو، همان‌گونه که ممکن است با پدرت سخن بگوئی، ــ گفتار وی همان معنی واقعی را خواهد داشت، زیرا ممکن است کسی با پدرش روراست و بی‌ریا نباشد و اعتماد کامل به‌وی نداشته باشد. این حرف معنی دیگری دارد: باید ازتکرار مداوم Votre Majeste[۲۲۸] خودداری و فقط گفته شود Sire[۲۲۹].

چگونه باید حرف بزند؟

این دیگر کاملا واضح است: با نشاط.

فرمانروای یك هفتم کرهٔ زمین این حق را دارد، تا فاصلهٔ موجود بین خود و یك پیك سیاسی را نزدیك‌تر کند.

مثلا هر دو می‌توانند روی کاناپه‌ای عریض و کوتاه بنشینند. در این صورت فاصلهٔ میان آن‌دو به‌جای یك هفتم کرهٔ زمین فقط یك مخمل الوان خواهد بود.

خوب، چه می‌شد کرد؟ آن دو روی کاناپه‌ای عریض و کوتاه نشسته بودند.

ــ با من روراست حرف بزن، تصور کن با پدر خودت حرف می‌زنی.

نیکالای پاولوویچ ریش و سبیل نداشت و یك‌سال ونیم از گریبایدوف جوانتر بود.

ــ من تمام درخواستها و وساطتهای ایوان فیودوروویچ را پذیرفته و به‌اجرا در آوردم. می‌دانم که او بی‌جهت کسی را معرفی نمی‌کند. اما می‌ترسم او را برنجانم. او سربازی را به‌نام پوششین[۲۳۰] معرفی نموده‌است... از دوستان من‌است... Mes amis de quatorze[۲۳۱] تا او را به‌درجهٔ افسری ارتقاء دهم. گمان می‌کنم: زود است. بهتر است مدتی خدمت کند. من به‌او درجهٔ گروهبانی دادم.

۲۲۸ــ اعلیحضرتا.

۲۲۹ــ قربان.

230- Pushshin

۲۳۱ــ از یاران چهاردهم دکابر خودم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

میخائیل پوششین[۲۳۲] «دوست ۱۴ دکابر» نیکالای که به درجهٔ سربازی تنزل یافته بود، فرماندهی دسته‌ای از رستهٔ مهندسی را بر عهده داشت و در جریان تصرف ایروان ابراز شایستگی نموده بود. هنگ شیروان از دامنهٔ کوه آزبه‌کی‌یوک[۲۳۳] بالا می‌رفت. کوه پوشیده از درخت بود، و پوششین به همراه سربازان مهندسی مدت دو شبانه‌روز در وضع بی‌خوابی، در زیر رگبار سلاح دشمن به‌کار صاف کردن جنگل و کشیدن جاده پرداخت. او مهندسی بود کارکشته، باکی نداشت، چون آب از سرش گذشته بود.

گریبایه‌دوف او را به‌پاسکه‌ویچ معرفی کرده بود، پاسکه‌ویچ‌هم در آغاز لشکرکشی ایمان چندانی به‌موفقیت نداشت، برای افراد ارزش قائل می‌شد. این سرباز در دوران جنگ عملا وظائف یك افسر را برعهده داشت. گریبایه‌دوف در برابر پاسکه‌ویچ وساطت کرده بود، تا او را به‌درجهٔ افسری ارتقاء دهند، پاسکه‌ویچ هم نامه مربوط را امضاء نموده بود.

گریبایه‌دوف در برابر امپراتور لبخندی برآورد که حاکی از تأسف و همدردی بود.

پرتگاهی نامتناهی مردی را به‌نام پوششین که گریبایه‌دوف او را خیلی خوب می‌شناخت، از کاناپهٔ الوانی که او بر آن نشسته‌بود، جدا می‌ساخت.

ـ من به‌خوبی درك می‌کنم که اتخاذ چنین تصمیمی برای اعلیحضرت تا چه اندازه دشوار است.

ـ ضمناً، به‌طوری که شنیده‌ام، ایوان فیودوروویچ سرهنگی به نام بورتسوف[۲۳۴] را مأمور نوشتن تاریخچهٔ جنگهای قفقاز نموده است.

بورتسوف نیز «دوست صمیمی ۱۴ دکابر» نیکالای بود که برای گذرانیدن دوران محکومیت به‌قفقاز تبعید گردیده بود.

با چه اطمینانی می‌توانست دربارهٔ این مسائل با او حرف‌بزند!

۲۳۲ـ ممکن است همان ایوان ایوانوویچ پوششین متوفی به‌سال ۱۸۵۹ باشد که افسری دکابریست بوده و با شاعر بزرگ روس پوشکین از دوران تحصیل روابط دوستانه داشته و آثار ارزنده‌ای به‌صورت ترجمه و یادداشت و خاطرات از خود به‌یادگار گذاشته است.

233- Azbekiyukskaya 234- Burtsof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نیکالای با نگاهی ناگهانی و سریع و دقیق به‌گریبایه‌دوف نگریست.

ـ نامه‌هائی دریافت نموده‌ام که به مضمونش اعتماد ندارم. می‌نویسند که ایوان فیودوروویچ بیش از اندازه تندخو و مغرور شده است.

ـ اعلیحضرتا، شما خودتان می‌دانید که او آدمی تندخو است.

Mais grandi, comme il est, de réputation, il est bien loin d'avoir adopté les vices d'un parvenu.[۲۳۵]

نیکالای که تخت و تاج پادشاهی را تصاحب کرده و با بودن وارثی قانونی و در قید حیات بر آن تکیه زده بود، تا حدودی ازهمان سنخ بود. او با دقت به‌گریبایه‌دوف نگاه می‌کرد، سراپای او را با یك نظر ورانداز نمود، نگاهش را بالا برد و پائین آورد و سپس بر روی عینك او متوقف ساخت. نگاهی مبهم و شرم‌زده بود. گوئی قدری خجالت می‌کشید. از معاینه‌ای که روی گریبایه‌دوف انجام داده بود، راضی به‌نظر می‌رسید.

سری به‌علامت رضا تکان داد. سپس مغرورانه گفت:

ـ اکنون می‌خواهم چیزهائی مربوط به‌بخش خودتان را از زبان شما بشنوم. به‌شما اعتماد کامل دارم.

گریبایه‌دوف سرفرود آورد و چشمش به‌چکمه‌های واکس‌خوردهٔ نیکالای افتاد.

ـ از مدتها پیش فکرم متوجه اوضاع و احوالی است که اهمیتی فوق‌العاده دارد. اما ایوان فیودوروویچ در این مورد چیزی به‌من نمی‌نویسد.

او مطلبی را گفت که سه روز پیش شازده‌پیوتر والکونسکی[۲۳۶] به‌او گفته بود و به‌خاطر همین مطلب گریبایه‌دوف را احضار کرده بود. سخنان والکونسکی را بدون کم و کاست بازگو کرد، لیکن طوری بیان می‌داشت که گوئی سخن خودش است.

۲۳۵ـ اما، چون از لحاظ شهرت این‌قدر بزرگ شده است، او خود را با معایب و مفاسد یك تازه به‌دوران رسیده تطبیق نداده است.

۲۳۶ـ Pyotr Valkonskiy سپهسالار روس، متوفی به‌سال ۱۸۵۲ که در دوران سلطنت آلکساندر اول وزیر جنگ و در دوران سلطنت نیکالای اول وزیر دربار امپراتوری بوده.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ بیست‌وپنجهزار نفر از سپاهیان ما در ایران سرگرم انجام وظیفه می‌باشند. سه‌ولایت، ــ نام آن ولایات را از یاد برده بود، ــ زیر سلطهٔ سلاح من است، این موضع به‌عنوان داشتن وثیقه دربرابر پولی که ایرانیان به‌ما مقروضند، مورد احتیاج ماست. اما از سوی دیگر ایوان فیودوروویچ احتیاج به‌قشون دارد، تا به‌ترکیه اعزام کند. جنگیدن sur deux faces[۲۳۷] غیرممکن است. ایوان فیودوروویچ در این مورد عقیده‌اش را با شما در میان نگذاشته است؟

با اینکه در کار نبرد ژنرال بدی نبود، اما از نقشهٔ جنگ درست سر در نمی‌آورد. هر موردی از تأخیر و خرابی و نابسامانی به‌نظرش رفع نشدنی می‌آمد، و پیروزی را چون پدیده‌ای اتفاقی تلقی می‌نمود و از آن خوشحال می‌شد. برای اینکه از صلابت صدا برخوردار باشد، دو سال تمام با هزار زحمت تمرین کرد و از اینکه در خود احساس اطمینان نمی‌نمود، نگران بود. رفتارش با وزیر جنگ به‌همین نحو بود، و با کمال تأسف، می‌دانست که والکونسکی پیر از ضمیر او آگاه است. این بود که تمام‌تمایلات و عادات را درمورد دیگرمخاطبان خویش نیز اعمال می‌نمود. مثل یك زن عادت داشت در مورد چیزی که راجع به‌او می‌گویند و فکر می‌کنند، زیاد بیندیشد، این بود که رفتارش ــ رفتاری مردانه نبود.

ــ از قول من به‌ایوان فیودوروویچ بگوئید که از هر لحاظ به پشتیبانی من امیدوار باشد. اکنون که پیروزی بر ایرانیان تأمین گردیده، امیدوارم سلامتی روحی او به‌حال اول باز گردد. ولی کسالتهای جسمانی را باید بعد از پیروزی بر ترکها درمان نمود. اما در مورد شما ما بزودی کاری در نظر می‌گیریم. با کارل واسیلیه‌ویچ من صحبت کرده‌ام.

او تندتند حرف می‌زد، ــ جمله‌ها را به‌دنبال هم ردیف می‌کرد. نزدیك کردن فاصلهٔ میان یك هفتم کرهٔ زمین و آن کاناپهٔ عریض و کوتاه کاری است آسان، ولی رفتار و برخوردی که شخص باید بعد از آن داشته باشد، فوق‌العاده دشوار است. برای کاربرد لغات باید از سهولتی خاص و ناخودآگاه بهره‌مند شد، وگرنه آن فاصله فوق‌العاده نزدیك خواهد شد. نگاه شخص باید مات و مبهم

۲۳۷ــ در دو سنگر.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باشد. کارمند پایه ششم باید گمان کند که این هم‌صحبت او در هر موضوعی که مورد مذاکره قرار می‌گیرد، ابتکار فکر از خودش است، باید گمان کند که او به‌پیروزی برترکها ایمان دارد و به‌کارمند پایه ششم هم اعتماد دارد.

وگریبایه‌دوف ناگهان با بی‌پروائی پرسید:

ــ راجع به‌چی، اعلیحضرتا؟

ولی این‌بار نگاه امپراتور کاملا مبهم بود. او نمی‌دانست که این سؤال آیا معقول است، و تا مدتی که سرگرم حل این مشکل بود، برطبق عادت قیافه‌ای نگران و متفکر به‌خود گرفت: می‌بایستی این ملاقات را ختم کند. می‌بایستی نقطهٔ عطفی point[۲۳۸] بگذارد. این point می‌بایستی در آن واحد هم فاصله فی‌مابین را برساند، هم‌علاقهٔ طرف را جلب کند. می‌بایستی: ابراز اعتماد کند، سپس مهارش کند.

نیکلای از حالت نگرانی بیرون آمد و گفت:

ــ اعتراف می‌کنم entre nous deux soit dit[۲۳۹]، ــ و لبخند زد، ــ هنگام مذاکرات دیپلماتیك خودمان با ایرانیان داشتم نگران می‌شدم.

ــ نگرانی از عدم موفقیت، اعلیحضرتا؟

ــ نخیر، برعکس، ــ و نیکلای به‌بالاتر از سر گریبایه‌دوف نظر دوخت و افزود، ــ برعکس، از موفقیت فوق‌العاده‌ای که در پیش داشتیم، نگران بودم.

سپس که نگاهش را تا سطح کارمند پایه ششم پائین آورد، از تحیری که به‌وی دست داده بود، احساس رضایت نمود.

ــ در ایران امکان می‌رفت که مردم بی‌سروپا و بی‌فرهنگ‌قیام کنند، ــ ابرویش را از اندوه قدری بالا برد، ــ ولی من سلاطین قانونی را به‌رسمیت می‌شناسم. سلسلهٔ قاجاریه باید سلطنت کند.

و او از راه پندآموزی، به‌سان یك بزرگتر، از روی کنایه سری به‌خویشاوند پاسکه‌ویچ تکان داد که می‌گفت: اما تو این مطلب را نمی‌دانستی.

یه‌رمولوف نقشه جنگ ایران علیه روسیه را می‌کشید. اما

۲۳۸ــ نقطه.

۲۳۹ــ بین خودمان باشد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نیکالای نگران بود که مبادا شاه را از اریکه سرنگون کنند.

کارمند پایه ششم گفت:

ـ قاجاریه در ایران مردمی[۲۴۰] نیستند، ـ و متوجه خطای خود و پایان مدت شرقیابی گردید.

آهسته بلند شد.

پوتینهای نوك درازش به‌هنگام ادای احترام بـه هم خورد و چابکانه روی پارکت به‌حرکت درآمد.

رانهای تمام و کمالی که به‌شلواری سفید از پـوست گوزن پوشیده بود، کماکان برآن مخمل الوان باقی ماند.

۲۶

همه‌چیز روبه‌راه است، مگر نه؟

هوای بیرون ـ هوای ماه آوریل است، اینك توفیقی بزرگ در پیش است.

چیزی نمانده بود که این مرد از یاد ببرد کـه خـود طبیعت خواسته است، تا او به‌مردم اعتماد نکند. اینك او معشوقهٔ خود را که در وفاداری نسبت به‌وی صادق نبوده، به‌خاطر حماقتی ناچیز، به خاطر خشونتی بچگانه از سوی لبانش به‌هنگام چرخیدن در چرخ‌پرواز بخشیده است، اینك وی در فکر معشوقه‌ای دیگر می‌باشد که هنوز یك دختر بچه است. همه چیز متعلق‌به‌این مرد است.

او عوض نشده، مگر نه؟

فقط نشاطش بیشتر شده؟

درست است که در صدد تدارك قدرتی بزرگ برای وی می‌ـ باشند، اما خود او ـ همان آدمی است که بوده؟

چه کسی گفته است که او از خود راضی و مغرور شده و حتی چاق شده؟ این مطلب را پوشکین در جائی و در محفلی گفته است، و یا شاید سه‌نکوفسکی گفته باشد؟

که گوئی باد دماغ پیدا کرده، قدش بلندتر شده و کمی شانه‌ـ هایش را بالا می‌گیرد؟

این مطلب را چرا گفته‌اند، و چه کسی گفته است؟

۲۴۰ـ «مردمی بودن» ـ به‌معنی «محبوبیت و شهرت داشتن» ـ (توضیح نویسنده)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاید هم این مطلب را اصلا کسی نگفته باشد.

شاید تنها نزدیك‌بینی او بیشتر شده باشد، شاید قدرت‌سنجش بصری او مختل شده باشد.

مگر نه؟

او خشن نشده بود، بدخو نشده بود، این مطالب درست نیست.

به‌عبارتی، شاید هم خشن شده باشد، لیکن این خشونت وی به خاطر اینست که اکنون کارهای بزرگی را قبضه کرده و فرصت پرداختن به‌مسائل جزئی، ظریف و لطیف و غیر مهم را ندارد.

همه‌چیز رو به‌راه است، چیزی مشاهده نمی‌کند که برخلاف میلش باشد، مگر نه؟

اینك علاقه‌مند شده، تا شبها پس از شرکت در محافلی درسطح بسیار بالا به‌اتفاق آن افسر سیه‌چرده و رنجدیده‌ای که درهندوستان گرفتار بدبیاری و ناکامی شده است، یك بطری شراب را دوبه‌دو بنوشند.

وی جلو این بدبیاری و ناکامی را گرفت، در برابر نه‌سه‌لرود هم از او شفاعت کرد، نه‌سه‌لرود هم قدری سربه‌سرش گذاشت.

این احساس برای او خوش‌آیند است که انسانی را نجات داده است. این احساس خوشتر از آن است که در خیابان گدائی را صدقه بدهد. لیکن وی اهمیتی به‌این مسئله نمی‌دهد.

افسر نشسته است و با انگشتان لرزان خویش برای خود شراب می‌ریزد. او هنوز وحشت دارد. به‌دردسر افتاده است.

وقتی کسی ناظر شراب‌خوردن دیگری است و خود نمی‌خورد، لذت‌بخش است.

افسر اشعار ناموزونی را زیرلب زمزمه می‌کند:

من می‌روم.
به‌کجا؟
به... کاستراما[۲۴۱]...
به چه منظوری؟

و پوزخند می‌زند.

وقتی افسر مست می‌شود و قادر به‌درك چیزی نمی‌باشد،

۲۴۱ـ Kastrama شهری است در کرانهٔ رود ولگا.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف با صدائی آهسته، اما طوری که او بشنود، می‌گوید:

ــ من به‌زودی باید به‌قفقاز بروم. ولی شما در همینجا بمانید،

ــ سپس با صدائی بلندتر می‌گوید، ــ یا اگر بخواهید، می‌توانید به ده خودتان بروید.

افسر هم موافقت می‌کند.

۲۷

ستوان یکم با صورتی اصلاح کرده و رنگی پریده، ولی کاملا شاداب اول صبح سری به‌گریبایه‌دوف زد.

ــ شما هم امروز، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، به‌پیش نه‌سه‌لرود می‌روید؟ شاید بشود با هم برویم؟

گریبایه‌دوف بدون ملاحظه گفت:

ــ نه، دوست عزیزم، من هنوز در اینجا کار دارم.

ستوان یکم مهمیزها را جرینگ‌جرینگ به‌صدا در آورد و دور شد.

موضوع از این قرار بود: گریبایه‌دوف در اتاق خود نشسته و با انگشتانش ضرب گرفته بود. رفتن به‌وزارتخانه به‌اتفاق ستوان یکم معنی نداشت. وی وساطت خویش را در حق او انجام داده بود. تا همین جا کافی بود.

پس از گذشت نیم ساعت به‌وزارتخانه رفت.

فقط مجبور شد دو دقیقه‌ای در اتاق بزرگ انتظار بنشیند.

لحظه‌ای بعد در اتاق نه‌سه‌لرود باز شد و ستوان‌یکم سیه‌چرده و به‌گونه‌ای کز کرده، در حالیکه دستش برغلاف شمشیر بود، تا از سنگینی و تکان خوردن آن بکاهد، از آنجا به‌سرعت بیرون آمد.

او که سرش به‌جلو خم بود، با قدمهائی بلندو بی‌صدا پاورچین پاورچین می‌دوید، گوئی از روی تالابهائی می‌گذشت.

گریبایه‌دوف با صدائی آهسته او را خواند:

ــ ستوان...

ستوان یکم ایستاد و به‌گریبایه‌دوف نگریست. مدتی‌که دربرابر وی ایستاده بود، دندانهایش به‌هم می‌خورد:

ــ مم‌م. افتخار ملاقات چه کسی را دارم؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و مثل اینکه چیزی را فراموش کرده یا اینکه گریبایه‌دوف را نشناخته باشد، بدون کوچکترین اعتنائی تغییر جهت داد، از روی تالاب آخر نیز پرید و از در خارج شد. صدای جرینگ جرینگ شمشیرش که به‌پلکان می‌خورد، به‌گوش گریبایه‌دوف رسید.

در اتاق دوباره چارطاق باز شد. کارمندی بیرون آمد و گریبایه‌دوف را به‌داخل اتاق خواند.

نه‌سه‌لرود با چهره‌ای خاکستری و چشمانی سبز و گردان در کنار میزش ایستاده بود. چشمان ورقلمبیده و بی‌حالش درست مثل اینکه در داخل حدقه‌ها می‌چرخید.

رودوفینیکین با چشمانی سنجاقی و سیاه قدری دورتر مؤدبانه ایستاده بود.

به‌محض دیدن گریبایه‌دوف قیافهٔ آنان عوض شد.

دستانش را دو دستی گرفته، تکان دادند، او را برمبلی نشاندند و از روی ملاطفت نگاهش کردند.

گریبایه‌دوف دفعتاً به‌وحشت افتاد. به‌نظرش رسید که این وحشت به‌خاطر آن ستوان‌یکم است.

گفت‌وشنودهای عجیب و غریبی در گرفت.

ــ حقی که شما به‌گردن ما دارید، به‌خاطر اینست که قرارداد صلح فقط زمانی امضا شد که ایرانیان اولین سهم... از وجوه... از کرورها را پرداخته بودند.

نه‌سه‌لرود به‌این مسئله بی‌اعتنا بود.

ــ شما می‌دانید، آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ گرامی، گراف ایروانی ما به‌اخذ پاداشی که عبارت از یك میلیون روبل می‌باشد، مفتخر گردیده است.

این مطلب را رودوفینیکین اظهار داشت، بدون اینکه نیازی‌در گفتن آن باشد. سپس افزود:

ــ یك میلیون روبل بصورت اسکناس.

نوعی اختلاف و ناهم‌آهنگی فی‌مابین این دو رئیس موجود بود که هم از نگاه و هم از گفتارشان مشاهده می‌گردید.

آنها منتظر این نبودند که جوابی بشنوند، بلکه سخنان خود را در هوا می‌پراکندند، گوئی انتظار چیزی یا کسی را می‌کشیدند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نه‌سه‌لرود سرانجام چشمان خود را روی وی متوقف ساخت و گفت:

ـ امپراتور دربارهٔ شما با من صحبت کردند.

گریبایه‌دوف، همان‌گونه که سرش بالا بود، تنهٔ‌خویش را به‌جلو خم کرد.

او نیز منتظر روشن شدن وضع خویش بود.

ـ سرانجام مقامی که شایستهٔ شما باشد، برایتان پیدا کردیم.

نه‌سه‌لرود دستان بی‌طاقت خود در برابر سرما را به‌هم سائید و نگاه خود را متوجه رودوفینیکین ساخت.

آن زهوار دررفته با کمال وقار نشسته بود، حالتی افسرده داشت و سر را به‌پهلو خم کرده بود.

نه‌سه‌لرود تند و تند به‌سخن پرداخت:

ـ ما با رودوفینیکین در نظر داریم، ـ سرکوچك خود را به طرف مرد یونانی گرفت، ـ nest ce pas[۲۴۲]، ـ اما مرد یونانی تحرکی نشان نداد، ـ شما را به‌عنوان تنها فرد شایسته، ـ رو به گریبایه‌دوف، ـ nest ce pas ـ در مقامی مهم بگماریم که در شرایط موجود از لحاظ اهمیت منحصر به‌فرد است، ـ رو به مرد یونانی، ـ Nest ce pas.

گریبایه‌دوف لبها را مثل نك غاز به جلو داد. طوری نشسته بود که تنه‌اش متمایل به‌جلو و پاها را به زیرمبل داده بود. چشمانش مژه نمی‌زد.

مرد کوتوله نفسی عمیق کشیده، گفت:

ـ به‌سمت کاردار روسیه در ایران.

انگشت خاکستری خویش را به‌منظور تأیید اهمیت موضوع برافراشت.

چطور شد ـ ایران؟ صحبتی از ایران نبود، صحبت از پروژه بود. موضوع شرکت تولیدی ماوراء قفقاز مطرح بود. او به‌اینجا آمده بود، تا راجع به‌پروژهٔ شرکت تجارتی و تولیدی روسیه که پروژه‌ای... مذاکره کند.

تنها کاری که کرد، انگشتان دست خویش را به‌علامت عدم

۲۴۲ـ اینطور نیست.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موفقیت از هم گشود و به‌حساب نه‌سه‌لرود گذاشت و نگاهی برق‌آسا به مرد یونانی معصوم که در گوشه‌ای نشسته بود، انداخت.

می‌بایستی بیدرنگ، در همین لحظه از کوره در می‌رفت، مشتی برمیز می‌کوبید و یکباره کار را تمام می‌کرد. او که بچه نبود.

ولی او نمی‌توانست.

کسی که در جای او نشسته بود و فراکی سبزرنگ مخصوص کارمندان دولت دربر داشت، با صدای او ولحنی بسیار خشك اظهار نمود:

ـ کاردار روسیه در ایران در حال حاضر معنی ندارد.

مرد کوتوله و یونانی سرهای خود را به‌سوی او بردند و قیافه‌ای مترصد داشتند.

پس احتمال می‌رود در آن کمیسیونهائی هم که له‌واشوف و چه‌رنیشوف عضویت داشتند، به همینگونه سرها را به‌جلو می‌بردند و مترصد آن بودند که دروغهای این شخص دچار تناقض شود.

و این شخص درست مثل کسی که در حال حاضر در جای وی نشسته بود و لباس رسمی کارمندی بر تن داشت، آنها را علاف و سرگردان می‌نمود.

ـ چون انگلیسیها در ایران سفیری از خودشان دارند، و کل سیاست روسیه در ایران در حال حاضر برپایه‌ایست‌که باید دست کمی از سفیر انگلیس نداشته باشد.

آن دو رئیس به‌یکدیگر نگریستند.

ـ امپراتور باید سفیر تام‌الاختیاری از خودش در آنجا داشته باشد، نه‌یك کاردار.

گریبایه‌دوف به‌آهنگ صدای خود گوش می‌داد، و از آن خوشش نمی‌آمد. صدایش فصیح و بلیغ نبود.

ـ ولی من از لحاظ رتبهٔ اداری خویش نیز نمی‌توانم به این پست منصوب شوم. وآنگهی من یك نویسنده و نوازنده هستم. بنابراین احتیاج به‌خواننده و شنونده دارم. اما در ایران چه چیز نصیبم خواهد شد.

و از روی تکبر، گوئی افتخار می‌کرد که رتبه‌ای پائین دارد، به‌مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او موضعی مستحکم داشت. پایه ششم کارمندی کشوری از او حمایت می‌کرد.

آنگاه نه‌سه‌لرود یکدفعه چشمها را تنگ کرده، چین بر چهرهٔ کوچك خویش افکند و گفت:

ــ برعکس، تنهائی و انزوا نبوغ را تکامل می‌بخشد. این‌سخن گفتهٔ...

ــ گفتهٔ چه کسی است؟

نه‌سه‌لرود لبخند بر دهان داشت.

او لبخند بر چهره داشت ،انگار یکباره متوجه موضوعی ظریف شده، به‌حل معما رسیده بود و سرانجام فهمیده بود که چه چیز در حال حاضر به‌صلاح است و چه‌چیز است که نباید به بعد موکول‌شود.

او دیگر به مرد یونانی توجهی نداشت.

کاملا، به‌سان مردی پایبند آداب اجتماعی، اظهار داشت:

ــ درضمن برای‌آشنائی باشما شخصی را به‌اینجا دعوت کرده‌ایم که در کمال شایستگی می‌تواند منشی شما باشد، البته، اگر شما موافق باشید.

زنگوله را به‌صدا در آورد. مأمور کشیك وارد شد، کوتوله با سر اشاره کرد، مأمور کشیك خارج شد، و پس از دقیقه‌ای مردی جوان، سیه چرده و عینکی با دهانی باریك و رنگی پریده وارد اتاق گردید.

آن دو را با یکدیگر آشنا کردند.

آن جوان ایوان سه‌رگه‌یه‌ویچ‌مالتسوف[۲۴۳] بود، به طوری که خود را معرفی کرد، ادیب بود، وگمان می‌رفت از مریدان‌گریبایه‌دوف باشد.

لابد در آن کمیسیونهای چه‌رنیشووی هم کسی را بدین‌گونه وارد می‌نموده‌اند، تا باکس دیگری که در آنجا حضور دارد، مواجهه دهند.

آنچه برای وی ناراحت کننده می‌نمود، آن بود که این جوان، یعنی این مالتسوف، شباهت عجیبی به‌وی، یعنی به‌گریبایه‌دوف‌داشت. پوزخندی اندوهناك برلبان خویش آماده داشت. طرز آرایش

243- Ivan Syergyeyevich Malytsof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موی‌سر، عینك، ــ همه‌چیز طابق‌النعل بالنعل بود و مــو نمی‌زد.
آن جوان خود را از روی او رونوشت برابر اصل کرده بود. جوانان یا از پازلفیهای پوشکین، یا از عینك و فرق کج گریبایه‌دوف تقلید می‌نمودند.
گریبایه‌دوف نمی‌توانست او را به‌خاطر شباهتی که با وی‌دارد، مؤاخذه کند، مالتسوف هم از این مسئله ناراحت بود.
و گریبایه‌دوف، بدون اینکه کلمه‌ای با او سخن بگوید، مشغول خداحافظی شد. او در برابر مرد یونانی قدری توقف کرد، اما یونانی این‌بار با بی‌تفاوتی و مؤدبانه دستش را به‌سوی او دراز کرد.
راجع به‌پروژه اصلا حرفی زده نشد. نوعی تنزل رتبه برایش ایجاد گردیده بود.
دست دادنش به‌هنگام خداحافظی بیش از حدی که خود مــی‌ــ خواست، محترمانه بود.
سپس آهسته از پلکان پائین رفت، همان پلکانی که اندکی پیش شمشیر نافرمان آن ستوان یکم از برخورد با پله‌های آن جــرینگ جرینگ به‌راه انداخته بود.

۲۸

بدینگونه به‌خیابان آمد و برای اولین‌بار در تمام این مــدت نفسی راحت و کامل کشید.
کسانی که با نامرادی بزرگی مواجه نشده باشند، اصلا نمی‌ــ دانند که چگونه می‌توان نفسی راحت و کامل کشید.
تمام وزنه‌ها از شاهین ترازو فرو می‌ریزد، و ترازو به‌همراه کسی که بر آنست، به‌سهولت به‌پرواز درآمده، اوج می‌گیرد.
فارغ‌البال و آزاد.
مشاهداتش در خیابان در مقایسه با چیزهائی که همین امروز به‌هنگام رفتن به‌ملاقات نه‌سه‌لرود مشاهده کرده بود، صد چندان شده بود.
این تفاوت بدان جهت بود که اکنون وی پیاده می‌رفت و آهسته می‌رفت.
آگاه گردید که برف کاملا آب شده و آجرهای پیاده‌رو گــرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

است. دید که زنان عابر، به‌مان پرندگان، پر حرف می‌باشند.

دید که می‌شود بدون کالسکه رفت و همرنگ شیك‌پوشان تیزرو نگردید. دید که هر وقت بخواهد می‌تواند به‌سهمانخانه باز گردد و هم‌اکنون می‌تواند در شیرینی‌فروشی لوره‌دو[۲۴۴]، روبروی ستاد، ناهار بخورد.

زمانی به‌اتفاق دوست‌دیرین خود کیوخلیا[۲۴۵] به‌شیرینی فروشی آن پیر ایتالیائی می‌رفت و ناهار می‌خورد.

عجبا، اصلا کسی از آشنایان در آنجا نبود. کسی نبود.

وی فادده‌ی را داشت، سه‌نکوفسکی را داشت، عده‌ای دیگر را داشت، لیکن آن روز آنها از وی دور بودند.

ژنرالها هم انگار به‌آن‌ور دنیا رفته بودند و غیبشان زده بود.

باقی‌مانده بودند له‌ناجان و کاتیا. امشب آنها را خواهد دید.

حقیقت اینکه می‌بایستی سری به سهمانخانه بزند، اطلاعی دربارهٔ ستوان‌یکم کسب کند، اما آن ستوان‌یکم با شخص نه‌سه‌لرود و ماجرای همان روز بستگی پیدا می‌کرد و به‌فراموشی سپرده شده بود. از اینکه دست رودوفینیکین را با احترامی فوق‌العاده فشرده بود، تأسف می‌خورد. پروژه در نظرش به‌صورت چیزی نفرت‌آور و غیر لازم درآمد. اما بزودی توانست خود را تبرئه کند و خیلی راحت سرگرم گردش و قدم زدن روی آجرفرش پیاده‌رو شود. وقتی مردم به‌او تنه می‌زدند، از او پوزش می‌طلبیدند، وقتی هم که او بی‌خیال به‌کسی تنه می‌زد، پوزش می‌طلبید و خنده برلب می‌آورد. زمانی به یکی از بیماریها مبتلا شده بود، در آن هنگام خود را عادت داده بود از کارهای مورد علاقهٔ خویش دوری جوید: کتابهای دلخواه خویش را نخواند، شعر نگوید. چون در آن زمان پس از بازیافت سلامتی، نسبت به‌کتابهائی که در دوران بیماری خوانده بود و اشعاری که سروده بود، متنفر می‌گردید. حتی از دست زدن به‌آنها وحشت می‌کرد. پروژه موقتاً دچار شکست شده بود، دیگر حرفش را هم نمی‌زد.

امروز آجرهای پیاده‌رو گرم بود، زنانی را می‌دید که کلاهشان برای او تازگی داشت، خیابان هم ــ خیابان تازه‌ای بود. ساعت یك بعد از ظهر بود. پیرمردی گدا و کورکه اشعهٔ آفتاب برطاسی سرخ‌فام

244- Lorédo 245- Kyukhlya

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرش تابیده بود، در نیش خیابان بالشایامارسکایا۲۴۶ نشسته بود. وی یك سکهٔ پنج کاپیکی در کلاه از ریخت افتادهٔ او انداخت. طاسی سرخ‌فام‌سر طاقت گرما را نداشت.

ویترین دکانها، مهمیزهای زنگ‌دار و خانمهای کلاه به‌سر جلب نظر می‌نمودند.

ناکامی وی به نشاطی حتمی می‌مانست.

و شاید، اگر توفیق نصیبش شده بود، بدبختی بزرگی به‌بار می‌آورد. آنگاه با درشکه می‌رفت، در خیابان پیاده‌روی نمی‌کرد و به دیدار طاسی سرخ‌فام آن سر نائل نمی‌آمد. ناهار را هم در منزل ژنرالها صرف می‌نمود.

اما اکنون می‌توانست ناهار را در قنادی لوره‌دو بخورد.

۲۹

سپس به منزل له‌ناجان رفت، از قضا فادده‌ی در خانه بود و با علاقه‌مندی به‌حل اختلاف میان آن دو پرداخت.

پولی‌گیر فادده‌ی آمده بود، له‌ناجان می‌گفت‌که‌پول هنگفتی‌است، فادده‌ی پولها را از دسترس له‌ناجان مخفی کرده بود. خیلی عجیب‌بود، فادده‌ی در خانهٔ خود از آزادی چندانی برخوردار نبود، ــ وضعی برقرار گردیده بود که می‌بایست تمام پولها را به‌له‌ناجان بدهد. راستی که به‌فادده‌ی نمی‌شد امید بست. اما له‌ناجان که متصف به صفات مریم ارمیتاژ۲۴۷ بود، خانمی بود متین و با اراده. بر طبق معمول اختلاف آنها را تانتا حل و فصل می‌نمود، و این امر فادده‌ی را رنج می‌داد.

بدین جهت فادده‌ی از آمدن گریبایه‌دوف دو چندان خوشحال گردید. پیدا بود که له‌ناجان برای گریبایه‌دوف احترام قائل است و در جریان گفتگو حتی یك کلمه زننده از قبیل «dummer Mensch»۲۴۸ یا «Wüstling»۲۴۹ بر زبان نراند، با اینکه له‌ناجان مثل برج‌زهرمار

246- Balyshaya Marskaya

۲۴۷ـ Ermitazh یکی از بزرگترین موزه‌های هنری و تاریخی و فرهنگی که در قرن ۱۸ در پتربورگ تأسیس گردیده.

۲۴۸ـ آدم احمق.

۲۴۹ـ فاسق و فاسد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عصبانی بود و پا به‌زمین می‌کوبید.

هرچه باشد فاددهٔ دوست گریبایه‌دوف بود، مضافاً اینکه گریبایه‌دوف زن نداشت و در خرج کردن پول کاملا آزاد بود. این شرایط قدری وضع فاددهٔ را بالا برده بود، و او همواره با تکان دادن دستان خویش گریبایه‌دوف را مثال قرار می‌داد.

له‌ناجان در عرض چند دقیقه از خو شیطان پائین آمد. آخر او یك بانو بود، یك زن بود، مظهری از زیبائی ملکوتی آفریده شده به دست موریلیو[۲۵۰] بود. اینك به‌سان فرشته موریلیو در برابر گریبایه‌دوف نشسته بود. دهانش را نیمه‌باز کرده، لبخندی برآورد و از فاددهٔ در گذشت. و گریبایه‌دوف خوشحال از اینکه اختلاف را عادلانه فیصله داده، دست به‌شانهٔ فاددهٔ می‌زد و دستان له‌ناجان را می‌بوسید.

اگر با یك زندگانی کاملا مسالمت‌آمیز و سعادتمند روبرو شده بود، ناراحت می‌شد و نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. اما پائین آوردن تب اختلاف میان زن و شوهر در حال حاضر بدون کم و زیاد کاری مناسب و به‌جا بود.

با هر دوی آنها صمیمانه روبوسی کرده، به‌منزل کاتیا رفت. شب شده بود، و کاتیا تنها بود.

تا نیمه‌های شب گریبایه‌دوف در منزل کاتیا بود، و کاتیا از بی‌مهری فوق‌العادهٔ وی دیگر شکایتی نداشت.

او بی‌میل نبود بیش از آن هم در آنجا بماند، بی‌میل نبود برای همیشه پیش کاتیای سفیدپوست ساده‌دل بماند که به‌سان زنان جوان گاودار دست نوازش بر سر او می‌کشید. به‌سان زنانی گاودار که یقیناً مردان دلباخته خود را به‌جائی مثل کاهدان می‌بردند که فقط سقف آن سوراخ داشت.

اما خود این مطلب که یك مرتبه احساس کرد که حقیقتاً می‌تواند برای همیشه پیش کاتیا بماند، و صدای چکهٔ برف آب شده را نیز از فاصله‌ای خیلی نزدیك، یعنی از پشت پنجره، بگوش خود شنید، او را برخلاف انتظار به‌وحشت انداخت. از جا پرید و کاتیا را که رام شده بود، یك بار دیگر بوسید، سوار بر کالسکه شد و به‌قرارگاه

۲۵۰ـ Murilyo (Murillo) نقاش بزرگ اسپانیا، متوفی به‌سال ۱۶۸۲.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خود در مهمانخانه رفت.

به مهمانخانه که رسید، دید حادثهٔ ناگواری رخ داده است.

۳۰

ستوان یکم ویشنیاکوف با شلیك گلوله‌ای خودکشی می‌کند.

بعد از آنکه ستوان یکم به‌اتاق خود در مهمانخانه باز می‌گردد، رفتارش بدواً آرام و ساکت بوده، در اتاق و در راهرو قدم می‌زده، گوئی منتظر آمدن کسی بوده، ولی نزدیك غروب رفتارش غیرطبیعی می‌شود. از اتاقش صدای شکستن چیزی شبیه شیشه به‌گوش می‌رسد، سپس شروع می‌کند به شمشیر زدن و کوبیدن نك شمشیر به‌کف‌چوبین اتاق. فراش مهمانخانه شهادت می‌دهد که او در پشت در منتظر می‌ماند و پس از گذشت نیم‌ساعت سر و صدا قطع می‌شود. اما از آنجائی که این مسافر روی هم رفته مشکوك به‌نظر می‌رسیده، فراش درمی‌زند. ستوان یکم جوابی نمی‌دهد، آنگاه فراش سرش را از در به داخل می‌برد. فراش شهادت داده که ستوان یکم در اتاق خود برهنه ایستاده بوده. دو عدد سردوشی کنده شده از لباس ستوان را در کنار در روی زمین می‌بیند. ستوان یکم که در کنار پنجره بوده، از آن فاصلهٔ دور بر سردوشیهای خویش تف می‌اندازد. فراش مهمانخانه اظهار می‌دارد که وقتی سرش را از لای در به‌داخل اتاق می‌برد، یکی از آن تف‌ها به چشم او اصابت می‌کند. سپس ستوان یکم، مثل کسی که هار شده باشد، به فراش حمله‌ور می‌گردد، با دست سر او را عقب می‌زند و به پشت در می‌راند و در را با کلید قفل می‌کند. بعد از دقیقه‌ای صدای شلیك گلوله بلند می‌شود و فراش مهمانخانه بیرون می‌دود، تا افسر پلیس را خبر کند.

افسر پلیس در اتاق ستوان یکم پشت میز نشسته بود و گزارش می‌نوشت. تنها دروغی که فراش مهمانخانه گفته است، این بوده که تف به چشمش افتاده و دقیقه‌ای بعد گلوله شلیك شده است. البته ماجرا چنین نبوده. وقتی فراش ستوان یکم را برهنه می‌بیند، به نزدساشکا می‌رود و جریان را می‌گوید، ساشکا می‌پرسد: «راست میگی؟» سپس آن دو نفر قضیه را برای دخترکی که خدمتکار همان مهمانخانه بوده، تعریف می‌کنند، و دخترك دچار تعجب و احساسات شده، جیغ می‌کشد. پس شلیك گلوله دست‌کم بعد از نیم ساعت به‌وقوع پیوسته است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اما ستوان یکم به‌راستی برهنه بود و مرده بود.

جسد برهنه‌اش برکف چوبین اتاق افتاده بود، و افسر پلیس اجازه نمی‌داد کسی به او دست بزند و می‌گفت:

ــ برای دادرسی مهم است که همه چیز مرتب باشد و کلیه شرایط رعایت گردد.

در برابر گریبایه‌دوف افسر پلیس احترام به‌جا آورد، ولی بلند نشد.

اکنون سرگرم بازجوئی از ساشکا بود.

ساشکا با چنان هیجانی مشغول دروغ‌پردازی بود که گریبایه‌دوف می‌خواست با کف دستش بر پیشانی او بکوبد.

ساشکا با راحتی خیال می‌گفت:

ــ ستوان یکم مرحوم شخص تحصیل‌کرده‌ای بودند. ایشان از چین هندوستان تشریف آورده بودند با نامه‌ای از امپراتور آن دیار خطاب به امپراتور خودمان. ایشان در چین به‌عنوان فرماندار روس بودند، و در آنجا از لحاظ پولی حادثه ناگواری برایشان رخ داده‌است. ایشان آدمی فوق‌العاده رمزی و مهم بودند، پول زیادی در اختیار داشتند. هر بار که به مهمانی پیش اربابم می‌آمدند، موقع رفتن می‌دیدی یك روبل انعام می‌دادند.

گریبایه‌دوف با تحیر به‌او گفت:

ــ ای دغلکار، چرا دروغ می‌گوئی؟

افسر پلیس نگاه معنی‌داری به‌وی انداخت.

اما گریبایه‌دوف دستی به‌شانهٔ افسر پلیس زد و او را به اتاق خودش خواند.

در حدود دو دقیقه در اتاق بودند.

به‌محض خروج از آن اتاق افسر پلیس تمام دختران خدمتکار را که از شرم جلو چشمان خود را با پیش‌بند گرفته بودند و با ولع به نعش خیره شده بودند، از اتاق و از راهرو بیرون رانده، دستور داد دری را که از چهارچوبش کنده بودند، طوری برپا دارند که مدخل اتاق را سد کند، سپس با مشت گره کردهٔ خویش قراش مهمانخانه را تهدید نمود.

افسر پلیس با لحنی نگران گفت:

ــ اگر کسی از شما کلمه‌ای بگوید، به سیبری تبعید می‌شود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و در همان حال که دستش را به غلاف شمشیر گرفته بود، تا سنگینی نکند به‌سوئی رفت.

بعد از ربع ساعت کالسکه‌ای که هر چهار سوی آن بسته بود، به‌آنجا آمد، ستوان را در پارچه‌ای سفید پیچیدند و از آنجا بردند.

افسر پلیس دوباره مشت خود را رو به فراش مهمانخانه گرفته، گره کرد و مثل اسبی که مجبورش کرده باشند زیاد بدود، در برابر ساشکا سر تهدید برافراشت.

گریبایه‌دوف، بدون اینکه لباسش را بکند، روی مبل نشست.

در همین وقت ساشکا پاکت مچاله شده‌ای را به دست وی داده، بادی در دماغ انداخت، ابرو برافراشت و بیدرنگ ابروان را پائین آورد.

ـ از ایشان است، عالیجناب.

ـ از کی؟

ـ از جناب متوفی، عالیجناب.

گریبایه‌دوف برآن تکه کاغذ این مطلب را خواند:

«خودتان به دهکده بروید. گور پدر همه‌تان.

سرباز ویشنیاکوف»

۳۱

زنجیر مشاغل ملالت‌آور
بر گردن و پای ماست پیوسته.
گریبایه‌دوف.

یکی را می‌بینید در گوشه‌ای نشسته و برای خودش نرمك نرمك شراب می‌نوشد یا چائی می‌خورد، مبلی هم که از آن استفاده می‌کند ـ مبلی معمولی است، و این شرایط برای او توفیق و شانس است.

و از سوئی می‌بینید همان مبل، همان شراب و چائی‌فراهم است، ولی این شرایط عدم موفقیت و بدشانسی به‌همراه دارد.

کار او را کسی پی‌گیری می‌کرد.

در آن روز خاطره‌انگیز، وقتی گریبایه‌دوف ازمنزل رودوفینیکین خارج گردید و می‌رفت که با ژنرالها ناهار بخورد، آن قدرها به‌فکر آن نبود، تا بداند که در همان زمان پیر یونانی چه می‌کند.

اما مرد یونانی به‌محض خروج گریبایه‌دوف نفسی عمیق کشید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و هوا را با صدای سوت از دماغ خود بیرون داد.

قیافه‌ای متفرعن و نگران داشت.

سرمایه‌های راکدی را که به صورت پراکنده در برابر وثائق پر دردسر در یونان در اختیار داشت و دل و جانش به‌آن بسته بود، اکنون می‌توانست در قفقاز یك‌کاسه کند و در مشت خود بگیرد.

مشت خویش را گره کرد.

اما گریبایه‌دوف که نمی‌توانست از این موضوع آگاه باشد.

اگر مرد یونانی این ژست را در برابر گریبایه‌دوف گرفته بود، شاید وی سخنی از مزارع کاستلاس به‌میان نیاورده و نام او را بر زبان نمی‌راند. ولی این ژست بعد از رفتن گریبایه‌دوف به‌وجود آمده بود.

سپس مرد یونانی یك چشم خود را به حال نیمه‌فشرده درآورد: در فکر آن بود که چه کسی رئیس باشد، و به این نتیجه رسید که سعی کند، تا خودش این مقام را احراز نماید.

بدین‌گونه بود که توانست خود را تا سطح گریبایه‌دوف برساند.

راستی این مرد چه آمالی در دل داشت؟

واضح است: رسیدن به‌اقتدار ریاست.

پس از آنکه خویشتن را تا سطح گریبایه‌دوف رسانید، رودوفینیکین سرگرم بر شمردن جزئیات پروژه به کمك انگشتان خویش گردید:

روابط سیاسی با کشورهای همجوار.

فراهم ساختن اسناد حقوقی و مالکیت.

حق اعلان جنگ و نقل و انتقال قشون...

بعد از آن رودوفینیکین در مبل خویش تکانی خورد: این چه رئیسی است، لعنت بر شیطان، آخر اینکه رئیس نشد، بلکه بایدگفت دیکتاتور! دیکتاتور! نایب‌السلطنه!

سلطان!

دوك!

در اینجا بود که اطراف خویش را ورانداز کرد، در اینجا بود که از روی مبل برخاست و به دواتی خیره گردید که تجسمی بود از الهه‌ای برهنه و زیبا، چون کارمند پایهٔ ششم طرحی بر طبق موازین قانون ارائه داده بود که در آن خواستار داشتن قدرت سلطانی شده بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اما از آنجائی که البته بر روی کاغذ شرطی ذکر نگردیده بود، رودوفینیکین آرام گرفت.

او آن بسته را در کشو میز نهاد و کشو را قفل کرد، تا از چشم نامحرم محفوظ باشد، پنداری فهرست توطئه‌گرانی را پنهان کرده که نام خودش هم جزو آن است.

سپس دستی بر پیشانی کشید و منشی خویش را که مردی پیر و با درایت بود، احضار کرد. به‌منشی دستور اکید داد، تا بی‌درنگ به تفلیس برود و از گوشه و کنار اطلاعاتی کسب کند. کاستلاس نامی در آنجا مالك مزارع ابریشم می‌باشد که می‌خواهد آنهـا را بفروشد. در همان جا به منشی خود وعده داد، تا برایش پاداش و نشان تقاضا کند.

لحظه‌ای بعد آن مرد انگلیسی، یعنی دکتر ماکنیل، برای دیدار او قدم به‌اتاقش نهاد و سهام بعضی از مؤسسات هند شرقی را به ثمن‌بخس به او پیشنهاد کرد، او هم آن سهام را خرید. در ضمن در جریان گفت و شنودشان نام ستوان ویشنیاکوف برده شد و سخنی هم راجع به‌منافع حاصله از شرکت هند شرقی به‌میان آمد.

سپس به نزد نه‌سه‌لرود رفت.

چون در آن وقت از پایان روز حواس رئیس ارشد جمع نبود، مرد یونانی به او گفت که بهتر است هر چه زودتر گریبایه‌دوف را به ایران بفرستیم، و اینکه باید ستوان یکمی را که در کار جاسوسی از طرف انگلیسیها شناسائی شده، شدیداً توبیخ کرد، چون ممکن است سرانجام موجب تیرگی روابط با بریتانیای کبیر گردد.

نه‌سه‌لرود در کلیات موافقت کرد، اما گفت که گمان می‌رود با گریبایه‌دوف هنوز به توافق نرسیده باشند. این مدیر به‌نظرش می‌رسید که طرحهای گریبایه‌دوف غیر از چیزی است که تاکنون ارائه شده است.

ولی مرد یونانی جواب داد که به همین دلیل باید به تـوافق برسند، چون این کار خیلی فوریت دارد، در صورتی که آن طرح‌ها، تا جائی که او تشخیص می‌دهد، در حال حاضر امکان اجرائی زیادی ندارد و ناراحت کننده است، و خود گریبایه‌دوف هم معلوم نیست که آدم ناراحتی نباشد، حتی ممکن است آدم مشکوکی باشد.

رئیس ارشد هم مخالفتی نشان نداد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ویشنیاکوف را توبیخ کرده بود، گفته بود که سعی خواهد کرد تنزل رتبه‌اش را تا درجهٔ سربازی فراهم کند. گریبایه‌دوف را با مالتسوف آشنا کرد. مادر مالتسوف زنی بود زیبا و سالخورده و با زن وی روابطی دوستانه داشت و برای پسرش تقاضای شغل کرده‌بود.

خلاصه کلام، یك خروار کار داشت.

بسیاری از این مطالب را گریبایه‌دوف نمی‌دانست، ولی مگر تمام این احوال چیزی را تغییر می‌داد؟

مثلا، اگر از تمام این چیزها آگاه می‌بود، چه کاری انجام می‌داد؟

همان کاری را که حالا انجام می‌داد.

۳۲

اوراق بزرگ و کوچکی را که قسمت اعظمش زردرنگ بود، در برابر خود گسترد.

این اوراق ــ یك پروژه یا یك دستورالعمل نبود، بلکه یك تراژدی بود.

این اوراق را طی شبهای اقامت خویش در ایران، در جریان مذاکرات با عباس‌میرزا، به زیور کلام آراسته بود. در آن ایام، در زیر آسمان کم رنگ، در برابر منظره‌ای از صحرا و قشون و منظره‌ای از شیشه‌های الوان پنجره‌ها لغاتی را که در زبان روسی به‌کار می‌برد، به‌سان بیگانگان در برابرش تسلیم بودند و ردیف می‌شدند، و حتی کلمه‌ای زائد مشاهده نمی‌گردید. این رضایت ساده‌لوحانه‌ای که تنها خودش از آن وقوف داشت، در هر بامداد به‌وی نیروی عضلانی و نرمی گفتار می‌بخشید. وی یك نویسنده بود، برای ثبت ارقام و نام‌شهرها در قرارداد ترکمان‌چای مأموری موقت و اتفاقی بود. همواره در مذاکرات و تصورات خویش نرمش و زرنگی به‌خرج می‌داد، زیرا این چیزها را جدی نمی‌گرفت، بلکه بابی‌خیالی به‌بازی‌تجاری و جغرافیائی که اصلا مشابه نویسندگی نبود، می‌پرداخت. این وضع درآن ایام به‌او برتری می‌بخشید.

کافی بود از صمیم دل به‌بازی با نقشه‌های جغرافیائی علاقه‌مند شود، آنگاه همه‌چیز به‌گردش درمی‌آمد و دگرگون می‌شد. برای از تصویب گذراندن پروژه خویش چنان فعالیت می‌نمود که گوئی خودش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کارمند خصوصی خودش است و از خودش هزینه سفر می‌گیرد. شغل ملالت‌آوری که اختراع خودش بود، پیوسته دست و پای وی را بسته بود. جسمش طراوت عضلانی را از دست می‌داد، بسیاری از مسائل برایش غیرقابل فهم شده بود.

نه‌سه‌لرود و رودوفینیکین، بدون اینکه خود بدانند، آزادی‌حرکت را به وی باز می‌گرداندند.

ولی ضمن گستردن آن اوراق اندکی نگران بود، بسیاری از چیزهائی را که نوشته بود، از یاد برده بود. خطوطی را که نوشته بود، می‌خواند و زمان نگارش آنها را به‌یاد می‌آورد. بعضی ازمطالب را توانست به‌یاد بیاورد، و شرایط و احوال آن مطالب به‌گذشته‌ای دور مربوط می‌شد.

قاددهٔ مانع ادامهٔ کارش گردید.

وقتی قاددهٔ گریبایه‌دوف را سرگرم مطالعهٔ اوراق دید، به‌ادای احترام دستان خویش را به‌پشت کمر زد.

با احتیاط اشاره‌ای به اوراق کرده پرسید:

ــ کمدی است؟ چیز تازه‌ایست؟

گریبایه‌دوف جواب داد:

ــ تراژدی تازه‌ایست.

قاددهٔ باهیجان پرسید:

ــ تراژدی! چه می‌گوئی! پس چرا قبلا به‌من نگفته بودی؟ تراژدی! گفتنش آسان است.

تقریباً به‌وحشت افتاده بود.

ــ باید آن را خواند، آلکساندر، تراژدی! آخر همه منتظرتراژدی هستند.

ــ چه کسانی منتظر تراژدی هستند؟ از چه کسی انتظار دارند؟

ــ هم تماشاخانه‌ها منتظرند، هم مردم. آخر در حال حاضر حتی یك تراژدی هم نیست. امیدشان به تو است.

در اینجا بود که گریبایه‌دوف هم کمی وحشت‌زده شد. در مبل خویش قدری جا به‌جا شد.

ــ یعنی چه، امیدشان به‌من است؟ چرا انتظار تراژدی را از من دارند؟

ــ تأکیدی روی تراژدی ندارند، ولی در مجموع انتظار دارند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همواره مزاحم من می‌شوند: که تو چه چیز تازه‌ای نوشته‌ای؟ همه علاقه‌مندی نشان می‌دهند.

ــ چه کسانی مزاحم تو می‌شوند؟ و تو چه جوابی داده‌ای؟

راستش، گفته‌ام که تو چیزهای تازهٔ زیادی نوشته‌ای. باید بگویم که این وضع را از پیش حس می‌کردم. پوشکین از من پرسیده است، سپس... ــ بله! کریلوف۲۵۱ هم پرسیده است.

اخمهای گریبایه‌دوف درهم رفت.

ــ کجای کاری، برادر، عجله نکن. چیزهای تازه زیاد است، اما این که می‌بینی، فقط چرك‌نویس است.

فادده‌ی با لحنی الهام‌بخش گفت:

ــ چه از این بهتر. چه از این بهتر. چرك‌نویس ــ امروزه یعنی همه چیز. همه علاقه‌مند هستند. موجباتی فراهم می‌کنم تا این اثر را قرائت کنی. در کجا می‌خواهی قرائت کنی؟ می‌خواهی در منزل من؟

گریبایه‌دوف گفت:

ــ نه، صلاح نیست، ــ و فادده‌ی دلخور گردید.

او با اوقات‌تلخی گفت:

ــ هر طور می‌خواهی. در منزل من نباشد... در منزل گره‌چ۲۵۲ باشد، در منزل سوین‌این۲۵۳ باشد.

گریبایه‌دوف با لحنی که گوئی دارد گذشت می‌کند، گفت:

ــ بد نیست در منزل گره‌چ باشد، البته نه به‌منظور قرائت چرك‌نویس، بلکه برای صرف ناهار.

سرانجام فادده‌ی با خاطری رنجیده گفت:

ــ واضح است، برای صرف ناهار. مگر من نمی‌فهمم که ناهار هم باید باشد. شراب را هم خودم می‌خرم، وگرنه گره‌چ و ضعیفه‌اش از عهدهٔ این کار برنمی‌آیند.

گریبایه‌دوف نگاهی به او کرده، گفت:

ــ یا میدانی چیه، بیا و ترتیب این کار را در منزل خودت بده.

۲۵۱ــ Kry'lof, Ivan Andryeyevich نویسنده و نمایشنامه‌وافسانه‌نویس روس متوفی به‌سال ۱۸۴۴.

۲۵۲ــ Gryech روزنامه‌نگار وداستان‌نویس روس، متوفی به‌سال ۱۸۶۷.

253- Svinyin

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فقط بدون مطالعه کسی را دعوت نکن. پوشکین را دعوت کن.

فادده‌ی خنده‌ای بر لبان آورد. طاسی تمشکی رنگ سرش درخشیدن گرفت.

فادده‌ی دستانش را از خوشحالی تکان داده، گفت:

ـ برای من فرقی نمی‌کند، هرطور دلت می‌خواهد. من کریلوف را دعوت می‌کنم، پوشکین را دعوت می‌کنم. فرقی نمی‌کند. هرطور که به‌صلاح تو است.

و فادده‌ی با امید و هدفی تازه در عرصهٔ زندگی اتاق‌مهمانخانه را ترك گفت، وی درصدد اجرای فکر خویش بود، دلخوری پیشین را هم از یاد برده بود.

۳۳

دلخوشی مرد عمل درآنست که: پیشانی خود را به‌دیوار منفور ناکامی نکوبد، بلکه با یك ترفند جهت حرکت را تغییر دهد.

چهرهٔ بیجان ستوان ویشنیاکوف او را کاملا سر عقل آورد. چه حاصل از اینکه مسافتی را به تاخت طی کند، ـ به‌خاطر آنکه سپس بر سردوشیهائی تف بیندازد که از پیش به‌وسیله دیگران به‌ننگ‌کشیده شده است؟

قدرت و توان وی همواره در آن بود که می‌توانست قضایا را فراموش کند و می‌توانست انتخاب کند. عظمت وی در همین بود، زیرا آدمهای کوچك و ناچیز از یك راه می‌روند و دوست دارند پیشانی کوته‌بین خود را به‌دیوار بکوبند.

مهلت انتخاب سر رسیده بود، معرفی تألیف خویش را به امروز موکول نموده بود، دیگر ابداً به‌فکر پروژه نبود.

می‌گوئید بی‌ملاحظه بود؟ خیر.

وی عادت داشت، همان‌گونه که مارپوست عوض می‌کند، تغییر حرفه دهد، پوستش عوض می‌شد، خودش باقی می‌ماند. مردم دور و بر از جای خود تکان نمی‌خوردند، و او، به‌عنوان کسی که زیاد مسافرت کرده و در نتیجه دچار فراموش‌کاری زیاد شده باشد، بی‌اختیار آنان را با دیدهٔ تحقیر می‌نگریست. حال آنکه آنان‌چیزی نداشتندکه فراموش کنند.

در حال حاضر یك زندگی اسکان یافته برای وی حکم سفری تازه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را داشت. در اوراق زرد تراژدی وی اکنون از زد و خوردهائی تازه و قراردادهائی دیگر سخن می‌رفت.

سورچی داد می‌زند: ایستگاه کلین[۲۵۴].

ایستگاه کلین در یك آن نمودار می‌گردد، سپس ناپدید می‌شود.

یکی به عقب نگاه کرده، تأسف می‌خورد: افسوس، ایستگاه کلین از دید ما ناپدید شد! دیگری سؤال می‌کند. ایستگاه بعدی کدام است؟ ایستگاه بعدی هم چورنایا گریاز[۲۵۵] است. این نقطه‌ها دیگر در این دنیا چیست، و چرا باید ساعتها از وقت زندگی صرف آنهـا شود؟ چگونه باید به‌آنجا وارد شد؟ چگونه باید خارج شد؟ سومی اصلا چیزی نمی‌پرسد و، اگر کالسکه خراب شود، به آرامی در زیر درختی می‌نشیند، مداد سفری و اوراق خویش را درمی‌آورد و سرگرم نـوشتن می‌شود.

اولی ــ خیال‌پرداز، یعنی آدمی بی‌خاصیت است. دومی ــ مرد عمل است. سومی ــ نویسنده است.

مرد عمل و نویسنده فاقد وطن و زندگی امکان یافته می‌باشند، مگر امکانی که در زیر درخت باشد. اما در عوض با سعی و کوششی آنچنانی تلی را برمی‌گزینند که خشك‌تر باشد و به‌سان نازپرورده‌ای در کمال راحتی به آن درخت تکیه می‌زنند.

بنابراین اولین کاری که وی انجام داد، عبارت بود از اینکه: اتاقهای خود را در مهمانخانه مورد بازدید قرار داد، و از اتاقها خوشش نیامد.

اگر در اتاقهای مهمانخانه شمع روشن کنند، آنها جلالی به خود می‌گیرند، اما صبحگاهان اتاقها منظرهٔ شومی دارند، و در آنها گرد و غبار فراوانی مشاهده می‌گردد.

ساشکا را مأمور کرد، تا در جستجوی منزل باشد، و فردای آن روز به خانهٔ کاسیکوفسکی[۲۵۶] واقع در بزرگ‌راه نیه‌وا[۲۵۷] نقل‌مکان کرد. این منزل در طبقهٔ فوقانی بود، فوق‌العاده ساده و تا حدی محقر. تنها تجملی که در آن مشاهده می‌گردید، پیانوئی بود که صاحبخانهٔ سالخورده در اختیارش قرار داده بود، اما پیانوئی واقعاً عالی، بـا دستگاه فرکانس مضاعف.

254- Klin 255- Chyornaya gryazy
256- Kasikofskiy 257- Nyevskiy praspyekt

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۴

اما زد و خوردهای ادبی! با اینگونه زد و خوردها آشنا بود.

ولی اکنون موجبی برای زد و خورد وجود نداشت، اکنون بیشتر به‌صرف ناهار می‌پرداختند. در مهمانیهای ناهار، بنیادهائی ادبی تشکیل داده می‌شد که غالباً به مرحلهٔ عمل نمی‌رسید. در این مهمانیها کسانی به‌هم می‌رسیدند که از پیش دارای اختلافات عقیدتی آشتی‌ناپذیر بودند، ــ در حال حاضر خصومت ادبی را فراموش نکرده بودند، بلکه برای مدتی کنار گذاشته بودند. دوران ــ دوران برگذاری مراسمی ادبی بود.

این بودکه مهمانی ناهار در منزل فادده‌ی فوق‌العاده موفقیت‌آمیز بود.

در آستانهٔ در گریبایه‌دوف با مالتسوف سینه به سینه شدند، و مالتسوف با همسان پوزخند خویش در برابر آن نویسندهٔ شهیر خود را به‌عقب کشید.

اما گریبایه‌دوف به او حق تقدم داد، و او تسلیم شد و یك‌وری از خلال در گذشت.

در این وقت پوشکین از پشت سر به‌گریبایه‌دوف رسید.

او فوراً با اشارهٔ چشم مالتسوف را که مشغول کندن لباس بود، نشان داده، اظهار داشت:

ــ اکنون از شما تقلید می‌کنند.

مالتسوف که باورش نمی‌شدکه این سخن راجع به‌خود اوست، با قدم‌هائی نامطمئن وارد اتاق پذیرائی گردید.

پوشکین دلخور و خشمگین شده بود:

ــ جوانك آرشیو۲۵۸ را باش، تمامشان حالا دیگر خیلی چیزفهم شده‌اند...

نگاهی به گریبایه‌دوف انداخت. نشان الماس تراش‌دار توجهش را جلب کرد.

۲۵۸ــ کلمه‌ای بود برای استهزای آریستوکراتهای فلسفه‌باف وزارت خارجه که کارمند آرشیو مسکو بودند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ نشان آنا[۲۵۹]ست؟ ـ می‌گویند، شما مشغول نوشتن یك‌تراژدی جنوبی، به سبك رمانتیك می‌باشید؟

گریبایه‌دوف اخم بر جبین آورد. وی نشانش را برحسب عادت زده بود.

ـ من نمی‌دانم نوع رمانتیك کدام است. به‌گونه‌ای که می‌توانم چیز می‌نویسم. شما هم که دست اندرکار منظومه‌ای رزمی هستید؟

در اینجا بود که پوشکین اخم بر چهره آورد.

ـ نبرد پالتاوا[۲۶۰] را می‌گوئید. دربارهٔ پتر[۲۶۱] است، بهتر است راجع به آن حرفی نزنیم. منظومه‌ای‌ایست تحت آوای طبل، نمی‌دانم، آیا خواهم توانست آنرا بنویسم.

به‌سان یك پسربچه، با نگاهی صادقانه و گله‌آمیز به گریبایه‌دوف نگریست.

ـ بالاخره باید تکه استخوانی جلوشان انداخت.

گریبایه‌دوف هم مثل همه ـ اشعار بندگردان پوشکین را خوانده بود. پوشکین در این اشعار آینده‌نگری بی‌باکانه‌ای داشت و به‌پیروزی و افتخار و نیك‌روزی امیدوار بود. برآدمکشیهای نیکالای، بـه‌سان آدمکشیهای پتر، قلم عفو کشیده شده بود. سالروز نبرد پالتاوا به زودی فرا می‌رسید، اما لشکرکشی به‌ترکیه، هر چند که نبرد با سوئد نبود، بالاخره می‌بایستی خاتمه یابد. مسئله خیلی روشن بود. پوشکین با آن اشعار بندگردانش، حتی یك دوست هم نیافت، بلکه دشمنـان تازه‌ای پیدا کرد! آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ پوشکین دیپلماتی[۲۶۲] زرنگ بود، چه موانع بسیاری که به طور ناگهانی بر سر راهش سبز شده بود، و او با مهارت و ترفندی چابکانه از بغل آن موانع گذشته بود. اما زندگی ساده‌تر و خشن‌تر از هر چیز است. زندگی آدمی را اسیر خود می‌سازد. پوشکین نمی‌خواست بیرون از جناح و بیرون از صف باشد. این بود که تکه استخوانی به‌سویشان می‌افکند. اما هیچکس مثل

۲۵۹ـ Anna نشان افتخار دولتی روسیهٔ تـزاری به‌نام آننای مقدس که از سال ۱۷۹۷ به‌بعد تصویب شده است.

۲۶۰ـ Paltavaskaya bitva نبردی که در حوالی پالتاوا به سرداری پتر کبیر در ۲۷ ژوئن سال ۱۷۰۹ منجر به‌شکست ارتش سوئدزیر فرمان شارل ۱۲ گردید.

۲۶۱ـ پتر کبیر.

۲۶۲ـ به‌معنی آدم هشیار و زیرك.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او جسارت گفتن این سخنان را نداشت، ولی او می‌گفت. کریبایه‌دوف به فکر و اندوه فرو رفت.

آن دو، بر طبق معمول، دیرتر سر میز ناهار حاضر شدند.

همه سر میز ناهار نشسته بودند.

این ضیافت، یعنی این ناهار، از دید خاطره‌نویسهای متأخر پدیده‌ای تازه بود.

سرهای برجسته‌ترین و معروفترین چهره‌ها گرم تماشای بشقاب‌هائی بود که تا آن لحظه خالی از غذا بود.

در اینجا سلسلهٔ مراتب بر طبق تعرفهٔ خاصی اجرا شده بود، و فادده‌ی شدیداً مراقبت می‌نمود، تا آنکه کوچکتر است، بالاتر از بزرگتر ننشیند.

کریلوف که پف کرده به‌نظر می‌آمد و رنگ رخسارش به ماتی گرائیده و بافتهای بدنش ورم کرده بود، در صدر مجلس نشسته بود.

موهای شانه نکردهٔ سفید متمایل به زرد شوره زده‌اش در هم پیچ می‌خورد، ولی پائین پازلفیهایش تراشیده شده بود. وقتی می‌خواست سخن مخاطب خویش را بشنود، گوشش را به طرف او متمایل می‌ساخت، چون نمی‌توانست یا اینکه نمی‌خواست به‌طرف او بچرخد.

از آن به‌بعد، باید گفت، شکافی ایجاد گشته بود. بلافاصله بعد از آن پیرمرد سلسله‌ای از جوانان آشنا و مردانی میانه‌سال آغاز می‌گردید، هر چند که وجودشان ضروری بود.

گره‌چ آهسته و با پرچانگی چیزی در گوش کریلوف می‌گفت.

از روی سرویسهای خالی به‌طرف او خم می‌شد ــ در دو طرف کریلوف دو جای خالی ذخیره شده بود.

این اشخاص در یك ردیف نشسته بودند:

په‌تیاکاراتیگین[۲۶۳]، هنرپیشهٔ قدبلند، ورزیده و سرخ چهرهٔ همه فن‌حریف بالشوی تآتر.

آهنگساز جوان گلینکا[۲۶۴] با یك ایتالیائی مو بلند و دارای دماغی نك‌تیز.

برادران پالیه‌ووی[۲۶۵] که لبادهٔ مخصوص بازرگانان را بر تن داشتند و بر کراواتهای کمرنگ خویش سنجاقی درشت زده بودند.

263- Petya Karaty'gin 264- Glinka 265- Palyevoy

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خانمهائی که حضور داشتند، عبارت بودند از: ــ خانمی پر از عشوه و ناز، واروارا دانیلوونا گرەچ[266] ــ که فاددەی او را ضعیفهٔ گرەچ می‌نامید، دیوروو‌ای[267] گلچهرهٔ کوچك‌اندام، زن‌پەتیاکاراتیگین، زنی فرانسوی، به زعم فاددەی فرنگی، و البته لەناجان با لباسی کاملا فاخر و زیبا.

وقتی گریبایەدوف و پوشکین حضور یافتند، همه از جای خود بلند شدند. خدا را شکر که نوازندگان نقارەها را بەصدا درنیاوردند، زیرا از فاددەی برمی‌آمد که دستور چنین کاری را بدهد.

کریلوف بەسرعت بەاین طرف و آن طرف نگاه کرد و چنین وانمود کرد که می‌خواهد برخیزد. این کار درست همان‌قدر طول کشید، تا از جای خود بلند نشود.

پذیرائی شروع شد. دیسهای غذا را در برابر چشمان آلومانند مضطرب و بی‌رمق لەناجان بەاتاق ناهارخوری می‌آوردند.

پوشکین که حالا دیگر با نزاکت و سرحال بود، باکسانی که در چپ و راستش بودند، سخن می‌گفت.

فاددەی بەعنوان میزبان بەاین طرف و آن طرف می‌رفت و نظارت می‌کرد، شرابهای اعلا و ممتازی تهیه دیده بود.

گرەچ برخاست:

ــ آلکساندر سەرگەیەویچ، ــ روبەگریبایەدوف نمود، ــ و آلکساندر سەرگەیەویچ، ــ رو به پوشکین کرد...

سپس از محسنات متساوی آن دو مطالبی بیان داشت، از بایرون و از گوته و از کارهائی که باید انجام داد، سخن گفت و چنین خاتمه داد.

ــ ... بر شماست، آلکساندر سەرگەیەویچ، و برشماست، آلکساندر سەرگەیەویچ.

همه دست می‌زدند. دیوروو[268] دست می‌زد، پەتیا دست می‌زد، لەناجان هم شروع کرد به دست زدن.

گریبایەدوف که رنگ چهرەاش بەسان موم زرد بود، از جای خود بلند شد.

266- Varvara Danilovna Gryech
267, 268- Dyurova

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ امروز دوران گوته و بایرون است. کسی جرأت نمی‌کند ادعا کند که گوته را درك کرده است، و کسی هم حاضر نیست اذعان کند که بایرون را درك نکرده است. من سخن استرن۲۶۹ را به یادتان می‌آورم، ـ و به انگلیسی اظهار داشت، ـ «حاضرم سه مایل مسافت را پیاده طی کنم تا کسی را ببینم که از آنچه مراد و دلخواه خودش است، لذت کامل می‌برد، بدون اینکه چگونگی و علت را از کسی جویا شود». من نمی‌فهمم، چگونه می‌توان محسنات متفاوتی را تحت سنجش ناشیانه قرار داد. دو چیز جداگانه ممکن است هر دو خوب باشد، و اصلا همگون نباشد. به‌سلامتی شما، نیکالای ایوانوویچ۲۷۰، ـ جام خویش را به طرف گره‌چ دراز کرد، ـ و به‌سلامتی فادده‌ی وه‌نه‌دیکتوویچ۲۷۱.

و بر جای خود نشست.

وی خیلی آزاد و بدون عصبانیت سخن می‌گفت، و حضار دوباره کف زدند.

سپس گفت و شنودهائی در گرفت که محرکش شراب بود.

گوئی گفت و شنود از آنجا آغاز گردید که دیوروا، یا اینکه واروارا دنیلوونا گره‌چ، یعنی ضمیمهٔ گره‌چ، مطلبی راجع به مردها به‌طور کلی اظهار نمود. سپس په‌تیاکاراتیگین، آن هنرپیشهٔ چالاك و جوان، مطلب تعمیم‌یافته‌ای در مورد زنان بیان داشت.

پوشکین پرسید:

ـ زنها هرگز اشعار را برطبق وزن و نظم نمی‌خوانند، آنها همیشه شعر را مسخ می‌کنند، ـ هیچ دقت کرده‌اید؟

گریبایه‌دوف در جواب او گفت:

ـ اگر این بادبزنهای زنانه در کار نبود و برادرزاده و خواهرزاده‌هائی وجود نمی‌داشتند، کارها یکنواختی بیشتری به خود می‌گرفت. من خوشم نمی‌آید، وقتی زنها ناز و کرشمه می‌آیند و کودك می‌شوند. مردم آسیا از این لحاظ نگرانی ندارند. کار زن بچه زائیدن است.

له‌ناجان سرخ شد:

— Ah!

۲۶۹ـSterne نویسندهٔ بزرگ انگلیسی، متوفی به‌سال ۱۷۶۸.

270- Nikalay Ivanovich

271- Faddyey Vyenyediktovich

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گره‌چ‌جناس حساب شده‌ای را به‌کار برد.

— Monsieur vous êtes trap perçant (persan).۲۷۲

ـ ناز و کرشمه می‌آیند...

ـ کودك می‌شوند...

به‌تیاکاراتیگین هم درد دلش باز شد وگفت که‌مجبور است در نمایشنامهٔ جدید کلمهٔ عجیب «می‌بوده بوده است۲۷۳» را به‌کار برد.

واروارا دانیلوونا، یعنی ضعیفهٔ گره‌چ، با لحنی متکبرانه پرسید:

ـ معنی «می‌بوده بوده است» چیست؟

ـ می‌بوده بوده است؟

ـ همی بوده است؟

ـ نخیر، می‌بوده بوده است.

توجه کریلوف معطوف این گفت و شنود گردید. از بشقاب غذا دست کشید.

همان‌گونه که سرگرم جویدن غذا بود، با لحنی بسیار جدی گفت:

ـ می‌بوده بوده است، ـ و غذا می‌جوید، سپس‌افزود، ـ می‌بوده می بوده است۲۷۴ نیز می‌توان گفت، لیکن آدم هشیار هم نمی همی ـ تواند این کلمه را ادا کند.

پوشکین به کریلوف نگاه می‌کرد و حظ می‌برد.

کریلوف سرگرم خوردن غذا بود.

خوردن ناهار تمام شد، صرف چائی آغاز گردید.

گریبایه‌دوف تند و فرز خود را به‌پیانو رساند. شروع کرد به

۲۷۲ـ آقا، شما خیلی «پرسان» هستید. (تجنیس کلام در کاربرد صفت «پرسان» فرانسه‌است، که هم به‌معنی «با نفوذ»، هم به‌معنی «ایرانی» تلقی می‌گردد.)

۲۷۳ـ در زبان روسی مصدر by'ty به‌معنی «بودن»، «وجود داشتن»، «حضور داشتن»، «رخ دادن»، «شدن»، «واقع شدن» به‌کار می‌رود. این فعل درگذشته دارای سه شکل مصدری بوده که کلیه وجوه وازمنه ازآن مشتق می‌گردید: ۱ـ by'ty و ۲ـ by'vaty و ۳ـ by'vy'vaty در زبان‌روسی امروز شکل‌سوم به‌کار نمی‌رود، ولی من و شما اکنون با آن مواجهیم. و چون در زبان فارسی مصدری که بتواند تمام معانی by'ty را برساند، وجود ندارد، از معنی «بودن» استفاده می‌کنیم.

۲۷۴ـ by'vy'vy'valo تلفظ این کلمه برای جهاز ناطقهٔ یك روس دشوار است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آهنگ نواختن.

نوازندگان، یعنی گلینکا و آن‌مرد ایتالیائی مو بلند، از دوطرف وی‌را احاطه کردند. گریبایه‌دوف با حرکت سر به‌آنان خوش‌آمد گفت و به‌نواختن پیانو ادامه داد.

گلینکا پرسید:

ـ این دیگر چیست؟ ـ و کاکل سیاه روی سرش اندکی برآمد.

گریبایه‌دوف جواب داد:

ـ یك آهنگ گرجستانی است.

پوشکین همچنانکه نشسته بود، فریاد زد:

ـ این دیگر چیست؟

گریبایه‌دوف که‌سرگرم نواختن بود، به‌اندازهٔ نیم دایره به طرف پوشکین چرخید و گفت:

ـ شبی را در گرجستان مجسم کنید و ماه تابان را. سوارکاری براسب می‌نشیند، می‌رود که بجنگد.

وی همچنان سرگرم نواختن آهنگ خویش بود.

ـ دوشیزه‌ای آواز می‌خواند، سگی پارس می‌کند.

وی خنده‌ای سر داد و از پشت پیانو بلند شد و فاصله گرفت.

در اینجا بود که وادارش کردند، تا اثر خود را بخواند. اوراق خویش را با خود نیاورده بود، تا آزادی بیشتری داشته باشد و قرائتش برحسب اتفاق تلقی گردد.

تراژدی او نیز «شبهای گرجستان» نام داشت. وی ماجرای تراژدی را به اختصار شرح داد و قطعاتی از آن را قرائت نمود. چاپ دوم «اسیر قفقاز» پوشکین در شرف انتشار بود. آنچه مسلم بود، در تراژدی وی قفقاز برهنه بود و پیرایش یك تابلوی نقاشی رانداشت، بلکه برعکس قفقازی وحشی و حتی ناهنجار بود. البته دربارهٔ «اسیر» سخنی نگفت.

چیز عجیبی بود، حضور پوشکین آزادی و امکانات وی‌را محدود می‌نمود. در حین قرائت اثر خویش حس می‌کرد که، اگر بنا بود اثر را در حضور پوشکین قرائت کند، امکان داشت آن‌را به صورتی دیگر بنویسد.

از شور و علاقه افتاد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وجود ارواح خبیثه در تراژدی خود او را نیز تا حدی ناراحت کرده بود. شاید هم بد نباشد که از ارواح صرفنظر کند؟

ـ لیکن از ارواح کاذب هرچه گوئی باطل است!
وز فسون و معجز بیهوده‌گو ما را چه سود!
نز زمین مارا رسد یاری، نه از سوی سپهر،
نز خدا، نه از جهنم مستمندان را مدد.

وی می‌دانست که اشعارش فوق‌العاده خوبست.

به‌اطراف خود نگاه کرد.

به‌تیاکاراتیگین را دید که با دهانی باز و قیافه‌ای متحیر و حاکی از وجد و شعفی آرام نشسته است. اما نکند این وجد وشعف‌ساختگی باشد.

برادران پالیه‌ووی چیزی یادداشت می‌کردند. گریبایه‌دوف به کنه مطلب پی برد. آنها انتظار داشتند، تا شمه‌ای از اعجاز در وجود وی را مشاهده کنند، حال آنکه وی فقط به خواندن اشعار قناعت کرده بود.

فادده‌ی ازپا درآمده بود.

او با لحنی تا حدی اندوهگین در عالم نیمه فراموشی گفت :

ـ آلکساندر، این تراژدی فوق‌العاده است، بسیار عالی است.

پوشکین ابتدا سخنی نگفت. در حال مطالعه و ارزیابی بود. سپس به‌علامت تأئید سری تکان داده، گفت:

ـ واقعاً که چیزی شبیه به‌کتاب مقدس است. من نسبت به‌شما رشك می‌ورزم. چه شعری: نز زمین ما را رسد یاری، نه از سوی سپهر.

گریبایه‌دوف نگاه خویش را متوجه کریلوف ساخت.

اما کریلوف که سر پف‌کرده‌اش روی سینه خم شده بود، چیزی نگفت.

۳۵

مهمانیها پشت سر هم برگزار می‌گردید.

مهمانیهای لشکری، مهمانیهای ادبی. شما را به‌خدا، ولش کنید، او دیگر به‌حد اشباع سیر است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در این مهمانیها هیچ چیز به مرحلهٔ قطعی نمی‌رسد. چه‌خوب شد که وی تراژدی خویش را همینطوری، برحسب اتفاق قرائت نمود. اما همین کار هم نمی‌بایست انجام بگیرد، چون اوراق مورد علاقهٔ وی تازگی خود را از دست می‌داد، یعنی در دسترس‌علاقه‌مندان قرار گرفته بود. بخت و طالع وی در کار نویسندگی عجیب وغریب بود. دیگران چیز می‌نوشتند و به‌چاپ می‌رساندند، اما کارهای وی تمامش وارونه و واژگونه بود: اثری ناچیز و ناقص از وی به‌چاپ رسیده بود که شایستهٔ سوزاندن در بخاری بود. ولی‌نمایشنامه‌های واقعی وی سینه به‌سینه نقل می‌شد و به‌طوریکه دیدید، ــ به‌صورت ورق‌پاره بود. فادده‌ی می‌گفت که چاپ «اندوه ناشی از فراست» در حال حاضر به‌هیچوجه امکان ندارد.

این تراژدی را به هرحال به‌اتمام رسانیده و چاپ خواهد کرد. اما دیدید که چگونه است؟ باید تغییراتی در آن بدهد.

منزلش به نوعی خالی و سرد بود. ساشکا هم بخاری را روشن نمی‌کرد.

دستور داد، تا ساشکا بخاری دیواری را روشن کند، صبر کرد تا سر و صدای هیزم و کبریت‌کشیدن او شنیده شد، آنگاه نشست. اوراق تراژدی را برداشت و به‌بررسی آن پرداخت. تراژدی فوق‌العاده خوبی بود.

این تراژدی می‌بایست با کلامی وزین و کوبنده در ادبیات بی‌مایهٔ پتربورگ رخنه کند. لحن کوبندهٔ آن عمدی بود. چه‌رابطه‌ای می‌توانست بین این اثر و سالن پذیرائی فادده‌ی و صرف چائی و به‌تیاکاراتیگین وجود داشته باشد؟ این اثر را می‌باید در هوای آزاد، در داخل آلاچیق، شاید هم در عرصهٔ کوهسار خواند. پس در آن صورت این‌که نشد تراژدی، این‌که نشد سخنوری؟ یکه و تنها در کنار بخاری دیواری با آهنگی نیمه صدا سرگرم بازخوانی اشعار خویش بود.

در این هنگام متوجه شد که ساشکا ایستاده است و دارد گوش می‌دهد.

گریبایه‌دوف سؤال کرد:

ــ چیه گوش می‌کنی، داش مشتی، خوشت می‌آید؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساشکا جواب داد:

ـ پیره‌زنـه خیلـی عصبانی است، نفرینهایش مسخره‌آمیز است.

در این تراژدی اندوه و نالهٔ مادری وحشت‌زده که پسر زمین برده‌اش را از او گرفته بودند، به‌گوش می‌رسید. این پیره‌زن به عجوزه‌ای می‌مانست که شکسپیر در اثر خود تصویر نموده است.

گریبایه‌دوف قدری فکر کرد.

از ساشکا پرسید:

ـ مگر تو کتاب می‌خوانی؟

ساشکا جواب داد:

ـ بله، می‌خوانم.

از جیبش کتابچه‌ای کهنه بیرون آورد، گویا مجموعـه‌ای از ترانه و تصنیف بود.

ـ پیره‌زن ساحره به‌هنگام وداع
از حقهٔ خود به‌من طلسمی بخشید.

ساشکا چهار خطی از آن ترانه را خواند و پوزخند برآورد.

ـ خوب، لابد خوشت می‌آید؟

ـ بله، خوشم می‌آید.

ـ آیا معنی طلسم را می‌دانی؟

ساشکا حتی عارش آمد که جواب بدهد.

ـ واضح است... امروزه همه از این موضوع آگاهند.

ـ پس اشعاری که من می‌خواندم، چی؟

ساشکا با لحنی آموزنده گفت:

ـ چیزی که شما، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، می‌خواندید، شعر نبود، شعر آنست که ترانه باشد، اما موضوع شما دربارهٔ پیره‌زن بود.

گریبایه‌دوف با اوقات تلخی گفت:

ـ یاالله، برو، برو گم‌شو، شـورش را درآورده‌ای، راستـی راستی که داری چرند می‌گوئی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۶

در خانه صدای خش‌خش بلند شده بود، الم‌شنگه و جرینگ‌ـ جرینگ به‌راه افتاده بود. لابد موشی به‌درون پیانو راه یافته‌است.

منزل به‌همان حالت غیر مسکون خود باقی بود. با آنکه ساشکا تنبلی می‌کرد، نظافت و پاکیزگی منزل حاکی از آن بود که صاحبخانه توقف چندانی در اینجا نخواهد داشت.

بالاخره تراژدی وی در عرصهٔ تآتر نمی‌گنجید، و اشمارش در لوح سینه‌ها ضبط می‌شد و دیگر معنی نداشت که بر صفحات‌مجلات چاپ شود. وآنگهی از کجا معلوم که در همان اوانی که وی وقت خود را با عباس‌میرزا در آنجا بیهوده می‌گذرانیده، سخنوری دچار پیشرفتی شگرف نشده باشد.

سه‌نکوفسکی، به‌سان زاغی که بر مرداری فرود آید، تشریف‌ـ فرما شد.

با خنده‌ای که باعث نمایش دندانهای پوسیده‌اش گردید، اظهار نمود:

ـ به‌من تبریك بگوئید، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ: مثل اینکه مجدداً باید به سفر مشرق‌زمین بروم.

گریبایه‌دوف از او پرسید:

ـ دلتان نمی‌خواهد به‌ایران بیائید؟ می‌دانید، ما کتابخانهٔ شیخ‌صفی‌الدین را که در آنجاست، به‌عنوان غرامت تصرف می‌کنیم. به‌جز شما کس دیگری نخواهد توانست از آن کتابها سردربیاورد.

ـ در صورتیکه شما را، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، به حساب نیاوریم. خیر، در نهایت اخلاص سپاسگزارم. آرمان من بازدید اهرام مصر است.

گریبایه‌دوف کلکسیون خودرا که عبارت بود از شمارهای منقوش بر پرچمهای به‌غنیمت گرفته شده از ایرانیان، به‌او نشان داد: «انا فتحنا لك فتحاً مبینا»، «بسم‌الله الرحمن الرحیم»، «سلطان، ابن‌سلطان، فتحعلی، شاه سلسلهٔ قاجار»، «هنگ ششم پیروز است»، «و اخری تحبونها نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین».

سه‌نکوفسکی اظهار نمود:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ به‌همین دلیل هرگز نباید با شمارپراکنیهای پر طمطراق به‌مردم وعدهٔ بیهوده داد، زیرا بالاخره تمام این پرچمها و شمارها به‌دست دشمن می‌افتد.

وضع تغییر می‌کرد: او به سفر می‌رفت، گریبایه‌دوف ماندگار می‌شد. مسافرت به‌انسان برتری می‌بخشد. او دیگر وی را به‌شرکت در مجلات تشویق نمی‌نمود.

نگاه گریبایه‌دوف متوجه دانشمند لهستانی بود.

حدسش به‌مرحلهٔ کمال رسید.

همواره قرین افتخار بود.

کافی بود سقوط کند، تا تمام این اشخاص از او دوری جویند. البته، به‌تدریج. آنها در انتظار موفقیتهای فوق‌العاده، سخنان بی‌سابقه و لطیفه‌های زننده و نیش‌دار وی خواهند بود.

با گستاخی و آشکار از وی خواهند خواست، تا پاداش علاقه‌مندی و کنجکاوی و چاپلوسیهایشان را فی‌المجلس بپردازد.

سپس عادت می‌کنند. کم‌کم کندی پیشرفت کار وی را به مسخره خواهند گرفت، ترك مراوده خواهند کرد، اما کرنشها و چاپلوسیهای خویش را نخواهند بخشید.

وی را «نویسندهٔ کمدی مشهور»، یا «نویسندهٔ کمدی به چاپ نرسیده» خواهند خواند.

تا اندازه‌ای خمیده خواهد شد، فراك سیاهش فرسوده خواهد شد. سرفه‌های عجیب و غریب، لطیفه‌های معقول دوران کهولت آغاز خواهد شد، و شبها بر سر گرد و غبار درون منزل با ساشکا زد و خورد خواهد کرد. پس باید گفت، آدمی عجیب و غریب خواهد شد.

او، یعنی مؤلف کمدی مشهور و پروژهٔ مشهور که از پیش مورد اهانت واقع شده و هنوز به‌نیستی نگرائیده، در اتاقهای پذیرائی حضور خواهد یافت.

مثل چاآدایه‌ف کله‌طاس خواهد شد، ـ موهای شقیقه‌هایش از حالا ریخته است. بر پتربورگ و اتاقهای پذیرائیش لعنت خواهد فرستاد. و هنگامی که از مشرق‌زمین سخن بگوید، همه به یکدیگر نگاه کرده، خواهند گفت: این را از پیش شنیده‌ایم، ویك مالتسوفی از روی نکته‌سنجی دستی برشانهٔ وی زده، خواهد گفت: «یادتان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌آید، آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ، یك روزی نزدیك بود برای همیشه از روسیه به‌آنجا، یعنی به‌مشرق‌زمین، برویم...»

با لحنی جدی از سه‌نکوفسکی پرسید:

ـ چرا تا این اندازه سعی دارید به مسافرت بروید؟ شما که صاحب چند مجله هستید.

سه‌نکوفسکی با لحنی متکبرانه پاسخ داد:

ـ هرچه باداباد، هرچه می‌خواهد بر سر این چند مجلهٔ روسی بیاید، در روسیه همه چیز فوق‌العاده بی‌ثبات است، همه چیز خیلی تازه است، حال آنکه می‌بینی به‌همین زودی کهنه شده است.

به‌عبارت دیگر حرفهای خود او را تکرار می‌کرد.

ناگهان رنگ از رخ گریبایه‌دوف پرید و گفت:

ـ حضرت آقا!

وی ازجای خود بلند شد.

ـ مثل اینکه فراموش کرده‌اید که من هم یك روس هستم، و لجن‌مال کردن اشتهار مردم روس را در خور سرزنش می‌دانم.

این بود که سه‌نکوفسکی غیبش زد.

در یك لحظه تعظیم به‌جا آورد و با خاطری آزرده ناپدید گردید.

گریبایه‌دوف تنها ماند.

به‌آن اوراق زرد نگاهی کرد و دفعتاً آنها را به کشو میز افکند. تراژدی مزخرفی بود.

ـ ساشکا، لباسم را بده بپوشم. می‌خواهم بیرون بروم.

۳۷

هیچکس نمی‌توانست مثل او دلتنگ شود.

دفتر آهنگهای موزار۲۷۵ و نغمه‌های سونات جذاب و دلپذیر خود را ورق می‌زد، آنها را می‌نواخت.

ناخنهای خویش را بازدید می‌کرد. صیقلشان می‌داد.

از درون ربدشامبر رنگارنگ آسیائی خود بیرون نمی‌آمد.

از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق رفت و برگشت می‌کرد و

۲۷۵ـ Mozart ـ آهنگساز اتریشی، متوفی به‌سال ۱۷۹۱.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌شمرد: بیست قدم.

در عالم خیال نسبت به‌دختری قفقازی که صاحب چشمانی‌گرد بود، عشقی عجیب می‌ورزید.

عشقی نبود که بتواند او را پایبند خود سازد.

در پشت پنجره، در بیرون خانه، هوائی به‌تمام معنی خنك و در داخل خانه‌ها آدمهائی بیگانه وجود داشتند. ولی او دلش می‌خواست زمین خشك شود، به‌گرما، به برگهای سرخ و زردی که روی زمین ریخته بود و نام صحیحشان را نمی‌دانست، علاقه‌مندبود. یکی از نیاکان دورافتاده شهرستانی وی که از معاشرت گریزان و اهل سیاحت بود، در وی حلول نموده، تجدید حیات می‌یافت. دراینجا اصلا کاری نداشت که انجام دهد.

اگر هم‌اکنون نه‌سه‌لرود کسی را به‌دنبال او می‌فرستاد و می‌گفت: «آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، ریاست دفتر تفلیس را بر عهده گیرید»، ــ شاید باطناً خوشحال می‌شد. فقط محل خدمت ایران نباشد، محض رضای خدا ایران نباشد!

از ایران آن‌گونه می‌ترسید که فقط می‌توان از یك‌آدم ترسید.

همان‌گونه که از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق رفت و آمد می‌کرد، در یکی از این رفت و آمدها (درست دم بخاری دیواری) فکری به‌نظرش رسید: به تفلیس برود. پروژه را در اختیار پاسکه‌ویچ قرار دهد. بگذار پاسکه‌ویچ رئیس شود.

تصور این مطلب که ایوان فیودوروویچ خوش‌اندام با آن سبیلهای حلقه‌وارش مدیر شرکتی تولیدی شود، برایش جالب و خوش‌آیند بود. آنگاه در میان نامه‌های اداری غرق می‌شود، بهانه‌گیری خواهد کرد و رسیدگی به‌آنها را به‌گریبایه‌دوف محول‌می‌کند:

ــ آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، خودتان رسیدگی کنید.

آنوقت است که آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ به‌آنها برسد.

ــ ما باز هم به‌سفر می‌رویم، ساشکا. تو از ماندن در اینجا خسته نشده‌ای؟

و ساشکا جواب داد و تصادفاً تیرش به‌هدف خورد:

ــ هوای بسیار خوبی است، آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ. حالا در قفقاز هوای کاملا معتدل و خوبی است، البته اگر باران نبارد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۸

اینك در یك چنین روز زیبائی از طرف مادرجانش، ناستاسیافیودوروونا، نامه‌ای به‌وی رسید:

فرزند عزیزم!

برای تشکر از تو زبانم قاصر است. تو، عزیز من ــ یگانه یاور مادر خویش هستی. با ارسال فوری چهار هزار سکهٔ طلا تاچه حد مرا مدیون خود ساخته‌ای، در غیر این صورت تصورش را بکن، نمی‌دانم چگونه از عهدهٔ جواب‌گوئی این طلبکاران برمی‌آمدم. می‌گویند، به‌ایوان‌فیودوروویچ یك میلیون سکه طلا داده‌اند. خوشا به‌سعادتش! به یه‌لیزا[۲۷۶] نامه‌ای نوشته و تبریك گفته‌ام. نامه‌ها دیر به‌دیر می‌رسد، به‌طوریکه تا کنون جوابی نرسیده است.

عزیزم، ایوان فیودوروویچ را تنها مگذار. در تنگنائی که اکنون دچار آن می‌باشیم، او برای ما تکیه‌گاه بزرگی است. خبر قدردانی و احترامی که از شما به‌عمل آمده، فرزند عزیزم، به‌اطلاع من رسید، و قلب مادرتان از دور مشحون از خوشحالی گردید.

راجع به‌پاره‌ای پیشرفتهای ادبی شما هم اطلاعاتی رسیده، اما لزومی ندارد از سرگرمیهای دوران جوانی سخن بگوئیم! ۴۰۰۰ را من در همان هفته بایت قرضم به‌نیکیتا ایوانوویچ[۲۷۷] دادم، وگرنه موعد وثیقه ملکی سرآمده بود و مادرتان فاقد مسکن می‌گردید! فرزند گرانقدرم، امیدم فقط به‌خدا و به‌شماست.

A.G.[۲۷۸]

اینجا در مسکو از اینکه تا به‌حال راجع به‌انتصاب تو خبری شنیده نشده است، خیلی تعجب می‌کنند. فرزندم، به‌یاد داشته‌باش که ما، به‌سان نهال کاج، لخت و پتی هستیم.

گریبایه‌دوف اتاق بی‌اثاث و لخت خویش را وارانداز کرد.

با صدائی آهسته گفت:

ــ چاه ویل، ــ و دندانهای خویش را به‌هم فشرد.

و برای اینکه باورش نشود که این نسبت را به‌مادر خویش

276- Yeliza 277- Nikita Ivanovich
278- Anastasya Gribayedova

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

داده، شروع کرد به بهانه‌گیری و ایرادگیری از کارهای ساشکا.
بر سر ساشکا فریاد زد:
ـ ای ساشکا، ای‌چاه ویل. تو مرا به دریوزگی خواهی انداخت. ای‌سگ شیك‌پوش، هیچ می‌دانی برای منزل به‌منزل شدن چه مبلغی خرج کرده‌ای!
فریادی می‌کشید که کاملا به صدای ناستاسیا فیودوروونا می‌مانست.

۳۹

از همه‌جا بی‌خبر، فردای آن‌روز یادداشتی از جانب نه‌سه‌لرود رسید که مختصر و خیلی محترمانه بود.
معلوم نبود چرا گریبایه‌دوف برای رفتن به‌نزد او کندی و سستی فوق‌العاده‌ای به‌خرج می‌داد.
بدون فراك روی مبل نشسته، جرعه‌جرعه چائی می‌نوشید و با لحنی آرام به‌ساشکا می‌گفت:
ـ نظرت چیست، آلکساندر، آیا می‌شود در اینجا منزلی پیدا کرد که قدری پائین‌تر باشد، لااقل در طبقه دوم باشد؟
ـ می‌شود.
ـ فکر می‌کنی ارزان باشد؟
ـ ارزانش را هم می‌شود پیدا کرد.
ـ هردو آرنج لباست پاره شده یا فقط یکی؟
ـ هردو، عالیجناب.
ـ چرا برای خودت یك‌دست کازاکین دیگر نمی‌دهی بدوزند؟
ـ شما، عالیجناب، پول نداده بودید.
ـ پس چرا به‌من نگفتی؟ بگیر، این پول، اگر چیزی اضافه‌ماند، انعام خودت باشد.
ـ خیلی متشکریم.
ـ تو در اینجا، آلکساندر، آشنائی نداری؟
ساشکا فکر می‌کرد کلکی در کار است.
ـ آشنائی ندارم، عالیجناب. حتی با یك دختر هم آشنا نیستم.
ـ عجب، حتی با یك دختر. بیخود، آلکساندر، بیخود، برای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خودت آشنا پیدا کن.

ـ در طبقه دوم آشنا دارم.

ـ فراکم را بده بپوشم. نشان سینه را هم بیاور.

مدتی در برابر آینه ایستاد و کارش این بود که سوزن طلائی را در ماهوت سیاه پیچ دهد.

از ساشکا پرسید:

ـ کج است؟

ـ خیر، عالیجناب، راست است.

ـ خوب. من می‌روم. ممکن است زود برنگردم، پس تو ناهارت را بخور، در را قفل کن و، اگر خواستی، از خانه بیرون برو.

ـ اطاعت می‌شود. سر شب بیایم؟

ـ می‌توانی سر شب بیائی، اگر خواستی زودتر بیا. هرطور که دلت می‌خواهد، آلکساندر.

سخنش با ساشکا خیلی متواضعانه و محترمانه بود، انگار این مخاطب ساشکا نبود، بلکه دست کم یك ادیب بود.

به‌خدمت نه‌سه‌لرود هم که رسید، عیناً به همینگونه سخن گفت:

ـ یادداشت شمارا، گراف، دریافت کردم. نکند زود آمده‌باشم؟ مزاحم کارتان نشوم؟

ـ برعکس، برعکس، آقای گریبایه‌دوف عزیز، حتی قدری دیر تشریف آوردید.

تمام وجود نه‌سه‌لرود به‌سان‌چراغی بلورین ازشادی می‌درخشید.

ـ مدت زیادی در اطراف فکر ظریفی که ارائه نموده بودید، اندیشیدم.

حواس گریبایه‌دوف شش‌دانگ متوجه او گردید.

ـ واقعاً هم در حال حاضر داشتن کاردار در ایران معنی ندارد، در آنجا فقط وجود یك وزیرمختار می‌تواند مفید باشد. کاملا حق به‌جانب شما است، و این فکر مورد تأئید امپراتور قرار گرفته است.

گریبایه‌دوف پوزخندی برآورد که خیلی آزاد بود.

ـ شما، گراف، بی‌جهت این فکر را تا این حد ظریف می‌دانید.

ولی مرد کوتوله، مثل کسی که توطئه کرده باشد، خندید و سری تکان‌داد، سپس کف‌دستان خویش را به‌هم سائید واز جا بلند شد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ابروانش برافراشته گردید. دست خاکستری خویش را ناگهان به‌طرف گریبایه‌دوف دراز کرده، گفت:

ـ راستی، آقای گریبایه‌دوف، به‌شما تبریك می‌گویم، شما به رتبه کارمندی پنج[۲۷۹] کشوری ارتقاء یافته‌اید.

و به‌سرعت و چابکی دست سرد گریبایه‌دوف را فشرد.

فرمان همایونی را که هنوز امضاء نشده بود، به‌گریبایه‌دوف ارائه داد.

کارمند پایهٔ ششم کشوری گریبایه‌دوف به‌رتبهٔ پنج کشوری ارتقاء می‌یافت و به‌سمت وزیرمختار روسیه در ایران با حقوق سالیانه... منصوب می‌گردید.

گریبایه‌دوف آن ورقه را به نه‌سه‌لرود باز گرداند.

وی با کلماتی مقطع و از روی خشونت گفت:

ـ بسیار خوب، اگر من نروم، آنوقت چی؟

کوتوله مقصود وی را نمی‌فهمید.

ـ یعنی از پذیرش عنایت امپراتور استنکاف می‌ورزید؟

انتصاب ـ برای وی بالاترین مستمسك، بالاترین مجوز سفر با استفاده از کالسکه‌های مسافری وحتی کالسکه‌های چاپاری سریع‌السیر بود. و راه سفر به‌ایران ـ از طریق قفقاز است. بنابراین با یك تیر چند نشان می‌توانست بزند: هم قفقاز، هم پاسکه‌ویچ، هم آن چشمان خمار نیمه‌کودکانه. اما این انتصاب به‌هرحال قفقاز نبود، ماوراء قفقاز نبود، شرکت تولیدی نبود، بلکه ایران بود. دقیقه‌ای سپری شد، وی در اندیشه و مطالعه بود. قفقاز. ماوراء قفقاز، ایران.

مرد کوتوله گفت:

ـ پس من بی‌پرده صحبت کنم، ـ بر لبان خویش فشار آورد و چشمانش حالت سکون پیدا کرد. ـ ما باید لشکر ۲۵۰۰۰ نفری را، ـ Vous savez[۲۸۰] ـ از خوی خارج و به ترکیه اعزام داریم. ولی برای این مقصود باید غرامت بگیریم، یعنی کرورهارا. ما دنبال کسی می‌گردیم که بتواند این کار را انجام دهد. آن کس ـ شما هستید.

۲۸۰ـ خودتان می‌دانید.

۲۷۹ـ معادل بوده است با درجه سرتیپی در ارتش.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از سخنان خودش به‌هراس افتاد و به‌جسمی درهم فشرده، اندوهگین و ناامید مبدل گردید. نفسش تند شده بود.

کارل واسیلیه‌ویچ نه‌سه‌لرود، گراف و نایب صدارت عظمای امپراتوری نتوانست جلو دهان خویش را بگیرد، اسراری را فاش ساخت.

وی را می‌فرستادند، تا طعمهٔ حادثه شود.

گریبایه‌دوف ناگهان با انگشتان خویش بشکنی زد و نه‌سه‌لرود را ترساند.

وی به‌خنده گفت:

ــ ببخشید، با کمال سپاس این انتصاب را می‌پذیرم.

نه‌سه‌لرود مقصود وی‌را نمی‌فهمید.

پس معلوم می‌شود کلیهٔ رفتار با این شخص را باید... به‌طور معکوس اعمال نمود. تا زمانی که اسرار را بروز نداده بود، این شخص مردد بود. و همینکه از روی بی‌فکری کامل جملهٔ وزیرجنگ‌را که هنوز کاملا محرمانه بود، بر زبان آورد، این شخص ــ بیا و ببین ــ با انگشتانش بشکنی زد و رضایت داد. ناگفته نماند که این‌دیپلماسی ــ عجب علم خطرناکی است. اما او سخنی را که نمی‌بایست بر زبان براند، اصلا نگفته بود، او می‌دانست با چه کسی طرف است، ــ او از همان اول پی برده بود که رفتارش با این آدم و به‌طور کلی در تمام ماجرای این سیاست شوم آسیائی باید... به‌طور معکوس اعمال گردد، ــ آنگاه نتایج مطلوب و غیر منتظره‌ای به‌دست می‌آید. بدین‌گونه او به‌سفیر جدید در ایران خواهد گفت: «ما از شما حتی یکی از آن... اسمش نمی‌دانم چیست... تومان، یا تومنها را قبول نخواهیم کرد» ــ یعنی یکجا... کرورکرور خواهیم گرفت.

کوتوله نفسی راحت کشید و با خنده‌ای بر گوشهٔ لب و نگاهی محبت‌آمیز به‌مأمور پایهٔ پنج کشوری نگریست و گفت:

ــ آقای وزیر، دستورات کار را در همین چند روزه با کمال افتخار تقدیم حضورتان خواهم کرد.

ولی این‌بار مأمور پایهٔ پنج کشوری کاملا به‌صورت یکنفرهمپا و همتا به‌او گفت:

ــ اما، آقای گراف، می‌دانید چیه، من دستور کار خودم را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خودم تنظیم می‌کنم.

نه‌سه‌لرود خشکش زد. چه زود لحنش عوض شد، چنان لحنی‌که بر تمام این ماجرا و این مثنوی حاکم بود.

ـ ولی، آقای گریبایه‌دوف...

گریبایه‌دوف، همان‌گونه که از جای خود بلند می‌شد، گفت:

ـ گراف، من طرح دستورات کار را در مجموع تهیه می‌کنم، ـ شما مختارید آنها را تأئید کنید یا تأئید نکنید، بپذیرید یانپذیرید.

نه‌سه‌لرود با این رسم روسی آشنا نبود که تازه‌سربازی که خارج از نوبت به‌جای سربازی دیگر به سربازخانه تحویل شود، ـ گستاخی و قدرت‌نمائی می‌کند. با این حال چیزهائی دستگیرش شده بود.

بسیار خوب. اگردلش می‌خواهد، پس خودش این دستورالعمل‌ها را تدوین کند.

با لحنی تقریباً حاکی از خواهش گفت:

ـ امیدوارم با انتصاب مالتسوف به‌عنوان دبیراول خودتان مخالفتی نداشته باشید. ـ او با عجله افزود، ـ خواست امپراتور چنین است. اما راجع به‌تعیین دبیردوم فوراً اقدام می‌کنیم.

گریبایه‌دوف فکری کرد و بلافاصله با چهره‌ای متبسم گفت:

ـ خواهشمندم، گراف، برای دبیردومی کسی را تعیین کنید که السنهٔ شرقی را بداند... همچنین علم پزشکی را بداند. در مورد اطلاعات آقای مالتسوف در این دو زمینه من اطمینانی ندارم.

ـ ولی... چرا در زمینهٔ پزشکی.

ـ چون در مشرق‌زمین اطبا مهمتر از هر چیزند. آنها به حرم‌سراها راه می‌یابند و از اعتماد شاه و شاهزادگان برخوردار می‌گردند. من کسی را لازم دارم که بتواند در برابر طبیبی انگلیسی به‌نام ماکنیل قد علم کند، گمان می‌کنم هویتش بر حضرت عالی هم معلوم است.

نایب صدارت عظمای امپراتوری بانگاهی مبهم وی‌را نگریست.

لبخندی از تأسف برآورد و گفت:

ـ لیکن می‌ترسم مجبور شویم از این فکر صرف‌نظر کنیم، چون به‌ندرت این دو تخصص در یك آدم جمع می‌گردد ـ کسی که‌هم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پزشك باشد، هم السنهٔ شرقی را بداند ــ گمان می‌کنم اصلا وجود ندارد.

وزیرمختار با لبخندی از تأسف اظهار داشت:

ــ از قضا برعکس است، گراف، برعکس. این تلفیق از قضا وجود دارد. شخصی را در نظر دارم به‌نام دکتر آده‌لونگ، کارل ــ فیودوروویچ. جسارتاً اورا به‌حضور حضرتعالی معرفی می‌کنم.

نام این دکتر خنده‌رو که حاضر است به‌هر کشوری که وجود خارجی ندارد، برود، مدیر سیاست خارجی را در بن‌بست قرار داد.

او نظری مخالف دارد، اندکی به‌فکر فرو رفته است و می‌گوید:

ــ چه بهتر، چه بهتر، پس اگر این شخص، به‌طوری که می‌گوئید، تلفیقی است از... باشد.

گریبایه‌دوف را تا دم اتاق انتظار بدرقه کرده، خود تنها می‌ماند.

با خود می‌گوید:

ــ چه سعادتی، ــ و به پارکت زیر پای خویش می‌نگرد. ــ چه سعادتی که این مرد بالاخره به‌سفر می‌رود.

۴۰

بر لشکریان نوادهٔ داژبوگ[۲۸۱] غضب نازل شد[۲۸۲]،
به لباس یك دوشیزه بر زمین ترایان[۲۸۳] قدم نهاد،
با بالهائی به‌سان بال قو در دریای نیلگون‌شناور گردید.
از «سرگذشت سپاه ایگور»[۲۸۴]

غضب نازل شد.

۲۸۱ــ Dazh-bog خدای خورشید در روسیهٔ دوران شرك.

۲۸۲ــ برسرزمین روسیه غضب نازل شد، اشاره به‌شکست سپاه ایگور از قبایل قبچاق.

۲۸۳ــ Trayan (Traianus) امپراتور روم متوفی به‌سال ۱۱۷، که در زمان حیات خود داکیه Dacia (که قسمتی از خاك رومانی کنونی جزو آن بوده) را به‌تصرف درآورده است. در قرن ۱۱ قبایلی ترك‌زبان از سرزمینهای واقع در میان رودخانه ولگا ورود اورال به‌داکیه و کرانه‌های دریای سیاه می‌آیند و قبایلی هم درشمال بحر خزر مستقر می‌شوند. تصادم میان اقوام روس و قبچاقیها به‌شرح «سرگذشت سپاه ایگور» مربوط به‌آن دوران است.

۲۸۴ــ شرح در صفحه ۲۰۴.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از سوی نه‌سه‌لرود، یعنی از سوی دولت موشان، از سوی‌یونانی زهوار‌دررفته و از سوی رانهای جاافتادهٔ خرفت مرد تموتاراکانی۲۸۵ بر کاناپه نشسته ــ غضب نازل شد.

بر لشکریان نوادهٔ داژبوگ غضب نازل شد.

از جانب پوشکین خوش‌اقبال و زبر و زرنگ، از سکوت‌مجسمهٔ پف‌کرده‌ای، چون کریلوف، از سوی اوراق نفرین‌شدهٔ زردرنگ‌خودش که هرگز تحقق نخواهد یافت، ــ غضب نازل شد.

بر لشکریان نوادهٔ داژبوگ غضب نازل شد، به‌شکل یك دوشیزه قدم به‌میدان نهاد.

از سوی کاتیای فرمانبردار و سربه‌راه، ازسوی مظهری‌ملکوتی، آفریده شده به‌دست موریلیو، یعنی از سوی له‌تاجان پولدار، و از طرفی به‌خاطر اینکه خود وی زنان را هم ابتدا، مثل شعر، به‌گرمی پذیرا می‌شد و سپس ولشان می‌کرد، چاره‌ای هم نداشت، ــ غضب نازل شد.

به‌شکل دوشیزه‌ای غریب و بیگانه، با چشمانی خمار و بی‌گناه، مثل چشمان یك کودك، پابه‌میدان نهاد.

بر لشکریان نوادهٔ داژبوگ غضب نازل شد، به‌سان یك‌دوشیزه، بر سرزمین ترایان قدم نهاد. از سوی زمین، یعنی از سوی سرزمین آباء و اجدادی که سربازی هلندی و مهندس به‌نام پتر سنگ بر آن ریخت و آن‌را پتربورگ خواند، از سرزمین فنلاند، سرزمینی بیگانه که از دیرباز سرزمین روسیه قلمداد می‌گردد و سکنه‌اش سفیدپوست و اهل استونی و از قبایل چود می‌باشند ــ غضب نازل شد.

بر لشکریان نوادهٔ داژبوگ غضب نازل شد، به‌سان یك دوشیزه بر سرزمین ترایان قدم نهاد، با بالهائی که به‌بال قو می‌مانست، در دریای نیلگون شناور گردید.

در دریای نیلگون جنوب روسیه غضب بال و پر می‌زد، در دریائی که به‌اختیارش نگذاشتند که در آن نیروی بازو به‌کار برد و عرق جبین بریزد، آنهم نیروی بازوی دیگران و عرق جبین دیگران. چشم و دلش شاهد آن بال و پرزدنها بود.

۲۸۵ـ Tmutarakany نام شهر قدیمی روسیه در شبه جزیرهٔ تامان واقع بین دریای سیاه و دریای آزوو در امتداد شمالی جبال قفقاز که نیاکان رومانوفها، یعنی خاندان نیکالای اول، در نیمه دوم قرن ۱۱ فرمانروایان آن شهر بوده‌اند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ ساشکا، آن شعر را بخوان که می‌گوید: در سرازیری ولگای عزیز و دلبرم!

ــ بخوان، ساشکا، برقص!

چندین تن مردرشید سوارقایقهائی شده، ازراه شاخهٔ آختوبا۲۸۶ و از راه رودخانهٔ بوزان۲۸۷ بیباکانه به‌دریای آزاد راه یافته، از شهرها و روستاهای ساحلی باج و خراج خواهند گرفت، نه رحمی بر سفیدی موی پیران خواهند کرد، نه از پر قوی سینه دلبران طناز صرفنظر خواهند کرد.

ــ سته‌نکا۲۸۸، بخوان!

گریبایه‌دوف فوراً با حالتی از تحیر می‌گوید:

ــ منظورم ساشکا است. می‌خواستم بگویم: ساشکا، بخوان.

ساشکا تصنیفی دربارهٔ ولگا خواند.

آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ گریبایه‌دوف به‌آن تصنیف گوش داد و سپس با لحنی خشك، گوئی باکسی دیگر طرف است، به ساشکا گفت:

ــ می‌خواستم بگویم که ما به‌ایران نمی‌رویم، بلکه به‌قفقاز می‌رویم. در قفقاز مدتی نزد ایوان فیودوروویچ می‌مانیم. گویا شما تصورتان این است که ما به‌ایران می‌رویم.

به چه کسی آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ گریبایه‌دوف این سخنان را می‌گفت؟ به‌آلکساندر گریبوف۲۸۹، ــ گویا نام خانوادگی ساشکا چنین است؟ این سخنان آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ که خطاب به گریبایه‌دوف نبود، بلکه خطاب به‌گریبوف بود.

اما گریبایه‌دوف همان‌گونه که ایستاده بود، پا می‌کوبید و به ساشکا وسته‌نکا فرمان می‌داد، تا با شوری هرچه بیشتر تصنیفی در مدح ولگا بخواند.

گوشش اصلا متوجه آواز آلکساندر دمیتری‌یه‌ویچ۲۹۰ نبود، بلکه همواره دربارهٔ ایران فکر می‌کرد، نه دربارهٔ قفقاز، فکر می‌کرد

۲۸۶ـ Akhtuba ـ شاخهٔ چپ ولگای سفلی.

۲۸۷ـ Buzan-ryeka شاخهٔ رودخانهٔ ولگا در ناحیهٔ هشترخان.

۲۸۸ـ Styenyka ـ منظور سته‌پان رازین است که در پانویس صفحه ۹۹ شرحی مفصل دارد.

289- Alyexandr Gribof

۲۹۰ـ Alyexandr Dmitriyevich اسم و نام پدری ساشکا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که آن آلمانی احمق وی‌را فریب داده، فکر می‌کرد که نخواهدتوانست در قفقاز توقف کند، فکر می‌کرد که ایوان فیودوروویچ‌پاسکه‌ویچ... ایوان فیودوروویچ پاسکه‌ویچ هم احمق است.

پای باریکش را برزمین می‌کوبید و با چشمانی بی‌روح که از پشت عینك برای ساشکا بزرگ می‌نمود، نگاه می‌کرد و می‌گفت:

ــ برقص!

چون غضب نازل شده بود.

غضب نازل شد، به‌سان یك دوشیزه بر زمین قدم نهاد ــ و اینك روانه شد، تا با بال و پری که به‌بال و پر قو مـی‌مانست، شناوری کند.

اینك غضب در دریای نیلگون بال و پر می‌زند.

در کشوری مفلوك به‌نام ایران طنین نیزه به‌گوش می‌رسد.

گریبایه‌دوف به‌ساشکا می‌گوید:

ــ بس است، مثل اینکه عقل از سرت بیرون پریده است. جل و پلاست را جمع کن. به قفقاز می‌رویم، می‌شنوی: به قفقاز می‌رویم. به تفلیس می‌رویم، ای‌ابله. چرا آوازت گل کرده؟ لباس گرم بـا خودمان نمی‌بریم. آن ایران بود که سردمان می‌شد، ولی در قفقـاز هوا گرم است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فصل سوم

۱

پروانه‌های صادره برای مسافرت دو نوع است:
برای مسافرتهای شخصی ممهور به‌یك مهر،
برای مسافرتهای دولتی ممهور به‌دو مهر.

راهنمای سفر.

چیزهائی که به‌تدریج در چمدان قرار می‌گرفت، عبارت بود از: billets doux[1] از کاتیاجان، کتابهائی در رشتهٔ حسابداری دوبل، حسابداری سه‌ثبتی و ده‌ثبتی که در حال حاضر بیش از عتیقه واشیاء متفرقه مورد علاقهٔ وی بود، رخت و لباس، پروژه‌ای که از رودوفینیکین پس گرفته شده بود، طره‌ای از گیسوان له‌تاجان، چکمن گرجستانی و فراك اونیفرم.

تمام این اشیاء بر اثر تکان کالسکه رفته‌رفته در چمدان جا باز کرد.

کالسکه نرمك‌نرمك پیش می‌رفت.

جاده را بنگر! وه، چه دره‌هائی، چه کوهستانی، آن یکی را بنگر، این یکی را بنگر، وه، چه زنگوله‌ای!

رودخانه‌ها هم در بستر به‌اصطلاح شفاف خود سیری مارپیچ دارند!

۱ــ نامه‌های عاشقانه.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آسمان را بنگر که از ابری کاملا طبیعی پوشیده شده است!

اصلا چنین نبود: تمام این مناظر را سی‌بار دیده بود و ازتمام این جاده‌ها سی‌بار سفر کرده بود.

جاده ـ جاده‌ای معمولی بود. گرم و سوزان، پر گرد و خاك و پر از مگس. خرمگسها مرتب اسبها را می‌گزیدند، اسبها هم تکان نمی‌خوردند.

به‌کالسکه‌های معمولی چهارنفره که حامل یك چمدان و یك صندوق بود و دو یا سه مسافر داشت، چهار اسب می‌بستند. ولی مأموران پایهٔ پنج کشوری و تمام مقامات پایهٔ چهار از هشت اسب استفاده می‌نمودند.

وی اکنون از لحاظ درجه مأمور پایه پنج کشوری بود، به‌اتفاق ساشکا سفر می‌کرد، لیکن عنوان وی ـ عنوانی بلند بود: وزیرمختار.

اما در آئین‌نامه‌های مسافرتی اصلا چنین عنوانی ذکر نگردیده بود. عنوانی بود بلندآوازه و زرق و برق‌دار! این عنوان حداقل با عنوان یك سناتور برابر بود، و سناتورها همه دارای رتبهٔ دوم‌بودند ـ آنها می‌توانستند بدون کم و کاست از پانزده اسب استفاده کنند.

نایب چاپارخانه اختلاف را به تشخیص خود حل کرد و پس از مشاجره و چانه‌زدن ده‌اسب در اختیارش گذاشت.

دریاسالاران، اسقفهای عظام و بزرگ کاهنان صومعه‌ها که عضو شورای عالی کلیسای ارتدکس بودند، می‌توانستند از ده اسب استفاده کنند.

جنجالی پر دردسر بود، ضرورتی هم نداشت که از ده اسب استفاده کند، حال آنکه از لحاظ نیرو پنج اسب هم کافی بود، وسپس در چاپارخانه‌های بین راه پشت سر هم از تعداد اسبها کاست، اما در آغاز ده‌اسب گرفت، فقط به‌خاطر بلندپروازی و ایجاد هیاهو.

او خیلی زود از تعظیم و تکریم نواب چاپارخانه‌ها که در برابرش خم می‌شدند، به‌ستوه آمد و عطای کالسکه را به لقای بار و بنه خویش بخشید و یکه و تنها به‌اتفاق ساشکا سوار بر گاری شد و با نام مستعار جلوتر از کالسکه به‌راه افتاد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گاری همانند منزل آدم است: در اتاق شمالی ـ مشروب و توشه، در اتاق جنوبی ـ البسه و کتاب و هرچه مورد نیاز آدم باشد، وجود دارد. با این تفاوت که گاری جای خالی کمتری دارد وحرکتی هم که در آن انجام می‌گیرد، کمتر است. به‌جای اینکه مسافر حرکت کند، اسبها حرکت می‌کنند.

فعالیت امکان‌یافته‌اش در اینجا، یعنی در جادهٔ صاف و غبارـ آلود، وی را به‌شگفت آورده بود.

چه گفت و شنودهائی که انجام نمی‌داد، چه لبخندهائی که بر چهره نمی‌آورد و چه نقابهای جوراجوری که بر چهرهٔ اندوهگین خویش نمی‌کشید.

در مکالمه با خارجیان به‌حد اشباع به‌زبان خارجی سخن گفته بود.

در بازی جنون‌آمیز با نویسندگان به‌حد اشباع شرکت جسته بود. این بازی به‌نواختن پیانوئی می‌مانست که کلاویه‌هایش در زیر ماهوتی ضخیم پنهان باشد.

در عالم خودش نبود، بلکه در عالم کسانی بود که دائماً با وی بودند، و تمامشان آدمهائی با فراست بودند، یا لااقل می‌خواستند با فراست باشند، تمامشان مرد کار بودند: مردان جنگ، مردان عالم سیاست، مردان عالم ادب.

اینان چگونه آدمهائی بودند؟

زندگی اینان به‌لباسشان بستگی داشت، حرکتشان تابع‌لباسشان بود: به‌هرکجا که لباسشان راه می‌یافت، به‌همان‌جا می‌رفتند.

او نیز گنهکار بود: تابع لباس بود.

به‌خاطر هیچ و پوچ در راه بلاهت شهید شدن!

ـ آلکساندر! تو که باز خوابت برده؟ می‌بینی، اینجا محل اطراق است. مگر حس نمی‌کنی که اسبها وا ایستاده‌اند؟ قدری شراب، مقداری گوشت پخته گوساله دربیاور. زیر درخت بلوط می‌ـ نشینیم. سورچی، بگیر بنشین، عزیزم. اهل کدام ولایت هستی؟

در آخرین لحظهٔ خداحافظی له‌ناجان از وی خواسته بود:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ Alexandre، لطفاً به کارلووو[2]ی ما هم تشریف بیاورید.
(کارلووو ـ ملك فاده‌ی در لیفلیاندیا[3] بود. آنجا را با هزار زحمت برای ایام پیری تدارك دیده بود).

در همان لحظهٔ خداحافظی طره‌ای از گیسوی خویش را به وی داده و به‌هق‌هق افتاده بود.

فکرش را بکنید.

دخترك قفقازی از افق دید وی محو گردیده بود.

درخت بلوطی که در کنار جاده روئیده بود، به‌ستون افتخار[4] بورس معاملات پتربورگ می‌مانست، ولی فوق‌العاده ناصاف بود.

روز قبل از حرکت بی‌آنکه هدفش معلوم باشد، به بالای آن ستون رفته، منظرهٔ بسیار زیبائی را تماشا کرده بود ـ یعنی پوشش رنگارنگ بامها، طلاکاریهای گنبدهای کلیساها، رودخانهٔ پرآب نه‌وا[5]، کشتیها و دکلها را دیده بود.

روزی فرا خواهد رسید که جهانگردان از این ستون بالا روند، ـ یعنی روزی که ستون باشد، ولی پایتخت وجود نداشته باشد، ـ و بپرسند: پس کاخ در کجا قرار داشته؟ کلیساهای جامع در کجا؟ و اختلاف‌نظر پیدا کنند.

و اما رودوفینیکین، یعنی آن خرما، نکرد که لااقل تنخواه‌گردان را برای یکماه جلوتر بپردازد، وی‌را در عالم رو دربایستی قرارداده بود.

ای خرمای بدجنس!

2- Karlovo

۳ـ Liflyandiya نام قدیمی منطقه‌ای از سرزمینهای سواحل دریاچهٔ بالتیك.

۴ـ منظور ستونی است مرتفع که در سالهای ۱۸۱۰ـ۱۸۰۵ همراه با ساختمان بورس معاملات پتربورگ (اکنون موزهٔ مرکزی نیروی دریائی) به‌طور جداگانه بنا گردیده است. چنین ستونها یا منارهائی را رومیان قدیم به‌افتخار فتوحات دریائی و یا به‌عنوان مظهر قدرتمندی نیروی دریائی کشور بنا می‌کرده و برتنهٔ آن پیکره‌های متعددی به‌شکل دماغ کشتی تعبیه می‌نموده‌اند.

۵ـ Nyeva رودخانهٔ پتربورگ (لنینگراد).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای رئیس بدجنس بخش آسیائی، ای عالیجناب، ای آدمک سوت‌سوتک، ای‌که مادرت را شقه‌شقه کنند!

جرأت هم نمی‌کند موضوع را یادآوری کند، چون ممکن است از وی بخواهد هرچه زودتر به‌آسیا برود.

چاپارخانه.

ـ قربانتان گردم، چی دارید می‌خوانید؟

ـ اعلان تازه‌ایست که منتشر شده، راجع به‌جنگ است.

ـ کجایش تازه است؟ این اعلان که در آوریل انتشار یافته، حالی شدید. ما اکنون حدود سه ماه است که داریم می‌جنگیم.

ـ ما اطلاع نداریم، فقط ایرانیان هستند که دوباره با ما می‌جنگند. کار به‌جائی رسیده که مشمولان تازه ما را هم دارند می‌برند. مرتب از روستای ما می‌برند.

ـ چرا ایرانیان؟ ما که حالا با ترکها جنگ داریم.

ـ برای چه با ترکها؟ نوشته است: ایرانیان.

ـ تو جای دیگر اعلان را داری می‌خوانی. این قسمتی که تو داری می‌خوانی، مربوط به‌علل بروز جنگ است.

ـ همه‌اش یکی است، چه علت بروز، چه خود جنگ. ما اطلاع نداریم. از روستای ما، یعنی از کریفتسوفکا[6]، مشمولان تازه را برده‌اند.

کاتیاجان ـ واقعاً زنی به‌تمام معنی مهربان است.

گریبایه‌دوف رفته بود که با او خداحافظی کند، اما او لباس سوارکاری پوشیده بود.

ـ من‌هم با شما به‌سفر می‌آیم، آلکساندر.

ـ به‌کجا می‌آئید، کاتیاجان، شما را چه می‌شود، خانم عزیز!

در آن لحظه کاتیاجان آهی جانانه سر داد.

از قرار معلوم: همه چیز کاتیا به‌هم خورده بود. کاتیاجان میهن‌پرست شده بود، مثل همهٔ هنرپیشگان زن، لباس سوارکاری خریده بود ـ و آماده شده بود از عرصه بالشوی تآتر به عرصهٔ

6- Kriftsofka

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عملیات جنگی قدم نهد.

ـ استغفرالله، کاتیاجان، شما را چه به‌جنگیدن. وآنگهی خود من‌هم عازم جنگ نمی‌باشم.

در اتاقکی چوبی در کنار جاده سرباز پیری نشسته بود و خوابش برده بود.

ـ پدربزرگ، تو اینجا چه می‌کنی؟

ـ پاسداری می‌کنم.

ـ چه چیز را پاسداری می‌کنی؟

ـ جاده را.

ـ چه کسی تو را مأمور پاسداری جاده کرده است؟

ـ به‌فرمان امپراتور پاوه‌ل.

ـ به‌فرمان پاوه‌ل؟

ـ سی‌سال است که اینجا را پاسداری می‌کنم. به‌شهر رفته بودم، تا از جریان مطلع شوم، می‌گویند نامه‌ای راجع به جیرهٔ سربازی موجود می‌باشد، ولی حکم مفقود گردیده. اینست که من کماکان پاسداری می‌کنم.

ـ تورا همینطوری به‌خودت واگذاشته‌اند، تا پاسداری کنی؟

ـ چه می‌شود کرد؟ گفتم که حکم مفقود گردیده است. پنج سالی است که عریضه‌ای داده‌ام، جوابی نیامده. اما جیره را تحویل می‌دهند.

در چاپارخانه نایب چاپارخانه گفت: باید صبر کنید ـ اسب نداریم. وی رفت گشتی در حیاط زد. سورچی را دید که به‌اسبهای خود چاودار می‌دهد.

ـ تو، جانم، مثل اینکه مسافر نداری؟

ـ الان مسافر ندارم، اما نایب چاپارخانه گفته است که‌منتظر ژنرال باشم.

یك سکه ده‌کاپیکی به‌سورچی انعام داد.

بعداً به‌نایب چاپارخانه گفت:

ـ تو، جانم، مثل اینکه منتظر ژنرال هستی؟ یاالله زودباش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌من اسب بده.

نایب چاپارخانه به‌دست و پا افتاد.

اینگونه می‌بایستی رفتار کرد: یعنی می‌بایست از سورچی شروع کرد، نه از نایب چاپارخانه.

حال آنکه وی در پتربورگ «اندوه» خویش را برای‌گذراندن از سانسور مستقیماً به‌پیش وزیر برده بود. اسیر غرور شده بود. آن وزیر که آدمی بی‌اندازه محتاط بود، این‌پا آن‌پا کرد، و نتیجه‌ای حاصل نشد. اکنون «اندوه» در اختیار فادده‌ی است.

او بالاخره یك آدم بود، دلش می‌خواست خانه‌ای از خود داشته باشد، ــ خانه‌ای بزرگ، مشجر، پر از جنب و جوش و فعالیت.

از تنهائی و انزوا می‌ترسید ــ و بس.

در مورد ایران هنوز نمی‌خواست فکری به‌خود راه بدهد. همین‌فکر و خیال روزانه برایش کافی بود.

در این عالم همه چیز سهل و ساده است، و شاید، بهترین رفیق برای وی ــ ساشکا باشد.

مگر یك آدم چقدر احتیاج دارد؟

بیابانهای وارونیه‌ژ[۷].

نره‌گاوی در آن پائین، در میان دره، صدا می‌کرد. دونفر مرد که از پائین به‌سمت جادهٔ بالا می‌آمدند، خیلی کند و با بی‌حالی ارابه‌ای پر از علف خشك را با دو گاو می‌راندند.

مگسهای باتلاقی گاوها را می‌گزیدند، و گاوها از حرکت باز می‌ماندند. یکی از آن دو مرد که هیکلی چاق داشت، شاخ گاوها را می‌گرفت و می‌کشید، مرد دیگر که بر ارابه سوار بود، با خشونت فریاد می‌کشید و گاوهارا با چوب می‌زد. گاو سمت راست ارابه‌کاملا ایستاد، گوئی از صد سال پیش در آن مکان ایستاده است. گاو دیگر نیز از حرکت ایستاد. آنگاه آنکه بر ارابه بود به‌سرعت به‌پائین‌جست، در مسیل کم‌عمقی دراز کشید و مشغول کشیدن چپق شد.

۷ـ Varonyezh ـ نام یکی از شهرستانهای روسیه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تابش خورشید سوزاننده بود. زنی جوان در آن پائین آواز می‌خواند.

ـ نقاب از چهره برمی‌گیرم. عالمی تازه در برابرم گشوده شد.

ساشکا پرسید:

ـ چه می‌فرمائید؟

ـ به‌اینجا می‌پیچیم، عزیزم. گوش کن سورچی، شب را در اینجا می‌مانیم.

۲

ناتالیاجانها، ماریاجانها ـ
دخترانی ناشناخته‌اند.

ترانه.

اسبهای باز شده و رها شده از گاری به‌تنبلی علف برمی‌چیدند و از بدنشان بخار بلند می‌شد. سورچی مرتب به پهلوی اسبان دست می‌کشید. وقتی عرق اسبان خشك شد، از زن جوان صاحبخانه آب خواست، و اسبش بدون حرکت از سطل آب می‌خورد و در همان حال خرناسه‌ای با احتیاط سر می‌داد و با سوراخهای کبودرنگ دماغش نفس می‌کشید.

بدن قائم بر رانهای بلند آن زن همگام با نوسان سطلهای پر آبی که در دست داشت، تکان می‌خورد. صورتی پهن، گندم‌گون و رنگ‌پریده داشت، پاهایش بزرگ و برهنه بود.

در آن‌خانه فقط پدری پیر و او زندگی می‌کردند.

یك سال بود که از شوهر قزاقش خبری نمی‌رسید. کارش این بود که علف خشك ذخیره کند، پدر پیرش گاهی از اوقات با اسب و ارابه باربری می‌کرد. مسافران رهگذر هم در منزل این زن توقف می‌نمودند.

کارکردنش ظاهراً از روی تنظم و با تأنی بود، هرکاری را به راحتی می‌توانست انجام دهد: سطلهای پر از آب را بدین‌گونه حمل می‌کرد.

گریبایه‌دوف به ساشکا دستور داد آذوقه و شراب را به داخل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خانه بیاورد.

نشستند که شام بخورند. ساشکا و سورچی در حیاط شام می‌خوردند، با پیرمرد گفت و شنودی داشتند، و زن جوان سرگرم پذیرائی از گریبایه‌دوف بود. از خلال پنجرهٔ باز صدای ملچ وملوچ دهان سورچی و فش‌فش دماغ ساشکا و گفتگوی کشدار و بی‌مزه‌ای‌را که مردم عامی ناآشنا با یکدیگر انجام می‌دهند، می‌شنید.

ــ اسمت چیست، عزیزم؟

زن‌جوان، همان‌گونه که بر رانهای خویش تکان می‌خورد، رومیزی زبر و زمختی را روی میز انداخت. قامتش اصلا موزون نبود، خیلی پت و پهن بود، اما پاهایش فوق‌العاده سبك بود. صورتش هم پهن و رنگ‌پریده می‌نمود، گوئی در گذشته‌ای خیلی دور کسالتی داشته است.

لبخندی زد و گفت:

ــ اسمم ماریاست[8].

پیرمرد که در آن سوی پنجره، یعنی در حیاط نشسته بود، از ساشکا پرسید:

ــ پس بنابراین اکنون دارید به‌آنجا برمی‌گردید؟

ساشکا، در حالیکه غذا در دهانش بود، جواب داد:

ــ ما اکنون مقام و مأموریت گرفته‌ایم.

حس کنجکاوی پیرمرد ارضاء شد و گفت:

ــ صحیح، حالا فهمیدم.

گریبایه‌دوف گفت:

ــ ماشا، بنشین شام بخوریم.

ماشا در جواب گفت:

ــ ما شام خورده‌ایم، ــ و قدری آن طرف‌تر برکنار صندلی نشست و نگاهش را به بیرون پنجره انداخت.

سورچی در آن سوی پنجره به سکسکه افتاده بود و برای اینکه سکسکه را اصلاح کند یا سرپوشی بر آن نهد، هربار می‌گفت:

ــ استغفرالله.

ساشکا پرسید:

8- Maryya

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ پس شما تنها زندگی می‌کنید؟

پیرمرد با خونسردی گفت:

ـ بله، تنها.

ناگهان دهان بزرگ ماریا باز شد و خمیازه‌ای گشاد و دلنشین کشید. گریبایه‌دوف در همان لحظه جام خودرا به‌سلامتی او نوشید.

ـ در این محل سکونت شما جائی هست که بشود آب‌تنی کرد؟ نهر آب نزدیك است؟

ـ نهر نزدیك است، ولی عمقی ندارد. فقط بچه‌ها در آن آب‌تنی می‌کنند. حمام را می‌توانم آتش کنم.

گریبایه‌دوف خواهش کرده، گفت:

ـ آتش کن، ماشا.

ماشا که چندان راضی به‌نظر نمی‌رسید، کش و قوسی به‌خود داده، به‌حیاط رفت.

حمامی که گریبایه‌دوف به آن رفت، داغ بود، و زمین گلینش بوی دود صدساله می‌داد. این حمام که در حیاط بود، سقفی کوتاه داشت و به تابوتی علفی می‌مانست.

سورچی در داخل گاری خوابیده بود. ساشکا در زیر نیم‌تنه مندرس خویش جمع شده، به‌خوابی عمیق فرو رفته بود و در عالم رؤیای خویش نفس می‌کشید.

ماشا بر پلهٔ ایوان سرپوشیدهٔ مشرف به در ورودی اتاق‌نشسته بود.

گریبایه‌دوف گفت:

ـ ماشا، قدری خودت را کنار بکش، تا من‌هم بنشینم.

و سپس ماشا را در آغوش کشید.

۳

سحرگاهان، در حدود ساعت شش، سورچی با شلاق به پنجرهٔ اتاق زد. گریبایه‌دوف بیدار شد و دست برهنهٔ خود را با عصبانیت به‌طرف او تکان داد، تا مزاحمش نشود. سورچی کنار رفت.

گریبایه‌دوف بدون زیرپوش خوابیده بود، هوا خیلی گرم‌بود، و برای رهائی از شر پشه‌های خاکی شمدی زمخت بر خود کشیده‌بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیرمرد صاحبخانه توی اتاق بیرونی مشرف به‌ایوان به‌چیزی ور می‌رفت. سپس در پائین پنجره تدارك سفر آغاز شد: سورچی‌سرگرم مرتب کردن تسمهٔ زیر شکم اسب بود و بر سر اسب یدك فریاد می‌کشید، اسب یدك پوزه و زنگوله‌های خود را تکان می‌داد، پیرمرد هم از سورچی ایراد می‌گرفت و نظر می‌داد:

ـ خاموت[۹] را سفت کن. ممکن است باعث ایجاد تاول و زخم شود.

سورچی خودخواه از لای لبان نیمه‌بسته‌اش می‌گفت:

ـ ایرادی ندارد.

پیرمرد دستی به‌بدن یکی از اسبهای یدك کشید.

ـ از قرار معلوم اسبت کنه دارد.

سورچی با ناراحتی و نارضائی گفت:

ـ کنه، ممکن نیست، ـ لیکن صدای زنگوله‌ها برخاست ـ اسب سرش را به تندی بالا برد، و سورچی فریاد زد: ـ آرام باش.

بعد از خر شیطان پائین آمده، گفت:

ـ باید پیش دامپزشك چاپارخانه ببرمش.

پیرمرد گفت:

ـ چرا پیش دامپزشك. می‌خواهی بگویم نعلبند بیاید؟ او کنه‌ها را با کلبتین بیرون می‌کشد.

حوصله گریبایه‌دوف سر آمد. از پنجره به‌بیرون نگاه کرد.

گاری کاملا آماده و یراق شده در آن جلو ایستاده بود، پیرمرد که پوستین برتن و زیرشلواری سفیدی برپا داشت، به‌همراه سورچی در کنار اسبها ایستاده بود.

ساشکا در زیر نیم‌تنه خوابیده بود و جم نمی‌خورد.

گریبایه‌دوف پنجره را چهارطاق باز کرده، به‌سورچی گفت:

ـ گوش کن، جانم، اثاثیه را پائین بیاور. خوش‌خوشك خالی برگرد.

سورچی با خاطری مکدر پرسید:

ـ مگر به‌سفر نمی‌روید؟

ـ خیر، نمی‌روم. انعامت را بگیر.

۹ـ Khamut چیزی است شبیه یوغ که آنرا نمدپیچ کرده، برگردن اسب می‌اندازند و مالبندها را به‌آن می‌بندند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سورچی که مات و مبهوت شده بود، شروع کرد به باز کردن صندوق و چمدانها، و از روی غیظ آنها را درست دم دماغ ساشکا که از زیر نیم‌تنه بیرون زده بود، قرار داد.

۴

می‌بایستی استراحت کند، این بود که در آن حمامك تن خود را بخار داد و در اتاقی نظیف و بدون تجمل مستقر گردید.

گلویش پیش ماشا گیر کرد. یهودا نیز که پدرسالار قوم خویش بود، در یکی از روزهای خیلی گرم سوار بر الاغ به سوئی می‌رفت، در بین راه چشمش به‌زن زانوبرهنه‌ای افتاد. خواست تجدید قوائی کند، پس بر آن زن وارد شد و با او هم‌بستر گردید. و اما اینکه آن زن از قضا عروس خودش تامار بود، رخدادی است اتفاقی یا حتی ابداعی است لغوی متعلق به قصه‌ای از تورات[۱۰]. لابد آداب کلیه جهانگردان چنین بوده، و حتی معمول بوده که حواریون به‌هنگام سفر از قریه‌ای به قریهٔ دیگر دوشیزه‌ای را همراه خود ببرند، لیکن نویسندهٔ تورات از چگونگی مورد استفاده قرار گرفتن این دوشیزگان از روی بی‌نظری سخنی نمی‌گوید.

چه لذت‌بخش است وقتی انسان در زیر پای خویش، به جای غبار پریده‌رنگ جاده، علف آبی‌رنگ له‌شده در زیر پاهائی برهنه را حس کند.

چه لذت‌بخش است که آدم کمر راست کند و دریابد که خوشمزه‌تر از هرچیز ــ شیر است با نان سیاه، ضروری‌تر از هر چیز ــ گوشهٔ دنج و محقری است روی زمین، اگرچه مال خود آدم نباشد، این موردش را می‌توان تحمل نمود، و نیرومندتر از هرچیز ــ زنی است که جوان باشد، کم‌حرف باشد.

سخنان گزیدهٔ مردم عادی که کاری به‌کار دیگران ندارند، شفابخش است.

پیرمرد کاری به‌این مسئله نداشت که گزیبایه‌دوف در منزل وی رحل اقامت افکنده است، و این کار را عجیب و غیر عادی نمی‌پنداشت.

۱۰ــ تورات. سفر پیدایش، باب ۳۸، آیه‌های ۱۵ و ۱۶.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آدم چه می‌داند، مردم روی زمین بسیارند. هرکسی هم برای خودش نیازی دارد. او به‌هرحال پولی خواهد پرداخت، علی‌الخصوص در ازاء بیتوته و اقامتش در این خانه.

به‌شرایط خانه خو می‌گرفت، کتابهایش را منظم چیده بود، اما آنها را نمی‌خواند. نامه هم نمی‌نوشت، و سعی می‌نمود راجع به قفقاز و ایران هم فکر نکند. فقط گاریهائی که از جادهٔ بالا جرینگ جرینگ‌کنان می‌گذشتند، عصبانی و ناراحتش می‌کردند. گاریها با آن شتاب به‌کجا می‌رفتند؟ سر شب را غالباً به بزرگراه می‌رفت و مدت زیادی به‌گردش می‌پرداخت.

تصور و تجسم اینکه این مرد عاشق دخترکی قفقازی است، برنامه‌هائی دارد که باید به‌اجرا درآورد، و اینکه آدمی بیچاره و بدبخت است، خیلی آسان است.

همهٔ این مطالب به‌جای خود، اما مسئله برسر چیز دیگری است. او که نمی‌تواند دائماً بدبخت و بیچاره باشد و همیشه عاشق. در مراسم تدفین دوستش، اگر خورشید بتابد، این آدم حالش خوب است و گاهی به‌طور ناگهانی باکمال تعجب حس می‌کند که: خوشبخت است.

چیز عجیبی بود: وی خوشبخت بود.

و ماشا که با نگاهش همواره هدایائی را درخواست می‌نمود، به‌تمام معنی زن بود.

حالا دیگر تعدادی حوله و یک طاقه شال که با خود به‌قفقاز می‌برد، از صندوق گریبایه‌دوف به‌صندوقچهٔ آهن‌کوبی شدهٔ ماشا انتقال یافته بود، و در گوشهٔ آن النگوئی نهفته بود.

ماشا ذریفش می‌آمد که النگو را به‌دست کند.

۵

گریبایه‌دوف از پیرمرد پرسید:

ــ پدربزرگ، چرا در قصبه زندگی نمی‌کنی؟

پیرمرد به‌آرامی جواب داد:

ــ کدورتی رخ داده بود. سی‌سال است که قصبه را ترک کرده‌ام، ماشاجان هنوز به‌دنیا نیامده بود.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ چه کدورتی؟

ـ به‌خاطر آوردنش چه فایده‌ای دارد؟ ـ پیرمرد این بگفت و برای انجام کاری به‌آغل شتافت.

آن کدورت سی‌سال پیش روی داد، پدربزرگ هنوز جوان‌بود، قصبه را ترك گفت، خانهٔ کوچکی برای خود خرید، ماشا را خدا به‌او داد، زنش را از دست داد، سپس ماشا به‌مردی قزاق شوهر کرد، به قصبه رفت، پیرمرد یك‌سالی تنها و بی‌کس زندگی کرد، قزاق را به‌جنگ فرستادند، و اکنون ماشا تابستان را به‌نزد او آمده بود.

پرسیدنش چه سودی داشت؟

علف پرسشی نمی‌کرد، آن نره‌گاو هم چیزی نمی‌پرسید، تنها قزاقهای رهگذر بودند که با بی‌اعتنائی می‌گذشتند، گاهی هم سری به‌آن خانه می‌زدند.

در ظرف چهار روز زندگی گریبایه‌دوف با شرایط آنجا درآمیخت.

ساشکا از همان اول صبح با پدربزرگ به دروگری می‌رفت، ـ محل دروگری پدربزرگ در همان نزدیکی بود، ـ و روزها را بیشتر می‌خوابید.

دروگری ساشکا تماشائی بود! گریبایه‌دوف بر آن شد، تا ببیند چگونه ساشکا درو می‌کند، این بود که زودتر از خواب بیدار شده، به‌محل دروکاری رفت. پدربزرگ با داس دسته‌بلندش، به‌سان پاندول ساعت، در میان علف‌زار حرکت می‌کرد، دستهٔ داس را که بر اثر مرورزمان و سایش به‌وسیله دست، مثل لاك می‌درخشید، با حرکات نوسانی بالا و پائین می‌برد، می‌ایستاد و دوباره داس را به‌حرکت می‌انداخت و علفها را به‌جلو می‌راند. زود زود عرق می‌کرد، به‌طوری که لکه‌هائی از عرق بر پیراهن سفیدش نمودار می‌گردید.

اما ساشکا؟ ساشکا دمرو دراز کشیده، پاها را هوا کرده، سرگرم خواندن کتابی مچاله شده و کثیف بود که آن‌هم از فرط سائیدگی در داخل جیب، مثل لاك می‌درخشید. به‌هرحال، وقتی گریبایه‌دوف به‌او نزدیك شد، دید: او کتاب نمی‌خواند، بلکه‌سرگرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آوازخواندن است.

آن کتاب ــ کتاب اشمار بود.

ساشکا آواز می‌خواند:

ای باد سحرگاهی، یك لحظه تو ساکت شو،
تا آنکه سرشك از دل های‌های بریزم من.

پدربزرگ را اعتنائی به‌آوازخواندن او نبود.

اما هرصبحگاه،گوئی‌بی‌اختیار وبرطبق‌عادت، به‌ساشکا می‌گفت:

ــ بلند شو، خیال نداری. برویم.

این زندگی ــ در وجود پدربزرگ کم‌حافظه‌ای که به علف می‌مانست، و قر و اطوار ماشا به‌هنگام راه‌رفتن خلاصه می‌گردید.

حالا دیگر پیکری سی وسه‌ساله دربارهٔ خود تصمیم می‌گرفت و می‌اندیشید.

این پیکر در خفا و پیش خود تصمیم گرفت: نه یك‌هفته و نه یك‌ماه، بلکه هرقدر که خدا بخواهد، در اینجا اقامت گزیند.

چه بهتر که رودوفینیکین و نه‌سه‌لرود در پتربورگ باشند یا به‌صحنهٔ عملیات جنگ بروند.

باشد که آن دخترك قفقازی رشد کند و بزرگ شود.

تمام این اشخاص بیگانه به‌نظر می‌آمدند، حتی احتمال نمی‌داد که در قید حیات باشند. از پتربورگ تا بدینجا هزار ورستا فاصله بود، از قفقاز هم هزار ورستا.

اگر بیاید و ناپدید شود.

آنگاه وی فراری، مفقودالاثر و خاطی محسوب خواهد شد؟

خوب، فراری باشد. این مرد دارد استراحت می‌کند.

۶

به‌سان سوسمار، در میان علف، در وسط حیاط خوابیده بود، هوا تازه و خنك بود. وی سرحال نبود. دیروقت بود. قرص تمام‌عیار ماه نورافشانی می‌کرد.

پدربزرگ و ساشکا قدری دورتر از بنای منزل پهلوی هم نشسته بودند. آنها اورا نمی‌دیدند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساشکا می‌گفت:

ـ دخترت در امور خانه کارگر خوبی است، یا به‌زعم روستائیان کدبانوی خوبی است.

پدربزرگ از روی بی‌میلی پاسخ داد:

ـ بله، خوب است.

سپس او از ساشکا سؤال کرد:

ـ بگو ببینم، ارباب پولدار است؟

ساشکا تند و فرز گفت:

ـ ارباب من همیشه پول داده، مطابق رتبه و مقامش. ایشان وزیر ایران تشریف دارند.

پدربزرگ متحیر گردید:

ـ نه بابا؟

ـ پس چه خیال می‌کردی؟

پدربزرگ ابتدا به‌ساکن اظهار داشت:

ـ یك دستش علیل است.

ساشکا با تلفظی کند و کشیده گفت:

ـ به‌هنگام دوئل تیر خورده است.

شگفت‌آور بود. چون هیچکس، حتی خود او، چه در پتربورگ، چه در مسکو متوجه دست وی نگردیده بود. دستش حقیقتاً هم تیر خورده بود، اما به‌جز جای زخم و عدم چابکی در انگشت شست و سبابه، آثار دیگری باقی نمانده بود. اما پدربزرگ متوجه شده بود.

ساشکا با صدائی آهسته‌تر گفت:

ـ گوش کن، پدربزرگ، مثل اینکه مس و گوش دخترت می‌جنبد؟

پدربزرگ با بی‌تفاوتی گفتهٔ اورا تأئید کرد:

ـ نرمك نرمك کنار می‌آید.

ـ اگر شوهرش برگردد، چی؟

ـ ای‌بابا، چه اهمیتی دارد، ممکن است کتکش بزنند، ممکن است نزنند. زنی است که به‌خانه و زندگی او سروسامان خواهد داد، علف درو خواهد کرد. نخیر، کتکش نمی‌زنند.

سپس پیرمرد به‌اتاق خود رفت. ساشکا تنها ماند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صدای پائی برهنه وخش‌خش ملایم پیراهنی به‌گوش‌گریبایه‌دوف رسید.

صدای ساشکا را شنید که می‌گفت:

ـ ماریاایوانوونا[۱۱]، بنشینید. آیا میل ندارید دو نفری باهم از هوای صحرا استنشاق کنیم.

ماشا گفت:

ـ یواش‌تر، ارباب...

ساشکا گفت:

ـ ایشان از خانه بیرون تشریف برده‌اند، تا در آن بزرگ‌راه در برابر روشنائی ماه وارد عالم تخیل شوند.

صدای خندهٔ خفیف ماشا بگوش رسید. سپس هردو ساکت شدند، ـ گویا، بوسه رد و بدل می‌کردند.

ماشا خود را از آغوش طرف رهانید و گفت:

ـ آلکساندر دمیتریه‌ویچ، ولم کنید، بس است، بیائید و آواز بخوانید، آن ترانه را بخوانید.

ساشکا پرسید:

ـ آن ترانه را می‌گوئید؟ راستی؟ من اصلا از آن خوشم نمی‌آید، ولی اگر میل دارید، البته برایتان اجرا می‌کنم.

دختران گر که مترسند[۱۲] و رفیق،
بی‌نیازند ز فهم و دانش و عقـل!
باشند ار دختران به‌شیمه چـو ببر،
ما هم آنگه چو ببر نر باشیم!

گریبایه‌دوف، به‌سان دوران کودکی، یواشکی به‌خنده افتاد، بدون شك ساشکا با رفتار خویش براو پیروز می‌گردید. او کـه نمی‌تواند با ساشکا دوئل کند. کاری که از دستش برمی‌آید، اینست که به‌محض رسیدن به‌اولین چاپارخانه اورا شلاق بزند.

چه ماجرای قبیحی. خدا را شکر که به‌غیر از این ساشکای‌کودن، کسی چیزی نمی‌داند.

اما آن زن را بنگر، مظهر مقدس بی‌ریائی و بی‌پیرایگی را

۱۱ـ Maryya Ivanovna اسم اصلی و پدری ماشا.

۱۲ـ metres (maitresse) معشوقه.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بنگر، ماده ببر سر جاده را بنگر، مترس را بنگر.

خودش هم دست کمی نداشت. واقعاً هم که در برابر روشنائی ماه در کنار بزرگراه وارد عالم تخیل می‌گردید.

ساشکا با صدائی کشیده گفت:

ـ ماریا ایوانوونا، ماریا ایوانوونا، اجازه دهید، دست‌لطیفتان را ببوسم.

مجدداً هردو ساکت شدند.

ساشکا که به نفس نفس افتاده بود، گفت:

ـ ماریا ایوانوونا، خوبست اشماری برایتان بخوانم که آن را بتوانید به‌جای زبان دلم جدی تلقی کنید.

این‌بار دیگر آواز نبود، بلکه مورنامورنا بود:

ای دختر باده‌فروش، بیا
تا با هم به قفقاز رویم!
قفقاز ما وضع دیگری دارد
کـه با وضع شما مغایر است:
دختران را با دروگری و ریسندگی
کاری نیست. از برازندگی برخوردارند.

ساشکا به‌او ور می‌رفت و در گوشی می‌گفت:

ـ ماریا ایوانوونا، در نظر بگیرید، ماریا ایوانوونا، که درقسمت پسین این اشعار آمده است: دختر باده‌فروش تسلیم سخنان او گردید. ماریا ایوانوونا...

در اینجا بود که هم صدای خش‌خش لباس، هم نفس‌نفس‌زدن، هم صدای خوردن کلهٔ ماریا ایوانوونا به‌نیمکت بلند شد.

چه جانوراتی هستند!

پنج روز تمام در کنار جاده خار چشم این و آن شده بود، فقط برای اینکه ساشکا تمتع و لذت ببرد. بالاخره بسشان است. این دیگر خیلی بی‌معنی و غیرقابل تحمل است.

ـ ساشکا! ای‌کله خر!

صدائی برخاست که گوئی مرغهای داخل مرغدانی پر و بال‌زنان پراکنده شدند.

ـ چه فرمایشی دارید، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ چه فرمایشی دارم؟ فرمایشی نشانت بدهم که...
ـ اطاعت، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ...
گریبایه‌دوف با نفرت‌و از روی‌کنجکاوی به‌ساشکا نگاه می‌کرد.
ـ برو به پدربزرگ بگو فوراً گاری را آماده کند، اثاثیه را جمع کن.
باشد تا حسابت را برسم. ای ببر نر.
پدربزرگ را بیدار کردند. مدتی این‌پا و آن‌پا می‌کرد وامتناع می‌ورزید. سرانجام قیمت بالائی را مطالبه نمود: در ازاء هر بیست ورستا ـ پانزده روبل.
گریبایه‌دوف یك اسکناس یکصد روبلی روی میز افکند وگفت:
ـ بابت اقامت و بابت اسب.
پدربزرگ گفت:
ـ قربان، مثل اینکه کم است.
گریبایه‌دوف نگاهی به پدربزرگ انداخت و گفت:
ـ یاالله، زودباش.
پیرمرد به‌دست و پا افتاد.
وقتی آنجا را ترك می‌کردند، ماشا در خانه نبود. فقط حوله‌ـ مایش بر طناب آویزان بود، تا خشك شود.
ـ دریغ و افسوس، ای ماشا...
ـ ماریا ایوانوونا، تفو!

۷

فلق درگرفت. و من عازم سفر هستم.

گریبایه‌دوف.

به همان‌گونه که چهره‌ای ملال‌آور در تاریخ زندگانی پدر نیکالای ثبت گردیده بود، منظرهٔ حزن‌آور صحرا از چه‌رکاسك[۱۳] گرفته تا ستاوراپول[۱۴] در تاریخ سلحشوریهای امپراتور نیکالای راه یافت.

امپراتور روسیه پاوه‌ل افسری را به‌خاطر داشتن چهره‌ای

۱۳ـ Chyerkask اسم شهر.
۱۴ـ Stavrapoly اسم شهر.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ملال‌آور به سیبری تبعید نمود. به‌فرمان امپراتور آن چهره به سیبری انتقال داده شد، و از آنجا ملالش به‌چشم نمی‌خورد.

این یك سیاست بود.

او قادر نبود از عهدهٔ ادارهٔ کسانی برآید که دارای چهره‌ای ملال‌آور بودند.

ژنرالهائی که در عهد سلطنت نیکالای صحراها را یا گاری درمی‌نوردیدند، یکدفعه فکرشان متوجه اهمیت سیاسی منظرهٔ صحراها گردید.

زیرا نمی‌توان صحراهائی‌را که منظرهٔ حزن‌آوری‌دارند، شادمانه تحت سلطه درآورد.

هر فتحی که در بیابانی به‌ابعاد یکهزار ورستا که فاقد جریان باد می‌باشد، نصیب گردد، از بین می‌رود.

این بود که در سال ۱۸۲۶ ژنرال امانوئل[۱۵]، رئیس طرق قفقاز گزارشی به یه‌رمولوف داد حاکی از اینکه منظرهٔ صحرا از چه‌رکاسك گرفته تا ستاوراپول حزن‌آور است.

وی شورائی تشکیل داد که در آن مقرر گردید به منظور ایجاد شادی‌آفرینی در منظره صحرا در نزدیکی روستاها و در کنار جاده‌ها قلمه‌هائی از درخت بید و ترکه‌هائی از درخت کبوده بکارند.

بعد از گذشت دوسال ژنرال امانوئل از طرحی که خود ریخته بود، ناامید گردید: منظرهٔ قلمه‌ها و ترکه‌ها خود به‌خود ایجاد ملال می‌نمود. تمام ترکه‌ها و قلمه‌ها خشك شده، گرد و غبار گرفته، به سمت زمین خم شده بود.

در منطقه‌ای رودخانه‌ای جاری است که آبش خنك و تازه است. در آنجا مردم آب‌تنی می‌کنند، کار می‌کنند، در آنجا گله‌ها را می‌چرانند.

اما اینجا ــ بیابانی است بی‌آب و علف که همه چیز را می‌بلعد و از هضم رابع هم می‌گذراند، یعنی: قلمه‌ها و ترکه‌ها را، گاریها و مسافرانی را که محکوم به تنفس هوای آلوده به‌گرد و غبار می‌باشند، از بین می‌برد.

معمولا زندگی آدمها را از روی اقامتشان در اماکنی امکان‌

15- Emanuely

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یافته می‌سنجند. اما کافی است کسی در بیابانی بی‌آب و علف سفر کند، و ببیند که این سنجش شکل دیگری به‌خود می‌گیرد: اماکن‌مسکون در طول مسافرت به‌صورت فواصلی که مسافتها را از هم جدا می‌کند، به‌نظر خواهد رسید، نه بیش.

جهان‌گردان کهنه‌کار مسافران را توصیه می‌کنند که دراینگونه مسافرتها آنچه را که برای مطالعه و اندیشیدن در اطراف آن انتخاب می‌کنند، بیش از یك موضوع نباشد، آن هم کاملا در درجهٔ دوم اهمیت قرار داشته باشد. قرائت و خواندن نشریاتی که به هنگام اطراق تجویز می‌شود، باید کاملا گیاهی[۱۶] باشد: مثلا ورق‌زدن راهنمای مسافرت و تماشای نقشهٔ غیر رنگی جاده‌ها بجاست. بدینسان تمام امپراتوری روسیه به‌صورتی ساده و یکنواخت ــ به‌صورت مسافرخانه، قلعه، قصبه و استحکامات جلوه خواهد کرد، به‌صورت ایاب و ذهابی مداوم بین مناطق مزبور با استفاده یکسان از لحاظ تعداد اسب و کرایه سفر که مقصد آن مجهول است، مجسم خواهد شد. مثلا، کسی که بخواهد مسافت بین اوتیتسا[۱۷] و کره‌مه‌نه‌تس[۱۸] را از روی‌برنامه مسافرت بین شهرها معلوم کند، خواهد دید که اولی در ایالت پادولسکایا[۱۹] و آخری برعکس در ایالت والینسکایا[۲۰] واقع است. و جدول مربوطه تنها بخش و شماره را ذکر می‌کند. حال آنکه در راهنمای مسافرت راجع به‌مقصد حرکت بین اوتیتسا و کره‌مه‌نه‌تس اصلا سخنی نیامده است.

خط سیر مسافرت همیشه به میل خود مسافر تعیین نمی‌گردد، ولی همیشه در بخش مربوطه و مخصوص جدول تحت شماره‌ای اختصاصی محاسبه و تقسیم‌بندی شده است، ــ جای شکرش باقی‌است. راهی فوق‌العاده اجباری و بی‌معنی، مثلا راه انتقال زندانیان، شماره و بخشی اختصاصی دارد.

در ضمن توصیه می‌شود که خیلی از نزدیك به‌جاده نگاه نکنند ــ چون سرگیجه عارض می‌گردد. نگاه کردن به پشت سورچی جایز است. در پشت سورچی همیشه یك چیز احمقانه‌ای یافت می‌شود که

۱۶ــ همانگونه که پزشك به‌بیمار غذای گیاهی تجویز می‌کند، اینجا هم برای راحتی فکر مطالعهٔ گیاهی توصیه می‌شود.

17- Utitsa 18- Kryemyenyets 19- Padolyskaya
20- Valy'nskaya

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اثرش فوق‌العاده آرام‌بخش است.

ضمناً می‌توان پوزخند زد، از همان پوزخندهائی که امروز صبح گریبایه‌دوف برمی‌آورد: پوزخندی که معلوم نبود متوجه پشت و شانهٔ سورچی و ساشکاست، متوجه خودش است یا صحرای یکنواخت و بی‌انتهاست.

از بیکاری و دلتنگی سرگرم تعیین کوتاه‌ترین راهی شده بود که از طریق آن کاروانهائی از مشرق‌زمین به مسکو بروند، و راه دیگری را مشخص می‌نمود که روزی نه‌سه‌لرود و خرما[۲۱] با پوشاکی ژنده و نیم‌تنه‌ای زنانه از میان بیابانی بی‌آب و علف از آن بگذرند.

این‌گونه بازیهای تخیلی نیز به‌هنگام سفر مانعی ندارد.

۸

در ستاوراپول، در چشم‌اندازی دوردست ابرهای کوچك سفیدی به‌چشم می‌خورد.

آن ابرها ــ کوهستان است.

۹

در یه‌کاته‌ریناگراد[۲۲] به‌هم رسیدند. مالتسوف غرق در گرد و غبار و کوفته و خسته بود، جاده او را رنجانده و عصبانی کرده بود. حتی پشت افسرده و خمیده‌اش خشمگین بود. اما دکتر ــ وضعش‌خوب بود، در همان اوضاع و احوال، در خانهٔ محقر چاپارخانه، دوات سفری خویش را درآورد و سرگرم نوشتن، فکر کردن و به دندان گزیدن قلم گردید. در بین راه روابطش با مالتسوف شکرآب شده بود.

در بیرون شهر یه‌کاته‌ریناگراد از مجموع خانه‌هائی که، به‌سان دوزهٔ‌خاردار[۲۳]، سر از زمین برآورده بود، یك کوی سربازنشین و بی‌روحی احداث گردیده بود. در این محل خدمات و حفاظت مسافران به گارد محافظ سپرده می‌شد، ــ چون جاده‌ای که از اینجا به‌بعد به

۲۱ــ رودوفینیکین.

۲۲ــ Yekaterinagrad این شهر از سال ۱۹۲۴ به Svyerdlovsk معروف است.

۲۳ــ نوعی علف هرز.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ولادی‌قفقاز[۲۴] می‌رفت، از میان کابارد[۲۵] می‌گذشت. در آنجا، در سرزمینی کوهستانی، مردمی‌سکنی داشتند که‌سبك و روش رامرفتنشان بی‌اندازه راست و قائم بود، بر سینه چکمنهای خاکستری پررنگشان جاقشنگی دوخته بودند. این چکمنها به لباده‌های رهبان می‌مانست.

اما در این مکان هوائی گرم و خفه و گرد و غبار نصیب رهگذر می‌گردید. کاخ متروك گراف‌پاویه‌ل‌پاتیومکین[۲۶]، به‌سان پیرزنی که تن گلگونش پوسته پوسته شده باشد، ــ از دور نمایان بود. وی در همین کاخ خانها و بیکها را به گردهم می‌خواند، در همین کاخ شرابهای گران‌قیمت به خوردشان می‌داد و هدیه نثارشان می‌کرد. خانها و بیکها سرگرم خوردن اشربه و اطعمه می‌شدند، سپس به‌محل اقامت خود ــ یعنی به‌کوهستان باز می‌گشتند و بی‌سر وصدا فشنگ از تفنگ برمی‌گرفتند. تا به‌امروز هم فرزندان و نوادگان خانها و بیکها در کوهستان سکنی داشتند، اما کاخ متروك بود. گریبایه‌دوف جائی را بلد بود که از آنجا «البروس و کازبك»[۲۷] خیلی خوب دیده می‌شدند.

اما مالتسوف سماجت کرد و ماندن دراتاق گرم وخفهٔ چاپارخانه را ترجیح داد. باشد، ای‌شیك‌پوشی که تشنهٔ رسیدن به‌مقامی بلند و بالا هستی، و ای dandy[۲۸] خیابان Bond_Street پتربورگ، یا بزرگ‌راه نه‌وا[۲۹]، خواستار تعدیل خواسته‌های خویش و دوستدار گمنامی باش.

گریبایه‌دوف به‌اتفاق دکتر از کوی سربازنشین گذشتند. زن یکی از سربازان با صورتی آفتاب‌سوخته دامن لباس را بالا زده بود و کودك خویش را در لاوکی می‌شست، کودك جیغ می‌زد. پاهای چاق

۲۴ـ Vladikafkaz از سال ۱۹۳۱ به‌بعد این شهر به‌نام Ordzhonikidze معروف است.

۲۵ـ Kabarda محل سکونت قبایل کاباردین که اکنون به‌جمهوری خودمختار تبدیل شده است.

26- Pavyel Patyomkin

۲۷ـ Elybrus و Kazbyek نام دو قلهٔ خیلی بلند و مشهور کوههای قفقاز، اولی به‌ارتفاع ۵۶۳۳ متر، دومی به‌ارتفاع ۵۰۴۷ متر.

۲۸ـ شیك‌پوش.

29- Nyevskiy praspekt

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن زن به خنکی[۳۰] قلهٔ البروس بود. از کنار آن زن هم گذشتند. خورشید داشت غروب می‌کرد. راستی که کوهها خیلی خوب دیده می‌شد. در اینجا بود که معلوم می‌شد، چرا مردم کوه‌نشین دارای سینه‌هائی تا این حد فراخ و جلوآمده می‌باشند: فضای آن صفحات در وجود آدمی میلی برمی‌انگیخت، تا از ترکیب هوا و خون نقشه‌های ویژه‌ای بکشد و برطبق این نقشه‌های تازه ــ به‌جنگ‌آوری پردازد. گریبایه‌دوف رو به‌دکتر نموده، با ژست خاصی کوهها را به‌او نشان داد، گوئی دوستان خودرا معرفی می‌کرد.

در سمت راستشان تپه‌های آجین شده از علف به‌چشم می‌خورد، برآمدگیهای گرد و پستان‌مانند تپه‌ها به‌گونه‌ای از علف پوشیده شده بود که به کتیبه‌های میخی سبزرنگ آشوری می‌مانست. دکتر گفت:

ــ به‌گمانم، پس از گذشت صدسال دلیجانهائی از اینجا عبور کرده تا به‌ولادی قفقاز بروند، همان‌گونه که اکنون از پتربورگ به تسارسکوی‌سه‌لو[۳۱] می‌روند.

نگاهش به‌جاده بود.

گریبایه‌دوف بی‌خودی می‌خندید.

حضور کوهها در برابر خندهٔ وی به‌همان‌گونه محسوس بود که از هزاران سال پیش در برابر خنده‌ها، گریه‌ها، دعا و نفرین‌هزاران هزار نفر، در برابر عوعو سگها، در برابر صدای تدریجی گاوها و در برابر سکوت علف محسوس است.

۱۰

بیست نفر قزاق مرزی هیئت را در احاطهٔ خود داشتند.

در پیشاپیش گارد محافظ یك عراده توپ در حرکت بود.

مسافرت با تعرفهٔ کشوری متنفی، و سفر هیئت تحت مراقبت گارد محافظ آغاز گردید.

۳۰ــ چنگی به‌دل نمی‌زد.

۳۱ــ Tsarskoye Syelo شهری است در بخش لنینگراد که قبل از سال ۱۹۱۷ مقر پادشاهان روسیه بوده و کاخهای مجلل آن اکنون به‌موزه تبدیل گشته، ازسال ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۷ به‌نام Dyetskoye syelo معروف بوده و از سال ۱۹۳۷ که مقارن با صدمین سال مرگ پوشکین بوده، به‌نام پوشکین نامگذاری شده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اسبهائی را که بابت کرایه هر زوج آن تا تفلیس نود روبل، یعنی مبلغی نسبتاً عادله، پرداخته بودند، رها کردند. در لارس[۳۲] سوار براسبان قزاقی شدند.

قلهٔ کازبك.

کازبك همه‌جا را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود.

در کبی[۳۳] سوارانی گرجی وقزاق به‌تاخت به‌سوی آنها آمدند. در جلوشان یك سرگرد دیده می‌شد.

هوا روبه تاریکی می‌رفت. چند نفر آسه‌تین[۳۴] برسرراه ایستاده بودند، آنها افراد را در کنار توپ متوقف ساختند. دوسه کلمه‌ای شکسته بسته گفتند: راهزنانی در جاده کمین کرده‌اند، ۳۰۰ نفرند. ادامه سفر غیر ممکن است.

شجاعتی ناگهانی بر مالتسوف مستولی گردید:

ــ برویم جلو! استدعا می‌کنم، آقایان!

دکتر با خشونت می‌گوید:

ــ از لطف شما متشکرم. من علاقه‌ای به مرگ رمانتیك در زیر دشنه‌ای کثیف را ندارم.

از همانجا برگشتند.

شب را در مسافرخانه کوچك چاپارخانه دچار کیك‌گزیدگی شدند.

گریبایه‌دوف در داخل کالسکه دراز کشیده بود و به آسمان سیاه می‌نگریست. ستارگان، مثل صدای حرف زدن، مانع خواب وی بودند.

۱۱

بسیاری از مأموران دولت یا درشکه، یا کالسکه، سوار براسب رهسپار گارتیسکاری[۳۵] بودند.

در تفلیس خبر مهمی دریافت کرده بودند: وزیرمختار در آخرین چاپارخانه توقف نموده است.

وقوع معجزه‌ای باعث حیرتشان شده بود.

32- Lars (a) 33- Kobi

۳۴ـ Asyetiny' قبیله‌ایست از کوه‌نشینان قفقاز.

35- Gartiskari

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کارمند پایهٔ شش کشوری و نویسنده‌ای به‌نام آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ گریبایه‌دوف را می‌شناختند. باخود پاسکه‌ویچ‌خویشاوندی داشت. خصلتی عجیب داشت: رفتارش بی‌پیرایه و صمیمانه بود، گاهی هم نمی‌شد نزدیکش رفت، مغرور و نچسب بود، ولی گاهی مهربان و خوش برخورد، نسبت به کارمندان دولت بلاشك تکبر به خرج می‌داد، ولی به هر حال کارمند پایهٔ شش واز قماش خودشان‌بود، آدم گنده‌ای نبود، در مقابل دولت هم احترام چندانی نداشت.

جالب اینکه با رتبهٔ شش کارمندی از اینجا رفته ــ و حالا به عنوان وزیر و با تعدادی نشان و پولی کلان برگشته است.

معجزه می‌تواند باعث خوشبختی هرکسی شود.

این بود که کارمندی با رتبه هشت اداری در کالسکه‌ای که از خشکیدگی در حال از هم پاشیدگی بود، یگانه انگشتری الماس خود را به انگشت سفید خویش می‌کرد و به دیدار وی می‌شتافت.

آه که معجزه می‌تواند به همین سادگی، به صورتی اتفاقی، بدون استحقاق و غیر معقول دست این کارمند را هم بگیرد. آخر او با آلکساندر سه‌رگه‌ویچ آشنا است.

آنچه باعث روی آوردن همه به سوی گریبایه‌دوف شده بود، موقعیت اداری وی نبود. می‌خواستند این آدم را ببینند، سراپایش را در آغوش گیرند، از این حادثه چیزی درك کنند، یعنی از این هاله‌ای که اکنون به دور سر او افتاده و از هالهٔ نیکالای میرلیکییسکی[۳۶] درخشنده‌تر می‌باشد، سردرآورند.

باید ببینند، منشأ این قدرت در کجاست؟

باید با نگاهی راسخ و سریع آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ را فرا‌گیرند، یعنی دریابند، ــ که منشأ این قدرت درکجاست؟

کسی به فکر چیزی نیست. همه در این راه به سرعت می‌تازندو می‌دوند و بی‌خیال از یکدیگر سبقت می‌جویند. هنگامی هم که گریبایه‌دوف را ببینند، از فرط شوق و شعف چیزی نخواهند دید و نخواهند فهمید. اما در جسم خود، در زانوان ودر نوك انگشتان خود چیزی را حس خواهند کرد. و به‌خانه که بیایند، تا خودآگاه نفسی راحت خواهند کشید، و در وجود و جسم کارمندی ایشان، البته در

36- Nikalay Mirlikiyskiy

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موضع زانوان و موضع انگشتان، نه در مغز سر، اندیشه‌ها و دگرگونیهائی به‌وجود خواهد آمد. آنان نه‌از روی درك، بلکه از روی احساس خواهند گفت: خوبست از لبخندهای وی تقلید کنیم؟ از شیوهٔ آرایش موی سرش تقلید کنیم؟ یا از لهجهٔ مخصوصی که در زبان فرانسه به‌کار می‌برد، تقلید کنیم؟ یا از طرز لباس پوشیدنش؟ یااینکه بیائیم و عینك بزنیم؟

چون در عینك، یعنی در همین شیء ناچیز هم، — خیلی چیزها نهفته است. چشم هرقدر هم سفید و ابلهانه باشد، در پشت عینك دانشمندی و آمریت پیدا می‌کند.

ایکاش این پرچانگیهائی‌که‌کارمند رتبه هشتم با نوعی اضطراب در ضمیر خود می‌اندیشد و به خاطر آن رنجی کشنده می‌کشد، وجود نمی‌داشت.

آنچه مهم است، کم حرفی است، منشأ قدرت در همین است.

آن کارمند تحقیر شده و مورد اهانت قرار گرفتهٔ رتبه هشت که آرامش خود را پس از نوشیدن چائی در آغاز شب باز یافته باشد، در اتاقی محقر با صدائی بلند به‌زن خویش خواهد گفت:

— عزیز دلم، اگر به جای او می‌بودم، هرگز حاضر نمی‌شدم به ایران بروم. آب و هوای آنجا کشنده است.

و آن زن که دارای حس ششمی بوده و او نیز در بیشتر موارد با سینه و شکمش می‌اندیشد، نه با مغز، دستی به طاسی نورستهٔ او زده، خواهد گفت:

— می‌گویند هوای آنجا خیلی، خیلی بد است. همه در آنجا می‌میرند. اگر توهم می‌رفتی، من با تو نمی‌آمدم.

و فردای آن روز همان کارمند رتبهٔ هشتم آدمی بی‌رحم و کم‌حرف خواهد شد، و رشوه‌ای راکه برحسب رتبه‌اش به‌او تعلق می‌گیرد، با اعتراض رد خواهد کرد، تا آن رشوه دو برابر و سه‌برابر شود، و این تنها راهی است که زانوانش را متعادل، نوك انگشتانش را آرام و سینه‌اش را سپر و ستبر می‌کند.

۱۲

گریبایه‌دوف برقالیچه‌ای گسترده در زیر درخت بلوطی کهنسال

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌خوردن ناهار اشتغال داشت، ساشکا سرگرم سفره‌داری و پذیرائی از وی بود.

تفلیس زادگاه دوم او بود. نتیجهٔ زحمات سرسختانه‌ای که مدت هشت سال تحمل نموده بود، در آنجا نهفته بود. کسانی که به دیدنش آمده بودند، هوای مخصوص تفلیس را با چهرهٔ خویش، و گرد و غبار مخصوص تفلیس را با جامه‌هائی که در بر داشتند، به‌ارمغان آورده بودند.

وی به راستی از آمدن آنها خوشحال بود.

یکی از آنان منزلش در نزدیکی منزل پاسکه‌ویچ بود، با دیگری زمانی در تفلیس به گردش رفته بود، سومی کسی بود که رونویسی پروژهٔ وی را انجام داده بود.

ــ دوستان عزیز من، حال گراف چطـور است، آیـا کماکان بداخلاق است؟

معلوم شد، خیر، علی‌رغم گذشته، گراف فوق‌العاده مهربان شده، یك مقدار لطف و مرحمت به خرج داده است، و اکنون او را مثل یك پدر دوست می‌دارند. از زمانی که گراف شده است، نیکـوکاریهای بی‌کرانی انجام داده و می‌دهد، چه در امور همگانی، چـه در زمینه اشخاص، توجه و مرحمتش بیشتر گردیده است.

اشك شادی در چشمانشان حلقه می‌زد.

چه‌بسا ناملایماتی که در گذشته وجود داشته، چه‌بسا مطالبی که در گذشته راجع به آن با وی سخن گفته بودند، اما بالاخره اینها، یعنی مأموران دولت، ــ مردمی مهربان بودند، طبیعت سگ چنین است، بدیهای گذشته را از یاد برده بودند، هم او را دوست می‌داشتند، هم گراف را. مهم‌تر از همه آنکه آدم خیلی خوبی بود، آدم خوش‌قلبی بود.

ــ گراف در شهر است؟

بیچاره پتربورگ! راستی که شهرستان شده. پیکهای سوار دین به دین به آنجا می‌روند. در پتربورگ هنوز نمی‌دانند که گراف یك‌ماه تمام است که در ستاد فرماندهی کل به‌سر می‌برد.

کـالسکهٔ مجللی وارد شد کـه کالسکه نبود، بلکه لاندو[۳۷] بود. مردی فربه با لباس سیویل در داخل آن لمیده بود و تمـام پیکرش

۳۷ـ Lando کالسکهٔ چهار نفره که سقفش باز و بسته می‌شود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گواهی می‌داد که نسبت به خویشتن، نسبت به لاندو و اسبان خویش اطمینان کامل دارد. هردو دست را بر زانوان از هم گشادهٔ خویش نهاده بود، و بر انگشتان هردو دستش انگشتریهائی، به سان کبابی که به سیخ کشیده باشند، سوار بود.

در کنار مرد فربه پسرکی لاغر، رنگ‌پریده، دماغ دراز و سیاه‌چشم که کلاه پوستی مدوری با مقطعی سفید برسر داشت، نشسته بود.

ـ داوود کوچولو، داوود کوچولو آمده!

داوود کوچولو ـ برادر نینا، یعنی برادر همان دختر قفقازی بود.

همان‌گونه که کالسکه در حرکت بود، داوود کوچولو از آن به پائین جست، به طرف گریبایه‌دوف دوید، در آغوشش گرفت و با احساس شدید بوسیدش.

چشمان این آدمی که ریش نداشت ودر پتربورگ به نحوی معجزه‌آسا به‌عرش اعلا رسیده بود، پر از اشك پدرانه شد. وی هیجان‌زده گردید.

ـ داوود کوچولو آمده!

وی به‌علت هیجان زدگی و بی‌دقتی دست آن آقای فربه را مؤدبانه فشرد، اما سپس ابرو برافراشته، با تحیر، ولی از روی سادگی، به‌او نگریست، و آن مرد فربه که لحظه‌ای پیش در لاندوی خویش استقلال و غروری آنچنانی داشت، به تشویش افتاد، گردنش، به‌سان گردن اژدرماری که به وحشت آمده باشد، کلفت شد، و با لحنی خوش‌آیند و لهجهٔ غلیظ یونانی به فرانسه گفت:

— Soyez bienvenu... Soyez bienvenu, vorte excellence...[۳۸]

آن مرد یونانی بود، اما وانمود می‌کرد که فرانسوی است.

آه که در یکدم رایحهٔ آن خانوادهٔ عزیز درمانده و سردرگم، ـ یعنی رایحهٔ ایل نوپای پراسکوویا نیکالایه‌وناو[۳۹] در فضای آنجا پیچید.

آه که چشمان داوود کوچولو ـ چشمان خواهرش است، چشمان نینا است.

گریبایه‌دوف به‌این مرد یونانی، به‌این ابرمرد عالم صنعت، با اینکه آدمی دغلکار و حقه‌باز است، چون خویشاوندی عزیز، خوش‌آمد

۳۸ـ خوش آمدید... خوش آمدید، عالیجناب.

39- Praskovyya Nikalayevna

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌گوید. حالا اگر سبیلش رنگ کرده، سخنانش دروغ و مدارك و اسنادش قلابی است، چه می‌شود کرد. باشد.

اکنون خانوادهٔ سردرگم تشکیل یافته به‌دست قضا و قدر درآنجا، یعنی در تفلیس، در منزل پراسکوویا نیکالایه‌ونا آخوه‌ردووا[40] برای خود کلکلی دارد و می‌پلکد.

خانه‌اش که سراسر پوشیده از گیاه چسبك می‌باشد، در حال فروریختن و سرمایه و دارائی باقیمانده از شوهر متوفایش در حال اضمحلال است، ولی عده‌ای به‌طرزی بیسابقه در منزل او سرگرم عیش و نوشند، و جوانانی در گوشه و کنار آن خانه شدیداً به بوسه‌بازی پرداخته‌اند.

حالا دیگر گریبایه‌دوف داوود کوچولو را بدون مستمسك می‌بوسد و می‌خندد.

ــ تو، داوود کوچولو، داری سبیل درمی‌آوری، اما خیلی لطف کردی که به دیدنم آمدی. تو جان منی!

و آن کارمند رتبه هشتم هم که در آنجا حضور دارد، بیدرنگ دچار خوشحالی شدید و بی‌دلیلی می‌گردد، دماغش هم به خارش غیر معقول می‌افتد، و به‌جهاتی از داوود کوچولو سپاسگزار است، او نیز می‌گوید:

ــ او عزیز است، خیلی عزیز است...

و بعد که بر خود مسلط می‌شود، با خنده‌ای نیش‌دار دستی به پهلوی پهلودستی خود می‌زند و می‌گوید:

ــ دیدی، بالاخره m-r[41] سه‌وین‌ئی به استقبال... آمد.

40- Praskovyya Nikalayevna Akhvyerdova
41- Mister Sevinyi

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فصل چهارم

۱

دست و پایش را پیچ می‌دادند و می‌چرخاندند، برپشتش مشت می‌کوبیدند، دهان و صورتش کف‌آلود بود.

مردی کوهستانی با حوصله و دقتی که از سیمایش پیدا بود، دندانهای سفید خویش را به‌هم فشرده، او را زیر کتك گرفته و شکنجه‌اش می‌داد، گوئی با ساخت و پرداخت او می‌خواست چیزتازه و نادری بسازد. او طرق شکنجه را زود به زود عوض می‌کرد: مشت بر پشتش می‌کوبید، بعد، گوئی به‌یاد دستانش می‌افتاد: و اما دستان؟ ــ دستان گریبایه‌دوف را به پشت سرش می‌چرخانید و در همان حال مشتی از کنار به پهلویش می‌زد.

سپس پاهای درازش را می‌گرفت و می‌کشید، به نحوی که استخوانهایش به صدا درمی‌آمد.

گریبایه‌دوف بی‌حال افتاده بود و چیزی حس نمی‌کرد.

نفسهای عمیقی می‌کشید.

تنها چیزی که می‌ترسانیدش، قرچ‌قرچ استخوانهای خودش بود، چون برای گوشش نامأنوس می‌نمود. چیز عجیبی بود، اصلا دردش نمی‌آمد.

آن کوهستانی خم شد و ناگهان برپشت او پرید و، به‌سان نانوائی که در لاوك چوبی خمیرگیری می‌کند، به تندتند لگدکردن پشت وی پرداخت.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف نفسی عمیق و آرام می‌کشید، درست به همان‌گونه که در دوران کودکی، قبل از خواب نفس می‌کشید.

آنگاه مرد کوهستانی لیف خیس را برمشت خود کشید، آن را باد کرد و با شعفی ابلهانه بر پشت گریبایه‌دوف نواخت، تمام بدنش را از پا تا گودن لیف زد و با یك خیزش گریبایه‌دوف را از روی سکو به داخل خزینه انداخت.

خزینهٔ مرمری حمام پراز آب داغ بود.

حمامهای تفلیس، یا حمامهای به‌یوتوف[1]، آدم را به مردی آسیائی مبدل می‌کنند، هرگونه فکر و خیال دلسردکننده را از سرش بیرون می‌رانند، سن و سالش را می‌گیرند و عشقی در او نسبت به خودش می‌دمند که، چون کف صابون، بی‌حال و تنبل است ــ و نوعی بی‌تفاوتی نسبت به همه کس در او پدید می‌آورند که، به مانند کناره‌های مرمری خزینه، نه گرم است، نه سرد. این حمامها به عشق زنی می‌ماند که از هر جهت به مرحلهٔ کمال رسیده باشد، این حمام، قرین سعادت است.

گریبایه‌دوف در حالی که مثل یك گوبه خودش را کش و قوس می‌داد، به بینهٔ عریض و طویل حمام رفت، تا لباس بپوشد. مرد کوهستانی که شلوارکی کوتاه و خیس به پا داشت، ــ چون به‌امر پیغمبر اژدها باید پنهان باشد، ــ با قدمهائی مطمئن از دنبال وی می‌رفت، او به برهنگی عادت کرده بود، اما کسانی که به برهنگی عادت ندارند، با قدمهائی غیر طبیعی راه می‌روند. گریبایه‌دوف که به سبك آسیائیها برهنه بود، با چنین قدمهائی پیش می‌رفت، تالباس اروپائی خویش را بپوشد.

آن کوهستانی با دلاك دیگری در گفت‌وشنود بود.

آن دلاك از دلاك کوهستانی گریبایه‌دوف پرسید:

ــ چرا اینقدر سرخ شده‌ای، علی؟

علی جواب داد:

ــ وقتی روسها را می‌شویم، آنها را خیلی به‌شدت از این پهلو به‌آن پهلو می‌چرخانم وزیادمشت‌ومالشان می‌دهم. همشهریان خودمان را مشت‌ومال چندانی نمی‌دهم، بلکه بیشتر می‌شویمشان. استحمام

1- Byebutofskiye

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روسها در اینجا برای نظافت نیست، بلکه برای آن است که بعداً ماجرای آمدن به‌حمام ما را برای دیگران تعریف کنند، به مشت‌ومال علاقه دارند، اینست که استادحمامی دستور داده است، تا آنها را زیاد مشت‌ومال بدهم.

گریبایه‌دوف می‌فهمید که راجع به او دارند صحبت می‌کنند، او زبان کوهستانیها را خوب بلد نبود و گمان می‌کرد که مرد کوهستانی با احترام از او سخن می‌گوید.

دری کوچك و فرعی باز شد، و سری از آن بیرون آمد. آن‌سر نگاهی از روی بی‌تفاوتی به آن دو دلاك انداخت، و آن‌دو بی‌درنگ غیبشان زد. آنگاه خود «استادحمامی»، یا اجاره‌دار حمام، ـ که به او مشهدی می‌گفتند، وارد بینه شد. حرکات و روش راه‌رفتنش چابکانه، توأم با رقص و فوق‌العاده ظریف بود. از روی چنین راه رفتنی ایرانی بودن طرف فوراً تشخیص داده می‌شود، یعنی معلوم می‌گردد که موجودی است ضعیف و نازپرورده، ظریف و تودار. مشهدی ـ آشنای دیرین وی بود. او بر طبق ادب آسیائی دست بر پیشانی نهاد. در قامت و حرکات و روش راه‌رفتن این حمامی یك وقار باستانی عجیبی مشاهده می‌گردید.

— Ahvali jenabi shuma khubest?[۲]

ـ احوال جناب شما خوب است؟

مشهدی سالیانی بود که در تفلیس می‌زیست، از ایران دور شده بود و روسی را خیلی خوب حرف می‌زد.

او ـ اولین آموزگار زبان فارسی گریبایه‌دوف بود، از دیدن گریبایه‌دوف خوشحال شده بود و شمه‌ای از احوال‌پرسیهای مضحك شرقی را، احتمالا به خاطر اینکه آموزگاری دوران گذشته خویش را به‌یاد طرف بیاورد، اجرا نمود.

او احترامات و تعارفات محیلانه را دنبال کرد:

ـ دماغ شما چاق است؟

گریبایه‌دوف آهی کشید و گفت:

ـ چرا چاق نباشد، ایوان ایوانیچ[۳]، کاملا چاق است.

۲ـ این جملهٔ فارسی را مشهدی با لهجهٔ روسی می‌گوید.

3- Ivan Ivany'ch

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در تفلیس تمام روسها مشهدی را به نام ایوان ایوانیچ می‌خواندند.

۲

اینجا زادگاه ثانوی وی بود، نتیجهٔ زحمات پی‌گیر هشت‌ساله‌اش در اینجا نهفته بود. هنگامی که در یك روز فراموش نشدنی از پتربورگ فرار کرد، نه سن‌وسالی داشت، نه آینده‌ای، ــ وی در اینجا شکل گرفت و ساخته شد، سن و سال پیدا کرد و اسکان یافت، شهر هم پابه‌پای وی شکل گرفت و ساخته شد. در تفلیس اکنون بیست هزار نفر سکنه زندگی می‌کردند. از بالای کوههای همجوار تفلیس به ماهیتابهٔ بزرگی از سنگ شباهت داشت که همواره قارچهای تازهٔ خاکستری و تیره‌رنگی ــ که همان خانه‌ها باشد ــ بدست آشپز برآن ریخته می‌شد.

خانه‌ها به‌هم‌می‌چسبیدند، سوار برهم می‌شدند، گوئی می‌خواستند خود را از شرگرما نجات دهند. خانه‌ها را بالکنهائی در برگرفته‌بود. در آن بالکنهای فاقد نظافت که به‌مشك شراب می‌مانست، مردم ناهار می‌خوردند، جنگ و جدال می‌کردند، می‌خوابیدند، طالب هوای خنك بودند و در حفظ آن، مثل شراب کهنه، می‌کوشیدند. از بالای آن بالکنها چند نسلی توانسته بودند نعرهٔ نارضای بزغاله مانند سرنا را با اشتیاق تمام به هنگام شب گوش کنند. یرمولوف که دیوانه‌وار شیفته ایجاد دگرگونی و اصلاحات بود، و شیفتگی وی به‌عشق یك سرباز می‌مانست، دستور داد، تا آن بالکنها را که محل نگهداری سنت آسیای کهن بود، خراب کنند. او می‌خواست از تفلیس شهری اروپائی بسازد و با الهام از عادت ارتشی خویش خیابانها را به سان معابر جنگل می‌تراشید.

شهر در حال مبارزه بود.

بالکنها فرو می‌ریخت، خانه‌ها، چون مرغ پرکنده، برجای می‌ماند. گریبایه‌دوف در آن روزها خیلی نگران بود که مبادا شهر تفلیس در برابر گرما طاقت نیاورد. در این مبارزه او از شهر جانب‌داری می‌کرد. آسیا کم تحرك بود و کثیف، اما عرق بدنش خنك. اروپائی که انتظار می‌رفت در تفلیس ایجاد گردد، بزودی به‌صورت یك رشته سربازخانه درآمد. خیابانهای اصلی چنین منظره‌ای پیدا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کرده بود.

به‌سان علاقهٔ نافرجام آن ارتشبد، پارکی در شهر به‌وجود آمد که برگ درختانش تیره بود، دارای چراغ‌فانوسهای متعدد وجاده‌هائی باریك و مشجر بود.

اما در خیابانهای فرعی همواره بالکن ساخته می‌شد و، به‌سان آشیانهٔ پرستو، افزایش می‌یافت.

یه‌رمولوف کوتاه آمد. شهر پیروز شد. تفلیس که شهری پر بالکن بود، پر بالکن هم باقی ماند. روز به روز بر رشد و وسعتش افزوده می‌شد. اکنون قد برافراشته، گوئی در انتظار ارتقاء رتبه‌ای برحسب استحقاق بود. نرده‌های پلها که برآن رنگ راه‌راه دولتی زده بودند، شکل کلانتران شیك‌پوش را به‌خود گرفته بود که قامتی مارپیچ داشتند. افراد پلیس با اونیفرمهای نوی که تازه از دست خیاط بیرون آمده بود، برسر چهارراهها عرق می‌ریختند. رستوران ماتاسسی[4]، ــ و به عبارتی معبد کارمندان پایهٔ هشت، ــ بسته بود. قیافهٔ بی‌حال و بی‌رمق سرباز نگهبان دم در بیمارستان ارتش ــ نشانگر دوران جنگ بود. درکنار در ورودی ساختمان دوطبقهٔ درازی که زمانی گریبایه‌دوف برای اولین بار یه‌رمولوف را در آنجا دیده بود، قطاری از ارابه‌های گرد و غبار گرفتهٔ پر از خواربار صف کشیده بود. اما اگر کسی به سمت راست می‌پیچید، و سپس راه را مستقیم ادامه می‌داد ــ در نزدیکی آنجا، در درون باغی، با خانه‌ای چوبی مواجه می‌گردید. در آن خانهٔ بزرگ چوبی سعادت پاسداری می‌شد.

۳

خانهٔ آجری را به‌منظور رفاه‌طلبی نمی‌سازند، بلکه برطبق حساب و مصلحت کسانی می‌سازند که قرار نیست در آن سکونت کنند. فقط پس‌از گذشت زمان معلوم می‌گردد که آن خانهٔ آجری برای ساکنانش که به‌سان جانور در درون قفس زندگی می‌کنند، فاقدامکانات رفاهی می‌باشد.

خانهٔ چوبی بدون رعایت حساب‌گری ساخته می‌شود. چند سالی‌که

4- Matassi

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از احداث آن بگذرد، خانم صاحبخانه ناگهان به حیرت افتاده، می‌بیند: خانه به‌کلی بی‌ریخت‌شده. از سمت‌راست قسمتهای بی‌قواره و ناهنجاری به‌این خانهٔ چوبی افزوده شده و قد علم کرده، قرنیز سمت چپ خانه فرو ریخته (حال آنکه در روز اول ابتکار جالبی بوده)، گیاه چسبك رشدی سرسام‌آور پیدا کرده و بالکن را کاملا پوشانده است، خلاصه خانه پراز وصله وپینه شده. چه خوب شد که قرنیز فروریخت، وگرنه اکنون وجودش ناجور بود.

به‌هر حال خانه یکباره خراب نمی‌شود و به گردوخاك و زباله تبدیل نمی‌گردد، بلکه به تدریج از هم می‌پاشد. تمام قسمتهای خانه ممکن است عوض شود، اما خود خانه پابرجاست.

سرنوشت خانواده‌ها بستگی به آن دارد که زاد و ولدشان در خانهٔ آجری انجام می‌گیرد یا در خانهٔ چوبی. جانورانی که در قفس زندگی می‌کنند، همواره علاقه‌مندند، تا هرچه زودتر از قفس فرار کنند. در خانه‌های آجری پدر و مادرانی را می‌توان دید که به‌این فکرند: کاری برای پسرشان پیدا کنند یا در بخش کشوری یا دربخش لشکری، دخترشان را به کسی شوهر دهند، مثلا به‌امیرزاده‌ای پیر یا جوانی حقه‌باز.

بدین‌گونه بچه‌ها بیرون می‌پرند. به‌سان گلوله از خانهٔ آجری بیرون می‌پرند. خانواده در یك لحظه از هم می‌پاشد و به گردوغبار و زباله بدل می‌گردد. در قفس دو سهره باقی می‌مانند که راجع به املاك، راجع به مجلس رقص، راجع به نمایش‌نامه و در بارهٔ گرانی اجناس و معایب آشنایان خویش جیك جیك می‌کنند. تا مدتی به جستجو خیز خود ادامه می‌دهند.

اما در خانهٔ چوبی خانواده از هم نمی‌پاشد، بلکه به تدریج گسترش می‌یابد. خانه‌ای فرعی و بی‌قواره سر برمی‌آورد و به آن‌خانه اصلی اضافه می‌شود. یکی زن می‌گیرد، بچه‌دار می‌شود، زنش می‌میرد. دوروبر آن مرد زن مرده را گیاه چسبك فرا می‌گیرد، قرنیز تازه‌ای ساخته می‌شود ــ ودر یك چشم به‌هم‌زدن زن می‌گیرد. باز بچه‌هائی به دنیا می‌آیند، ــ این بارشوهر می‌میرد. زن‌بیوه می‌ماند، ولی فرزندانش در همسایگی خود دارای دوستان پسر و دختر می‌باشند که خانه آنها کاملا متلاشی شده و استخوانهای چوبینش برروی زمین سبز فرود آمده است. و این بیوه‌زن بچه‌های صغیر همسایه را به خانهٔ خود

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌آورد تا بزرگ و تربیتشان کند. تمام این بچه‌ها بزرگ می‌شوند، می‌خندند، در گوشه و کناری تاریك خلوت می‌کنند، بوسه‌بازی می‌کنند، و باز یکی از آنها شوهر می‌کند. زنی از دوستان آن بیوه‌زن که سی سال است او را ندیده، به آن شهر و به آن خانه می‌آید و برای همیشه ماندگار می‌شود. خانهٔ فرعی بی‌قوارهٔ دیگری از چوب بنا شده، به‌خانهٔ اصلی می‌پیوندد.

چه‌کسی در این خانه مادر است؟ چه کسی دختر؟ چه کسی پسر خانواده است؟

فقط خانه است که همه چیز را به‌جای همه‌کس می‌داند: خانه در حال گسترش است.

اکنون دیگر همهٔ قسمتهای آن تازه و نو شده.

نباید فکر کرد که خانهٔ چوبی از خانهٔ آجری ارزان‌تر است: خانهٔ چوبی به مراتب گران‌تر است. ارثیهٔ یکی خرج خورد و خوراك می‌شود، جهیزیهٔ یکی در گوشه‌وکناری تاریك از بین می‌رود، سرمایهٔ بیوه‌زن، به‌سان قرنیز، فرو می‌ریزد و ته می‌کشد، و دوباره ــ در یك چشم به‌هم‌زدن پول و پله‌ای فراهم می‌گردد، نکند زنی که دوست دیرین این بیوه‌زن است، لنگه جورابی دارد که پر از پول است.

همه چیز امکان دارد.

در سیزده سالگی جوجه‌های پتربورگ و جوجه‌های تازه از تخم درآمدهٔ مسکو که به پانسیونها تحمیل شده‌اند، در رابطه با درگذشت پدرانشان نامه‌هائی پرمعنی و تسکین‌بخش به‌مادران خویش می‌نویسند.

در سیزده سالگی شب سفید[۵] و زن بزك‌کرده به‌سراغ آنها می‌آید. یك جوجه ممکن است تصادفاً دچار اشتباه شود و پیش خود فکر کند: مادرش چیز بدی نیست. و اعم از اینکه در بیست‌سالگی شاعری بزرگ شده باشد یا کارمندی رتبه‌دار، آن جوجه می‌تواند در شبی سفید به صندوق سربی عموی سناتور خود دستبردی‌بزند، در ضمن نام ظریف و حساس یه‌وگه‌نی باراتیتسکی را به‌خاطر آورد. و سپس در همان حال که با بی‌خیالی سوار بردرشکه‌ای فرسوده از بزرگراهی مشهور می‌گذرد، رنگ لیموئی لطیف خورشید را بر روی دماغ خود حس می‌کند. و این ماجرا را از یاد نخواهد برد.

۵ــ شبهائی که (در مناطق شمالی) خورشید غروب نمی‌کند. شبهای بیخوابی و تخیل.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در آن خانهٔ چوبی ژنرالی سن وسال‌دار، مبتلا به نقرس، به‌زنی که به گواهی مدارك با وی‌خویشاوندی ندارد و به علاوه جوانتر ازخود اوست، می‌گوید: مادر جان، و بوسه بردستش می‌زند. این ژنرال چین‌و چروك و جای زخم فراوانی برچهره دارد، هرجای زخمی برایش‌گران تمام شده، اما ژنرال در گوشه‌ای تاریك با یکی سرگرم ردوبدل بوسه می‌باشد، بدین‌گونه ژنرال همه‌چیز را فراموش می‌کند. او حرارت این آغل آدم تیول را حس کرده، به‌سان یك نره‌گوساله در برابر زنی‌بیگانه کرنش می‌کند و می‌گوید: مادر جان.

اینست هرج‌ومرج حاکم در خانوادهٔ پراسکوویا نیکالایه‌ونا آخومردووا.

ژنرالی می‌زیست به‌نام فیودورایسایه‌ویچ آخومردوف[6]، دارای عنوان ریاست توپخانهٔ قفقاز، دارای زنی گرجی از خانوادهٔ امیرزاده یوستینیانی[7] و دارای خانه‌ای چوبی واقع در تفلیس در میان باغی سبز و خرم. زنش مرده بود و برای ژنرال دو فرزند باقی گذاشته بود: یه‌گورجان[8] و سونیاجان[9] را، ژنرال خود را نباخت و بیدرنگ به‌سبك سوووروف[10] پراسکوویا نیکالایه‌ونا را به‌زنی گرفت. از آن پس در اطرافش گیاهان چسبك به سرعت روئیدن گرفت، به زودی صاحب دختری شد به‌نام داشاجان[11] و سپس ژنرال وفات یافت. پراسکوویا نیکالایه‌ونا در مقام سرپرستی خانه و دارائی واموال یه‌گورجان، سونیاجان وداشاجان باقی ماند.

در همین زمان خانهٔ دوست ژنرال آخومردوف که او نیز ژنرالی بود گرجی به نام امیرزاده آلکساندر هه‌رسه‌وانوویچ چاوچاوادزه[12]، رو به‌ویرانی‌نهاد. امیرزاده از خانوادهٔ برجستهٔ بومی بود و در دوران امپراتوری آلکساندر به خاطر اینکه توانسته بود مردم قبیله خود را سر جایشان بنشاند و آرام کند، ارتقاء مقام یافته بود. خودش همواره در مأموریتهای لشکری بود، زنش امیرزاده خانم سالومه[13]، مانند تمام زنان پا به‌سن گرجی که دیگر نمی‌توانند

6- Fyodor Isayevich Akhvyerdof 7- Yustiniani
8- Yegorushka 9- Sonyechka
۱۰ـ Suvorof سردار بزرگ روس، متوفی به سال ۱۸۰۰.
11- Dashyenyka
12- Aleksandr Hersyevanovich Chavchavadze
13- Salome

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شوهرانشان را دوست بدارند و به هیچوجه قادر نیستند سرگرمی دیگری برای خود بیابند، از رنگ و رو ساقط می‌شد و اوقات خود را به بطالت می‌گذرانید. مادر ژنرال، یعنی امیرزاده خانم بزرگ، پیرزنی بدعنق و، به‌سان تکه سنگی که از کوه البروس کنده شده باشد، سخت و خشن بود و برسر نوکران خویش فریاد می‌کشید.

ضمناً، ژنرال سه فرزند داشت که یادگار دوران زیبائی امیرزاده خانم سالومه بودند: نینا، داوود کوچولو و کاتیاجان. آنها به بچه‌های همسایه زود انس گرفتند و همبازی شدند. در یکی از روزهائی که ژنرال به مأموریت لشکری می‌رفت، نگاهش به‌دهان باز زنش افتاد که خمیازه می‌کشید، فوراً فکری به‌نظرش رسید و نینا، کاتیا جان و داوود کوچولو را به پراسکوویا نیکالایه‌ونا سپرد، تا آنها را تحت پرستاری و تعلیم و تربیت خود درآورد. برای این کودکان انتقال از محیطی گرجستانی به اجتماعی روسی دشوار نبود، ــ فقط می‌بایستی از این طرف خیابان به آن طرف بروند.

زندگی مشترك پراسکوویا نیکالایه‌ونا، سونیاجان، یه‌گورجان، داشاجان، نینا، کاتیاجان و داوود کوچولو شروع شد.

دارائی یه‌گورجان و سونیاجان به‌سان قرنیز در حال فروریختن بود. دارائی داشاجان نیز همین وضع را داشت.

سونیاجان بزرگ شد، به سادرش، مرحومه امیرزاده خانم یوستینیانی شباهت پیدا کرد و به‌ازدواج سرهنگ موراویوف[14] درآمد. سرهنگ سالخورده بود، چاق بود، غرغرو بود. اما آن خصلت جدی و سرسخت وی در یك لحظه در یکی از گوشه‌های پنهان آن خانه ذوب گردید، واز آن‌پس پراسکوویا نیکالایه‌ونا را «مادرجان» خطاب می‌کرد، گاهی از اوقات به‌خود می‌آمد و غرغر می‌کرد.

سرهنگ مرتب به مأموریت لشکری می‌رفت. سونیاجان دختری به‌دنیا آورد که اسمش را ناتاشا[15] گذاشتند، مژگان‌سیاهش به‌گرجیها شبیه و دماغ کوچولو و گرد وبرآمده‌اش خاص خانوادهٔ موراویوف بود. سونیاجان با ناتاشا در خانهٔ پراسکوویا نیکالایه‌ونا ماندگار شدند.

همگی زندگی شادمانه‌ای داشتند. وقتی معلوم شد که آن خانهٔ چوبی به راحتی و بدون اینکه به‌چشم بیاید، دارائی ژنرال مرحوم

14- Muravyyof 15- Natasha

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فیودور ایسایه‌ویچ آخوه‌ردوف را خورده است، یگورجان به پتربورگ رفت و وارد آموزشگاه نظامی پاژ۱۶ گردید. برایش مبالغ هنگفتی پول فرستادند.

در این هنگام پراسکوویا نیکالایه‌ونا با روحیه‌ای قوی (او همواره در اتخاذ تصمیم یکدنده بود) برآن شد که خانه و باغ را از طریق قرعه‌کشی بفروش برساند، آن خانهٔ چوبی در معرض خطر چرخش در درون گردونهٔ لاتاری قرار گرفت. از طریق این لاتاری آن زن مبلغ ۴۴۰۰۰ روبل جمع‌آوری نمود که قیمومتاً به وثیقه سپرده شد.دراینجا بودکه‌دوست دیرینش یه‌له‌نایوانوونا ساراندوو۱۷ که بیوهٔ سروانی متوفی بود، از کریمه۱۸ به‌آنجا آمد، او زنی بود پیر و چاق و ملکهٔ وجاهت دوران گذشته. خیلی زود در آن خانه خو گرفت و خودمانی شد، به‌طوری که آن خانه بدون وجود اومعنی و مفهومی نداشت. اصلا پولی نداشت، نه در لنگهٔ جوراب، نه در جائی دیگر. کاملا آس‌وپاس بود.(در همان ایام بود که امیرزاده چاوچاوادزه، ژنرال آلکساندر هه‌رمه‌وانوویچ، فرزندان خویش را به پراسکوویا نیکالایه‌ونا سپرد.) مضافاً اینکه ژنرال عقیده داشت که قرعه‌کشی مقرون به‌صرفه نمی‌باشد، و اگر خانه را تعمیر کنند، خواهند توانست آن‌را به ۶۰ وحتی به‌همان ۷۰ هزار روبل بفروشند. پراسکوویا نیکالایه‌ونا را متقاعد ساخت، تا آن ۴۴۰۰۰ روبل را از حالت وثیقه خارج سازد. در همان حال معلوم گردیدکه خود وی ۲۵۰۰۰ روبل بدهی دارد، و پراسکوویا نیکالایه‌ونا این ۲۵۰۰۰ روبل را به وی قرض داد. این پول هم زود از بین رفت. ژنرال آدمی بود نترس و زرنگ و وابسته به‌یکی از بهترین خانواده‌های کشور. او شاعر بود، آثار بایرون۱۹ و پوشکین را به زبان گرجی ترجمه کرده بود، و پول در دستش مثل ریگ خرج می‌شد.

در این وقت یه‌گورجان از آموزشگاه نظام به تفلیس آمد: یا از آموزشگاه خوشش نیامده بود، یا اینکه در عرض شش ماه پولش ته کشیده بود.

16- Pazhskiy korpus

17- Yelyena Ivanovna Sarandova

۱۸ـ Kry'm شبه‌جزیرهٔ کریمه.

۱۹ـ Bayron شاعر انگلیسی، متوفی به‌سال ۱۸۲۴.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اما خانه پا برجا بود، لاتاری در وضعش تأثیری نداشت.
درختان و گیاهان باغ انبوه‌تر می‌شد.
شامگاهان صدای خندهٔ دختران درآن باغ بلند بود.
شوهر سونیاجان، یعنی سرهنگ موراویوف، از مأموریت لشکری برگشت و به گونه‌ای مهلت اعتبار بلیتهای لاتاری کذائی را به تعویق انداخت، پول قسمتی از بلیتها را بازپرداخت نمود و سپس با بی‌علاقگی نسبت به‌این کار دوباره رهسپار مقر هنگ خود شد. این بلیتهای لاتاری گویا بعدها به تدریج بازپرداخت می‌گردید. به عبارت دیگر خود به خود مستهلك می‌شد. ارثیه یگورجان و سونیاجان در یکی از تأسیسات صید ماهی و سهام کارخانجات شیشه‌سازی رو به نابودی بود.
داشاجان، یگورجان، نینا، کاتیاجان و داوود کوچولو داشتند بزرگ می‌شدند. این بود که به‌خانه پراسکوویا نیکالایه‌ونا مهمانان گوناگونی می‌آمدند که تعدادشان زیاد بود.
نوجوانی‌که از سانکت پتربورگ یااز مسکو می‌آمد، می‌توانست بدون مزاحمت در این خانه اقامت کند و حتی پس‌از گذشت مدت زمانی ناپسری، برادرزاده یا خواهرزاده و نوهٔ عمو از آب درآید یا عنوان دیگری از خویشاوندی به‌خود گیرد.

۴

زمانی که همهٔ آن نوجوانان کوچك بودند، اسراری مخصوص خود داشتند. از پیرمرد زغال‌فروشی که از آن حوالی می‌گذشت، می‌ترسیدند. کز می‌کردند، می‌دویدند و می‌رفتند پیش پراسکوویا نیکالایه‌ونا و سرشان را در دامن او مخفی می‌کردند. گریبایه‌دوف سربه‌سرشان می‌گذاشت. او شعری ساخته بود:

کودکان نازپرورده به‌مادرجان خویش
شکوه بردند از نگاه پیرمرد دلپریش،
چونکه از ترس نگاهش می‌نخوابند تا سحر.

وی پشت پیانو می‌نشست، این شعر را می‌خواند، مضافاً اینکه نامی خانوادگی برآن زغال فروش نهاده بود: پسیخادزه[۲۰]. این نام

20- Psikhadze

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به گروهکهای راهزن جاده‌های قفقاز اطلاق می‌شد. چشمان خود را گرد می‌کرد و در گوشی می‌گفت: پسیخادزه.

پسیخادزه‌هائی دوره‌گرد پیرامون خانه پرسه می‌زدند، در داخل خانه هم جیرجیرکهائی، یعنی پسیخادزه‌های خانگی،آواز می‌خواندند.

اکنون همهٔآن بچه‌ها یکباره بزرگ شده بودند. داوود کوچولوی بومی سبیل کم‌پشتی درآورده بود، دخترخانمها هم وقت شوهر-کردنشان رسیده بود، حال آنکه پسیخادزه‌ها در جاده‌های بزرگ به غارتگری واقعی اشتغال داشتند. پراسکوویا نیکالایه‌ونا دراین‌اندیشه بود که با این رشد غیر منتظرهٔ دخترخانمها چه کند. لحظه‌ای پیش این مهمانان در خانهٔ او بودند:

مارکی[۲۱] سه‌وین‌ئی[۲۲] (یونانی یا فرانسوی) که به‌سان صنعتگری که سفارش مهمی را انجام داده و روی آن زیاد فکر کرده است و اکنون از زحمات روزانه خسته شده باشد، با دهانی باز از تحیر به داشاجان می‌نگریست؛

فرماندار، یعنی زاویله‌یسکی[۲۳] لهستانی و جوان - بالکن پراسکوویا نیکالایه‌ونا برای تفلیس در حکم سالن نه‌مه‌لرود برای پتربورگ بود؛

ایوانوف اجاره‌دار مالیات، کارمند پایه چهار کشوری، که یه‌رمولوف به اختصار او را «دغلکار» می‌نامید، - وی در شهر سالیانی[۲۴] صاحب شیلات بود، قسمت اعظم بلیتهای لاتاری باغ نیز نصیب وی گردیده بود؛

بورتسووا، سوفیا فیودوروونا[۲۵]، خانم سرهنگ، که شوهرش به‌جنگ رفته بود، و خانم کاستلاس[۲۶]، زنی فرانسوی (یا اسپانیولی)، همسر صاحب مزارع ابریشم و کارخانجات که حرفه‌اش پدیده‌ای ممتاز به‌شمار می‌آمد.

آخرین کسی که لحظه‌ای پیش آن خانه را ترک کرده بود، مهمان گرانقدر آن خانه، سروان ایسکریتسکی[۲۷]، خواهرزادهٔ فادده‌ی بود.

۲۱- یکی از القاب اشرافی

22- Sevinyi 23- Zavileyskiy 24- Salyyany'
25- Burtsova, Sofyya Fyodorovna 26- Kastellas
27- Iskritskiy

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رتبه‌اش پائین بود، ولی وضع خاصی داشت ــ یعنی تبعیدی بود، پایش به ماجرا[۲۸] کشیده شده بود.

پراسکوویا نیکالایه‌ونا زنی آزادمنش بود، با لحنی افتخارآمیز به‌همه می‌گفت‌که از پتربورگ فرمان رسیده، تا نیکالای نیکالایه‌ویچ موراویوف[۲۹]، یعنی شوهر سوفیاجان را تحت نظر قرار دهند. او این موضوع را با نجوائی بلند تعریف می‌کرد و خود می‌لرزید. واقعاً هم امریه‌ای بدین مضمون وجود داشت: نیکالای نیکالایه‌ویچ را تحت‌نظر قرار دهید، زیـرا بسیاری از هم‌نـامان وی در قیام کذائـی دست داشته‌اند.

ایسکریتسکی خواهرزادهٔ فادده‌ی بود، وی سروان نقشه‌بـردار بود، یك تبعیدی بود، اما وقتی گریبایه‌دوف به‌سر موبور او می‌ـ نگریست، به هیچوجه نمی‌توانست بفهمد که چرا او قهرمان است. اما وقتی سروان از اینکه فادده‌ی او را به کلی فراموش کرده و حتی سلامی نرسانده است، متأثر گردید، دل گریبایه‌دوف به حالش سوخت. سروان زود رفت.

آنگاه شور و نشاط پسیخادزه‌ها آغاز گردید.

اولین پسیخادزهٔ آن جمع یه‌له‌نا ایوانوونا ساراندووا[۳۰] بود، او پیرزنی بود قدبلند، بـا نگاهی غضب‌آلود. این زن در گـوشه‌ای نشسته بود.

در برابر نظر انتقادی گریبایه‌دوف که چـرا همهٔ سروانها لباسهای گل و گشاد می‌پوشند، حال آنکه نایب‌دومها، سرهنگها، حتی نایب اولها ظاهـری آراسته دارند، ــ یه‌له‌نا ایوانوونا تکانی به خود داده و فوراً می‌گوید که این مسئله فقط به مردها راجع است، در صورتیکه خود او در دوران سروانی خویش خیلی هم آراسته و خوش‌ـ لباس بوده.

پراسکوویا نیکالایه‌ونا تعجب کرده، پرسید:

ــ چه دارید می‌گوئید، یه‌له‌نا ایوانوونا، سروان بودن شما دیگر چه صیغه‌ای است.

پیره‌زن جواب داد:

۲۸ــ ماجرای دکابریستها.

29- Nikalay Nikalayevich Muravyyof

30- Yelyena Ivanovna Sarandova

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ بله، سروان بودم.

و به شرح ماجرا پرداخت.

چهل سال پیش ملکه یه‌کاته‌رینا[۳۱] به‌نواحی کریمه سفر می‌کند، در آن زمان یه‌له‌نا ایوانوونا در میان خانمهای افسران ارشدیت داشته، چون همسر سروان ساراندوف متوفی بوده. به گفته یه‌له‌نا ایوانوونا: ـ او هم آراسته و خوش لباس بود، وجیه بود، حیف که سروان بود ـ در آن زمان امیرکبیر که در التزام رکاب بوده، فرمان می‌دهد گروهانی از زنان سوارکار، یعنی گروهان زنان تشکیل شود. او را که در آن زمان ۲۵ ساله بوده، به فرماندهی آن‌گروهان منصوب می‌کنند.

یه‌له‌نا ایوانوونا می‌گفت:

ـ دامنهائی بود مخملی به رنگ تمشك، اینجای دامن، ـ با اشارهٔ دست نشان می‌داد، ـ یراق زرین و گلابتون دوخته بودند. نیم‌تنه‌هائی داشتیم از مخمل سبز که آن هم یراق‌دوزی شده بود. عمامهٔ سفیدی برسر می‌نهادیم که برآن پر بزرگ شترمرغ نصب می‌شد. پولکهای طلائی. وآقائی‌که شما باشید، تفنگی برشانه داشتیم مجهز به سه‌فشنگ باروتی.

معلوم شد: سوگند را در حضور کشیش ارشد آنانی[۳۲] ادا نموده‌اند، و امپراتور یوسف[۳۳] که همراه یه‌کاته‌رینا بوده، لبان یه‌له‌نا نیکالایه‌ونا را محکم بوسیده است.

ـ آب دهانش همواره جاری بود.

ممکن بود تمام چیزهائی که می‌گوید، واقعیت داشته باشد، اما این سروان پیره‌زن به‌قدری کم معاشرت بود که تنها در خانه پراسکوویا نیکالایه‌ونا برای خود مأمن و مأوائی یافته بود.

پسیخادزه‌ها رشد کرده و به‌اندازهٔ آن سروان پیره‌زن شده بودند.

نگاه گریبایه‌دوف به نینا بود، با اینکه در سنین نوجوانی بود، نیمه خواب‌آلود و خسته به‌نظر می‌آمد. سپس به‌خانم امیرزاده سالومه

۳۱ـ Yekaterina یه‌کاته‌رینای‌دوم، آلمانی‌الاصل، همسر پتر سوم که با خلع شوهر خویش از مقام سلطنت امپراتور روسیه شد، متوفی به‌سال ۱۷۹۶.

32- Ananiy

۳۳ـ Josif ولیعهد آن روز.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که کاملا از طراوت افتاده و فاقد احساس بود، نظری افکند، مدتی هم سرگرم تماشای داشاجان خنده‌لب گردید که در دلربائی تمام‌عیار بود و دماغی کوتاه و سربالا داشت. و سرانجام نگاهش با سونیاجان مصادف شد: سونیاجان که تازه ناتاشای کوچولو را شیر داده بود، گوئی با پستانهای خویش به گریبایه‌دوف می‌نگریست.

نینا، گوئی آن دختر پیشین نبود که وی او را می‌شناخت. در این مدت بزرگ شده بود. تا این حد زیبابودن اسباب زحمت است. شاید هم چیزی که تحیر او را برمی‌انگیخت به‌خانم امیرزاده سالومه مربوط می‌شد. شاید هم این تحیر معلول نزدیك‌بینی خودش بود. این بود که نینا را پشت فلیگل[۳۴] نشانید و بـه‌خاطر التهاب درونی آن فلیگل را که به دور چکشکهایش چرم دوخته شده بود، ستود و به این نتیجه رسید که نینا سرعت و چابکی انگشتان خویش را از دست داده است.

بزرگترها، برای اینکه مزاحم این درس ناگهانی نشوند، از آنجا رفتند.

سوناتینی که آن دو می‌نواختند، تکرار ناخودآگاه برنامه‌های اجرا شده بود.

اما در این هنگام یك پسیخادزه‌بازی دیگری رخ داد.

از توی کوچه طنین گیتار به داخل پنجرهٔ اتاق آمـد، گـوئی منتظر بلندشدن صدای فلیگل نیناجان بود. در فاصلـه‌ای نزدیك، یعنی از روبرو و از پنجرهٔ‌کوچه، صدائی‌دلنشین وضعیف به‌آوازدرآمد:

ـ عاشقم، ای دختر زیبا جمال...

در این هنگام نینا، به‌گونـه‌ای که در گذشته سابقه نـداشت، دهان خویش را باز کرد و باخنده گفت:

ـ موش جبال...

گریبایه‌دوف جانی تازه گرفت. گوشش به آن آواز بود.

ـ عاشقم، ای دخت کوه و کوهسار...

از خانهٔ مقابل، از لابه‌لای درختان، از خلال پنجره‌ای باز نوك

۳۴ـ Fligely سازکلاویه‌ئی شبیه پیانو.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دماغی دیده می‌شد، دماغی جوان و متمایل به بالا، و از پشت‌برگردان باز نیم‌تنه صاحب دماغ کراواتی از این سو به آن سو تکان می‌خورد.

نینا و داشاجان به یکدیگر نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

اما داشاجان چه دلربا بود! نینا ــ دختری زیبا بود، نمی‌شد او را با دیگران‌قیاس‌کرد، ولی با اینحال داشاجان ــ دختری دلربا بود.

۵

نور ماه برگهای تیرهٔ درختان را روشن می‌داشت، و از پنجرهٔ آن جوان کراواتی عاشق‌پیشه که نمی‌توانست کسی جز یك کارمند رتبهٔ هشتم باشد، ــ نور دیگری به خیابان می‌تابید، نوری مطبوع، نوری زرد. این همان نور بی‌شعور ماه بود که خیلی از شاعران مدیحه‌اش را گفته‌اند و وی به‌حد کافی آن را به‌باد مسخره گرفته است. کارمند رتبهٔ هشتم خاطرخواه شده بود، و تصنیفهای مبتذلی می‌خواند.

اما، همینکه گریبایه‌دوف در حیطهٔ این روشنائی قدم نهاد، دستان خویش را فشرد و چیزی زیر لب گفت. نور اتاق کارمند رتبه هشتم به‌سان احشاء گرم آدمیزاد بود. پس‌آن قدرت و آن‌محیط خصم‌آلودی که باعث جدائی میان او و نور بی‌شعور ومسخره و شادی‌آفرین اتاق کارمند رتبه هشتم گردیده بود، چگونه چیزی بود؟

آیا این عبارت بی‌مسمای «اندوه ناشی از فراست» که خودش از روی خشم گفته بود، برای همیشه آزارش می‌داد؟

این سردی واین نسیم تفرقه‌افکن که وی را از مردم دیگر جدا می‌ساخت، از کجا می‌وزید؟

و این نفرین از چه کسی بود؟

وی از حیطهٔ آن روشنائی خارج گردید.

دونفر پیشاپیش وی می‌رفتند و باهم آهسته سخن می‌گفتند.

او نخواست از آنها جلو بزند. آهسته از پشت سرشان می‌رفت و در برابر پشت و شانهٔ آن دو نفر که در هوای نیمه تاریك رنگی ملایم و مرطوب داشت، سپاس به‌جا می‌آورد. درود و سپاس برشما باد! یعنی براین دومردی که به‌خواست تقدیر در این خیابان می‌روند، یا به عبارت دیگر براین پشت و شانهٔ دو عابری که دست تقدیر آنها را در جلو وی قرار داده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت و شنود آهسته‌ای به گوشش خورد.

ــ حالا که شما، عزیز من، قرار است ازدواج کنید، لااقل بایستی این ده‌هزار روبل را در رأس سررسیدهای مقرر بپردازید. آخر من که نباید ورشکست شوم. از آن گذشته آیا حقیقتاً می‌خواهید ازدواج کنید؟

این سخن که با صوت ایوانوف اجاره‌دار مالیات بیان می‌شد، به پشت و شانه‌ای تعلق داشت که پهن‌تر و کوتاه‌تر بود. پشت و شانهٔ دیگر که انعطاف‌بردار بود، با صدائی غیرعادی، نازك، سوتدار و دروغین جواب داد:

ــ این امر به‌طور یقین اجرا می‌شود، قولش را داده‌اند. مسیو ایوانوف، دوماه دیگر هم‌یه‌من مهلت بدهید. من‌اخیراً خیلی، خیلی... ــ ودر کلمهٔ «خیلی» او نیروی متقاعدکننده‌ای وجود داشت، ــ در بازی قمار شانس می‌آورم.

ــ ولی، دوست عزیز، شنیده‌ام که در همین‌جا به دفعات جیبتان را خالی کرده‌اند...

آن پشت و شانهٔ انعطاف‌پذیر ــ سه‌وین‌ئی یونانی بود.

گریبایه‌دوف ایستاد. در محاذات سرش شاخهٔ سبز بی‌جانی‌قرار گرفت. از میان آن شاخهٔ سبز گوشه‌ای از آسمان وستارگانی دیده می‌شدند که مثل قوانین و آداب معاشرت معمائی و عجیب می‌نمودند.

۶

شب شده بود. روی بالکن پراسکوویا نیکالایه‌ونا اجتماعی نبود، از روح جوانی توأم با غیبت و بدگوئیهای نشاط‌آور و توأم با نفسی که به‌دیگران منتقل می‌شود، چون در سینهٔ خود شخص نمی‌گنجد، خبری نبود. به‌همین جهت بود که آن زن از جوانان خوشش می‌آمد، او زنی هیکلمند و چابك بود. امیرزاده خانم سالومه در کنارش نشسته و به زبان فرانسهٔ مخصوص خودش سخن می‌گفت، و او با خاطری پریشان به‌آن سخنان گوش می‌داد.

فکر می‌کرد: قلبش گاهی درد می‌گیرد، آن‌گونه که می‌باید، سر حال نیست... وضع خوشی ندارد... از موراویوف نامه‌ای نمی‌رسد... دردآور است... ایوانوف با دیرکرد پرداخت اقساط موافقت کرده، با تمام این احوال دردآور است... سرانجام با نگاه

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف مواجه گردید، نگاهی که تصادفاً به امیرزاده‌خانم سالومه دوخته شده بود، ــ و خشکش زد. از قضا همین مسئله دردآور بود. بنابراین خانم امیرزاده نباید به‌اینجا بیاید. علتش را نمی‌دانست، اما به هرحال گوئی مقایسه‌ای با نینا صورت می‌گرفت. بسیار اتفاق افتاده که مادری که شبیه دخترش بوده، مورد انزجار عاشق دخترش واقع شده، و انزجار از مادر باعث انزجار از دختر نیز گردیده است. و او که از این نگرانی خیال رنگش پریده بود، فوراً فکر خود را به نینا منتقل ساخت. نینا هم برایش قابل درك نبود: معلوم نمی‌شد عاشق است یا اینکه برعکس احساس انزجار می‌کند. نیکالای نیکالایه‌ویچ موراویوف، شوهر سونیاجان، می‌گوید حواستان جمع باشد، چون رفتار گریبایه‌دوف سبکسرانه و سرسری است، نینا را مختصری دوست می‌دارد، اما بیشتر از روی حسابگری وارد عمل می‌شود: نینا وابسته به یکی از بهترین خانواده‌های گرجستان است، و گریبایه‌دوف در گرجستان مقاصدی دارد. اما مگر این کار عیبی دارد. گرچه حسابگرانه است، در عوض کاری است جوان مردانه. حالا اگر جوان‌مردانه نباشد چی. آن زن سعی‌خود را می‌نمود، اما می‌ترسید که عاقبت کاسه کوزه‌ها را برسر خودش بشکنند. افسوس که تمام مردها اینچنینند. وآنگهی خدا می‌داند که خود نیکالای نیکالایه‌ویچ قبل از اینکه سونیاجان را به عقد خود درآورد، چه کارهائی که نکرده و چه نیاتی که در سر نداشته است.

اما به هرحال در تمام این ماجرا یك چیزی نهفته بود، و پراسکوویا نیکالایه‌ونا از دست امیرزاده خانم سالومه که غم و غصه‌ای نداشت، عصبانی می‌شد. کسی هم نبود که بشود با وی صلاح و مشورت کرد، مگر سیپیاگین[۳۵]. او مردی فوق‌العاده عاقل بود، اما کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌داد. پراسکوویا نیکالایه‌ونا به امیرزاده خانم گفت:

ــ امیرزاده خانم، من از مادام کاستلاس خوشم نمی‌آید، فقط برای خالی نبودن عریضه می‌پذیرمش. می‌دانید، من از این خانمهای خارجی خوشم نمی‌آید. هم قشنگ است، هم خوش لباس است، ولی، امیرزاده خانم، باید بگویم... تحرك ندارد. به مجسمه می‌ماند، می‌ــ

35- Sy'pyagin

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دانید، مجسمهٔ عریانی که در شهر بولوگنا یا بارسلون در تأسیسات فواره‌ای نصب گردیده و روی زانوانش چند کودك (پسر) ایتالیائی خوابیده‌اند.

امیرزاده خانم می‌گوید:

— Mais on dit, que m-me Costellas... ce vieillard affreux, général Sipiagine, vous savez...[۳۶]

پراسکوویا نیکالایه‌ونا سرسختانه جواب می‌دهد:

ـ قضاوتش با من و شما نیست، امیرزاده‌خانم، خودتان هم زمانی جوان بوده‌اید. او هم اصلا affreiex[۳۷] نیست، سیپیاگین را می‌گویم.

سیپیاگین، یعنی فرماندار نظامی تفلیس، پنجاه سالش تمام شده‌بود، و سخن پراسکوویا نیکالایه‌ونا در مورد جوانی او بی‌جا بود.

وقتی متوجه اشتباه خود می‌شود، جملهٔ خود را بی‌جهت متوجه سوفیا فیودوروونا بورتسووا[۳۸]، خانم سرهنگ، که از صمیم قلب دوستش می‌دارد، می‌سازد.

ـ ولی کار سوفیا را نمی‌پسندم. شوهرش به‌جنگ رفته، درآنجا می‌جنگد، زدوخورد می‌کند، روی زمین خاکی می‌خوابد، اما زنش چه کسی را برگزیده؟ ـ با تأکید از امیرزاده‌خانم می‌پرسد: ـ اما این برگزیده کیست؟

امیرزاده‌خانم زیر لب می‌گوید:

Mais on dit *...

پراسکوویا نیکالایه‌ونا به‌روسی می‌گوید:

ـ مسئله برسر همین مطلب‌است... On dit... ـ امیرزاده‌خانم روسی می‌فهمد، ولی به‌روسی حرف نمی‌زند، ـ تمامش درست است. من و شما، امیرزاده‌خانم، نباید قایم‌موشك بازی کنیم. برگزیدهٔ‌سوفیا ـ زاویله‌یسکی است... ـ حالا فهمیدید کیست. ـ و سرش را در برابر امیرزاده‌خانم به طعنه تکان می‌دهد. ـ در صورتیکه شوهرش روی زمین خاکی می‌خوابد... می‌دانید، امیرزاده‌خانم، من از اینگونه

۳۶ـ اما می‌گویند، که مادام کاستلاس... بااین پیرمرد بی‌ریخت، یعنی ژنرال سیپیاگین، خودتان می‌دانید...

۳۷ـ بی‌ریخت

38- Sofyya Fyodorovna Burtsova

* ـ اما می‌گویند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آدمهای بی‌سر و صدا خوشم نمی‌آید: سبیلش پرپشت، به‌سان بچه‌گربه، ملوس و ناز، ولی شما خیال می‌کنید که؟ ــ خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد بگوید و می‌افزاید:

ــ راستی آن بیچاره‌ها، امیرزادگان باراتوفها[۳۹]، در چه وضعی به‌سر می‌برند؟

امیرزاده‌خانم سالومه به‌شور و شعف می‌افتد. باراتوفها دوست او بودند. این امیرزادگان اوراقی را در مورد اشرافیت و امیرزادگی خویش جعل نموده بودند. اوراق پیشین از بین رفته بود، و اکنون هر کدامشان می‌بایست حق مالکیت خود را نسبت به‌املاك به اثبات برسانند. کارخانه مدرك‌سازی امیرزادگان در تفلیس فعالیت داشت، و استاد به مهرهای شاه‌هراکلی[۴۰]، شاه تیمورازِ[۴۱] و شاه‌باکار[۴۲] که خیلی به‌هم شبیه بود، ممهور می‌گردید. عیب کار آن بود که املاك را بین خود تقسیم نکرده بودند: گاهی می‌شد که یك ملك مدعیان و خواستاران متعددی پیدا می‌کرد. گزارشهای محرمانه‌ای ارسال‌گردید، و امیرزادگان مزبور را به‌زندان انداختند.

امیرزاده‌خانم سالومه با صراحت می‌گوید:

ــ می‌خواستم از شما خواهش کنم، ma chere[۴۳]، ایشان را به m ــ r Griboje ــ doff سفارش کنید.

پراسکوویاتیکالایه‌ونا فوراً ناراحت شده، می‌گوید:

ــ به‌روی چشم. اطمینان دارم که مضایقه نخواهد کرد. ــ با تردید می‌گوید، ــ اطمینان دارم ــ او همواره دوست نزدیك ما بوده و لطف بسیار دارد ــ و با اضطراب به امیرزاده‌خانم سالومه می‌گوید: ــ نینا دل او را ربوده است.

امیرزاده‌خانم در گوشی می‌پرسد:

ــ قول و قراری هم گذاشته‌اید؟

ــ قول و قرار هیچ‌چیز، امیرزاده‌خانم، یکباره داده نمی‌شود.

39- Baratof

۴۰ــ Herakliy II پادشاه گرجستان، متوفی به‌سال ۱۷۹۸.

۴۱ــ Teymuraz II فرمانروای ایالت کاخه‌تی در گرجستان، متوفی به‌سال ۱۷۶۲.

42- Bakar

۴۳ــ عزیز من.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هرگز چنین چیزی بی‌مقدمه و به‌فوریت اتفاق‌نمی‌افتد. او عاشق‌شده، و بس.

ــ اما او که به‌ایران می‌رود؟

ــ چه مانعی دارد، برود. برای یك ماه می‌رود. نیناجان هم آه از دل برمی‌آورد. دختربچه‌ای بیش نیست.

امیرزاده‌خانم در گوشی می‌گوید:

ــ گریبایه‌دوف چیزی گفته است؟...

پراسکوویا نیکالایه‌ونا با لحنی تند می‌گوید:

ــ امیرزاده‌خانم، اگر به‌جای شما می‌بودم، این صحبت را عنوان نمی‌کردم. باید تحقیق کرد، باید فکر کرد. وآنگهی، آیا آلکساندر هرسه‌وانوویچ موافقت می‌کند؟

با برده شدن نام شوهرش امیرزاده‌خانم سری به علامت تأیید تکان داد که معنی‌دار بود.

آنگاه پراسکوویا نیکالایه‌ونا اظهار داشت:

ــ فرض کنیم موجبی برای مخالفت آلکساندر هرسه‌وانوویچ وجود نداشته باشد. در سی‌سالگی وزیر است، در آینده به مقامی بالاتر هم ارتقاء پیدا می‌کند؟ وه‌که چه انسانی است. چه‌موسیقی‌دانی است، چه اندیشه‌هائی دارد، عظمت اندیشه‌هایش را چه می‌گوئید، امیرزاده‌خانم؟ قباحت دارد!

امیرزاده‌خانم مضطرب است و تصدیق می‌کند و می‌گوید:

ــ می‌خواهم از doff ــ Griboje ــ m خواهش کنم، ــ او نام خانوادگی وی را در دو بخش تلفظ می‌کند، ــ وقتی به‌ایران می‌رود، اگر بشود، رستم‌بیك و داداش‌بیك را هم با خودش ببرد. آن دو جوانان خوبی هستند، ممکن است به دردش بخورند. در اینجا کاری ندارند، دختر عمویم[۴۴]، امیرزاده‌خانم اوربه‌لیانی[۴۵]، این‌خواهش را از من کرده است.

پراسکوویا نیکالایه‌ونا سری از روی خستگی تکان داده، می‌گوید:

ــ البته، البته.

پس از رفتن امیرزاده‌خانم پراسکوویا نیکالایه‌ونا به‌باغ تاریك

۴۴ــ دختر عمه، دختر خاله یا دختر دائی.

45- Orbeliani

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خود نگاه می‌کند... ناخوش آیند است... از مارکی سه‌وین‌ئی که به‌خواستگاری داشاجان آمده... سر در نمی‌آورد. به‌او جواب رد داده، جوابی محترمانه، شبیه به‌تعویق. پناه بر خدا، مگر در دوران خود او اینجوری عاشق می‌شدند و خواستگارها اینجوری بودند؟

هر که بامش بیش، برفش بیشتر. چه ناملایماتی‌که در خانهٔ او وجود نداشت: این سوفیای احمق کار را به‌بدبختی خواهد کشانید. آلکساندر به‌همه با چشم بیگانگی نگاه می‌کرد... از خانم کاستلاس خوشش نمی‌آمد... خانه هم داشت از هم می‌پاشید. آدمها فاقد صداقت شده بودند. خدایا، آه که چه شادمانه، آه که چه خوش می‌شد زندگی کرد، اگر که... امان از دست این سرمایه‌ها، امان از دست امیرزاده‌خانم، زن خسیسی است، امان از دست او، اما بچه‌ها دارند بزرگ می‌شوند، کیست که بچه‌ها را رهنمون شود، کیست که تکلیفشان را معلوم کند؟ اما آلکساندر، آلکساندر عوض شده است...

۷

اوراق آبی‌رنگ پروژه‌اش که در آن هلالهائی بر حروف U۴۶ به‌چشم می‌خورد، ــ حسابگری بود یا عشق؟ آن هلالهای متصاعد به دود کارخانجاتی می‌مانست که وجود خارجی نداشت.

آن دختری که صاحب چشمانی درشت و مه‌آلود و دارای قدی بلند و از نژاد غیر روس بود، ــ عشق بود یا حسابگری؟

سرزمین قفقاز را چه می‌گوئید؟

۸

سه خان اسیر ایرانی در زندانی عریض و طویل واقع در قلعه‌ای، در نزدیکی خانهٔ فرماندار نظامی سیپیاگین به‌سر می‌بردند.

به‌امر سیپیاگین زندان کاملا رفت‌وروب شده، و آن سه خان اکنون بر روی قالی نشسته بودند.

برایشان پلوآوردند، به‌آرامی مشغول خوردن شدند، به‌هنگام صرف غذا حرف نمی‌زدند.

۴۶ـ یکی از حروف زبان روسی «ئی» کوتاه نام دارد و شکل آن برابر است با حرف «ئی» معمولی که روی آن هلالی سربالا قرار می‌دهند: Й

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در پشت پنجره‌های زندان، آشپز دهر با کفگیر خویش ستارگان درون پاتیل سیاه را به‌هم می‌زد. اما خانها نگاهشان را به سمت پنجره‌ها برنمی‌گرداندند.

وقتی سرگروهبان کشیك آمد، تا بساط پلو را جمع کند، برایشان حلوای عسلی آورد، خانها دستان چرب خود را با دامن لباده‌های خویش پاك کردند و آهسته آهسته آروغ زدند، با این عمل مؤدبانه فهماندند که سیر شده‌اند. فرماندار نظامی الحق والانصاف پذیرائی شایانی از آنان به‌عمل می‌آورد.

خانهای زندانی چاق شده‌بودند، از وضع خودشکایتی نداشتند، فقط از یك چیز محروم بودند: از وجود زنان خویش. به‌هنگام صحبت با شور و شعف به‌یاد غذاهای فوق‌العاده لذیذ می‌افتادند، البته نه غذاهائی که اکنون ازآشپزخانهٔ فرماندار برایشان‌می‌آوردند، بلکه غذاهای وطنشان.

سپس به تفصیل به‌یاد نوازشهای لذت‌بخش زنان خویش می‌افتادند، انگشتانشان به‌حرکت در می‌آمد، دهانشان نیمه‌باز می‌شد. یواشکی آروغ می‌زدند.

در این هنگام به‌گفت‌وشنودی جدی پرداختند.

خان ریشو و چاق، سردار پیشین ایروان، به آن یکی‌که‌صاحب ریشی‌بزی بود، گفت:

ـ فتحعلی‌شاه، که عمرش طولانی باد، گمان می‌رود از اسارت ما زیاد ناراحت نشود، زیرا ژنرال روس راجع به‌مسائلی که حائز اهمیت است با ما صحبت کرد، ما هم همه‌چیز را به‌وضوح‌بیان‌کردیم. ابوالقاسم‌خان هم این موضوع را می‌داند.

ابوالقاسم‌خان را عباس‌میرزا به‌تفلیس فرستاده، تا از سفیر استقبال کند و مذاکره‌ای راجع‌به‌اسرا به‌عمل آورد، او با اسرا هم ملاقات می‌کند، اما خان ریشو مبالغه می‌کند، چون سیپیاگین با این خانها خیلی کم حرف می‌زند، با اینکه مورد پذیرائی شایان قرارشان می‌دهد.

خان ریش‌بزی می‌گوید:

ـ امروز قهوه‌چی خودمان می‌گفت که عنقریب هنگ سربازان روس به‌اینجا می‌آید که ـ بدبختانه، ـ طلاهای ما و طومارهای

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اردبیل را با خود می‌آورد، طومارهائی که روسها حتی یك خط آن را نمی‌توانند بخوانند.

خان سوم که مو سفید است، می‌گوید:

ــ آیا حسن‌خان می‌داند که این هنگ ــ کدام هنگ است؟

خان چاق که اصلا چیزی نشنیده است، می‌گوید:

ــ من چیزهائی در همین زمینه شنیده‌ام، بله.

ــ به‌طوری که ابوالقاسم می‌گفت، این هنگ ــ همان هنگی است که به‌جانب‌داری از شاهزاده نیکالای[47] برعلیه شاهزاده‌کانستانتین[48] جنگیده است.

این چیزها برای خان چاق تعجب‌آور نیست. چون تخت و تاج روسیه را هم، مثل تخت و تاج ایران فرزندی تصاحب می‌کند که پیروز شده باشد. بعد از شاه پیری که قبلا سلطنت می‌کرده، اگر سیصد و یك پسر باقی بماند، پسران به‌قلع و قمع یکدیگر خواهند پرداخت، تا وقتی که یکی از آنها بردیگران پیروزشود. قانون وراثت تخت و تاج ایران و تخت و تاج روسیه، ــ به‌طوری که می‌بینید، ــ بدین‌گونه است.

ــ فتحعلی‌شاه که نور چشمانش مستدام باد، هنوز پیر نیست.

اینها سخنانی بود که سردار ایروان اظهار نمود.

فتحعلی‌شاه هفتاد سال داشت. هرگاه می‌مرد، سردار می‌توانست با برخورداری از دوستی عباس‌میرزا به‌احراز پست استانداری تبریز امیدوار شود.

۹

هر قدر هم که کاخ کوچك باشد، هر اندازه هم که پر اثاث و مملو از اشیاء باشد، همیشه به مسافرخانه می‌ماند، و دیوارهایش که با دستپاچگی به‌روکش فرش وپرده‌های نقش‌ونگاردار مزین‌گشته، برهنه است. بهترین راه اینست که اثاث و اشیاء کاخ حاضر شوند، به‌سان نوکران قدیم، مادام‌العمر خدمتگزار مسافران کاخ باشند. زیرا در کاخها نیز، به‌سان مسافرخانه‌ها، به‌تمام معنی مالکی وجود ندارد، بلکه هر که هست، مسافر است.

47- Nikalay 48- Kanstantin

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در کاخ اتاقهائی را به‌دکتر آوه‌لونگ و مالتسوف اختصاص دادند.

دکتر قبل از هرچیز چمدان خود را که از ریخت افتاده بود، روی مبل گذاشت، دوات سفری خویش را روی میز منبت‌کاری شده‌ای نهاد و با رب‌دوشامبر پشت میز نشست و سرگرم‌نوشتن دفتر (سفری) خاطرات خویش گردید.

اما مالتسوف، با اینکه از یك خانوادهٔ نجیبی بود، مثل یك آدم فضول، به‌این طرف و آن طرف کاخ می‌رفت، اما به‌اشیاء دست نمی‌زد و از آنها پوزش می‌طلبید.

در ضمن برای خود کاری پیدا کرده بود. Chevalier servant[۴۹] یه‌لیزا شده بود.

گرافینیا[۵۰] یه‌لیزا تازه به‌تفلیس آمده بود.

دو ماه پیش fausses coucles[۵۱] کرده بود، در نتیجه رنگ‌پریده و پریشان بود، دلش تنگ می‌شد. سخن‌چینان می‌گفتند که در همان روزهای اول ورودش ژنرال پاسکه‌ویچ از لحن تند یه‌لیزا به وحشت افتاده، برای یورش بر ترکها از تفلیس خارج می‌گردد، گویا می‌خواسته با این کار حق برخورداری خویش از عنوان بزرگ سرداری را اول به یه‌لیزا و سپس به‌تمام جهان ثابت کند.

گریبایه‌دوف یه‌لیزا را خیلی خوب می‌شناخت، معنی ابروان پرپشت و خط موئی پشت لبش را درك می‌کرد، چون از خانوادهٔ خودش بود، از خانوادهٔ گریبایه‌دوف بود.

او روابط خود با یه‌لیزا را به‌تثبیت رسانده بود.

اولا اینکه برادرزادهٔ مادرجانش، یعنی ناستاسیا فیودوروونا، بود، پس موجبی فراهم بود، تا دربارهٔ مادرجانش و دائی‌جانش، یعنی آلکسه‌ی فیودوروویچ، گفت و شنودی داشته باشد، همان دائی‌جانی که عصازنان به‌اتاقش می‌آمد، تا وی را به دید و بازدید ببرد. سخنان سنجیده و وزینی که به‌سان سخنان کودکان بزرگ‌سال، با مسخره کردن بزرگترها توأم می‌باشد، بی‌ضرر است.

از آن گذشته ــ همسرایوان فیودوروویچ بود: سخنانی در قالب

۴۹ــ خدمتگزار مورد اعتماد.
۵۰ــ کنتس (انگلیسی).
۵۱ــ سقط جنین.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

احترام و کوتاه، توأم با سکوتی معنی‌دار به‌کار می‌رفت.

و علاوه بر آن: زنی بود نیکوکار و مصدر کارهای ناباب دیگری، که خیلی به‌ندرت پیش می‌آمد، آن هم فقط به‌زعم گمان و حدس.

و اما اینکه یکی دوبار با دل‌سردی و دهانی باز وپف‌کرده دست گریبایه‌دوف را در دست خود بیش از اندازه نگه داشته و فشرده بود، دلیلش این بود که برای این‌گونه کارها از وجود مالتسوف استفاده می‌شد.

مالتسوف یه‌لیزا را با لطیفه‌هائی دربارهٔ ناپلئون و نمایشنامه‌های فکاهی سوبوله‌فسکی[52] سرگرم می‌ساخت و ــ موفق بود. (در سال گذشته مالتسوف مقاله‌ای راجع به «زندگانی ناپلئون» در مجلهٔ «پیك مسکو»[53] به‌چاپ رسانیده بود که به‌آن می‌بالید).

اما گریبایه‌دوف نسبت به بستگان خویش از لحاظ جسمانی نفرتی خفیف حس می‌کرد، و در حال حاضر یه‌لیزا بود که او را به یاد مادرجانش می‌انداخت. این دختردائی مسکوی، در گذشته‌ای دور، در دوران جوانی زیبا بوده، اما او تصمیم نداشت آن ماجرای کهنه را تجدید کند، نه‌حالا و نه در آینده.

بنابراین، وضع مالتسوف و آده‌لوتگ روبه‌راه بود.

اما ساشکا خصلتهای اضطراب‌آوری از خود بروز می‌داد.

کم حرف شده بود، سخنش خشونت‌بار بود. رفتارش را با جنس لطیف تغییر داده بود، به‌خدمتکاران زن نگاه نمی‌کرد، آنها هم، وقتی او را می‌دیدند، ساکت می‌شدند. در روز دوم ورودشان گریبایه‌دوف او را با لباسی عجیب دیده بود: یعنی چکمن گرجستانی خود گریبایه‌دوف را پوشیده بود. با همان لباس به‌خیابان رفت و آهسته پیاده‌روی کرد، در حالیکه پهلو به‌پهلوی او کلفت یه‌لیزا به خانه می‌رفت، آه می‌کشید، مضطرب بود و برای او قیافه می‌گرفت. هر دو خرید کرده بودند. گریبایه‌دوف وانمود کرد که چیزی ندیده است. اما فراموش نکرد.

وی همواره به‌چیزهای جزئی اهمیت می‌داد.

و نصف شب، مخفیانه به‌اتاق ساشکا رفته، چکمه‌های او را

52- Sobolyefskiy 53- Maskofskiy Vestnik

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برداشت و با خود برد.

صبح با لذتی شادمانه زنگوله را به‌صدا در آورد. مدتی‌گذشت و از ساشکا خبری نشد.

اما بالاخره پیدایش شد، در حالیکه چکمه به‌پا داشت.

گریبایه‌دوف عینك زد و مدتی به‌پاهای او نگریست.

ساشکا با سر و وضعی مرتب ایستاده بود.

گریبایه‌دوف با لحنی خشن گفت:

ـ آلکساندر، تو همیشه دیر از خواب بلند می‌شوی. برو گم شو.

با انزجار چکمه‌های ساشکا را از اتاق بیرون انداخت.

ساشکا دو جفت چکمه داشت.

۱۰

اکنون گریبایه‌دوف به‌خانه برگشته، یواشکی می‌رود ببیند ساشکا چه می‌کند.

در این کاخ گریبایه‌دوف به‌راهرو، یا گالری سقف کوتاه که آپارتمانها را با اتاقهای خدمتکاران مرتبط می‌ساخت، بیش از هر چیز علاقه داشت. راهرو، مثل یه‌رمولوف، کهنه و قدیمی شده بود. در عرصهٔ آن راهرو گاهی صدای شلپ شلپ کفش نوکران خواب‌آلود و خش‌خش پوشاك سفید دخترکان خدمتکار بلند می‌شد. در چنین مکان نامناسبی، در این وقت از شب گریبایه‌دوف نگران آن بود که مبادا باعث وحشت نوکری شود که بخواهد از آنجا بگذرد. وی درآنجا از پنجرهٔ کوتاه در که تا نیمه پرده‌کشی شده بود، به‌داخل اتاق ساشکا نگاه می‌کرد.

به گونه‌ای پنهانی تشنهٔ بررسی زندگی مردم از قفا و از خفا بود!

ساشکا روی صندلی نشسته بود، دور و برش آشپزها و نوکرهائی جا گرفته بودند، در آن میان دود چپق تعدادی گرجی سبیلوی سیه چرده بلند بود. شاگرد آشپزی نوجوان هم در کنارشان ایستاده و از تحیر دهانش باز شده بود.

ساشکا کتاب می‌خواند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ «من به‌نام یتیم معروف بودم... از تمام کسانی که در آن خانه زندگی می‌کردند، هیچکس، به‌جز سگی کهن سال و شایسته که او هم، مثل من، به‌دست تقدیر رها شده و محکوم به‌تأمین روزی خود بود، مرا نوازش نکرد».

گریبایه‌دوف سراپا گوش شده بود.

ساشکا مشغول خواندن «یتیم کوچولو» اثر جدید فادده‌ی، یعنی اولین فصل از رمان بزرگ آیندهٔ وی «ویژیگین»[۵۴] بود. این اثر ـ تحققی بود از یك پیشگوئی...

ـ «در آن خانه گوشه‌ای را برای سکنای من اختصاص نداده بودند، غذائی هم به‌من داده نمی‌شد...»

... پیش‌بینی‌های فادده‌ی قبل از خداحافظی با گریبایه‌دوف اکنون به‌تحقق پیوسته بود:

ـ من اکنون، برادرجان، مشغول نوشتن رمانی حقیقی و پرماجرا هستم که قهرمان آن عیناً به‌سان یك سگ رنج می‌کشد، تا به رفاه می‌رسد. آدم ثروتمند همیشه‌فرصت دارد چنین‌چیزی را بخواند، چون، برادرجان، خواندن مطالبی دربارهٔ سرما و مسائلی راجع به‌رنج و محنت، آن هم در کنار بخاری دیواری روشن و مجلل لذت‌بخش‌است. اما خواندن چنین مطالبی در آلونکی محقر نیز، برادرجان، ـ شایان تحسین است، چون پایانی موفقیت‌آمیز دارد.

ساشکای بدذات این کتاب را از چمدان وی کش رفته بود، حال آنکه خود گریبایه‌دوف هنوز فرصت نکرده بود آن را بخواند.

ساشکا همچنان سرگرم خواندن بود:

ـ «در زمستان مرا به جای ماشین گردانندهٔ سیخ کباب در آشپزخانه مورد استفاده قرار می‌دادند...»

آشپز به صدا در آمد و با نارضائی گفت:

ـ چگونه می‌توان سیخ‌کباب را با ماشین چرخاند؟ سیخ‌کباب را که همیشه آدم می‌چرخاند.

گریبایه‌دوف پیش خود گفت: ـ «این هم اولین منقد کتاب».

ساشکا، بدون اینکه از کتاب چشم برگیرد، با لحنی موقرانه اظهار داشت:

54- Vy'zhigin

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ من چنین تصور می‌کنم که در اینجا بیشتر دربارهٔ ماشینهای انگلیسی صحبت می‌شود.

مرحبا، ساشکا!

ـ «وقتی می‌دیدم که بچه‌های دیگر خود را به‌مادران ودایه‌های خویش می‌چسبانند و ناز می‌کنند، من هم خود را به‌سگ پشم‌آلوی خویش می‌مالیدم و او را مادرجان و دایه‌جان می‌خواندم، در آغوشش می‌گرفتم، می‌بوسیدمش، به‌سینه‌ام می‌فشردمش و با او به‌روی خاك می‌غلتیدم».

ای بابا. صفات ظریف و لطیف سگ را بنگر. طینت و خصلت فادده‌ی آشکار بود، قلاماندی[55] و خوك صفت بود. ایوالله فادده‌ی!

مرد گرجی فوراً چپق را از دهان در آورد، تکانی به‌خود داد و تفی انداخت. صورتش سرخ شده بود. وی گفت:

ـ سگ که مادر نمی‌شود، ـ و حالت دفاعی گرفت. ـ نمی‌شود گفت: سگ ـ مادر است. سگ که مادر نمی‌شود.

بالاخره ساشکا چشمان آرام و بی‌آلایش خود را بالا گرفت و در حالی که نگاهش به‌مرد گرجی نبود، بلکه متوجه آشپز بود، گفت:

ـ اینکه در خانوادهٔ به‌اصطلاح متمدن سگ نمی‌تواند مادرجان باشد، ـ تأکید سخنش روی کلمهٔ «مادرجان» بود، ـ مسئلهٔ کوچکی است. خیلی ساده و طبیعی است که در سنین طفولیت سگ را هم می‌توان بوسید. حالا، اگر کسی خوشش نیامد که سیخ کباب...

خیر، کار به‌جائی کشیده که این ضد انتقاد ساشکا را باید برای فادده‌ی بفرستند و در مجلهٔ «فرزند وطن» چاپ کنند.

ـ ... یا دیگری، مثلا از حدیث سگ یا حتی مادرجان خوشش نیامد، اصلا لزومی ندارد این دستان[56] را بخواند.

بالاخره ساشکا هم از کوره در رفت.

این بود که همه ساکت شدند.

ساشکا به‌خواندن ادامه داد:

ـ «دلم می‌خواست مردم را دوست بدارم، علی‌الخصوص زنها

۵۵ـ به‌مردمی می‌گویند که در شمال و مغرب بلژیك و ایالات جنوبی هلند و شمال فرانسه سکونت دارند.

۵۶ـ کلمه «داستان منظوم» را که در روسی paéma تلفظ می‌کنند، ساشکا به‌صورت payema تلفظ می‌کند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را، اما به‌غیر از اینکه از آنها بترسم، نمی‌توانستم حس دیگری نسبت به‌ایشان داشته باشم».

در اینجا ساشکا با خشونت و سردی گفت:

ـ و این وضع خیلی هم زیاد اتفاق می‌افتد، نه تنها کودك بلکه مردان میانه‌سال هم گاهی راه و رسم حرف‌زدن با دوشیزگان را آن‌طور که لازم است، بلد نیستند.

واقعاً که ساشکا با استعداد بود، لعنت بر شیطان، واقعاً که منقدی مادرزاد بود! او آثار سه‌نکوفسکی را خوانده بود. ساشکا ـ منقدی مدرن[۵۷] بود.

گریبایه‌دوف با آن کفشهای درازش با احتیاط و دزدکی پاورچین پاورچین به‌اتاق بزرگ خود که دیوارهای آن سفید بود و به‌اداره می‌مانست، رفت و زنگ زد.

ساشکا با اوقاتی تلخ حضور یافت.

گریبایه‌دوف با لحنی خسته و دلنشین گفت:

ـ آلکساندر، آلکساندر دمیتری‌یه‌ویچ، آیا لازم نمی‌دانید اونیفرم مرا برای فردا تمیز کنید؟

از آنجائی که ساشکا حرفی نزد، گریبایه‌دوف ادامه داد:

ـ من اصلا قصد آن را نداشتم، آلکساندر دمیتری‌یه‌ویچ، که مزاحمتان شوم، اما بدبختانه مراسم سان و رژه‌ای بزرگ اجرا خواهد شد، و قبول کنید برای من جولان دادن با اونیفرمی که دست مبارك شما برای یك بارهم برآن برس نکشیده است، کار پسندیده‌ای نیست. قبول می‌فرمائید؟

گریبایه‌دوف در مبل خویش تکان تکان می‌خورد.

ساشکا با بی‌تفاوتی گفت:

ـ قبول دارم.

گریبایه‌دوف همچنانکه تکان‌تکان می‌خورد، گفت:

ـ متشکرم. آلکساندر دمیتری‌یه‌ویچ، لطفاً بگوئید ببینم، امروز مهمان داشتید؟

ساشکا گفت:

ـ هم‌اکنون در اتاقم نشسته‌اند.

57- modern

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ مهمانان شما، آلکساندر دمیتری‌یه‌ویچ، چه کسانی هستند؟
ـ پادشاهان.
مبل از حرکت ایستاد. گریبایه‌دوف با جدیت تمام نگاه خودرا به ساشکا دوخت و خیلی کشیده و با تأنی پرسید:
ـ پادشاهان یعنی چه؟
ساشکا خیلی آرام جواب داد:
ـ بله، عالیجناب، پسران شاهدخت هستند، یعنی شاهزاده هستند.
گریبایه‌دوف که سردرگم و گیج شده بود، سرانجام پرسید:
ـ کدام شاهزادگان؟ چرا دروغ می‌گوئی؟
ساشکا با لحنی یکدنده جواب داد:
ـ این شاهزادگان ـ همسایهٔ ما هستند. برادرزادگان شاهدخت سوفیا[58]ی فراری می‌باشند. شاید هم فرزندان او باشند. ایوان‌سورچی، یا، به‌طوری که در آسیا مصطلح است، بیچو[59] که به معنی مهتر است...
ـ خوب، مهتر، منظور؟
ـ آشنای آنهاست.
ـ چه می‌گوئی، ایوان سورچی؟ همان کسی که ما را با کالسکه به‌این‌طرف و آن‌طرف شهر می‌برد؟
ـ نخیر، او فقط چمدانهای ما را آورده بود و آن یکی دیگر، یعنی آملیخ[60]، مارا در شهر گردانده است.
ـ خوب، از کجا آمده؟
ـ آملیخ را می‌گوئید؟
ـ من چه می‌دانم، اسمش چیست؟ توکه گفتی ایوان.
ـ ما را آملیخ در شهر گردانده، نه ایوان. ایوان مسئول اسبها است، به‌او مأمور حمل بار می‌گویند.
ـ خوب، مأمور حمل بار، مأمور حمل بار... این مأمور حمل بار چه کسی است؟
ـ ایوان سورچی ـ امیرزاده است، فرزند یك سرگرد است، ولی آملیخ...

58- Sofyya 59- Bicho 60- Amlikh

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ گور بابای آملیخ، هرکه می‌خواهد باشد. پس چرا این ایوان سورچی شده؟

ـ واضح است، امیرزادگان اینجا می‌خواهند امرار معاش کنند، بسیاری از آنها مهتری می‌کنند، و بعضی به‌ظرف‌شوئی اشتغال دارند.

ـ چرا داری مسخره‌بازی درمی‌آوری، حقه‌باز؟

ـ مسخره‌ای از سوی من در کار نیست. حتی همین دیروز ایوان یك هیئت نمایندگی را به‌حضور پذیرفتند.

ـ هیئت نمایندگی را؟

ـ آن هیئت از زمین‌بردگان خودشان بود. البته زمین‌بردگان گرجی با لباسی فوق‌العاده محقر، بهتر است بگویم پاره‌پاره آمده‌بودند و می‌گفتند که برای خوردن چیزی ندارند.

گریبایه‌دوف با حالتی بهت‌زده در جای خود نشسته بود.

ناگهان دستانش را به‌علامت تهدید به‌طرف ساشکا تکان داد و گفت:

ـ برو گم شو، ـ سپس از پشت سر بر او فریاد زد: ـ حالا که تو کتاب را از چمدان من کش رفته‌ای، بگو ببینم، مگر این پادشاهان زبان روسی می‌فهمند؟ شیطان بدذات!

ساشکا پوزخندی زد که با رضایت خاطر توأم بود.

ـ یکی‌شان روسی می‌فهمد، اما او هم معلوماتش کم است.

گریبایه‌دوف دیگر راجع به‌اونیفرم چیزی نگفت. در اتاق خود به‌قدم زدن پرداخت.

ساشکا هم در اتاق خودش رمان قاددهی را ـ برای پادشاهان!ـ قرائت می‌کرد. شهرزاد را بنگر. قصهٔ هزار و یك‌شب را بشنو. اما عجب قفقازی است!

۱۱

راستی، قفقاز را چگونه باید شناخت؟

یه‌لیساوه‌ت پتروونا[۶۱] بدین‌گونه نشسته بود:

۶۱ـ Yelisavyet Pyetrovna ملکه امپراتور روسیه، دختر پتر کبیر، متوفی به‌سال ۱۷۶۱.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خود نشسته بر سریر و پای او در پهنه‌ای،
کز میانش پهن دیواری، دراز و بس بلند،
کشور چین را نموده از زمین ما جدا،
تکیه‌اش برخاك قفقاز و نگاه و خنده‌اش
گشته مفتون تماشای فضای دور و بر،
بر شمارد ثروت بی‌حصر و امکانات خویش.

لامانوسوف[۶۲] یه‌لیساوه‌ت را بدین‌گونه وصف نموده است.
آنگونه که یه‌لیساوه‌ت پتروونا نشسته بود، ناراحت‌کننده بود.
اینکه چگونه می‌توانست با دراز کردن پاها به‌جانب صحرا و تکیه‌دادن آرنج بر قفقاز نگاه مسرت‌بار خویش را به‌اطراف بیندازد و در عین حال ثروت بی‌حصر و امکانات خود را هم اندازه‌گیری کند، — قابل فهم نبود. علی‌الخصوص انجام این محاسبه و اندازه‌گیری دشوار بود، بیشتر به‌این لحاظ که، هرچند دروازهٔ دریای خزر، یعنی دربند، درسال ۱۷۲۲ توسط پتر[۶۳] تصرف شده بود، ولی بعدها ایران آن‌را از چنگ روسیه درآورد، و زنان و نوزادانی که‌جانشین پتر شده بودند، اهداف دیگری داشتند.

ایران از زاویهٔ دید موسیقی — به‌منزلهٔ کلاویهٔ پیانو بود، و قفقاز — به‌منزلهٔ سیم. هرگونه که کلاویه ضربه وارد می‌آورد، همان گونه هم سیم به‌صدا درمی‌آمد. هم دربند سقوط کرد، هم یه‌لیساوه‌ت‌ـ پتروونا آرنجهای خویش را از سرزمین قفقاز برگرفت. برای او میسر نبود، تا ثروت بی‌حصر و امکانات موجود در قفقاز را حساب کند.

در دوران سلطنت یه‌کاته‌رینا[۶۴] دریادار مارکووویچ[۶۵] مزهٔ این ثروت بی‌حصر و امکانات را چشیده است. آقامحمدخان خواجه، شاه ایران، به‌طرزی محترمانه از او دعوت کرد تا در جشنی شرکت کند، و به‌خاطر چشمداشت به‌رفاه و نعم سواحل جنوبی بحر-

---

۶۲ـ Lamanosof, Mikhail Vasilyyevich دانشمند و متفکر و یکی از بانیان ادب روس، متوفی به‌سال ۱۷۶۵. ۶۳ـ پتر کبیر.
۶۴ـ Yekaterina کاترین دوم، شاهزادهٔ آلمانی‌الاصل که با کمك گارد دربار شوهرش پترسوم را سرنگون کرد و خود برتخت نشست، متوفی به‌سال ۱۷۹۶.
65- Marko Voynovich

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خزر به‌غل و زنجیرش کشید و به‌زندانش انداخت. یه‌کاته‌رینا با خواجه «نان‌بیار، کباب ببر» بازی می‌کرد، گاهی خواجه به‌پشت دست او می‌زد، گاهی او سعی می‌کرد جاخالی دهد و ضربه‌ای بر خواجه وارد آورد. و در میان آرنجهای این دوبازی‌کن قفقاز قرار گرفته بود.

سپس در سال ۱۷۹۶ با دست مردی‌نظامی به‌نام گراف‌زوبوف[۶۶] که فاقد پا بود، دربند مسخر گردید. این بود که در قفقاز زوبوف‌را قزل‌ایاغ، یعنی پاطلائی، خواندند.

در همان اوان ده‌رژاوین[۶۷] در توصیفی راجع به‌قفقاز تصویر فوق‌العاده درستی ازآن سرزمین کوهستانی کشیده است:

همچو آهوان به پائین خم نموده شاخها،
با نگاهی در میان ابر بینند زیر پا
انفجار آذرخش و انتشار رعد را.

و آن پیر با صلابت در به‌تصویر کشیدن یخهای کوهستان‌محشر کرده است:

نور خورشید است آنجا، در دل یخهای کوه،
با تلألؤ منعکس می‌گردد اندر جویبار،
طلعتی والا و زیبا می‌دهد بر کوهسار.

پاوه‌ل[۶۸] دو هنگ از قوای ارتش خود را به تفلیس اعزام داشت و در سال ۱۸۰۱ گرجستان ــ یعنی کارتالینیا[۶۹] و کاخه‌تی‌یا[۷۰]

۶۶- Zubof

۶۷ـ Dyerzhavin Gavrila Romanovich
شاعر برجستهٔ روس، متوفی به‌سال ۱۸۱۶.

۶۸ـ Pavyel ـ امپراتور روسیه، فرزند پتر سوم و یه‌کاته‌رینای دوم، پدر آلکساندر اول و نیکالای اول، متوفی به سال ۱۸۰۱.

۶۹ـ Kartaliniya پایتختش تفلیس بوده و در نیمه دوم قرن ۱۵ در نتیجه تجزیهٔ کشور واحد گرجستان «کارتلی» که تاریخ پیدایشش به قرن ۴ و ۳ قبل از میلاد مربوط می‌شود، به‌وجود می‌آید. این کشور در سال ۱۷۶۲ در عهد پادشاهی هراکلی دوم مجدداً به‌استان «کاخه‌تیا» ملحق وکشور واحد کارتالینیا ـ کاخه‌تیا را به‌وجود می‌آورد.

۷۰ـ Kakhetiya استان تاریخی گرجستان که در نیمه دوم قرن ۱۵ پس از تجزیه گرجستان به‌وجود آمد و دوباره در سال ۱۷۶۲ به‌کارتالینیا ملحق شد.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را ــ جزء کشور روسیه اعلام نمود.

با اینکه دربند به‌تصرف روسیه درآمده بود، ولی گلازه‌ناپ[۷۱] مجبور شد آن‌را مجدداً در سال ۱۸۰۶ تصرف کند.

سمت غربی ایالات ایمه‌ره‌تیا[۷۲]، مینگره‌لی‌یا[۷۳] و هوریا[۷۴] را ــ باب عالی[۷۵] قرا گرفته بود.

پاشانشینهای آخالتسیخ[۷۶] و قارص[۷۷] جزء مایملك عثمانیها بود.

خان‌نشینهای ایروان، نخجوان و خوی در جنوب کشور و در کنار ایران قرار گرفته بود. و از آن به‌بعد سلطان‌نشینها و خان ــ نشینهای سردرگمی استقرار داشتند که معلوم نبود مال ایران هستند، مال ترکیه هستند، یا به هیچ کشوری تعلق ندارند.

آلکساندر پاولوویچ[۷۸] عهده‌دار مشغله‌ای سنگین بود که «تعادل اروپا» خوانده می‌شد. در ادوار گذشته این مشغله وجود نداشت، اما بعد از سقوط ناپلئون به‌وجود آمد. این حرفهٔ سنگین و بی‌اجر عبارت ازآن بود که می‌بایست به‌سان یك شعبده‌باز بر روی شانه‌های اتریش بایستد و فرانسه را، چون گوی، به بالا و پائین بیندازد و در عین حال تابع حرکت اتریش بر روی طناب باشد. آلکساندر اصلا حاضر نبود به‌مسئله قفقاز یا مسئلهٔ دست یافتن به‌ایران توجه کند. او کارگردان و شعبده‌باز اصلی اروپا بود و، اگر می‌خواست به مسئلهٔ آسیا بپردازد، بدون برو برگرد فرانسه از دستش بر زمین می‌افتاد، و خودش را اتریش بر زمین می‌افکند. از یه‌رمولوف هم حذر می‌کرد و در برابرش طوری حالت دفاعی می‌گرفت و از خود می‌راندش که گوئی می‌خواهد سوارکاری را که نابهنگام وارد عرصهٔ سیرك شده، از خود دور سازد.

چه کسانی در قفقاز می‌زیستند؟ چه کسانی سکنهٔ آن دیار بودند؟

71- Glazenap 72- Imeretiya 73- Mingreliya
74- Huriya
۷۵ــ امپراتوری عثمانی.
76- Akhaltsy'kh 77- Kars
۷۸ــAlexandr Pavlovich امپراتور روسیه، فرزند پاول اول که در توطئه درباری قتل پدر خویش شرکت داشت و بعد از آن به‌سلطنت رسید، متوفی به‌سال ۱۸۲۵.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ژوکوفسکی[۷۹] خواسته است فهرست کوتاهی در این مورد رقم زند و گفته است که در آنجا:

لانه کرده‌اند هم بالکار[۸۰]، هم باخ[۸۱]،
هم آبازه[۸۲]، هم اهل کاموکین[۸۳]،
هم کاربولاق[۸۴]، هم اهل آبازین[۸۵]،
هم اهل چه‌چه‌ره[۸۶]، هم شاپسوگ[۸۷]،

که آنان به‌سان آهو روی صخره‌ها جست و خیز می‌کنند و در خانه‌های خود سرگرم چپق‌کشیدن می‌باشند.

این فهرست پر سر و صدای نامهای بیگانه بسیار عالی و فوق‌العاده غنی بود، ــ زیرا در قفقاز قبیله‌ای به‌نام کاموکین و چه‌چه‌ره وجود نداشت. قبیله‌ای هم بود به‌نام کومیکین[۸۸]، ولی از مردمی به‌نام چه‌چه‌ره اصلا خبری نبود. پس بنابراین چنین قبایلی نمی‌توانستند درآنجا لانه‌کنند. داستانهای ایرانی بابروز شده بود.

پلاتون آبادوفسکی[۸۹] در سال ۱۸۲۵ در داستانی به‌نام «ارسلان و لیلا»[۹۰] صحنهٔ مهیجی از زندگی شاه ایران و آرارات[۹۱] را به‌تصویر کشیده است:

چون بلوطی که بود ریشهٔ او خشك و خراب،
چون بلوطی که بخشکد به‌فراز آرارات،
پادشاهی تك و تنها به سریری ز طلا
می‌شدی خشك و همی لاغر و بیمار و نزار.

این‌که پادشاهی بر تختی، ریخته شده از طلا، در جال فرسودن و از بین رفتن بود، شاید تا اندازه‌ای صحت داشت، اما اینکه در ارتفاعی معادل ۱۷۰۰۰ پا درخت بلوطی خشك شود، موجب تردید

۷۹ـ Zhukofskiy, Vasiliy Andryeyevich شاعر برجسته روس، متوفی به‌سال ۱۸۵۲.

80- Balkar 81- Bakh 82- Abazeh
83- Kamukin 84- Karbulak 85- Ahazin
86- Chechere 87- Shapsug 88- Kumikintsy
89- Platon Abadofskiy 90- Orsan va Leyla

۹۱ـ نام کوهستانی است در ترکیه، پوشیده از برف ودارای قله‌ای آتش‌فشان.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود. درخت بلوط نمی‌تواند ازآن بلندی سردرآورد. خلاصهٔ کلام اینکه ایالت خان‌نشین ایروان هنوز به‌تصرف درنیامده بود.

اکنون برای ایالت خان‌نشین ایروان فرصتی پیش آمده بود. خانها به‌درجهٔ ژنرالی و سرتیپی روسیه مفتخر شده بودند، اما در گزارشهای رسمی آنان را «خوانین ایروان» می‌خواندند. هریك از آنان مترصد آن بود که وطن جدیدش شکست بخورد، چه در برابر ایران، چه در برابر ترکیه.

مسئلهٔ اصلی بر سر پاشانشینهای آخالتسیخ و قارص دور می‌زد. معلوم نبود کار به‌کجا بکشد. پاسکه‌ویچ که از زهرچشم یه‌لیزا به‌وحشت افتاده بود، اکنون در آنجا دست به‌کار شده بود.

اما جنگ قفقاز همواره ادامه داشت، جنگی که معلوم نبود برعلیه قبیله کاموکین است یا برعلیه چه‌چه‌ره، و اگر کاتلیاره‌قسکی[۹۲] هم نمی‌بود، کس دیگری بنا به اظهار اسف‌انگیز پوشکین «به‌قلع و قمع و نابودی آن قبایل می‌پرداخت».

کسی نبود که از خود بپرسد، این جنگ دائمی و همیشگی چه معنی دارد و منظور از ادامهٔ آن چیست؟ هر بار که گزارشی می‌رسید، حاکی از آن بود که: قرین موفقیتیم و داریم فلان و فلان قبیله را به‌انقیاد خود در می‌آوریم که معلوم نبود قبیله کاموکین است یا همان قبیلهٔ کذائی چه‌چه‌ره.

جنگ هم ادامه داشت، و دوباره ــ شاید همان چه‌چه‌ره‌های کذائی بودند. اما نه‌سه‌لرود تمام قبایل قفقاز را les cachetiens[۹۳] می‌نامید، زیرا ترش‌مزه بودن شراب کاخه‌تی[۹۴] را هنوز به‌یاد داشت.

نه نیکالای، نه چه‌رنیشوف، نه والکونسکی هنوز به خوبی نمی‌دانستند که، اگر قفقاز دفعتاً به‌تصرف درآید، چه باید کرد. آنها فقط می‌دانستند:

اگر ایران پیروز شود، قفقاز سر به شورش برمی‌دارد.

اگر ترکیه پیروز شود، قفقاز بدون برو برگرد سر به‌شورش برمی‌دارد.

92- Katlyaryefskiy

۹۳ـ کاخه تیائی.

۹۴ـ شراب گس و معطری که از انگور جلگهٔ کاخه‌تیا در گرجستان تهیه می‌کنند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پس قنقاز چیست؟

۱۲

چیزی که داشت قرائت می‌شد، خیلی عجیب بود، به‌غیر از جغرافی‌دانان و کودکان، کس دیگری از آن سردر نمی‌آورد. اگر کسی وارد اتاق می‌شد، می‌توانست بشنود که مردی سمج با سبیلی نرم سعی دارد سخنان خویش را بر کرسی بنشاند:

ـ معادن استخراج فلز داراچیچاغ۹۵ در ارمنستان، در ماگال۹۶ داراچیچاغ، در ده ورستائی۹۷ روستای باش‌آبارانا۹۸، در پنجاه و هشت ورستائی ایروان است.

ـ سنگهای معدنی: سنگ خارا، آفانیت سبز تیره، مارسنگ خاکستری، شیشه‌سنگ آتش‌فشانی سیاه و سرخ...

مرد دیگری که عینك بر چشم داشت، با تکان دادن سرخویش آن کلمات را تکرار می‌کرد:

ـ شیشه‌سنگ آتش‌فشانی... معادن استخراج فلز را کنار بگذارید.

ـ باغات خاندان رچبار۹۹ در ایالت شه‌خین۱۰۰. خاندان رچبار گریخته‌اند، و پیله‌ها فاقد الیاف ابریشم است.

ـ محصول پنبه ایالت سانژین۱۰۱ بسیار ناچیز است... اگر طریقهٔ تهیهٔ کشمش به‌سبك فرانسوی را می‌دانستیم، می‌توانستیم به تهیه آن بپردازیم...

با تهیهٔ کاغذ دود سیگار درهوا معلق می‌گردد.

ـ در ایالت شیروان یوزباشیها سوءاستفاده می‌کنند: مقدار ابریشم جمع‌آوری شده ۴۸۲۰ پود۱۰۲ است، مقداری که می‌بایست به خزانهٔ دولت تحویل شود ۴۶۰ پود، حال آنکه ۱۲۰ پود تحویل شده است. ژنرال سیپیاگین شخصاً...

ـ چه بهتر. سیپیاگین را ولش کنید. ارقام را باید در این

95- Darachichag 96- Magal

۹۷ـ واحد طول روسی معادل ۱/۰۶۶۸ کیلومتر.

98- Bash-Abarana 99- Rechbar 100- Shekhin

101- Sanzhin

۱۰۲ـ واحد وزن روسیه معادل ۱۶/۳ کیلوگرم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گزارش بگنجانیم.

ــ نیل‌کاخه‌تین...

ــ نژاد وحشی قرمز دانهٔ ایروان...

ــ چوب شناور درخت قهوه که در آب نمی‌پوسد، می‌تواند امکان ساختن کشتیهائی بهتر از کشتیهای اروپائی را فراهم سازد...

قفقاز چیست؟

زعفران، قرمزدانه و روناس ــ چیزی در مرحلهٔ حرف بود. اما همین حرفها از مدتی پیش در اتاقی خالی تلنبار و عدلبندی شده بود، به‌طوری که آت‌وآشغالی از قبیل: روناس؟ و کرم ابریشم؟ دست وپاگیر بود.

بدین‌گونه به‌آسانی می‌شد مفهوم قرمزدانه را از یاد برد.

عملی معکوس روی داد و قرمزدانه به‌مرحلهٔ حرف مبدل گردید.

آن مرد شاداب و خوشحال سخن آن دیگری را قطع کرده، گفت:

ــ و به منطقهٔ ماوراء قفقاز نمی‌توانند به‌صورت مستعمره‌ای نگاه کنند که روسیه را فقط از مواد خام و نیم‌ساخته تأمین کند.

خودش با لحنی پیروزمندانه از خویشتن می‌پرسد:

ــ چرا؟

خودش هم جواب می‌دهد:

ــ چون راهها هنوز کشیده نشده، ــ و زیرکی به‌خرج داده، می‌گوید، ــ و مضافاً به‌خاطر اینکه هنوز چنین کارخانجاتی در روسیه وجود ندارد.

آن دیگری پس از شنیدن آن گفتار، در حال تاب دادن سبیل لهستانی خویش، سؤال می‌کند، اما سؤالی آهسته و این‌بار از روی ترس، زیرا نمك، آفانیت و شیشه‌سنگ آتش‌فشانی که لحظه‌ای پیش راجع به‌آنها مطالبی قرائت کرده بود، به‌سان یك اهریمن، سبکبالی و فراغتش را ربوده بودند:

ــ ولی در صورت تأسیس این کارگاههای تولیدی در قفقاز رابطهٔ متقابل آن با روسیه تضعیف نمی‌گردد؟

فرماندار زاویله‌یسکی[۱۰۳] که محرم اسرار گریبایه‌دوف بود، خود را رجلی مملکتی می‌پنداشت.

103- Zavileyskiy

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اما گریبایه‌دوف بی‌خیال بود و نسبت به‌این مسائل لاقید و بی‌اعتنا:

ـ زیاد در فکر این مسائل نباشید. زمان خودش فکری به حال خود خواهد نمود. در روسیه تیراندازی را بلـد هستند، اما بـا ریخته‌گری گلوله آشنا نیستند.

و اینك، اگر کسی متعلق به قرنی دیگر، یعنی قرنی گذشته، مثلا پدر گریبایه‌دوف، سه‌رگه‌ی ایوانوویچ[۱۰۴]، وارد این اتاق می‌گردید، تصور می‌نمود: دو پسر بچه، یکی عینکی، دیگـری سبیلو، سرگرم بازی عجیبی می‌باشند که خسته‌کننده است، که اسمش به‌قرار معلوم جغرافیا است، حال آنکه از یك طرف دوشیزگان و دخترکان رعایا و حتی دختر کلفتها تشنهٔ آغوش آنان، و از طرف دیگر اسبان ـ منتظر اشارهٔ مهمیز آنان بودند.

و اگر سخنانشان را می‌شنید، احتمال می‌رفت با بی‌احتیاطی بگوید:

ـ زد و بندهای مادرجانش را دارد تکرار می‌کند. همان حرص و ولع را تکرار می‌کند. نکند، آلکساندر کاسب شده است؟

زیرا پدرجانش سه‌رگه‌ی ایوانوویچ آدمی درست و بی‌شیله‌پیله بود.

حالا، اگر این آدم بیگانه و نامحرم کس دیگـری، بـه‌جز سه‌رگه‌ی‌ایوانوویچ، مثلا پسر «دریادار بزرگ» دون‌ـدی‌یه‌گو[۱۰۵] یا ژنرال وی فرناندوکورته‌تس[۱۰۶] می‌بود، در چشمان آنان نیز جرقهٔ طمع ایجاد می‌شد، همان‌گونه که در چشمان مرد عینکی ایجاد گردیده بود. و آن ژنرال پس از استماع آن سخنان سپاهی به‌آن‌سو و سپاهی به‌این‌سو اعزام می‌داشت، در نتیجه نقره و طلا به‌خزانهٔ او سرازیر می‌شد.

و از قرمزدانه صرف‌نظر می‌نمود.

چون فرزند دریاداری بزرگ بود، به‌همراه پدر دریـاهـای ناشناخته‌ای را نوردیده بود، با سگهای شکاری به‌تعقیب و آسیب‌مردم بومی پرداخته بود، از طلا خوشش می‌آمد، از سنگینی و طنین آن‌لذت

104- Sergey Ivanovich 105- Don-Diyego
106- Fernando Kortets

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌برد، و اما دریا در دوران او ــ دریائی واقعی بود، فقر به‌سان سرکه ترش بود و خون ــ به‌منزلهٔ شراب. مهم آنکه او می‌دانست‌زمین کوچك است، به‌این مسئله اعتقاد داشت و بـه‌همین جهـت پیروز می‌شد.

ــ سربازان! بکشید مشرکین را! به‌نام پاپ‌اعظم به‌شما اجازه می‌دهم!

اما اینان لباس تیره برتن داشتند و فاقد سپاه بودند. یکی‌شان عینکی بود و باطناً به قرمزدانهٔ ایروان دل بسته بود. اینان سرگرم تنظیم گزارشی بودند و نفسشان از فرط گرما تنگ شده بود. واگر دون‌ــدی‌یه‌گو حاضر می‌بود، از این بازی اسرارآمیز عجیب و پنهانی این دونفر به‌خشم می‌آمد.

و فقط پیرمردی انگلیسی که یکی از بنیان‌گذاران حکومت هند شرقی بود و زمین را نه‌کوچك و نه بزرگ می‌پنداشت، زیرا اصلا در فکر این مسائل نبود، امکان داشت دود سیگارش را به‌هوا بدمد و، با اینکه همه‌چیز را می‌فهمید و بیش از اندازه می‌فهمید، با تمسخرآن جمله را تکرار کند:

ــ در روسیه تیراندازی را بلد هستند، اما با ریخته‌گری گلوله آشنا نیستند.

و پس از شانه‌کردن پازلفیهای خویش کلاه سیلندر را بر سر گله‌گله ناصاف و سفت خود نهد و رهسپار کابینه سنت‌جیمز[۱۰۷] شود.

کابینهٔ سنت‌جیمز در حال حاضر تعطیلات تابستان را می ــ گذرانید، و وزیران، به‌سان ماهیانی دراز و بیمار، در خلیجهای مختلف دریای مدیترانه به‌آب‌بازی و آب‌تنی اشتغال داشتند.

و اما در پتربورگ فصل باد و باران شـروع شده بـود، و نه‌سه‌لرود به تسارسکویه سه‌لو[۱۰۸] نقل‌مکان کرده بود.

***

زمین آنچنان بزرگ بود که گوئی اصلا وجود خارجی نداشت،

۱۰۷ــ کاخ سنت جیمز در لندن، مقر هیئت دولت بریتانیای کبیر.

۱۰۸ــ Tsarskoye Syelo شهری است در استان لنینگراد که در گذشته مقر پادشاهان روسیه بوده، اکنون به‌نام پوشکین خوانده می‌شود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اما اتاق خالی بود.

هیچ نوع قرمزدانه‌ای در آن مشاهده نمی‌گردید.

اکنون در آن اتاق نویسنده‌ای روس نشسته بود و انگشت‌دراز خود را تکان می‌داد. فقط یك زیرپوش برتن داشت، چون گرماطاقت‌فرسا شده بود. تك و تنها بود. زاویله‌یسکی، یعنی مردی که سبیل لهستانی و پر پشت بر پشت لب داشت، رفته بود.

اما فرناندو کورته‌تس در اینجا تقصیری نداشت. به‌طور کلی یك‌جای این کار می‌لنگید. نقشه درست ازآب درنمی‌آمد. شایدحکومت هم به‌همین‌گونه تأسیس می‌شود؟

قفقاز چیست؟ به‌طور کلی زمین چیست؟ زمان چیست؟

ـ سربازان! عرصه را بر مشرکان تنگ کنید! به‌نام پاپ‌اعظم به‌شما اجازه می‌دهم.

۱۳

ـ سربازان! شما بر دشمنان ما ضربهٔ بازوی ارتش رزمندهٔ پیروزمند اعلیحضرت امپراتور را وارد آورید!..

میدان خاکستری شهر، به‌سان تابه‌ای که در آن ماهی و گوجه‌فرنگی وگلبرگ سرخ کنند، رنگارنگ‌بود. ماهیهای آن میدان فلس‌دار بودند، یعنی اونیفرم برتن داشتند.

ژنرال سیپیاگین بر اسبی سفید سوار بود و دست پوشیده در دستکش سفید و چرمی خویش را تکان می‌داد. اسبی که برآن سوار بود، می‌رقصید. هیکل مدور به‌کرست کشیده شده و به‌عقب‌افکنده‌اش در معرض تابش نور خورشید قرار داشت. از بالا، یعنی از بالای ایوان، چنین به‌نظر می‌آمد که گلوله‌ای به‌ژنرال اصابت کرده، دارد به‌عقب می‌افتد و در حین سقوط به‌عقب خشکش زده است.

ـ سربازان! جنگ با موفقیتی دلخواه و کاربرد سلاح جنگی خاتمه یافت!

در پیشاپیش هنگ گاریهای دراز چهاراسبه که بر آنها چادر زربفت کشیده شده بود، به‌صورت کاروان صف بسته بودند، در میان گاریها توپهای لوله‌بلندی به‌چشم می‌خورد. بر اسبها روپوش افکنده بودند. فقط گاری جلوئی فاقد چادر بود و در آن تختی از طلا قرار

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

داشت که، به‌سان یك مرده، زرد و رنگ‌پریده می‌نمود. دستان مجهز به‌چوب طبالان می‌لرزید. منتظر بودند، تا ژنرال سان خود را پایان بخشد. از بالا، یعنی از روی ایوان، مراسم سان شبیه تشییع‌جنازه‌ای ارتشی بود که از حرکت باز ایستاده باشد، تخت طلائی ـ به سرداری متوفی می‌مانست، گاریهای دیگر ـ به‌منزله امواتی گمنام بودند.

هنگ منتخب گارد که از ایران برگشته و کرورها و غنائمی را با خود حمل می‌کرد از برابر خانهٔ فرماندار نظامی می‌گذشت.

این هنگ ـ هنگی ویژه بود. در داخل آن رسته‌هائی از هنگ مسکو و رسته‌هائی از گارد سواره‌نظام شرکت داشتند. افراد آن‌را از بقایای ازهم گسستهٔ واحدهای دیگری که در دسامبر سال ۱۸۲۵ در میدان سنا به‌اسارت هنگهای خود روسیه درآمده بودند، پس از گذراندن دورهٔ محکومیت در زندانها و بازداشتگاههای قلاع دست‌چین کرده و برزده بودند. و در رأس هر گروهانی به‌طور مداوم افسری فوق‌العاده آزموده و هشیار قرار داشت. فرمانده هنگ هم ـ فرماندهی معمولی نبود، ـ همان فرماندهی بود که در ماه دسامبر افسران‌مادون گارد خودش اورا از پلکان سربازخانه به پائین انداخته بودند. او با سقوط ازآن پلکان ارتقاء درجه یافت. اکنون گوشش به‌سخنرانی ژنرال بود.

غنائم آورده شده به‌وسیله هنگ عبارت بود از: تخت عباس‌ـ میرزا، هفت عراده توپ ساخت استادکاران ایران، گنجینهٔ طومارهای قدیمی اردبیل و دو پردهٔ نقاشی که فتوحات عباس‌میرزا را نشان می‌داد و اصالت آن مورد تردید بود.

کرورها ـ سنگین‌ترین محموله، تخت‌شاهی ـ بلندترین محموله، و آن گنجینهٔ مرده ـ بی‌سروصداترین محموله بود. پرده‌های نقاشی از کاخ اوجان[۱۰۹] به غنیمت گرفته شده‌بود، زیرا درآنجا چیز دیگری

۱۰۹ـ بارون فیودورکورف در خاطرات سالهای ۳۵ـ۱۸۳۴ خود می‌نویسد: در مسافتی تقریباً ۳۵ یا ۴۰ ورستا دورتر از تبریز، در همان جاده‌ای که به‌تهران می‌رود، کاخ کوچك اوجان در میان باغی مجلل قرار گرفته. کاخ در جلگه‌ای ساخته شده که خنك‌ترین منطقه در تمام آذربایجان به‌شمار می‌آید و دارای مراتعی وسیع می‌باشد. به‌علت نزدیك بودن به‌باتلاق‌ها و بوی تعفن باتلاقها در فصل تابستان، هوایش ناسالم است. کاخ رو به‌ویرانی است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وجود نداشت که به غنیمت گرفته شود. پرده‌ها قابلیت آن را داشت که به امپراتور تقدیم شود، تا وی آنها را در قصر خود لااقل در معرض تماشای فرانسویان جهان‌گرد قرار دهد.

ـ سربازان! فرصتی نصیب شما گردید، تا با خونریزی در اولین نبرد لکه خطاهای آنی خویش را از دامنتان بزدائید و وفاداری خودرا نسبت به‌حکومت قانونی متجلی سازید!

سربازان چکمه‌هائی غبارآلود به‌پا داشتند، صورتهایشان خاکی رنگ بود و به‌رنگ صورت ژنرال نمی‌مانست، گوئی آنها و ژنرال از یك ملیت نبودند.

تمام سکنه تفلیس به پشت بامهای عریض و مسطح آمده و مراسم سان را تماشا می‌کردند.

گریبایه‌دوف که روی ایوان ایستاده بود، به‌اسقف اعظمی که در کنارش بود، سهواً تنه‌ای زد، گریبایه‌دوف با همان حالت بی‌دقتی آهسته گفت:

ـ Pardon[۱۱۰]...

هیچیك از عضلات رداء چاق و بنفش اسقف‌اعظم مرتعش نگردید. بر سینه‌اش صلیبی طلائی و پهن، به‌سان پیش‌بند کودکان، می‌درخشید. هوا چنان گرم بود که قطرات عرق پیشانی اسقف اعظم از روی دماغش آهسته فرو می‌چکید.

اونیفرم زردوزی شده‌اش گریبایه‌دوف را، به‌سان یك سماور، درخود تف می‌داد.

نگاهش به سربازان نبود، با نگاهش کسی را در آن پائین می‌جست.

ـ عدالت و روش مسالمت‌آمیز ما اکنون به دشمنانمان به وضوح خواهد فهماند که مقصود ما بردگی آنان نیست، بلکه یگانه هدفمان رهائی آنان از فلاکت و ستم است. سربازان! این غنائم! این کرورها...

موضوع روشن شد: یگانه موجب بدبختی مردم‌ایران این‌کرورها بوده، اکنون مردم ایران را از شر کرورها رهانیده بودند.

زاویله‌یسکی در گوش گریبایه‌دوف گفت:

۱۱۰ـ ببخشید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ مثل اینکه نقل قول از تاسیت[۱۱۱] است، ـ او در کنار گریبایه‌دوف ایستاده بود. نقل‌قول از تاسیت بود یا از کارامزین[۱۱۲]، در آن هوای گرم درست شنیده نمی‌شد.

اما گریبایه‌دوف کسی را که در جستجویش بود، پیدا کرد.

او، یعنی همان‌کسی که در جستجویش بود، در آن پائین، در ردیف اول در پشت کرورها ایستاده بود.

گریبایه‌دوف به‌منظوری نامعلوم سعی داشت دستکش سفید را از دست خویش درآورد. دستانش می‌لرزید. سماور زردوزی شده‌اش اورا تف می‌داد.

صورت آن مرد از ته تراشیده و، به‌سان ژامبونی که بخواهد فاسد شود، گلی‌رنگ بود و لکه‌هائی تیره داشت. او نیفرم سروانی بر تن داشت. او، مثل همه، به‌حالت خبردار ایستاده، به‌سخنانی که ژنرال ازکارامزین، یا شازده کوتوزوف، یا تاسیت برای نطق‌خویش اقتباس نموده بود، کج‌دار و مریز گوش می‌داد.

اگر دستکش سفید به‌پائین پرتاب شود[۱۱۳]، بر پشت ژنرال می‌افتد، آنگاه حرارتش می‌شکند، و ژنرال، به‌سان آرشهٔ ویلن، به زوزه کشیدن می‌افتد، و آن مرد بر زمین افتاده، پوزه‌اش را به‌خاك خواهد مالید.

آن مرد را بنگر. این سربازان را بنگر.

گریبایه‌دوف هرگز گمان نمی‌کرد که سخنان گاهی محبت‌آمیز و گاهی خشونت‌بارش خطاب به عباس‌میرزا که او هم مردی با لطف و مرحمت و خوش برخورد بود، ـ به کرورهائی بی‌جان و گنجینه‌ای مرده در درون تابه، یعنی در آن میدان، مبدل شود...

نطق ژنرال تمام شد. اسبش درجا می‌رقصید.

فواصل میان سان خطرناك بود. دست همچنان به کندن دستکش ور می‌رفت. از روی دماغ اسقف اعظم عرق فرو می‌چکید.

در این هنگام غریو یك‌نواخت و ممتد «هورا» بلند شد...

دهان سربازان در یك صف منظم قرار گرفته و باز بود، گوئی

۱۱۱ـ Tatsit (Tacitus) نویسنده و مورخ رم قدیم، متوفی به‌سالی بعد از سال ۱۱۷ میلادی.

۱۱۲ـ Karamzin نویسنده و مورخ روس، متوفی به‌سال ۱۸۲۶.

۱۱۳ـ دستکش پرتاب کردن به‌طرف کسی ـ یعنی او را به‌دوئل خواندن.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حکیم‌باشی هنگام سرکشی به‌جبهه دندانشانرا کشیده است.

گریبایه‌دوف هرگز گمان نمی‌کرد که کرورهای وی را مردی با خودخواهد آورد که صورتش مثل ژامبون مانده کبود، قامتش کشیده و لاغر و اسم مسخره‌اش به‌صورت درگوشی به تلفظ می‌آمد:...

ـ هورا...

... مروان مایبارادای[۱۱۴] خائن و جاسوس که ولی‌نعمت خود په‌ستەل[۱۱۵] را به‌کشتن داده بود.

دستانی که بر آنها دستکش سفید کشیده شده بود، همچنان به‌خود ور می‌رفتند. در کنار آنها دستان صاف و قرمز اسقف اعظم روی نرده قرار گرفت.

اگر دستکش به‌پائین پرتاب شود...

دستکش به‌پائین پرتاب شد.

اسقف‌اعظم با نگاهی کنجکاو شاهد آن بود که دستکش چون ورقی‌کاغذ به‌چرخش درآمد و بر روی سنگ‌فرشی که از وزش باد محفوظ بود، نشست.

طبالان طبلها را به‌صدا درآوردند.

هنگ آنجا را ترك گفت. اسقف‌اعظم پشتش را به‌نرده کرد. خانمها مثل بوته‌های گل رزی که ذیروح باشد، بر روی ایوان به حرکت درآمدند.

- Oh! comme c'est magnifique![۱۱۶]
- Notre général...[۱۱۷]
- Charmant![۱۱۸]

114- Maybarada

۱۱۵ـ Pestyely Pavyel Ivanovich دکابریست معروف، بنیان‌گذار و رئیس انجمن جنوبی دکابریستها، سرهنگ ارتش و فرمانده هنگ پیاده و یاتکا، مردی تحصیل‌کرده و فوق‌العاده با معلومات، مدبر و مدیر که در ۱۳ ژوئیه سال ۱۸۲۶ در سن ۳۳ سالگی به‌همراه دیگر سران نهضت دکابریستها به‌دار آویخته شد.

۱۱۶ـ وه! که چه با عظمت است!

۱۱۷ـ ژنرال ما.

۱۱۸ـ دلربا است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

- ... mant...

- Magnifique![۱۱۹]

زاویله‌یسکی در حالی که به‌سان سماوری طلائی به‌جانب‌سماور گریبایه‌دوف خم می‌گردید، گفت:

ـ بالاخره آن نقل‌قول از تاسیت بود.

اما لبان گریبایه‌دوف ازهم باز شده بود و دندانهای زردش لاطائلاتی را تحویل زاویله‌یسکی می‌داد، و زاویله‌یسکی زیر بازوی وی را گرفت، تا نیفتد، خدمتکاران دستپاچه شده، به جنب و جوش افتادند.

ـ حال آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ به‌هم خورده است!

ـ امان از گرما!

ـ آب بیاورید!

گریبایه‌دوف در همان حال که با انزجار به‌سبیل پرپشتی که بالای سرش خم شده بود، می‌نگریست، گفت:

ـ چقدر غیرطبیعی بود.

۱۴

سپس نوبت تهنیت‌گوئی از جانب امانتها[۱۲۰] فرا رسید، ـ امانتها تضمینی بودند از وفاداری و صداقت قبایلی ناهمگون: قبایلی مرفه و سیر، قبایلی نیمه‌گرسنه و قبایلی کاملا گرسنه وفقیر. سر و وضعشان را آراسته بودند.

تحت مراقبت عدهٔ قلیلی نگهبان پانصد اسیر ایرانی را با نظمی کامل به‌آنجا آوردند. از نایبها[۱۲۱] پذیرائی کردند، اماسربازان به‌حالت راحت‌باش ایستاده بودند.

ترتیب مجلس پذیرائی روی ایوان داده شده بود، مهمانان عبارت بودند از اسقف‌اعظم، روحانیون عالی‌مقام، محترمین وسه‌خان اسیر ایرانی که بدون مراقبت نگهبان آورده شده بودند: عالم‌خان، حسن‌خان (سردار پیشین ایروان) و سومی که دارای ریشی بزی بود.

۱۱۹ـ با عظمت است.

۱۲۰ـ به‌کسی اطلاق می‌شد که اورا (در روسیه قدیم و برخی از کشورهای مشرق زمین) برای حسن اجرای قرارداد یا تعهد دراختیار کشور ذینفع قرار می‌دادند.

۱۲۱ـ ستوان.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فرماندار زاویله‌یسکی و وزیرمختار روسیه در ایران گریبایه‌دوف نیز میهمان آن ضیافت بودند.

خانمهای سرشناس هم دعوت داشتند.

مراسم دعا توسط رئیس انجمن مستقل کلیسا به‌نحوی‌شایسته اجرا شد، و شلیکهای ممتدی به‌وسیلهٔ چند عراده توپ انجام‌گرفت. بر روی ایوانی در نزدیکی آن‌خانه قالیهائی برای امانتها وپیشه‌وران گستردند، و آنها بر روی قالیها نشستند.

ژنرال سیپیاگین دور و بر آنها می‌چرخید و با انگشتش‌ایشان را سرشماری می‌کرد. پانصد نفر بودند.

ترانه‌خوانانی که به عمد در نقاط مختلف شهر، به‌ویژه در میدانهای شهر گمارده شده بودند، به خواندن اشعار ملی گرجستان پرداختند.

دهلها و شیپورهای پرگرد و خاك عهد سلطنت پادشاهان گرجستان را از گوشه و کنار منازل بیرون کشیده و به‌صدا در آوردند.

رقاصان ملی به جست‌وخیز درآمدند.

امانتها غرق استماع موزیکی بودند که آهنگش همواره لذت‌بخش و غیرقابل توصیف است.

بر طاقچهٔ پنجره‌ها و پشت‌بام خانه‌ها تماشاگران زیادی‌نشسته بودند. زنان، با اینکه خودرا با احتیاط چادرپیچ کرده بودند، طاقت نیاوردند و به‌میدان شهر آمدند.

به‌هریك از امانتها یك سکهٔ پنج کاپیکی و به‌هریك از بیوه‌زنان یك سکهٔ ده‌کاپیکی اهداء گردید. یتیمان کباب‌بره می‌خوردند. ژنرال سیپیاگین مراقب بود که غذا به‌همه برسد.

رقاصان ملی هم در جست‌وخیز بودند.

جامعهٔ بازرگانان تفلیس برای تأسیس مؤسسات خداپسندانه و خیریه مبلغ شش‌هزار روبل اسکناس پرداخته بود.

تمام آن مراسم در ساعت هفت شب پایان یافت.

آن‌گاه برای صد و پنجاه نفر مهمان میزهائی را در سالن پذیرائی چیدند.

بدین‌گونه مراسمی از نو آغاز گردید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵

سیپیاگین، همچنانکه با اشارهٔ چشم گریبایه‌دوف را از پشت‌سر نشان می‌داد و به لبهٔ دامن پیراهن نینا درآن سوی سالن اشاره می ـ نمود، به‌سرهنگی چاق که در آن مجلس بود، گفت:

ـ جناب سرهنگ، ازدواج موردبحث ـ یك ازدواجی است از روی حسابگری. من عشاق را تشخیص می‌دهم. بوئی از عشق نمی‌آید. او راجع به‌گرجستان نقشه و هدفی دارد، من یقین دارم. حیف، دختر خیلی خوبی است!

در همان حال که راه می‌رفت، یادداشتی نوشت، پیشخدمت را صدا زد و آهسته گفت: ـ به‌خانم کاستلاس برسان، کسی نفهمد، ـ سرهنگ را رها کرد، سپس زیر بازوی گریبایه‌دوف را گرفت، در بین راه دست زاویله‌یسکی را محکم گرفت و به‌همراه آنان روی‌کاناپه فرود آمد.

از آنان پرسید:

ـ موزیك را چگونه می‌بینید؟ ـ و با چشمان خویش به‌خنده افتاد.

ـ این نوازندگان را از کجا گیر آورده‌اید؟

ـ چطور مگر، مثل اینکه خوب می‌نوازند، آلکساندر سه‌رگه‌ـ یه‌ویچ؟

ـ نخیر، بد می‌نوازند.

آنگاه سیپیاگین، بدون اینکه به‌روی خود بیاورد، گفت:

ـ نوازندگان را من اینجوری جور کـردم: پنج نفـرشان از نوکران خودم هستند، پنج‌نفرشان رهگذر می‌باشند، از امیرزادگانند، و یکی‌شان امانت است. گاهی که به‌آنها نگاه می‌کنم، می‌گویم: آیا این واسکا[۱۲۲] است؟ با خود می‌گویم، اینکه واسکا است. ولی آن بدذات اکنون لباس سیاه پوشیده، و دیگر واسکا نیست، نخیر. او ـ یك نوازنده است. او مدیر ارکستر است، ـ رهبر ارکستر است.

ـ پس معلوم می‌شود واسکا رهبر ارکستر است؟

ـ ملاحظه بفرمائید، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، که تا چه اندازه

۱۲۲ـ Vasyka اسم مرد.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موجب بلندی مرتبه و به‌اصطلاح بهبود اخلاق می‌شود. مضافاً اینکه ــ حتی باعث نزدیکی دو ملیت می‌گردد. آن امانت ــ خوب نمی‌توازد، راستش را بخواهید، همینطوری پذیرفتم: فکر کردم، شاید بتواند نابغه‌ای بومی شود.

زاویله‌یسکی مؤدبانه اظهار داشت:

ــ هنوز که امیدی نمی‌رود.

ژنرال تصدیق نمود:

ــ بله، امیدی نمی‌رود. اما تجربه، تجربه را چه می‌گوئید. همه‌چیز به‌تجربه بسته است، همه چیز. هرآنچه ما را احاطه کرده،ــ تجربه است.

ژنرال با چشمان خاکستری قشنگ خویش به‌اطراف نگریست. درست در برابرش آقامیرفتح مجتهد، یعنی ملای بزرگ تفلیس دیده می‌شد. با هیئتی موقر و عبائی بسیار مجلل در آنجا نشسته بود و اندکی به‌اسقف می‌مانست.

اما رقص گروهی گاهی مانع رؤیت مجتهد می‌گردید، رقصی که در آن دختران گرجی نیز با لباسهای ملی خودشان به همراه دختران روس می‌رقصیدند. تیتا هم از آن مقابل گذشت. در گوشه‌ای دور از جمعیت دو امیرزاده چاق و چلهٔ گرجستانی سرگرم بازی موشکا۱۲۳ بودند، در کنارشان سرهنگ روس سالخورده‌ای قلیانی به‌دست داشت و به ورقهای آنان سرك می‌کشید.

ژنرال که سرمست شادی و رضایت بود، گفت:

ــ همه چیز سیاست است، هرچه را که شما در اینجا می‌بینید،

ــ سیاست محض است. من می‌دانم که انتقاد می‌کنند و می‌گویند: سیپیاگین ــ ولخرج است، سیپیاگین ــ قلان و بهمان است. اما من می‌گویم: سیپیاگین ــ یك سیاستمدار است.

در اینجا ژنرال زیرکی به‌خرج می‌دهد. سر را بالا گرفته و به عقب می‌برد. و بدون اینکه منتظر عکس‌العمل کنجکاوان شود، می‌گوید:

ــ سیاست، ــ سپس می‌افزاید، ــ مرزها ــ کار چندان آسانی نیست. کشیدن مرز خیلی آسان است، اما زدودنش کاری است بس

۱۲۳ــ Mushka نوعی بازی قدیمی روسی با ورقهای گنجفه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دشوار. می‌دانید از نظر من چه‌چیز محور سیاست است؟ فقط نیازمندیهای دل.

زاویله‌یسکی می‌خواست مطلبی بگوید:

ـ ولی، مثلا،...

ژنرال سخن اورا قطع کرده، گفت:

ـ مثلا، خانمها. شورش می‌کنند؟ ناراضی هستند؟ به مهمانی می‌خوانمشان. مثلا، سروانها و ستوانها ـ به مهمانی می‌خوانمشان و می‌گویم: بفرمائید، آقایان. فقط نق نزنید که چرا جنگ است. نوش‌جانتان، آقایان. اشراف محلی از تنزل وضع خویش شکایت دارند؟ ـ می‌گویم: خوش‌باشید، شادی کنید، آقایان. ـ رو به‌زاویله‌یسکی کرده، می‌گوید: ـ شما اسیر هستید... نایب هستید؟ اگر رقص بلد نیستید، تشریف بیاورید پیپ یا قلیان بکشید. و اما آنچه به شخص جنایعالی مربوط می‌شود، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ عزیزم: دخترخانمی را که با او درتماس هستید، ارج نهید و دوست‌بدارید. زیرا نشان دادن ظاهر قضیه تأثیر فوق‌العاده‌ای بر روی مردم این مرز و بوم دارد. و سپس به‌ایران هم سرایت خواهد کرد.

ـ آنها دیگر چرا مرا دوست بدارند، نیکالای مارتیانوویچ[۱۲۴]؟

ژنرال بلافاصله با لحنی جدی می‌پرسد:

ـ پس میلارادوویچ[۱۲۵] را به‌خاطر چه دوست می‌داشتند؟

ـ در حقیقت کسانی که میلارادوویچ را دوست می‌داشتند، ایرانی نبودند؟

ژنرال با لحنی پیروزمندانه اظهار داشت:

ـ همه دوستش می‌داشتند. به‌خاطر چی؟ به‌خاطر هیچ. فقط روس بود، ملاك بزرگی بود، chevalier sans peur et reproche[۱۲۶] او اشخاص را درك می‌کرد، به‌نیازهای دل‌آدم پی می‌برد. مثلا با بلیوهر[۱۲۷] شراب تسیملیانسك[۱۲۸] خورده است. از شراب شامپان خوشش نمی‌آمد. کنار هم می‌نشستند و حرف نمی‌زدند. و... به‌حد

۱۲۴ـ Nikalay Martyyanovich اسم و نام پدری سیپیاگین.

۱۲۵ـ Milaradovich ژنرال روس، متوفی به‌سال ۱۸۲۵.

۱۲۶ـ جوانمردی بود بی‌باك و بی‌نقص.

۱۲۷ـ Blyuher سپهسالار پروس (آلمانی)، متوفی به‌سال ۱۸۱۹.

۱۲۸ـ Tsimlyansk نام شهری است در روسیه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

افراط میگساری می‌کردند. بلیوهر شل می‌شد و به زیر میز سر می‌خورد، آجودانهایش اورا بلند می‌کردند و به‌داخل کالسکه‌اش می‌بردند. روزی میلارادوویچ به‌من گفت: بلیوهر را دوست می‌دارم، آدم بسیار خوب و دلچسبی است، فقط یك عیب دارد: دربرابر شراب مقاومت ندارد. روزی از او ایراد گرفتم، ــ درست مثل شما چهره به‌چهره بودیم، ــ اشارهٔ ژنرال متوجه زاویله‌یسکی بود، ــ گفتم: حضرت اشرف، بلیوهر روسی بلد نیست، شما هم آلمانی نمی‌دانید. ــ زبان فرانسه را هم هردوی آنها نمی‌دانستند. ــ از آشنائی با وی چه لذتی می‌برید؟ آنگاه گراف به‌من جواب داد: عجب، مگر حتماً باید حرف زد. من بدون حرف‌زدن هم از دل او آگاهم. برای همین از او خوشم می‌آید که آدمی صمیمی است.

گریبایه‌دوف به‌هوس افتاد سیپیاگین را قلقلك دهد. چشمان خاکستری ژنرال ــ چشمانی کودکانه بود، از پیکر، صورت، حتی چین و چروك صورتش می‌شد فهمید که ژنرال در کودکی چگونه آدمی بوده است.

ژنرال بدون مقدمه گفت:

ــ وه، چه چیزهائی که در پاریس وجود نداشت! چه زنهائی! خدای من، چه زنهائی! Combien de fillettes[۱۲۹] یکی از آنها ــ Jeannette ــ روی‌میز می‌رقصید، ــ sans dessous[۱۳۰] ــ ژنرال این سخنان را به‌صورت درگوشی، ولی بلند می‌گفت، ــ می‌دانید، گراف هم به‌سوی او گل پرتاب می‌کرد.

اما، همینکه چشمش به یه‌لیزا و مالتسوف در آن نزدیکی افتاد، دوید و آنها را نیز به‌آن گوشه کشاند.

ــ خانم گراف، اینجا خنك‌تر است. ــ امیدوارم در این هوای گرم یخ‌نقاق ذوب شده باشد؟ حس خودخواهی بانوان عزیز مافروکش کرده باشد؟ در این مکان دورافتادهٔ ما حس خودخواهی بانوان عزیز خیلی شدت یافته.

یه‌لیزا نمی‌خواست پیش‌قدم شود و به دیدار خانمها برود، خانمها هم همین‌طور. سیپیاگین تحمل دیدار پاسکه‌ویچ را نداشت، او نیز از وی بیزار بود، بدین جهت ژنرال از همه لحاظ مراقب یه‌لیزا

۱۲۹ــ چه دخترانی.
۱۳۰ــ بدون زیرپوش

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود. در مجلس رقص خیلیها با یکدیگر آشنا شدند، و اکنون دید و بازدیدها روی غلتك می‌افتاد.

ـ خانم گراف، داشتم از سرور خودم حرف می‌زدم. خانم گراف، عدد ۱۴ برای من معنای خاصی دارد. در ۱۴ اکتبر متولد شده‌ام، در ۱۴ سالگی با درجه گروهبانی به‌خدمت نظام درآمده‌ام، ـ ژنرال خنده برلب آورد، ـ در ۱۴ نوامبر سال ۱۸۱۲ به ریاست ستاد نیروهای پیش‌قراول منصوب گردیدم. در سال ۱۸۱۴ وارد پاریس شدم. وه، چه پاریسی، خانم گراف! چه سال حماسه‌آفرینی بود! و در ۱۴ دسامبر سرور خود را از دست دادم.

یه‌لیزا برای خالی نبودن عریضه و اینکه حرفی زده باشد، می‌گوید:

ـ گراف که رئیس شما بوده، ژنرال.

ـ پدر من بود. بله، آن دوره برای روسیه دوران با عظمتی بود! باور می‌فرمائید، خانم گراف، که به هنگام سفر از ویازما[۱۳۱] به‌سوی داراگابوژ[۱۳۲] در طول جاده، در میان گاریهای شکسته، اسبان کشته و سلاح پراکندهٔ روی زمین من شاهد... آدم‌خواری بودم.

خانم گراف نگاه معنی‌دار خود را متوجه مالتسوف می‌سازد.

ـ بدون کم و زیاد عرض می‌کنم. فرانسویان بی‌آنکه ذره‌ای مشمئز شوند، اجساد همقطاران کشته خویش را تکه‌تکه می‌بریدند و پس از کباب‌کردن بر روی آتش، ـ می‌خوردند.

خانم گراف وحشت می‌کند:

ـ Oh ـ و می‌خواهد به‌گریبایه‌دوف پناه ببرد.

زاویله‌یسکی که به موضوع علاقه‌مند شده بود، پرسید:

ـ لابد شما، نیکالای مارتیانوویچ، به‌دفعات شاهد چنین‌رخدادـ هائی بوده‌اید؟

ژنرال دستش را به‌علامت تأئید تکان داده، می‌گوید:

ـ بله، به‌دفعات، اما سرور خدا بیامرز ما گاهی که به اتفاق رفقا می‌نشستیم، تا چای عصرانه بخوریم، برایمان تعریف می‌کردکه

۱۳۱ـ Vyazyma نام شهری است در روسیه، در استان سمولنسك.

۱۳۲ـ Daragabuzh نام شهری است در روسیه، در استان سمولنسك.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در زمان قحطی ناگزیر شده است از ساز و برگ[۱۳۳] خود تغذیه کند.

یه‌لیزا عمداً بادبزن خود را بر زمین می‌افکند، ژنرال خم می‌شود، تا آن‌را بردارد.

زاویله‌یسکی از روی کنجکاوی می‌پرسد:

ـ چگونه از ساز و برگ خود تغذیه می‌کرده؟

ـ بادبزنتان را بگیرید، خانم گراف، خیلی ساده. علیق نبود، گوسفند و حشم نبود، سبزیجات شورانداخته، خانم گراف، نبود، ـ و یك روز که گراف در نزدیکی ویازما علف خشك چارپایان را خورده و تمام کرده بود...

ـ چگونه علف خشك را خورده بود؟ ـ یه‌لیزا دیگر به ژنرال نگاه نمی‌کرد و حالت خفقان به‌او دست داده بود.

ژنرال پلکهای خودرا بسته، ادامه سخن می‌دهد:

ـ اغلب اتفاق می‌افتاد که هنگام بروز قحطی گراف بر طبق معمول مقداری علف‌خشك را از طویله به‌چادر خویش می‌آورد، و دکترش، مردی آلمانی که متأسفانه‌نام خانوادگیش‌را فراموش کرده‌ام، باید به‌دفتر خاطراتم نگاه کنم... فون‌ـدالبرگ[۱۳۴]...

ـ شما خاطرات می‌نویسید؟

ـ سابقاً می‌نوشتم. گوشه‌هائی از زندگی رزمی خویش را می‌نوشتم. نگران بودم که با خودم محو شود... فون‌ـدالبرگ...

ـ باید خیلی جالب باشد؟

ژنرال ساده‌لوحانه نگاه کرده، می‌گوید:

ـ خیر، فقط پاره‌ای مسائل و تدابیر تاکتیکی و یك سلسله ماجراهائی را نوشته‌ام که شاید شاعرانه باشد، ولی افسوس که دیگر ارزشی ندارد. و فون‌ـدالبرگ ساقه‌های قابل خوردن را برای گراف جدا می‌کرد. ـ ژنرال با اندکی شرمندگی می‌پرسد: ـ گراف عزیز ما در نامه‌هایشان چه می‌نویسند، خانم گراف؟

ـ متشکرم، حالش خوب، سردماغ و نیرومند است.

در اینجا مردی که از اسرار خانوادگی او آگاه بود و دلش به

۱۳۳ـ به‌معنی کلیه تجهیزات یك نظامی به‌غیر از پوشاك و سلاح، از قبیل کیف چرمی، جا فشنگی، زین اسب و لوازم دیگر.

134- Fon-Dalyberg

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حال او می‌سوخت، سری تکان داد.

ژنرال در خاتمه گفت:

ـ و اما از آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ تقاضای مهمی دارم، می‌خواهم اسمتان را، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، در کمیته خودمان که عهده‌دار انتشار نامه «اخبار تفلیس» می‌باشد، به‌ثبت برسانم.

ـ مگر چنین کمیته‌ای هم وجود دارد؟

ـ در شرف تأسیس است. هرچه باشد، یك کانال فکری است. و من این کار را، می‌دانید، به‌تدریج انجام می‌دهم. ابتدا بخش‌خبری روزنامه ـ یعنی مطالب متنوعی را که جلب‌نظر می‌کند، باید مورد توجه قرار داد. همچنین اخبار خارج و سپس ـ مقاله‌های سیاسی و کاملا نظامی را می‌توان ارائه داد. پیوتر ده‌میانوویچ[۱۳۵] هم عضو این کمیته است.

زاویله‌یسکی اظهار نمود:

ـ در شمارهٔ اخیر مقالات خیلی جالبی چاپ شده بود. من از خواندن مقالاتی: دربارهٔ انگلهای فاضل، ـ عذر می‌خواهم، خانم گراف،ـ و راجع به‌یك مرد روستائی ـ لذت کافی بردم.

ژنرال با نارضائی غرولندی کرد، اما چشمانش می‌خندید. وی گفت:

ـ دربارهٔ انگلهای فاضل چه بگویم. آخر آنها هم امروز زیاد شده‌اند، انگلهای فاضل را می‌گویم. اما راجع به‌مرد روستائی باید اذعان کنم که سرگذشت جالب و عجیبی است. شما، پیوتر ده‌میانوویچ، بی‌جهت دارید انتقاد می‌کنید.

زاویله‌یسکی بیدرنگ می‌گوید:

ـ من انتقاد نمی‌کنم، سرگذشت آن مرد روستائی حقیقتاً خیلی جالب است، و من تعجب کردم که چگونه سانسور کلیسائی ایرادی نگرفته است.

ژنرال باکمال خرسندی می‌گوید:

ـ سانسور کلیسائی را می‌فرمائید، خود اسقف اعظم این سرگذشت را برایم تعریف کرده است.

یه‌لیزا خواهش می‌کند و می‌گوید:

۱۳۵ـ Pyotr Demyyanovich اسم و نام پدری زاویله‌یسکی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ پس لطفاً، ژنرال عزیز، ماجرای مرد روستائی را برایمان تعریف کنید.

ـ چیز قابل و مهمی نیست، خانم گراف. موضوع بدین قرار است که یك نفر حق‌العمل‌کار که در بخشی از ایالت ایمه‌ره‌تیا به‌کار تهیه گندم اشتغال داشته، از مردی روستائی گندم می‌خرد و قبل از اینکه ده‌عدد گونی خالی را که به‌روستائی بدهکار بوده، پس‌بدهد، می‌میرد. این بود که کمیسیون تهیه و خرید خواربار کارمندان خود را اعزام می‌دارد، تا از دارائی مرد روستائی در ارتباط با فروش گندم صورت‌برداری کنند. روستائی به‌کارمندان می‌گوید: «لطفاً گونیهای مرا پس بدهید». و آن کارمندان که معلوم می‌شود جوان بوده‌اند، جواب می‌دهند، چون حق‌العمل‌کار مرده است، تو می‌توانی گونیهای خودرا از خدا مطالبه کنی. چند روزی می‌گذرد. کارمندان به چه کاری سرگرم بودند، من نمی‌دانم، ولی مرد روستائی دوباره می‌آید و به کمیسیون اعلام می‌دارد: «برطبق دستوری که داده‌بودید، گونیها را از خدا مطالبه کردم، اما خدا مرا به کمیسیون فرستاد، تا گونیها را از او بگیرم». آنها البته متعجب گشته و می‌گویند: «چرا دروغ می‌گوئی؟» مرد روستائی جواب‌می‌دهد: «اگر باورندارید، از خود خدا بپرسید».

گریبایه‌دوف از ته دل خندید.

ـ و این ماجرا را خود اسقف اعظم برای شما تعریف کرده، ژنرال؟

سیپیاگین جواب می‌دهد:

ـ اگر باور ندارید، از خودش بپرسید، ـ و به‌خنده می‌افتد.

یه‌لیزا بلند شد. از نظر او تمام این سخنان دور از نزاکت جلوه نمود.

زاویله‌یسکی ناپدید گردید. سه‌وینی یونانی و داشاجان ازدور پیدایشان شد. مرد یونانی با چشم و دندان و تمام پیکر خویش به داشاجان عشق می‌ورزید.

و اما ژنرال، بعد از آنکه با گریبایه‌دوف تنها ماند، بدون مقدمه با نگاهی صمیمانه به‌او گفت:

ـ دارم پیر می‌شوم. مگر آن وقتها من اینجوری می‌رقصیدم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حقیقتاً هم شکسته شده بود، از چشمانش آثار پیری می‌بارید.
در اینجا بود که گریبایه‌دوف متوجه شد که ژنرال، به‌اصطلاح خودش، در میگساری افراط کرده است.
ژنرال ناگهان دست او را گرفته، کسی را به‌او نشان داد و من‌من‌کنان گفت:

- Tenez vous, mon cher...[۱۳۶]

در گوشه‌ای از سالن سروان مایبارادا ایستاده بود، کمری باریك و کشیده داشت.
ژنرال گفت:
ـ من راستش از این موجودی که مولود قرن حاضر است، خوشم نمی‌آید، ـ و خمیازه‌ای کشید. ـ این امر ممکن است باعث پائین آمدن حیثیت گارد شود. حالا، اگر در همان لشکر نگاهش می‌داشتند و به‌نحوی مورد تقدیرش قرار می‌دادند، ایرادی نداشت، نه اینکه به‌گارد اعزامش کنند؟ این یك شه‌رمیتسل[۱۳۷] است.
ژنرال در گفتارش اصطلاحات نظامی به‌کار می‌برد. شه‌رمیتسل ـ به‌معنی آسیب، رسوائی و شکست بود.
گریبایه‌دوف کنجکاو شد و پرسید:
ـ مگر ماندنش در لشکر اشکالی ندارد؟
ژنرال از روی اطمینان گفت:
ـ در لشکر اشکالی ندارد. بالاخره باید به‌یك دستگاهی تحمیلش کرد؟
گریبایه‌دوف لبخندزنان دست خودرا روی دست سرخ و ترك‌خوردهٔ ژنرال نهاد.
ژنرال که در بن‌بست قرار گرفته بود، تکرار نمود:
ـ در لشکر اشکالی ندارد.
ـ در گارد هم اشکالی ندارد. در حال حاضر، ژنرال، در گارد هم اشکالی ندارد. سرهنگ هم می‌تواند بشود. و... می‌خواست بگوید: ژنرال هم می‌تواند بشود...
اما در اینجا قیافهٔ سیپیاگین قدری به‌تلخی گرائید و به‌جویدن

۱۳۶ـ ببینید، عزیز من.

137- Shermitsely

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لبان پف‌کردهٔ خویش پرداخت.

ــ چرا باید به‌دوران خودمان اینجوری نگاه کنیم. می‌دانید، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، اکنون که دست سلحشور ارتش دوباره‌پیروز است، نباید به‌دوران خودمان اینجوری نگاه کنیم.

وی بلند شد، پیری از پیکرش هویدا بود، و نگاهی از روی نارضائی به‌اطراف خود انداخت. اما همینکه نگاهش با گلهای گلدان مصادف شد، فوراً به‌تبسم افتاد، مهمیزها را به‌طنین درآورد، قامتش راست شد، چشمانش به‌خنده درآمد و اظهار داشت:

ــ مرا بنگر که وظایف خودم را بکلی از یاد برده بودم. بروم آتش‌بازی را روبه‌راه کنم.

گشتی هم در آن سالن زد.

ابوالقاسم‌خان به‌پیش گریبایه‌دوف آمد. وی خلعتی زردوزی شده برتن داشت و به‌زبان فرانسه گفت:

ــ استنباط من اینست، عالیجناب که شما مسافرت خودتان را به‌تبریز فقیر و بی‌نوای ما تا اندازه‌ای به‌تعویق می‌اندازید، ــ زیرا در تفلیس به‌شما خوش می‌گذرد و ابراز محبت بسیار می‌شود.

گریبایه‌دوف با خونسردی پاسخ گفت:

ــ من به‌اندازهٔ سرسوزنی هم، عالیجناب، مسافرتم را به‌تعویق نمی‌اندازم، من هنوز دستورالعملهای تکمیلی و استوارنامهٔ مربوطه را دریافت نتموده‌ام.

خان لبخندی از روی تفاهم برآورد.

ــ در عین حال حضرت والا با بی‌صبری مشتاق... اعلیحضرت هم همینطور.

ــ حضرت اشرف الهیارخان نیز مشتاق می‌باشند، اینطور نیست، عالیجناب؟

ــ حضرت اشرف به‌من ماموریت داده‌اند، تا صمیمانه‌ترین تشکرات قلبی ایشان را به‌خاطر محبتهائی که ژنرال سیپیاگین به هنگام اسارت حضرت اشرف مبذول داشته‌اند، به‌مشارالیه ابلاغ کنم. گذشته‌ها فراموش شده. شما را دوستی ارشد می‌دانند و منتظر ورودتان هستند. چه موزیك دلنوازی مترنم است! وقتی در پاریس بودم...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در این هنگام تغییر و جابه‌جائی عجیبی روی داد: عالیجناب در پشت سر خان پنهان شد و قدری سر خودرا خم کرد. چشم آن مرد ایرانی به‌خنده افتاد، چشم آن‌مرد ایرانی منتظر بود، تا زنی ازآنجا بگذرد، اما سروانی بلند قد، کمرباریك، از رسته پیاده‌نظام ازآنجا می‌گذشت. صورتش باریك بود، فرق باز کردهٔ موی سرش، به‌سان فرق عالیجناب صاف بود. ابوالقاسم‌خان گفت:

ـ در اینجا چه خوش می‌گذرد، چه محیط صمیمانه‌ای است. اما خیلی گرم است، تصدیق می‌فرمائید؟

ولی سپهبیاگین، همچنان که از میان سالن می‌گذشت، نسبت به خانمها و خانها ابراز محبت کرد و سپس بدون تکلف از در سالن بیرون رفت و از پلکان سرازیر و وارد باغ گردید. در آنجا خانم کاستلاس منتظرش بود.

تا آغاز مراسم آتش‌بازی هنوز نیم‌ساعت تمام باقی بود، تاریکی شب همواره رو به‌نقصان می‌رفت، مستی داشت از تنش‌خارج می‌شد، پس لازم بود که فرصت را از دست ندهد.

چه زنهائی در تفلیس هستند! خدای من، چه زنهائی! Combien de fillettes!۱۳۸ ـ از گوشه‌ای آوای کشیدهٔ سرنا به‌گوش می‌رسید و چراغهای فانوس پارك‌شهر، یا پارك یه‌رمولوف که در مسافتی دور از آن محل واقع بود، هنوز می‌سوخت.

۱۶

امپراتور آلکساندر قفقاز را سیبری گرمسیر می‌نامید.

در همان شب از چادرهائی که سربازان در بیرون شهر زده بودند، شهرك پارچه‌ای خاکستری رنگی بنا گردید. سررشته‌داران ارتش افسران را در نقاط‌مختلف شهر سکنی داده بودند، و اکنون افسران از مجلس رقص به‌اتاقهای مسکونی خویش باز می‌گشتند. از آنجائی که نزدیك به دوهزار سرباز را نمی‌شد در شرایطی مرفه و ایمن در داخل شهر جای داد، آنهم به‌نحوی که آنان با احدی از مردم غیرنظامی صحبت نکنند و در نزدیکی محل اقامتشان نه میخانه‌ای باشد، نه رستورانی، ـ آنان را به‌خارج شهر بردند.

۱۳۸ـ چقدر دختر!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شهرك پارچه‌ای را نگهبانان لشکر که از طرف سیپیاگین اعزام شده بودند، در محاصرهٔ خود داشتند. در کنار هر چادری یك سرباز تفلیسی پاسداری می‌کرد. رزمندگانی که ضرب‌شست خود را بر دشمن وارد کرده بودند، اکنون می‌توانستند به‌استراحت بپردازند، اما به محض اینکه برای هواخوری بیرون می‌آمدند، با نگاه پی‌جوی نگهبان روبرو می‌شدند.

اکثرشان نخوابیده بودند. هیچ‌چیز به‌اندازهٔ رژه و سان جسم سرباز را شکنجه نمی‌دهد. راه‌پیمائیها و زد و خوردها سرباز را از پا درمی‌آورد، به‌طوری که او به‌خوابی سنگین فرو می‌رود. اما رژه و سان به‌هنگام شب در اعضای بدنش به‌ارتعاش درمی‌آید، دهانش هنوز انباشته از فریادهای هورا می‌باشد، هنوز در چشمانش لکه‌های رنگارنگی منعکس می‌باشد که عبارتست از: پرچمها، شلوار ژنرال، اونیفرمهای زردوزی شده و صلیب استف اعظم که از بالای ایوان به‌چشم می‌خورد. علاوه برآن، برای اینکه جسم بیهوده مقاومت نکند و نرم شود، برای اینکه نسیم خواب‌آور بر پلکها بدمد، باید چپتی کشیده شود و سخنی آرام استماع گردد.

در داخل چادری عده‌ای سرباز داشتند می‌خوابیدند. تعدادشان ده‌نفر بود. دونفرشان گروهبان‌یکم سابق، یکی‌شان سرهنگ سابق، یکی هم ــ ستوان سوم سابق، اما شش‌نفر دیگر پیش از این هم سرباز بودند.

سرهنگها و ستوانها را به‌راحتی می‌شد به‌درجه سربازی تنزل داد، ولی بعداً می‌بایست آنان را در محلی جای دهند. پاسکه‌ویچ و تیکالای در برابر این مشکل قرار گرفته بودند و هنوز راه‌حلی نیافته بودند. تصمیم داشتند آنان را در منازل و چادرهای علیحده‌ای جای دهند، زیرا بدین‌طریق آنان از امکان تلقین افکار مضر به افراد پائین‌تر ازخود محروم می‌شدند. اما در شرایطی که با کسی تماسی نداشته باشند و در لاك خویش بسوزند، آیا امکان ندارد خیلی راحت نسبت به عقاید مخرب و مضر خویش راسخ و استوار گردند، وچون عده‌شان کم نیست، آیا احتمال نمی‌رود که مرتکب سوء قصد وتوطئه شوند؟ این بود که قرار شد: آنان را به‌اتفاق سربازان در منازل و اردوگاهها مکان دهند، لیکن به‌نحوی که تحت مراقبت گروهبانان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کهنه‌کار و با تجربه باشند.

بدین جهت در آن چادر سربازان پیشین و سربازان کنونی سکنی داشتند که عبارت بودند از: آکولیه‌ف۱۳۹، دمیتریه‌ف۱۴۰، گورکین۱۴۱، ساپوژنیکوف۱۴۲، یه‌ره‌مه‌یه‌ف۱۴۳، بایکوف۱۴۴، گروهبان یکم‌های پیشین و سربازان‌کنونی: شوتیکوف۱۴۵ و لوموف۱۴۶، ستوان سوم پیشین گارد و سرباز کنونی نیل‌په‌تروف‌کاژه‌ونیکوف۱۴۷ و سرهنگ پیشین گارد و سربازکنونی آلکساندر کارلوویچ‌به‌رستەل۱۴۸.

لحظه‌ای پیش گروهبان دوم سری به چادر زده، از روی‌فهرست حاضر غایب کرده، همه را با دقت وراندازنموده و رفته بود.

گروهبان یکم‌ها و گروهبان‌دوم‌ها مجاز نبودند با سربازان در یك منزل باشند، آنها موظف بودند در نزدیکی مقر سربازان باشند و شبی دو مرتبه به‌آنان سر بزنند.

دمیتری‌یه‌ف که سربازی رنگ‌پریده و جوان بود، گفت:

ـ باز این گربه‌خر۱۴۹ نصف شب به سراغمان می‌آید، تا بیدارمان کند. وقتی وارد چادر می‌شود، همه را بیدار می‌کند و با چشمان از حدقه درآمده‌اش خیره می‌شود...

وی بر روی شنلی که در جلو مدخل چادر گسترده بود، دراز کشیده بود. هوا خیلی گرم بود.

آکولیه‌ف، سرباز موسپیدی که مشغول پرکردن پیپ خود بود، با خیالی راحت گفت:

ـ خیر، او دیگر نمی‌آید...

یکی به پیپ زد، دودش را به‌طرف در بیرون داد، دود را با دست از مقابل خویش راند و تکرار نمود:

ـ او اکنون دیگر نمی‌آید...

همچنان که با نگاهی از روی رضایت رفقای خود را می‌ـ

139- Akulyyef 140- Dmitriyef 141- Gorkin
142- Sapozhnikof 143- Yeremyeyef 144- Baykof
145- Shutikof 146- Lomof
147- Nil Pyetrovich Kazhevnikof
148- Alyexandr Karlovich Byerstyely

۱۴۹ـ به‌دوره‌گردی اطلاق می‌شد که کارش خرید پوست گربه و خود گربه بود، تا پوستش را به‌مصرف پوشاك برساند.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نگریست، توضیح داد:

ــ او حالا دیگر اشباع شده است.

سپس روی خود را به‌طرف به‌رستهٔل که با سبیل سفیدش به زمین خیره شده بود، برگردانیده، کیسه توتون را دربرابرش گرفت:

ــ آلکساندرکارلیچ، توتون نمی‌خواهید؟ سه‌فونت[۱۵۰] آن را در تبریز به‌یك پشیز خریده‌ام.

به‌رستهٔل هم مقداری توتون برداشت و سرگرم کشیدن پیپ‌شد.

این دو نفر سالخورده‌ترین افراد چادر خود بودند.

آکولیه‌ف مردی پرچانه و خونسرد بود. لذت شنیدن سخنان آدم پرچانه قبل از خواب برای سربازان به‌مراتب بیش از لذتی است که نویسندگان از خواندن رمان در رختخواب می‌برند. این بود که سربازان منتظر آغاز سخن وی‌بودند. اظهارنظری که دربارهٔگروهبان دوم ابراز نمود و توتونی که به‌رفیقش تعارف کرده بود، تا حدودی پیش درآمد داستانسرائیش بود. ولی هر بار که آکولیه‌ف سخن می‌گفت، گوئی مخاطبش به‌رستهٔل بود، دیگران فقط گوش می‌کردند.

آکولیه‌ف گفت:

ــ من این توتون را در ایامی که در اقامتگاه عباس ولیعهد نگهبانی می‌دادیم، به‌یك پشیز خریدم. آیا قابل‌کشیدن‌هست، آلکساندر کارلیچ؟

به‌رستهٔل گفت:

ــ بله، توتون معطری است.

ــ بله. ماجرای خریدش از این قرار است. من با آدینتسوف[۱۵۱] و دو نفر دیگر سرپست نگهبانی بودیم. مردی از آنجا می‌گذشت. در آنجا، اگر کسی نصف شب در خیابان رفت‌وآمد کند، یا ج... است، یا دزد. دقیقاً همینطور هم بود. دماغی بزیده داشت، و از زیر کلاهش نقص گوشهایش معلوم‌بود. درست‌به‌طرف ما می‌آمد. آدینتسوف تفنگش را به‌سوی او گرفت و گفت: از اینجا رد شو. باید اذعان کردکه دزدان آنها ــ حداقل از دزدان ما زبردست‌ترند. بدون اینکه حرف‌بی‌موردی بزنند، به‌ما نزدیك شد و توتونی را که در دست داشت، نشان داد. پنج فونتی می‌شد. توتون را داد، تا ببوئیم. من با نشان دادن انگشتان‌دستم

۱۵۰ـ Funt ـ مقیاس وزن در روسیهٔ قدیم، معادل ۴۰۹/۵ گرم.

151- Adintsof

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پرسیدم: چند است؟ او هم دستش را به‌من نشان داد، اما دستش فقط دو انگشت داشت. طفلك انگشت دیگری نداشت. زیرا در آنجا به‌خاطر دزدی انگشت قطع می‌کنند. خوب، حالا که دو انگشت نشان دادی ــ بیا، دو پشیز بگیر. خواست اعتراض کند، آدینتسوف هم به شوخی به طرف او قراول رفت. دید، ــ ما دو نفریم، او ــ تنهاست، دندان‌خشم و اعتراض به‌هم فشرد و از آنجا دور شد.

سرباز آبله‌رو که نامش یه‌ره‌مه‌یه‌ف[۱۵۲] بود، گفت:

ــ بگو ببینم، عموجان[۱۵۳]، بر سر آدینتسوف چه آمده، آیا نشانی از او نیست؟

آکولیه‌ف پاسخ داد:

ــ تمامش زیر سر نایب نااوموف[۱۵۴] است. نامه‌ای دریافت می‌دارد. نامه را نایب نااوموف برایش فرستاده بود. وی ــ یعنی نااوموف در دستگاه سامسون‌یاکولیچ سرهنگ است. ــ با اشارهٔ چشم به یه‌ره‌مه‌یه‌ف گفت: ــ لطفاً نگاهی هم به‌آنجا بینداز.

یه‌ره‌مه‌یه‌ف آهسته بیرون رفت.

پنج دقیقه‌ای بعد برگشت، دست را به علامت رفع خطر تکان داده، گفت:

ــ چیزی نیست. مانعی ندارد. من به‌عنوان هواخوری بیرون رفتم، دیدم روسی نمی‌داند، اهل همین دیار است.

یه‌ره‌مه‌یه‌ف نگهبان را بررسی کرده، سنجیده بود. معلوم شد نگهبان گرجی است.

ــ نایب نااوموف در دستگاه سامسون یاکولیچ آدم بزرگی است. سامسون یاکولیچ او را با نامه‌ای به‌تبریز فرستاد و از آدینتسوف خواست، تا به قلمرو او بیاید و ماندگار شود. آدینتسوف نامه را گرفت، ولی از مضمون آن به‌کسی‌چیزی نگفت. آدینتسوف هم همیشه به‌تك روی علاقه‌مند بود. شب آخر فقط با من خداحافظی کرد و گفت: از این پس یکدیگر را نخواهیم دید. من ملامتش نکردم. وی داشت به‌استقبال مرگ می‌رفت، چنین کسی را نمی‌شد از اجرای تصمیمش باز داشت. لابد به‌تنهائی موفقیت بیشتری نصیبش می‌ــ

152- Yeremyeyef

۱۵۳ــ دائی‌جان.

154- Naumof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گردید. شایع است که سه نفر دیگر هم رفته‌اند، ولی‌اهل مسکو نمی‌باشند، یعنی از خودمان نیستند، آنها ــ مال گارد سواره‌نظامند. از هنگهای دیگر هم عده‌ای گریخته‌اند، یك ستوان سوم و عده‌ای سرباز. دویست نفری می‌شوند. یك افسر مسئول انبار ملزومات و خواربار که صاحب مدال و نشان صلیب بوده، ــ نیز گریخته است. به‌سوی زندگی تویتی گریخته است. بله.

لحظه‌ای سکوت کردند.

ــ بله، ــ با گفتن این کلمه ستوان سوم پیشین کاژه‌ونیکوف که لاغر اندام و سیه چرده بود، روی شنل نشست و افزود، ــ اما پاداش خدمت‌گزاری ما صلیب[۱۵۵] چوب‌غان خواهد بود.

آکولیه‌ف سری به‌عنوان تصدیق دربرابر وی تکان داده، گفت:

ــ من هم همین عقیده را دارم. کاری نمی‌شود کرد.

دمیتری‌یه‌ف گفت:

ــ چیز عجیبی است، قلمرو فرمانروائی روسیه و آن هم در ایران؟

آکولیه‌ف گفت:

ــ چه مانعی دارد؟ آیا راجع به‌حکومت آپونیائی[۱۵۶] چیزی شنیده‌ای؟

و سپس با قاطعیت و صلابت گفت:

ــ حکومت آپونیائی در آپونیا استقرار دارد، ولی حکومتی روسی است. در دوران پترکبیر منافقین[۱۵۷] به‌آنجا رفتند، در آن سرزمین ده شهر روسی وجود دارد: آپسکوف[۱۵۸]، آمچه‌نسك[۱۵۹]، آریول[۱۶۰]، کاسترااما[۱۶۱]، نیژنی نووگورود[۱۶۲]، و شهر اصلی آن ــ مسکو آپونیائی است. مردم آپونیا برای آنها احترام فوق‌العاده‌ای قائلند. کار عمدهٔ آنها فروش چوب است، ماهی‌فروشی هم می‌کنند. این مطلب را یك نفر ملوان برایم تعریف کرده است.

۱۵۵ــ یعنی به‌جای نشان صلیب چوبهٔ دار نصیبمان خواهد شد.

156- Aponyskoye tsarstvo

۱۵۷ــ پیروان یکی از فرق منشعب از نهضت ضد کلیسائی در حکومت مسکو در قرن هفدهم میلادی.

158- Apskof 159- Amchyensk 160- Aryol
161- Kastrama 162- Nizhniy Novgorod

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یه‌ره‌مه‌یه‌ف پرسید:

ـ سرباز هم در آنجا هست؟

ـ سرباز به چه دردشان می‌خورد؟ آزارشان به‌کسی نمی‌رسد، کسی هم آزارشان نمی‌دهد. احتیاجی به‌امثال تو ندارند.

به‌رسته‌ل لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت. سپس پیپ خود را تکانده، آن را خالی کرد و به آکولیه‌ف گفت:

ـ تو خودت چه فکر می‌کنی، آکولیه‌ف، آیا چنین چیزی ممکن است؟

ـ به‌من یك نفر ملوان گفته است، آلکساندرکارلیچ، ولی من فکر می‌کنم که اگر در تهران چنین چیزی هست، فرض کنیم درتبریز هم هست، پس چرا در آپونیا نباشد. سامسون یاکوولیچ که اکنون ـ مردی است بلندپایه، در صورتی که در پتربورگ چیز زیادی راجع به‌وی نشنیده‌ایم. اما بیا و ببین چه‌حاکمیتی برای‌خودش‌درست کرده. بیش از سه‌هزار نفر زیر فرمانش خدمت می‌کنند.

دمیتری‌یه‌ف که‌با ولعی‌مخصوص به‌آن‌سخنان‌گوش می‌داد، پرسید:

ـ این سامسون‌یاکوولیچ چگونه به‌وجود آمد؟ چگونه اظهار وجود نمود؟

آکولیه‌ف با لحنی آمیخته به‌ابهت گفت:

ـ چگونگی این ماجرا را برای من تعریف کرده‌اند. اما اکنون وقت خواب است.

سربازان گفتند:

ـ بالا غیرتاً، آکولیه‌ف، بیا و تعریف کن.

ـ تعریف می‌کنم، اما خودم سامسون‌یاکوولیچ را ندیده‌ام، ماجرا مربوط به‌زمانی خیلی پیش است. نمی‌دانم از چه تعریف کنم.

پیپ را در جیب نهاد، چکمه‌ها را از پا در آورد، نگاهی به رفقای خویش افکند، دید که همه بیدارند، نفسی به‌داخل کشید، بیرون داد و به سخن پرداخت.

داستان سامسون یاکوولیچ

سامسون‌یاکوولیچ فرزند یك‌قزاق[۱۶۳] بود. سی‌سال وسه‌سال است

۱۶۳ـ Kazak ـ در روسیه قرون ۱۵ـ۱۷ به‌زمین بردگان و نوکران ومردم شهرها که از جور و ستم اربابان به‌مناطق دور دست مرزی فرار کرده بودند، ←

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که او را به‌سربازی گرفته‌اند. به‌هنگ سواره‌نظام، به هنگ نیژه‌گورود۱۶۴ اعزامش کرده‌اند. ما داشتیم در حوالی ایروان می‌جنگیدیم، ــ و آنها از جناح چپ پیش می‌رفتند. نیژه‌گورودی‌ها را می‌گویم. اما این ماجرا سی سال پیش از این اتفاق افتاده، پاوه‌ل پتروویچ هنوز امپراتور بود. شما او را حتی به‌یاد ندارید. اما آلکساندرپالیچ را به‌یاد دارید؟ شق و راست بر اسب می‌نشست. اما پاوه‌ل‌پتروویچ ــ قامتش را به‌عقب می‌داد. وای به وقتی که با کسی سرشاخ می‌شد! سخت‌گیری بیشتری می‌نمود، بر اریکه، خود پادشاهی می‌کرد، ــ چه امپراتوری بود! اهل بازخواست بود. اما مرا قدرت تعریف تمام این مطالب نیست.

چه دورانی بود از برای انجام خدمت ــ وقتی برای بیکاری باقی نمی‌ماند. همه‌چیز موبه‌مو رعایت می‌شد. مقامات فرماندهی نهایت کوشش را به‌خرج می‌دادند، می‌خواستند افتخاری کسب کنند. در آنجا مقامات فرماندهی خیلی جدی وخشك بودند،هنگ نیژه‌گورود را می‌گویم.

ژنرالی بود در آنجا، اسم عجیبی داشت، فراموش کرده‌ام... گریزه‌ناپ۱۶۵. نام خانوادگیش‌گریزه‌ناپ بود. آلمانی‌بود، همه او را می‌شناختند: گریزه‌ناپ سختگیر بود. پر مدعا و زیاده‌طلب بود. به غیر از او ستوان دومی بود، او هم آلمانی و آدمی مشهور بود، ــ که او را روزیه‌ف۱۶۶ ــ پرنده، یا پونش۱۶۷ می‌خواندند.

اما حقیقتاً پرنده بود. وه! درست مثل یك فاخته بود: چادری‌از خودش نداشت. به‌خدا. شب را در منزل آشنایان می‌خوابید. تمام اونیفرمش عبارت بود از یك کاسکت چرمی، یك قبای ماهوتی و یك

← قزاق می‌گفتند، در قرن ۱۸ به‌افراد متعلق به‌طبقه رزمنده و تولد یافته در مناطق رزمی که در ازاء استفادهٔ مجانی از زمین موظف به‌خدمت نظام بودند، قزاق می‌گفتند. به‌روستائیان تولد یافته در مناطق رزمی قدیم روسیه (کرانه‌های رود دن وغیره) نیز قزاق می‌گویند.

164- Nizhegorod

۱۶۵ـ Gry'zenap منظورش کلازه‌ناپ است، شرح در صفحه ۳۱۹.

166- Rozyyef

۱۶۷ـ Punsh به‌نوعی شراب گویند که با شکر و آب میوه بجوشانند، معنی دیگر آن چالاکی و تحرك است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شلاق چرمی. خلاصه کلام یك پونش بود. در فن سوارکاری ماهر و ممتاز بود، به‌سوارکاری علاقه‌ای شدید نشان می‌داد.

گاهی درمانه‌ژ۱۶۸ سوارکاری می‌کرد، گاهی بر اسبی بی‌زین که به‌طنابی بلند مهار بود و دایره‌وار می‌دوید، سوار می‌شد و گاهی برزینی بی‌رکاب.

در عملیات صفی شرکت می‌جست.

از روی گودالها می‌پرید.

از روی خنادق می‌پرید.

در تمرینات سوارکاری از استراحت خبری نبود. اسبها هم فهمیده بودند: خود را بر زمین می‌افکندند.

روزیه‌ف ــ پرنده جریمه‌ای ابداع نموده بود.

اگر کسی در مشق تیراندازی تفنگش گل می‌کرد، فریاد می‌زد:

ــ «یابو!»

هنگام بازدید از اسواران، اگر نفسی بلند می‌شد: ــ «یابوها!»

ــ «این چه‌طرزپریدن است، یابوها؟ چرا، یابوها، به‌من نگاه می‌کنید؟ یابوها، شما را دادگاهی می‌کنم».

همه از شنیدن «یابو» دلگیر شده بودند. تا اتفاقی می‌افتاد، می‌گفت: ــ یابو.

آن وقتها هم در اینجا جنگ بود، قفقاز را می‌گویم. یا همین سکنه محلی می‌جنگیدند.

سامسون یاکوولیچ در آن ایام بیست و پنج سال داشت، برای خودش گروهبان یکم شده بود. فرمانده مستقیمش روزیه‌ف ــ پرنده بود که ریاست می‌کرد، و بالاتر از وی باز گریزه‌ناپ بود. سامسون یاکوولیچ آدمی بود بسیار قوی و توانا. خوش سیما بود ــ موهائی حلقه حلقه داشت. قزاق‌زاده بود. وی را در آن هنگ: سامسون‌ــ یاکوولیچ و به‌گفته‌ای یاکوولیه‌ف۱۶۹ می‌شناختند.

روزی اسواران در کنار نهری توقف نمود، و آنها، سکنهٔ‌محل را می‌گویم که در آن زمان می‌جنگیدند، در آن سوی نهر بودند. یکی از آنها، یعنی از سکنهٔ همین محل، سوار بر اسب برای انجام مذاکره از آن سوی نهر به‌این سو آمد. او سرآمد زورمندان و تیراندازان آن

۱۶۸ــ میدان سوارکاری.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سو بود. گفت، اگر کسی پیدا شود که با او مصاف کند، دیگر لزومی ندارد که افراد به جان‌هم بیفتند. اگر او پیروز شود، نیزه‌گورودی‌ها باید عقب‌نشینی کنند، و اگر او را شکست دهند، ــ افراد آنها خودشان عقب خواهند نشست. اگر امروز می‌بود، اجازهٔ چنین کاری داده نمی‌شد، زیرا امروز به‌هر حال همه باید بجنگند، ولی در آن ایام از نظر روزیه‌ف ــ پرنده که آدم بی‌مخی بود، اشکالی نداشت، پس او اجازه داد و گفت:

ــ «خوب، بگوئید ببینم، در میان شما کسی هست که دلش به حال نامزدش نسوزد؟»

در این هنگام سامسون‌یاکوولیچ فکری کرد، جوانب کار را سنجید و سپس گفت: «اجازه بفرمائید از جانب تمام افراد اسواران بجنگم».

بنابراین آن اشرافی کوهستانی از اسب پائین آمد، سامسون یاکوولیچ نیز پیاده شد. با هم گلاویز شدند. گاهی این یك پشت آن یکی را خم می‌نمود، گاهی آن یك. هیچکدام بر دیگری غالب نشدند. پس دوباره براسب‌های خویش سوار شدند، دورخیز کرده، فاصله گرفتند، نیزه‌ها را به‌دست گرفتند و به‌جانب یکدیگر تاختند. درهمان لحظهٔ سامسون‌یاکوولیچ نیزه را، به‌سان درفش، از بدن او گذراند، اشرافی کوهستانی از روی زین به‌پائین در غلتید.

سامسون یاکوولیچ آدم‌بخصوصی بود، قدرت‌سحر و جادو حافظ جانش بود. گلوله و نیزه در وی کارگر نبود.

افراد آنها در آن سوی تپه به داد و فریاد پرداختند، اما چون اینها غالباً آدمهای درست و خوش قولی هستند، مدتی داد و فریاد کردند و به‌پشت کوه عقب‌نشینی کردند. برطبق قرار قبلی برای‌مدت یك روز متارکه و راحت‌باش اعلام شده بود. همان‌گونه هم عمل کردند.

سامسون‌یاکوولیچ سر پا ایستاده بود، تلوتلو می‌خورد، صورتش خونی بود، او نیز رنج می‌برد، اما تمام اسواران را برای مدت یك روز رهائی بخشیده بود. در آن ایام خیلی قوی و بلند قامت بود. حالا پیر شده، ولی می‌گویند، حالا هم می‌تواند سنبه تفنگ را با دست‌گره بزند. ولی در آن زمان بیست و پنجسال داشت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرپا ایستاده بود، تلوتلو می‌خورد، به‌این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. نگاهش اسب رامی‌جست. اسب آن‌مرد اشرافی‌کوهستانی را. آن اشرافی کوهستانی اسب خیلی خوبی‌داشت. اکنون که سامسون یاکوولیچ پیروز شده بود، برطبق قانون ــ اسلحه و اسب طرف به‌وی می‌رسید.

به‌سلاح طرف که یك قبضه خنجر بود، اعتنائی نداشت، سر پا ایستاده بود، تلوتلو می‌خورد، به‌هر سو نگاه می‌کرد: اسب را می‌جست.

اما اسب سر جای خودش نبود، اسبی وحشی بود، تعلیم دیده نبود، رقص درجا را بلد نبود. اسب فرار کرده بود. و روزیه‌ف ــ پرنده به‌دنبال اسب تاخته بود. روزیه‌ف ــ پرنده غیبش زده بود. او نیز از اسب خوشش می‌آمد و همواره می‌کوشید اسبی برای خود دست و پا کند که باعث رشك گریزه‌ناپ شود.

الغرض، ساعتی بعد روزیه‌ف برگشت، اسب را گرفته بود. سوار بر اسب، یعنی سوار بر اسب مرد اشرافی کوهستانی بود، افسار اسب خویش را در دست داشت و به دنبال خود می‌کشید. سامسون یاکوولیچ هم ایستاده و منتظر بود.

وی گفت:

ــ متشکرم، قربان، که اسب مرا گرفتید.

روزیه‌ف ــ پرنده به‌وی می‌گوید:

ــ ای، چه اسبی، این اسب به چه دردت می‌خورد، اسب مرا بردار.

در این لحظه سامسون یاکوولیچ نگاهی به‌او انداخته، پوزخندی می‌زند و با صدائی آهسته می‌گوید:

ــ قربان، اسب مرا پس بده، وگرنه ممکن است اتفاقی پیش آید و با نیزه قلقلکت دهم، آنوقت رسوا می‌شوی: مثل آن اشرافی کوهستانی بر زمین در می‌غلتی.

روزیه‌ف ــ پرنده شمشیر کشید و گفت:

ــ بازداشتش کنید.

اما کسی او را بازداشت نکرد.

سپس دو روزی گذشت، رزم ادامه داشت، همه‌چیز روبه‌راه و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آرام بود. وقتی به اردوگاه برگشتیم، قضیه شروع شد.

بر طبق سنت محلی به‌این مجازات قزیق ـ چکمن[۱۷۰]، یعنی قبای سرخ، می‌گویند.

نیمکتی[۱۷۱] را در میدان قرار دادند، همه را به صف آراستند، سامسون‌یاکوولیچ را از صف خارج کرده، دستانش را از پشت بستند، روزیه‌ف ـ پرنده خودش دستور می‌داد.

سامسون یاکوولیچ گفت:

ـ ای نیمکت همیشه ساکن، مرا از این مهلکه نجات ده.

روزیه‌ف ـ پرنده به وی می‌گوید:

ـ افسوس، ای یابو، که این نیمکت نمی‌تواند ترا از مهلکه نجات دهد.

با تمام این احوال آن نیمکت او را از مهلکه نجات داد. بعد از چنین شکنجه‌ای دو هفته بستری گردید. سپس بلند شد. اسب در اختیار روزیه‌ف ـ پرنده بود و به‌او سواری می‌داد. چه می‌شد کرد.

بعد از آن شکنجه سامسون یاکوولیچ دلشکسته گردید. پنهانی وارد طویله شد و سینهٔ اسب را درید. اکنون که نصیب وی نگردیده، بگذار نصیب روزیه‌ف هم نشود.

ازآنجا فرارکرد. به آزوف[۱۷۲] گریخت، از آزوف به‌قسطنطنیه[۱۷۳] رفت. از مملکت ترک‌ها خوشش نیامد، درحکومت شیروان در آن‌زمان یك نفر هندی صاحب مؤسسات بزرگی بود. مؤسسات صید ماهی. حکومت شیروان در آن زمان هنوز مستقل بود. پس به‌آنجا روی آورد. به‌وسیله تور ابریشمی به‌صید ماهی کپور پرداخت. سپس مستقل گردید و برای خودش ماهیگیری می‌کرد. ثروتی به‌هم زد. به‌قدری پولدار شد، ـ که به‌عیش و نوش و خوش‌گذرانی بی‌حد و حصر می‌پرداخت. ثروتمند بود، ولی‌همواره‌دلتنگ و افسرده، به‌کشور روسیه برگشت. در قفقاز سیر و سیاحت می‌کرد. (در جستجوی هنگ‌خویش بود.) رد پای هنگ را پیدا کرد و به‌دنبال هنگ به‌این سو و آن سو

170- Kizik-chyekmyeny

۱۷۱ـ در قدیم کسی را که می‌خواستند مجازات کنند، به نیمکت می‌بستند و شلاقش می‌زدند.

۱۷۲ـ Azof شهری است در روسیه در کنار دریای آزوف.

۱۷۳ـ استانبول امروز.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌چرخید. (دلش می‌خواست رفقای خود را ببیند و بگوید: دیدید، فراموشتان نکردم.) موی سر را بلند کرده و ریش گذاشته بود. خود را به‌رفقا شناساند. ابتدا وی را نشناختند. سپس رفقایش مشورت کردند، صد نفرشان حاضرشدند به‌اتفاق‌وی فرارکنند. ده‌نفر ده‌نفر به تدریج فرار می‌کردند و بعد از آن در یك‌جا گرد هم آمدند. به‌راه افتادند و به‌مرز نزدیك شدند، یعنی به‌دروازهٔ جلفا، ــ حالا این‌افراد چگونه از مرز بگذرند، افرادی که در جنگلها هم مورد تعقیب بودند؟ این بود که دوباره سامسون یاکوولیچ افراد را به دسته‌های ده نفری تقسیم کرد. دستور داد همگی موی‌سر را بلند کنند وریش بگذارند، روی دستانشان نقوش مقدس خالکوبی کنند. گفت: مثل خودم ــ که با باروت صلیبی روی دستم خالکوبی شده است. رداء و کلاه‌مخصوص رهبانی برایشان تدارك دید. در حول و حوش دروازهٔ جلفا عده‌ای ارمنی به‌کار مدرك‌فروشی اشتغال داشتند. حالا مشتری هر که می‌ــ خواهد باشد، خواه سرباز، خواه تاجر، آنها می‌توانستند مدرکی برایش بسازند که او یونانی است، کشیش یونانی یا راهب است و می‌خواهد به اورشلیم برود و لب و پیشانی بر بقعهٔ مقدس نهد. پس زیارت بقعه را بهانه قرار دادند. خلاصه افراد خود را به‌صورت رهبان از مرز گذرانید. مقداری از خاك روسیه را در دستمالهای خویش ریخته و با خود بردند. همینکه از مرز روسیه‌گذشتند، یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریستند. در این هنگام سامسون یاکوولیچ قدری به‌وحشت افتاد، سپس حالش‌به‌جا آمد،دستور داد آواز بخوانند. مادام که آواز می‌خواندند، حس می‌کردند که هنوز در خاك خودشان هستند. همینکه ساکت می‌شدند، ــ خود را در خاك بیگانه می‌دیدند.

از آن زمان به‌بعد جائی را نمی‌توان پیدا کرد که به‌خوبی‌افراد سامسون یاکوولیچ آواز بخوانند. افراد سواره‌نظام همواره خوش‌ــ آوازند.

چیزی نگذشت که خود را به‌شاه معرفی کرد. شاه سوار بر کالسکه از قصر خارج می‌شود، تا گشت و سیاحی‌کند، شخص‌ناشناسی را در خیابان می‌بیند. البته، شاه فوراً کالسکه را نگه می‌دارد، سامسون یاکوولیچ را صدا می‌کند و می‌گوید:

ــ «شما کی هستید، به‌کی تعلق دارید و اهل کجائید؟ به‌نظرم

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آشنا نمی‌آئید».

سامسون‌یاکوولیچ خیلی خونسرد و آرام می‌گوید که در مسکو به‌دنیا آمده و در پتربورگ بزرگ شده، در کجا بوده و چه می‌کرده، خلاصهٔ کلام، می‌گوید اکنون اهل مملکت ماکو می‌باشم، بنابراین ماکوئی هستم. می‌گوید که در کارهای لشکری آگاهی کامل دارد. می‌گوید، من فرزند یك قزاق هستم.

شاه از وی خیلی‌خوشش می‌آید، و دستور می‌دهد در کالسکهٔ زرین خودش سوار شود. بدین‌گونه او را با خود می‌برد.

سامسون‌یاکوولیچ ــ به‌ماکینتسه‌ف[۱۷۴] ملقب گردید. در ایران تازه می‌خواستند سپاه ایجاد کنند. اغلب اتفاق می‌افتادکه افراد بی‌نوا و فلك‌زده یا همان لات و لوتها را می‌گرفتند، به‌اجبار تفنگ‌به‌دستشان می‌دادند، و این افراد می‌شدند سرباز. کار سربازان مگس پرانی‌بود. سامسون‌یاکوولیچ دست به‌تأسیس یك گردان زد. اسرای خودمان در آنجا زندگی می‌کردند، همگی بدون استثناء واردگردان شدند. سرباز رستهٔ ممتاز شدند. عنوان بهادری گرفتند. به‌زبان آنجا بهادر یعنی پهلوان. شایستگیهائی از خود نشان دادند. در حال حاضر سه‌هزار نفر زیر فرمانش هستند.

سامسون‌یاکوولیچ دست به ایجاد نیروی ذخیره و احتیاط زد. همه چیز مرتب و آماده شد. اگر سربازی می‌خواست زن بگیرد، سامسون‌یاکوولیچ مخالفتی نداشت. به‌سربازان مسکن می‌دادند، زمین می‌دادند. اکنون آن سربازان زن دارند و به‌صورت خانوارهای متعدد زندگی می‌کنند. زنان روستائی آنجا خیلی خوبند، هر چند ظاهرشان چشم‌گیر نیست، ولی ساکت و آرامند.

دیگر اینکه می‌گفتند، گویا بعدها دختر شاه به‌سراغ سامسون یاکوولیچ می‌رفته و گویا این ماجرای بین آن دو به‌اصطلاح به صورت پاورچین پاورچین و همه روزه انجام می‌گرفته تا اینکه شاه خبردار می‌شود. اما من باور ندارم. گویا شاه سامسون‌یاکوولیچ را مجازات نمی‌کند، اما دخترش را به‌سیاه چال می‌اندازد. البته، امکان همه‌چیز وجود دارد.

و اکنون سامسون‌یاکوولیچ ــ سامسون‌خان است، رئیس گارد

۱۷۴ـ Makintsef نام خانوادگی روسی به‌معنای ماکوئی (ماکوئیان).

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاه است. شاه همه روزه با او گفتگو می‌کند. (در آنجا رسم چنین است.) نایبانی هم دارند. نایب ارشدشان ـ بارشوف[۱۷۵] است.

سامسون‌یاکوولیچ در آنجابرای بار دوم ازدواج کرد، یعنی بعد از ماجرای دختر شاه. اکنون خودش صاحب دختران بزرگی است. اما عشقش در اینجا مانده است، یعنی زنی قزاق، زیبا، سالم و سفیدپوست دارد. این زن وقتی سامسون در جنگل متواری بود، نان و آبش را تأمین می‌کرد. از وی یك پسر دارد. اما زنان آنجاخوشگل نیستند، سیه‌چرده‌اند.

از پتربورگ دستور رسیده که این زن قزاق را تحت نظر قرار دهند. او حق ندارد حتی یك‌قدم از مقر سکونت خویش دور شود.

موی سر سامسون یاکوولیچ به‌خاطر این جدائی سفید شده. دلش پیش این زن قزاق است. حالا دیگر دست کسی به‌دامن سامسون یاکوولیچ نمی‌رسد. ژنرال کل امور سپاه بهادران ایران است. برای اینکه فرمانده ما به‌او برسد، بایدمسافتی تا عرش‌نیلگون را بپیماید. گاهی اتفاق می‌افتد که شب هنگام در را به‌روی خود می‌بندد و ودکا می‌نوشد. در اینگونه مواقع کسی وارد اتاقش نمی‌شود. در این مواقع وی گریه می‌کند، در اینگونه مواقع خود شاه هم از وی می‌ترسد.

می‌گوید:

ـ کو کشور من؟ کو بانوی من، کو آن دلبر سفید چهرهٔ من؟

مقدار خاکی که کسی بتواند در دستمال بریزد و با خود ببرد، ناچیز است.

***

شب به‌سپیدی گرائیده بود.

اکنون دیگر آن چادر سفید از بیرون به موجودی ذیروح می‌مانست که از مدتی پیش مرده باشد.

همه خوابیده بودند.

کاژه‌ونیکوف برروی شنل خویش چرخید و با صدائی آهسته به به‌رستمل گفت:

ـ شما بیدارید؟

ـ خوابم نمی‌برد، نیل پتروویچ.

175- Barshshof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ از داستان‌حکومت آپونیائی خوشتان‌آمد؟ سامسون پهلوان‌چطور؟

ــ از داستان خوشم آمد، نیل پتروویچ.

ــ من و شما سلیقه‌های متفاوتی داریم.

به‌رستەل اظهار نمود:

ــ اوایل، هنگامی که حکم دادگاه را به‌من ابلاغ کردند، پیش خود گفتم: «پروردگارا، تنزل به‌درجهٔ سربازی بدون حق استفاده از امکان اخذ درجه و امتیازات ناشی از سوابق خدمت. این‌چه وضعی است؟ این وضع به منزلهٔ گودال سقوط است، این وضع به منزلهٔ پایان هستی است. اما پایان هستی هنوز فرا نرسیده. من راضی هستم».

گاژه‌ونیکوف فوراً بلند شد و نشست.

ــ مقصود شما را، آلکساندرکارلوویچ، نمی‌فهمم. هرچه که شما می‌گوئید، کاملا مورد ستایش و احترام است. اما گمان نمی‌کنم که هدف از زندگانی ــ راهپیمائی نظامی، سخن گفتن از حکومت آپونیائی و خوابیدن روی زمین باشد؟

ــ شما، نیل‌پتروویچ، جوان هستید. اگر خدا بخواهد، ترقی می‌کنید. ولی من باید ده سال باقی مانده از عمر خویش را به‌هدر بدهم. در نظر بگیرید که وضع تمام یاران ما به همین منوال و بلکه دشوارتر از این است.

ــ ولی شما، آلکساندر کارلوویچ، دارید تاوان دوستی با پەستەل[۱۷۶] را پس می‌دهید. شما فقط «در رابطه با قضیه» بودید. و شایسته نیست شخصی به‌سن و سال و موقعیت شما را ناگهان مورد چنین اهانتی قرار دهند. خوب، شما این عمل را کاری درست و عادلانه می‌پندارید؟

ــ چاره چیست، نیل پتروویچ؟ در جوانی من هم فکر می‌کردم که کافی است از موضع منطق جوابی داده شود. اما بی‌عدالتی برسر راه وجود دارد. این بیماری، یا بی‌عدالتی باید از سر راه برداشته شود. اما جوابی را که عقل می‌دهد، آنقدر که به‌نظر می‌آید، محکم و مستدل نیست. بعد ازپاوەل ایوانوویچ[۱۷۷] برای روسیه‌متفکرچندانی باقی نمانده است. این یکی را هم باید درك کرد.

گاژه‌ونیکوف، در حالیکه یك پایش را در بغل گرفته بود و خود

۱۷۶ــ شرح در پانویس صفحهٔ ۳۳۰.

۱۷۷ــ نام و نام پدری پەستەل.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را تکان تکان می‌داد، گفت:

ـ دربارهٔ رژه و سان و عفونت و اشمئزاز آن سخنرانی چه می‌گوئید. همهٔ یاران ما که دچار مضیقه و سختی نشده‌اند، آلکساندر کارلوویچ. شما داشتید از یاران سخن می‌گفتید. پس آن که از بالای ایوان به ما نگاه می‌کرد، که بود؟ همان‌کسی که اونیفرم زردوزی‌شده برتن داشت؟

به‌رسته‌ل پرسید:

ـ که بود؟ مأموران رتبه‌دار بودند.

ـ خیر، عالیجناب، تنها مأموران رتبه‌دار نبودند. معلممان در آنجا ایستاده بود. بت وقائدمان. سامسون پهلوانمان ایستاده بود. تا این لحظه یك برگ از کمدی او را در نزد خود نگه داشته‌ام. از گزند نابودی حفظش کرده بودم. اکنون آن برگ را پاره پاره می‌کنم و با آن سیگار می‌پیچم و می‌کشم. آنکه از بالای ایوان ما را می‌نگریست گریبایه‌دوف بود، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ بود.

چون دواند ایزدت در دل شراری از هنر،
تا پدید آری اثرهائی بلند و بس قشنگ،
بیدرنگ ایشان[۱۷۸] برآرند: وامصیبت، وای، وای،
پیش ایشان می‌شوی کج فکر! و کانون خطر!
اونیفرم است! اونیفرم است![۱۷۹]

او این اشعار را با شور و حرارت، ولی با نفرت و انزجار، زیر لب زمزمه نمود. و فوراً روی شنل گستردهٔ خویش دراز کشید و با لحنی نسبتاً آرام افزود:

ـ عاقبت او[۱۸۰] می‌رسد بر پله‌ای از منزلت ـ
زآنکه ایشان می‌پسندند مردم کم حرف را.

۱۷۸ـ طبقه مرتجع، مستکبر و حاکم بر مردم.

۱۷۹ـ نقل قول و شاهد مثالی است از کمدی منظوم گریبایه‌دوف به‌نام «اندوه ناشی از فراست» که کاژه ونیکوف پایان آن را نمی‌خواند. پایان شعر چنین است: تنها لباس است که بازر و زیور و زیبائی خود ضعف روحی و معنوی و فقر فکری مستکبران مرتجع را می‌پوشاند. (پایان بخش پنجم از پردهٔ دوم کمدی مذکور).

۱۸۰ـ چهرهٔ منفی و چاپلوس و فرصت‌طلب کمدی فوق به‌اسم مالچالین (پایان بخش هفتم از پردهٔ اول «اندوه ناشی از فراست»).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌رسته‌ل پوزخند برآورد.

کاژه ونیکوف با نگاهی غضب‌آلود به او خیره شد:

ــ مثل اینکه، آلکساندر کارلوویچ، به‌چشم شما آدم مسخره‌ای می‌آیم؟

وی از کوره در رفته بود.

ــ اصلا چنین نیست، نیل پتروویچ، من همواره جوانان را دوست می‌دارم. لیکن من کمدی آقای گریبایه‌دوف را آن طور که‌شما فکر می‌کنید، ارج نمی‌نهم.

کاژه‌ونیکوف نگاه خویش را چهارچشمی به‌لکه‌ای در آن تاریکی دوخته بود که چیزی جز سر به‌رسته‌ل نبود.

ــ من فکر می‌کنم که چاتسکی[۱۸۱] بی‌جهت این مطالب را در مجلس رقص بیان می‌کند. در مجلس رقص مردم می‌رقصند، موعظهٔ او در اینجا به‌تمام معنی بی‌جا و بی‌مورد است. خود او نیز لباس مجلس رقص را پوشیده است. از آن گذشته موجب تحریك وی خودخواهی تحقیر شده‌اش می‌باشد.

کاژه ونیکوف شگفت‌زده اظهار داشت:

ــ ولی، آلکساندر کارلوویچ، اینکه فقط ظاهر امر است.

ــ خیر، گمان می‌کنم ظاهر تنها نباشد. شما می‌گوئید اونیفرم. اونیفرم چیزی جز ظاهر امر نیست. شما، نیل پتروویچ، نه‌تنها به خاطر اینکه او روی ایوان ایستاده بود، نسبت‌به‌وی خشمگین‌شده‌اید، بلکه بیشتر به‌خاطر اونیفرم زردوزی‌شده‌اش خشمگین می‌باشید.

ــ منظور شما را، آلکساندر کارلوویچ، نمی‌فهمم، ــ حقیقتاً هم کاژه‌ونیکوف منظور او را نمی‌فهمید.

ــ من فقط این را می‌گویم، حالا که شما چاتسکی را به‌خاطر پوشیدن لباس مجلس رقصش سرزنش نمی‌کنید، چه دلیلی دارد که مؤلف او را به‌خاطر پوشیدن اونیفرم زردوزی‌شده ملامت می‌کنید؟

به‌رسته‌ل چشمان خویش را بست.

کاژه‌ونیکوف همچنانکه به‌لکهٔ خاکستری، لکهٔ‌سالخوردهٔ (به‌رسته‌ل) نگاه می‌کرد، با ترس و احتیاط پرسید:

ــ خود شما، آلکساندرکارلوویچ، به‌این مسئله چگونه می‌ــ

۱۸۱ــ Chatskiy قهرمان با فراست کمدی گریبایه‌دوف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نگرید؟

به‌رستەل بی‌آنکه چشمانش را باز کند، گفت:

ـ نظر من، نیل‌پتروویچ، این است: منی که آقای گریبایه‌دوف را از نزدیك نمی‌شناسم، نمی‌توانم دربارهٔ وی قضاوتی منصفانه داشته باشم. و اکنون وقت آنست که بخوابیم، چون لحظه‌ای بعد شیپور بیدارباش را خواهند زد.

این بود که کاژه‌ونیکوف فوراً به‌خوابی عمیق و آرام فرو رفت.

اما به‌رستەل نفسی توأم با آه و ناله داشت، خوابش نمی‌برد، پیپ دیگری کشید، سپس مدتی به‌کرباس خاکستری چادر خیره‌گردید، به‌نظرش بادبان کشتی می‌نمود، کشتی می‌ایستاد، دوباره شناور می‌شد، مجدداً می‌ایستاد، این شناوری و توقف را پایانی نبود. تمام‌این وهم و خیال در زبان لاتین خلاصه می‌شد، زبانی که از مدتها پیش آنرا از یاد برده بود و به‌دعای رهبان می‌مانست:

O navis! Referent in mare te novi

Fluctus. O quid agis! fortiter occupa

Portum.[۱۸۲]

سپس کشتی از حرکت باز ایستاد. به‌رستەل به‌خواب رفت.

۱۷

در آن صبحدم نیروهای ارتشی تحت توای‌مارش سووروف[۱۸۳] از راه کوهستانی مشجر رهسپار آخال‌کالاکی[۱۸۴] بودند. سرهنگ ایوان گریگوریه‌ویچ‌بورتسوف[۱۸۵]، رئیس رستهٔ حفر خنادق، نیز همراه آنان بود.

در آن صبحدم رودوفینیکین زردنبو، به‌سان لیمو، از خواب بیدار شد و آب دهان خویش را در ظرفی که مخصوص این کار بود، انداخت. منشی وی، پس از خرج کردن پولهای خویش این خبر را

۱۸۲ـ ای نار! نوسانات تازه‌ای تو را به‌دریا می‌خواند. درصدد چه هستی! اراده‌ای کن و درساحل مستقر شو.

۱۸۳ـ شرح درپانویس صفحهٔ ۲۹۲.

۱۸۴ـ Akhalkalaki شهری است در گرجستان.

185- Ivan Grigoryevich Burtsof

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از تفلیس آورده بود: کاروبار کاستلاس خیلی خوب است، و او قصد فروش کارخانجات خویش را ندارد. اطلاعاتی که گریبایه‌دوف داده بود، دروغ از آب در آمد.

در آن صبحدم ابوالقاسم‌خان مشغول نوشتن گزارش اطلاعاتی برای عباس‌میرزا بود.

در آن صبحدم نینا در اتاق کوچکی از خواب بیدار شد.

در آن صبحدم ساشکا به‌جای اینکه در اتاق خودش از خواب بیدار شود، در اتاق کلفت دخترکان بیدار شد.

در آن صبحدم دکتر ماکنیل به‌شهر تفلیس وارد شد.

در آن صبحدم خواب گریبایه‌دوف طول کشید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فصل پنجم

۱

از همان اول صبح فادده‌ی به‌باغ تابستانی پناه برد. خیلی سر حال بود. لباسی نو دربر داشت، عینکی هم از مغازه خریده بود. روزنامه و مجله‌ای که به‌همراه داشت، به او می‌آمد، اکنون در باغ تابستانی استراحت می‌کرد، همه‌چیز روبه‌راه بود. حس می‌کرد که چاق است، چون کت تازه‌اش چسب تنش بود. با نگاهی آنچنان آزاد به‌مجسمه‌ها نگاه می‌کرد، گوئی آنها جوانانی بودند از سازمانی پائین‌تر که اصلا مزاحم وی نبودند.

روبه یکی از آن نوجوانان مرمری کرده، گفت:

ـ وه، عجبا... کاتیلینا.[۱] ـ و با نگاهی از روی تکبر، ولی نه‌چندان دقیق، به‌برگهای سبزی نگریست که در برابر نور خورشید شفاف می‌نمود.

انگار دلش می‌خواست یا به‌مجسمه‌ها، یا حتی به‌برگها بگوید:

ـ افسوس، که اینطور، آقاپسران.

خیلی دلش می‌خواست که نویسنده‌ای کاملا جوان، به تمام معنی نو جوان و جوجه ادیب با وی روبه‌رو شود و پیش خودبگوید: بولگارین در حال استراحت است. و وقتی جوان کلاهش را برای‌ادای احترام برمی‌دارد، ابتدا وانمود کند که او را ندیده است، سپس او

۱ـ Catilina ـ سیاستمدار رم قدیم، متوفی به‌سال ۶۲ ق. م. وی برای رسیدن به‌قدرت همواره به‌توطئه و ریاکاری و عوام‌فریبی متشبث می‌شده است.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را صدا زند، سلام کند و بگوید:

ـ عجبا. که اینطور، آقاپسر. دارید گردش می‌کنید؟

و چه خوب می‌شد، اگر به‌دنبال آن گفت و شنود سخن به‌آخرین مجلس رقص در منزل شازده یوسف‌اف[2] یا اینکه به جلسهٔ انجمن دوستداران ادبیات روس، یا به مد روز کشیده می‌شد، و وی می‌توانست چیزی به‌این صورت بگوید:

ـ از پررویی و بی‌قیدی در برابر بزرگترها (یا در برابر پیرمردان، یا در برابر صنف خیاط) فوق‌العاده بیزارم و از هرگونه خودستائی و گزافه‌گوئی متنفرم.

از همان اول صبح که لباس تازهٔ کاملا چسب تن خود راپوشیده بود، دائماً این فکر از نظرش می‌گذشت: ازپررویی و بی‌قیدی بیزارم و در مورد خودستائی باید اضافه کنم که از هرگونه خودستائی و گزافه‌گوئی نفرت دارم. این مسئله در همان اول صبح به نوعی در ادارهٔ سوم[3] انعکاس یافت، بدین معنی که مقالهٔ ساخته وپرداخته شده بزرگی را «راجع به خط‌مشی آثار ادبی روز و نویسندگان» به آنجا برده بود، و اکنون دلش می‌خواست این مسئله را در جمعی که از معنویت و اشرافیت بیشتری برخوردار باشد، و در هوائی آزاد تکرار کند.

سپس فرصتی می‌یافت تا کف دستی بر زانوی آن نویسندهٔ جوان بکوبد و هکذا.

اما عجالتاً سرگرم تماشای کتك‌کاری بی‌سر و صدای دو پسربچه‌ای بود که دور از چشم نگهبان در گوشه‌ای از خیابان باغ به‌شدت درگیر و گلاویز شده بودند، نفس‌نفس می‌زدند، اما بدون سروصدا، ـ به‌نحوی که نگهبان متوجه نشود. هردو پسر قاچاقی وارد باغ شده بودند.

یکی از آن‌دو داشت تلوتلو می‌خورد و آب دماغش به‌صورتش مالیده شده بود، و آن دیگری با تأنی و شکیبائی مشغول له‌کردن دماغ اولی بود.

قاددهٔ در فکر و ذهن خود پسرکی را که داشت غالب می‌شد، با

2- Yusupof

۳ـ دفتر مخصوص امپراتوری که توسط نیکالای اول تأسیس گردیده و به صورت ارگان اطلاعاتی و تعقیب فعالیتهای سیاسی درآمده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اشارهٔ سر می‌ستود و تعلیم می‌داد:

ـ بارك‌الله، مرحبا، شخصیتش، یعنی صورتش را بمالان.

وی از خلق وخوی کودکان خوشش می‌آمد.

تابستان بود، پس امکان داشت یکی از کسانی که برای خرید مایحتاج روزانه از اقامتگاه ییلاقی خویش به‌شهر آمده باشد، تصادفاً به‌آن باغ بیاید و پیش خود بگوید: بولگارین در حال استراحت است.

وی خشنود بود، چون از خودستائی و گزافه‌گوئی نفرت داشت.

احتمال می‌رفت که حتی شخص شهردار که فادده‌ی با او آشنا بود، به‌آن باغ تابستانی بیاید.

بالاخره امکان داشت سرگذشتی مضحك و باورنکردنی روی دهد: یعنی امیرکبیر یا ملکه از خیابان مشجر عبور کند و پیش خود بگوید: بولگارین در حال استراحت است، و او به امیرکبیر یا به ملکه بگوید:

ـ علیاحضرتا ـ یا حضرت اشرف، ـ عادت به پیروئی و بی‌قیدی در برابر بزرگترها را ندارم و از خودستائی که نه سن و سال می‌شناسد، نه به‌لیاقت و شایستگی ارج می‌نهد، نه به‌دانش بها می‌دهد، متزجرم.

در این هنگام سرپیچ خیابان باغ مردی پیدا شد که از خرید روزانه باز می‌گشت. اندامی کوتاه و گرد داشت، جلیقه‌اش سفید بود.

فادده‌ی پیش خود گفت:

ـ آپاللون آلکساندروویچ[4] است، ـ او نویسنده‌ای میانه‌سال بود.

پاهائی به‌طرف او نزدیك می‌شد، پاهائی که کج بود.

باز فادده‌ی فکر کرد:

ـ ممکن است میخائیل نیکالایه‌ویچ[5] از ادارهٔ سانسور باشد. ایکاش قدمش می‌شکست.

سبیل سیاهش، مثل سبیل سوسك، می‌جنبید.

فادده‌ی با کمال تحیر گفت:

4- Apallon Alexandrovich 5- Mikhail Nikalayevich

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ کانستانتین کانستانتینوویچ[۶]، عالیجناب.

رودوفینیکین با مایحتاجی که خریده بود، روی نیمکت فرود آمد.

از فادده‌ی سؤال کرد:

ـ در حال استراحت هستید؟ ـ اما لحن سؤال موافق مذاق طرف نبود.

فادده‌ی با لحنی اندوهبار پاسخ داد:

ـ در زمستانی که سپری شد، خیلی، خیلی خسته شده‌ام.

ـ لابد از فعالیتهای ادبی است؟

فادده‌ی با انزجاری که انتظارش نمی‌رفت، اظهار داشت:

ـ رك و راست بگویم، عالیجناب، بیشتر به‌خاطر منافع تجاری به‌کارهای ادبی اشتغال می‌ورزم.

ـ امان از دست شما نویسندگان، امان. از آقای‌گریبایه‌دوف نامه ندارید؟

ـ هنوز نه.

ـ واضح است. ما هم نامه نداریم، امان از دست این شمرا.

فادده‌ی باصدائی گرفته گفت:

ـ تاب تحمل پرروئی و بی‌قیدی در برابر بزرگترها را ندارم و از خودستائی انزجار دارم، اما اگر عالیجناب از دوست من‌ناراضی هستید، بدانید که من نمی‌توانم نقش خواجه‌گنگ حرمسرا را بازی کنم و هرگز رفتاری به‌سان‌کاریاتیدا[۷] تخواهم داشت. اجازه‌بفرمائید، کانستانتین کانستانتینوویچ گرامی و محترم، از شما سؤال کنم که چه چیز باعث چنین اظهارنظری از طرف شما شده است؟

کاریاتیدا برای مرد یونانی قدری معمائی بود.

وی از روی خشم پرسید:

ـ چه چیز باعث شده؟ همان که من همیشه مخالف انتصاب کارمندان جوان و تندخو، علی‌الخصوص شاعران، در پستهائی بوده‌ام که سرنوشت مملکت به‌آن بستگی دارد. تمامش پا در هوا... ومقاصد اصلی نامشخص است.

۶ـ Kanstantin Kanstantinovich اسم و نام پدری رودوفینیکین.

۷ـ Karyatides پایه و ستون ساختمان که به‌شکل مجسمهٔ زن باشد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فادده‌ی اظهار داشت:

ــ من طرز تفکر خود را هرگز کتمان نمی‌کنم، نکرده‌ام و تا دم‌مرگ هم کتمان نخواهم کرد، چون خصلتم اینست. مثلا، اگر طرز ادارهٔ سازمانها و نهادهای ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی موردپسند من می‌بود، بی‌درنگ و بدون تردید به آمریکا می‌رفتم و در آنجا اقامت می‌کردم، بدین جهت شاید حضرتعالی بتوانید بگوئید که پا در هوائی مورد اشارهٔ شما درکجاست و به عقیدهٔ شما مقاصد اصلی آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ در چه چیز خلاصه می‌شود؟

از مطالبی که فادده‌ی راجع به ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی گفته بود، چنین استنباط می‌گردید، ــ به‌خاطر انزجار از پررویی و بی‌قیدی می‌باشد، حال آنکه مرد یونانی علاقهٔ بیشتری به این‌مسئله نشان داد.

ــ حالا به شما می‌گویم، فادده‌ی وه‌نه‌دیکتوویچ گرامی ومحترم. حالا می‌گویم در چه چیز است. من از تمام ماجرا آگاهم. نگران نباشید، ــ ما اطلاعاتی از مجرای خصوصی کسب کرده‌ایم، با اینکه آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ کم‌لطفی کرده و از نوشتن حتی یك سطر دریغ نموده است. وی بیشتر به‌کارهای ظریف عاطفی و قلبی می‌پردازد، تا به‌کارهای اداری. این یك نکته. گوئی اصلا خیال عزیمت به‌محل خدمت خود، یعنی به‌ایران را ندارد. از اینکه غرامت پرداخت نمی‌شود، ــ خیالش ناراحت نیست. از اینکه سپاه روسیه در ارومیه و در خوی ماندگار می‌شود، حال آنکه برای جنگ با ترکها گراف نیروی رزمی ندارد،ــ به‌طریق اولی ککش نمی‌گزد. خود این مطلب که، اگر وی این یك ماه گذشته را با گرایشها و مقاصد شاعرانه در فضا و هوای تفلیس نگذرانیده بود، شاید عباس‌میرزا تا به حال برای مقابله با ترکها به‌گراف ملحق شده بود، ــ نیز به هیچوجه مورد اعتنای وی نیست...

در اینجا دیگر فادده‌ی در بن‌بست قرار گرفته بود. وی‌جواب داد:

ــ من نمی‌توانم نقش نوکر را بازی کنم، من کارپاتیدا نیستم، کاتیلینا[۸] هم نیستم، و اجازه بفرمائید، عالیجناب، به اطلاعتان

۸ــ شرح در صفحه ۳۶۳.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برسانم که ابله و نادان هم نیستم و معنی این ضرب‌المثل روسی‌را خیلی خوب می‌دانم: گربه را می‌زنند، تا عروسشان تکلیف خود را بداند...

مرد یونانی با عصبانیت کلام اورا قطع کرد:

ـ ده‌ـ ده‌ـ ده، شما هم به‌ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی و هم به‌کاتیلینا اشاره فرمودید، و می‌بینم که شما ممکن است به مطلب بعدی پی برده باشید که من چیزهائی را جزء مقاصد کاملا شاعرانه می‌دانم که...

فادده‌ی خشکش زد. برای وی دشوار بود که در این صبحدم بخواهد دربارهٔ ایالات آمریکا، کاریاتیدا و کاتیلینا به‌این مأموردولت به شیوه‌ای الهام‌بخش توضیحی بدهد، ـ که حقیقتی بی‌غل و غش باشد. با چهره‌ای گشاده گفت:

ـ زبان من ـ دشمن من است، ـ و چشمانش اشك‌آلودگردید. گاهی برای ترکیب عبارتی ادبی، عالیجناب، اتفاق می‌افتد که‌گوینده نه تنها پای کاتیلینا، بلکه پای پدر خویش را نیز به‌میان بکشد. از گفتن این مطلب منظوری نداشتم. حاضرم به‌زانو درآیم و بابوسیدن صلیب سوگند بخورم.

مرد یونانی گفت:

ـ امان از دست این نویسندگان، امان از دست این شعرا،ـ و دوباره به‌مردی میانه‌سال مبدل گردید که با مایحتاج خرید کردهٔ خود به‌استراحت نشسته بود. ـ ما هم کارمان این باشد که همواره به حلاجی آثار آنان بپردازیم.

فادده‌ی بی‌اختیار دستی بر پیشانی زده، گفت:

ـ خدا شاهد است، عالیجناب، یادم نیست که آیا آخرین‌شمارهٔ «فرزند وطن»[۹] را برای شما فرستاده‌ایم یا نه و آیا «زنبور عسل»[۱۰] مرتباً به‌دستتان می‌رسد؟

مرد یونانی که گوئی نرم شده بود، با بی‌حالی پاسخ داد:

ـ مرتباً می‌رسد، متشکرم. اگرمایلید، می‌توانم فهرست‌هدایائی را که می‌خواهیم برای شاه ایران بفرستیم جهت درج در روزنامه

۹ـ مجلهٔ سیاسی، تاریخی وادبی که در پتربورگ چاپ می‌شد.

۱۰ـ روزنامهٔ «زنبور عسل شمال» به‌مدیریت فادده‌ی بولگارین.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌اطلاعتان برسانم. هنوز معلوم نیست که هدایا را به باکو بفرستیم یا به رشت، چون نظر آقای گریبایه‌دوف در این‌باره کاملا نامشخص است.

فادده‌ی آناً مدادی بزرگ و دفترچه‌ای کوچك از جیب خود بیرون آورد و شروع کرد به‌نوشتن چیزهائی که مرد یونانی‌می‌گفت، با چنان دقتی که گوئی دارد کلمات سوگندنامه‌ای را می‌نویسد.

وی سؤال کرد:

ـ کانستانتین کانستانتینوویچ گرامی و محترم، اجازه دارم نام شما را ذکر کنم؟

مرد یونانی پاسخ داد:

ـ لزومی ندارد. اما برای آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ فرمان همایونی تقاضا می‌کنیم، فرمانی ـ مبنی بر لزوم ترك فضای تفلیس.

وقتی مرد یونانی در سر پیچ خیابان مشجر ناپدید گردید، فادده‌ی برگی را که نوشته بود، با انزجار از دفترچه کند و مچاله کرد، گوئی می‌خواست آن‌را در همان لحظه به‌سوئی بیفکند، لیکن در جیب نهاد. خلط سینه را با تمام نیرو بر جادهٔ باریك باغ افکند و با ترس و نگرانی نگاه کرد ببیند، ـ آیا مرد یونانی رفته است.

سپس کف دستان خود را با اندوه به‌هم کوبید و روانهٔ خانهٔ خویش شد، تا نامه‌ای به‌گریبایه‌دوف بنویسد.

سر نبش خیابان با آن دو پسری که قبلا ذکر کردیم، مواجه گردید. آنها دوباره بدون سر و صدا گلاویز شده و به‌نفس‌نفس افتاده بودند و آنکه بزرگتر بود، صبورانه مشغول له کردن دماغ دیگری بود. فادده‌ی گریبان آن دو پسر را از پشت گرفت و گفت:

ـ اگر شما بدجنسهای وحشی و پست گورتان را گم نکنید و از اینجا دور نشوید، پاسبان صدا می‌کنم.

ـ پاسبان!

۲

تکه‌هائی از یادداشتهای دکتر آده‌لونگ

۱ـ رستورانی به‌نام «منظرهٔ زیبای قفقاز». خلق وخو. اشخاص

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را یا سؤال «بازی می‌کنید؟» به‌چهار زبان مورد خطاب قرار دادن، یعنی به‌روسی، به‌آلمانی، به‌فرانسه و به‌گرجی. آقای سه‌وین‌ئی که در حال بردن مبلغی کلان می‌باشد. سر میز قمار نشستم. باختم. خونسردی را حفظ کردم. در دور چهارم بازی مشاهده کردم: انگشتری دارای الماسی تیز می‌باشد. روی دوتا از ورقهای بازی نشانه گذاشت.

ـ من دیگر بازی نمی‌کنم.

ـ چرا؟

ـ چون می‌ترسم نشانه‌دار شوم.

صحنهٔ مضحکی را تماشا می‌کنم: کسی که خودش را مارکی[۱۱] می‌خواند ـ قماربازی دغلکار است.

2. Aquae distillatae[۱۲]

Menthol[۱۳]

Alcohol[۱۴]

Balzami capanini[۱۵]

Syropi capillorum[۱۶]

Veneris[۱۷]

Aguae florum auranciori[۱۸]

Spiritus nitri dulcis[۱۹]

faeti[۲۰]

Misce.[۲۱]

۱۱ـ لقبی است اشرافی که در اروپای غربی به‌کار می‌رود، از گراف یا کنت پائین‌تر و از دوك بالاتر است.

۱۲ـ آب مقطر.

۱۳ـ جوهر نعناع.

۱۴ـ الکل.

۱۵ـ مرهم کاپانینی.

۱۶ـ عصارهٔ جلادهندهٔ موی سر.

۱۷ـ جلدی، پومتی.

۱۸ـ قطرهٔ گوش، گرفته شده از گل.

۱۹ـ الکل ازتی شیرین.

۲۰ـ مدفوع.

۲۱ـ مخلوط شود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

3. Comme les mots changent des notions.[۲۲]

آ.س. گ.[۲۳] به‌هنگام‌سخن‌گفتن بانوکر خویش آلکساندر کلمهٔ «سکوت»[۲۴] را به‌کار برده. سرگذشت پیدایش این کلمه را برایش شرح دادم. در فرهنگ دیوکانژا[۲۵] ـ scot, scottum ـ یعنی پول، مالیات، عوارض. (گویش آنگلوساکسونها). Rome ـ scot ـ یعنی هدیهٔ نقدی به‌پاپ. مقایسه کنید، در زبان لاتین pecuniae ـ یعنی پول، pecus ـ یعنی «سکوت»[۲۶]. خنده‌آور است.

ـ بنابراین تخت عباس میرزا هم «سکوت» است؟

ـ واضح است، ولی نه آن «سکوتی» که به معنی حیوان‌چهارپا و دام است، بلکه «سکوتی» که به‌معنی پول و مالیات است.

ـ پس در این صورت، آقای دکتر، همهٔ ما هم «سکوت» هستیم.

ـ اعتراضی ندارم.

۴ـ به‌عیادت بیمار دعوت شدم. جواب رد ندادم، اما بدون حق‌القدم. امراض مقاربتی شیوع گسترده‌ای در میان مأموران دولتی دارد و در حال سرایت به طبقهٔ نسوان بومی می‌باشد. N.B.[۲۷] باید تحقیق شود که آیا قضیه برعکس نیست، در آن صورت خیلی جالب خواهد بود.

۵ـ یازدهم ژوئیه. پرداخت حقوق به‌تعویق افتاد.

کفش دم‌پائی قفقازی	۳ روبل نقره
توتون گمرک‌نشده	۱ روبل نقره
چپق	۳ روبل نقره
پول میوهٔ روزانه	۱۰ کاپیکای نقره

۶ـ به‌منزل فرماندار سیپیاگین دعوت شدم. خصوصی و محرمانه. علاقهٔ شدید به پدیده‌های مغناطیسی در عالم جانداران. خرچنگی بر روی دم ایستاده بود. ½ دقیقه توانست بایستد. خندهٔ من از مشاهدهٔ شکل آن خرچنگ. «نیروی اراده». من‌گفتم: «عالیجناب

۲۲ـ مثل اینکه کلمات تغییر می‌دهند تصورات ذهنی را.

۲۳ـ آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ گریبایه‌دوف.

۲۴ـ skot ـ چارپای اهلی، دام (به‌زبان روسی).

25- Dyukanzha

۲۶ـ چارپای اهلی، دام.

۲۷ـ توجه کن (کنید).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اطمینان دارید که خرچنگ تا این اندازه دارای اراده‌ای قوی باشد؟» این سیستم از نظر شلینگ[۲۸] مکتوم مانده است، حال آنکه‌ژنرالهای روس اکنون سرگرم مطالعهٔ پدیده‌های مغناطیسی می‌باشند. چگونه!؟ پس از مسئلهٔ خرچنگ موضوعی پزشکی مطرح است، یعنی مسئله‌ای راجع به‌قوهٔ مردی. توصیهٔ اینجانب.

۷ـ ۴۵ درجه بالای صفر. چاقی در مشرق‌زمین ـ شرط اول شایستگی زن به‌حساب می‌آید. کلیهٔ شهوترانیهائی که در تفلیس صورت می‌گیرد، آیا معلول بخاراتی نمی‌باشد که از زمین برمی‌خیزد؟ یا اینکه تأثیر تابش خورشید است؟ علاقه و کشش لاغرها به‌چاقها. آ. س. گ. و Jeune personne Daschinka[۲۹].

به‌یك عشرتکدهٔ خصوصی رفته بودم. بیشتر به‌تماشا و مطالعه پرداختم.

. . . . . .

. . . . . .

N.B.[۳۰] لازم است maisons de tolerance[۳۱] به طریق ممالك اروپائی تحت مراقبتهای پزشکی قرار گیرد.

۸ـ ۲۰ ژوئیه. پرداخت حقوق به‌تعویق افتاد. گفتگو با آ. س. گ. به‌منظور رفع سوءتفاهم.

۹ـ موضوعی را کشف کردم، و آن اینکه آ. س. گ. تحت نظر خفیه اطلاعاتی قرار دارد. مارکی س.، یعنی آن قمارباز. حالا که وزیرمختار تحت مراقبت است، پس آن مراقب را چه کسی تحت نظر دارد؟ ساختار و ارگانیسم مملکت به‌مثابه عصب مراقبت است. بنابراین فقط رأس ارگانیسم است که تحت نظر قرار ندارد. هنوز به‌اطلاعش نرسانیده‌ام. خیلی دلم می‌خواهد بدانم، بعد چه خواهد شد.

۱۰ـ نامه‌ای از پارروت[۳۲] داشتم. برای سفر اکتشافی دسته‌ـ جمعی آماده می‌شود. هدف: صعود به‌قلهٔ آرارات است. اهداف پیش‌پا

۲۸ـ Schelling فیلسوف برجسته آلمانی، متوفی به‌سال ۱۸۵۴.

۲۹ـ آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ گریبایه‌دوف و دوشیزه خانم داشینکا.

۳۰ـ توجه کن.

۳۱ـ فاحشه‌خانه‌ها.

32- Parrot

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

افتاده نسبت به‌اهداف نامشخص برتری دارند. هردو دسته اهدافی بی‌قایده است.

۱۱ـ کاردانی. آ. س. گ. در مطالعهٔ خصلتها. باید ازحرکات ساده شروع و به‌تدریج به‌حرکات عالیه پرداخت (به‌زعم لافاتر)[۳۳]، جنباندن انگشتان ـ علامت نداشتن اعتماد بـه‌نفس است. گوئـی ناخودآگاه سرگرم زدودن غبار آستین خویش می‌باشد. راه رفتن تند و تیز کسانی که بزرگ‌پا هستند ـ علامت نداشتن تعادل است. به عقب دادن تنه به‌هنگام حرف زدن و برعکس دماغ خودرا به‌مخاطب نزدیك کردن. سلاست و روانی سخن به‌نحوی که با وجنات گـوینده مغایر باشد. تمرکز نگاهی که غیر مشخص باشد. خلاصهٔ نتیجه‌گیری مواردی که ذکر شد، به‌زعم لافاتر: علامت جنایت‌پیشگی است!... غبارزدائی با نوك انگشت را با حرکات لدی‌ماکبت[۳۴] که انگار دارد دستش را می‌شوید، مقایسه کنید. با تمام این احوال، لافاتر دراین مورد باید دچار اشتباه شده باشد.

۱۲ـ رشد سریع تعداد میخانه‌ها ـ علامت وجـود مدنیتی در حال رشد می‌باشد. آیا به‌حالت طبیعی باید رجحان داد؟ ولی در آن صورت به منزلهٔ آنست که مردی بالغ دفعتاً مادرش را صدا زند و بگوید: من جیش دارم.

۱۳ـ گفت وشنود با آ. س. گ.

ـ آقای دکتر، شما به آلمانیها شباهت ندارید. این موضوع مرا خوشحال می‌کند. معذرت می‌خواهم وهکذا. من مردم روس را دوست می‌دارم، وطن خودرا دوست می‌دارم وهکذا.

ـ عالیجناب، من که در این مورد تردیدی نداشتم.

۱۴ـ می‌بینم، مردمی که در زمان جنگ در معرض خطرجنگ نبوده و دور از صحنه می‌باشند، زیاد حرف می‌زنند و گوئی لذتی سرمستانه می‌برند. لوکرس[۳۵] گفته است: «بر ساحلی ایمن ایستاده و با احساسی از شعف شناگرانی را که در دریای پهناور در شرف غرق شدن بودند، نظاره می‌کـردم». Inde ـ یعنی وطـن‌پرستـی و

۳۳ـ Lafater (Lavater) نویسندهٔ سوئیسی، متوفی به‌سال ۱۸۰۱.

۳۴ـ Makbet قهرمان تراژدی شکسپیر.

۳۵ـ Lucrece (Lucretius) شاعر و فیلسوف رم قدیم، متوفی به‌سال ۵۵ ق.م.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصاحت و بلاغت.

۱۵ـ بیماری واگیردار تازه‌ای به‌نام وبای موربوس[۳۶] که منشأ و دورهٔ نقاهت آن معلوم نمی‌باشد، از هندوستان به ترکیه سرایت کرده به‌علاوهٔ طاعونی که از پیش وجود داشته است.

۱۶ـ در میخانه راجع به‌نحوهٔ اعدام در دوران حاکمیت ژنرال یه‌رمولوف یك جوکی شنیدم که خیلی جالب بود. ملانمائی را در برابر چشمان مردم شهر از پا به‌چوبهٔ دار آویختند. به‌همین حالش گذاشتند، تا رسوای عام و خاص گردد. او که تصور می‌کرد به‌خاطر اختلاف مذهب می‌خواهند اعدامش کنند، قول داد گوشت خوك‌بخورد. ظهر که شد، بینائی خویش را از دست داد، سپس تکانی به‌خود داده، تابی خورد، دستانش را به‌چوبهٔ دار گرفت و بر آن نشست. پائینش آوردند. برطبق گزارشی که به‌عرض ژنرال یه‌رمولوف رسانده‌اند، سرانجام طناب را به‌گردنش انداخته به‌دارش می‌زنند.

مجرمین را امروزه از گردن به‌دار می‌آویزند.

۱۷ـ حقوق پرداخت گردید. آ. س. گ. راجع به‌اینکه باید به سفرمان ادامه دهیم، چیزی نمی‌گوید. توقف در تفلیس به‌درازا کشیده است. علتش معلوم نیست. La jeune Personne Daschinka[۳۷]؟ به‌هرحال به‌من مربوط نیست. با م[التسوف][۳۸] درگیری پیدا کرده بودم. نوکر گریبایه‌دوف آلکساندر ـ جوانی فاسد و شهوت‌ران است، اورا به‌جای اینکه به‌ایران ببرند، باید بیدرنگ از خانه بیرونش کنند. دلایل علاقهٔ آ. س. گ. به‌او قابل درك نیست. گمان می‌رود همین بی‌بند و باری و بی‌ادبی نوکر نظر وی‌را جلب کرده باشد.

۱۸ـ صبح به‌محلهٔ آلمانی‌نشین رفته بودم. par exellence[۳۹] آن را منشعبین مذهبی شهر ویرتمبرگ[۴۰] تشکیل می‌دهند. چهارده‌سال است در اینجا زندگی می‌کنند. وطن خویش را هم هنوز به‌یاد دارند،

36- Morbus

۳۷ـ به‌خاطر دوشیزه‌خانم داشینکا.

۳۸ـ این قسمت از نام خانوادگی به‌کلمهٔ alyusa (به‌معنی خوش‌خدمت، چاپلوس و مرید خانم‌ها) نزدیك است.

۳۹ـ قسمت اعظم.

40- Virtemberg

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ولی به‌اینجا خو گرفته‌اند. با آبجو آلمانی خیلی خوب از من پذیرائی کردند. یك نکتهٔ شنیدنی: در خانه‌ای دختر جوانی ۱۹ ساله اقامت دارد که قبلا دزدیده بودندش و توانسته است به کمك بستگان خویش از اسارت ایرانیان فرار کند. ظاهری افسرده دارد، در محیط خانواده احساس بیگانگی می‌کند. از رفاه کوچکی که در اختیار دارد، گریزان است و با چشمانی پر از اشك فیلش یاد هندوستان می‌کند و به‌هوس زندگی گذشته در حرم‌سرا می‌افتد. دختری است وحشی.

۱۹ــ از سانکت پتربورگ نامه‌ای نرسیده. آقای مارکی خیلی خوش‌خدمتی می‌کند، ناگفته نماند که خنجری به‌من هدیه کرده، بس گرانقیمت. باید احتمال داد که میل دارد اطلاعاتی راجع به‌آ.س.گ. کسب کند.

ــ آقای دکتر، متأسفم که شما ورق‌بازی نمی‌کنید.

ــ من بازی می‌کنم، ولی با آدمی هالو و پخمه.

۲۰ــ خانم گراف و Maltzoff. فسادی اخلاقی، به‌سان دوران مارکیها، رواج دارد، لیکن با پنهانکاری بیشتری. یارو در علوم فلسفی فوق‌العاده ضعیف است، اما باورش شده(؟) و شهرت‌فیلسوفی پیدا کرده. چیزی نمانده که مرا چهره‌ای مسخره به‌حساب آورد.

۲۱ــ شایع است که به صحنهٔ عملیات جنگی به‌خدمت جناب رئیس خواهیم رفت. از این توافق تأسف می‌خورم. صدای شلیك گلوله مرا به‌ترس روانی مبتلا کرده. به‌هرحال تفاوت نمی‌کند. راجع به‌حرفهائی که در پتربورگ زده شده بود، جویا شدم، یعنی: «حکومتی که وجود خارجی ندارد». ــ جواب شنیدم: ممکن است به زودی جامهٔ عمل به‌خود گیرد.

برقراری دوستی آ. س. بافرماندار، یعنی باآقای زاویله‌یسکی، و درس دادن به‌وی. نوکر گریبایه‌دوف آلکساندر که معمولا شب را در اتاق کلفتها می‌خوابید، در همان‌جا گیر افتاد و مچش باز شد. به درخواست خانم گراف شلاق خورد، امابه‌درخواست آ.س. ــ ضربه‌های شلاق ملایم بود.

۲۲ــ آ. س. آهنگ والسی را که خود ساخته بود، نواخت.

من گفتم که موسیقی به‌مثابه هنری است غیر قابل درك، ولی هنری که در ارگانیسم اثر می‌گذارد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آ. س. اعتراض کرد و گفت:

ـ من از موسیقی همان ظرافت و همان مؤانستی را می‌خواهم که از یك زن انتظار دارم. شعر و ادب ـ چیزی دیگر است.

پرده‌ای زیبا و مناسب برایش نواختم، تا یاد بگیرد: انگشتانم خودشان روی آن پرده رفتند، پرده اختراعی نبود، انگشتانم آنرا اجرا کردند. تکرار این پرده در ماژور مرادف مؤید آن است که نوازنده صاحب دست و پنجه‌ای کار کرده و هنرمندانه می‌باشد.

اما presto[۴۱]، presto در وسط آهنگ! یعنی در آهنگ والس! چیزی ناگهانی و فوق‌العاده بود! جهشی بود! آهنگی ناهنجار بود!

با دقت تمام گوش داد. علاقه و عقیدهٔ خود را ابراز داشت:

ـ دکتر عزیزم، چرا با این معلومات همه‌جانبه‌ای که دارید، شما گمنام هستید؟

ـ چون مقدار آن معلومات زیاد است.

تبسمی بر لبانش نقش بست و سپس نارضائی مختصری در چهره‌اش هویدا گردید.

ـ آقای دکتر، شما متوجه قضیه نیستید: من از جاده و شنل خاکستری و زیلوی ساده خوشم می‌آید. اما شب‌هنگام ـ محیط گرم و نرم و رقص را دوست می‌دارم.

درست نمی‌فهمم منظورش از گفتن این سخن چه بوده است.

چهار روز است که لباس بومیان را دربر دارد. از درد جهاز تنفسی شکایت دارد. حولهٔ آب‌سرد[۴۲] تجویز کردم.

۲۳ـ نامه‌ای از س پ ب[۴۳] دریافت نمودم. تابستان گرم و سرگرمیهای هنری و تآتراك متعدد. آ. س. ضمن صحبت گفت: «طرد و تبعید من به‌خاطر فعالیت سیاسی». ۱۰۰ روبل نقره + ۱۵۰ روبلی که از پیش داشتم = ۲۵۰ روبل. گرما به‌وسیلهٔ گرما دفع می‌گردد: کلاه‌پوست برهٔ بومیان توضیحی براین مطلب است. از کتك‌کاری دو مرد مسن در خیابان به‌حد کافی خندیدم.

۲۴ـ ماجرای مارکی س. را به آ.س. گفتم.

۴۱ـ سریع، تند، سرعت، تندی.

۴۲ـ ماساژ دادن بدن با حولهٔ تر.

۴۳ـ سانکت پتربورگ.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رنگ از رخسارش پرید، لبانش به‌هم فشرده شد، قیافه‌ای وحشتناك پیدا کرد و گوئی از فرط عصبانیت از هوش رفت. پس‌از گذشت نیم‌ساعت ــ به‌موزیك روی آورد، می‌خندید، اشعارش را از حفظ می‌خواند.

۳

خشنود بود از اینکه می‌توانست انتخاب کند و نینا بدون قید و شرط در اطاعتش بود.

به داشاجان و نینا می‌نگریست، با هم مقایسه می‌کردشان، و امکان دست‌یابی به‌هردوی آنها که جز خودش کسی از آن اطلاعی نداشت، خیالش را آرام می‌نمود. کوچکترین نگاه وی را نینا با حرکت مژگان پاسخ می‌داد، و بی‌درنگ بدون چون و چرا می‌رفت تا به‌اتفاق وی پیانو بنوازد. تمام مراحل آمادگی در هنر نوازندگی‌طی شده بود، ولی او دلش می‌خواست آنها را باز هم کش بدهد و به درازا بکشاند. از اینکه دکتر آده‌لونگ با نگرانی به‌او نگاه می‌کرد و از اینکه مالتسوف به‌خاطر کم تجربگی از وضع موجود راضی بود، خوشش می‌آمد. گوئی مأموریتی که به مالتسوف می‌دادند، برای ایران نبود، بلکه برای تفلیس ــ یعنی درخدمت یه‌لیزا بود. در چنین وضع متحیرانه‌ای که به‌هنگام توقف ناگهانی در تفلیس پیش آمده و برای خودش هم قابل توجیه نبود، با جدیتی هرچه بیشتر پشت پیانو می‌نشست، گوئی می‌کوشید چیزی را از کلاویه‌های آن بیرون بکشد که کاملا گویا، منجز و قطعی باشد، و با نگاهی از روی پریشانی به داشاجان می‌نگریست ــ و باعث وحشت پراسکوویا نیکالایه‌ونا می‌شد.

حالا چه خوب‌است او با همان آزادی و بی‌تکلفی پیانو را به‌مورنا مورناوادارد و به پراسکوویا نیکالایه‌ونا بگوید: ــ می‌خواهم با شما مذاکره کنم، ــ و مذاکره کند... نه راجع به نینا، بلکه راجع به داشاجان، آن‌هم به‌علت حواس‌پرتی.

پراسکوویا نیکالایه‌ونا چندی پیش در همین زمینه خوابی دیده است.

زاویله‌یسکی همواره کارش این بود که مطالبی دربارهٔ پروژه

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بنویسد، ــ هنگامی هم که با گریبایه‌دوف مواجه می‌گردید و می‌خواست چیزی دربارهٔ پروژه بگوید، ــ گریبایه‌دوف با لحنی که گوئی از زحمتی که برای او فراهم کرده، متأسف است، اظهار می‌داشت:

ــ خیلی جالب است.

دارای رفتاری مؤدبانه بود به‌حدی که کسی تاب تحمل آن را نداشت.

۴

سر شب بود که از منزل آخوه‌ردوف بیرون آمد.

درست در مقابل پنجرهٔ اتاق نینا سایه‌ای خودرا به دیوار چسبانده بود. گریبایه‌دوف با نگاهی کنجکاو متوجه کراواتی شیك گردید. نگاه کارمند جوان رتبه ۸پنجرهٔ اتاق نینا را دید می‌زد.

گریبایه‌دوف عصبانی شد. خواست به‌نزد آن کارمند برود و از آنجا براندش و بگوید که این کار دور از ادب است. کارمندجوان او را نمی‌دید. اما گریبایه‌دوف با مشاهدهٔ چهرهٔ آن کارمند ایستاد. چهره متعلق به‌انسانی از سنخ بالا نبود، دارای سبیلی نازك و پاژلفی بود، اما چنان به‌سوی روشنائی پنجره کشیده می‌شد وخویش را از یاد برده بود که مسئلهٔ ادب در این حالت مطرح نبود.

خود گریبایه‌دوف هم سرگرم نگاه کردن به‌داخل پنجرهٔ نینا شد. از آن پنجره گاهی: پیشانی، موی سر، دستان متحرك دیده می‌شد، ولی تمام صورت و تمام اندام قابل رؤیت نبود. نینا به‌بیرون پنجره نگاه نمی‌کرد.

آنچه در داخل اتاق می‌گذشت و در جمله‌ای ساده خلاصه می‌شد: «داشاجان، آن کتاب را به‌من بده» یا «داشاجان، این پیراهن دلم را زده است»، ــ در اینجا به‌صورتی از هم گسسته و از کنار شنیده می‌شد، معنای مخصوصی به‌خود می‌گرفت.

در همان حال که به‌دهان نیمه‌گشودهٔ آن کارمند نگاه می‌کرد، به زیبائی خارق‌العادهٔ نینا پی برد. قبلا هم می‌دانست. ولی اکنون‌آن زیبائی را درك نمود.

در جای خویش میخکوب شده بود.

داشاجان حرف مفتی بیش نیست.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فقط نینا وجود دارد و بس.

۵

قصر زرین است و در آن دختری بس دلربا،
وه چه زیبا دختری، دخت امیری پاکزاد[۴۴].

گریبایه‌دوف.

بامدادان دکتر آده‌لونگ مطالبی راجع به مارکی سه‌وین‌ئی برای وی تعریف کرد و گفت که متوجه شده که آن مارکی و یك کارمند رتبه‌دار که دکتر نمی‌شناسدش و او را در منزل کاستلاس ملاقات کرده، وی را تحت نظر دارند.

ساعت یك بعد از ظهر کالسکهٔ پست وارد شد که نامه‌ای از طرف فادده‌ی آورده بود. فادده‌ی مطالبی راجع بـه خشـم و غضب رودوفینیکین نوشته بود.

ساعت دوی بعد از ظهر به‌خانهٔ زاویله‌یسکی رفت، وادارش کرد تمام گزارش را بخواند، دو صفحهٔ آخر را خودش نوشت و تمام گزارش را اصلاح کرد. در همان‌جا زاویله‌یسکی گزارش را به‌کاتب خود داد، تا آن را در سه نسخه رونویسی کند. در ساعت سه بعد از ظهر ساشکا در بازار سرگرم خرید تعدادی اسب سواری و اسب باری بود. مدتی دندان اسبها را وارسی می‌کرد، بعد یك اردنگی به شکمشان می‌زد و با نگاهی از روی بدگمانی و گستاخی چنان در چشمان سیاه و حریص فروشندگان خیره می‌شد که آنان به‌شرم می‌آمدند و قیمت را کمی پائین می‌آوردند. از اینکه ساشکا توانسته‌بود اسبها را به قیمتی فوق‌العاده مناسب و از روی سلیقه بخرد، همگان به‌حیرت افتاده بودند. فقط دو رأس یابو در این میان به‌درد نمی‌خوردند. ساشکا آنها را به‌خیال اینکه اسب قره‌باغی هستند، خریده بود.

در ساعت سه بعـد از ظهر گریبایه‌دوف نامه‌ای توسط چاپار سریع‌السیر به‌عنوان گراف ایروان فرستاد و تقاضا نمود موجبات سفر اورا به‌نزد خود فراهم سازد. سپس مالتسوف و آده‌لونگ را پیش خود خواند و گفت برای فردا آمادهٔ سفر شوند.

۴۴ـ بیتی است از چکامهٔ «مشرق» منتسب به گریبایه‌دوف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در ساعت چهار بعد از ظهر به‌منزل پراسکوویا نیکالایه‌ونا رفت. اورا نمی‌شد شناخت.

یه‌له‌نا ایوانوونا در برابر وی حالت خبردار گرفت، انگار هنوز سروان بود، سپس رفت تا دستور تدارك غذا را بدهد.

گریبایه‌دوف خنده بر لب داشت. جنگ با پوششی از چکمن گرجستانی وارد اتاق گردید.

سه‌وین‌ئی در کنار داشاجان نشسته بود، وقتی که متوجه ورود گریبایه‌دوف شد، یك چشمش از حرکت ایستاد.

داشاجان، به‌سان دوشیزه‌ای که می‌داند دوستش دارند، قیافه‌ای ساده‌لوحانه داشت.

ـ آقای مارکی، آیا شما اطلاع دارید که تیرهٔ ارشد خاندان سه‌وین‌ئی که شما از آن به‌وجود آمده‌اید، منقرض شده است؟

سه‌وین‌ئی دندانهای سفیدش را به‌خنده انداخت.

ـ از چه زمانی، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ؟

ـ از همین امروز.

مارکی زیر لب گفت:

ـ مقصودتان را نمی‌فهمم.

ـ داشاجان، دوست عزیزم، حضور شما بلامانع است. این مسئله برای شما هم خالی از لطف نیست. بنابراین، آقای مارکی...

سه‌وین‌ئی در برابر چکمن گرجی یواش یواش بلند شد.

ـ اولین سؤالی که متوجه شماست، اینست: دربارهٔ یونان، یعنی وطن خودتان، چه عقیده‌ای دارید؟ مثلا راجع به مورهیا[۴۵] که به‌داشتن مواد خوراکی مشهور است؟...

سه‌وین‌ئی با چشم از حرکت ایستاده خویش آهسته و تند گفت:

ـ مقصودتان را نمی‌فهمم.

ـ بدون شك. سؤال دوم: به‌خاطر رساندن خبر راجع به این که من ورق‌بازی می‌کنم و جزء دار و دسته قماربازان هستم، چه‌مبلغی دریافت می‌کنید؟

۴۵ـ Moreya شبه‌جزیره‌ایست در جنوب یونان که یونانیها به آن Peloponnesos می‌گویند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

داشاجان با دستان خویش صورتش را بست.

ــ داشاجان، دوست عزیزم، معذرت می‌خواهم، اکنون می‌توانید تشریف ببرید...

و داشاجان با قامتی خمیده آنجا را ترك کرد.

ــ سؤال سوم: در رستوران ماتاسسی[۴۶] چه کسی شما را کتك زده؟

صدای تندتند به‌هم خوردن دندانهای عاریهٔ سفیدش به گوش می‌رسید.

ــ و سؤال چهارم: چه وقت خیال دارید این خانه را برای همیشه ترك کنید؟

در اینجا مرد یونانی شروع کرد به‌نشستن و پس‌افتادن وچیزی نمانده بود که دوباره روی مبل بنشیند، ولی گریبایه‌دوف طوری دو انگشت خود را به‌گریبان او نزدیك کرد که گوئی گریبانش را از پشت گرفته است، و مرد یونانی نتوانست روی مبل بنشیند.

سپس گریبایه‌دوف به‌سرعت به‌طرف در اتاق رفت و آن را چارطاق باز کرد.

مرد یونانی آهسته، با زحمت فراوان و تا اندازه‌ای با وقار هیکل خویش را از میان آن در عبور داد.

گریبایه‌دوف باچشمانش او را بدرقه‌کرد ــ ازکنار مبل‌تا دم در.

دم در مرد یونانی به‌خود ور رفت. چیزی را می‌خواست ازجیب بیرون آورد، ــ لابد کارت ویزیت را، ــ آن را یافت و، چون گدائی که می‌خواهد عریضه‌ای را به‌کسی بدهد، رو به گریبایه‌دوف گرفت. گریبایه‌دوف آن کارت را با دو انگشت گرفت و، بدون اینکه دستش را خم کند، با همان انگشتان در جیب مرد یونانی نهاد.

ــ خواهش می‌کنم.

در به‌هم خورده، بسته شد.

پراسکوویا نیکالایه‌ونا از اتاق خود بیرون دوید، همینطور نگاه می‌کرد، نمی‌دانست چه اتفاقی روی داده است.

گریبایه‌دوف می‌خندید.

ــ من اورا از اینجا طرد کردم...

46- Matassi

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پراسکوویا نیکالایه‌ونا آستین‌گریبایه‌دوف را گرفت و آهسته گفت:

ــ آلکساندر، آلکساندر... بروم پیش داشاجان.

گریبایه‌دوف تنها ماند.

از پنجره سرگرم تماشای بیرون شد، درختان را می‌دید و در پس درختان حاشیه زرد جاده‌ای باریك را که در مجموع منظره‌ای زیبا و بی‌مانند بود. آنچه می‌دید قطعه‌ای بود از ایالتی صعب‌العبور که از هرسو به‌آتش کشیده شده بود. قطعه‌ای از جاده، به‌سان شمع کلیسا، زرد بود. عظمت قدرت را بنگر!... هیچ چیز هرگز تمام شدنی‌نیست.

این خانه ــ خانهٔ او بود.

با اینکه خوردن ناهار کلیهٔ فقدانها و کلیه شادیها را آرام‌بخش است، چون کسانی که بستگان خویش را از دست می‌دهند یابستگانی پیدا می‌کنند، به‌هرحال ناهار می‌خورند، ــ ولی این ناهار چیزی را تغییر نداد.

او به داشاجانی نگاه می‌کرد که گریسته بود، داشاجانی که به خاطر او گریسته بود، داشاجانی که آزردهٔ جفای او بود، این بودکه دلش می‌خواست اورا به سینهٔ خود بفشارد، با دستی نسبتاً پدرانه آرایش موهایش را برهم زند و بچلاندش.

پراسکوویا نیکالایه‌ونا که به لحاظی خوشحال بود، زیاد حرف می‌زد، اما نه راجع به‌اخبار تازه و نه دربارهٔ سیپیاگین، بلکه راجع به‌چیزهائی که در برابر چشمانش قرار داشت، ــ راجع به میز غذا، راجع به‌گل و راجع به‌انواع خوراکی. همه چیز به‌سفرهٔ غذا محدود شده بود، و سفره هم ــ سفره‌ای مجلل بود.

گریبایه‌دوف به همه نگاه می‌کرد. پادشاهکی بود از سرزمین آسیا، دیپلماتی بود که‌خنده‌اش صدانداشت، سازندهٔ سونات (آهنگ)ــ هائی بود که هنوز ساخته نشده بود. سرگرم بررسی آدمهائی کوچك و حقیر بود.

ملاقاتی با پاسکه‌ویچ در پیش داشت، راهش طوری بود که می‌بایستی منطقه‌ای طاعون‌زده، یعنی مملکت آینده، را دور بزند.

اما اینجا خانه خودش بود.

به داشاجان چنان می‌نگریست که انگار به‌شهرستانی[۴۷] نگاه

۴۷ــ منظور عقب‌مانده و دور از مدنیت می‌باشد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌کند که تازه از خواب غفلت بیدار شده باشد.

در اینجا بود که برای اولین‌بار به‌خود جرأت داد، تا به نینا نگاه کند. نینا با وحشت به‌او نگاه می‌کرد و تا حدودی، مثل آن مرد یونانی، در برابر وی در حال فرود آمدن بود و با دهانی که دریکدم بزرگ و باز شد، وارفت. نفس نینا تند بود و به له‌ناجان شباهت داشت. با تمام این احوال، ــ او همان شبحی بود که شب قبل دراتاق خود به‌رؤیت آن کارمند رتبه‌هشتم درآمده بود.

از سر میز غذا بلند شده بودند.

گریبایه‌دوف دست نینا را گرفت و بدون مقدمه گفت:

— Venez avec moi, j'ai quelque chose á vous dire.[۴۸]

ــ چی؟

در این کلمهٔ روسی انعکاس خیلی ناچیز و دوری از لهجهٔ گرجی احساس گردید.

نینا مثل همیشه از وی اطاعت نمود. اکنون است که برود و نینا را پشت پیانو بنشاند. و تعلیمش دهد.

وی، بدون اینکه چیزی بگوید، مستقیماً از راهی که از میان باغ می‌گذشت، به‌اتفاق نینا به‌راه افتاد، انگار کسی نمی‌دیدش. هردو به‌طور ناگهانی و در یك لحظه به‌سمت خانهٔ نینا، یعنی به‌سمت خانهٔ امیرزادگان چاوچاوادزه، رهسپار شدند. از پلکان بالا رفته، وارد اتاق شدند.

در اینجا راهشان را دنباله‌ای نبود.

نینا به گریه‌ای افتاد که صدا نداشت، از چشمان گرد وخمار‌آلودش اشك باریدن گرفت، سپس به‌خنده درآمد.

۶

آنها را نامزد کردند. سپس شب که شد امیرزاده خانم وپراسکوویا نیکالایه‌ونا در ایوان سرپوشیدهٔ چسبیده به مدخل خانه مدتی طولانی نشستند و خیلی آهسته باهم گپ زدند. چنان خودباخته و خسته شده بودند که پنداری ایشان بودند که بکارت خویش را از دست می‌دادند، یا اینکه گوئی کسی در خانه آنها مرده باشد واکنون

۴۸ـ با من بیائید، می‌خواهم چیزی را به‌شما بگویم.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌خاطر اینکه پوشیدن لباس عزا رو به‌پایان می‌رود، خوشحالی گنگی در دلشان پدید آید.

در پستوی تاریکی گریبایه‌دوف و نینا بر لب پنجره نشسته بودند، و گریبایه‌دوف با تمام وجودش به‌لبان نینا آویخته بود.

ساعتها در کنار هم نشستند و تمام شب را در همان وضع گذراندند. همان‌گونه که درگذشته او را تعلیم موسیقی می‌داد، اکنون نیز طرز بوسیدن را به‌او یاد می‌داد. در اینجا نیز همان انعکاس لهجهٔ بیگانه و کودکانه‌ای که در سخن گفتن و در نوازندگی او مشهودبود، احساس می‌گردید.

آنچه در این پستوی تاریك پنجره وجود دارد، چوب گرم و با حرارت تیر چهارچوب، برودت شیشه‌ها و برگهای سبز تقریباً سیاه است[۴۹]. این پستو، به‌سان آدمی ولخرج، چون سیپیاگین، که مخارجش با پول دیگران تأمین می‌شود، پستوئی است سرشار از ثروت.

در مسکو و پتربورگ و در دمشق آنکس که دختری را می‌بوسد و طرز بوسیدن را به او یاد می‌دهد و خود ساکت است، مگر در گفتن سخنی خیلی ضروری، ــ فقط یك نفر است. در جای دیگری از دنیا پستوی پنجره وجود ندارد. عالم کودك را دوران دیگری نیست که آنرا کشف می‌کنند و برلبان[۵۰] آن شخصی چنان عمیق وارد می‌آورند. ولی استمرار خواهد داشت، هیچ‌چیز هرگز تمام شدنی نیست، ــ همواره به‌همین منوال آهسته، آرامبخش و تا حد بی‌آلایشی به‌شیوه‌ای غیر معقول دوام خواهد داشت...

۷

قبل از اینکه تفلیس را ترك گوید، نشست و با خط اریب خویش نامه‌ای درنهایت آزادی به‌رودوفینیکین نوشت.

دلش می‌خواست به‌او بنویسد: «خرمای عزیزم، ای‌سوت‌سوتك ــ آدمك، ای‌خرمای لك، من شما را می‌شناسم، ای‌مادرتان به‌درك، و

۴۹ــ در جناسی که نویسنده آورده است، «چوب» در زبان روسی متشابه است با «درخت»، «تیر چهارچوب پنجره» در زبان روسی متشابه است با «دیلم کوتاه یا انتهائی دو شقه»، مقصود از «برودت شیشه» «لرزه و دلهره» و «سبز» به‌معنی «نورسته» می‌باشد.

۵۰ــ گودی ــ گودال.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای‌حشرهٔ عزیز ناچیز، تف بر شما و بر پسرتان. ای‌خرما، الهی که به بیماری طاعون مبتلا شوی، سپس شفایابی و وفاداری بی‌پایان آلکساندر گریبایه‌دوف را از یاد نبری».

به‌جای آن مطلب چنین نوشت:

«عالیجناب. از مساعدتی که در ارسال اثاثیهٔ اینجانب به آستراخان[۵۱] مبذول فرموده‌اید، صمیمانه سپاسگزارم. ولی نمی‌دانم با نداشتن ظروف ودیگر وسائل چه کنم؟ تا رسیدن به طیران که نمی‌شود چیزی نخورد. اینجا در منزل گراف من از همه چیز برخوردارم، اما نمی‌دانم در عرض راه قهوه و چائی را در چه بریزم، تا از اشخاص‌خوش‌سیرت پذیرائی‌کنم؟.. اکنون به‌شتاب عازم‌منطقه‌ای طاعون‌زده می‌باشم.

(«آیا شما هم میل دارید»...).

بنا به‌گفتهٔ بولگارین، شما، کانستانتین کانستانتینوویچ گرامی و محترم، درصدد می‌باشید فرمان همایونی به‌نام اینجانب را تحصیل کنید که دقیقه‌ای بیش از این در تفلیس نمانم. اما محض رضای‌خدا تارهای تندخوئی و همت ذاتی مرا نکشید که پاره می‌شود.

(«وگرنه»...).

با تأئید مراتب احساس بی‌شائبه

(«چگونه احساسی؟»)

و احترام و وفاداری بی‌کران...

نسبت به آن جناب

(«نسبت به آدم ـ سوتسوتك»)

غلام فرمانبردار آ. گریبایه‌دوف».

و سپس ـ سوار بر اسب شد.

۸

سخنان ژنرال سیپیاگین در شب همان روز خطاب به دوست سرهنگ خویش به‌هنگام صرف یك بطر شراب.

من آدمی هستم بدون خرافات. من ـ تاکتیك شناس هستم. من ـ کلارشناس استراتژی هستم. حالا فهمیدید من کیستم.

۵۱ـ Astrakhany هشترخان ـ شهری است بندری در کرانهٔ رود ولگا.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مثلا، در زمینه گونه‌های گفتار فصیح صفی و رزمی، می‌دانید کدام‌یك را ترجیح داده‌ام؟ گونهٔ استراتژیکی را: چون ساده است، یعنی ترکیبی است بدیع از عبارات شورانگیز و محرك. ندا برآوردن و صلا زدن ــ صنایعی است بدیع. «مردم روسیه، مردم روسیه، پتر کبیر را از یاد برده‌اید! ــ یا اینکه، مثلا: «چه می‌بینیم، داریم چکار می‌کنیم؟ ــ داریم پترکبیر را به‌خاك می‌سپاریم!» می‌خواهید باورکنید، می‌خواهید نه، ــ اما من دارم به وضوح می‌بینم: اراده‌های بزرگ حامل توپ و نیروهای ارتشی را، و اینك دارند جنازهٔ امپراتور را حمل می‌کنند، واقعاً هم ــ این‌مردم روسیه! پترکبیر را از یاد برده‌اند!

من در کتاب «راهنمای افراد هنگ شکاری» خودم می‌بایستی نوشته باشم که سرباز پیشتاز عجله نکند. اما، اگر چنین نوشته بودم، چه کسی می‌توانست آن را به‌خاطر بسپارد؟ ولی من به این صورت نوشتم، بفرمائید:

سؤال: آیا به‌هنگام تیراندازی سرباز پیشتاز باید عجله کند؟

جواب: خیر، بلکه برعکس آن.

چون این گفتار مستقیماً بر دل می‌نشیند، به‌همین دلیل هم به خاطر سپرده می‌شود.

یا مثلا، جناب سرهنگ، در معنی این جمله دقت بفرمائید: کوهستان کلیدی است برای تصرف زمین هموار. در اینجا، اگر توجه بفرمائید، تمام استراتژی قفقاز در یك جمله، یعنی در کلمهٔ واحد «کلید» خلاصه شده.

یا اینکه: شکل ظاهر هر چیزی اهمیت و تأثیر به‌سزائی دارد. حال آنکه، اگر توجه بفرمائید، می‌بینید هیچ‌کس در فکر این مسئله نیست و آن را رعایت نمی‌کند. اما در زمان خودمان، یعنی در عهد سلطنت شادروان آلکساندر که جا دارد بگویم مردم روسیه او را هم از یاد برده‌اند، رعایت این مسئله کمال مطلوب بود. با شعار Le moral est bon[۵۲] ــ پیروزی نصیبشان می‌گردید.

به‌پاسکه‌ویچ عقیده‌ای ندارم. او آدمی است وسواسی، و در این خصلت، ــ ضمیرش کاملا خوانده می‌شود. سوووروف وسواسی بود؟ ــ خیر، سوووروف وسواسی نبود. میلارادوویچ وسواسی بود؟ ــ میلارا...

۵۲ـ روحیه قوی است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دوویچ هم وسواسی نبود. اماچشمان گراف ما دودو می‌زند. اطمینانی به خود ندارد، ایمانی‌ندارد[۵۳](Le moral est mauvais). می‌دانیدیه‌رمولوف چه لقبی به او داده است؟ گراف یه‌ریخون[۵۴]. بله، این شرح را برای من از پتربورگ نوشته بودند.

در کمال بردباری منتظر بروز حوادثی هستم. لب مطلب که همان حقیقت سربازی ما باشد، آشکار خواهد شد. امروز یك پاکت جمع و جوری برایش فرستادم: محتوی روزنامه‌های خارجی.

می‌دانید روزنامه‌های خارجی چه می‌نویسند؟

بفرمائید ـ Journal des Debats[۵۵] نوشته است: ژنرال پاسکه‌ویچ فاقد قریحه و استعداد می‌باشد، ـ فقط بخت با او یاری می‌کند، شانس می‌آورد، و همه‌جا les gens du malheur[۵۶] یعنی آقایان

۵۳ـ روحیه خراب است.

۵۴ـ Yerikhonskiy بعد از فتح ایروان پاسکه‌ویچ را گراف ایروان‌خواندند. یه‌رمولوف او را به‌طعنه گراف یه‌ریخون می‌خواند که از لحاظ صوتی به‌کلمهٔ یه‌ریوان (ایروان) روسی خیلی نزدیك و از لحاظ معنی صفتی است در زبان روسی که‌برای‌بیان‌آوازی خیلی‌بلند وصدادار‌به‌صورت yerikhonskaya truba (یعنی شیپور اریحا) به‌کار می‌رود و منشأ توراتی دارد که وجه‌تسمیه آن بدین شرح است: یه‌ریخون روسی یا اریحا ـ نام شهری بوده مشرف به‌رود اردن. آیات ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۲۰ و ۲۱ از باب ششم صحیفهٔ یوشع‌بن‌نون کتاب مقدس عهد عتیق حاکی است: و یهوه به‌یوشع گفت: ببین، اریحا و ملکش ومردان جنگی را به‌دست تو تسلیم کردم* پس شما، یعنی همهٔ مردان جنگی، شهر را طواف کنید و یك مرتبه دور شهر بگردید. و شش روز چنین کن* و هفت کاهن پیش تابوت هفت کرنای یوبیل بردراند و در روز هفتم شهر را هفت مرتبه طواف کنید و کاهنان کرناها را بنوازند* و چون بوق یوبیل کشیده شود و شما آواز کرنا را بشنوید، تمامی قوم به‌آواز بلند صدا کنند، و حصار شهر به‌زمین خواهد افتاد، و هرکس از قوم پیش‌روی خود برآیده* آنگاه قوم صدا زدند و کرناها نواختند، و چون قوم آواز کرنا را شنیدند و قوم به‌آواز بلند صدا زدند، حصار شهر به‌زمین افتاد، و قوم، یعنی هرکس پیش روی خود به‌شهر برآمد و شهر را گرفتند* و هرآنچه در شهر بود، از مرد و زن جوان و پیر، حتی گاو و گوسفند والاغ را، به‌دم شمشیر هلاك کردند.

۵۵ـ روزنامهٔ مباحثات.

۵۶ـ انسانهای موجد نگون‌بختی.

---

* یوبیل ـ شاخ قوچ.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سناتورها، همانهائی که در ماه دکابر در میدانهای سنا می‌رقصیدند، به‌یاری او می‌شتابند.

البته این قسمتها را در زمرهٔ مطالب دیگر مشخص نموده‌ام و دورش را بامداد خط کشیده‌ام.

من از اینگونه آدمها تعجب می‌کنم. به‌عنوان یك انسان، به‌عنوان یك نفر ارتشی و به‌عنوان یك فرزند میهن ــ من از اینگونه آدمها تعجب می‌کنم.

در دستگاه او تصدی توپخانه را بورتسوف برعهده دارد که سرهنگی است برازنده و ممتاز، ــ و همهٔ کارها را بی‌کم و کاست انجام می‌دهد. آخر می‌دانید، او هم از همان جرگه کدائی می‌باشد. مطالعات و تحقیقاتی را که روی او انجام داده‌ام، در دفتری نوشته‌ام که به این کلفتی است. در میان سربازان ــ افسران و مهندسانی هستند، ــ آنها نیز تمام کارها را به‌جای پاسکه‌ویچ انجام می‌دهند. تصور می‌کنید افتخارات وطن برایشان مطرح است؟ فکرش را هم نکنید، جناب سرهنگ عزیز، خیالتان آسوده باشد، ول معطلید. آنها حاضرند روسیه را در جا و در نطفه نابود کنند. فکر می‌کنید سربلندی و افتخار وطن برایشان مهم است؟ خیر، ــ فقط از بیراهه می‌روند، یا اینکه درآنجا، می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نه، از ترس جانشان کاهی را به بزرگی یك کوه جلوه می‌دهند.

به عنوان دوستی دیرین که خدا را شکر می‌کنم که در میدان جنگ در کنارتان بودم، خدمتتان عرض کنم، ــ از هر قدمی که برمی‌دارند، آگاهم. من آگاهم، نه اینکه پاسکه‌ویچ. دلیل اصلی انتصاب من در اینجا همین است.

اما او چه می‌خواهد؟ او می‌خواهد که من تمام گزارشهائی را که می‌نویسم، برایش بفرستم. بسیار خوب، عالیجناب، فرض کنیم که فردا لازم شود، تا دربارهٔ خودش گزارشهائی بنویسم؟ می‌فرمائید آنها را هم برایش بفرستم؟ پس بهتر است منتظر بماند.

گاهی ناگزیر می‌شوم، حتی شخصی بسیار بسیار نزدیك، چون موراویوف را، زیر نظر داشته باشم. واقعاً هم تعداد موراویوف‌هائی که پایشان به‌ماجرا کشیده شده، زیاد است. شاید هم قضیه به‌یکی از هم‌نامهای او مربوط باشد. هرچند که عجیب به‌نظر می‌رسد، ولی امکان و احتمالش کاملا داده می‌شود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امروز کارمندی رتبهٔ هشت را بازداشت کردم. در نامه‌ای به دوستش می‌نویسد، ــ و ظاهراً هیچ سری در نامه‌اش وجود ندارد. می‌نویسد عاشق دختر کوهستانم و مترصد فرصتم. ولی گوش کنید، جناب سرهنگ، می‌گوید: دختر کوهستان. یعنی چه؟ دختر کوهستان چه صیغه‌ای است؟ جناب سرهنگ، بفرمائید ببینم منظورش کدام‌فرصت است؟ و چه لزومی دارد که مترصد فرصتی باشد؟ مسئله همینجاست. در اینجا تحت عنوان دختر کوهستان شاید انجمنی بزرگ نهفته‌باشد.

ولی با تمام این احوال باید عرض کنم: خسته شده‌ام.

آخر من آدمی هستم وابسته به دوران آلکساندر. من تاکتیک‌شناس هستم، اما خسته شده‌ام. گاهی، می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نه، دلم می‌خواهد خود را به‌عالم فراموشی بسپارم یا حتی با سربلندی شهید شوم. اینکه قبل از این، جناب سرهنگ، به شما گفته بودم که من مجالس رقص و ضیافت را به‌منظور بهره‌برداری سیاسی ترتیب می‌دهم، باور نکنید. البته آن مسائل هم هست، اما مهم‌تر آنکه من خسته شده‌ام. خلاصه اینکه همه چیز نادرست و درحال تزلزل است. شاید هم من توانائی تشخیص مقصود اشخاص را از دست داده باشم.

خود را به دریای شعر می‌زنم ــ چون اشعار را خیلی دوست می‌دارم، ــ اما می‌دانید چه چیز دستگیرم می‌شود؟ انحطاط سلیقه‌ها، فقط از منظومه‌های تاریخی و اسطوره‌ای ژوکوفسکی[۵۷] خوشم می‌آید. یك نسخه از دست‌نویس اثر آقاداماد خودمان آلکساندر سه‌رگه‌ایچ را نیز در اختیار دارم.

خواندمش، جناب سرهنگ، و در کشو میز انداختم.

من دوست دارم بخندم، ــ بفرمائید، مگر سوژه قحط است؟ مثلاً، بوکاچیو[۵۸]، موضوعش اینست که راهبی شیطان را به‌جهنم می‌اندازد، تا در اختیار دوشیزه‌ای قرار بگیرد. معرکه کرده، جناب سرهنگ. چطور ممکن است شما آن را نخوانده باشید؟ کتابش را می‌دهم‌بخوانید. اما من کمدی آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ را خواندم و به‌حیرت افتادم. دارای مواضعی خنده دار است، چهره‌هائی را هم خوب به‌تصویر کشیده‌است، بعضی از آنها را چنان خدمتشان رسیده که به‌دل می‌چسبد. ولی همه‌چیز را به باد مسخره گرفته است و حد و حصری برای آن قائل نمی‌باشد.

۵۷ـ Zhukofskiy شاعر روس، متوفی به‌سال ۱۸۵۲.

۵۸ـ Bokkachio نویسندهٔ ایتالیائی، متوفی به‌سال ۱۳۷۵.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از گارد خوشش نمی‌آید. ملاحظه می‌فرمائید، گارد هم برای او چیز خنده‌داری شده. «گاردی‌ـیون».

مگر خنده‌دار است؟ این کارش سبك و مبتذل است.

همین حالا سوار بر اسب شد و به نزد پاسکه‌ویچ رفت. در یك آن بطور ناگهانی اعلام نامزدی می‌کند و در یك آن ناگهان سوار بر مرکب می‌شود و می‌رود. من دوازده نفر قزاق در اختیارش قرار دادم، تا سفر کند. من چکار دارم؟ اما پروژه‌ای که راجع به ماوراء قفقاز ارائه نموده! اطلاعاتی هم در اختیار دارم، یعنی تمام آن پروژه را خوانده‌ام، البته به‌صورت گزارش محرمانه مأموران خفیه، اما می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نه، هنگامی که آنرا می‌خواندم، خوابم برد.

اندیشه‌های پوچ و ملال‌آوری ارائه نموده است، گوئی این مرد کارش این بوده که همواره بنشیند و بنویسد، و تمام این مسائل را در عالم رؤیا دیده باشد.

با تمام این احوال، جناب سرهنگ، می‌دانید به چه کسی من احترام می‌گذارم؟ به او. با تمام این احوال. با تمام این احوال به او احترام می‌گذارم.

دارای صراحت گفتار است، صراحتی دیرینه و مسکوی. بی‌ریا سخن می‌گوید. راستش را بخواهید، جناب سرهنگ، من او را دوست دارم.

من نه تاکتیك‌شناسم و نه‌کارشناس استراتژی، من خواستار دوستی و محبتم، رفیق عزیز من، و دلم می‌خواهد که جوانان آزادباشند، همدیگر را ببوسند، زاد و ولد کنند، خلاصه اینکه همیشه بخندند.

بگذار با آن دخترك ازدواج کند، مبارکش باشد. بنوشیم به سلامتی وی.

به‌سلامتی تازه‌عروس و تازه داماد، هورا!

من شما را هم، جناب سرهنگ، دوست دارم. و چون بمیرم، از من به نکوئی یاد کنید. بگذار در آن روز هرچه دلشان می‌خواهد، راجع به‌من بگویند.

دسته به پیش!

و اکنون به‌من کمك کنید، تا از روی مبل برخیزم.

مثل اینکه خودم نمی‌توانم. زیاده از حد خورده‌ام.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۹

گریبایه‌دوف همواره اسب خود را مهمیز می‌زد، اسب همان‌گونه که از شیب تند کوه بالا می‌رفت، خرناسه می‌کشید.

از میدان جنگ بوی خون برنمی‌خاست، بلکه بوی نان برمی‌خاست. وی بوی تند و متراکم آن را از راه بینی به‌داخل می‌کشید.

دکتر بدون مقدمه پرسید:

ـ چرا اینجا بوی نان می‌دهد؟

او، به‌سان کیسه‌ای پر آرد، برپشت اسب تکان تکان می‌خورد.

مالتسوف که با تمام قوا می‌کوشید به زین اسب بچسبد و علی‌رغم آن جست و خیز می‌نمود، با نگاهی آمیخته به طعنه و غرور به‌دکتر گفت:

ـ این بوی خون است که می‌شنوید.

یکی از قزاقان مرزی اظهار داشت:

ـ خیر، قربان، اینکه می‌گویند بوی نان می‌دهد، صحیح است آن گودالها را ملاحظه بفرمائید.

حقیقة هم درشیب دوطرف جاده گودالهای بزرگی حفر شده بود.

مالتسوف مغرورانه پرسید:

ـ اینها جای گلولهٔ توپ است؟

ـ خیر، چرا جای گلولهٔ توپ باشد. گلوله‌های توپ هنوز به‌اینجا نرسیده است. اینجا توقفگاه اردو بوده. این که می‌بینید، نوعی تنور است. حفاران در توقفگاه اردو گودالهائی حفر می‌کنند که هم طاق دارد، هم کف تنور. در گودالی دیگر دیرکهای کوتاهی را به‌داخل آن می‌کوبند و برآن چسب خمیر می‌کشند ـ می‌شود تغار خمیر، سپس نان می‌پزند. علاوه بر آن کوامس[۵۹] هم درست می‌کنند.

جنگ با چنین تحفه‌ای به پیشواز گریبایه‌دوف آمده بود، ـ یعنی با بوی گرم نان که در زمین به‌آتش کشیده شده و گرمی محفوظ مانده است.

هوای آزاد، اسب راهوار و یورتمه رفتن خوش خوشك از یك‌سو ـ و نگرانی از آنچه ممکن بود اتفاق افتد، از سوی دیگر فراهم آمده

۵۹ـ Kvas نوشابه‌ایست ترش که از نان و جوانهٔ گندم درست می‌کنند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود. وی آدمی با حوصله و صبور بود، زیرا وقتی‌داری به صحنهٔ جنگ نزدیك می‌شوی، دیگر دربند آن نیستی که یك روزت به هدر می‌رود، مضافاً اینکه معیار دیگری برای سنجش زمان پدید می‌آید.

حس می‌کرد که باید مواظب دکتر باشد، چون دکتر اسب‌سواری نمی‌دانست، حتی حس می‌کرد که باید به مالتسوف هم برسد، زیرا مالتسوف پیش خود فکر می‌کرد که این مسافرت ــ اولین «گام رزمی» اوست، و چیزی نمانده بود باورش شود که دارد می‌جنگد.

گریبایه‌دوف گمان می‌کرد که پروژه‌اش مورد تأئید پاسکه‌ویچ قرار می‌گیرد و همه‌چیز زوبه راه می‌شود. آنگاه برمی‌گردد و با نینا ازدواج می‌کند. یا اینکه پروژه رد می‌شود، ــ آنگاه برمی‌گردد و با نینا به زندگی درویشانه‌ای می‌پردازد، زندگی توأم با خلوت‌نشینی و تارك‌دنیائی در حوالی تسیتوندالی[۶۰]. آنجا ملك نینا است، هوای آنجا آبی‌رنگ و لطیف است، در آنجا علفی می‌روید، صحرائی و به‌رنگ آبی، در آنجا صدای نره‌گاوهای تنبل به‌گوش می‌رسد، در آنجا شراب به‌دست می‌آید.

او که هنوز مختصری از بوی لطیف یار را بردست خود حس می‌نمود، همواره آن دست را پنهانی می‌بوسید.

او که به‌ایران نخواهد رفت، فکرش را هم نمی‌خواهد بکند: اثاثیه‌اش به آستراخان رفته، ــ فینیك[۶۱] احمق اثاثیه را فرستاده‌است، از استوارنامه هم هنوز خبری نیست، ــ چون امپراتور در نقطه‌ای از کرانه‌های رود داتوب به‌سر می‌برد.

قزاق ارشد به‌دکتر می‌گفت:

ــ قربان، ما حمام را هم در داخل گودال برقرار می‌کنیم. اجاقی از سنگ می‌چینیم، در آن بوریا یا تپاله آتش می‌کنیم. بالای آن ــ چادر می‌زنیم، پائینش را از خزه می‌پوشانیم. کافی است روی چادر دو ــ سه سطل آب بریزیم، تا بخار آن خارج نشود، و حمام جمع و جوری ایجاد می‌شود.

به بالای پرتگاه بزابدال[۶۲] که رسیدند، شب شد و دچارطوفانی گردیدند که با ابرهای تیره، صاعقهٔ بنفش، آسمان‌قرمبه و رگباری

۶۰ــ Tsinondali ملك پدری نینا.

۶۱ــ یعنی خرما و اشاره به‌رودوفینیکین است.

۶۲ــ Bezabdal سلسله جبالی است که گرجستان را از ارمنستان جدا می‌سازد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شدید توأم بود. تا مغز استخوانشان خیس شد. دکتر سراپا برهنه‌شد، لباس خود را تا کرد و با شکم روی آن خوابید، تا لباس از گزند طوفان مصون باشد. قزاقها جلو خندهٔ خود را گرفته بودند، ولی مالتسوف از رفتار او شرمسار و سرخ می‌شد.

ساعت هفت صبح به‌گمری[۶۳] رسیدند.

در گمری وضعی نگران کننده حاکم بود.

ارتباط با گروه اصلی و پیشتاز قطع گردیده بود، سوارانی از راه می‌رسیدند که سراپایشان غبارآلود و دود زده بود، و خبر می‌آوردند که گراف ولایت پاشانشین قارص[۶۴] را ترک‌گفته، و پارتیزان‌های ترک او را از پشت سر مورد تهاجم قرار داده‌اند، و اینکه هنگ چه‌رنامورسکی[۶۵] در آن ور آرپاچای[۶۶] در عرصهٔ کوهستان با قوای دشمن درگیر شده و فرجام کار هنوز معلوم نیست.

مالتسوف که رنگش به‌سرخی می‌گرائید، از گریبایه‌دوف پرسید:

ـ یعنی ممکن است که دچار شکست شویم؟

گریبایه‌دوف با خونسردی پاسخ داد:

ـ گمان نمی‌کنم، ـ همیشه همین‌طور است.

در اینجا دیگر، یعنی در گمری، از میدان جنگ بوی نان برنمی‌خاست. گمری که قصبه‌ای است بزرگ، از همان دوران جنگ با ایران ویران شده بود. در فضائی بدون سکنه تنوره‌ها و دودکشها، به سان امعاء و احشاء خانه‌هائی که دیگر وجود نداشت، با کمال‌گستاخی سر برآورده بود. در محیطی حریق زده گربه‌هائی که از فرط‌گرسنگی لاغر شده بودند، به این سو و آن سو می‌دویدند. خوکهای متوحش ابوابجمعی گروهان که قرآن به دادشان رسیده بود، ـ چون ایرانیان خوک را ذبح نمی‌کردند، ـ در میان ویرانه‌ها پوزه‌های سیاه خود را بالا می‌آوردند.

خانهٔ کوچکی در آنجا مقر فرماندهی روسیه بود. خانهٔ کوچك دیگری ـ قرنطینه بود.

۶۳ـ Gumry' یا (قومایری) واقع در خاك ارمنستان ـ شهری است که ازسال ۱۹۲۴ به‌نام لنین آکان معروف می‌باشد و قبلا به‌آن آلکساندروپول می‌گفتند.

64- Kars 65- Chyernamorskiy

۶۶ـ شرح پانویس صفحه ۱۵۳.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هنوز در گمری بودند که نامه‌ای از جانب پاسکه‌ویچ به‌دستش رسید:

«به‌حوالی آخال کلاکی[۶۷] می‌روم. فرماندار نظامی گمری برای حفظ جان شما گروهی نگهبان مجهز به یك عراده توپ در اختیارتان قرار خواهد داد. منتظرتان هستم».

نامهٔ دیگر از جانب امیرزاده چاوچاوادزه، آلکساندر هه‌رسه‌وا-نوویچ بود: «در جبهه می‌جنگم، با ازدواجتان موافقم، عشق شما موجب دلخوشی من است».

جنگ و دستپاچگی به‌نحوی عجیب در ایجاز و حتی زیبائی لحن نامه اثر بخشیده بود.

این بود که گریبایه‌دوف بار دیگر دست خویش را بوسید.

شب را در گمری گذراندند و می‌دیدند که نگهبانان قرنطینه با روپوشهای گشاد و بلند خویش، مجمر به‌دست به‌این طرف و آن طرف می‌دوند. مجمرهای نگهبانان به‌حباب چراغ می‌مانست. بامدادان آنجا را ترك کردند.

همینکه از گمری خارج شدند، به گروهی سرباز برخوردند: دو گروهان از هنگ‌کازلوفسکی[۶۸]، دو گروهان‌از هنگ کارابینیرنی[۶۹] و ۱۰۰ نفر سرباز مداوا شده و بهبود یافته که به‌سوی سپاه اصلی می‌رفتند و نمی‌دانستند آن سپاه در کجاست.

گریبایه‌دوف به‌آنها فرمان داد: «خبردار!» ــ و آنان را تحت فرمان خود گرفت.

او با دوازده نفر قزاقی که از تفلیس همراهش بودند و دوازده سرباز سواره‌نظام گمری در پیشاپیش گروه سواره می‌رفتند، پشت سرشان یك عراده توپ در حرکت بود، و از دنبال توپ ــ قشون او بود که می‌آمد.

حالا دیگر دارای قشونی اختصاصی شده بود.

از دنبال آن قشون بار و بنه می‌آمد، ــ یعنی ارابه‌ای بود محتوی آذوقه که در آن مردی غیرنظامی نشسته بود، ــ آن مرد ساشکا بود.

در هر راه و نیم‌راهی احتمال می‌رفت مورد تهاجم قرار گیرند و نابود شوند.

۶۷ـ Akhalkalaki شرح در پانویس صفحه ۳۶۱.

68- Kazlofskiy 69- Karabinyerny'y

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اسبش با قدمهائی سبك و شمرده پیش می‌رفت.

در ۲۵ ژوئن آنها به مقر ستاد کل واقع در آخال کلاکی به خدمت گراف پاسکه‌ویچ رسیدند.

۱۰

سرنوشت دو فقره لشکرکشی به وجود این مرد بستگی داشت ــ لشکرکشی علیه ایرانیان و علیه ترکها، بنابراین مقدرات روسیه در آسیا و حتی بالاتر از آن، یعنی سرنوشت نظام جدید روسیهٔ امپراتوری و سرنوشت نیکالای به‌وجود او بستگی داشت.

هستی و نابودی کلیهٔ نیروهای رزمی روسیه به وجود او بسته بود، زندگی او مرگ تدریجی مردانی که در رابطه با ماجرای دکابر تنزل مقام و رتبه یافته بودند، آن هم به‌خاطر گزارشهائی که او به امپراتور می‌نوشت، در دست او بود. زندگی و فعل و انفعال‌قفقاز و ساختار و نظام آن به‌وجود او بستگی داشت. پروژهٔ گریبایه‌دوف هم بسته به‌نظر او بود.

یه‌رمولوف هرگز دارای چنین حاکمیت و قدرتی نبود.

بیائید این مرد را بررسی کنیم.

در زمینه دموکراسی آدم تازه به دوران رسیده‌ای نبود، اشرافی بودنش چیز تازه‌ای نبود. جدش ــ موسوم به تسالی‌ی[۷۰] یا چالی‌ی[۷۱] پاسکو ــ در عهد پادشاهی گاروخ[۷۲] با خانه وزندگی‌خویش از لهستان به روسیه آمده است. پاسکه‌ویچ هنوز پسربچه بود که به‌عنوان دانشجوی کارآموز دانشکدهٔ افسری در خدمت ملکه یه‌لیزاوه‌تا[۷۳] انجام وظیفه می‌نمود. زمانی هم که افسر دربار بود، شاهزادهٔ عظیم‌الشأن نیکالای خدمت وظیفه خویش را در زیر فرمان او گذرانیده بود، گاهی هم مورد توبیخ پاسکه‌ویچ واقع شده بود. در سفر والاحضرت میشل[۷۴] به‌خارج همراه والاحضرت بوده و بر سر وی داد می‌کشیده. در زمینه برخورداری از توفیق نظامی مردی ممتاز بود، صدائی خشن داشت و ژستهایش کوتاه و آمرانه بود.

او به عنوان یك مرد نظامی به هیچوجه آدم بی‌استعدادی نبود.

70- Tsaly'y 71- Chaly'y 72- Garokh
73- Yelizavyeta

۷۴ــ برادر کوچك نیکالای اول.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او در امور رزمی از همان هشیاری و دقت ویژه و از همان حافظه‌ای برخوردار بود که یك سردار می‌بایست برخوردار باشد. در دوران جوانی، در سال ۱۸۱۲، او اولین کسی بود که به بالای دیوار قلعه صعود کرد و زخم برداشت. هنگامی که فرانسویان مواضع او را از روبرو به‌گلوله بسته بودند، به فکرش رسید: چه خوب می‌شد، اگر توپخانهٔ روسیه از پشت سر و از جناح چپ و راست به‌سوی آنان‌آتش می‌گشود. و این خاطره به دردش خورد: به‌نقش توپخانه در لشکرکشی اولویت داد. در حد خودش آدم کودنی نبود ـ نظر اشخاص را نسبت به خود تشخیص می‌داد، امپراتور را هم از خود امپراتور بهتر می‌شناخت.

این بود که همه راجع به او این مطالب را می‌دانستند: آدمی است تازه به‌دوران رسیده، بی‌استعداد و احمق. کسانی که خیلی به او نزدیك بودند فردای روزی که از خدمتش مرخص می‌شدند، در گفت و شنودهای خود او را آدمی احمق می‌پنداشتند.

اگر در عهد سلطنت پتر می‌بود، شازده کوراکین[۷۵] که آدمی با فراست بود، راجع به او می‌توانست بگوید: «بزرگترین مناع‌الخیری است که خیر هیچکس را نمی‌خواهد». اگر در عهد سلطنت یه‌لیزاوه‌تا می‌بود، به‌ستوژه‌ف ـ ریومین[۷۶] راجع به او می‌توانست بگوید: «آدمی است دمدمی (مورد حمایت مقام بالا) و تازه به‌دوران‌رسیده». اما، اگر سووورو‌ف می‌بود، خشونت بیشتری چاشنی آن می‌نمود و می‌گفت: «آدمی است ریاکار! آدمی است کم‌عقل!»

اما یه‌رمولوف او را وانیکا[۷۷] و گراف‌اریحا[۷۸] می‌خواند.

هیچکس مقام او را جدی نمی‌گرفت.

هستند کسانی که دارای مقامی بلند می‌باشند یا اینکه به آن مقام می‌رسند، ولی در غیابشان آنان را وانیکا می‌خوانند. مثلاً والا-

---

۷۵ـ A. B. Kurakin سناتور و قبل از آن سفیر روسیه در پاریس بوده، متوفی به‌سال ۱۷۴۹.

۷۶ـ A. P. Byestuzhef-Ryumin گراف، رجل مملکتی ودیپلمات، متوفی به‌سال ۱۷۶۶.

۷۷ـ Vanyka اسم تصغیر و تحقیر روسی مشتق از Ivan (اسم کوچك پاسکه‌ویچ)، مثل حسنك واحمدك در زبان فارسی. معنی دیگر این اسم در زبان روسی «درشکه‌چی ـ گاری‌چی» به‌صورت «علیشاه» می‌باشد که درگذشته متلك‌گویان تهرانی برای تحقیر درشکه‌چیها به‌کار می‌بردند.

۷۸ـ توضیح در پاقویس صفحه ۳۸۷.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حضرت میخائیل[۷۹] را «میشکای سرخ‌مو»[۸۰] می‌خواندند، حال آنکه چهل سال از عمرش می‌گذشت. در صورتیکه پاسکه‌ویچ با تمام تنفر عمیقی که از یه‌رمولوف در دل داشت، محال بود بتواند او را که تحقیر شده در انظار مردم بود، آلیوشکا[۸۱] بخواند. لیکن خود او را همواره به‌اسم تصغیر می‌خواندند، خودش هم می‌دانست. اگر هم به‌دفعات بر دشمن پیروز می‌شد، باز می‌دانست که خواهند گفت: «چه‌شانسی آورده! چه‌آدم خوش‌بیاری است!»

اما یه‌رمولوف سرداری بزرگ بود، حال آنکه یك پیروزی هم نصیبش نشده بود.

ولی آگاهی پاسکه‌ویچ به‌مراتب بیش از این مطالب بود: او می‌دانست که حق به‌جانب آنهاست.

خود قیافه و وجناتش او را از اینکه بتواند در میان بزرگ‌سرداران جائی داشته باشد، محروم می‌ساخت. دماغش، به‌سان دماغ‌مردم مالاراسیا[۸۲]، سرخ و کالباسی‌شکل بود، سبیل و پازلفیهایش را به طرزی گستاخانه بلند کرده‌بود، و چشمانی‌ورقلمبیده داشت، از خمیرمایه‌ای متعارف سرشته شده بود، یك چیز کم داشت، و آن خصوصیاتی بود که بتواند از او یك قهرمان بسازد.

با تحیری شدید حس می‌کرد که آدمی خوش‌اقبال و موفق است، و با اینکه جد او تسالی‌پاسکو بود، می‌دانست که خودش آریستوکرات نیست، بلکه آدمی است تازه به‌دوران رسیده. جدش تسالی‌پاسکو هم لابد آدمی تازه به‌دوران رسیده بوده، و این سرگذشت از خود او شروع شده است.

یه‌لیزا کار را به‌مرحلهٔ کمال رسانید. او خانمی بود از طبقه ممتاز مسکو و شوهرش را کاملا درك می‌نمود، با چشمان خویش در وی خیره می‌گردید و از خلال دندانهای برهم نهاده خویش بی‌محابا می‌گفت: «شما، دوست عزیز، شایسته است که بعد از ظهرها کمتر بخوابید».

این بود که وقتی براو معلوم شد که یه‌لیزا چگونه درکی از

۷۹ـ Mikhail برادر کوچك نیکالای.

۸۰ـ خرس کوچولو.

۸۱ـ Alyoshka اسم تصغیر برای Alyexey اسم یه‌رمولوف.

۸۲ـ Malarassiya سرزمین اوکرائین قدیم.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شخص وی دارد، به‌گونه‌ای که از آتش بترسد، ترس از یه‌لیزا در دل او جای گرفت، و همانی شد که قبلا هم بود، یعنی: بزرگترین مناع‌الخیری که خیر هیچکس را نمی‌خواست.

به بی‌اعتمادی نسبت به‌اطرافیان گرایش پیدا کرده بود. دائماً مواظب بود ببیند کسی مسخره‌اش نمی‌کند. تصمیمش قاطع نبود، در اجرای کلیهٔ طرحهای نظامی دو دل بود، حال آنکه ژست و حرکاتش از حدی که می‌بایستی اعمال کند، خفیف‌تر و آمرانه‌تر بود. فریادهائی که بر سر زیردستان می‌کشید، خشن‌تر از فریاد مرد صاحب‌قدرت بود. بر اثر این بی‌اعتمادی آگاهی و اطلاعات نظامی و حافظهٔ جنگی‌خویش را از دست داده بود و با اینکه همواره پیروزی نصیبش می‌گردید، می‌ترسید که شکست بخورد. یادش رفته بود که خودش درگذشته با افراط در رعایت انضباط صفی و رزمی همواره به مخالفت برمی‌خاست، و اکنون با بی‌اعتمادی به‌صف خیره می‌شد و می‌خواست که انضباط را رعایت کنند، زیرا بهانه‌گیری ــ خصلتی مخوف است و طرف را مجبور می‌سازد، تا آدم بهانه‌گیر را فراموش کند و پاپیچش نشود.

کلیهٔ متلک‌گویانی را که از عمال یه‌رمولوف بودند، از ارتش بیرون راند و گرگ صفتانی از طبقات مختلف را جایگزین آنان کرد. اشخاص صاحب‌نفوذی که دور و برش را گرفته بودند، عبارت بودند از: ستوان سوم سواره‌نظام آبراموویچ[۸۳] ــ مردی لهستانی، یهودی یا تاتار که سرپرست اسطبلهای وی بود؛ دکتر مارتینه نگوی[۸۴] ایتالیائی پیر که مردی بود شارلاتان با مدرك تحصیلی قلابی؛ سرهنگی اسپانیولی به‌نام اسپه‌خو[۸۵] و وانوکارگانوف[۸۶] که در ماجرای جعل مدارکی به نفع امیرزادگان مباشرت داشته است، ــ وی اهل ارمنستان بود و وانکای قائن[۸۷] صدایش می‌کردند.

پس چگونه پاسکه‌ویچ پیروز می‌گردید؟

83- Abramovich 84- Martinengo 85- Espekho
86- Vano Karganof

۸۷ـ Vanyka Kain به‌معنی جنایتکار وخائن (اسم پرسوناژ یکی از داستانهای قدیم روسی)، وبرطبق آیهٔ ۸ از باب چهارم سفر پیدایش کتاب عهد عتیق قائن اسم فرزند آدم است که برادر خود هابیل را کشته است.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۱

قبل از هر چیزفقط به‌خاطر اینکه‌کارشناسیش در امر استراتژی مزخرف بود.

تا آن اندازه دو دل بود، تا آن اندازه در تصمیم‌گیری ناتوان بود، تا آن اندازه نقشهٔ یك عمل تهاجمی را پی در پی تغییر می‌داد که تمام نقشه‌های دشمن را درهم می‌ریخت. کارل اتریشی۸۸ پس از پایان جنگ طی نامه‌ای خطاب به پاسکه‌ویچ نوشته است که وی با مهارتی‌کم‌نظیر همواره اصول استراتژیکی را برهم می‌زده‌است. مهارت چندانی در کار نبود، ترس و واهمه‌اش هم ــ ترس و واهمه واقعی‌بود، نداشتن قاطعیت تصمیم و دو دل بودنش نیز تمام عیار بود، ــ ولی همین خصلتها به‌دردش خورد و باعث پیروزی وی گردید.

آنچه پیروزی را به همراهی می‌آورد، ضرورت بود، نه‌پاسکه‌ویچ.

تنخواهی بسیار و سپاهی اندك در اختیار داشت. این جنگ بلافاصله به‌دنبال جنگ با ایران، بدون دادن راحت‌باش به‌سربازان، اعلام گردیده بود، و امکان نداشت که بتوانند به‌مقدار کافی‌قطارهائی از گاری تدارك ببینند. این بود که به جای گاریهای سنگین‌وزن ارابه‌های سبك‌وزن اهالی محل را که قادر بودند در سراشیبیهای خطرناکی حرکت کنند، می‌گرفتند.

سکنهٔ قفقاز مترصد فرصتی بودند، تا قیام کنند. پشت جبهه تأمین نداشت. بدین جهت برای اولین‌بار در امور لشکری روسیه اهمیت پول از اهمیت گلوله بیشتر شده بود.

به استثناء اکراد که اموالشان را همینطوری می‌گرفتند، هر مالی را که مصادره می‌کردند، پولش را می‌پرداختند.

و برای اولین‌بار، ــ به‌خاطر داشتن سپاه کم و پول زیاد و توپخانه، ــ ستون لشکر به‌وجود آمد، و برای دفع حملات سواره‌نظام ترکیه واحدی از نیروهای خود را به‌صورت چهارضلعی درمحل استقرار دادند.

۸۸ــ Karl Avstriyskiy سردار اتریشی، فرزند لئوپولد دوم، متوفی به‌سال ۱۸۴۷.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مینیخ۸۹، در دوران امپراتوری ملکه آننا۹۰، سپاه خویش را به شکل مستطیلی تمام‌عیار می‌آراست، یعنی: سواره‌نظام در وسط و در حاشیهٔ مستطیل قرار می‌گرفت، توپخانه ــ در زوایای‌مستطیل، سربازان پیاده ــ با سرنیزه‌های خویش در هرگوشه کناری حضور داشتند.

باچنین آرایشی دفاع آسان بود و حمله بردشمن ــ دشوار.

بدین جهت رومیانتسه‌ف۹۱ در عملیات خویش اسبها را از حاشیه برداشت و سپاه را به تعدادی چهار ضلعی تقسیم کرد، یعنی: در نزدیکی رودخانهٔ لارگا۹۲ پنج‌چهارضلعی مستقر ساخت‌وچهارضلعی اصلی را ــ در خط اصلی، در نزدیکی رودخانهٔ کاگول۹۳ پنج چهار‌ضلعی در یك مسیر برقرار نمود که در فاصله‌هائی معین به‌وسیلهٔ سواره نظام آرایش یافته بود.

سووروف۹۴ به این نتیجه رسید که اینگونه صف‌آرائی نمی‌تواند متضمن عملیاتی سریع و ماهرانه باشد.

در نزدیکی ریمنیك۹۵ شش چهارضلعی که هرکدام دارای دو گروهان بود، برپا گردید، سواره‌نظام هم در خط سوم قرار داشت.

کوتوزوف۹۶ در کتاب خود «گفت و شنود با سربازان» نوشته است:

«آرایش چهارضلعی علیه مسلمانان مطلوب است، استفاده از ستون اصلا جایز نیست. لیکن به‌هنگام برتری قوای دشمن ــ چهار ضلعی‌ها باید به صورت ستون درهم ادغام شود».

۸۹ـ Minikh سپهسالار آلمانی‌الاصل روسیه، متوفی به‌سال ۱۷۶۷.

۹۰ـ Anna Ivanovna ملکه امپراتور روسیه، دختر ایوان‌پنجم‌تزار روسیه و برادرزاده پتر کبیر، متوفی به‌سال ۱۷۴۰.

۹۱ـ Rumyantsef سردار روس که درجنگ با ترکها پیروزیهائی نصیبش گشته بود، متوفی به‌سال ۱۷۹۶.

۹۲ـ Larga ــ رودخانه‌ایست در جمهوری شوروی مالداوی.

۹۳ـ Kagul رودخانه‌ایست در نزدیکی مرز جنوب غربی جمهوری شوروی مالداوی که به‌دانوب می‌ریزد.

94- Suvorof

۹۵ـ Ry'mnik نام شاخهٔ سمت راست رودخانهٔ Seret در کشور رومانی که در جنگلهای اطراف آن ارتش روسیه به‌اتفاق ارتش اتریش تحت فرمان سووروف بر ترکها پیروز شد.

۹۶ـ Kutuzof شرح در صفحه ۶۳.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این نوع صف‌آرائی قابلیت انعطاف بیشتری داشت، ولی همه‌چیز آن منوط به تهور پیاده‌نظام بود.

عراده‌های توپ که در زوایای چهارضلعی به‌صورت پراکنده قرار گرفته بود، سه‌چهارم از قدرت آتش خود را از دست می‌داد.

پاسکه‌ویچ اعتمادی به تهور قوای پیاده نداشت، تکیه‌اش بر پول و بر گلوله‌های توپ بود.

این بود که سپاه خود را به ستونهائی شامل سه خط تقسیم‌نمود: در دو خط اول ـ ستونهای قوای پیاده که نقطهٔ مرکزی آنها را توپخانه تشکیل می‌داد استقرار داشت، در خط سوم ـ سواره‌نظام قرار گرفته بود که مرکز آن نیز از توپخانه تشکیل می‌شد.

حملات سرسام‌آور ترکها با ستونهای طویلی مواجه می‌گردید. تا می‌آمدند در ستونها رخنه کنند، توپخانه بدون معطلی و بدون هر گونه مانعی قوای ترك را مشبك می‌ساخت.

این روش از روی نقشه نبود، بلکه نوعی ضرورت بود. و کاشف این ضرورت کسی دیگر بود، نه پاسکه‌ویچ.

این ضرورت را کسی کشف کرد که پاسکه‌ویچ راجع به وی به نحوی سکوت اختیار کرده بود، یعنی: سرهنگ ایوان گریگوریه‌ویچ بورتسوف[۹۷] «از جرگهٔ شهیدان و نیکان»[۹۸].

اتفاقات و ضرورت جنگ جدیدی را به‌وجود می‌آورد، و صفات پست و دون فرماندهی از پاسکه‌ویچ سپهسالاری می‌ساخت از قماشی دیگر.

بورتسوف سرپرست توپخانهٔ او بود و با توجه به اینکه ریاست مهندسی خنادق را برعهده داشت، قارص را تصرف کرد. مهندس ارتش سرباز میخائیل پوششین[۹۹] او را یاری می‌داد. میکلاشه‌فسکی[۱۰۰] فرماندهٔ دستهٔ حفاظت بود. پیروزی را سرهنگ له‌مان[۱۰۱] به مرحلهٔ نهائی رسانید. کانوونیتسین[۱۰۲] افسر تدارکات بود. سرفرمانده تدارکات کل سپاه قفقاز ولخوفسکی[۱۰۳] بود. تمام مکاتبات این‌گراف

97- Ivan Grigoryyevich Burtsof

۹۸ـ دکابریست‌ها.

۹۹ـ Mikhail Pushshin شرح در صفحه ۲۰۶.

100- Miklashefskiy 101- Leman 102- Kanovnitsy'n
103- Volykhofskiy

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیسواد را ستوان دوم سوخاروکوف[۱۰۴] انجام می‌داد. همگی این افراد تبعیدی بودند.

پاسکه‌ویچ سرداری بود که مجرمین سیاسی راهبریش می‌کردند. هنر عمدهٔ ارتشی وی این بود که می‌توانست از وجود آنان استفاده کند. با بیرون راندن طرفداران یه‌رمولوف از سپاه او گرد آوردن جمعی از گرگ‌صفتان بین‌المللی به دور خود از وجود مجرمین سیاسی بهره‌برداری می‌کرد. نورچشمی وی، یعنی اسپه‌خوی اسپانیولی، برای مرمت جاده‌ای که از طریق کوه موکرایا[۱۰۵] به قارص می‌رفت ــ ۱۰۰۰۰۰ روبل خواسته بود. پاسکه‌ویچ نه به سربازان اعتماد داشت، نه به سرهنگان، به یه‌لیزا هم اطمینان نداشت. او از همه‌کس و همه چیز می‌ترسید.

سرباز پوششین را فرستاد، تا از بر آورد سرهنگ اسپه‌خو مطمئن شود. سرباز پوششین در عرض سه‌روز جادهٔ دیگری پیدا کرد. به‌خاطر این کارش پاسکه‌ویچ پیش سرهنگ اسپه‌خو از او سعایت کرد و قول داد دادگاهیش کند.

با اینکه کارهای جنگی را از روی اعتماد به آنان می‌سپرد، گزارش‌هائی هم بر علیهشان به‌سانکت پتربورگ می‌فرستاد.

حق با Journal des Debats[۱۰۶] بود که سیپیاگین برای گراف فرستاده بود: مسبب پیروزی کسانی بودند که در ماجرای دکابر شرکت داشتند.

پیروزی گراف ایروان بدین‌گونه صورت می‌گرفت.

۱۲

در میان خیل چادرهای خاکستری چادری سفید و مرتفع، به‌سان گاوی که گله‌ای گوسفند را به‌قصد قصاص از صاحبش به‌غنیمت گرفته باشد، سر برافراشته بود.

ــ سرور من، ولی نعمت‌گران‌قدر من، ــ گریبایه‌دوف با گفتن این جمله سر فرود آورد.

پاسکه‌ویچ گفت:

ــ استغفرالله، استغفرالله، ــ و با قد کوتاهش پیشانی

104- Sukharukof 105- Mokraya gara

۱۰۶ــ شرح در پانویس صفحه ۳۸۷.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف را بوسیده، گفت، ــ حالتان چطور است؟ یه‌لیزا چطور است؟

صندلی تعارف کرد و نشاندش. داخل چادر فضائی وسیع و پاکیزه داشت. نامه‌هائی روی میز قرار گرفته بود.

گریبایه‌دوف پاکتهائی را از جیب در آورده، گفت:

ــ از زاویله‌یسکی...

ــ از سیپیاگین..

پاسکه‌ویچ با ترش‌روئی مهر پاکتها را کند و نامه‌ها را به دنبال هم روی میز انداخت. سپس، بدون اینکه نامه‌ها را بخواند، آنها را با دست خود به‌عقب زد.

ــ سفرتان چطور بود؟

ــ از لطف و مرحمت شما، سرور من، بسیار خوب بود. در راه که به‌اینجا می‌آمدم، لشکری را با خود به‌خدمتتان آوردم.

پاسکه‌ویچ ابروان خویش را برافراخت.

ــ دسته‌ای راه خود را گم کرده بود، من آن را تحت فرمان‌خود گرفته، به‌اینجا آوردم.

پاسکه‌ویچ گفت:

ــ صحیح، ــ و پس از دقیقه‌ای متبسم گردید. پریشان خاطر و ناراضی به‌نظر می‌رسید.

ــ در پتربورگ چه خبر است؟

ــ ورد زبانشان فقط شما هستید، گراف.

پای پاسکه‌ویچ که در حال تکان خوردن بود، از حرکت باز‌ماند.

ــ امپراتور به شما خیلی علاقه‌دارد، به‌یادش افتاده بود که شما در ویلنو[۱۰۲] به اتفاق شخص شخیصش به‌روی شکم دراز کشیده بودید و ضمن بررسی نقشه‌ها با هم جدال می‌کردید.

پاسکه‌ویچ لبخندی تمام عیار بر آورد. قیافه‌اش نسبتاً به‌زیبائی گرائید.

با صدائی نازك گفت:

ــ استغفرالله. چه می‌شود کرد، هنوز به‌خاطر دارد.

۱۰۲ــ Vilyno نام شهری است در لیتوانی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ همه‌جا آوازهٔ شما طنین افکنده. از شما تعریف می‌کنند.
لبخند پاسکه‌ویچ محو شد.
ـ همه خود را دوست شما قلمداد می‌کنند. حتی بنکندورف.
پاسکه‌ویچ پوزخند برآورد:
ـ پس اینطور!
ـ شما، ایوان فیودوروویچ، نبرد عجیبی را دارید اداره می‌کنید. پوشکین با بی‌صبری می‌خواهد به‌پیش شما بیاید.
پاسکه‌ویچ گفت:
ـ خوب، چه مانعی دارد، بگذار بیاید، هوممم... بله، ـ کش و قوسی به‌خود داده گفت، ـ سرگرم ادارهٔ نبرد هستم. نفراتم کم است، فرماندهانم تنبل و لوس شده‌اند. همه‌چیز را دارم از صفر شروع می‌کنم. خوب، تا ببینیم تقدیر چیست. خوب، شما هم که ـ وزیر شده‌اید؟
ـ از برکت لطف و مرحمت شما، گراف.
ـ گشت و سیاحت هم کردید؟
گریبایه‌دوف لبخند چندانی برلب نیاورد، و پاسکه‌ویچ فوراً نگران شد.
گریبایه‌دوف شبیه یه‌لیزا بود.
ـ بله، اکنون شما باید به‌ایران بروید. کاری است دشوار.
ـ کاری کثیف‌تر از این هم نمی‌تواند وجود داشته باشد.
پاسکه‌ویچ با عجلهٔ تمام طوری به‌میان کلام او دوید که گوئی دارد پا روی پای کسی می‌گذارد، و گفت:
ـ بله، پس همان‌گونه که ملاحظه می‌فرمائید، خواهشمندم در مورد هر چیزی به‌من گزارش محرمانه بدهید. در پتربورگ ازاهمیت این کار اطلاع چندانی ندارند.
ـ نه‌سه‌لرود از وقفه و کندی عملیات تا حدودی شکایت دارد.
پاسکه‌ویچ سرخ شد و گفت:
ـ بد نبود اگر به‌کمك من می‌آمد. وقفه و کندی. در اینجا فوجهای قشون فرصت خاراندن سر را ندارند. خوك را بنگر که دارد از تاکتیك صحبت می‌کند. استدعا دارم جریان کارها را اول به من گزارش کنید، اطلاعیه‌های آنها را هم به‌آگاهی من برسانید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مشت کوچك سرخ خویش را بر میز می‌کوبید.

ـ اما در مورد ایران: من به‌پول احتیاج دارم. آخر بدون پول نمی‌توانم جنگ را اداره کنم. شما باید حرکت کنید.

ـ تصور می‌کنم، گراف، که، اگر در همینجا، یعنی در تفلیس مقیم باشم، خواهم توانست پول بیشتری از آنها بگیرم. اما همینکه به‌آنجا بروم، وضع تغییر خواهد کرد، آنها دیگر عجله‌ای نخواهند داشت، و به ناگاه ممکن است به‌صورت گروگان آنان درآیم.

پاسکه‌ویچ فکری کرد و بلافاصله انگشت تهدید به‌سوی او تکان داده، گفت:

ـ این‌چه حرفی است، ـ و لبخندی به‌عنوان حمایت و لطف برآورد، ـ این حرفها را نزنید. در خود محل بهتر می‌شود فهمید. اما مسئلهٔ دوم ـ شما آن دون‌صفتان رذل، یعنی فراریان جنگی را که در ایران هستند، قلع و قمع کنید. مایهٔ ننگ تمام اروپا شده‌اند. تمام جناح راست قشون ایران در حوالی گنجه از فراریان جنگی تشکیل یافته است. آنها باید برگردانده شوند. و باید به تازیانه بستشان. Pas de quartier[۱۰۸].

ـ نه‌سه‌لرود ترجیح می‌دهد که به‌مجرد اینکه مبلغ تعهد شده پرداخت شود، واحدهای پانکراتیه‌ف[۱۰۹] از ارومیه و خوی مرخص شوند و به‌سپاه شما بپیوندند.

ـ نه‌سه‌لرود را ولش کنید. این جنگ را من اداره می‌کنم، نه نه‌سه‌لرود. بگذارید پانکراتیه‌ف در همان خوی بماند. احتیاجی به واحدهای او ندارم. سربازان او لوس و نتر شده‌اند، دست کمی از آن سربازان فراری ندارند. او تمام سپاه مرا به‌فساد مبتلا خواهد کرد.

پاسکه‌ویچ با انگشت خویش برروی میز ضرب گرفت و چیزی را که‌می‌خواست بگوید، فراموش کرد.

مات و سردرگم به‌گریبایه‌دوف و به‌پاکت محتوی روزنامه‌های رسیده نگاه می‌کرد.

آجودانش آبراموویچ[۱۱۰] وارد چادر شد، چهره‌ای سرخ و گندم‌گون و سبیلی نازك و سیاه داشت.

۱۰۸ـ بدون اغماض.

109- Pankratyyef 110- Abrámovich

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پاسکه‌ویچ که هنوز عصبانی بود، گفت:

ـ بیائید در اینجا تشریفات را کنار بگذاریـد، ـ و پس از گذشت دقیقه‌ای لبخندی از روی بی‌میلی برآورده، گفت: ـ بروید قدری بگردید. چادرتان را لابد زده‌اید؟ باشد. باز هم با هم صحبت می‌کنیم. درگشت و سیر خود با احتیاط باشید، چون اینجا در تیررس قرار دارد.

قدرت اینست، ـ در وجود این مرد خپله و چاق قد کوتاه و موبور قرار گرفته است، اینست آن انگشتان گوشتالو و پازلنیهای پرپشت که دیگر مسخره‌انگیز نمی‌باشد. اینـك او مقدرات رومیه را در میان انگشتان سوسیس‌مانند خـویش گرفته است. چقدر سهل و ساده، چقدر وحشت‌آور و چه سرمست‌کننده است.

۱۳

سرشب آسمان تاریك، پنداری با دستان خـویش، چادرهـای سربازان را در آغوش گرفت، تا آنها را قصاص کند، و چراغهای پاسگاهها با خاطری ظاهراً رنجیده روشن شد. گریبایه‌دوف در چادر پاسکه‌ویچ نشسته بود.

پاسکه‌ویچ عصبانی و خسته بود.

با این احوال بنا به عادت خویش پروژهٔ گریبایـه‌دوف را از روی دقت گوش کرد.

بدون مقدمه گفت:

ـ ببینید این آدم خبیث چه نوشته است.

Journal des Debats[۱۱۱] و یك روزنامهٔ انگلیسی را به گریبایه‌ـ دوف داد.

گریبایه‌دوف این مطلب راخواند: «سردار فاقدتهور و نقشه».

پاسکه‌ویچ اظهار نمود:

مرا امپراتور می‌شناسد، و من به‌آقایانی، چون سیپیاگیـن، وقعی نمی‌نهم. من از همه‌چیز اطلاع دارم. من او را تحت بازرسی قرار می‌دهم. این مرد رذل ۸۰۰۰۰۰ روبل را حیف و میل کـرده. قهرمان را بنگر... قهرمان پلهای‌رنگ شده. از زاویه‌یسکی به‌خاطر

۱۱۱ـ شرح در پانویس صفحه ۳۸۷.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گزارش محرمانه‌اش از جانب من تشکر کنید.

با همان لحن تند و اندوهبارش گفت:

ـ ... همهٔ مطالبی که شما، آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ، می‌گوئید، از مدتها پیش مورد توجه من است. وقت آنست که افراد خبیث را سر جای خودشان بنشانیم. اگر فرصتی دست دهد، این کار را خواهم کرد. من که نباید همیشه جنگ را اداره کنم. من به‌این اراذل‌نشان می‌دهم که چگونه باید قفقاز را سروسامان داد. همینکه جنگ را تمام کنم، شما را از ایران احضار می‌کنم. یك ماهی در آنجا بمانید. به‌نه‌سه‌لرود می‌نویسم. کسی را به‌جای شما تعیین می‌کنند. آنگاه‌شما معاون من می‌شوید.

... اما این اراذل، ـ شما آنان را چه لقب دادید؟ جوجه فرانسوی‌هائی از بوردو[۱۱۲]. نسبت به مزخرف‌گوئیهای آنان بی‌اعتنا هستم. تمامشان نوچه‌های نه‌سه‌لرود و... ـ ناگهان افزود، ـ نوچه‌های یه‌رمولوف هستند. واضح است که نمی‌توانند از نقشه‌های من سر در بیاورند.

پوزخند تلخی برآورد و بلافاصله با نگاهی شك‌آلود به وی نگریست.

در همان حال که گریبایه‌دوف سرگرم تماشای پازلفیهای بور و چشمان ورقلمبیده‌ای، به‌سان صحنهٔ رزم، بود، چنین گفت:

ـ و اکنون، گراف و سرور من، از شما تقاضای بزرگی‌دارم.

پاسکه‌ویچ گوشها را تیز کرد، پرسید:

— Hein?[۱۱۳]

ـ می‌خواهم پیش از عزیمتم ازدواج کنم و در این فرصت کوتاه امکان کسب اجازهٔ همایونی را ندارم. در حق من پدری‌کنید.

پاسکه‌ویچ پرسید:

ـ با چه کسی؟ ـ و ابروانش را خیلی بلند برافراشت.

لبخندی از روی حجب برآورد و، در حالیکه سعی داشت با نگاه گریبایه‌دوف مواجه نشود، تعظیمی به‌سبك اشرافی در برابر وی به‌جا آورد.

۱۱۲ـ Bordo شهری است در جنوب غربی فرانسه.

۱۱۳ـ هان.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

— Mes félicitations.[۱۱۴]

گریبایه‌دوف از چادر خارج گردید. هوا خیلی تاریك وظلمانی بود، و در آن ظلمات اردو جنب و جوشی داشت، قانوسها سوسو می‌زد، صحبتهای شبانه و در گوشی روبه خاموشی می‌رفت، و دود توتون بلند بود... بربالای تپه‌ها چیزی به‌چشم می‌خورد که به‌سان بیشه‌ای کم درخت براثر وزش باد در نوسان بود. آیا دار و درخت بود؟ گروهی اسب سوار بود؟

نارنجکی شك و تردید را بر طرف ساخت. دسته‌ای از سواره‌نظام بود، و در همان لحظه پراکنده گردید.

چابکی، جلدی و تحرك آن دسته‌گریبایه‌دوف را مضطرب‌ساخت.

مالتسوف در درون چادر خوابیده بود. دکتر به چمدانش‌ور می‌رفت و بی‌درنگ از گریبایه‌دوف خواهش کرد، تا مرخصش کند: چون در محلی به‌فاصلهٔ ده ورستائی اردو طاعون شیوع پیدا کرده بود و با کمبود پزشك مواجه بودند. این گزارش را دکتر مارتینه‌نگو[۱۱۵] دریافت نموده بود.

۱۴

افسر کارپرداز هنگ‌خه‌رسون[۱۱۶] که فرماندهی آن بر عهدهٔ رئیس مهندسی خنادق سرهنگ ایوان گریگوریه‌ویچ بورتسوف بود، آدم خوش قلبی بود.

عشقی را که به‌اسب عربی خود می‌ورزید، شاید هرگز به دختری سر به‌راه و مطیع نورزیده بود.

به‌همین مناسبت جوانی کولی که زبان اسب را از زبان روسی بهتر می‌فهمید، سورچی و مهتر او شده بود. وقتی اسب شیهه می‌کشید، کولی هم شیهه می‌کشید. وقتی افسر کارپرداز به‌آن دو نگاه می‌کرد، بینی تیره رنگش سوت خوشحالی می‌کشید.

هنگامی که جوان کولی اسب را آب‌تنی می‌داد، رنگ‌بدن‌خودش و اسب در داخل آب چندان تفاوتی نداشت: هر دو آنچنان برق می‌زدند که گوئی تنشان را خورشید چرب کرده است.

اسب با صدائی آهسته و آهنگین خرناسه می‌کشید و با بالا

۱۱۴ـ تبریك عرض می‌کنم.

115- Martinengo 116- Khersonskiy polk

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گرفتن پوزهٔ کبود خود به‌شنا می‌پرداخت، کولی هم با دماغ و حنجره خویش آواز می‌خواند.

افسر کارپرداز با نگاه کردن به‌آن دو از خنده روده‌بر می‌گردید.

هنگ در روستای جلا[117] اردو زده بود. افسران در خانه‌های آن روستا اقامت داشتند، اردو در خارج از روستا خیمه زده بود.

روزی که طایفه‌ای از کولیان ژنده‌پوش با زرق و برقی پر سروصدا و آوازی درخشنده در دو ورستائی[118] اردو، در آن سوی رودخانه، پدیدار گشت، روزی که پای زنان کولی به‌هنگ باز شد، ــ زنانی که ران و کپلشان می‌جنبید و ظرافت هزار سالهٔ جامه‌های مندرسشان به‌چشم می‌خورد، ــ کولی جوان غالباً ناپدید می‌گردید. می‌رفت که اسب را آب تنی دهد، به‌آن سوی رودخانه شنا می‌کرد و غیبش می‌زد.

افسر کارپرداز پیش خود می‌گفت:

بگذار در سبزه‌زار گشتی بزند.

کولی برسبزه گشت‌وگذار می‌کرد، و در زیر او ران وکپلهائی رنگ‌پریده، گس‌فام و کولی‌فام به‌گشت و گذار در می‌آمد. یك روز صبح هرچه آن افسر کارپرداز صدا زد، از کولی جوان خبری‌نشد.

پیش خود گفت:

ــ توله‌سگ به‌عیاشی رفته، ــ و رفت تا سری به اسب خویش بزند.

کولی را دید که در اصطبل روی زمین افتاده، کبود شده و چشمانش از حدقه بیرون آمده است. کولی دست خود را تکان داد و ناله‌ای سر داد. اسبش به‌آرامی سم می‌کوبید وماشین‌وار جو می‌خورد. افسر کارپرداز از اصطبل بیرون دوید و به دلیلی نامعلوم دراصطبل را قفل کرد.

وی دریك لحظه خیس عرق شد.

سپس با قدمهائی که از روی احتیاط برمی‌داشت، گماشتهٔ خود را پیدا کرد و دستور داد طناب بیاورد، قفل اصطبل را باز کرد و فرمان داد تا گماشته کولی را براسب بنشاند. کولی تلوتلو می‌خورد

117- Jala

۱۱۸ــ واحد طول روسی.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و ناله می‌کرد.

گماشته کولی را به‌اسب طناب‌پیچ کرد. افسر کارپرداز نفس نفس‌زنان اسب را از اصطبل بیرون آورد و با همان قدمهائی که از روی احتیاط برمی‌داشت، اسب را به‌کنار رودخانه برد و در آب رها کرد.

اسب همانطور که خرناسه می‌کشید، به‌شنا درآمد، و سر کولی جوان به‌این طرف و آن طرف خم می‌شد. افسر کارپرداز با کمری خمیده ایستاده بود و با چشمان مه‌آلودش نگاه می‌کرد. اسب از رودخانه گذشت و همچنانکه علف‌های روی زمین را به آرامی با دندان می‌کند و می‌جوید، رهسپار اردوی کولیها گردید، و تمام‌اجزاء بدن کولی برپشت اسب به‌رقص درآمده بود.

وقتی اسب ناپدید شد، افسر کارپرداز ناگهان به‌گریه افتاد و با صدائی آهسته گفت:

ـ عجب اسبی بود. از دستم رفت. طاعون را باید بیرون راند.

به‌منزل آمد، در را از روی خود بست و مشغول نوشیدن ودکا شد.

فردای آن روز، وقتی افسر کارپرداز از منزل خارج شد، گماشته را روی زمین افتاده دید که دست و پایش را به‌اطراف دراز کرده و با چشمانی از حدقه بیرون آمده قادر به‌درك چیزی نیست.

او را به‌قرنطینه فرستاد.

صبر کرد، تاشب شود. شبانگاه توی هریك از جیبهای خود یك بطری ودکا گذاشت، از خانه بیرون آمد، در را از پشت قفل کرد و رفت.

مدتی سلانه سلانه راه رفت، مدتی هم ایستاد، سپس دری راکه در مقابلش بود، با فشار باز کرد و داخل شد. افسری ناشناس در بستر خویش دراز کشیده و خواب بود. او بیدار نشد. افسرکارپرداز اونیفورم خود را کند، پیراهن را از تن در آورد، روی زمین در وسط اتاق دراز کشید، یك بطری عرق کشمش قیزلیارکا[119] از جیب خود بیرون کشید و بدون سر و صدا به جرعه جرعه نوشیدن از آن پرداخت. در خلال نوشیدن عرق پیپ هم می‌کشید.

119- Kizlyarka

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چیزی نگذشت که آن افسر بیدار شد. وقتی چشمش به‌افسر نیمه‌برهنه و ناشناسی که روی زمین دراز کشیده و از بطری عرق می‌خورد، افتاد، خیال کرد که خواب می‌بیند، پس به‌پهلوی دیگرغلتید و خرو پفش بلند شد.

افسر کارپرداز بطری عرق را تا ته نوشید و، بدون اینکه‌افسر صاحبخانه واقعیت و موجودیت او را درك کرده باشد، در سپیده‌دم از آنجا رفت. او نیفرم را برشانه‌های خود انداخت، ولی پیراهنش را که روی زمین افتاده بود، از یاد برد.

افسرکارپرداز ناپدید گردید، و دیگر کسی او را ندید، نه به صورتی واقعی، نه‌به‌صورتی دیگر.

افسر صاحبخانه پس از بیدار شدن از خواب و دیدن بطری خالی و یك عدد پیراهن روی زمین گیج شده بود.

او از سلامتی برخوردار بود، سلامت هم باقی ماند.

زنی رختشور که شوهرش توازنده بود و برای تأمین معاش سه کودك خردسال خویش رختشوئی می‌کرد، در همین روستا با کودکان خود در اتاقی زیرزمینی سکونت داشت.

دخترك آن زن در آن صبحدم برای بردن لباس چرك به‌منزل افسر آمد. پیراهنی را که روی زمین بود، برداشت. افسر به دخترك گفت که پیراهن را برای خودش بردارد. بعد از آنکه دخترك به‌خانهٔ خود، یعنی به‌آن اتاق زیرزمینی برگشت، بیمار شد. فرمانده هنگ دستور داد پدر و مادرش را به‌قرنطینه و دخترك را به‌بیمارستان ببرند.

سه‌کودك خردسال را در همان اتاق زیرزمینی به‌حال خود گذاردند، چون قرنطینه پر شده بود. اتاقهای چوبی و موقتی قرنطینه که سقفش از حصیر بود، پر از آدم بود، و در آنجا همه در کنار هم پهلو به‌پهلو می‌خوابیدند.

دم در زیرزمین نگهبان گمارده بودند.روستا از سکنه‌خالی شد. ارابه‌ها به‌جوانب گوناگونی به‌راه افتادند. در ارابه‌ها البسهٔ کهنه، تعدادی سطل، تعدادی پارچ، لحافهای رنگارنگ بار شده بود و درمیان آن خرت و پرتها زنانی عصبانی و وحشت‌زده و کودکانی جیغ جیغو نشسته بودند. شوهرانشان بی‌سروصدا در کنار ارابه‌ها راه می‌ـ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیمودند و از دنبال آنان سگانشان که زبان خود را از دهان بیرون آورده بودند، با بردباری می‌دویدند.

در نیمه‌های شب که هوا تاریك بود، مادر کودکان خردسال در قرنطینه مبتلا به‌طاعون گردید. تبی بر او عارض شده بود که سرش را می‌گداخت و عنان جسمش را از او می‌ستاند.

مخفیانه به‌سان سایه‌ای از قرنطینه بیرون آمد و به‌سان‌سایه‌ای زنجیر محاصره را شکافت و از آن گذشت. شبی ظلمانی بود. کورمال کورمال، به‌سرعت و بدون اینکه توقف کند پیش می‌رفت، یکی دو ورستا راه پیمود، انگار یاد بود که او را به‌جلو می‌راند. اگر می‌خواست بایستد، به‌زمین می‌افتاد.

در سرش اندیشه‌ای تیره و تار و همهمه پیچیده بود، چیزی را درك نمی‌کرد و نمی‌دید، اما خودش را به‌زیرزمین، به‌نزد کودکان خویش رسانید، از آستانهٔ در گذشت، بر زمین افتاد و مرد.

نگهبان که از حیرت دهانش بازمانده بود، از خلال پنجره‌نگاه می‌کرد و جسد مادر و کودکان کاملا برهنه را می‌دید که در گوشهٔ‌زیرزمین بی‌سروصدا خود را به‌همدیگر می‌فشردند. او حق نداشت پست نگهبانی خویش را ترك کند و ماجرا رابه‌آگاهی افسرنگهبان‌برساند. کودکان بالاخره از زیرزمین بیرون آمدند و در حالیکه جیغ و فریاد می‌زدند و خود را به‌نگهبان چسبانده بودند، می‌لرزیدند. در سپیده‌دم، وقتی افرادی برای تعویض نگهبان به‌آنجا آمدند، افسرنگهبان را صدا زدند. او به‌نگهبان دستور داد، بدون اینکه به‌چیزی دست بزند، با چوبی دراز لحافی را که در زیرزمین بود، بیرون بکشد و کودکان برهنه را که می‌لرزیدند، جیغ می‌کشیدند و دندانهایشان پیوسته به هم می‌خورد، بپوشاند.

نگهبان مطابق دستور عمل کرد.

پس از تحویل پست نگهبانی، در همان شب، در درون چادر، به‌طاعون مبتلا گردید. نزدیك سپیده‌دم تمام افراد چادر به مرض طاعون گرفتار شدند.

طاعون بدینگونه به‌سپاه گراف پاسکه‌ویچ راه یافت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵

ـ ساشکا، عزیزم، بگو ببینم، چرا قیافه‌ات عجیب و بهت زده شده؟

ـ قیافهٔ من، آلکساندر سه‌رگه‌ریه‌ویچ، کاملا عادی است.

ـ نکند از جنگ خوشت نمی‌آید؟

ـ در جنگ چیز خوبی هم وجود ندارد، هیچ‌چیزش خوب نیست.

سکوت حکم‌فرما گردید.

ـ و خیلی هم واضح است که نمی‌توان با جنگ تمام ترکها یا تمام ایرانیان را شکست داد.

ـ این جمله‌ای که گفتی، آلکساندر دمیتریه‌ویچ[۱۲۰]، حکیمانه است. با تمام این احوال چه شده که سر و صورتت اینطور برق می‌زند؟

ـ من به‌خودم روغن زده‌ام.

ـ چه روغنی به‌خود زده‌ای؟

ـ روغن زیتون.

ـ برای چه منظوری؟

ـ به‌منظور اینکه مبتلا به‌طاعون نشوم، از دکتر به‌اندازهٔ نیم پرس روغن گرفتم.

ـ آیا دکتر هم به‌خودش روغن زده؟

ـ ایشان به‌پیراهن خودروغن زده‌اند و باسرکهٔ‌چهار راهزن[۱۲۱] دست و صورتشان را شسته‌اند. اگر میل دارید، برایتان فراهم می‌کنم.

ـ پس لطفاً فراهم کن.

ـ ایشان تمرین می‌کردند.

ـ چه تمرینی؟ کی تمرین می‌کرد؟

ـ دکتر آده‌لوف[۱۲۲]. تمرین بر روی طاعون. پیپ می‌کشیدند و جوهر اسید دود می‌کردند. خیلی وحشتناك بود. با آن آلمانی دیگر سوار بر اسبان خود شدند و رفتند.

۱۲۰ـ اسم و نام پدری ساشکا.

۱۲۱ـ نام سرکه‌ایست مخصوص ضدعفونی کردن پوست بدن.

۱۲۲ـ Adelof نام خانوادگی دکتر آده‌لونگ به‌شیوهٔ روسی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ پس چرا تو با آنها نرفتی؟
ـ آنها شغلشان این است. از من این کارها ساخته نیست.
ـ لابد، اگر ساخته بود، می‌رفتی؟
ـ شغل من، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، شغلی کشوری است، نه طاعونی.
ـ تو خیلی زرنگ‌هستی، ساشا. پس‌چرا با ایوان‌سه‌رگه‌یه‌ویچ[۱۲۳] برای گشت و تماشا به بیرون اردو نرفتی؟ او هم که شغلش کشوری است، اما اجازه گرفت که به‌خارج از اردو برود.
ـ آقای مالتسوف عنوانی اشرافی دارند و بدین جهت به‌مسائل جنگی علاقه‌مند می‌باشند. برای خودنمائی. اما من باید پیش شما بمانم.
ـ صحیح. پس معلوم می‌شود من عنوانی غیراشرافی دارم. پس منظورت اینست؟ باید بگویم که تو به‌هرحال گستاخ هستی: چرا می‌گوئی برای خودنمائی؟
ـ اشخاص خیلی اشرافی هم وقتی‌دختری را عقدمی‌کنند، اصلا به‌نفعشان نیست که پیشانی خود را در معرض اصابت گلوله قرار دهند.
ـ گوش کن، ساشکا، آیا می‌دانی که کسانی را که تخصص کشوری دارند، بعضی اوقات به‌خاطر سخنان حکیمانه‌شان گوش‌مالی می‌دهند؟
سکوت حکم فرما گردید.
ـ گمان مبر که آدمی مثل تو نازنازی را با خودم به‌ایران ببرم. من تو را به‌مسکو می‌فرستم.
ـ پس چرا، عالیجناب، مرا به اینجا آوردید؟
سکوت حکم‌فرما گردید.
ـ ساشکا، اگر آزادت می‌کردم، چکار می‌کردی؟
ـ هان، راستی. آنوقت می‌دانستم چکار کنم.
ـ خوب، بگو چه می‌کردی؟
ـ آنوقت نوازنده می‌شدم.
ـ تو که نوازندگی بلد نیستی.

۱۲۳ـ Ivan Sergeyevich اسم و نام پدری مالتسوف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ کار مهمی نیست، می‌شود یاد گرفت.
ـ فکر می‌کنی به‌همین آسانی باشد؟
ـ آنوقت، من‌باب مثال، با یك بیوه‌زنی که دکه‌دار باشد، ازدواج می‌کردم و به‌تحصیل نوازندگی می‌پرداختم.
ـ آخر آن زن بیوهٔ دکه‌داری که تو را به‌شوهری قبول کند، کیست؟
ـ با این قماش می‌توان کنار آمد. آنها از رفتار خوب خوششان می‌آید. علاوه برآن باید کمتر حرف زد و بیشتر سکوت‌کرد. این‌رفتار از آنان زهر چشم می‌گیرد. آنوقت ایشان ـ در دکان می‌نشستند، و بنده در خانه تمرین نوازندگی می‌کردم.
ـ به‌نتیجه‌ای نمی‌رسیدی.
ـ حسن خاتمه مجهول است.
سکوت حکم‌فرما گردید.
ـ ساشکا، تو آیندهٔ درخشانی در پیش داری. ولی عجالتاً آزادت نمی‌کنم. برای دوماه به‌ایران می‌رویم.
سکوت حکم‌فرما گردید.
ـ آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، همین یك ساعت پیش‌که شماخوابیده بودید، از طرف گراف به‌دنبال شما آمده بودند.
ـ پس چرا زودتر به‌من نگفتی؟
ـ شما، عالیجناب، داشتیدحرف می‌زدید. آجودانشان آمده‌بودند و فرمودند به‌جلسه بروید.
ـ امان از دست تو، خدا لعنتت کند، ای احمق، ای احمق‌کثیف. لباسم را بده بپوشم.

۱۶

پاسکه‌ویچ نشسته بود و نقشه‌ای دربرابرش‌قرار داشت. رئیس ستادش مردی بود آلمانی به‌اسم ساکن[۱۲۴]، دارای موهائی بور و چشمان آسمانی کم‌رنگ.

مهمانی که از پتربورگ آمده بود، یعنی بوتورلین[۱۲۵] که

124- Saken
125- Buturlin

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

«تذروی»[۱۲۶] جوان بود و به‌نی‌قلیان می‌مانست، حرف نمی‌زد.

دکتر مارتینه‌نگو مردی لاغر و پیر بود که قوزی نوک‌تیز وچسبیده به گردن و صورتی منجمد داشت. موهای کوتاه سرش زبر و سفید و سبیل باریکش زمخت و رنگ کرده بود. جوزکی بزرگ در گردن خشکیده‌اش جست و خیز می‌کرد.

اگر خنجری هم‌برکمر می‌داشت، می‌شد یك دزد دریائی ونیزی.

سرهنگ‌اسپه‌خو[۱۲۷] مردی بود کله‌طاس، زردنبو، دارای‌غبغب، سبیلی سیاه و چشمانی اندوهگین و بی‌حرکت.

ستوان سوم سوار آبراموویچ[۱۲۸] با ظاهری آماده‌باش ــ آنچنان ایستاده بود که گوئی همین الآن او را به‌کنار میز خواهند خواند، تا فردی را از درون چادر کشان کشان به‌آنجا بیاورد.

بورتسوف به‌پاسکه‌ویچ می‌نگریست.

او گفت:

ــ کاملا موافق و فرمانبردارم، گراف.

پاسکه‌ویچ گفت:

ــ اینك اقدام کنید. بیدرنگ حرکت کنید و به‌سوی قوای متمرکز بروید. بیماران ومبتلایان‌مشکوك را ــ به‌قرنطینه بسپارید. دکتر مارتینه‌نگو از درمانگاهها مراقبت‌کند. به‌پیش باقدمهائی سریع.

تمام این تصمیمات از دو هفته پیش توسط بورتسوف و ساکن اتخاذ شده بود. ساکن حرف نمی‌زد.

بورتسوف با ادای احترام گفت:

ــ اطاعت می‌شود.

پاسکه‌ویچ گفت:

ــ مکاتبهٔ ما با راهزنان خیلی کوتاه است. من اوستینوف[۱۲۹] را فرستادم، تا بگوید تسلیم شوند. جوابشان اینست، ــ تکه کاغذی را از روی میز برداشت و خواند: ــ «ما اهل ایروان نیستیم، ما اهل قارص نیستیم. ما اهل آخالکلاکی هستیم».

پاسکه‌ویچ به‌همه نگاه کرد. اسپه‌خو و آبراموویچ لبخند زدند.

ــ «ما نه زن داریم، نه‌بچه، هر هزار نفرمان تصمیم گرفته‌ایم

۱۲۶ــ لباسش رنگارنگ بود، مثل پر و بال تذرو.

127- Espekho 128- Abramovich 129- Ustinof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در این زد و خورد تا پای جان ایستادگی‌کنیم». خیلی مبالغه‌آمیزاست. لذا پیشنهاد می‌کنم برای نابودی این چهل باب مرغدانی آنها را از روبرو به خمپاره ببندید. آتش‌بارها را در آن سوی نهر مستقرکنید.

نگاهی زیرچشمی به‌بورتسوف انداخت و زیر لبکی گفت:

ــ موافقید؟

بورتسوف مجدداً با بی‌تفاوتی و با ادای احترام پاسخ داد:

ــ کاملا موافقم، عالیجناب.

پاسکه‌ویچ نگاهی به‌گریبایه‌دوف افکند.

او مندرجات Journal des Debats را تکذیب می‌کرد.

بورتسوف گفت:

ــ در اجرای منویات شما، عالیجناب، تصور می‌کنم آتشبار بزرگ را که شلیکش قابل انعطاف و پیکرش قابل جابه‌جائی و پیاده شدن می‌باشد، در کرانهٔ راست‌گردرچای[۱۳۰] پیاده‌کنیم، تا بتواندقلعه را از داخل به‌بمب و نارنجك ببندد، و درکرانهٔدیگر ــ آتشباری کار بگذاریم که در دیوار قلعه رخنه کند.

پاسکه‌ویچ گفت:

ــ البته به‌جاست، چه آتش‌باری از این بهتر؟

ــ اگر حمل بر جسارت نشود، می‌خواهم یك چیز دیگر هم به عالیجناب پیشنهاد کنم، یعنی همان‌گونه که در عمل با موفقیت به تجربه رسانیده‌اید، آتش‌بارهای کوچك دیگری که هریك شامل چهار عراده توپ لوله‌کوتاه می‌باشد، در پیشاپیش جناح چپ مستقر گردد.

سرهنگ اسپه‌خو گفت:

ــ این کار را زائد می‌دانم.

ــ پاسکه‌ویچ شروع کرد به‌تکان دادن پای خویش.

بورتسوف اظهار داشت:

ــ این مطلب را از آن‌رو گفتم که خود عالیجناب بودیدکه برای اولین‌بار توجه مرا به‌اهمیت این موضوع سوق دادید، ــ و سبیل خود را گاز گرفت.

پاسکه‌ویچ به اسپه‌خو گفت:

ــ سرهنگ، من مخالفت شما را با اجرای این پیشنهاد درك

130- Gardar-chay

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌کنم. بدیهی است، ارزش ندارد که بخواهیم همهٔ توپها را به‌طرف تعدادی گنجشك شلیك کنیم. لیکن شعار من: افراد نیستند، بلکه‌گلولهٔ توپ است. اگر صورت را دوبار بتراشید، صاف‌تر خواهد شد. برای اینست که همیشه روی این نکته اصرار می‌ورزم.

اسپه‌خو گفت:

ـ اطاعت می‌شود.

مارتینه‌نگو از گریبایه‌دوف در گوشی پرسید:

ـ حال خانم کاستلاس چطور است؟

ـ دکتر، همه‌روزه گزارش کارتان را برای من بیاورید. بهتر است کسانی را که اضافه هستند، به‌قرنطینه بفرستید. هر غذائی‌چه کم، چه زیاد باید معاینه و امتحان شود. آب را دقیقاً مورد توجه و معاینه قرار دهید.

مارتینه‌نگو با صدائی فش‌فش‌کننده گفت:

ـ اطاعت می‌شود.

ـ بیش از این معطلتان‌نمی‌کنم. سرهنگ‌بورتسوف، شماباشید.

پاسکه‌ویچ نفسی عمیق کشید و کش و قوسی به‌خود داد.

پاسکه‌ویچ پرسید:

ـ نقشه را آورده‌اید؟

بورتسوف برگی در برابر وی قرار داد که برآن خانه‌ای‌کوچك و جمع و جور با رنگی آبی نقاشی شده بود و در کنارش مربعی‌سیاه قرار داشت. نقشه خیلی بی‌سلیقه کشیده شده بود.

پاسکه‌ویچ نگاهی به‌آن برگ انداخت و با سوء نظر گفت:

ـ خوب، خوب، آیا... کوره هم دارد؟

ـ در اینجا همه‌چیز هست، عالیجناب.

ـ پس این چیست، سیاهه و چرك‌نویس نقشه است؟

ـ بله، نقشه‌ای مقدماتی است.

پاسکه‌ویچ که نمی‌خواست او را برنجاند، گفت:

ـ خوب، خوب. آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ، تشریف بیاورید اینجا. این که می‌بینید، نقشه‌ایست که داده‌ام سرهنگ از روی طرح زاویله‌یسکی بکشد. زاویله‌یسکی می‌خواهد از راه فروش سهام یك کارخانهٔ شیشه‌سازی دایر کند، اما تردیدآور است. مثل اینکه آدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بادرایتی نیست.

گریبایه‌دوف نگاهی به‌آن برگ انداخت. آن نقشه، یا آن‌طرح، چیزی جز یك اهانت نبود.

وی با لحنی خشك گفت:

ـ من اطلاعی از این پروژه نداشتم.

بورتسوف با نگاهی عمیق و جدی در چشمان گریبایه‌دوف خیره شده بود.

پاسکه‌ویچ اظهار نمود:

ـ ایوان گریگوریه‌ویچ، قضیه از این قرار است، ـ و لبانش حالت خمیازه به‌خود گرفت، ـ این که می‌بینید پروژه‌ایست که آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ ارائه داده. پروژه‌ایست گسترده. من معتقدم که باید روی این پروژه کار کرد. پس شما این پروژه را بگیرید و مطالعه کنید. چون شما در امور مربوط به‌آذربایجان دارای سوابقی می‌باشید.

بورتسوف پاسخ داد:

ـ بسته به‌امر مبارك است، گراف.

از جا برخاست و یکدفعه قدش کوتاه شد. سینه‌اش پهن بود و چهارشانه، دارای پاهائی کوچك که گوئی آنها را کرتاه کرده بودند.

ـ بگیرید، ـ پاسکه‌ویچ اوراق را به‌طرفش دراز کرد، ـ نظر من مساعد است. بیش از این معطلتان نمی‌کنم، آقایان.

۱۷

در کییه‌ف[۱۳۱] افسر جوانی از خیابانی می‌گذشت. صورتش سفید، موهایش به‌سان طرهٔ افتخار به طرف شقیقه‌ها شانه شده بود. می‌رفت که چاق شود، ولی راه رفتنی چابك و از روی یقین داشت. سردوشیهایش حکایت از آن داشت که سرهنگ دوم است. در جلو خانهٔ کوچکی ایستاد و با چکشکی که به‌جای زنگ بود، دق‌الباب کرد.

گماشته‌ای در را باز کرد، و در همان دم ستوان سومی که‌خیلی جوان بود، از داخل اتاق بیرون دوید. آنها به‌گرمی با هم روبوسی

۱۳۱ـ Kiyef پایتخت اوکرائین.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کردند و به‌اتاقی رفتند که گریبایه‌دوف و یك نظامی چهارشانه در آنجا نشسته بودند. او نیز سرهنگی جوان بود.

سرهنگ دوم جوان که شقیقه‌هایش پوشیده از طره‌های افتخار بود، با لحنی ملایم گفت:

ـ از دیدنتان خوشحالم. چیزی نمانده بود که آدم میخائیل پتروویچ۱۳۲ دیر کند، ـ من می‌خواستم به‌تولچین۱۳۳ بروم. ـ وخطاب به‌آن سرهنگ چهارشانه‌گفت: ـ سلام، ایوان‌گریگوریه‌ویچ. هوا خیلی گرم است.

گریبایه‌دوف از صدای ملایم و سلیقه و ظرافت طرف شاد شد.

ـ نمی‌توانستم از کی‌یه‌ف عبور کنم و شما را نبینم.

ـ اما من می‌خواهم شما را به تولچین ببرم. جائی است سبز و خرم، شهرکی است دلچسب. پاوه‌ل ایوانوویچ‌په‌سته‌ل۱۳۴ از مدتها پیش مشتاق آشنائی با شما است.

ـ لطف و توجهٔ شما موجب احساس غرور و تشکر من است، ولی متأسفم، ـ چون عجله دارم.

ـ آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ، با تشکرتان ما را شرمنده نکنید، همگی ما گوئی در تبعید به‌سر می‌بریم، و دیدار انسانی واقعی در اینجا خیلی دشوار است. حتی نمی‌دانید که شما در اینجا باعث نایسامانیهای بزرگی در بخش نظامی شده‌اید ـ یعنی کلیهٔ منشی‌های من به‌جای مکاتبات اداری کارشان این‌شده‌که «اندوه»شما را رونویسی می‌کنند. اگر کسی بخواهد به‌انتظار اجازهٔ ادارهٔ سانسور خودمان باشد، ـ پیر می‌شود.

گریبایه‌دوف متبسم گردید:

ـ شاید روزی برسد که شاهد چاپ آزاد کتاب باشم.

ـ و البته، اولین کتابی که در آن روز چاپ شود، کمدی‌مردمی شما خواهد بود که به‌تمام معنی ماهیتی رومی دارد.

ستوان سوم گفت:

132- Mikhail Petrovich

۱۳۳ـ Tulychin شهری است در اوکرائین.

۱۳۴ـ Pavyel Ivanovich Pestely سرهنگ ارتش، فرمانده هنگ پیاده ویاتکا، دکابریست معروف، مؤسس و رئیس انجمن جنوبی دکابریستها، در ۱۳ ژوئیه ۱۸۲۶ به‌دار آویخته شد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ اما خود سه‌رگه‌ی‌ایوانوویچ[۱۳۵] فقط به‌زبان فرانسه شعر می‌سرایند.

سرهنگ دوم سرخ شد و انگشت تهدید به سوی ستوان سوم گرفت.

ـ شما هیچ احترامی برای مقام ریاست قائل نمی‌شوید، ـ با این گفتار همه به‌خنده افتادند. ـ ایوان‌گریگوریه‌ویچ که مرا می‌شناسد، ولی آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ ممکن است باور کند. پس شما دارید به‌گرجستان می‌روید؟ «خیلیها دیگر نیستند، وبقیه درسرزمین‌هائی دوردست ره می‌نوردند».[۱۳۶] ریله‌یه‌ف[۱۳۷] را دیدید؟ آدویه‌فسکی[۱۳۸] را چطور؟

ـ ریله‌یه‌ف سرگرم انتشار تذکرهٔ جیبی نویسندگان است. تذکره‌هایش مشتریان زیادی دارد. مخصوصاً در میان بانوان. ساشا[۱۳۹] آدویه‌فسکی ـ آدم نازنینی است. بفرمائید، این هم اشعار و نامه‌

135- Sergey Ivanovich

۱۳۶ـ در اینجا سرهنگ دوم جمله‌ای می‌آورد که آنرا پوشکین در دو جا به صورت نقل قول از سعدی به‌کار برده است: یکی در سرلوحهٔ داستان منظوم «فوارهٔ اشك فشان قصر باغچه‌سرا» که آنرا قبل از قیام دکابریستها نوشته و منتشر ساخته است، یکی هم در پایان بخش ۸ رمان «یه‌وگه‌نی‌آنه‌گین» که به دوران بعد از قیام دکابریستها مربوط می‌شود و دکابریستهای تبعیدی و معدوم را در برمی‌گیرد. هدف اصلی سرهنگ دوم اشاره‌ایست به‌اشعار حماسی گریبایه‌دوف به‌نام «عقابها برفراز چه‌گه‌م» که آن را درسال ۱۸۲۵ سروده و دکابریستها را به‌مبارزه و مقاومت می‌خواند. چه‌گه‌م Chegem نام رودخانه‌ایست در دامنه شمالی سرزمین کوهستانی قفقاز.

۱۳۷ـ Ry'lyeyef, Kandratiy Fyodorovich ـ شاعر روسی (افسر مستعفی)،دکابریست معروف و یکی از بانیان قیام ۱۴ دکابر سال ۱۸۲۵ که در دادگاه تیکالای مردانه از خود و یاران خود دفاع نمود و در ۱۳ ژوئیه سال ۱۸۲۶ به‌همراه دیگر سران نهضت در سن ۳۱ سالگی اعدام گردید.

۱۳۸ـ Adoyefskiy Alexandr Ivanovich ـ شاعرروس، دکابریست و یکی از شرکت‌کنندگان در قیام دکابریستها. به‌حکم دادگاه به ۱۲ سال زندان با اعمال شاقه محکوم گردید. پس از گذراندن دوران زندان و تبعید در نقاط مختلف در سال ۱۸۳۷ به‌امر امپراتور به‌عنوان سرباز ساده به‌سپاه قفقاز اعزام گردید. در سال ۱۸۳۹ در سن ۳۷ سالگی در یکی از قلاع آنجا از مرض مالاریا درگذشت.

۱۳۹ـ اسم تصغیر برای آلکساندر.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هائی است که ریله‌یه‌ف برای شما فرستاده.

سرهنگ‌دوم پاکت را باز نکرد.

آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ، شما راجع به حاکم خودمان، یعنی راجع به سزار تفلیس، چه عقیده‌ای دارید؟

— Notre Cesar est trop brutal*.

سرهنگ لبخندی زد و حالتی جدی به‌خود گرفت. نقش وخطوط لب و دهانش مثل دخترها بود.

ـ قفقاز خیلی مورد توجه ماست. اشعار ما را به قدری با مایه‌های خود غنی نموده که بی‌اختیار از آن سرزمین‌طلاخیز انتظارات بیشتر و بیشتری داریم.

همه از جای خود خیز برداشتند و به‌گریبایه‌دوف نزدیکتر شدند، و او قدری ناراحت گردید.

او گفت:

ـ جنگ است، ـ و انگشتان دست خویش را از هم گشود، ـ جنگ با کوهستانیها، خیلی از کارها سرسری و یك‌ضرب انجام می‌گیرد. سزارما ـ پیرمردی‌فوق‌العاده‌خوب و قرقرو است، اما از ناحیه این پاشاهای سه‌بنچوقی[۱۴۰] همواره باید منتظر وقایع ناگواری بود.

سرهنگ‌دوم فوراً به‌ستوان سوم نگاه کرد. اما سرهنگ چهارشانه ساکت نشسته بود و به‌کسی نگاه نمی‌کرد.

او بدون مقدمه گفت:

ـ از سیستم کارهای او خیلی خوشم‌می‌آید. سیستمی است‌کاملا چریکی، مثل سیستم داویدوف[۱۴۱] در سال ۱۸۱۲.

ـ آنها با هم دوست و پسر خاله هستند[۱۴۲].

ـ همانگونه که یاکوبوویچ[۱۴۳] در آنجا، ـ با آغاز این سخن

---

* ـ سزار ما خیلی مقتدر است.

۱۴۰ـ بنچوق ـ مظهر حاکمیت سلاطین ترك، عصائی است بلند که سر آن کروی‌شکل می‌باشد و از سر آن موهائی از دم اسب آویزان است.

۱۴۱ـ Davy'dof Denis Vasilyyevich قهرمان‌جنگ‌سال۱۸۱۲علیه‌ناپلئون، شاعر و نویسندهٔ نظامی، سازمان‌دهنده و فرمانده اولین دسته چریکی نظامی که در سال ۱۸۱۲ علیه فرانسویان می‌جنگید، متوفی به‌سال ۱۸۳۹.

۱۴۲ـ یا پسر عمه، یا پسر دائی.

۱۴۳ـ Yakubovich, Alexandr Ivanovich دکابریست، از خانواده‌ای ←

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرهنگ یکدفعه شرمگین و ناراحت گردید و رنگ چهره‌اش کاملا سرخ شد. ــ ببخشید، می‌خواستم بپرسم که آیا او در آنجاست.

به‌دست گریبایه‌دوف که در دوئل تیر خورده بود، نگریست، دست‌کج شده بود.

ــ بله، در آنجاست.

گماشته چائی و شراب آورد.

سرهنگ دوم جوان و سرهنگ دیگر که چهارشانه بود، به‌اتفاق گریبایه‌دوف از آن خانه بیرون آمدند. آن دیگری به‌زودی خداحافظی کرد و رفت. دوتائی تنها بودند. از کنار درختان پر شاخ و برگ می‌گذشتند و به‌صدای تخماق نگهبانان شبگرد که برای یکدیگر می‌فرستادند، گوش می‌دادند.

از گرجستان سخن می‌گفتند.

ماه تابیده بود، و گوئی از منظومهٔ پوشکین سیاستی تراوش می‌نمود، ــ البته نه از «اسیر»۱۴۴ حزن‌آورش، بلکه از «فواره»اش۱۴۵: سیاستی که شرشرش به‌طنین مهمیزهای آن سرهنگ‌دوم می‌مانست.

آنان ایستادند.

سرهنگ‌دوم با صدای خفیفی به‌سان شرشر فواره می‌گفت:

ــ ... و، اگر با شکست مواجه شویم، شاید به‌نزد شما، یعنی به‌گرجستان خوش‌منظر و عجیب شما، به‌مهمانی بیائیم، و سپس به خیوه۱۴۶، یعنی به‌ترکستان، برویم. و سه‌چ۱۴۷ جدیدی پدید آوریم

→ اشرافی که از سال ۱۸۱۳ در خدمت ارتش بوده و در سال ۱۸۱۸ به‌قفقاز انتقال یافته است. در سال ۱۸۲۵ به‌اعضای انجمن شمالی دکابریستها نزدیك شده، داوطلب قتل آلکساندر اول می‌گردد. در جلسات رهبران نهضت در منزل ریله‌یه‌ف شرکت می‌جسته است. در روز قیام می‌بایست در رأس هنگ اسماعیل‌اف و گارد مخصوص ساحلی کاخ سلطنتی را تصرف وخانوادهٔ سلطنتی را بازداشت کند. لیکن در ساعت ۶ صبح ۱۴دسامبر ۱۸۲۵ از انجام وظیفه سر باز می‌زند و نقشهٔ انقلابیون را درهم می‌ریزد. به‌اعدام محکوم می‌گردد و سپس حکم اعدامش به‌حبس ابد تبدیل می‌گردد (بعدها به ۲۰ سال حبس بدل می‌شود). متوفی به‌سال ۱۸۴۵ ــ از روابطش با گریبایه‌دوف بعداً آگاه خواهیدشد.

۱۴۴ــ «اسیر قفقاز» اثر پوشکین.

۱۴۵ــ «فواره اشك‌فشان قصر باغچه‌سرا» اثر پوشکین.

۱۴۶ــ پایتخت خان‌نشین خیوه درخوارزم.

۱۴۷ــ Syech سازمان خودمختار قزاقان اوکرائینی در قرن ۱۶ تا قرن ۱۸. اشاره‌ایست به‌اشعار «عقابها برفراز چه‌گه‌م» گریبایه‌دوف به‌شرح صفحه ۴۲۱.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که در آن زندگی کنیم.

یکدیگر را در آغوش گرفته، وداع کردند.

ماه تابیده بود، و آنان را به‌سرزمینهائی تازه، سرزمینهائی سبز و خرم فرا می‌خواند.

تمام این سرگذشت در نیمه‌شب ژوئیه سال ۱۸۲۵ به وقوع پیوست. سرهنگ دوم سرخ‌چهره سه‌رگه‌ی‌ایوانوویچ موراویوف‌ـ آپوستول۱۴۸ بود. ستوان‌سوم کاملا جوان که در ورودی منزلش به‌جای زنگ یك چکش چوبی داشت، میخائیل پتروویچ به‌ستوژه‌فـ ریومین۱۴۹ بود. سرهنگ چهارشانه که دربارهٔ سیستم چریکی اظهار عقیده می‌کرد، ایوان گریگوریه‌ویچ بورتسوف بود، و آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ که از جنگ دل خوشی نداشت، ـ جوانتر از وی بود.

اکنون‌سرنوشت آن‌پروژه، یعنی‌سرنوشت‌آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ، بسته به‌نظر ایوان گریگوریه‌ویچ بود.

اما این بورتسوف، یا ایوان‌گریگوریه‌ویچ، چه کسی بود؟

آیا او هم مانند پاوه‌ل‌ایوانوویچ په‌سته‌ل یك‌جنوبی‌شورش کرده بود که دارای خطی خوانا باشد و خط نازکی که بر کمر ؛ فرانسه می‌کشد، ـ به‌تیغهٔ گیوتین بماند؟

یا اینکه مثل ریله‌یه‌ف خیال پردازی شمالی بود که صاحب‌خطی پراکنده باشد و خطش به کاکل بالای پیشانی خودش بماند؟

خیر، او نه اهل شورش بود، نه‌اهل خیال‌پردازی.

ایوان گریگوریه‌ویچ بورتسوف یك لیبرال بود. دین و مذهبش عبارت بود از اعتدال و میانه‌روی.

لیبرالها ـ آن‌گونه که کاریکاتوریستهای متأخر تصویرشان نموده‌اند، ـ همیشه نرم‌تن نبوده‌اند، همیشه گونه‌هایشان چاق وچله و شکمهایشان شل و افتاده نبوده.

۱۴۸ـ Sergey Ivanovich Muravyyof-Apostol دکابریست معروف و یکی از رهبران انجمن جنوبی دکابریستها که در ۱۳ ژوئیه ۱۸۲۶ به‌همراه دیگر سران نهضت دکابریستها در سن ۳۰ سالگی اعدام گردید.

۱۴۹ـ Mikhail Petrovich Bestuzhef-Ryumin دکابریست برجسته و یکی از اعضای فعال انجمن جنوبی دکابریستها که در ۱۳ ژوئیه ۱۸۲۶ در سن ۲۳ سالگی اعدام گردید. نام پدری وی در این اثر اشتباهاً Petrovich چاپ شده، در صورتیکه Pavlovich صحیح است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نخیر، در میان آنها هم کسانی بوده‌اند با روشهائی قاطع و تند. آنها دارای لبانی کلفت، سوراخهای دماغی ظریف و حساس و صدائی با حنجره بوده‌اند. دیوانه‌وار در ترویج اعتدال و میانه‌روی می‌کوشیده‌اند.

هنگامی که اندیشه برقراری آزادیهای نامحدود درجنوب‌روسیه پیدا شد، شمالیهای میانه‌رو مردی تندخو را برای مذاکره از جانب خود به آنجا فرستادند ــ وی بورتسوف، ایوان گریگوریه‌ویچ بود. قیامی در شرف وقوع بود. وقتی چشمان‌قیام از دریچه‌دیدگان په‌سته‌ل به‌لیبرالیسم پرشور روسیه افتاد، به‌دلسردی گرائید.

آنگاه جنوب از شمال جدا گردید. سپس در میدان سنای پتربورگ باز ایستادگی و فترت تاریخ روسیه به‌وقوع پیوست. باز ایستادگی و فترتی بیهوده، و بورتسوف، یعنی ایوان‌گریگوریه‌ویچ، پس از گذراندن نیم‌سال در زندان قلعهٔ بایرویسکایا[۱۵۰]، به همان حالی‌که بود باقی ماند: درستکار، با صراحت، قدرت‌طلب و ریاست‌ــ طلب بود، سراپای وجود این لیبرال روسیه آکنده از خشم بی‌رحمی بود، و ترس پاسکه‌ویچ از وی بیش از ترس از آتش بود. فقط بر روی شقیقه‌هایش موهای سفیدی به‌سان شوره بیرون زده ودماغش از آفتاب جنوب روسیه پوسته پوسته شده بود.

***

ــ اکنون، آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ، بفرمائید بنشینید. سه‌سال است که من و شما همدیگر را ندیده‌ایم.

ــ درست به‌خاطر ندارم، ایوان گریگوریه‌ویچ.

ــ سه‌سال ــ یعنی سه سده.

بورتسوف آهسته صحبت می‌کرد و سرگرم تماشای قد و بالای گریبایه‌دوف بود.

ــ «خیلیها» دیگر نیستند، و بقیه در سرزمینهائی دور دست ره می‌نوردند.»[۱۵۱]. این من و شما هستیم که همواره در سفریم.

گریبایه‌دوف دچار تعجبی ناگهانی شده، گفت:

ــ به‌یادم آمد. مگر شما هم آنجا بودید؟

طنین مهمیزها، شرشر آب، تابش ماه، گرجستان.

۱۵۰ــ Babruysk نام شهری است در Byelarussiya

۱۵۱ــ توضیح در پانویس ۱۳۶ صفحه ۴۲۱.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این هم آن گرجستان. لیکن!

بورتسوف گفت:

ـ من هم همه‌چیز را فراموش کرده‌ام. به‌طوری که می‌بینید، سرگرم جنگ می‌باشم... در جاده‌ای مسافرتی. خیلی وقت است از روسیه بریده شده‌ام. گاهی به‌یاد پتربورگ می‌افتم، ولی یکدفعه متوجه می‌شوم، جائی که به‌یادش افتاده‌ام، پتربورگ نیست، بلکه قلعهٔ یابرویسکایا، یا جائی دیگر است، شاید مسکو است.

ـ چگونه شما فرصت پیدا می‌کنید، تاگذشته‌ها را به‌خاطر بیاورید؟

ـ به‌ندرت، ولی گاهی خاطره‌ای پیله می‌کند و دست برنمی‌دارد. مثلا، این ماجرای ابلهانه را برایتان بگویم. سه‌رگه‌ی ایوانوویچ برحسب اتفاق اشعار فرانسهٔ خودش را به‌من داده بود. من آن اشعار را کاملا به‌یاد داشتم. بدیهی است که مدتهاست آن را از بین برده‌ام. اینك فقط دو خط آن را به‌یاد دارم:

Je passerai sur cette terre
Toujours rêveur et solitaire[۱۵۲]

...solitaire ـ و بقیه را فراموش کرده‌ام. هیچکس یادش نیست. راستی، شاید شما به‌یاد داشته باشید؟

گریبایه‌دوف گفت:

ـ نه، ـ و از پرچانگی بورتسوف به‌تعجب افتاد.

یا اینکه مدتها بود که آدم ندیده بود، یا اینکه دلش می‌خواست صحبت اصلی را به‌تعویق بیندازد.

ـ بله، بورتسوف چیزهائی را به‌دنبال هم می‌گفت، ـ بله. او خیلی از مسائل را اشتباه می‌کرد... ـ و «اندوه» شما هنوز هم چاپ نشده است؟

ـ سانسور مانع است.

ـ امپراتور را ملاقات کردید؟

گریبایه‌دوف سر تأیید تکان داد:

ـ ملاقات کردم و حرف زدم. روحیه‌اش قوی و سرحال است.

بورتسوف گفت:

ـ بله، همه می‌گویند که روحیه‌اش قوی و سرحال است، بله،

۱۵۲ـ من از روی این زمین همواره یکه و تنها با خیال و رؤیا خواهم گذشت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سپس گفت:

ــ و اکنون باید دربارهٔ پروژهٔ شما با هم صحبت کنیم.

خود را جمع و جور کرد.

ــ تمام شب را مشغول خواندن پروژهٔ شما بودم و دو عددشمع مصرف کردم. چنان خواندمش که زمانی اثر رهینال[۱۵۳] را خوانده بودم، و گمان می‌کنم دیگر موفق نشوم چیزی جالب‌تر از این را در این زمینه مطالعه کنم.

این بود که هر دو خود را جمع و جور کرده و تا حدودی: یکی به‌هیئت و کسوت فرمانده هنگ خه‌رسون و رئیس مهندسی خنادق درآمد، ــ و دیگری شد قوم و خویش پاسکه‌ویچ. بدون اینکه خود متوجه شوند، صدای سخنانشان اوج می‌گرفت.

ــ فکر تأسیس شرکت بازرگانی ــ داستان عجیبی است. این‌یك حکومت و کشوری است که گرجستان کنونی دربرابرش ــ ارابه‌ای بیش نیست. بسیار عالی و جالب است.

پیدا بود که با په‌سته‌ل هم اینگونه سخن می‌گفته است.

ــ نظر شما چیست؟

بورتسوف گفت:

ــ نامساعد است.

سکوت برقرار گردید.

ــ این نمونه‌ای از انتقاد فرانسوی‌است، ــ گریبایه‌دوف لبخندی برآورده، گفت: ــ اول می‌گویند:[۱۵۴] «cette pièce pleine d'esprit» و سپس:[۱۵۵] «chûte complète»

بورتسوف با خشونت گفت:

ــ من نه منقد هستم و نه ادیب، ــ و رگهای پیشانیش متورم شد، ــ من نظامی کهنه‌کار و سختگیری هستم، من یك سربازم.

گریبایه‌دوف داشت بلند می‌شد.

بورتسوف با دست کوچکش مانع بلند شدن وی گردید.

ــ عصبانی نشوید.

در این هنگام باران با ضرباتی شدید بر پارچهٔ کتانی چادر

۱۵۳ــ Raynal تاریخ‌دان و جامعه‌شناس فرانسوی، متوفی به‌سال ۱۷۹۶.

۱۵۴ــ این اثر مشحون از معنی می‌باشد.

۱۵۵ــ به‌تمام معنی آشغال است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چنان باریدن گرفت که به‌صدای مقام ریاست یك جلسه می‌مانست.

ــ در پروژهٔ شما، یا در «کتاب طرح بزرگ» شما همه چیز هست. فقط جای یك چیز خالی است.

ــ اجازه بفرمائید در این گفتگوی دراماتیك خودمان از دادن تذکر و اعتراض احتراز کنیم. البته باید سؤال کنم: جای چه‌چیز؟

ــ جای خیلی چیزها. جای آدم.

ــ پس منظورتان این است، ــ گریبایه‌دوف خمیازه‌ای کشید، ــ به‌قول ایوان فیودوروویچ جای کوره‌ها خالی است. آدم پیدا می‌کنیم، مسئله این نیست.

بورتسوف پیروزمندانه گفت:

ــ درست است، حق با شماست: مسئله این نیست. وقتی قیمت املاك پائین بیاید، شما در روسیه خواهید توانست روستائیان را به ثمن‌بخس بخرید.

از یك سو ــ باران هشدار می‌داد. از سوئی امکان استفاده از حرکتی سرراست و مبهم، از سوی دیگر این آدم ــ یك مرتجع بود، امروزی نبود.

ــ برای مدیریت هم کسانی یافت می‌شوند که از عهده برآیند. مثلا خود شما در خدمت ایوان فیودوروویچ به‌کار ادارهٔ جنگ اشتغال دارید. آدمهای پاکدامن هنوز هم وجود دارند.

بورتسوف گفت:

ــ تعدادشان کم است. ولی باشد، از این حکومت و کشور شما چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود؟ چه سرانجامی خواهد داشت؟ سرانجامش آریستوکراسی ثروتها و به‌اسارت و بردگی در آوردنهائی به‌روشی تازه خواهد بود؟ دربارهٔ هدف این کار آیا شما فکر کرده‌اید؟

ــ شما چطور؟ ــ در اینجا دیگر گریبایه‌دوف پا روی پا انداخت و لم داد، ــ شما در آن نقشهٔ خودتان، ــ نقشهٔ شیشه‌سازی را نمی‌گویم، آن یکی را می‌گویم، ــ آیا راجع به‌هدف کار فکر کرده‌بودید؟ می‌خواهید بگویم چه‌چیز عایدتان می‌شد؟

بورتسوف ناگهان بی‌حرکت شد و پرسید:

ــ چه چیز؟

ــ همان‌چیزی که هم‌اکنون دچارش هستید. برسر احراز مقام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و بر سر تصویب پروژه‌ها جنگ و جدال در می‌گرفت. آنگاه پاوه‌ل‌ـ ایوانوویچ په‌سته‌ل سیبری را می‌گرفت، علی‌الخصوص که بایاجانش تبعیدی آنجا بود. غوغا برپا می‌کرد. مستقل می‌شد. و با سپاه خود برعلیه شما می‌جنگید.

ـ خواهش می‌کنم، عاجزانه خواهش می‌کنم، ـ لب بورتسوف به‌جهش افتاد، و دست کوچك خویش را روی میز گذاشت. ـ من‌هنوز دارای شرافتی رك و راست هستم. حاضر نیستم در پشت دشمن‌مردهٔ خویش حرف بزنم.

ـ صحیح، ـ گریبایه‌دوف این کلمه را از ته‌دل به‌صورت‌کشیده تلفظ نمود، ـ بسیار خوب، کاندراتی فیودوروویچ۱۵۶ که آدمی فوق‌العاده بود... آدمی حساس و پرشور بود...

بورتسوف ناگهان رنگش پرید.

ـ کاندراتی فیودوروویچ، با همپائی شما، یقیناً موفق به رهائی دهقانان می‌گردید و با ادبیات به‌ادارهٔ...

بورتسوف با عصبانیت از ته گلو خندید. انگشت کوچکش را به‌طرف گریبایه‌دوف دراز کرد، چیزی نمانده بود که به‌سینهٔ وی‌بزند، و با صدای گرفته گفت:

ـ دیدید. سخنمان تا به‌اینجا رسید. دیدید. اما شما، اگر فرصتی دست می‌داد، روستائیان روسیه را، مثل گوسفند، مثل زنگیان سیاه‌پوست، مثل مردمانی جانی، به‌اینجا می‌راندید. به‌مناطقی بد آب و هوا که سکنه‌اش از شدت گرما به کوهستان پناه می‌برند، می‌ـ راندید. به‌جائی‌که رستنیهای مستعمراتی‌شما می‌روید، می‌راندید. به جائی که قرمز دانهٔ شما تولید می‌گردد، می‌راندید. شما می‌خواهید روستائیان روسیه را به‌اغنام و احشام، به‌برده و جنایتکار تبدیل کنید. اجازه نمی‌دهم! نفرت‌انگیز است! خجالت بکشید! آنها را هزار ـ هزار ـ به‌چاه می‌ریختید! با کودکانشان! با زنانشان! این شمائید که «اندوه ناشی از فراست» را آفریده‌اید!

فریادش بلند بود، مشت سفید کوچکش را به‌هوا حواله می‌ـ داد، آب دهانش به‌اطراف پراکنده می‌شد، وی از روی مبل به‌سرعت بلند شد.

۱۵۶ـ Kandratiy Fyodorovich Ry'lyeyef شرح در پانویس‌صفحه ۴۲۱.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف نیز بلند شد. دهانش کشیده شد و، به‌سان کشتی‌گیری سبک‌وزن که در انتظار رقیبی سنگین‌وزن باشد، دندانها را به هم فشرده، با لحنی نسبتاً آرام گفت:

ـ اما سخن من تمام نشد. اگر شما می‌بودید، چگونه دهقان را رها می‌ساختید؟ شما تلاش می‌کردید، اما پول به‌هدر می‌رفت. پول به‌هدر می‌رفت، ـ در همان حال که این سخنان را می‌گفت، سرگرم تماشای لبان بورتسوف بود، لبانی که هنوز می‌لرزید. بورتسوف به سخن وی گوش نمی‌داد. ـ آنگاه به این دهقانان بیچارهٔ روسیه می‌گفتید: برادران کوچکتر...

در اینجا دیگر بورتسوف لبان کلفت خویش را از هم گشوده، سراپا گوش شده بود.

ـ ... به‌طور موقت، آیا حاضرید، فقط به‌طور موقت، برای زمین‌داران بیگاری کنید؟ آنگاه کاندراتی فیودوروویچ این وضع را زمین‌بردگی نمی‌خواند، بلکه آن را وظیفهٔ داوطلبانهٔ طبقه دهقانان می‌نامید. و لابد سرودی هم تألیف می‌نمود.

در اینجا بورتسوف، به‌سان گرازی که از عصبانیت موهایش سیخ شود، حالت دفاعی گرفت، و اشکهای درشتی از چشمانش بر سبیلش جستن نمود. صورتش سیاه شد. شروع کرد به‌نزدیک شدن به‌طرف گریبایه‌دوف، قارقاری کرد و گفت:

ـ من شما را به‌دوئل می‌طلبم، بدان جهت شما را به‌دوئل می‌طلبم که شما نام... بدان جهت که شما کاندراتی را...

گریبایه‌دوف انگشتان زرد و کشیدهٔ خود را روی دستان کوچک بورتسوف قرار داد و با صدائی خفیف گفت:

ـ چنین خبری نیست، با شما دوئل نمی‌کنم. به‌هیچوجه، مرا ترسو حساب کنید.

انگشتان تیرخوردهٔ در دوئلش هم کج شده بود.

بورتسوف مشغول آب خوردن شد.

آب را با تنگ با جرعه‌هائی بزرگ می‌نوشید. جوزک سرخش بالا و پائین می‌رفت، تا اینکه تنگ خالی را برروی میز نهاد.

ـ به‌خاطر اینکه شما می‌خواهید یك آریستوکراسی جدید پولی به وجود بیاورید که موجب هلاکت هزاران نفر شود، ـ من با تمام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امکاناتم پروژهٔ شما را خواهم کوبید.

صدایش قدری گرفته بود.

گریبایه‌دوف با بی‌حالی گفت:

ــ بکوبید.

بورتسوف ناگهان وحشت زده شد. با تحیر سراپای گریبایه‌دوف را ورانداز می‌کرد. از روی دستپاچگی و خودباختگی پرسید:

ــ شما.. آب میل ندارید؟

و در حالیکه مشغول پاك کردن چشمان خود بود، زیر لب گفت:

ــ... مثل اینکه از کوره در رفتم. شیــوه و رفتار شما همان است که مرحوم.. پاوه‌ل ایوانــوویچ داشت... و مــن شما را اصلا نشناخته بودم. گوئی که شما را فقط به‌خاطر داشتم. ولی نشناخته بودم. اما نمی‌توانم بفهمم که شما به‌دنبال چه‌هستید؟ چه می‌خواهید؟

چشمانش چنان سراپای گریبایه‌دوف را می‌نوردید که گوئی قلعه‌ای را نوردیده و بر خلاف انتظار آن را خالی از مدافع یافتــه است. بارانی که از چادر به داخل نفوذ می‌کرد، در گوشه‌ای به‌صورت قطراتی کوچك و متوالی که همواره کندتر می‌شد، فرود می‌آمد. پس معلوم شد که باران بند آمده است.

گریبایه‌دوف سرگرم مطالعهٔ آن قطرات بود. از روی علاقه‌مندی به‌موضوع پرسید:

ــ پس به‌پاسکه‌ویچ چه خواهید گفت؟

ــ به‌او خواهم گفت که چون او سرگرم کارهای لشکری است، از عهدهٔ مدیریت این کار برنخواهد آمد، و اینکه قدرت و حاکمیتش محدود خواهد شد.

گریبایه‌دوف با لحنی ستایش‌آمیز گفت:

ــ این کار شما عاقلانه است.

گریبایه‌دوف داشت بلند می‌شد که برود.

بورتسوف آهسته از وی پرسید:

ــ شما زن مرا ندیدید؟ آیا حالش خوب است؟ او فرشته‌ایست که به‌خاطر وجود او هنوز زنده هستم.

گریبایه‌دوف از چادر بیرون آمد. پاره‌ای از ماه کــه بــه‌سان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یاتاقان۱۵۷ منحنی می‌نمود، در آسمان سیاه و تاریك معلق بود.

... و، اگر با شکست مواجه شویم، شاید... گرجستان خوش‌منظر و عجیب... و سه‌چ جدیدی پدید آوریم که در آن زندگی کنیم۱۵۸...

... زنگیان سیاه‌پوست.... به‌چاه‌می‌ریختید... با کودکانشان۱۵۹

Je passeral sur cette terre
Toujours rêveur et solitaire...۱۶۰

دیگر چیزی باقی نمانده. از بین رفته، منهدم شده است.

۱۸

در یك سو پچ‌پچ و همهمه برپا است، در یك سو جیغ وفریاد، در یك سو پزشکی که دماغش به‌دماغ خود عزرائیل می‌ماند، به چشم می‌آید. در یك سو نگهبانی با روپوشی گشاد و بخورداني که از آن دود گوگرد برمی‌خیزد، و در یك سو صدای کفش پا به‌گوش می‌رسد. در اینجا نه از جنگ خبری است، نه از صلح، نه بیماری و کسالت وجود دارد، نه‌سلامت و تندرستی. چون اینجا قرنطینه است.

دراینجا آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ برای مدتسه‌روز چادرزده‌است.

آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ به‌ساشکا دستور می‌دهد هر چه از قبیل شراب و آذوقه برایشان باقی مانده، از کالسکه پیاده کند.

ضیافتی قرنطینه‌گونه برپا می‌گردید.

آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ همواره در داخل چادر به این طرف و آن طرف می‌رفت و اشخاص را سر میزی می‌نشاند که فاقد رومیزی بود. مهمانان مشغول خوردن و نوشیدن بودند، به‌سلامتی آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ شراب می‌خوردند.

فقط باد طاعون توانسته بود آنان را در یکجا جمع کند. فقط آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ توانسته بود آنان را در کنار هم بنشاند.

۱۵۷ـ خنجر منحنی.
۱۵۸ـ از سخنان موراویوف به‌شرح صفحه ۴۲۳.
۱۵۹ـ از سخنان بورتسوف به‌شرح صفحه ۴۲۹.
۱۶۰ـ شرح در پانویس صفحه ۴۲۶.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرهنگ اسپه‌خو را که به‌نفع فردیناند[۱۶۱] اسپانیولی جنگیده بود، در کنار گروهبان کوارتانو[۱۶۲] که در دستگاه ارتش روسیه به عنوان سرهنگ خدمت می‌کرد و در جنگ بر علیه فردیناند شرکت جسته بود، نشانید.

سرباز هفتاد ساله، یعنی گراف کارویتسکی[۱۶۳] را در کنار ستوان سوم آبراموویچ[۱۶۴] نشانید.

بوتورلین[۱۶۵] «تندرو»، یعنی آن ستوان‌یکم را در کنار دکتر مارتینه‌نگو نشانید.

مالتسوف را ــ با دکتر آده‌لونگ.

ساشکا هم در آن میان خدمت می‌کرد.

چرا آن عده در کنار هم نشسته بودند؟

زیرا آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ گریبایه‌دوف که هم وزیرمختار، هم پسر عمهٔ همسر رئیسشان بود، آنان را بدین ترتیب نشانده بود.

و او برای همه شراب می‌ریخت.

و او با همه با لحنی مملو از محبت و ادب سخن می‌گفت.

آیا او می‌داند که شراب چه قدرت و تأثیری دارد؟

شرابی که با اسفنج خود نقش تزویر و ریا را از چهره‌ها می‌زداید؟

احتمالا می‌داند.

چون، وقتی گراف کارویتسکی به‌صندلی تکیه می‌دهد و به خواندن تصنیفی‌قدیمی می‌پردازد، او احساس‌شادی وشعف می‌کند.

اینك آن هکلا[۱۶۶] کبود پرخروش
حنرهٔ آتش‌فشان خویش را
می‌نماید اندك اندك برف پوش...[۱۶۷]

این تصنیف ــ یك تصنیف بسیار ظریف و بسیار معروفی است

۱۶۱ــ Ferdinand فردیناند هفتم، پادشاه اسپانیا، متوفی به‌سال ۱۸۳۳.

162- Kvartano 163- Karvitskiy 164- Abramovich
165- Buturlin

۱۶۶ــ Hekla نام کوه‌آتش‌فشان فروزان در جنوب ایسلند که ارتفاع آن ۱۴۹۱ متر است.

۱۶۷ــ تصنیف به‌زبان لهستانی است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که سرباز کارویتسکی آن را تقریباً سی سال پیش در ملك اجدادی خود می‌خوانده است.

قله را در زیر یخ داده قرار،
پایه‌اش سرسبز و پر برگ و گیاه،
آتش خود را نموده پایدار...۱۶۸

و آن سرباز هفتادسالهٔ مست با نوعی بی‌بند و باری که همواره خاص یاغیان لهستانی است، به‌ستوان سوم آبراموویچ «تو» می‌گوید: او انگشت تهدید به‌سوی ستوان تکان داد و گفت:

ــ تو هم، مثل آن یهودا، به‌دار آویخته می‌شوی۱۶۹.

و ستوان آبراموویچ تلوتلوخوران از سر میز بلند شد که کنار برود، اما آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ دست او را گرفته، فشار می‌دهد و می‌گوید:

ــ ای بابا، کجا می‌روید؟ شراب بنوشید، ستوان. هنوز باید با شما صحبت کنم.

اما آن دو اسپانیولی آهسته با هم حرف می‌زدند، و اسپه‌خو که داشت از سر میز بلند می‌شد، در حال مستی، به‌سان آلماویوا۱۷۰ در اپرای «آرایشگر سویل»، ــ ناگهان برسر کوارتانو فریاد کشید:

ــ ای خائن! از اینکه در زیر پرچم مینا۱۷۱ بودی، چه چیز گیرت آمد؟ فردیناند مثل یك سگ تیربارانش کرد. چطور جرأت می‌کنی این مزخرفات را به‌من بگوئی!

اما کوارتانو قارقار کنان می‌خندید، و اسپه‌خو از فرط مستی به‌زیر میز می‌خزید.

مالتسوف دکتر آده‌لونگ را بادکش‌کنان‌می‌بوسید، و آده‌لونگ از جیب خود دستمالی درآورد و مدتی سر و صورت خود را پاك‌کرد.

---

۱۶۸ و ۱۶۹ــ به‌زبان لهستانی است.

170- Almaviva

۱۷۱ــ رجل انقلابی اسپانیولی که در مبارزات مردم اسپانیا علیه غاصبین فرانسوی شرکت داشته و به‌اسارت و زندان فرانسه درآمده و دربازگشت به‌اسپانیا مبادرت به‌قیام مسلحانهٔ ناقرجام علیه رژیم می‌کند، سپس به‌فرانسه فرار می‌کند و از آنجا به‌انگلستان می‌رود. در سال ۱۸۱۷ برای شرکت در مبارزات آزادی بخش علیه استعمارگران اسپانیولی به‌مکزیك می‌رود و در آنجا درهمان سال به وسیلهٔ ارتش اسپانیا دستگیر و تیرباران می‌شود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تنها مارتینه‌نگوی پیر بود که با سبیل رنگ کرده و با قوز برآمده‌اش که به قوز دزد دریائی می‌مانست، شراب را اسفنج‌وار می‌نوشید. او ساکت بود.

سپس با اشاره به جام خود به‌بوتورلین تکلیف کرده، گفت:

ـ به‌سلامتی خانم کاستلاس.

بوتورلین صدای او را نشنید. نگاه مضطربش متوجه دوسرباز بود: کارویتسکی و کوارتانو. هنوز مردد بود که برود یا بماند و بقیهٔ ماجرا را مشاهده کند. مسئله از این قرار بود که او را پاسکه‌ویچ با دستوری کم اهمیت به‌آنجا فرستاده بود، و معلوم نبود که به‌اخذ نشان صلیب نایل آید یا نه. نشان صلیب را به‌طرق‌گوناگون هم می‌شد به‌دست آورد. مثلا از طریق دادن اطلاعات محرمانه به شیوه‌ای شرافتمندانه.

مارتینه‌نگوی پیر دست او را گرفته و چیزهائی در عالم مستی بلغور می‌کرد:

ـ hein, hein من پیشنهاد کردم نوشیدن به‌سلامتی خانم، تو ساکت بودی. عجبا، چه اسمی دارد، فاندانگو۱۷۲، تذرو.

و بوتورلین که مثل نی‌قلیان لاغر بود، از سر جای خود بلند شد و در حالیکه می‌لرزید و رنگش پریده بود، به‌طرف گریبایه‌دوف آمد و گفت:

ـ آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ، به من اهانت شده، من توضیح می‌خواهم.

اما گریبایه‌دوف سرگرم پذیرائی از سرهنگ اسپه‌خو بود: برایش شراب، گیلاس و نان در زیر میز می‌گذاشت:

ـ ای دون۱۷۳ کله‌طاس الکچل السلطنه، شما در زیر میز هنوز تلف نشده‌اید؟

او این کار را مثل یك محقق زیست‌شناس که سرگرم آزمایش تحقیقی باشد، انجام می‌داد.

با شنیدن صدای بوتورلین گریبایه‌دوف از زمین بلند شد و بالاخره به‌سخنانش گوش‌داد، سپس تعظیمی‌مؤدبانه به‌جا آورده، گفت:

ـ اگر از اینجا خوشتان نمی‌آید، ـ می‌توانید تشریف ببرید.

۱۷۲ـ Fandango رقص ملی اسپانیولی.

۱۷۳ـ Don آقا دراسپانیا.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ای صنمها، دلبران، مه طلعتان،
ای پریچهران، بتان، ای مه‌رخان،
صد سپاس از این گروه جورتان![۱۷۴]

— A bas Ferdinande Septieme![۱۷۵]

ـ به‌سلامتی خانم کاستلاس! فادانگو! تندرو!
ـ تو، ای سگ ملعون، به‌اهداف لهستان خیانت کرده‌ای!
ـ بنوشید، ای عزیزان! بنوشید، ای اسپانیولیهای گرانقدر! ای دونها[۱۷۶]، ای گراندها[۱۷۷]، ای سینیورها[۱۷۸]، ای میگساران، بنوشید!
ـ مردی آلمانی می‌خواهند شما را ببینند.
ستارگان، مثل زنانی که شب ننگ‌آوری را گذرانیده باشند، پیر و فرسوده می‌نمودند.
آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ در برابر آلمانی‌ناشناس‌که سبیل‌پرپشت و بوری داشت، راست ایستاده بود.
مرد آلمانی گفت:
ـ Excellenz[۱۷۹]، من یك مسیحی فقیر و از پیروان فرقهٔ ویرته‌مبرگ[۱۸۰] هستم. ما به‌اینجا تبعید شده‌ایم. امروز دوران قرنطینهٔ من پایان می‌یابد. من می‌دانم که شما به‌ایران می‌روید.
گریبایه‌دوف آهسته پرسید:
ـ چه فرمایشی دارید؟
ـ ما معتقدیم که ظهور دگربارهٔ مسیح (ع) از ایران خواهد بود. و اگر شما، Excellenz، در ایران از او خبری شنیدید، برای من بنویسید. به‌عنوان فردی فقیر از شما تقاضا می‌کنم برای من بنویسید. اسم من مه‌یه‌ر[۱۸۱] است.

۱۷۴ـ تصنیف گراف لهستانی همچنان به‌گوش می‌رسید.
۱۷۵ـ مرگ برفردیناند هفتم!
۱۷۶ـ آقا دراسپانیا.
۱۷۷ـ اشراف اسپانیا.
۱۷۸ـ آقا درایتالیا.
۱۷۹ـ عالیجناب.

180- Virtemberg 181- Meyyer

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ در برابر آلمانی فقیر که سبیل پرپشت و بوری داشت، همچنان راست ایستاده بود.

وی با لحنی خیلی جدی به‌زبان آلمانی گفت:

ـ آقای مه‌ی‌یه‌ر، آدرس خودتان را به‌من بدهید، و اگر den lieben Gott[۱۸۲] در ایران دیدم، به او می‌گویم، تا خودش به شما نامهٔ کوچکی بنویسد. ولی آیا شما زبان عبری می‌دانید؟

مرد آلمانی گفت:

ـ خیر، ـ و سبیلش، به‌سان بادبان کشتی، پف کرد.

ـ دراین صورت من‌به‌طور یقین تردید دارم‌که der liebe Gott[۱۸۳] زبان آلمانی بداند. پس شما احتمالا زبان یکدیگر را نخواهیدفهمید.

و مرد آلمانی با قدمهائی منظم از آنجا دور شد.

گریبایه‌دوف به‌چادر برگشت.

به‌افتخار جمع هم آهنگتان.
آن‌جام‌ها پرباده باد، پرباده باد...[۱۸۴]

— Evviva Florenzia la bella![۱۸۵]

ـ تو لهستانی نیستی، تو یك تاتار[۱۸۶] هستی، تو به پرچمهای ملی خیانت کرده‌ای!

ـ به‌سلامتی خانم کاستلاس!

۱۹

مرض در جسمش سیر و سیاحت می‌کرد و هنوز نام و مکانی برای خود انتخاب نکرده بود.

در اتاق نیمه خالی خود سرپا ایستاده بود، اتاقی که به‌سان یك زن، انتظار بازگشتن وی را تحمل کرده بود. پاها را زاویه‌وار از هم گشوده، ایستاده بود و در پا و جسم خود لذتی حس می‌کرد که او را به‌افتادن روی زمین سوق می‌داد. ساشکا در راه‌رو بود و به‌چیزی ور

۱۸۲ـ خداوند محبوب را.
۱۸۳ـ خداوند محبوب.
۱۸۴ـ تصنیف همچنان ادامه داشت.
۱۸۵ـ زنده‌باد فلورنسیای زیبا.
۱۸۶ـ به‌معنی غول و وحشی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌رفت، سپس به‌اتاق آمد، کاری انجام داد، چرخی زد و رفت.

خیلی زود بود و هیچ صدائی، به‌جز این صدا، شنیده نمی‌شد:

ــ قرض زیادی بالا آورده‌ام، ــ گریبایه‌دوف با چشمانی مه‌آلود میل اتاق را طرف مشاوره قرار داده بود، ــ افسریار له‌واشوف از من یازجوئی کرده و حالا طوری با من صحبت می‌کند که گوئی بر من منت می‌نهد، یه‌رمولوف به‌من امکان و فرصت داد، تا اوراقی را بسوزانم و از بین ببرم، اکنون نسبت به‌من بی‌اعتنائی می‌کند، پاسکه‌ویچ آزادی مرا به‌دست آورد و ولینعمت من گردید. اما بورتسوف با «اندوه» خودم مرا سرکوفت می‌زند.

از پلکان پائین رفت و با قدمهائی کاملا منظم به‌طرف خیابانی شتافت که نینا در آن زندگی می‌کرد. در سر چهارراه ناگهان ایستاد و بدون معطلی راه خود را به‌طرف خانهٔ فرماندار نظامی تغییر داد.

بی‌آنکه به نوکر وحشتزده کلمه‌ای بگوید، او را به‌عقب هل داد و وارد دفتر کار صاحبخانه شد. کسی در آنجا نبود. آنگاه به سالن ناهارخوری رفت، از تنگ بلورین برای خود آب ریخت و خورد.

با لحنی مملو از تنفر گفت:

ــ چه آب مزخرف و گرمی است. ــ و به‌سوی اتاق خواب به‌راه افتاد.

خانم کاستلاس غول‌پیکر داشت جوراب به‌پا می‌کرد و به بند جوراب کته‌وکلفتی ور می‌رفت، پایش کاملا برنزی بود. گریبایه‌دوف با نگاهی اندیشناك او را نگریست.

سپس آن خانم با صدای بم خویش جیغی کشید، و ژنرال با رب‌دشامبر از یکی از اتاقها سراسیمه بیرون دوید.

آستین گریبایه‌دوف را گرفت، او را به‌دفتر کار خود کشاند و روی مبل انداخت.

ترسیده بود، دماغش هم کبود شده بود.

ــ شما... مریض هستید؟

دوید، رفت یك استکان کوچك محتوی مایعی زردرنگ آورد.

ــ بخورید.

گریبایه‌دوف سر را به‌علامت نفی تکان داد:

ــ مزخرف است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سپس، وقتی دستان ژنرال را که می‌خواستندخدمتی به‌او بکنند، به‌عقب زد و از شرشان خلاص شد، به‌وی گفت:

ــ می‌خواهم به‌شما هشدار بدهم که به‌علت گزارشی بدون امضا هیئتی برای بازرسی به‌اینجا خواهد آمد.

ژنرال چنان یکه‌ای خوردکه پیکرش به‌عقب‌جست و ربدشامبرش از دو سو به هوا برخاست، و با صدائی لرزان اظهار داشت:

ــ می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نه، ولی من نمی‌ترسم. بگذار بیایند، لعنت بر شیطان، و من همواره خواهم گفت: بفرمائید، تشریف بیاورید. اما به‌شما، آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ، که یك انسان هستید، شاعر هستید و دارای روحی کاملا روسی می‌باشید، اگر حقیقتش را بخواهید، سپاس سربازی خویش را ابلاغ‌می‌کنم. بخورید، عزیزم، این که می‌بینید، شراب‌نیست، این‌یك‌معجون است...معجون...

کف دستان خویش را به هم زد و زنگ را به‌صدا در آورد. سرباز فرمانبرش وارد شد.

ژنرال با چشم بدگمانی قد و بالای او را نگاه کرده، پرسید:

ــ تو.. مشروب خورده‌ای؟

ــ به‌هیچوجه، عالیجناب.

ــ اما من می‌گویم که خورده‌ای.

ــ اطاعت می‌شود، عالیجناب.

ــ برای عالیجناب گریبایه‌دوف کالسکه فراهم کن.

ــ اطاعت می‌شود، عالیجناب.

ژنرال گفت:

ــ می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نه، ولی اینها تمامشان دائم‌الخمر هستند. ــ دستانش می‌لرزید.

گریبایه‌دوف با لحنی جدی گفت:

ــ شما... ژنرال، خودتان را آماده کنید، ــ و دندان‌قروچه‌رفت.

ژنرال در دفتر کار خود به نحوی قدم زد که گوئی‌کفش دمپائیش مهمیز دارد.

ــ آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ، آدم روراست و بی‌ریائی، مثل من و شما، ــ هرگز خود را آماده نمی‌کند. باور بفرمائید، من در برابر شما یکرنگ و بی‌ریا هستم. ممکن است بهانه بگیرند. ممکن است. امروزه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مقتضا چنین است، بهانه‌جوئی در خون این و آن عجین شده است. ولی شما فکر می‌کنید، من ترسیده‌ام؟ خیر من ترسی ندارم. حقیقتش اینست که در فصل تابستان ممکن است در خوردن پیمانه‌ای زیاده‌روی کنم، ولی، اگر زمستان باشد، بیائید ببینید: در برف و بوران بدون لباس با پوشیدن یك‌لا اونیفرم به‌سفر می‌روم: «کشته شدن از اسیر شدن بهتر است». در زمان ما مسائل را اینجوری تلقی و درك می‌کردند. و آخرین موضوع اندیشهٔ من، عالیجناب، عبارتست از: روسیه. وموضوع ماقبل آخر: انسانی است با روحی بلند، شاعر و... رفیق ــ یعنی آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ.

ژنرال شاد و سر کیف بود.

به‌طرف گریبایه‌دوف رفت و ماچی به‌پیشانیش چسباند. سپس دوید رفت، لباس پوشید و برگشت.

زیر بازوی گریبایه‌دوف را گرفت و با احتیاط وی را، چون گوهری گرانبها، از روی مبل بلند کرد، از پله‌ها پائین برد و خودش در را چارطاق باز کرد.

کالسکه... کالسکه کجاست... تقلیس داشت بیدار می‌شد. آسمان به مرض کبودی و خیابانها ــ به‌مرض گرما مبتلا شده بودند.

او کماکان در وسط اتاق ایستاده بود و تلوتلو می‌خورد. می‌ترسید بنشیند.

ساشکا به‌اتاق آمده، اعلام نمود:

ــ آقای فرماندار تشریف آورده‌اند.

زاویله‌یسکی با خوشحالی هر دو دست را به طرف وی دراز کرد.

وی همانگونه که تلوتلو می‌خورد، به‌زاویله‌یسکی گفت:

ــ بروید بیرون.

زاویله‌یسکی شانه‌ها را بالا انداخته، رفت، و بیشتر گمان می‌رفت که ترنجیده، بلکه متعجب شده است.

گریبایه‌دوف برزمین نشست.

به‌همین حال مدتی نشست، با نگاهی مبارزطلبانه به‌صندلیها نگاه می‌کرد و می‌لرزید.

ساشکا به‌اتاق آمد و او را روی زمین افتاده دید. او گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ دیدید، آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ، ـ و گریه را سر داد: ـ شما به‌خودتان روغن زیتون نمالیدید، حالا که بیماری شما تا این اندازه وخیم است، ـ دماغش را با پشت دست پاك کرد، ـ چه‌برسرمان خواهد آمد؟

گریبایه‌دوف که روی زمین افتاده بود، گفت:

ـ بله، ساشاجان، ـ او نیز به‌گریه افتاد، ـ بله، تو لباسهای مرا تمیز نکردی، تو کفشهای مرا واکس نزدی...

در اینجا دیگر ـ بستر و بالین به‌میان آمد، بالینی سرد وسفید، به‌سان برفی که برزمین نشسته باشد.

اکنون دیگر سر و پای وجودش را مرض فرا گرفته بود.

۲۰

به‌نظرش رسید:

پدرش، سه‌رگه‌ی‌ایوانوویچ[۱۸۷]، با پشت خمیده و پت و پهن خویش سلانه سلانه در اتاق بچه‌ها راه می‌رود. ربدوشامبر به‌تن دارد، رب دشامبرش به‌زمین کشیده می‌شود، و او با یك دست خویش آن را بالا نگه می‌دارد. پاهای کوتاه پدر از زیر ربدوشامبر به‌زحمت دیده می‌شد. گریبایه‌دوف با دقت تمام به‌آن پشت و شانه پهن نگاه می‌کرد که چیزی جز پدر خودش نبود. پدرش در آن لحظه در اتاق بچه‌ها به این طرف و آن طرف می‌رفت و عقب چیزی می‌گشت.

سرشب کلفت خانه گفته بود:

ـ پدرجان احمق تشریف دارند.

ناگهان حس کرد که این پشت و شانه پت و پهن و این مرد قد کوتاه را که همیشه جایش در زندگی او خالی بوده، دوست می‌دارد، و چه خوش آیند است که این مرد در اتاق او سلانه‌سلانه پرسه می‌زند.

پدر که پشتش به‌طرف او بود، به‌مقابل جعبه آینهٔ محتوی‌اسباب‌بازی رفته، آنها را از سرجایشان برمی‌داشت و فضای پشت آنها را وارسی می‌کرد. یك تخم‌مرغ قهوه‌ای رنگ متعلق به‌عید پاك از دستش افتاد، ولی نشکست. کشو آن جعبه آینه را که از چوب قرمز بود، به جلو کشید و سر را خم کرده، درون آن را بازدید نمود.

187- Sergey Ivanovich

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در این هنگام سروکلهٔ مادرجانش، ناستاسیافیودوروونا، پیدا شد.

ناستافیودوروونا پیرامون پدرجانش می‌چرخید، خوش‌خدمتی می‌کرد، با مکر و حیله‌هائی ظریف می‌خواست او را از انجام آن کار باز دارد. اما پدر کوچکترین اعتنائی به‌او نداشت، انگار مادرجان در آنجا نبود، همواره به گوشه کنار اتاق می‌رفت، به‌میزها ور می‌رفت، کشوها را به‌جلو می‌کشید و با تأنی به درونشان نگاه می‌کرد. سرش را به‌زیر میز برد و نگاهی به‌آنجا انداخت.

پدر با لحنی جدی گفت:

ــ عجیب است، پس آلکساندر کو؟

ناستاسیافیودوروونا گفت:

ــ ولی آلکساشا[۱۸۸]، ولی آلکساشا، ــ و خودش همواره وول می‌خورد، ــ آلکساشا اینجا نیست.

منگوله‌ای که به‌وسیلهٔ قیطانی بلند از ربدوشامبر پدرش‌آویزان بود، مثل اسباب‌بازی، روی زمین می‌غلتید.

آنگاه پدر در همان حال که دامن ربدشامبر خود را بالا گرفته بود، تا نیفتد، با همان تأنی به‌سوئی چرخید که گریبایه‌دوف در آنجا خوابیده بود.

چروکهائی بر پیشانی و چشمان کوچك و متحیرش مشاهده می‌گردید. به‌سمت بستری به‌راه افتاد که گریبایه‌دوف برآن خوابیده بود و از آنجا نگاه می‌کرد. سپس دست زیبای سفید و کوچك پدر نمودار شد. پدر گوشهٔ لحاف را برگردانید و نگاهی به‌ملافه‌ها انداخته، گفت:

ــ عجیب است، پس آلکساندر کجاست؟ ــ و از کنار بستر دور شد.

در اینجا گریبایه‌دوف گریست، با صدائی نازك فریاد برآورد و فهمید که دیگر پدری وجود ندارد.

***

دکتر آده‌لونگ با صدائی آهسته گفت:

ــ به‌تب و لرزی شدید مبتلا شده، ولی‌ممکن است، ممکن‌است... طاعون باشد. ــ و پتوئی به‌روی او انداخت.

۱۸۸ــ Alexasha اسم تصغیر و نوازش برای آلکساندر.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یه‌لیزا عقب عقب به‌طرف در رفت.

۲۱

فادده‌ی بر درشکه‌ای سوار به‌سوئی می‌رفت و به هر دو طرف بزرگ راه نه‌وا۱۸۹ نظر می‌افکند.

سرانجام چشمش به‌مردی آشنا افتاد. په‌تیاکاراتیگین۱۹۰ از آن بزرگ راه پیاده می‌رفت. فادده‌ی درشکه را نگه داشت و دستی به‌طرف وی تکان داد. اما په‌تیا نیامد. از مدتی پیش په‌تیا موقعیت و اهمیت خویش را حس کرده بود. چون نمایشنامه کمدی توأم با آوازی که ساخته بود، در صحنهٔ بالشوی تآتر در دست اجرا بود.

فادده‌ی پیش خود گفت:

ـ یارو را باش، چه فیس و افاده‌ای، چه وقاحتی، پناه برخدا.

از درشکه پیاده شد و از سورچی خواست، تا منتظرش باشد.

ـ پیوتر آنده‌یه‌ویچ، آیا این خبر تازه را شنیده‌ای: آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ دارد ازدواج می‌کند. چشممان روشن، چه از این بهتر، با یك امیرزاده‌خانم، یعنی با دختر چاوچاوادزه۱۹۱. به‌قرار اطلاعی‌که به‌دستم رسیده لعبتی است فوق‌العاده زیبا.

فادده‌ی سوار درشکه شد و به‌راه خود ادامه داد.

په‌تیاکاراتیگین با نگاه متحیرانهٔ خویش او را از پشت سر بدرقه کرد، و فادده‌ی دست خود را به‌طرف او تکان داد و بار دیگر آن خبر را تأئید نمود. په‌تیا از بزرگ‌راه نه‌وا می‌گذشت ونمی‌دانست حالا با این خبر تازه چه کند.

سرانجام دم در مویکا۱۹۲ چشمش به‌رفیق قدیمی خود، گریگوریه‌ف۱۹۳ دوم افتاد که آدمی حقه‌باز، دائم‌الخمر و از طرفداران پروپا قرص پیشین په‌تیا بود.

په‌تیا گفت:

۱۸۹ـ Nyeva نام رودخانه.

۱۹۰ـ Petya Karaty'gin (Pyotr Andryeyevich) هنرپیشه ونمایشنامه‌نویس روس، متوفی به‌سال ۱۸۷۹.

191- Chavchavadze

۱۹۲ـ Moyka نام میخانه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ این خبر تازه را شنیده‌ای؟ گریبایه‌دوف خودمان با امیرزاده خانم تسیتسیادزووا۱۹۴ ازدواج می‌کند. رفیقمان‌زرنگ‌است، سلیقه‌اش بد نیست. به‌خدا، همین الآن نامه‌اش به‌دستم رسید.

گریگوریه‌ف دوم سری به‌کافهٔ لوره‌دو۱۹۵ زد و دو تا پیراشکی خورد. همینکه با یکی از هم ردیفان آشنای گارد سواره‌نظام روبرو گردید، پرسید:

ـ چرا کم پیدا هستی، داداش؟ همواره مثل نظامیان می‌خرامی؟

هم‌ردیف گارد سواره‌نظام زمزمه‌ای کرد:

ـ نه‌بابا، همینطوری.

ـ پس بگو، همینطوری. شنیده‌ای که گریبایه‌دوف ازدواج می‌کند؟ همین الآن از دست اول شنیدم. با امیرزاده‌خانم‌تسیتسی‌آنووا۱۹۶.

هم‌ردیف گارد سواره‌نظام از آنجا به‌سوئی رهسپار گردید، و جرینگ جرینگ مهمیزهایش بلند بود، در بین راه افسری جوان را صدا زده، گفت:

ـ کجا می‌روی؟

ـ به‌باغ تابستانی.

ـ من هم با تو می‌آیم. مثل اینکه تو از خویشان‌تسی‌تسی آنوف‌ها هستی؟

خالهٔ۱۹۷ آن افسر جوان با امیرزاده‌خانم تسی‌تسی آنووا که در مسکو زندگی می‌کرد و خیلی پیر بود، خویشاوندی سببی داشت.

ـ منظور؟

ـ گریبایه‌دوف با خانم تسی‌تسی آنووا ازدواج می‌کند.

ـ راستی!

فرزند رودوفینیکین با آن دو افسر برخورد کرده، لحظه‌ای به صحبت پرداخت، او نیز از ماجرای تسی‌تسی آنوا آگاه شد. شب که فادده‌ی به‌تآتر رفته بود، به‌پیش کاتیاجان ته‌له‌شووا رفته، دستش را بوسید و موضوع را به‌اطلاعش رسانید.

کاتیا با خشونت گفت:

ـ می‌دانم، شنیده‌ام. بگذار ازدواج کند. من خوشبختی او را می‌خواهم.

194- Tsitsiadzova 195- Loredo 196- Tsitsianova

۱۹۷ـ یا عمه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قیافه‌اش درهم رفت وشانه‌های آنچنانی‌خویش را به‌طرف فادده‌ی گرفت به‌طوری که فادده‌ی هوس کرد آنها راببوسد.

در همان شب رودوفینیکین پدر به‌نه‌سه‌لرود خبر داد و گفت که باید بیدرنگ فرمان همایونی دایر بر تسریع سفر به ایران بـرای گریبایه‌دوف فرستاده شود. نه‌سه‌لرود موافقت کرد. دو نفری نشستند تا ورق‌بازی کنند.

شب که فادده‌ی به‌خانه برگشت و می‌خواست ماجرا را بـرای له‌ناجان تعریف کند، له‌ناجان طوری دراز کشیده بود که دماغش روبه دیوار بود، و انگار در عالم خواب بود. فادده‌ی سرفه کرد، نفسی عمیق کشید و، وقتی زنش به‌طرف او برگشت، ماجرا را تعریف کرد.

اما زنش نخوابیده بود و حتی با لحنی ناراضی گفت:

ــ تو هیچ‌چیز نمی‌فهمی، آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ برای زناشوئی و تشکیل خانواده‌خلق نشده‌است. Das ist doch unmöglich[۱۹۸] ایـن کار دست و پای او را خواهد بست، و دیگر نخواهد توانست کمـدی بنویسد.

فادده‌ی قدری ناراحت شده، گفت:

ــ این چه حرفی است می‌زنی، چرا دست و پایش را ببندد، تو داری اشتباه می‌کنی. خواهی دید، او چنان سرگذشتی بنویسد که...

فادده‌ی با چشمانی متوحش نگاه کرد و گفت:

ــ حالا فهمیدی او یك سرگذشت خواهد نوشت. نه‌یك کمدی.

سپس، هنگامی که چکمه‌های خود را در می‌آورد، از سرسازگاری اظهار داشت:

ــ می‌گویند، پوشکین اجازه خواسته به‌قفقاز برود. می‌خواهد در آنجا الهام شاعرانه بگیرد. یا اینکه ورق‌بازی کند. تا خرخره مقروض است. ولی از پس رفیق خودمان برنخواهد آمد، کور خوانده. برای بار دوم که نمی‌شود دربارهٔ فواره‌ها مطلب نوشت. بس است.

اما وقتی به‌زیر لحاف رفت و دستان خود را به‌طرف له‌نـاجان دراز کرد، معلوم شد که او به‌خوابی سنگین فرو رفته و، به‌سان‌مجسمهٔ باغ تابستانی، فاقد احساس است.

۱۹۸ــ معذلك این کار غیرممکن است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۲

از بدمستی شب سپری شده‌سرش‌چنان سنگینی‌می‌نمود که پاهایش یارای نگهداری وی را نداشتند.

گریبایه‌دوف پیش خود می‌گفت:

ــ مریض می‌شوم.

به‌اتفاق افسری که از یاران وی نبود، دو نفری در بیابان روی برف ایستاده بودند.

ــ اینکه یاکوبوویچ[۱۹۹] است، خروس بی‌محل است. او کــه در تبعید است.

دو نفر هم آن طرف‌تر، روی برف، یك‌لاقبا ایستاده بودند، و سردشان بود. آن که دارای موهائی کم‌رنگ و بور بود، ــ واسیا[۲۰۰] بود، آدمی مضحك بود.

ــ من که خودم مریض هستم، چرا آنها را به‌اینجا کشاندم؟

همواره کارشان این بود که یکدیگر را نشانه بگیرند، نه‌پایانی داشت، نه‌آغازی، کارشان ملال‌آور بود.

ــ بابا، شلیك کنید.

نه‌گلوله‌ای شلیك شد، نه‌دودی‌برخاست، اما واسیا بر زمین‌افتاد.

ــ خوب شد.

خوب شد، چون اکنون می‌شود به‌خانه رفت، چای داغ نوشید ــ و دراز کشید ــ و خوابید.

در این هنگام یاکوبوویچ دستش را به‌آرنج وی زد و هلش داد. و آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ، به‌سان گلوله‌ای که رها شود، از جــا پرید.

مرد موبور آرام روی زمین افتاده بود، وی بالای سرش می‌ــ رقصید و برایش آهسته تصنیف می‌خواند. تصنیفش، مثل شهر مسکو، تصنیفی قدیمی بود، تصنیفی بودکه آن راعیاشان وشهوترانان روسیهٔ قدیم در میخانه‌ها می‌خواندند. وی پای‌کوبان می‌رقصید.

ــ ای شلغم عزیزم، جان و روانم توئی.

۱۹۹ــ شرح در پانویس ۱۴۳ صفحه ۴۲۲.

200- Vasya

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ دیدی، واسیا، چه شلغمی نصیبت شد.

وی سرگرم آواز خواندن بود، لودگی می‌کرد و در همان حال با نگاهی تیز به‌آن چشمان یخ‌زده خیره شده بود: در کجا پنهانش کنم؟

آهسته با لحنی جدی و کارآمد گفت:

ــ در حفرهٔ۲۰۱ رودخانهٔ یخ بسته.

به‌آن نعش موبور گفت:

ــ در جنگل چطور است؟ ها، واسیا؟

آستینهای نعش را که دستانش در درون‌آن به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد، گرفته کشان کشان حرکتش می‌داد. و چشمان آن مرد موبور وی را می‌نگریست.

آن موبور ناگهان با لحنی بی‌شرمانه گفت:

ــ وای، قلقلکم می‌آید، ــ «وای» نبود، بلکه «داداش» بود، ــ آهای، احمق، مرا به‌کجا می‌بری؟

او قر و غمزه می‌آمد.

گریبایه‌دوف جسد را ناشیانه پنهان‌کرد، دست‌جسد بیرون ماند، و همه متوجه شدند.

ــ پس قضیه از این قرار است! پس قضیه اینچنین است!

ــ پاك بیچاره شدم! تلاش بیهوده کردم.

ــ قول و عمل!۲۰۲ دست و پایم را ببندید! تقاضای عفو دارم! فقط کاری‌که‌می‌کنید، مرا در رختخواب بخوابانید، به‌من‌چائی‌بخورانید، و او را به‌خاك بسپارید. واسیای موبور را می‌گویم، آن مضروب نفله شده را می‌گویم.

گریبایه‌دوف ناگهان با صدای بلند گفت:

ــ ولی من خودم را از مهلکهٔ نجات خواهم داد.

می‌خواست علامت صلیب بکشد ــ دستش به‌فرمانش نبود.

***

۲۰۱ــ در سرمای زمستان سطح آب دریاچه‌ها و رودخانه‌های روسیه یخ می‌بندد، آن یخ به‌قدری ضخیم است که روی آن رفت و آمد می‌کنند. برای دسترسی به‌آب یخ رودخانه را می‌شکنند و در آن حفره‌ای ایجاد می‌کنند.

۲۰۲ــ در روسیهٔ قدیم تا سال ۱۷۶۲ این عبارت بدان‌معنی بود که گویندهٔ آن آمادگی خود را اعلام می‌داشت، تا جرمی را که به‌وقوع پیوسته و جنبه مملکتی دارد و موجب بازداشت مجرم می‌گردد، به‌اطلاع مقامات حاکمه و قضائی برساند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در نوامبر سال ۱۸۱۷ دوئلی‌بین واسیاشه‌ره‌مه‌تیه‌ف[۲۰۳] و گراف زاوادوفسکی[۲۰۴] به‌وقوع پیوست و می‌بایستی‌دوئلی هم‌بین یاکوبوویچ و گریبایه‌دوف صورت گیرد. شه‌ره‌مه‌تیه‌ف در این دوئل کشته شد. دوئل به‌خاطر ایستومینا[۲۰۵] رقاصهٔ تآتر رخ داده بود. در پتربورگ می‌گفتند که گریبایه‌دوف باعث تحریك دوئل‌کنندگان شده که موجبات آشنائی با ایستومینا را برای آنان فراهم نموده است. بعد از وقوع این حادثه گریبایه‌دوف به‌گرجستان می‌رود.

اما دوئل یاکوبوویچ و گریبایه‌دوف بعدها درقفقاز انجام‌گردید، و در آن یاکوبوویچ گلوله‌ای به‌دست وی زد که کف دستش سوراخ‌شد.

۲۳

همه‌کاره و همه حرفه و فن بودن‌هرگز خالی از دردسر نمی‌باشد.

دکتر آده‌لونگ اشتباهاً بیماری گریبایه‌دوف را طاعون تشخیص داده بود.

بنابراین یه‌لیزا راه ورود به منزل خود را سنگربندی کرده، دستور داد دکتر ماکنیل را که هنوز در تفلیس اقامت داشت، جستجو کنند. ماکنیل زالو تجویز نمود و در برابر تهاجمات آده‌لونگ با بی‌تفاوتی «هوم» می‌کشید. فردای آن روز ماکنیل به تبریز رفت، تا در خدمت وزیرمختار ماکدونالد باشد.

به‌نینا چیزی نگفتند، ولی در روز سوم شتابان به‌آنجا آمد، بی‌آنکه لباس مرتبی پوشیده باشد، موی سرش آرایشی ساده داشت، به همین جهت از همیشه جوانتر وزیباتر بود. او بر سربالین‌گریبایه‌دوف ماندگار و مستقر شد.

۲۴

بالاخره وی به‌هوش آمد.

شب بود. سراسر روسیه و قفقاز را شبی شوم و قبا پوش سایه‌افکنده بود که به‌کسی ملجاء و پناهی نمی‌داد.

نه‌سه‌لرود در بستر خویش خوابیده و دماغ بدقواره خود را، به‌سان خروسی که گردنش فاقد پر باشد، به‌زیر لحاف برده بود.

203- Vasya Sheremetyyef 204- Zavadofskiy
205- Istomina

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ماکدونالد خشکیده و لاغر با زیرپوش نازك انگلیسی که بر تن داشت، در همان حال که همسر فنری، چون سیم تار، خود را در آغوش می‌فشرد، به‌آرامی نفس می‌کشید.

کاتیا که از جست و خیز برروی صحنه کوفته و خسته و ولو شده بود، در پتربورگ بدون فکر و خیال به‌خواب رفته بود.

پوشکین با قدمهای ریز و چابکش در اتاق کار خویش، به‌سان بوزینه‌ای که در بیابان جست و خیزکند، کتابهای قفسهٔ‌خود را بررسی می‌کرد.

در تفلیس، یعنی در مسافتی نه‌چندان دور از گریبایه‌دوف، خرخر خواب ژنرال سیپیاگین که دماغش به‌سان کودکان سوت می‌کشید، بلند بود.

مبتلایان به‌مرض طاعون با چشمانی از حدقه بیرون آمده در آلونکهای زهرآگین حومهٔ گمری به‌تنگی نفس افتاده و جان می‌کندند.

همه بی‌پناه و بی‌خانمان بودند.

قدرتی نبود که بر عرصهٔ زمین حکومت کند.

دوك ولینگتن و تمام اعضای کابینهٔ سنت جیمز سر بر بالین نهاده، نفسشان تنگ شده بود.

نیکالای نیز با سینهٔ سفید خویش که به سینه مردان نمی‌مانست، مشغول نفس کشیدن بود.

تمامشان می‌کوشیدند وانمود کنند که صاحب قدرت می‌باشند.

و امپراتور امپراتورها و اسقف اعظم اساقفهٔ‌عظام، ــ یعنی خداوند، که فوق‌العاده زیرك است و دست کسی به‌دامنش نمی‌رسد، در ماوراء ستارگان، در میان حفاظی پولادین و سنگین غنوده بود. بیماریها، ناکامیها و پیروزیها را او گسیل می‌داشت، و در این کار، مانند کارهای ژنرال پاسکه‌ویچ، نه عدالتی مشهود بود، نه‌درایتی.

در روی زمین بزرگترانی نبودند، مقامات ثالثی وجود نداشتند، کسی نبود که به‌خاطر مردم بیخوابی بکشند.

کسی وجود نداشت که بگوید:

ــ بخوابید. من به‌جای شما بیدارم.

نالهٔ حزین کودکان مبتلا به‌طاعون در حومهٔ گمری بلند بود، و مارتینه‌نگوی ایتالیائی بی‌کس و بی‌خانمان سرگرم نوشیدن دهمین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گیلاس ودکای خویش در قرنطینه بود.

***

جنایتی که ده سال پیش مرتکب آن شده و طـــی مدت ده سال برای جبران آن مرارت و مصیبت کشیده بود، ــ دیروز به منصه ظهور رسید. وی نتوانست خود را از مهلکه نجات دهد.

چون قدرتی نبود که بر عرصهٔ زمین حکومت کند، زمان هم به سیر خود ادامه می‌داد.

در اینجا بود که گریبایه‌دوف، به‌سان سگ، به‌زوزه کشیدنـی سوزناك افتاد.

دراینجا بود که وزیرمختار برخوردار از تمامی قدرت مملکت دست سفیدی را که تازه کرك برآورده بود و متعلق به دختری جوان بود، دودستی چسبید، گوئی نجاتش فقط به‌آن دست بستگـی داشت، گوئی فقط آن دست کرك برآورده بود که می‌تـوانست همـه‌چیز را احیاء کند، پنهان کند، راهنمائی کند.

گوئی قدرت و حاکمیت در آن دست خلاصه می‌شد.

۲۵

از آن شب به‌بعد بهبودی حرکتی سریع پیدا کرد.

از آن شب به‌بعد گریبایه‌دوف آرامش پیدا کرد.

سه‌روز بعد فرمان همایونی به‌دستش رسید که تفلیس را ترك کند. هنوز بیمار بود که از بستر بلند شد. نه‌خوشحال بـود، نـه اندوهگین، وجودش غرق در آرامش بود. اطرافیانش، وقتی به‌وی می‌ــ نگریستند، چنین می‌پنداشتند که دفعتاً پیر شده و به‌فکر فرو رفته است.

در ۱۵ ماه اوت آخالتسیخ[۲۰۶] به‌تصرف درآمد.

در غروب ۲۲ ماه اوت او را با تینا درکلیسای‌جامع سی‌ئون[۲۰۷] به‌عقد یکدیگر در آوردند. فقط هنگام اجرای مراسم عقد بود کـه اندوهی مختصر به‌وی دست داد و تا اندازه‌ای دلزده گردید، و درآن هنگام حلقهٔ ازدواج از دستش برزمین غلتید.

لیکن آن حلقه را فوراً از روی زمین برداشتند و با این کار جلو

۲۰۶ـ Akhaltsy'kh نام شهری است در گرجستان.

۲۰۷ـ Sionskiy sabor کلیسای گرجی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شایعه‌سازیهای زنانه را گرفتند. شاهدان عینی این ماجرا می‌گویند که این اتفاق علی‌رغم احتیاط‌کاری فوق برروی گریبایه‌دوف اثر گذاشته است.

فردای آن روز گریبایه‌دوف سرگرم بررسی اوراق و نوشتن نامه‌های اداری گردید.

در همان روز یکشنبه ۲۲ ماه اوت از سوی ژنرال سیپیاگین مجلس رقصی به‌افتخار گریبایه‌دوف برپا گردید.

این مجلس رقص را ژنرال با والس لهستانی که زوج اول آن‌را خود وی و نینا تشکیل می‌دادند، در حالیکه سر خویش را به‌عقب‌گرفته بود، افتتاح نمود.

گریبایه‌دوف هم با لبخند خویش او را بدرقه کرد.

در ۹ سپتامبر گریبایه‌دوف‌کاملا آراسته با اونیفرم‌زردوزی شده و کلاه سه‌گوش بر ایوان سرپوشیدهٔ جلو در خانه ظاهر شد. نینا در آنجا منتظر وی بود. امیرزاده‌خانم سالومه درصدد خدمتگزاری به‌آنها بود و دور و برشان می‌پلکید.

تعدادی گاری و کالسکه در جلو خانه صف کشیده بود.

پیرامون او را گارد احترام فرا گرفت.

ابوالقاسم‌خان که خلعتی زردوزی شده دربرداشت، به‌وی نزدیک شده، تعظیم غرائی به‌جا آورد.

- Bon voyage, votre Excellence, notre cher et estimé Vazir - Mouchtar[۲۰۸]

گریبایه‌دوف سوار کالسکه شد.

بدین‌گونه وی ــ وزیرمختار شد.

۲۰۸ــ سفرتان به‌خیر، عالیجناب، وزیرمختار عزیز و محترم ما.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فصل ششم

۱

گویند که ملك ایران ـ
پر ثروت است و پر زر.
بی‌ثروت است و بی‌زر،
نفرت زده سراسر.

سرود سربازی

ایران ثروتمند نیست، ایران نفرت زده نیست.

جاده‌هائی رنگ پریده دارد، مزارعی آسمانی رنگ با کشتزارـ هائی درو شده و پریشان دارد، کوههائی سرخ فام‌دارد، رودخانه‌هایش شب‌هنگام شرشر می‌کنند :ش ـ ر ـ ر.

سرزمینی است آسیائی، به‌سان کف دست برهنهٔ آدمی پیر. کوههای موجدارش، به‌سان پینه‌های بسته شده بر دست، به‌سان آثار حوادثی است که در درازمدت صورت گرفته باشد ـ یعنی کار زلزله است.

مغان ـ پر از مار است، میانه ـ دارای ساسی است که فقط غریبه‌ها را می‌گزد. سمی بودن این ساسها به وسیلهٔ جهانگردان‌سالهای ۲۰ به‌نحوی مبالغه‌آمیز تحریف شده و یکی از جهانگردان سالهای ۴۰ شاخ و برگی به‌آن افزوده است.

تنبلی آسیائی، یا آسایش‌طلبی را بنگر: از آنجمله است خم‌شدن به‌طرف زمین و نگاه کردن به‌شیشه‌های الوان پنجره‌ها که قسمتی از آن شکسته است، ـ به‌اضافهٔ غرور و وقار ایرانی، ـ یعنی تشخص، ـ

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌اضافهٔ دلبستگی به‌کاله‌یداسکوپ[۱]هائی به‌صورت اسباب‌بازی ــ اینها مواردی از تجمل ایرانی است. خانه‌ها را بنگر که پنجره‌ها را روبه حیاط و دیوار کاملا مسدود خود را روبه‌سمت خیابان گرفته‌اند و به آدمی می‌مانند که پشت به‌باد غبارآلودی ایستاده باشد.

قالیهائی که بر دار قالی‌بافی رنج و مرارت کشیده است، ــ مبلمان ایرانی را تشکیل می‌دهد، ــ همان‌گونه هم مبل و صندلیهای ما را رنده‌ها رنج و مشقت داده‌اند.

این کشور کهن‌سال از کهنسالی خود چیزی نمی‌داند، چون در عرصهٔ آن آدمها زندگی می‌کنند.

در سال ۱۸۲۹ کشور ایران شبیه روسیهٔ دوران ایوان سوم[۲] و یا شاید شبیه دوران حکومت آلکسه‌ی میخایلوویچ[۳] بوده. احتمالا پتری[۴] وجود نداشته یا اینکه وجودش را نادیده گرفته‌اند. رقابت میان دو شهر تبریز و تهران که یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر است، به‌سان رقابت میان مسکو و پتربورگ به‌چشم می‌خورد. حال آنکه تبریز از قرن هشتم وجود داشته، در صورتیکه تهران از زمان تیمور لنگ به وجود آمده است.

تهران را اولین قاجار، یعنی سرسلسلهٔ قاجاریه پایتخت قرار داد، از حوادث عجیب روزگار اینکه او مردی خواجه بوده.

۱ــ Kaleydaskop دستگاهی است ساخته شده از لوله‌ای مقوائی به‌شکل استوانه که یك سر آن را با شیشه مات مسدود می‌کنند و دردرون استوانه دو یا سه زوج صفحهٔ آینه‌ای تحت زاویه‌های ۴۵ یا ۶۰ درجه نسبت به‌یکدیگر نصب می‌کنند. در داخل لوله چندین تکه شیشه الوان یا اشیاء دیگر الوان به‌طور آزاد قرار می‌دهند. سر دیگر لوله را با شیشه‌ای شفاف مسدود می‌کنند و برآن مقوائی می‌کشند و در وسط مقوا روزنه احداث می‌کنند. وقتی از روزنه به‌داخل دستگاه نگاه کنید و سر مسدود به‌شیشه مات آن را به‌طرف نور بگیرید ،در آینه‌های آن اشکالی هندسی و رنگارنگ خواهید دید، و چنانچه استوانه را به دور محور خودش بچرخانید، آن اشکال تغییر خواهد یافت.

۲ــ Ivan III فرمانروای مسکو و کل روسیه که سرزمینهای متفرق روسیه را به‌صورت اتحاد مسکو درآورد و موجب ایجاد حکومت واحد روسیه گردید. وی در سال ۱۵۰۵ وفات یافته است.

۳ــ Alyexey Mikhaylovich پادشاه روسیه از خانوادهٔ رومانوفها (پدر پتر کبیر)، متوفی به‌سال ۱۶۷۶.

۴ــ پتر کبیر.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قاجارها ــ پارسی‌نژاد نیستند. آنها در مازندران، در میان جنگلهای پربرگ و سبز و خرم زندگی می‌کردند. آنها ــ ترک هستند. تعدادشان خیلی کم است. کلمهٔ قاجار در نزد ایرانیان به‌منزلهٔ دشنام است. با تمام این احوال در قرن هجدهم قاجاریه‌جانشین سلسلهٔ‌فرسودهٔ صوفیهٔ هنردوست شدند.

همان‌گونه که آلمانیها سلسله‌ای از پادشاهان روسیه را به‌وجود آورده بودند، همان‌گونه که فرانسویها سلسله‌ای از پادشاهان سوئد را تشکیل می‌دادند، همان‌گونه که سوئدیها سلسله‌ای از پادشاهان لهستان را ایجاد کرده بودند و همان‌گونه که هانوره‌ها ــ سلسله‌ای از پادشاهان انگلستان شده بودند، ــ قاجاریه هم‌سلسله‌ای از پادشاهان ایران شدند.

آغامحمدشاه خواجه سرداری ماهر در امور استراتژیکی و فرمانروائی مستبد و سیاستمداری زیرک بود.

وی عمر خویش را، چون ناپلئون، در عرصهٔ جنگ گذرانیده بود. وی در فارس با زندیه و در عین حال با برادر خویش رضاقلی‌خان در مازندران می‌جنگید. به‌هنگام تصرف یکی از شهرها خواجه دستور داد در کنار دروازهٔ آن شهر ترازو قرار دهند. با این ترازو چشمان از حدقه بیرون آورده را وزن می‌کردند. چشمان تمام مردان آن شهر را از حدقه بیرون آورده بودند. در استرآباد برادرزادهٔ کوچولوی خویش فتحعلی را به‌عضویت عائله خود در آورد و پیش خود نگه داشت. برادر خواجه ــ خواجه را شکست داد. خواجه تسلیم شد و به‌نقطه‌ای تبعید گردید و تحت نظر ریش‌سفیدان قوم قرار گرفت. بعدها خواجه موفق شد برادر خویش را بکشد. حکومت فارس را به فتحعلی که بزرگ شده بود، سپرد و تهران را پایتخت کشور اعلام نمود. سپس بر هراکلی[6] پادشاه گرجستان تاخت، تفلیس را آتش زد و به‌خاکستر تبدیل نمود و به خان قره‌باغ اعلان جنگ داد.

در سال ۱۷۹۶ خواجه‌ای که ایالات پهناوری را به لرزه درآورده بود، در شوشه[7] کشته شد.

آنگاه باباخان که از سر لطف ظریف عموی خواجه خویش به

۵ــ Hannover سلسله‌ای از دوکهای آلمانی‌الاصل اهل ایالت هانور.

6- Herakliy

۷ــ شهری است در استان خودمختار قره‌باغ آذربایجان شوروی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این نام خوانده شده بود، پس از صرف مدت زمانی توانست برادر خود را بکشد و با نام فتحعلی‌شاه برتخت شاهی ایران بنشیند.

پسر ارشد فتحعلی شاه، محمدولی‌میرزا، اصیل نبود، یعنی مادرش زنی مسیحی بود. یه‌رمولوف در دوران سفارت خویش قول داده بود که از وی حمایت کند. محمدولی‌میرزا در سال ۱۸۲۰ وفات‌یافت.

سومین پسر شاه، عباس‌میرزا که آذربایجان را به‌تصرف درآورده و در شهر حاکم نشین تبریز مستقر شده بود، به‌عنوان وارث تاج و تخت و شاهزاده و ولیعهد تعیین و معرفی گردید. هر چند که پسردوم شاه، حسین‌علی‌میرزا، حاکم شیراز، هنوز زنده بود. او مردی بودکاهل و شهوت‌ران.

در چنین موقعیتی جنگ با روسیه به‌وقوع پیوست.

۲

جنگ با روسیه چگونه به‌وقوع پیوست؟

به‌خاطر تاج و تخت ــ یعنی تاج و تخت ایران و تاج و تخت روسیه.

در سال ۱۸۱۷، علی‌رغم وجود قرارداد گلستان، یه‌رمولوف از کاربرد عنوان‌ولایتعهدی در موردعباس‌میرزا خودداری‌نمود[۸]. آلکساندر پاولوویچ* که از چگونگی‌قتل پدر خویش آگاه بود واعتمادی‌به‌برادران خود نداشت، از کم و کیف ماجرا مطلع بود. او اصلا نمی‌خواست در ایران دست به‌چنین قماری بزند و به‌نفع یکی از شاهزادگان قیام کند، گو اینکه فکری دیرینه خواب را بر او حرام کرده بود، یعنی در چنین هرج و مرجی امکان می‌رفت که به‌شیوه‌ای غیر محسوس زمین‌هائی از

۸ــ برطبق قرارداد صلح گلستان روسیه متعهد بود از ولیعهد و وارث تاج و تخت ایران که مورد تأیید شاه باشد، پشتیبانی کند. و قرارداد گلستان که برطبق آن داغستان، گرجستان و ایالات باکو، قره‌باغ، گنجه، شیروان، شکی، دربند، طالش وغیره به‌تصرف روسیه درآمد، در تاریخ ۲۴ اکتبر سال ۱۸۱۳ در قریهٔ گلستان از توابع قره‌باغ به‌امضا رسیده است (فرهنگ دیپلماتیك، چاپ مسکو ــ ۱۹۷۱).

* ــ آلکساندر اول، امپراتور روسیه که پس از قتل پدر برتخت نشست، وی در توطئهٔ قتل پدر خویش که در دربار ترتیب داده شده بود، شرکت داشته است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اراضی ایران «برای تکمیل بخش مورد نیاز ضمیمهٔ اراضی خودمان گردد».

آلکساندر منتظر آن بود که فتحعلی‌شاه پیر بمیرد. فتحعلی‌شاه در انتظار روزی بود که «عموآلکساندر فلک‌مرتبتش» بمیرد. آلکساندر[۹] زودتر از فتحعلی مرد. فتحعلی به‌این زودیها خیال مردن نداشت.

شاهزاده عباس‌میرزا مطلع گردید که لشکریان شاهزاده کانستانتین[۱۰] بر علیه لشکریان شاهزاده نیکالای[۱۱] وارد نبرد شده‌اند.

اما وقتی نیکالای به‌سلطنت رسید و به‌عباس‌میرزا خبر دادند که شاهزاده کانستانتین در ورشو مبادرت به‌جمع‌آوری قشون نموده و در روسیه جنگ داخلی در گرفته است، ــ عباس‌میرزا تصمیم خود را گرفت. در همان لحظه عباس‌میرزا قاصدی را به‌تهران فرستاد و فرمان داد ــ ارتش به‌حال آماده باش در آید.

اما چگونه می‌توانست به‌چنین جنگی دست یازد؟

۳

همیشه ثالثی هم هست که بدون سر و صدا خشنود می‌گردد.

انگلستان از کاربرد عنوان ولایتعهدی در مورد عباس میرزا مضایقه ننمود. آلکساندر، یعنی شعبده‌باز تردست اروپا که از کلیهٔ قوانین تعادل و توازن آگاهی کامل داشت، در سال ۱۸۱۷ طی دستورالعملی خطاب به یه‌رمولوف نوشته بود: «انگلستان قاعدتاً باید خواهان آن باشد که تمام انظار و افکار دولت ایران متوجه شمال شود، و سعی خواهد کرد سوءظن دولت ایران را بر علیه ما برانگیزد، تا بلکه بدین وسیله توجه دولت ایران را از جنوب منحرف سازد».

هدف انگلستان ایران نبود، بلکه هندوستان بود. منظورآلکساندر هم ایران نبود، بلکه قفقاز بود. ایران به‌خودی خود تکه کاغذی بود که نقش آن زدوده شده بود، اما همین تکه کاغذ اسکناس بود.

آلکساندر به یه‌رمولوف نوشته‌بود: «باید از برتری‌نفوذ انگلستان در ایران جلوگیری کرد، باید آن را به‌گونه‌ای که به‌چشم نیاید، تضعیف و بالاخره کاملا نابود کرد». ــ آلکساندر هم علاقه‌مند بود، هم می‌ــ

۹ــ پسر اول پاوه‌ل اول.
۱۰ــ پسر دوم پاوه‌ل اول.
۱۱ــ پسر سوم پاوه‌ل اول.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

توانست «به‌گونه‌ای که به‌چشم نیاید، نابود کند». او میانجیگری انگلیسیها را به‌هنگام انعقاد عهدنامهٔ گلستان نپذیرفت. اما انگلیسیها که در مراسم امضاء عهدنامه حضور نداشتند، «شرکت فعال در آن را» از طریق نظارت و مراقبتهای نه‌سه‌لرود اعمال می‌نمودند.

لیکن به‌هنگام انعقاد صلحنامه ترکمان‌چای، ــ که برای روسیه پیروزی‌آور بود، ــ پاسکه‌ویچ و گریبایه‌دوف به‌هیچوجه قادر نبودند از میانجیگری انگلیسیها چشم بپوشند، و سرهنگ ماکدونالد، چون یك دوست صمیمی، به‌منظور تضمین پرداخت غرامت به‌طور مرتب ومنظم اموال شخصی خویش را دربرابر روسها وثیقه قرار داد.

اقدامات آلکساندر که «به‌چشم نمی‌آمد»، در باطن خیلی هم به چشم می‌خورد.

انگلستان حتی سفارتی از خود نداشت، فقط نمایندگی کوچکی که متعلق به‌شرکت هند شرقی بود، به‌رتق و فتق امور می‌پرداخت.

در تبریز سرهنگ ماکدونالد در دستگاه عباس میرزا حضور داشت، و در تهران دکتر ماکنیل.

در سال ۱۸۲۶ نمایندهٔ تام‌الاختیار روسیه مازاروویچ[۱۲] ضمن ارسال گزارشی به یه‌رمولوف[۱۳] به‌این مطلب اشاره کرده است: «کلیهٔ کالاهای وارداتی انگلیسی که در بازارها به‌فروش می‌رسد، عبارت است از: ماهوت، قند و انواع فراورده‌های هندوستان».

زمانی که عباس‌میرزا اصلاحاتی را از قبیل: ایجاد سپاه منظم سرباز، ایجاد پیاده نظام ــ به‌سبك پترکبیر مبنای کار خود قرار داد، برحسب تصادف این اشخاص در خدمتش بودند: سرگرد ارتش بریتانیا مونتیس[۱۴]، سروان‌هارت[۱۵] که ریاست کل پیاده‌نظام را عهده‌دار شده بود. ستوان ارتش بریتانیا شی[۱۶] که پس از ماجرای ۱۴ دسامبر (به دلائلی نامعلوم) از پتربورگ تبعید شده‌بود، و ستوان جرج ویللوك[۱۷]،

۱۲ــ S. I. Mazarovich در شرحی که ن. ك. پیکسانوف Pixanof در سال ۱۹۱۱ برمجموعهٔ آثار گریبایه‌دوف نوشته، آمده است که در فوریه سال ۱۸۱۸ به‌توصیه یه‌رمولوف مازاروویچ به کارداری سفارت روسیه در دربار شاه‌ایران‌تعیین گردیده است.

۱۳ــ از سال ۱۸۱۶ فرمانده سپاه قفقاز و فرمانده کل قوا در گرجستان وهم زمان با آن سفیرکبیر تام‌الاختیار و فوق‌العاده روسیه درایران بوده است.

14- Montis 15- Hart 16- Shi 17- George Villok

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برادر سفیر پیشین انگلیس در ایران. از فرانسویان افرادی از قشون ناپلئون حضور داشتند: گروهبانی توپچی به‌نام برناردی[۱۸] که در آن صد روز[۱۹] کذائی به درجهٔ افسری نائل آمده و سپس از فرانسه‌گریخته بود، و مردی ولگرد به‌نام سه‌مینو[۲۰]

از کشور روسیه ــ سامسون در خدمت عباس‌میرزا بود.

از تمام آن عده‌ای که ذکر شد، فقط انگلیسیها بودند که به میهن خود خدمت می‌کردند.

مازاروویچ راجع به‌آنان چنین نوشته است: «آنان در اینجا نقش ناخدایان و فرماندهان یونانی در خدمت ساتراپ[۲۱]های آسیای صغیر در دوران پاوزانی[۲۲] را دارا می‌باشند».

یه‌رمولوف پیر این مطلب را با شدتی بیشتر بیان می‌داشت: «تمام این افراد ــ پلیدان و نابکارانی خود فروخته‌اند». ــ او با دماغ گوشتالوی خویش این چیزها را بیشتر حس می‌کرد.

وی مدتها پیش از شروع جنگ چنین نوشته بود: «انگلستان با نفوذ قدرتمندانهٔ خود جنگ را برمی‌افروزد، تا ایران نتواند متوجه ناآرامیهای هندوستان گردد، و نگرانی بیش از حد او این است‌که‌مبادا ما از طریق روابط دوستانهٔ موجود ایران را وادار کنیم نگاهی به ناآرامی و نابسامانی‌های هندوستان بیندازد».

و در همان آستانهٔ جنگ بود که طی گزارشی به‌اطلاع یه‌رمولوف

18- Bernardi

۱۹ـ دوران حکومت مجدد ناپلئون اول (از ۲۰ مارس تا ۲۲ ماه ژوئن‌سال ۱۸۱۵) در فرانسه را به‌این نام می‌خوانند.

20- Semino

۲۱ـ در دوران کشورگشائیهای هخامنشیان ادارهٔ امور ایالات متصرفه به فرماندارانی سپرده می‌شد که یونانیان آنها را ساتراپ می‌نامیدند.

۲۲ـ Pausanias سردار حکومت اسپارت در یونان قدیم که در حدود سال ۴۷۵ ق. م. وفات یافته است. اشاره‌ایست به‌شکست قوای دریائی و زمینی خشایارشا به‌سرکردگی مردونیه در برابر لشکریان یونان درسال ۴۷۹ قبل از میلاد. علت اصلی پیروزی یونانیان این بود که آنها به‌خاطر آزادی و استقلال خود می‌جنگیدند، در صورتیکه قسمت اعظم قشون ایران را رزمندگانی تشکیل می‌دادند که به‌زور اعزام شده بودند و به‌حل مسئلهٔ جنگ علاقه‌ای نداشتند (نقل از تاریخ جهان جلد ۲، صفحه ۴۵ ــ فرهنگستان علوم شوروی ــ چاپ مسکو ــ سال ۱۹۵۶).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رسانده بودند:

«انگلستان متعهد شده است درصورتیکه ایران با روسیه‌درجنگ باشد، همه‌ساله مبلغ ۲۰۰ هزار تومان به‌ایران بپردازد».

و سپس در جریان جنگ ماداتوف[۲۳] گزارشی بدین مضمون داده بود:

«در حدود ۲۰۰ عدل اسلحهٔ انگلیسی برای قشون عباس‌میرزا به اصفهان حمل گردیده، و داماد شاه قاسم‌خان بـه‌عنوان سفیر از راه اصفهان به‌نزد انگلیسیها رفته است».

پیرمرد هم در زیر آن گزارش چنین اظهـار نظر کـرده بود: «احتمال واقعیتش خیلی زیاد است».

واقعیت این ماجرا به احتمال قوی نه به شاهزاده عباس مربوط می‌شد و نه به‌شاهزاده کانستانتین.

۴

هنگامی که ناپلئون ملبس به‌نیم‌تنه‌ای از پوست خـرس از راه لهستان پا به‌فرار می‌گذارد، در آنجا با خانمهای لهستانی مازورکا[۲۴] می‌رقصد، و وقتی می‌فهمد که لهستانیها دوستش دارند، سوتی کشیده می‌گوید: «ما باز هم فرصت خواهیم داشت که بجنگیم».

عباس میرزا مردی بود ریش سیاه، چهل‌ساله و برخوردار از راه رفتنی چابکانه و رقصان. او ــ کسی است که با جنگی مصیبت‌بار ایران را به ورطهٔ نابودی کشانیده است. او بیمار بود. به‌دربارهای جهان گزارش می‌دادند ــ از فرط خستگی است. بعدها گزارش داده بودند ــ از عشق و عاشقی است، ــ سرانجام بهبود یافت.

تشخص وی ــ در راه رفتن رقصانش است، یعنی منشی است ظریف که ایرانیان با آن به پیشواز فلاکت و بدبختی می‌روند.

آن خواجهٔ قسی‌القلب نتوانسته است چیزی از خصلتهای ارثی‌را به‌وی منتقل کند.

دست ظریف وی تحرکی چابك داشت، به زنان خویش لبخند می‌زد، به‌انگلیسیها لبخند می‌زد، به‌روسها لبخند می‌زد.

و در میدان نبرد خشونت دیوانه‌وار جنگ‌آور و کهنی را ابراز

23- Madatof

۲۴ـ Mazurka رقص ملی لهستانی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌داشت که به آن تهور می‌گویند.

نسبت به‌زوجه‌های سیه‌چرده، سفیدرو و گل‌چهرهٔ خویش که خاطرهٔ به‌جامانده از آنان درهم می‌آمیزد و سر درگم می‌شود، ولی برای تمام روز در جسم باقی می‌ماند، سخاوتمند و دست و دل‌باز بود.

هنگامی که از برادرانش سخنی به‌میان می‌آمد، ناگهان برمی‌آشفت و پره‌های نازك دماغش باد می‌کرد.

ایران تسلیم شده بود، اما عباس میرزا تسلیم نمی‌شد. او نقشه‌هائی در سر داشت، امروزش به‌دیروزش شبیه نبود. زود روحیه‌اش ضعیف می‌شد، زود هم احیاء می‌گردید.

هوای تبریز گرم بود، و شاهزاده به خانهٔ ییلاقی بیرون شهر ــ یعنی به «باغ شمال» نقل مکان کرد. خود کلمهٔ شمال به‌تنهائی خنکی می‌آورد.

در مقابل عمارت استخری چهارگوش مشاهده می‌گردید و ازسوی عمارت خیابانهای مشجری به‌اطراف کشیده شده بود.

دیوارهای سالن با تکه‌هائی از آینهٔ تزئین یافته بود، و قلم صورتگر ایرانی بر آن آینه‌ها تصویر زنانی را کشیده‌بودکه با قوانین الله چندان انطباقی نداشت.

بر سر در سالن تمثالی از ناپلئون به‌چشم می‌خورد.

قالیهای مفروش هم در حکم مبلمان ایرانی بود.

ــ آیا نقاش تمثال شاه روسیه را آورده است؟

ــ در دریای خسروی، نقاش دارد آن را می‌کشد.

ــ من آن تمثال را در اندرون بربالای در خواهم آویخت، تا در برابر ناپلئون آویزان باشد. آیا میرزا تقی آمده است؟

ــ منتظر اجازهٔ حضور می‌باشد.

سخنی که بین او و میرزا تقی جاری شد، اصلا به موضوعی که میرزا تقی به خاطر آن به آنجا آمده بود، ربطی نداشت، بلکه راجع به آهوان شکار شده، قالی و خلعت وانگشتری بود. آن هدایا را میرزا تقی برای عباس میرزا آورده بود.

عباس میرزا هم دلش می‌خواست آن هدایا را لمس کند، دلش می‌خواست همانجا انگشتری را به‌دست کند و روی قالی تازه بنشیند.

اما او سخنی نمی‌گفت. تشخص به‌خرج می‌داد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سپس به کنایه اظهار داشت:

ـ میرزا تقی، من یادم رفته که تو گندم مرا به چه قیمتی می‌فروشی؟

ـ باتمانی یك عباسی[۲۵].

ـ ارزان می‌فروشی. باتمانی دوعباسی است. مظنه‌ای که به من داده‌اند، این است.

کسی چنین حرفی نزده بود. پول لازم داشت، پول. عباس میرزا کارش این بود که محصول گندم خود را بفروشد، گندم را به‌اهالی گرسنه می‌فروخت.

میرزا تقی پس پس رفت و از حضور شاهزاده مرخص گردید.

تشخص را بنگر. سکوت را بنگر.

زنهای تصویر شده روی شیشه‌ها چقدر زیبا هستند. تمثال ناپلئون به‌خوبی آنها کشیده نشده است. عباس میرزا کسی را به‌دنبال خواجهٔ حرم‌سرا فرستاد.

خواجهٔ حرم‌سرا هیکلی کوچك دارد، موقر است و به‌خانم‌بزرگها می‌ماند.

ـ حال آمنه بیگم چطور است؟

ـ قرین سعادت است.

ـ فخر جان خانم و مریم خانم را برایم آماده کن.

ـ ظل‌السلطانا، آنها پاك و پاکیزه به‌خدمتتان خواهند رسید، ولی مریم‌خانم هنوز کسالت دارد.

ـ دکتر ماکنیل آمده است؟

ـ در انتظار ورودش امروز و فردا می‌کنند.

ـ پس به حکیم‌باشی سفارش کن در مداوایش کوشش بیشتری کند. کاتب را بگو بیاید و بعداز او خودت بیا.

کاتب یادداشتی به زبان فرانسه خطاب به سرهنگ ماکدونالد نوشت:

در یادداشت آمده بود که آیا سرهنگ ماکدونالد و همسرش می‌توانند برای منزل وزیر مختار روس که بزودی وارد خواهد شد، مبلمانی تخصیص دهند، زیرا بدبختانه کاخی‌که برای وی آماده‌گردیده،

۲۵ـ عباسی ـ ۴۰ کاپیکای اسکناس، باتمان ـ ۱۲ فونت (توضیح نویسنده).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تقریباً خالی از اثاثیه می‌باشد. امیدوار است که سرهنگ این امر را خدمتی بزرگ در حق او، یعنی در حق عباس میرزا، تلقی کند.

عباس میرزا در زیر آن نامه نوشت:

Ma reconnaissance et ma sincére amitié vous sont acquises a jamais.[۲۶]

و با مهر الماس فارسی خویش آن را مهر کرد:

در دریای خسروی عباس.

در دریـــای خسروی بـــه کار خود وارد است. اخیراً، ــ برطبق اطلاعاتی که به وی رسیده، ــ برادرش، حاکم شیراز، با مقامات هندی طرح دوستی ریخته است. باید هرچه گویاتر اعتماد و دوستی خویش‌را نسبت به‌او ابراز دارد. البته پیش از اینکه وزیر مختار روس وارد شود. چون حاکم شیراز ــ دومین پسر شاه است، حال آنکه عباس ــ پسر سوم شاه است. تخت و تاج ایران که هنوز فتحعلی شاه بـــرآن تکیه دارد، ــ زرین و با عظمت است.

و سپس، هنگامی که وزیر مختار روس بیاید، اگر شیر و خرس هردو برروی یك مبل بنشینند، مفید هم خواهد بود.

باشد که باهم دوست شوند، گفت و شنود کنند، ــ و دو دوست همیشه مسائلی را مورد گفت وشنود قرار می‌دهند که از قضا هردو از آن آگاهند. چیزی هم که یکی از آنها نداند، برای دیگری نیز معما و رمز است.

یکی از آن دوممکن است تیرش به‌خطا رود. در آن صورت‌عباس‌ــ میرزا ناگزیر می‌شود فقط با دیگری مذاکره کند. اما تا جائی که طاقتش اجازه دهد، با هردو نفرشان مذاکره خواهد کرد. مضافاً اینکه ــ «خالی بـــودن کاخ» ــ برای یك مرد روس بـــدان معنی است که: مبلمانی نداریم، پولی نداریم، هیچ چیز نداریم. از مبلغ بکاهید.

خواجهٔ حرم‌سرا حاضر می‌شود.

ــ همین امروز گوشواره‌های گوش زنان من را درمی‌آوری و در برابر رسیدهائی دقیق که می‌دهی، صورت‌برداری می‌کنی و به من تحویل می‌دهی.

لب و لوچهٔ پیره‌زن آویزان می‌شود ــ واز جای خـــود تکـــان

۲۶ــ مراتب قدردانی و محبت صمیمانه مرا برای همیشه بپذیرید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نمی‌خورد و می‌گوید:

ـ والاحضرتا، آنها هنوز به خاطر الماسهائی که به زور از چنگشان درآورده‌ام، مرا نبخشیده‌اند.

پره‌های دماغ عباس میرزا شروع کرد به بادکردن. سینه وشکم خواجه از شدت نگرانی به‌تپش افتاد. عباس میرزا تبسم برلب داشت.

ـ بسیار خوب. برو.

روز هم در گذر بود. او ناهار خورد و سپس مشغول مطالعهٔ رمانی به‌زبان فرانسه دربارهٔ یك راهزن شد. بعد از آن نماز خواند، نمازی سرسری و سردستی.

نامه‌هائی را به منشی خود دیکته کرد. گزارشهائی را که از ابوالقاسم خان رسیده بود، خواند و دانست: گریبایه‌دوف در تفلیس معطل می‌شود، ممکن است به‌خاطر عشق و عاشقی باشد، و ممکن است منظوری در کار باشد. وی در خلال صحبتهایش گفته است که احتمال دارد در تفلیس بماند و منتظر پرداخت کامل کرورها شود، تا بلکه با روحیه‌ای مودت‌آمیز و حاکی از اطمینان نسبت به صداقت و حسن‌نیت دولت ایران مبادرت به سفر کند.

عباس میرزا گریبایه‌دوف را به‌یاد می‌آورد.

قدبلند، عینکی و بردبار است.

سعدی گفته است: از کسی که لاغر است حذر کن، از اسب لاغر ـ اندام بترس[۲۷] Parbleu!.

عباس میرزا می‌گوید:

ـ Parbleu ـ و ناپلئون را طرف مشورت قرار داده، به‌تمثالش نگاه می‌کند.

ابوالقاسم خان در گزارش خود می‌نویسد: ... ولی هنوز نباید مأیوس شد: به قرار مسموع، از پتربورگ فشار می‌آورند، تا سفیر هرچه زودتر به‌ایران حرکت کند.

عباس میرزا از پشت شال کمر خویش یك دستمال فرنگی بیرون کشیده، دماغ خود را با آن می‌گیرد.

ـ پتربورگ، پتربورگ، ـ آنها هم در گرفتن تصمیم واعمال اراده یکدل نیستند. در پتربورگ یك چیز می‌گویند، در قفقاز چیزی

۲۷ـ لعنت برشیطان.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیگر. به‌هر حال سپاس خدای را که وضع چنین است.

شامگاهان رهسپار حرمخانه گردید، و آن مرغدانی رنگارنگ که در حال ترنم، دودکشیدن و بگومگو بود، بی‌سروصدا و آرام شد.

او به نزد زن مسن چهل سالهٔ خود رفت. زن چشمان خویش را به‌زمین دوخت، دهان زنان دیگرش از تحیر باز شد: مدتی بود که چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود.

و عباس میرزا با احتیاط گوشواره‌های آن زن را از گوشش بیرون آورد.

فقط وقتی به گوش پانزدهمین زن خویش، یعنی به‌سی‌امین گوشواره رسید، سروصدای زنانش بلند شد.

آنها به‌گریه افتادند. با صدائی نازك به ضجه درآمدند و زانو زده، پاهای عباس میرزا را در بغل می‌گرفتند.

عباس میرزا می‌خندید.

دست خویش را با سی‌ویکمین گوش که قلقلکی و حساس و ظریف و گندم‌گون بود، تماس داد.

در این هنگام خواجهٔ حرم‌سرا سر رسید:

ـ سایهٔ قبلهٔ عالم، نظرعلیخان وارد شد. سفیر روس در نخجوان است، به‌سرعت تمام دارد به تبریز می‌آید.

عباس میرزا که سرگرم درآوردن گوشواره از سی‌ویکمین گوش بود، دست نگه داشت و گوشواره را دوباره به‌همان گوش کرد.

ـ من با شما شوخی کردم، عزیزان دلبندم، شوخی کردم. گوشواره‌هایتان را بگیرید. یاالله انگشتریها و قالیهائی را که امروز برایشان خریده‌ام، به‌اینجا بیاورید.

۵

سرهنگ ماکدونالد خانهٔ خوبی در تبریز در اختیار داشت که هم به دروازهٔ میارمیار نزدیك بود، هم به دروازهٔ گجیل. این خانه با حومهٔ شهر که مملو از باغاتی سرسبز بود، فاصلهٔ چندانی نداشت. بیجهت نیست که در زبان فارسی کلمهٔ «تبریز» به‌معنی «گرمازیز» است. به‌هرحال دانشمندان آسیائی این کلمه را ترکیب شده ازکلمات «تب» و «ریز» به معنی برطرف کنندهٔ تب می‌دانند. در جلو آن خانه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چمن و باغچه‌ای پراز گل احداث گردیده است. لدی[۲۸] ماکدونالد از باغچه مواظبت می‌کند و شکایت دارد که گلهای باغچه براثر وزش بادی که با گردوغبار همراه است، خشك می‌شود و از بین می‌رود. درختان قادر نیستند از گلها حفاظت کنند.

در منزل سرهنگ ماکدونالد با حضور دو بازرگان فرانسوی‌که مهمان وی می‌باشند، چای عصرانه برقرار است.

سرهنگ که سبیلش سفید شده، از هندوستان که مدتها در آنجا می‌زیسته، سخن می‌گوید:

ــ فیلهائی را که در اینجا ترجیح می‌دهند در نمایشات و مراسم رسمی شرکت دهند، در آنجا به‌کار وا می‌دارند. قلیان میل دارید؟

خدمتکار سه‌عدد قلیان می‌آورد و به هرکدامشان یك قلیان می‌دهد.

ــ فیلها را به جنگل گسیل می‌دارند، تا درخت بشکنند، وآنها با چابکی حیرت‌آوری از عهده انجام این کار برمی‌آیند.

یکی از آن دو مرد فرانسوی هم چیزهائی در همین زمینه‌شنیده بود.

ــ بله، بله، فیلهای سفید.

ــ خیر، کاملا معمولی، یعنی فیلهای خاکستری. شراب میل دارید؟

شراب می‌آورند با نان بیسکویت انگلیسی که مثل برف سفید و به سان سنگ سفت و بی‌مزه می‌باشد. ناگفته نماند که بیسکویتها از انگلستان رسیده و سفری طولانی در پشت سر داشته است. اینست که سرهنگ با دندانهای محکم خود آنها را آهسته آهسته خرد می‌کند.

ــ فیل به کنار درخت می‌رود، با شانهٔ خود بردرخت فشار می‌آورد و سپس، اگر درخت تسلیم شود، بی‌درنگ به سراغ درخت بعدی می‌رود. اگر درخت محکم باشد، فیل نعره می‌کشد و رفقایش به کمك می‌شتابند.

به غیر از آن دو فرانسوی، همگی این داستان را چندین بار شنیده بودند، اما با علاقه و میل به آن گوش می‌دادند. لدی آهسته لبخند می‌زد.

۲۸ـ Ledi خانم اشرافی شوهردار.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ این بدان معنی است که انسان حیوانات را مجبور کند، تا به جای خودش کار کنند. Quod erat probandum[۲۹]

آن دومرد فرانسوی اخباری در بارهٔ مد آورده بودند. فرانسوی میانه‌سال کلاههای آلاکاربوناری[۳۰] را مسخره می‌کرد. می‌گفت: مادموازل ژرژ پیر شده و به سفر دور دنیا رفته است.

خیلی خودمانی از سر میز بلند شدند. قدری بیلیارد بازی کردند. سپس از هم جدا شدند.

آن شب سرهنگ در زد و وارد اتاق خواب لدی گردید، چون آن شب ـ شب موعود بود.

ـ عزیزم، آیا برای پذیرائی از روسها اتاق تدارك دیده‌اید؟

ـ فکر می‌کنم طبقهٔ پائین مناسب باشد. آنجا آنقدرها گرم نیست.

ـ ولی، برعکس، من عقیده‌مندم که اتاقهای پذیرائی را به آنها بدهیم. در طبقه فوقانی.

ـ می‌گویند او شاعر است و آدم عجیبی است؟

ـ ابداً چنین نیست. آدمی است فوق‌العاده مهربان، به تمام‌معنی کلمه یك جنتلمن است. زنش ـ از خاندان سلطنتی گرجستان است. به شما خوش خواهد گذشت. مجله‌ها را گرفتید؟

ـ بله، این مجله‌ها انگار خسته‌کننده هستند.

ـ عزیزم، چرا خودتان را سرگرم نمی‌کنید؟ مثلا اسب سواری فوق‌العاده سرگرم‌کننده است.

و فقط در بستر خواب بود که سرهنگ مضمون تلگرام رمز لرد ولینگتن را از یاد برد: «از ضمانت ناراضی هستم. از وجود وی و کلیه شرایط موجود استفاده کنید، تا بتوانید شاه و شاهزاده‌را به اتحاد با ترکیه ترغیب سازید».

۲۹ـ زیرا این برهانی قاطع بوده.

۳۰ـ a la carbonaro به‌شیوهٔ کارگران معدن زغال‌سنگ (اعضای انجمن سری درایتالیا در اوایل قرن ۱۹).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۶

قاجاریان مجلل پوشاکشان به‌سیم است،
اسبانشان هماره غرق زروتگین است.
ترانهٔ آواری[۳۱].

از خارج که بنگری ــ به گلدانهای سفالین وارونه می‌مانند. از داخل آنها را بی‌محتوا و تهی می‌بینی، یعنی انباشته از مدفوع و زباله می‌بینی. اینها که می‌بینی، برجهای باروی تهران است. اگر این برجهای گلی از سنگ می‌بود، آنگاه به برجهای شهر پسکوف[۳۲] می‌مانست که توانسته بود در مقابل ستهفان باتوری[۳۳] دوام بیاورد. اما این برجها ــ از خاك است، ودر همین تهران‌خاکی و صعب‌العبور فتحعلی‌شاه، یا ساده‌تر بگوئیم، باباخان را می‌بینیم که برتخت زرین نشسته است.

قامتش کوتاه، چشمانش عیناً به‌مانند چشمان عباس‌میرزا پرشور و با نشاط است، با این تفاوت که نور خود را از دست داده و به سرخی گرائیده است، او ــ پیرمردی است خوش قیافه با دماغی گوشتالو که خاص اقوام ترك است.

بیش از هر چیز ــ ریشش زیباست که در سراسر ایران بلندترین ریش به‌حساب می‌آید، ریشی که، بر طبق نوشته یك جهانگرد خجالتی، «تا مواضع زیر شکم» به‌صورت دو ستون آشوری کشیده شده، ریشی که تا نزدیك چشمانش بالا می‌رود، ریشی که گوشهایش را می‌پوشاند.

اگر باباخان در روسیه می‌زیست، او را «آرامترین مرد» می‌نامیدند، و چندی بعداز آن او را به‌نام یه‌لیساوه‌ت پتروونا[۳۴]، یعنی

۳۱ــ نام قبیله‌ای از مردم داغستان.
۳۲ــ Pskof شهری است در روسیه.
۳۳ــ Stefan Batoriy پادشاه منتخب لهستان (از سال ۱۵۷۶ تا ۱۵۸۶) که پس از تصرف چند شهر روسیه به‌هنگام محاصرهٔ شهر پسکوف با مقاومت‌شدید مردم روبرو گردید، در نتیجه از ادامهٔ جنگ با روسها خودداری و درسال ۱۵۸۲ با دولت‌روسیه قرارداد صلح منعقد نمود. (تاریخ جهان، جلد ۴، صفحه ۴۹۴، چاپ مسکو ــ ۱۹۵۸).
۳۴ــ Yelisavyet Pyetrovna ملکه امپراتور روسیه ــ دختر پتر کبیر.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

«سکوت دلخواه» می‌خواندند.

باباخانی که به هیچوجه به کارهای مملکتی نمی‌پردازد، ــ مردیست با درایت، و باید گفت، درایتش از پسرش عباس میرزا که به این کارها می‌پردازد، کمتر نیست.

او طعم فقر را چشیده بود و قتل‌سردار خواجه‌را به‌خاطر داشت.

دوران جوانی را در فقر مطلق گذرانیده بود. مادرش با پولی که از زنان همسایه قرض می‌گرفت، برنج می‌خرید ودر ظروفی گلی پلوی فقیرانه می‌پخت.

از همان دوران کم‌سنی از زندگی عمویش، یعنی سرسلسلهٔ قاجاریان، یا خواجهٔ معروف، درس عبرت گرفته بود.

از آن زندگی پرهیاهو حاصل مطلوبی به‌دست نیامده بود.

عمویش که خواجه بود. برطبق گزارش مورخ سال ۱۸۲۶ شازده‌مه‌نشیکوف۳۵، شمارهٔفرزندان‌و نوادگان باباخان به‌این‌شرح‌بوده:

پسران ۶۸ نفر
ارشد نوادگان پسر ۱۲۴ نفر
جمعاً ۱۹۲ نفر
دختران شوهردار ۵۳ نفر
پسران دختران شوهردار ۱۳۵ نفر
جمعاً ۱۸۸ نفر

مه‌نشیکوف در گزارش خود نوشته است: «اما در مورد زنان شاه، به‌علت مبادلهٔ مکرری که در حرم رخ می‌دهد، تعیین شمارهٔ صحیح آنان دشوار است. تعداد این زنان تا این زمان به ۸۰۰ نفر تخمین زده می‌شود که دوسوم آن را می‌توان به‌عنوان همسران واقعی شاه تلقی نمود». جهان‌گردان سالهای ۳۰ این رقم را تا « هزار نفر زن (!) تخمین زده‌اند». در دوران نزدیك به هشتاد سالگی تعداد پسران، دختران، نوه‌های (پسر) و نبیره‌های (پسر) شاه بالغ بر۹۳۵ نفر بوده. این رقم برای تهران آن روز که فتحعلی شاه در آن زندگی می‌کرده، رقم قابل توجهی از رشد جمعیت را تشکیل می‌داده است.

۳۵ـ Myenshikof Alyexandr Syergyeyevich درسال ۱۸۲۶، سرپرستی نمایندگی روسیه در ایران را عهده‌دار بوده (فرهنگ دیپلماتیك، چاپ مسکو ــ سال ۱۹۷۱).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عمویش تمام دوران زندگی را در جنگ‌گذرانیده بود. باباخان که حس می‌کرد در این گیتی بدون جنگ نمی‌توان زیست، کار جنگ را به پسرش سپرده بود.

برایش چه چیز باقی ماند؟

زنانش، پولهایش، اثاث و اموالش و سکوتی دلخواه.

مبنای سیاست باباخان را این چیزها تشکیل می‌داد.

خلاصه‌اینکه به‌همه‌چیزرسیده بود، بی‌آنکه چیزی‌را از دست‌دهد.

ادارهٔ امور ولایات را به پسران خود به عنوان والی سپرده بود. والی پسرانی که به موقع و به مقدار کافی پول در اختیارش قرار می‌دادند، والیان خوبی بودند، اما پسری که، برای مثال، در فارس مستقر بود وامید زیادی به مرگ عنقریب پدر داشت، خراج نمی‌پرداخت، ۶۰۰۰۰۰ تومان قرض بالا آورده بود، بنابراین والی‌بدی‌بود.

والیان چگونه فرمانروائی می‌کردند؟

خیلی ساده.

یارون کورف[۳۶]، صاحب‌منصب روس در سالهای ۳۰ که احتمالا با دربار نیکالای آشنا بوده و لابد با عده‌ای استاندار و شهردار روس روابط دوستی داشته، دربارهٔ حکومت ایران چنین نوشته است: «شاهزادگان والی و فرمانروا که اغلبشان بار سنگین خانواده‌ای‌بزرگ را بر دوش دارند و به تجملات دربار شاهی که در آن پرورش یافته‌اند، عادت کرده‌اند، پولی به مراتب بیش از آنچه امکاناتشان اجازه می‌دهد، خرج می‌کنند. پس مازاد مخارج را از کجا تأمین کنند؟ ــ بدیهی است که از نواب تولیت. نواب از کجا تأمین کنند؟ ــ از خوانین. خوانین از کجا تأمین کنند؟ ــ از بیک‌ها. بیک‌ها از کجا تأمین کنند؟ ــ از مردم. ــ بفرمائید، علت فقر و گدائی مردم را از همینجا دریابید. محاسبه‌ایست درست، مختصر و خیلی ساده».

اما برای ارج نهادن به این نظام ساده و بی‌ریا باید گفت که فتحعلی‌شاه به هیچوجه از مردم ساده و معمولی کناره‌جوئی نمی‌کرد، او کسی نبود که نتوانند به خدمتش برسند.

روستائیان بی‌ریای ایرانی به دربار خاکی او می‌آمدند و بر طبق «اخبار تازهٔ تهران به سال ۱۸۲۲» که نشریه‌ای رسمی بود،

۳۶ـ Fyodor Korf در سالهای ۱۸۳۴ و ۱۸۳۵ در دوران ولایتعهدی و به سلطنت رسیدن محمدشاه مهمان دربار ایران بوده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

«هرکدام شش عدد مرغ، صد عدد تخم‌مرغ و یك کوزه روغن» می‌آوردند، «که در ازاء آن در اکثر موارد به‌خواسته‌هایشان ترتیب‌اثر داده می‌شد».

همان منبع موثق شرح ماجرای شکار آلکسه‌ی میخایلوویچ[۳۷] باباخان را با استفاده از باز چنین می‌نگارد: «هنگامی که شاه قصد تلکهٔ درباریان و وزرای خویش را داشته باشد، آنان را به عنوان شاهد و ناظر برای تماشای هنر خویش در تیراندازی و زدن به‌هدف به‌شکارگاه دعوت می‌کند. خزانه‌دارش هم همیشه با مقداری پول همراه اوست، اما نه برای اینکه به‌کسی پولی بدهد. همینکه تیر شاه به هدف اصابت کند، هریك از همراهان که بخواهد وفاداری خویش را نسبت به اعلیحضرت ابراز دارد، از خزانه‌دار شاه ۵۰ یا ۱۰۰ یا ۲۰۰ تومان قرض می‌گیرد و به‌شاه تقدیم می‌کند، و شاه با مشاهدهٔ این صحنهٔ خوش‌آیند هردو دست خویش را برای قبول نقدینهٔ پیشکشی دراز می‌کند. تقدیم کنندهٔ نقدینه هر دو دست اعلیحضرت را می‌بوسد، شاه هم سپاس خود را به‌او ابلاغ می‌کند».

ناگفته نماند که تیر باباخان، به مانند لودویك چهاردهم[۳۸]، هرگز به خطا نمی‌رفت، نه‌از کمان، نه از تفنگ و نه به‌هنگام پرتاب جرید[۳۹]: زیرا نوکرانش برای احتیاط همواره «پرندگان از پیش شکار شده‌ای» را به‌اندازهٔ کافی با خود می‌آوردند.

چه می‌شد کرد؟ عموی خواجه‌اش گاهی پیش‌آمد می‌نمود که روی زمین یا روی نمد بخوابد. اما باباخان برروی تختخوابی می‌خوابید که راجع به آن تاریخچه‌ای نگاشته شده است. تختخوابش بلورین بوده. هدیه‌ای بوده از طرف آلکساندر اول. شعرای ایران آن را موضوع اشعار خویش قرار داده بودند. برطبق منظومه‌ای: «تلألؤئی دارد به‌سان ۱۰۰۱ خورشید».

خود باباخان نیز شاعر بوده، لیکن تختخواب خود را مدح‌نگفته، حال آنکه مضامین اشعار خویش را دقیقاً زمانی اخذ می‌نموده که برروی آن تختخواب قرار می‌گرفته است. اینك نمونه‌ای از اشعارش

۳۷ـ Alexey Mikhaylovich اسم و کنیهٔ روسی فتحعلی‌شاه.
۳۸ـ پادشاه فرانسه، متوفی به‌سال ۱۷۱۵.
۳۹ـ نیزه کوتاه.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که در «دیوانی»[۴۰] بزرگ گردآوری شده، ارائه می‌گردد:

زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد،
تیر کرشمه‌ات همه دم خون به دل کند،
لعل لبت توان به تن ناتوان دهد،
رویت نوید خلد به‌پیر و جوان دهد،
لعل تو جان ستاند، اگر بوسه‌ای دهد،
ایکاش، جان من! زمن این گیرد، آن دهد.

اشعارش بد نیست، ولی در بیان جلال و عظمت کاخ به‌طورکلی راه غلو پیموده است. تختخواب اهدائی بود. سرمایهٔ اصلی کشور را حرم‌سرا می‌بلعید.

۷

حرم‌سرا.

بیائید لغاتی را از قبیل: بالش، قلیان، شلوار، پستان و چشم که با حرم‌سرا مربوط است، فراموش کنیم.

تعداد این بالشها بالغ است برهزار، تعداد قلیانها ــ سه یا چهار هزار، تعداد شلوارها ــ هزار و تعداد چشمان دوهزار است.

حرم‌سرا ــ حرم نیست، حرم‌سرا ــ یك سازمان است، اردوئی است نظامی، لشکری است تشکیل یافته از زنان با عده‌ای رئیس و سرکرده، پرسنل وحسابداری وحسابرسی قواره‌های پارچه و بوسه‌ها، برنامهٔ زمان‌بندی شدهٔ دوران قاعدگی و بی‌نمازیها، با رعایت حساب دوران حاملگیها و دسائس و تحریکاتی که به‌اتاق خواب و بستر مربوط می‌گردد.

همان گونه که در دوران مخاطره‌آمیز جنگ، پیش از آنکه سرباز وابسته به‌یك قشون هزار نفری مورد بازجوئی مأموران قشون فاتح واقع می‌گردید، بازرسی بدنی می‌شد، زنی هم که مورد علاقهٔ

۴۰ــ دیوان خاقان را که شامل دیباچهٔ قصاید، غزلیات مثنوی، ساقی‌نامه، ترکیب‌بند، مقطعات، بدیهه، رباعیات، محتشم، مرثیه، نوحه‌جات، بحر طویل و اختتام نامه ودارای ۲۳۶ صفحه به‌قطع‌وزیری می‌باشد، به‌فتحعلی‌شاه قاجار نسبت می‌دهند و تقریر آن به‌اظهار ورق چهارم از جزو بیست و ششم دیوان در ۲۱ ربیع‌الثانی سال ۱۲۷۵ در زمان ناصرالدین شاه پایان یافته است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاه بود، پس‌از آنکه سه‌بار بازرسی بدنی می‌شد، کاملا برهنه و عریان به‌خدمت شاه می‌رسید.

امکاناتی هم برای ترفیع یا تنزل درجه وجود داشت، ــ در درون این قشون جنگی داخلی جریان داشت.

مثلا، همسر سوگلی، یعنی همسر ارشد باباخان رقاصه بود، دختر مردی کبابی بود که در بازار به‌فروش کباب اشتغال داشت، اسمش تاج‌الدوله بود. از طرفی هم دختر خان قره‌باغ باتاج‌الدوله در رقابت بود ــ جلسه‌ای تشکیل گردید، مدتی به‌حل این مسئله پرداختند، سرانجام دختر خان بردختر کبابی فائق آمد. اسم دختر فاتح آغابیگم آغا بود.

اما دختر همسر ارشد، یعنی دختر تاج‌الدوله و شاه، ــ داشت بزرگ می‌شد. هنگامی که بزرگ شد واز دوران گذشتهٔ مادر خویش هم زیباتر گردید، ــ به ازدواج شاه درآمد. این بود که دختر خان قره‌باغ در برابر او تسلیم شد، زیرا همسر تازهٔ شاه ــ دختر خود شاه بود. او برای خودش درباری پرجمعیت و یك‌گارد غلام پیشخدمت داشت.

در اتاق این‌زن به‌جای مبلمان تعدادی تنگ چینی و شیشه‌ای، آفتابه لگن، لیوان، گیلاس، شیردان و دیس خورشت خوری روی زمین قرار گرفته بود. این ظروف بدون نظم و ترتیب چیده شده بود و مقدارش چنان زیاد بود که برای عبور از میان آنها فقط از جاده‌های باریکی می‌شد گذشت.

این زن دوپسر داشت ــ و از آنجائی که هردو هم فرزند شاه بودند، هم نوهٔ شاه، همواره علیل و رنجور بودند.

معالجهٔ آن دو کودك برعهدهٔ پزشکی با تجربه و حاذق، یعنی دکتر ماکنیل بود.

وی آن‌دو کودك را مجبور می‌ساخت دهانشان را برای معاینه باز کنند، شکمشان را با دست لمس می‌نمود و در حضور خود شاه و خواجگان اعظم آنان را تنقیه می‌کرد. شاید دکتر ماکنیل علاوه برگرفتن نبض این دوکودك به کاری دیگر هم می‌پرداخته است. شاید هم علاوه برتنگی نفس و دانه و جوش‌های جلدی دربارهٔ چیزهای دیگر هم سخن به‌میان می‌آمده است.

چه کسی قادر بود فرمانروائی این قشون را برعهده گیرد، چه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کسی بود که بشود این قشون را به‌دست وی سپرد؟

اگر چنین کسی پیدا می‌شد، اعم از مرد یا زن، به‌هلاکت می‌رسید.

پس، همان گونه‌که اختیاراتی برای صرافان پاسداری می‌نمودند، سرکردگی این قشون و پاسداری از حرم‌سرا به‌خواجگان سپرده شده‌بود.

خواجگان اعظم سه‌نفر بودند: منوچهرخان که نام اصلی وی یه‌نیکولوپوف[۴۱]، خسروخان که نام اصلی وی قایتامازیانس[۴۲] و خواجه میرزا یعقوب که نام اصلی وی مارکاریان[۴۳] بود.

تصویری را که از این خواجگان به صورت چهره‌هائی فلک‌زده و حتی مسخره، مثل خواجه‌های کمدیهای عالم شرق، در ذهن پدید می‌آید، باید بی‌درنگ به‌دور ریخت.

لقب میرزا در ایران به‌اشخاصی اطلاق می‌گردد که صاحب‌قلم باشند، و لقب خان ــ به صاحبان قدرت.

این سرکردگان قشون هزار نفری زنان از لحاظ موقعیت خود اشخاص مقتدری بودند.

منوچهرخان که برادر سرهنگی روس بود، خواجهٔ ارشد شاه بود. وی مجاز بود هر موضوعی را حضوراً به عرض شاه برساند. و طبعاً ملاقاتهای مکرری با شاه داشت. حتی عباس‌میرزا، یعنی در دریای خسروی، سعی داشت نظر مساعد خواجهٔ صاحب قدرت را به‌خود جلب کند، ولی خواجه حمایت خود را از او دریغ نمود. این خواجه ــ پاسدار و حافظ کل دارائی شاه، یعنی زنان و خزانهٔ شاه، بود.

اما خواجه میرزا یعقوب حسابدار فوق‌العاده کاردان دستگاه حکومت بود. او در حسابداری دوبل کار کشته و متبحر بود و ترازنامه‌هائی را به‌صورت سالیانه برای شاه تنظیم می‌نمود. او اولین کسی بود که در ایران به‌جای رقوم قدیمی درهم برهم سیاق[۴۴] که فقط اشخاص سیاقدان از آن سر درمی‌آوردند، ارقام هندی[۴۵] را که

41- Yenikolopof 42- Kaytamazyants 43- Markaryan

۴۴ـ در قدیم در بازارهای ایران حسابها را در دفاتر تجارتی با ارقامی مخصوص می‌نوشتند که از علاماتی مخصوص تشکیل یافته بود و در آن اعداد نمی‌شد دست برد، یعنی با افزودن یا کسر رقمی نمی‌شد عدد را تغییر داد. این گونه‌حساب را «سیاق» می‌نامیدند.

۴۵ـ ارقامی که امروز در زبان فارسی به‌صورت ۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹ به‌کار می‌رود، در زبان روسی به‌ارقام هندی معروف است و ارقام 0123456789 را روسها ارقام عربی می‌نامند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در اروپا به‌ارقام عربی معروف است، متداول ساخت. از این‌رو سیاقدانان مملکت، یعنی میرزاهای قدیمی، دشمن او بودند.

منوچهر خان، خسروخان و خواجه میرزا یعقوب یك شرکت تجارتی تشکیل داده بودند که در نوع خود خاص بود.

آنان برای اجناس و جواهرات مورد نیاز حرم‌سرا نرخ تعیین می‌نمودند، اجناس و جواهرات را به طور عمده می‌خریدند و به‌قیمت گرانتر به زنان می‌فروختند.

بعداز شخص شاه آن سه‌نفر ثروتمندترین مردان بودند.

خبر ورود دکتر ماکنیل دختر (زوجه) شاه و خود فتحعلی شاه را سرگرم امید کرده بود: پسرکان دوباره رنجور بودند.

خبر ورود وزیر مختار مورد اعتنای چندان ایشان نبود: این امر به عباس میرزا مربوط می‌شد.

اما یکی از آن خواجگان پس‌از آگاهی از سفر گریبایه‌دوف عمیقاً به‌فکر فرو رفت.

آنکه به‌فکر فرو رفته بود، خواجه میرزا یعقوب بود.

۸

خیابانی باریك که به کوچه‌های دهستانهای روسیه می‌مانست، کاخ سلطنتی را از خانه سامسون خان جدا می‌ساخت.

سامسون، مثل همیشه، زود از خواب بیدار شد. نگاهی به عیال خوابیدهٔ خویش افکند، پاهای برهنه را درکفش فرو برد، شلوار اونیفرم آبی‌رنگ را پوشید و ربدوشامبرش را بردوش انداخت. این کارها را بی‌سرو صدا انجام داد، تا عیالش بیدار نشود.

مدتی بالای سر عیال ایستاد، به‌موهای سیاه و پریشان و دهان نیمه‌باز، سینه طلائی و برآمده‌اش نگاهی کرد، پیپ را در جیب گشاد لباس گذاشت و به ایوان رفت.

عیالش کلدانی بود.

عیال اول خویش را که زنی ارمنی بود، به‌جرم خیانت کشته بود و پس از آن جریان از محل دارائی خود مسجدی ساخت، مکتبی در جوار آن دایر نمود، که سرپرستی آنرا خود برعهده داشت. البته به‌منظور آمرزش گناهش. عیال دومش دختر غیر قانونی شاهزاده آلکساندر گرجستانی بود. سامسون به وسیله این زن روابطی با

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهزاده برقرار نموده بود، لیکن خود زن را دوست نمی‌داشت. زن دوم هم مرده بود.

با شلپ شلپ آرام کفشها مسافتی از راهرو را پیمود. پاهایش ــ پاهای افسر سواره‌نظام بود، یعنی مثل حرف O انحنا داشت.

در قسمت اندرونی خانه، هرچند هنوز زود بود، صدای جیغ و ویغ و جست و خیز دخترانش بلند بود. از در اتاق سر زنی بیرون آمد با زلفهائی سیاه پرپیشانی که تا مرز چشمانش می‌رسید.

این زن ــ دختر دلبند سامسون از عیال اولش، یعنی از زن ارمنی بود.

دخترك فوراً به‌داخل راهرو دوید.

یل تنگی که بر تن داشت، از روی شانه‌های دخترك به پائین می‌خزید و شانه‌هایش را به عقب می‌کشید، بردستانش النگوهائی که تکه کاغذهائی به‌آن بسته بود، به‌چشم می‌خورد. (بر تکه کاغذها آیه‌ــ هائی از قرآن نوشته بودند.) شلوار بلند ابریشمی که به‌اندازهٔ دو دامن پف‌کردهٔ زنان گشاد می‌نمود، نزدیك بود از دور رانهای باریك او پائین بخزد، شکمش هم برهنه بود.

با پای برهنه، رنگ شده با حنائی پررنگ که بــه سیاهی می‌زد، به طرف سامسون دوید. دخترش اهل مد بود.

سامسون به روسی به‌دخترك گفت:

ــ آتش پاره به جیغ‌و ویغ و جست‌وخیز افتاده، شیك و پیك شده، چکمه مغزی‌دار پوشیده، ــ سپس به فارسی به دخترك گفت، ــ بگیر بخواب، هنوز زود است، ــ و پیشانی دخترك را ماچ کرد.

دخترك سیه‌پا دست را بالا برده، پیشانی سامسون را نوازش داد و به بخش اندرونی متعلق به‌خود دوید.

هر روز صبح آنها یکدیگر را بدین‌گونه می‌دیدند.

سامسون با استفاده از آفتابه‌لگنی بلورین دست و صورت خود را با آبی کدر و ولرم شست و با موی تر بیرون رفت تا بر لب ایوان بنشیند.

موهایش بلند شده بود و در بعضی قسمتها سفیدی می‌زد. موی بلند ــ یا زلف ــ یکی از علائم مشخصهٔ نظامیان است، سامسون موی خود را به سبك پیروان فرقه مذهبی مسیحی اصلاح می‌کرد، یعنی در ناحیهٔ پیشانی و پشت گردن به‌خط مستقیم اصلاح می‌کرد. از بالای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ایوان هم کوچه قابل رؤیت بود، هم چهارضلعی حیاط.

درختان سرو آن حیاط قبائی از گردوخاك برتن داشتند، درختان هرس شدهٔ چنار قد برافراشته بودند، باغچهٔ گلی هم به چشم می‌خورد که داشت خشك می‌شد.

پیرمردی پیراهن‌سفید در حیاط راه می‌رفت و زمین آن را می‌رفت.

پیرمرد گفت:

ــ درود بر یاکوولیچ[۴۶]، ــ و سری تکان داد.

او یکی از پیروان دیرین فرقهٔ مذهبی مسیحی بود که پیش‌از سامسون به‌ایران گریخته بود. سامسون او را به‌عنوان رفتگر استخدام کرده بود.

خان در پیپ خود توتون ریخت و روشن کرد.

با بی‌حالی و خون‌سردی گفت:

ــ بابا بزرگ، اگر زیاد کار کنی، زود می‌میری.

پیرمرد که عصبانی شده بود، گفت:

ــ از کجا معلوم، شاید من بیش از تو عمر کنم.

سامسون پوزخندی پنهانی زد.

جلو حرمخانهٔ شاه دوتا از بهادران، یعنی ازسربازان سامسون، در عرض کوچه یك‌بری نشسته بودند و خوابی آرام به‌سر می‌بردند.

سامسون پیپ می‌کشید و به‌آنها نگاه می‌کرد. در آن صبحدم گرمای خورشید هنوز سوزان نبود، آن دو نگهبان هم خواب شیرینی داشتند.

از داخل بیوتات گردان که ساختمانی بود یك طبقه، دراز و قرمزو در آن طرف کاخ قرار داشت، افسری با کلاهی نوك‌تیز بیرون آمد. او رو به طرف خانهٔ سامسون و به طرف آن دونگهبان می‌آمد. راه رفتنش از روی قاعده و سریع بود. او جوان بود.

سامسون او را از آن بالا صدا زد:

ــ ایوان آلکساندروویچ[۴۷]. از کشیك برمی‌گردی؟

آن افسر نایب سرهنگ سکریپلیوف[۴۸]، یعنی نایب سومی بود

۴۶ــ Yakovlich نام پدری سامسون.

47 و 48- Ivan Alexandrovich Skry'plyof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که چندی پیش از روسیه گریخته بود. در برابرخان خبردار ایستاد و سلام نظامی داد.

ــ یا الله، بیا ببین، این جوان‌مردان گردان تو چگونه از شاه محافظت می‌کنند؟

سکریپلیوف به سوی دو سرباز خوابیده رفت و با لحنی تند گفت:

ــ بر پا! شما سر پست نگهبانی هستید یا در آغوش زن خوابیده‌اید؟

نگهبانان بلند شدند.

سکریپلیوف گفت:

ــ دفعهٔ بعد خارج از نوبت نگهبانی خواهید داد.

نگهبانی که سالخورده بود، اخمها را درهم کشید. اما گیج خواب بود و جوابی نداد. وقتی چشم نگهبانان به سامسون افتاد، به‌حال خبردار درآمدند. سامسون با اشارهٔ انگشت سکریپلیوف را به نزد خود خواند.

وی با صدائی آرام گفت:

ــ رفتارت خوب بود. بیا بالا ببینم.

سامسون پیپ دود می‌کرد و نگاهش به‌افسر جوان بود.

وی گفت:

ــ رفتارت خوب بود، ولی نه‌چندان، افراد ما رفته‌اند تا در زمینهای خود زراعت کنند، و اینها حسودیشان می‌شود. اینست که دماغشان سوخته است.

سامسون برای فصل تابستان به گردان خود مرخصی می‌داد. گردانش در حوالی تهران زمینهائی را در اختیار داشت. سربازان مجرد در شهر می‌ماندند.

ــ ایوان آلکساندروویچ، کارما ــ کاری است نوپا. تو در برابر این افراد انمطاق به خرج نده. آنچنان تندی کن که مادرشان به‌عزا بنشیند، و سپس با گفتن یك کلمه موفق می‌شوی. افراد این رویه را خوشتر دارند.

ــ اطاعت می‌شود، حضرت اجل.

نایب سوم اندکی رنجیده بود.

ــ و این حضرت اجل گفتن‌ها را هم فراموش کن. درست‌است

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که من حضرت اجل هستم و تو نایب سرهنگی. فرقش اینست که من سرتیپ اول و توهم بنابراین نایب سرهنگ می‌باشی. اما من هنوز نمونهٔ بارزی از یك استوار یکم و تو نمونه‌ای از یك نایب سوم‌هستی. در اینجا حضرت اجل قابل توجه نیست. خوب، نوجوانان چگونه از عهده کار برمی‌آیند؟

ــ بسیار خوب، سامسون یاکوولیچ. سرهنگ یه‌نیکولوپوف[۴۹] فوق‌العاده از آنها راضی است.

سرهنگ یه‌نیکولوپوف برادر متوچهرخان خواجه بود، او نایب دوم قراری روس بود. آن نوجوانان نیز فرزندان فراریان بودند. سامسون آنان را به‌مدرسهٔ ارامنه می‌فرستاد، و پس‌از پایان تحصیل به آنان امکان داده می‌شد، تا یکی از دو راه را انتخاب کنند: یا برای خدمت وارد گردان شوند و یا به‌آموزش حرفه و پیشه بپردازند.

ــ خراج مرتب وصول می‌شود؟

ــ کاملا رضایت‌بخش است.

ــ چه خوب.

نایب سرهنگ در نهایت ادب اظهار داشت:

ــ سامسون یاکوولیچ، افراد در نگرانی به‌سر می‌برند.

سامسون اظهار داشت:

ــ نگران چی؟ ــ و دود پیپ را از دهان بیرون داد.

ــ همین چند روز پیش یك دوره‌گرد تصنیف‌خوان گفته است که سفیر روس دارد به اینجا می‌آید و گویا حکمی در دست دارد، تا گردان را از اینجا به روسیه ببرد. گویا چنین حکمی از طرف والاحضرت برای شما هم ارسال شده است.

سامسون همچنان پیپ می‌کشید.

سپس گفت:

ــ تو این دوره‌گرد تصنیف‌خوان را پیش من بیاور، تا با او حرف بزنم. اما از تو توقع دارم، به محض اینکه فرصتی دست دهد، خودت مطلب را برای افراد حلاجی کنی.

ــ اطاعت قربان.

ــ این که سفیر دارد به‌اینجا می‌آید، صحیح است. نام

49- Yenikolopof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خانوادگیش آقای گریبایه‌دوف است. این خبر صحیح است. فرمان شاهزاده هم به من رسیده است. پس حق به جانب دوره‌گرد تصنیف‌خوان بوده.

سکریپلیوف گفت:

ـ بله قربان، ـ و از تعجب دهانش باز شد.

ـ فقط اشتباه کوچکی در کار است که فرمان ـ آن فرمان نیست. فرمانی که از عباس میرزا به‌دست من رسیده: به‌خاطر ابراز لیاقتی است که در جنگ در خدمت او به عنوان مستشار نظامی از خود نشان داده بودم، او قسمتی از زمینهای زراعی حومهٔ تبریز را به افراد ما اختصاص می‌دهد، تا به انتخاب خودشان متصرف شوند. زمین آنجا بهتر است. فرمان این بود. و اما دربارهٔ انتقال گردان به روسیه، آن دوره‌گرد تصنیف‌خوان سراپا چرند گفته است.

لبخندی برلب سکریپلیوف نشست.

طوافان خرده‌فروش شتابان در خیابان به‌این طرف و آن طرف می‌رفتند. دو بازرگان با قدمهائی آهسته و چابك و رقصان از آنجا گذشتند. یك گروهان سرباز با جامه‌هائی مندرس و قدمهائی نامنظم از سر پیچ گذر به‌این سو پیچید. بچه پسرکان سوت می‌کشیدند و می‌دویدند.

ـ تو امروز به نزد اللهیارخان برو. از طرف من راجع به جیره یادآوری‌کن. خودش می‌داند. تحویل جیره‌را به‌عقب می‌اندازند. وقتی کارت تمام شد، برای صرف ناهار بیا. دخترکانم می‌پرسند که چرا دیگر به‌خانهٔ ما نمی‌آئی.

و نایب سوم با کلاه نوك‌تیز پردارش که بچه پسرکان از پر آن می‌ترسیدند و آن را دم خر می‌نامیدند، در مقابل ربدشامبر خان به حالت خبردار درآمد.

سامسون پیپ خود را تکان داده، خالی کردو با خاطری پریشان سرش را اندکی به پائین انداخت. وی حقیقت قضیه را تمام وکمال به سکریپلیوف نگفت. فرمان عباس میرزا که دیروز به دستش رسیده بود، واقعاً سهمی از زمینهای زراعی آذربایجان را به بهادران روس واگذار می‌کرد. ولی قسمتی از گزارش ابوالقاسم خان حاکی از آن بود که وزیرمختار دستور محرمانه دارد، تا تمام روسها و خود سامسون را از ایران به روسیه انتقال دهد. وی‌نشسته بود و صدایش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درنمی‌آمد، نگاهش به پاهای خویش بود.

ـ نازارکای[۵۰] احمق این راز را بازگو کرده است. جا دارد به‌خاطر زبان لقش، که مثل زبان خاله‌زنک‌ها است، به‌دار آویخته شود. وضع خراب است.

«خراب» در زبان فارسی معانی بسیاری دارد: جادهٔ خراب، یعنی جادهٔ بد، شهر خراب، یعنی شهر متروك و ویران شده، فلانی حالش خراب است، یعنی ابله یا مریض است.

سامسون زیر لب گفت:

ـ وضع خراب است، ـ و یکدفعه دماغ و دهان گریبایه‌دوف به نظرش رسید. همچنین عینکش. لب و دهانی کشیده و به‌هم فشرده را به یاد آورد.

سامسون چهره درهم کشید و دشنامی را با صدائی نیمه‌بلند برزبان راند.

سپس تفی برزمین انداخته، با بی‌صبری روانهٔ اندرون‌گردید.

۹

اللهیارخان که سامسون سکریپلیوف را به نزدش فرستاده بود، دارای لقب آصف‌الدوله بود.

این لقب شایستهٔ احترام است.

برطبق پی‌جوئیهای رسمی شازده منشیکوف[۵۱] (به‌سال ۱۸۲۶) به طوری که به‌اطلاع نه‌سه‌لرود رسانیده است، اللهیارخان را بیشتر بدان جهت آصف می‌نامیدند که این نام به وزیر سلیمان، یعنی یکی از پادشاهان قوم اسرائیل اطلاق می‌شده است.

یکی از جهان‌گردان منالهای ۲۰ این لقب را به‌غلط «سلیمان مملکتی» ترجمه کرده است. وظایف «سلیمان مملکتی» چیست؟ این وظایف و عناوین ـ به‌اندازهٔ عناوینی، چون نیابت صدارت عظمی، صدر اعظم و وزیر مشاور مهمائی و شبهه‌انگیز است. سمت مشاورت برای یك وزیر ـ نشانه‌ایست که همواره در خاطره اثری شوم باقی می‌گذارد.

دست همهٔ مردم به کاری بند است، یکی در امور مالی و پولی،

50- Nazarka

۵۱ـ Myenyshikof شرح در پانویس صفحه ۴۶۸.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یکی در امری دیگر، و فقط یك نفر است که دستش به جائی بند نیست. اما دستان این سلیمان مملکتی علاوه براینکه به‌جائی بند نیست، به خیلی جاها هم می‌رسد.

او هم در امور مالی، هم در کلیهٔ شئون مداخله می‌کند. او می‌تواند مسئلهٔ جیره، یعنی علیق اسبان را چنان سروسامان دهد که احتمالا باعث نارضائی افراد گردد.

اللهیارخان وزیر اول فتحعلی شاه بود، وزیر مشاور بود. علاوه برآن «صدراعظم» هم بود، مضافاً اینکه به جهاتی تابع منوچهر خان خواجه بود.

اللهیارخان از خاندان قاجار نبود. چشمان سیاه از حرکت باز ایستاده‌اش به‌چشمان کسی می‌مانست که غرق در تفکر باشد.

او به فتحعلی‌شاه با دیدهٔ تحقیر می‌نگریست و در حالیکه لب فرو می‌بست، بابی‌میلی از وی‌فرمانبرداری می‌کرد. او همواره راجع به‌پی‌آمد وضع سلسلهٔ قاجاریه می‌اندیشید. او فراموش نکرده بود که بعداز اشغال شدن تبریز شاه دستور داد پایش را در فلك کنند و چوب بزنند. قصد شاه از این کار نه‌چندان به‌خاطر تنبیه و رسوائی او بود، بلکه بیشتر بدان جهت بود که نشان دهد مقصر کیست، ــ تنبیه شدن از جانب شاه، حتی به صورت فلکه‌کردن، به هیچوجه موجب رسوائی نبود. زیرا همین اللهیار در همان روزی که عباس‌ــ میرزا با آن کافر عینکی راجع به‌قرارداد صلح چانه می‌زد، در چادر عباس میرزا در پشت پرده ایستاده بود. اللهیارخان از پشت پرده به مذاکرات گوش می‌داد، و اشکهائی به درشتی ژاله برریش بی‌حرکتش می‌چکید. اکنون هم در پشت پرده بود، یعنی در پشت پردهٔ اندرون خانهٔ خود ایستاده و به‌فکر فرو رفته بود.

مقصر کیست؟

در خانواده‌های ملل شرق، وقتی بزرگ خانواده می‌میرد، مدتی به این بحث می‌پردازند که: مقصر کیست؟ و تقصیر یا متوجه پزشك می‌شود، یا متوجه عروس خانواده که به‌موقع آب را به‌بیمار نداده، تنها چیزی که مقصر نیست ــ زخم معده است که باعث مرگ بیمار گردیده.

ایران داشت از زخم‌معده می‌مرد. بازارها را فقرفرا می‌گرفت، باج و خراج افزایش می‌یافت. دستجات انبوه گدایان در تهران پرسه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌زدند. تعداد لاتها و زنان بدکاره به‌حدی بالا رفته بود که شبها حاشیهٔ شهر رونق می‌گرفت. آنها، یعنی آن دستجات، هنوز پرسه می‌زدند، هنوز در اندیشه‌ای نبودند. اما اللهیارخان سر به جیب اندیشه فرو برده بود.

قاجاریه مقصر هستند.

اما اللهیارخان که به توصیهٔ او جنگ صورت گرفته بود وپس از آن قصری برای خود ساخته بود، مقصر نبود.

مقصر عباس میرزاست، پس او را باید سرنگون کرد. اگر او را سرنگون کنند، اللهیارخان دشنهٔ کهنهٔ پارسی خویش را به‌دست می‌گیرد. تخت و تاج قاجاریه به‌دست یك پارسی می‌افتد.

آنها، یعنی آن لاتها و کبابیهای ورشکسته و گدا شده، و کفاشهائی که چکشهای خود را رها کرده بودند، و نجارانی که تیشه و تبر خود را فروخته بودند، هنوز پرسه می‌زدند. شاه از آنها خبری نداشت. ولی اللهیارخان آنان را می‌دید.

آنها اندیشناك بودند. ولی هنوز در فکر آن نبودند که بدانند:

ـ مقصر کیست؟

مقصر عباس‌میرزاست.

اللهیارخان منتظر ورود دکتر ماکنیل و آن کافر قد دراز و باریك اندام بود، کافری که در جریان مذاکرات او را به‌باد مسخره گرفته بود. منتظر ورود کافر بی‌ایمان بود.

حتی زمانی که دوزن تازه اسیر شده را (یکی آلمانی، دیگری ارمنی) به حرمخانه‌اش آوردند، او خشنود نشد. کاملا بی‌تفاوت شده بود. به‌خواجه حرم‌سرای خود دستور داد از آن زنان به‌خوبی نگهداری کند و خود فراموششان کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فصل هفتم

۱

گریبایه‌دوف در ۷ اکتبر وارد تبریز شد. وی سوار بر اسب بود. عینك را که در آن شرایط و موقعیت دور از نزاکت بود، از چشم برداشت. آنگاه تبریز در چشمان وی به‌صورت خاك و گلی رنگارنگ که در معرض باد خشك شده باشد، جلوه نمود.

کاروانی سنگین از دنبال وی می‌آمد.

یکصد رأس اسب، قاطر و استر از دنبال وی می‌آمدند و نینا، مالتسوف، آده‌لونگ، ساشکا، عده‌ای ارمنی، گرجی، قزاق و مقداری بار و بنه را با خود می‌آوردند. چنان در مسیر خود راست می‌رفت که گوئی اسبش نزدیك‌بین بود و می‌ترسید راهش را گم کند.

تپانچه‌های ساخت فرانسه به شلیك درآمده بود، غرش پی درپی فالکونتهای[۱] سربازان بلند می‌شد، در دو طرف وی عده‌ای اراذل و اوباش ایرانی عربده می‌کشیدند، و از روبه‌رو عباس میرزای ناز-پرورده و خوش‌ریخت، با ریشی سیاه و لبانی خندان، سوار بر مادیانی خوش‌خرام، آهسته آهسته به‌استقبال می‌آمد، ــ با جامه‌ای آبی که قسمتهائی از آن سفید بود. در پشت سر عباس‌میرزا، یعنی در پشت سر ملتزمین رکاب و در عقب سپاهش چیزی تکان تکان می‌خورد، انگار خیمه‌هائی خاکستری تکان می‌خورد، ــ اینها فیلهائی بودند که از پشت سر سپاه می‌آمدند. غریو طبلهائی که به‌منظور

۱ــ Falkonet توپهای کالیبر کوچك قدیمی.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیشواز از این فاتح به‌صدا درآمده بود، یکنواخت، خفیف ولاینقطع به‌گوش می‌رسید.

دروازهٔ تبریز بسته شد.

جاده‌های مشرف به‌سفارت انگلیس، به‌سان دهلیزخانه‌ها، رفت و روب شده بود.

اسبان چابك به‌هنگام سینه به‌سینه شدن با مردم ژنده‌پوش خرناسه می‌کشیدند.

صدای طبلها همچنان به‌گوش می‌رسید.

۲

از پائین خانه صدای خنده می‌آمد ــ صدا به‌نینا، لدی‌ماکدونالد و جوانی به‌نام بورجیس از اعضای سفارت انگلیس تعلق داشت. این عده با وسیلهٔ تازه‌ای که هم‌اکنون از خارج آورده بودند، بازی می‌کردند. صدای سفت و سخت به‌هم خوردن گویها و به‌دنبال آن‌خشخش پیراهن‌هائی شنیده می‌شد و یك دور از بازی خاتمه می‌یافت ــ و صدای خنده برمی‌خاست.

اتاق کارش به شیوه‌ای پسندیده و بی‌دردسر، بدون نفوذ سلیقه مادرجانش تزیین یافته بود، نه به خیمهٔ خالی از اثاث پاسکه‌ویچ می‌مانست، نه به کوههای برهنهٔ بین راه. اتاق کارش دارای مبلمانی چرمی، مجهز به‌مبل توگود انگلیسی بود، و هنگامی که کسی در آن می‌نشست، فقط می‌توانست پیپ بکشد، ولی ناامید نمی‌شد.

در عرض یك‌ماه راهی دور و دراز سپری شده بود. مسافرت و تب و لرز از یك طرف. چهرهٔ نینا ــ از طرف دیگر.

تخته‌سنگها، فرسخها[۲] و خلعتها پشت سر گذاشته شده بود.

تخته‌سنگ جنب اماملی، یعنی مزار مونتره‌زور[۳]، سرگرد ارتش روسیه ــ حالا به‌نام سنگ‌مونتره‌زور خوانده می‌شود. تسی‌تسی‌آنوف[۴]

۲ــ دیرك‌هائی که برای تعیین مسافت در کنار جاده‌های روسیه درمیان دو شهر به‌فواصل یك ورستا به‌زمین می‌کوبیدند.

3- Montrezor

۴ــ Tsitsianof امیرزادهٔ گرجستانی، فرمانده کل قوای روسیه در قفقاز که الحاق خان‌نشینهای ماوراء قفقاز به‌دست وی انجام گرفته. درسال ۱۸۰۶ به‌هنگام مذاکره با خان باکو در بیرون دروازهٔ باکو به‌دست عمال عباس‌میرزا کشته شد. بعضی از مورخین ایران در آثار خود از وی با نام اشپختور یاد کرده‌اند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وی را برای تهیه آذوقه می‌فرستد، در بین راه مورد تهاجم توپ‌دشمن قرار می‌گیرد، و وقتی می‌بیند که تمام فشنگهای خودش مصرف‌شده، خود را روی توپ دشمن انداخته، آن‌را محکم در آغوش می‌گیرد و بدینگونه قطعه قطعه می‌شود.

خلعتها عبارت بود از صدها خلعتی که برتن خانهای ایروان بود ــ یعنی کلیه محمدخانها، احمدخانها، پاشاخانها و جعفرخانهاکه نینا از آن زمان آنان را به‌طور کلی «چاپارخان» می‌خواند. وسخنرانی آجودان تشریفات‌میدان سان که‌می‌گفت: «خوانین‌ایروان مفتخرند...» ــ پشت‌سر گذاشته شده بود.

رداهای بنفش کشیشان و بیرقهای طلائی‌رنگ ارامنه و صلیبهای به‌تن چسبیده‌ای که در کنار پل رودخانه زنگه[5] از وی استقبال کرده بودند، پشت سر قرار گرفته بود. انگار وی بولدوئین[6] شاه بود و می‌رفت، تا اورشلیم را تصرف کند.

ضیافتهائی را که از سی نوع خوراك ترتیب می‌یافت، و نمایندگان اکراد را که عمامه‌های الوانی بر سر و شلوارهائی، چون دامن، به‌پا داشتند، به‌یاد می‌آورد. سپرهای باستانی آنان را که شبیه کلاه حصیری بانوان بود، و نیزه‌هائی را که در دست داشتند و بر آنها منگوله‌هائی موئی، به‌سان سر دشمنان، در اهتزاز بود، به خاطر می‌آورد.

تمام این تشریفات سپری شده بود.

وی تك و تنها در اتاق کارش بود، پیپ می‌کشید و لبخند می‌زد، در همان لحظه صدای نینا از پائین ساختمان به‌وضوح مشخص بود.

وی در انتظار فرا رسیدن ساعتی بود که می‌بایست در حرم حضور یابد، بنابراین سرگرم استراحت بود و پیپ دود می‌کرد. پس از طی دوران بیماری و نقاهت خیلی پیر شده بود.

طرح حکومت تازه‌بنیادش در میان پوشه‌ها و جزوه‌دانهای نه‌سه‌لرود و قبوض و رسیدهای فینیك[7] گم شده بود.

بعد از مذاکره‌ای که با بورتسوف صورت گرفت، وی دیگر در فکر آن طرح نبود.

5- Zanga 6- Bolduin

۷ـ Finik در زبان روسی به‌معنی خرما می‌باشد و اشاره به‌رودوفینیکین است،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

افسانه و ترانه.

افسانه و ترانه‌ای در وی می‌خروشید، می‌جوشید، نضج می ـ گرفت، پرسه می‌زد و از هم می‌پاشید. آنچه فکر و اندیشه او را به خود مشغول می‌داشت و به‌خاطر آن سعی و کوشش می‌نمود، حکومت تازه‌بنیاد نبود، بلکه به‌خاطر افسانه و ترانه‌ای روسی و کهن تلاش می‌نمود که بتواند جایگزین تصنیفهای ظریف‌ساشکا وناشرین تصانیف و اشعار باشد. اکنون که پیر شده و جوانیش را، به سان پیراهنی تنگ، از تنش بیرون آورده بودند، توانسته بود این مطلب را درك کند. نه صحنهٔ جنگ و نه صحنهٔ بالشوی تآتر، نه وزارت امورخارجه و امور عجیب و غریب، نه دفاتر یادداشت و خاطرات دکه‌داران و کارمندان دولت ـ هیچیك مورد توجه وی نبود، بلکه می‌خواست افسانه‌ای، ترانه‌ای باستانی بسراید که بی‌پیرایه باشد، کاملا روسی باشد، نه به سلیقه و مذاق پتربورگ، بلکه سرگذشتی باشد از سرزمین شمال دربارهٔ سپاهی نوبنیاد از ایگور۸.

حداکثر یك ماه یا یك سال در اینجا، در خدمت این چاپارخانها اقامت خواهد گزید، خدمتگزار صدیق امپراتور وفرمانبردار پاسکه‌ویچ خواهد بود، در عوض پاداشی به‌وی عنایت خواهند کرد. و در ازای آن پول خواهد توانست در محیطی خلوت، در دهکدهٔ تسینانداال نینا عمری بگذراند. کارش در آنجا متبلور خواهد شد. نیازی به‌نفرات نخواهد داشت. هرگاه لازم باشد، در برابر چاپارخانها خشن وهرگاه ایجاب کند، مهربان خواهد بود. این گونه برخورد ـ رابطه با آنان را آسانتر می‌کند. و از آنجائی که اشخاص را خوب می‌شناسد و به همین دلیل از آنها بیزار است، خواهد توانست از عهدهٔ نواختن این سرنای بی‌سروته برآید ـ یعنی در شرایطی که هشتش در گرو نهش می‌باشد، پیروز شود.

جای شکرش باقی است که خسته شده و هنوز بیمار است و به کسی می‌ماند که دارد به‌طبقهٔ ششم خانه صعود می‌کند و گوئی در طبقهٔ چهارم متوجه شده باشد که هنوز دوطبقه و اندی باقی‌مانده است. حواسش کاملا جمع است، خندهٔ نینا از آن پائین به‌گوشش می‌رسد.

۸ـ شرح در پانویس صفحه ۲۰۴.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرگرم کشیدن پیپ و ورق‌زدن مجلات تازهٔ انگلیسی بود. مجله‌ها را ورق می‌زد و به‌صدای به‌هم خوردن گویها و بحث شادی‌آفرینی که در پائین جریان داشت، گوش می‌داد، و یکدفعه از گوش دادن به‌آن سخنان صرفنظر نمود.

به‌مطالعه پرداخت:

«هنرپیشه معروف ادموندکین[9] دوباره به‌لندن باز گشته است. علت‌خروجش از لندن ـماجرائی بوده‌که تماشاگران تآتر کوبورگ[10] لندن او را هو کرده‌اند. این جار و جنجال خاطره‌انگیز بدانجاکشیده که آقای کین به‌جلو رامپ[11] صحنه رفته و با خونسردی همیشگی خویش به تماشاگران می‌گوید: «من در تمام ممالك متمدنی که فقط به زبان انگلیسی سخن می‌گویند، برنامه اجرا کرده‌ام، ولی هرگز کسانی را که مثل شما تا این حد خشن و پست باشند، ندیده‌ام».

گریبایه‌دوف روی کتاب کوچك و باریکی به نام Review خم شده بود:

«چیزی از آن ماجرا نگذشته بود که آقای کین انگلستان را وداع گفت و به آمریکا رفت. اما آقای کین که طبیعتاً آدم جاه‌طلبی بود، آنقدرها به موفقیت خویش به‌عنوان یك هنرمند نمی‌بالید، بلکه افتخارش به‌آن بود که یکی از قبایل سرخپوست که وی مدتی در میان مردم آن زندگی کرده، وی را به‌عنوان یکی از رهبران خویش‌برگزیده است. دوست وی که شخصی محترم، یعنی روزنامه‌نگار معروف خودمان آقای ف. می‌باشد، در این زمینه می‌گوید: «به‌من اطلاع دادند که رهبر سرخپوستان به‌نام الانته‌نائیدا[12] مرا به مقر اقامت خود دعوت نموده است، اما روی کارتی که این رهبر برای من گذاشته بود، نام ادموندکین به‌چشم می‌خورد. من به مهمانخانه رفتم، وفراش آنجا اتاق وی را به‌من نشان داد. اتاقی که من وارد آن شدم، بانوری فوق‌العاده کدر روشن شده بود، و فقط در منتهی‌الیه آن چراغی

9- Edmund Kin 10- Koburg

۱۱ـ محجر کوتاهی که در جلو صحنهٔ نمایش کشیده می‌شود، تا چراغها و دستگاههای پخش روشنائی دیده نشود.

12- Elantenaida

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پر نور سکوئی را روشن کرده بود، و روی آن سکو چیزی به سان اریکه قرار داشت که رهبر بر آن جلوس نموده بود. من نزدیك رفتم و بی‌اختیار یکه خوردم...»

در طبقه پائین بورجیس نوجوان می‌خندید و نینا نیز خندهٔ کوتاهی سر داد. گریبایه‌دوف تکان خورد، چون آن خنده خیلی صریح و تا حدودی خشونت‌بار بود، انگار در داخل همین اتاق می‌خندیدند. گوشهای خود را با دستانش بست.

«... پیکری که در برابر چشمان من ظاهر شد. بر دوش این مرد عجیب و غریب پوست خرس افکنده شده بود. کفش‌پایش‌چیزی بود بینابین پوتین و صندل مزین به تعدادی تیغ جوجه‌تیغی. سرش با پرهای عقاب آرایش یافته و پشت سرش یال اسبی سیاه آویزان بود. به بینی و گوشهایش حلقه‌هائی مطلا نصب شده بود. از کمربند پهنش سر نیزهٔ سرخپوستان آویزان بود. دستان وی که به‌تعدادی النگو زینت یافته بود، گاهی با رعشه پیش می‌رفت، گوئی می‌خواست چیزی را بقاپد. از تخت خویش پائین آمد و به سرعت به‌پیش من شتافت. چشمانش به‌شدت می‌درخشید.

آن پیکر با صدائی گنگ و گرفته گفت:

ـ الانته‌نائیدا...»

گریبایه‌دوف زیر لب با خود گفت:

ـ الانته‌نائیدا؟

«ادموندکین را بی‌درنگ از صدایش شناختم. هورون[۱۳]ها او را به قبیله خود راه داده، تحت عنوان «فرزند جنگل» به رهبری خویش برگزیده بودند، اکنون این عنوان را مترادف با اسم خود به کار می‌برد. روایت می‌کنند که بعدها در دریولیله‌ن[۱۴] گفته است که بالاترین خوشبختی او زمانی بوده که در میان هورون‌ها می‌زیسته و آنها به‌او عنوان رهبری داده‌اند».

گریبایه‌دوف آن کتاب را به‌کناری افکند. لبانش می‌لرزید. اینست آن حکومتی که وجود ندارد، خودش است ـ اسمش الانته‌نائیدا است. یك هنرپیشه و یك تمایش‌نامه‌نویس از دو کشور مختلف که متأسفانه تماشاگران هردو به‌یك اندازه خشن و پست می‌باشند.

13- Huron 14- Dryulilen

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باید در هر موردی سکوت کرد. چه خوبست که آن دوست، آن شخص محترم، یعنی آقای ف... ـ فاددهی ـ هرگز چیزی راجع به‌این موضوع ننویسد.

دوباره کتابرا برداشت و در پیش خود قرار داد:

«آقای کین پس از بازگشت خویش در اجرای نقش شیلوک[۱۵] موفقیتی به‌دست نیاورد».

کتاب را به‌هم زد و بست.

روزنامه‌نویسها ـ اراذلی هستند در این عالم که امورشان از صدقه‌سر دلهای سوخته‌ای که از آن دود برمی‌خیزد، می‌گذرد.

ولی البته موضوعی است که سپری شده، سخنی نباید گفت.

نینا در آستانهٔ در بود.

گریبایه‌دوف دستان خود را که النگوئی بر آن نبود، باخوشحالی تمام به‌طرف او دراز کرد.

۳

در حیاط خانه سر و صدائی بلند بود.

صدای پنج نفر بلند بود که به‌فارسی می‌گفتند:

ـ نخیر. نخیر. نخیر. ما پولی نمی‌خواهیم، ما این بز کوهی‌را از طرف ولیعهد آورده‌ایم، تا آقای وزیرمختار آن را نوش‌جان بفرمایند.

هنوز ساعت ۷ بود. گریبایه‌دوف گوش داد، تا آن صداها را بشنود.

صدای با صلابت رستم‌بیك فریادهای فارسی را تحت‌الشعاع‌قرار می‌داد:

ـ من انعام شما را داده‌ام، به‌حد کفایت داده‌ام.

رستم‌بیك خویشاوند دور امیرزاده‌خانم سالومه بود، بدین‌جهت مدیریت امور مالی را برعهده داشت. گویبایه‌دوف به نینا که درعالم خواب بود، نگریست، انگار منتظر شنیدن پاسخی از جانب نینا بود.

متأسفانه از این قبیل ماجراها به‌طور مکرر اتفاق می‌افتاد.

همه‌روزه از جانب عباس‌میرزا چیزی تعارف می‌آوردند، یا

15- Sheylok

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سیبهائی پر از میوهٔ چیده شده از باغش، یا بزی‌کوهی را «که به دست مبارك والاحضرت شکار شده بود»، یا ظرفی از نقره را پر از شیرینی کرده، می‌فرستادند.

غلام‌پیشخدمتان، همانگونه که در شأن نوکران دربار است، می‌ایستادند، تا مزد قابلی در ازای زحمت خویش بگیرند، و نمی‌دانستند که وزیرمختار اسم این کار را دادن انعام می‌داند، و اگر می‌فهمیدند، دچار شگفتی می‌شدند.

اگر امیرزاده‌خانم سالومه را فراموش کرده باشیم، باید بگوئیم که خداوند دو نقس را بر گریبایه‌دوف نازل فرموده بود که نمی‌دانست چگونه از شرشان خلاص شود: یکی رستم‌بیك و دیگری داداش‌بیك.

این بود که رستم‌بیك را که سبیلی مجعد و تابیده داشت، به مدیریت مالی گماشت، اما داداش‌بیك کاری نداشت و ول می‌گشت. گریبایه‌دوف آنها را دو آژاکس[۱۶] می‌خواند. واقعاً هم‌دچار مضیقه شدید بی‌پولی شده بودند. فینیك[۱۷] هنوز دستور ارسال پول را نداده بود. اما این دو آژاکس در چنین مواردی از همان رفتاری که در تفلیس برحسب عادت نسبت به فروشندگان تاتار[۱۸] معمول می‌داشتند، پیروی می‌کردند.

رستم‌بیك در صحن حیاط نعره می‌زد:

ــ بزتان را بردارید و گورتان را گم کنید.

داداش‌بیك نیز اورا یاری می‌داد:

ــ مگر این بز است؟ این یك گربه است.

غلام‌پیشخدمتان می‌گفتند:

ــ نخیر. نخیر. نخیر. ما پول نمی‌خواهیم. به‌سلامتی نوش ــ جانتان کنید.

گریبایه‌دوف ربدوشامبر خویش را بر دوش انداخت و فوراً خودرا به‌دفتر کارش رساند.

در آنجا روی مبل نشست و سپس آهسته و سلانه سلانه به‌کنار

۱۶ــ Ayaksy' نام دو قهرمان جنگ ترویا به‌شرح «ایلیاد» اثر هومر که در جنگ یونان برعلیه مردم ترویا شرکت داشته‌اند. دوآژاکس مجازاً به‌معنی دو دوست جداناپذیر می‌باشد.

۱۷ــ رودوفینیکین.

۱۸ــ به‌معنی مردم بومی ترك زبان و عقب‌مانده و بی‌فرهنگ است، نه‌قوم تاتار.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پنجره رفت و آژاکس‌ها را صدا زد:

ــ هر دفعه همان مبلغی را که دستور داده بودم، به‌آنها بدهید.

داداش‌بیك که در آن پائین دست به‌کمر زده و رنگ رخسارش داشت سرخ می‌شد، گفت:

ــ عالیجناب، به‌این بز نگاه کنید، این یك گربه است.

ــ داداش‌بیك، این کار به‌شما مربوط نیست.

آژاکس شانه‌های پهن خود را به‌علامت یأس و تأسف بالا انداخت، و نوکران دربار انعام خود را گرفته، با رضامندی رفتند.

گریبایه‌دوف می‌دانست که یکی دو روز دیگر این داستان‌دوباره تکرار خواهد شد.

وقت آن بود که برود و به‌رتق و فتق امور بپردازد، و برای ساعت دوازده می‌بایست پیش عباس‌میرزا باشد. روزی سه مرتبه با والاحضرت ملاقات داشت.

او نیقرم خویش را که صبحها با آن گرمش می‌شد و ناراحت‌کننده بود، پوشید، از پله‌ها پائین آمد و وارد حیاط اندرونی شد.

در آنجا عده‌ای منتظرش بودند.

قزاقها به‌حال خبردار درآمده، احترام به‌جا آوردند.

ارباب رجوع سکوت اختیار کردند.

گریبایه‌دوف در میان آنان به‌دنبال پدری گشت که نوبت اوبود، و یافتش. این‌بار ــ نوبت به‌پیرمردی رسیده بود از اردوی مهاجران آلمانی. این پدران که بعضی ارمنی، بعضی آلمانی و برخی گرجی بودند، و دخترانشان را یا به‌اسارت گرفته یا ربوده بودند، با ارابه و گاری و درشکه‌های سنگین بدقواره و قدیمی یا با کالسکه به‌همراه گریبایه‌دوف به‌تبریز آمده بودند.

این پدران در کاروان‌سراها سکونت داشتند، در بازارها به گشت و گذار می‌پرداختند، به حومهٔ شهر می‌رفتند و مدتی غیبشان می‌زد، پرس‌وجو می‌کردند، ردیابی می‌نمودند، و سپس با دلایلی‌متقن حضور می‌یافتند و اظهار می‌داشتند که دخترشان، مثلا، در خانهٔ سید محمدعلی یا سید عبدالقاسم به‌سر می‌برد.

گریبایه‌دوف سید مزبور را احضار می‌نمود، و سید با قیافه‌ای معصوم حاضر می‌شد و با بیانی مشروح و مبسوط اثبات می‌کرد که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هیچ دختری در حرم او وجود ندارد، و همسایه‌اش که آدمی هرزه و مهمل است، در حق او یاوه‌گوئی کرده است. پس از بحث و مذاکراتی طولانی که با والدین دختر رخ می‌داد، سید مزبور با دقتی بیشتر در عینك وزیرمختار خیره می‌گردید و حاضر می‌شد دختر را «درصورتی که همانی که می‌گویند، باشد» بیاورد.

پردهٔ سوم کمدی، یعنی کمدی دختری ناخلف آغاز می‌گردید ــ دختر ظاهر می‌شد.

این صحنه از قضا آن روز در دست اجرا بود.

سیدی سبیلو با لبانی کلفت و کلاهی پوستی با ظاهری موقر و خون‌سرد درآنجا ایستاده بود.

پدری پیر که عینکش را با ریسمان بسته بود، دستها را به‌پشت کمر زده، در همانجا ایستاده بود.

دخترش هم روبرویش قرار داشت. دختری هیکلمند، چون بتی با عظمت و موقر، با طره‌هائی بور که شقیقه‌هایش را می‌پوشاند. چهرهٔ آفتاب‌سوخته‌اش پر از کك و مکهای کم‌رنگ بود.

دو کودك خردسال خودشان را به‌زانوان گوشتالود آن دختر می‌فشردند و حریر شلوارش را به‌گرد رانهای روبنس[۱۹] وارش می‌کشیدند. گردن‌بندی بر گردن داشت، گوشواره‌هائی سنگین به گوشهایش آویزان بود، و بر دستانش انگشتریهائی چاق و چله می‌درخشید.

پدر پیرش با چشمانی که مژه می‌زد و خالی از ترس نبود، به دختر نگاه می‌کرد. پیراهن آن پدر تازه و پاکیزه بود.

پدرش با لحنی نرم و شیرین می‌گفت:

ــ سوسانتا، ــ به‌گونه‌ای این سخن را می‌گفت که گوئی با گربه‌ای فربه که ممکن است پنجه بزند، سر و کار دارد، ــ سوسانتا، دخترم.

دخترش ساکت بود. قزاقها چهارچشمی به‌او خیره شده بودند.

گریبایه‌دوف به‌کار داوری پرداخت.

به‌زبان آلمانی از دختر پرسید:

۱۹ـ Rubens نقاش نابغه فلاماند، متوفی به‌سال ۱۶۴۰ که قسمتی از آثار وی را تجسمی از زیباآفرینی ظریف و حساس و خوش‌تراشی اندام انسان تشکیل می‌دهد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ آیا شما آقای یوحنا شه‌فه‌ر[۲۰] را به‌پدری خویش قبول دارید؟
دختر با صدائی غلیظ از درون سینه پاسخ داد:
— Aber, um Gottes Willen, nein.[۲۱]
چشمان سرخ‌فام پدر به‌مژه‌زدن افتاد.
ـ نام خانوادگی شما؟
دختر گفت:
ـ فراموش کرده‌ام.
والدش با تأسف و اندوه اظهار داشت:
— Sie hat schon den Familiennamen vergessen.[۲۲]
ـ چند سال است شوهر کرده‌اید؟
دختر دقیقاً جواب داد:
ـ شش سال و سه‌ماه.
ـ از زندگی خود راضی هستید؟
ـ به لطف پروردگار.
ـ آیا پدرتان شما را تحت فشار قرار می‌داده؟
پدری که مورد تحقیر و اهانت واقع شده بود، گفت:
ـ Excelenz[۲۳]، ـ و دست خویش را بر سینه نهاد، ـ او در خانهٔ ما، مثل یك عروسك wie Püppchen[۲۴] زندگی می‌کرد.
دخترش سؤال کرد:
ـ Püppchen?ـ و کودکانش را به‌عقب زده دوباره سؤال کرد: ـ Püppchen? ـ و به‌جلو یورش برد.
پدرش به‌عقب رفت.
دختر فریاد می‌زد:
ـ دوشیدن گاوها را می‌گوئید؟ درو کردن گندم را می‌گوئید؟ ـ و به‌طرف پیرمرد حمله می‌برد، ـ جمع کردن علف خشك را می‌گوئید؟ سوسانا ـ برو آنجا، سوسانا ـ بیا اینجا را می‌گوئید؟

20- Schefer

۲۱ـ اما، محض رضای خدا، نه.
۲۲ـ او حالا دیگر نام خانوادگیش را هم فراموش کرده.
۲۳ـ عالیجناب.
۲۴ـ به‌سان عروسك.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اگر شما، Vater[۲۵]، تا این اندازه آدم خشن و بی‌انصافی نمی‌بودید، از نگاه‌کردن به‌چشمان من خجالت می‌کشیدید.

پدر با صدای نازك خویش اتهامات را رد می‌کرد:

ــ Erziehungskosten؟[۲۶] تربیت را چه می‌گوئی؟ چه کسی عهده‌دار تعلیم و تربیت تو بوده؟ چقدر! چقدر خرج برداشته! O ،Schwein![۲۷]

دختر همانگونه که سینه‌اش از نفس تند بالا و پائین‌می‌رفت، با لحنی متکبرانه گفت:

ــ من بار اول است که شما را می‌بینم.

پدرش گفت:

ــ بفرمائید، Excelenz[۲۸]، مدارك را ملاحظه کنید، ــ در حالیکه با دستانی لرزان اوراقی چرکین را در دستان گریبایه‌دوف می‌نهاد، گفت: ــ اینها مدارك من است، لطفاً بررسی کنید.

گریبایه‌دوف نگاه خویش را که تا حدی خالی از تفریح نبود، به‌آن دختر دوخت. این سؤال که آیا دختر را ترسانده‌اند و اکنون از روی ترس بازجوئی پس می‌دهد، زائد بود. خود سید هم، وقتی صدای این دختر را شنید، کز کرد.

گریبایه‌دوف به‌آن پدر گفت:

ــ آقای شه‌فه‌ر، ــ و اوراق وی را با دو انگشت پس داد، ــ برطبق قانون شما حق دارید دخترتان سوسانتا را به‌عنوان دختری که ربوده شده، تحویل بگیرید.

دختر با حفظ سکوت نگاهش را به‌پدر خویش دوخت و گفت:

ــ Vater، اگر شما مرا با خود ببرید، اگر جرأت این کار را داشته باشید، با همین دستانم در بین راه شما را خفه می‌کنم.

دستانش واقعاً دستانی قوی بود.

گریبایه‌دوف سخن خودرا چنین خاتمه داد:

ــ اما کسی که باید خویشاوندان خویش را تشخیص دهد و بپذیرد، خود دختر ربوده شده است، ــ و با رضایت خاطر افزود،ــ

۲۵ــ پدر.

۲۶ــ هزینه آموزش و پرورش.

۲۷ــ ای خوك پست.

۲۸ــ عالیجناب.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قانون چنین می‌گوید.

ورق‌پاره‌ها به‌سان پروانه در دستان پدر دختر در اهتزاز بود.

چشمان آن پدر به‌شدت به‌مژه‌زدن افتاد.

آنقدر مژه‌زد، تا از چشمانش اشك جاری گردید او که با بی‌تفاوتی ایستاده بود، جثه‌ای کوچك داشت، هیچگونه احساسی در چهرهٔ چروکیده و سرخش مشاهده نمی‌گردید، همواره مژه می‌زد، و از چشمانش اشکهائی که از کیسهٔ خلیفه بود، سرازیر می‌شد.

سپس کیف کهنه و پاره‌ای را از جیب خود درآورد، با انگشتانی کثیف یکی از خانه‌های آن را گشود و با احتیاط ورق‌پاره‌های خویش را در آن جا داد.

آقای شه‌فه‌ر قد برافراشت، دست چپ را به‌پشت کمر زد. قدمی به‌طرف گریبایه‌دوف برداشت و تعظیمی غرا به‌جا آورد.

با کمال وقار و آرام گفت:

ـ Excellenz، مفتخرم که سر تعظیم فرود می‌آورم و از حضورتان مرخص می‌شوم. این زن را، ـ انگشتش را به‌سوی زن آلمانی گرفت، ـ من، ـ سپس انگشت را به‌سینهٔ خود زد، ـ اولین‌بار است که می‌بینم.

پیرمرد انگشت خویش را طلبکارانه در هوا به اهتزاز درآورد. سپس این آلمانی سپیدموی جثه‌کوچك کمر خم کرد و با قدمهائی تند و تیز، با پیراهنی تازه و پاکیزه و فاقد دکمه، بدون اینکه به عقب سر خود نگاه کند، از آن مکان دور شد.

گریبایه‌دوف اشاره‌ای نمود. سید و آن زن آلمانی از حیاط خارج شدند، زن آلمانی آهسته می‌رفت. دو پسر کوچك با دستان خویش شلوار گشاد او را چسبیده بودند. نگاه قزاقها او را بدرقه می‌کرد.

اکنون این پیرمرد آلمانی به‌بازار خواهد رفت، برای قاطر خود جو خواهد خرید و چانه خواهد زد، و بر چهرهٔ بی‌تفاوتش اشك جاری خواهد شد، سپس دستمال بزرگ قرمزی از جیب درآورده، دماغ خودرا خواهد گرفت، با دقتی تمام پیپ متعفنی روشن کرده، خواهد کشید و روز و شب را لك‌لك‌کنان در جاده‌های خراب و ناهموار طی طریق خواهد کرد. چون به‌خانه رسد، بیدرنگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دست به تیشه خواهد برد، تا هیزم بشکند، و همه روزه هیزم‌خواهد شکست و دربارهٔ این مسافرت، حتی، اگر ده‌سال هم بگذرد، چیزی به زن پیر و پت و پهن خود نخواهد گفت.

یکی از قزاقها گفت:

ــ پدرش را به‌پدری قبول نکرد، ــ و سر را به‌علامت تأسف تکان داد.

قزاقی دیگر خمیازه‌کشان گفت:

ــ زنی ثروتمند است.

اولی گفت:

ــ به‌خدا قسم، مرد آلمانی عذاب می‌کشد، خرج کرده، مدتی در راه بوده، و حالا دخترش ــ اصلا اعتنائی ندارد.

ــ چندی پیش سه‌روپکا[29]ی بازرگان هم دست خالی از اینجا رفت. قانون است، مگر ضعیفه قانون سرش می‌شود؟

۴

عباس‌میرزا روزی سه مرتبه به‌دنبال گریبایه‌دوف می‌فرستاد، با چشمان نافذ و با نشاط خویش قیافهٔ او را از هرجهت لمس می‌کرد، و سرانجام مأیوس می‌شد ــ و آه برمی‌آورد.

عباس‌میرزا می‌دانست چگونه باید مخاطب را فریب داد، بنابراین همواره با هنرمندی و شجاعت خود کسانی را هم فریب می‌داد. وقتی فریب‌خورده‌ای از نزد وی‌می‌رفت، عباس‌میرزا خنده‌برلب نمی‌آورد، بلکه دستان خود را روی هم و بر شکم می‌نهاد و قیافهٔ خوش‌مزهٔ آدمی سیر را به‌خود می‌گرفت. اما هربار که گریبایه‌دوف از پیش او می‌رفت، عباس‌میرزا با اندوهی فراوان به‌تمثال‌ناپلئون می‌نگریست و در عالم یأس ــ آه از دل برمی‌آورد.

ایکاش وزیرمختار عصبانی می‌بود، تندخو می‌بود، یا اینکه سماجت می‌نمود. ایکاش بی‌درنگ وفی‌المجلس پرداخت کرورهای مقرر را مطالبه می‌نمود. آنگاه عباس‌میرزا تکلیفش روشن می‌شد، ــ آن‌وقت متوسل به‌چانه‌زدن می‌شد، طفره می‌رفت، می‌خندید، و سپس به‌ناگاه، به‌سان خنجری که از توی آستین بیرون آورند، به

29- Syeropka

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آرامی سخنانی چنین تحویلش می‌داد:

ـ اعلیحضرت سلطان عثمانی می‌خواهد سفیری به نزد من بفرستد و پیشنهاد کند که با هم متحد شویم.

او هنگامی که گرفتار دام مصیبت ودشواری می‌شد، می‌دانست چگونه باید طفره رود.

اما در اینجا هیچگونه مصیبتی وجود نداشت. وزیرمختار مردی مؤدب و مهربان بود، رفتارش کاملا طبیعی و در هیچ موردی پافشاری نمی‌کرد. ناگفته نماند که وی سخنی هم راجع به‌کرورها (به‌عبارتی در جواب عباس‌میرزا) به‌میان آورده بود، حتی به‌صورتی اصرارآمیز گفته بود. اما حس شنوائی عباس‌میرزا سرشار از ذوق و قریحهٔ موسیقی بود: اصرار و سماجتی که واقعی باشد، در کار نبود، آن سماجت تقریباً تا میزان یك‌شانزدهم پردهٔ آهنگ تنزل‌یافته بود.

حیات و ممات ایران در جیب این مرد عینکی قرار گرفته بود. وی دستمالش را از جیب بیرون می‌کشید ـ ودماغ خودرا می‌گرفت. عباس‌میرزا با فرستادن افراد خود به‌دنبال وزیرمختار، آنان را خسته می‌کرد، مراسم و تشریفاتی ترتیب می‌یافت، ملاقاتهائی‌انجام می‌گرفت، ـ اما بی‌نتیجه.

عباس‌میرزا در حکم دختری بود که می‌خواهد در آغوشش گیرند، بمالانندش و ولش کنند، ـ آنوقت‌است که به‌مبارزه‌برخیزد، آن‌هم مبارزه‌ای بی‌ریا. اما این دختر را کسی در آغوش نمی‌گرفت، بلکه دستمالی از جیب بیرون می‌آورد و دماغ خودرا می‌گرفت.

عباس‌میرزا به‌هیچوجه جائی نداشت که بتواند کرورهای مقرر را از آنجا فراهم کند، با تمام این احوال ترجیح می‌داد که گریبانه‌دوف بر سماجت خویش بیفزاید. او در حیرت بود و نمی‌دانست: این دام، یا این نقطهٔ شوم در کجای او نهفته است؟ درکلاه مثلثی شکلش، در جیبش، در پشت عینکش؟

حیرت‌زدگی عباس‌میرزا بیش از یك هفته طول نکشید. با اینکه هنوز با ناباوری به‌این ماجرا می‌نگریست و حس می‌کرد که نوعی گربه‌رقصانی در کار است، عباس‌میرزا خوشحال شد. اما هیچگونه دام و تله‌ای در کار نبود، زیرا: پاسکه‌ویچ دستور داده‌بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سپاه روسیه را از خوی خارج نکنند، و این کار فقط در صورتی قابل اجرا بود که ایرانیان از پرداخت کرورهای مقرر خودداری کنند.

سعی و کوشش وزیرمختار صرف آن می‌شد، تا کرورهاپرداخت نگردد.

۵

سرهنگ ماکدونالد از اینکه زنش با یك زن جوان روس روابط دوستی برقرار کرده، بسیار راضی بود.

ــ عزیزم، از اینکه منزل سوت و کور ما شور و نشاطی پیدا کرده و از اینکه شما بالاخره موفق شدید نفس راحتی بکشید، بسیار خرسندم. لدی‌روس ــ زن جوان بسیار شوخ و شنگی است. به‌تمام معنی کودك است.

حقیقتاً هم آن دو با هم به‌گردش می‌رفتند، درشکه سواری می‌کردند، و حتی یك شب‌نشینی مختصری توأم با ساز و آواز برپا ساختند: لدی ماکدونالد آواز می‌خواند. گریبایه‌دوف را هم وادار نمودند آهنگ بنوازد.

سرهنگ و گریبایه‌دوف بر مبل نشسته بودند و به زنان خود که جوانانی دور و برشان را گرفته بودند، می‌نگریستند.

در شهر نتراشیده و نخراشیدهٔ تبریز بوی تعفن نعش سگها و لاشه‌های اسب بلند بود. در آنجا مردم جدال و فحاشی می‌کردند، به‌بحث و مناقشه می‌پرداختند، گرسنگی می‌خوردند و آواز می‌خواندند. اما در اینجا سکوت برقرار بود و بوی دلپذیر عطریات خشك از مد افتاده به‌مشام می‌رسید.

سرهنگ با آسودگی خیال پیپ می‌کشید. قیافه‌اش اندکی خسته به‌نظر می‌رسید. در این هنگام گریبایه‌دوف به‌وی گفت:

ــ رمان تازه‌ای که برایم داده بودید، بی‌اندازه سرگرم‌کننده است.

ــ پس تصدیق می‌فرمائید؟ خودم هم با کمال لذت آن را خواندم. این کوپه‌ر[۳۰] آینده‌ای درخشان دارد. در حدود بیست سال

30- Kuper

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیش مردی را به‌نام کوپه‌ر می‌شناختم، اما این کوپه‌ر احتمالا کس دیگری است. او باید جوانتر باشد.

رمان تازه «صحراهای وسیع»[۳۱] کوپه‌ر نام داشت. صحاری این رمان انگار در اتاقی وسیع و تمیز قرار گرفته و تمام پیش‌بینیهای احتیاطی فقط بدان منظور صورت گرفته بود که در همان صفحه از خطر برخورد با آن صحاری اجتناب گردد. یك تراپپر[۳۲] پیر، یعنی صیاد پرندگان، قهرمان اصلی این رمان بود. زمانی او شکارچی بوده و نامرادیهای بسیاری را چشیده است. اکنون در صحراهای وسیع زندگانی آرام و دنجی داشت و به مقتضای نیاز از روی زیرکی و انصاف به‌صید پرندگان می‌پرداخت و افرادی از ملت خودرا نجات می‌داد.

مرد باید تا حدی اسیر وهم و خیال باشد که از اقامت یك ماه، دو ماه یا یك سال در ایران بخواهد دلتنگ شود.

گریبایه‌دوف تا حدودی خویشتن را تراپپر کهنه‌کار و صیاد پرندگان می‌پنداشت. از کم‌حرفی جناب سرهنگ و سبیل‌جوگندمی وی خوشش می‌آمد.

۶

سر شام گریبایه‌دوف با مشاهده و تماشای پنیری که به کلهٔ طاس و بی‌موی آدم می‌مانست، ناگهان انگشت خود را به‌آن زده، گفت:

ـ بیا، این‌هم فادده‌ی.

ـ تو که گفته بودی او شاعر است.

کلمهٔ «تو» را هنوز نینا با کم‌جرأتی به‌کار می‌برد. او به هر حال معلم نینا بود ـ ابتدا در هنر موسیقی، بعد هم در علم منظرشناسی.

ـ فادده‌ی را می‌گوئی؟ ها، بله، بله، او به‌تمام معنی شاعر است. شاعری که اشکش در آستینش است.

اکنون فادده‌ی به چه کاری مشغول است؟ اما، خدای من، او

۳۱ـ صحراهای وسیع آمریکای شمالی.

۳۲ـ Trapper صیاد جانوران خزدار در آمریکای شمالی که معمولا برای صید جانوران از تله استفاده می‌کند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هم مشغول خوردن شام است. شاید روی میز او هم پنیری نظیر همین پنیر باشد. ولی به‌هیچوجه نمی‌توان مجسم ساخت که فادده‌ی در این لحظه از چه مقوله‌ای سخن می‌گوید، حال آنکه لبان قطورش مشغول وراجی است. کاتیا ممکن است در حال رقصیدن باشد. گریبایه‌دوف لیوان شیر بز را به‌جلو خود کشید و با انزجار آن را کنار گذاشت. چون طعم شیر ــ شیرین بود، یعنی به‌شیوهٔ ایرانی شیرین بود. ای‌افسوس، کاتیا، کاتیا.

ــ پوشکین چطور، آیا به‌تصاویری که از او کشیده‌اند، شبیه است؟

ــ هم آری، هم خیر.

ــ بهتر است یا بدتر است؟

حالا چهرهٔ پوشکین را برای نینا چگونه تعریف کند؟

ــ او خیلی چابك است، جست‌وخیز می‌کند و یکدفعه سرد می‌شود و مبادی آداب می‌گردد. آنگاه، مثل یك فرانسوی، به گفتن سخنانی خوش‌آیند و به‌تعارف می‌پردازد. به‌طور کلی آدمی است‌متعلق به‌جوامع اشرافی، دوست می‌دارد انگشت‌نما باشد. شاید هم نیك ــ اندیش باشد. اما من اورا از نزدیك نمی‌شناسم.

مطالب مربوط به‌پوشکین را نینا با کمال دقت گوش می‌داد.

ــ پدرم اشعار او را ترجمه کرده است. آخر پدرم هم شاعر است.

بله، چون تصوری که نینا از اجتماع پتربورگ دارد، همان تصوری است که از تفلیس دارد، بنابراین خیلی آسان می‌تواند پدر خویش را در ردیف پوشکین بداند.

این مسئله چه با مزه است. اظهارنظرهائی که به‌این راحتی می‌کند و عزت‌نفس تفلیسی او از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد. او قبل از هر چیز از پتربورگ گله دارد که چرا درآنجا به‌دنیا نیامده است. لابد زنان سوریائی دوران فرمانروائی کاراکالا[۳۳] هم چنین‌بوده‌اند ــ یعنی از اشرافیت مطلق برخوردار بوده و سؤالاتی سهل و آسان به‌گونه‌ای که به‌کسی برنخورد، به‌کار می‌برده و سوریائیهای موفرفری را با مردم رم برابر و مساوی می‌پنداشته‌اند.

۳۳ـ Karakalla ـ امپراتور رم در سالهای ۲۱۱ـ۲۱۷ میلادی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وی نینا را به شیوه‌ای غایبانه با آشنایان خویش آشنا می‌کرد. نینا از زندگی وی اطلاع چندانی نداشت.

نینا از تشخص خیلی خوشش می‌آمد: خوانین ایروان رامی‌دید که در برابر گریبایه‌دوف سر تعظیم فرود می‌آوردند.

حال آنکه دختر بچه‌ای بیش نبود، حتی یك دختربچه‌ای کوچك. روی کاناپه می‌رفت، دو زانو می‌نشست و بدون حرکت محوتماشای گریبایه‌دوف می‌شد. چشم راستش شروع می‌کرد به لوچ‌شدن. نشستن بر کاناپه منجر به‌تحیر او می‌گردید، به‌طوری که پیش خود می‌گفت:

ـ تمام این رویدادها چگونه به‌وجود آمده؟ من در کجا هستم، چیستم و با کی هستم؟

در اینجا دیگر دستان خویش را به‌طرف گریبایه‌دوف دراز کرده، می‌گفت:

ـ تا ابد با هم زندگی خواهیم کرد، هرگز نمی‌میریم.

نینا شانزدهمین سال عمر خویش را می‌گذرانید، گریبایه‌دوف دو برابر بزرگتر از او بود. یك روز چهره‌اش به‌گونه‌ای بود، روز دیگر ـ به‌گونه‌ای دیگر. در برابر چشمان گریبایه‌دوف نینا همواره عوض می‌شد، هنوز داشت بزرگ می‌شد. دختری بود هیکلمند با چشمانی درشت و دودی‌رنگ.

گریبایه‌دوف از روی ترحم به نینا می‌نگریست، چون گاهی او را با کاتیا مقایسه می‌نمود.

دوران اقامتش در ایران محدود و همه چیز به‌گونه‌ای موقت بود.

۷

سرهنگ ماکدونالد هم رمان «صحراهای وسیع» کوپر را با کمال علاقه و لذت مطالعه نمود.

این رمان مکتبی بود از علم سلوك و رفتار.

در این رمان تعدادی جوان فرانسوی و ستوان‌هائی، به‌سان افرادی بی‌خانمان و سرگردان، پرسه می‌زدند، عاشق‌می‌شدند، نخود هر آشی می‌شدند، و فقط آن تراپیر کهنه‌کار بود که همواره به جای همه‌کس و همه چیز بر مشکلات فائق می‌آمد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دست و پنجه نرم‌کردن با مشکلات برای سرهنگ ماکدونالد دشوار بود. به‌چشم خود می‌دید: تمام چیزهائی که در مدت بیست‌سال خدمت صادقانه و یك‌نواخت در منطقه‌ای دور از چمن‌زارهای‌اسکاتلند مألوف خویش بنا نهاده، ــ به‌هدر رفته است. نامرادیهائی که طعم آن‌را سرهنگ از دوران جوانی از یاد برده بود، ــ اکنون قد علم کرده، ظاهر می‌گردید.

گوئی معلمش در کالج با اشارهٔ انگشت بر او نهیب زده و می‌خواهد بعد از تمام شدن درس با او حرف بزند.

در آستانهٔ انتصابش به‌پستی مهم که برطبق شایستگی به او وعده داده بودند، کارهایش چنین روالی داشت.

در جریان مذاکرات با روسها نفوذ انگلیس را با حرارتی افزون از حد لازم اعمال کرده بود. به‌پیروی از تجربهٔ دیرین خویش می‌دانست که با مداخله در کارهای طرفین نسبت به‌هردو طرف صاحب نفوذ می‌شود.

این بود که تمام اموال خود را وجه‌الضمان و وثیقه ۱۰۰۰۰۰ تومان قرار داد. البته در برابر این تضمین طلاهای عباس‌میرزا را فی‌المجلس به‌گرو گرفت. اما سنت‌جیمز[۳۴] در نامه‌ای مخالفت خودرا اظهار داشته بود، و اگر...، رسوائی به‌بار می‌آمد.

اگر... اگر...

سرهنگ اغلب اوقات می‌نشست، پیپ می‌کشید و راجع به این مسئله فکر می‌کرد.

اگر ایرانیان آن مبلغ را تمام و کمال به‌روسها بپردازند... و در آن صورت آیا ایران خواهد توانست با ترکیه متحد شود؟

ایران سرانجام به‌فقر مالی گرفتار خواهد شد، و پرداخت ۲۰۰۰۰۰ تومان سالیانه از طرف انگلیس به‌ایران برطبق قرارداد پس از این مسئله مقرون به‌صرفه نخواهد بود.

No dobut[۳۵] و آنگاه فاتحهٔ نفوذ انگلیس را بایدخواند، نفوذی‌که آن‌را، به‌سان یك گیاه، از آن سوی دریا به‌اینجا آورده و مدتی مدید در غرس آن کوشیده است.

۳۴ـ کابینه سنت‌جیمز انگلستان.
۳۵ـ بدون شك.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یا اینکه روسها میزان غرامت را تخفیف و تقلیل دهند. ازقرائن پیداست که چنین هم بشود.

در آن صورت ــ فاتحهٔ نفوذ انگلیس ــ به‌طریق اولی ــ باید خوانده شود.

عباس‌میرزا با گشاده‌روئی و خنده‌ای بر لب به‌او می‌گفت:

ــ دوست عزیزم، بیش از این نمی‌توانم به‌میل شما رفتار کنم. یك‌بار به‌میل شما رفتار کردم، ــ دیدید چه شد؟

و سرهنگ ناراحت شد. دستی که آنرا سی‌سال تمام به‌سبیل‌خود می‌کشید، بی‌اختیار به‌لرزه افتاد.

آرامش و خون‌سردی.

برنامهٔ کار روشن نیست.

ولی.

ولی دوستی با روسها ضروری است. و او، یعنی گریبایه‌دوف، به‌تمام معنی آدم بسیار خوبی است. مضافاً اینکه جوان است.

لدی‌ماکدونالد. همسر گریبایه‌دوف. این نزدیکی سودبخش است.

همچنین.

همچنین باید تا جائی که امکان دارد، اقدام کرد، یعنی باید از شرایط موجود استفاده کرد.

او صیاد نیست، بلکه تراپپر[۳۶] کهنه‌کار است.

در ضمن.

نه تنها گره از کار کوپه‌ر باز شد، آنهم به‌دست مردی سرخپوست که انتظارش نمی‌رفت و از زیرزمین سبز شد، به‌طوری که خود مؤلف هم آنرا پیش‌بینی نکرده بود، بلکه گره تمام کارها به سادگی گشوده می‌شود. وصول یك تلگرام از قسطنطنیه حاکی ازشکست پاسکه‌ویچ به‌جا و به‌موقع بود. راست و دروغش مطرح نبود، اما خبر بدی هم نبود.

لذا سرهنگ ماکدونالد شبها را بدون وقفه در دفتر کار خود می‌گذراند، در را از داخل محکم می‌بست و به‌اتفاق دکتر ماکنیل که همواره آدمی آرام و آسوده‌خاطر بود، خلوت می‌کرد.

36- Trapper

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۸

ماکدونالد زیر سلطهٔ گریبایه‌دوف قرار داشت. دل گریبایه‌دوف تا اندازه‌ای به‌حال ماکدونالد می‌سوخت.

خلاصه اینکه این دو مرد انگلیسی فرمانبردار او شده بودند.

به اصرار گریبایه‌دوف عباس‌میرزا فرمانی به‌نام سرگرد هارت صادر کرد، تا او بتواند در هر بخشی از آذربایجان که مایل باشد، عوارضی به‌میزان ۵۰۰۰۰ تومان به‌عنوان غرامت جنگ ببندد.

بگذار عوارض ببندد. به‌هرحال بهتر از یك ایرانی عوارض می‌بندد، و موجب بروز همان انزجار و نفرتی خواهد شد که ممکن است یك مأمور روس به‌جای وی باعث گردد.

از قرار معلوم سبك نگارش مالتسوف بد نبود. نامه‌های اداری را او می‌نوشت. هرچند آنهارا به‌سبکی خیلی عارفانه و پیچیده می‌نوشت. مالتسوف گمان می‌کرد که دیپلماسی ــ یك سلسله ظریف‌کاری است و هر کلمه‌ای را باید مبهم و به‌طرزی معمائی نوشت. او نمی‌دانست که تمام قدرت دیپلماسی در آنست که پس از انجام حرکاتی با اسب تمام عرصهٔ تختهٔ شطرنج در معرض حرکات مستقیم و نامحدود فرزین قرار گیرد. با تمام این احوال کارمند خیلی، خیلی کارآمدی از آب درآمده بود.

اما دکتر آده‌لونگ در حدی مافوق تصور موفق بود. هنوز چیزی نگذشته بود که او را به‌حرم‌خانهٔ عباس‌میرزا خواندند، و او به‌زنان سوگلی عباس‌میرزا داروهائی گرم و محرك تجویز می‌نمود. علاوه برآن هرکسی را هم که به‌نزد او می‌آمد، البته به‌طور رایگان، مداوا می‌کرد، و بیماران رنگ وارنگ و گاهی ژنده‌پوش ایرانی ساعتها در برابر اتاق وی در طبقهٔ پائین ازدحام می‌نمودند.

نظر علیخان، مهماندار مأمور رفاه سفارت، با ادای احترام به گریبایه‌دوف می‌گفت:

ــ دکتر آده‌لونگ مارا مجبور کرده، تا راه مراجعه به حکیم‌باشیهای خودمان را فراموش کنیم، و راه سفارت انگلیس هم دارد علف‌گیر می‌شود.

شب که می‌شد، دکتر آده‌لونگ دستها را در جیب شلوار گشاد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خود می‌کرد، شلواری که خاص مردم عامی بود و ملیت آلمانی او را آشکار می‌ساخت و در خیابانهای تبریز به‌گشت و سیاحت می‌پرداخت، خدا می‌داند دیگر چه پژوهشهائی از نظر علم او را به این کار وا می‌داشت.

دو نفر فراش چماقدار پیشاپیش او می‌رفتند و بر سر مردمی که از مقابل می‌آمدند، فریاد می‌کشیدند و راه را باز می‌کردند.

بدین منوال دکتر آده‌لونگ، به‌سان یك بتهوون[۳۷]، در خیابانهای تبریز پرسه می‌زد، و همه به‌او چنان خو گرفته بودند که گوئی قرنی است در تبریز اقامت دارد.

شبها نینا به‌منزل ماکدونالدها می‌رفت، مالتسوف هم او را همراهی می‌کرد.

و ناگهان نامه‌ای، یا بهتر است بگوئیم دونامه، به دست گریبایه‌دوف رسید، که همه چیز را سرنگون و وارونه ساخت.

اما ماجرا از ناحیهٔ ساشکا آغاز گردید.

۹

او همواره به‌تحلیل می‌رفت، قیافه‌اش تغییر کرده بود، سؤالات گریبایه‌دوف را پاسخ نمی‌داد. درگیریهائی با نینا پیدا کرده بود.

بی‌سر و صدا و با خشونت به‌اتاقی می‌رفت که نینا درآن نشسته بود، و شروع می‌کرد به گردگیری به‌وسیلهٔ جارو. جارو را به این طرف و آن طرف حرکت می‌داد، جارو به‌چیزی برمی‌خورد، مثلا لیوان یا تنگی بر زمین می‌افتاد، و گوئی ساشکا مترصد همین پیش‌آمد بود، آنگاه گردگیری را تمام می‌کرد و سرگرم جاروزدن زمین اتاق می‌شد. قسمت قابل توجهی از ظروف خانه را بدین‌طریق شکسته بود.

گریبایه‌دوف لعنت نثار او می‌کرد، تهدیدش می‌کرد که‌پشتش را شلاق‌کش کند، اما ساشکا لبانش را از هم گشوده، دندانها را با خشم نمایان می‌ساخت و، بدون اینکه لبخندی بزند، خارج می‌شد.

از نینا نفرت داشت، به‌گونه‌ای که پیدا بود، نفرتش به‌تدریج و پیوسته افزون می‌گردید. کارش این بود که پای داره‌جانه[۳۸]، یعنی

۳۷ـ Beethoven ـ آهنگساز معروف آلمانی.

38- Darejane

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن دایهٔ پیر گرجی را که نینا با خود آورده بود، لگد کند. سنجاق سینهٔ یادگار خانوادگی نینا را با جاروی موئی رفته و به‌داخل سطل فاضل‌آب انداخته بود.

کاملا نافرمان شده بود، و وقتی نینا به‌او دستوری می‌داد، می‌رفت و آن زن پیر گرجی را صدا می‌زد. خودش دستورات او را انجام نمی‌داد. به قزاقها گفته بود که آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ از روی ترحم ایشان را به‌زنی گرفته است، چون والدینشان ایشان را بکلی رها کرده بودند.

به آشپز گفته بود:

ـ ایشان حرف نمی‌زنند، چون ایشان روس نیستند، از امیرزادگانند. این‌را هم بگویم که کسانی که به‌منزل ایوان سورچی آمده بودند، پاکیزه‌تر از ایشان بودند.

کارش این بود که بخوابد و به‌خوابی سنگین فرو رود یا اینکه در کوچه و بازار به‌گشت و سیاحت مشغول شود. روزی او را که مست لایعقل بود، دو مرد ایرانی به‌خانه آوردند.

ساشکا داشت نقله می‌شد.

از قضا روزی ساشکا در یك لحظه ناپدید گردید.

او را در بیرون شهر دستگیر کردند. توبره‌ای بر دوش داشت، معلوم نبود به کجا می‌رود، در حالیکه پیش پای خود را نمی‌دید و سرش به‌این طرف و آن‌طرف می‌افتاد. وقتی اورا پیش گریبایه‌دوف آوردند، گریبایه‌دوف به‌تلخی پوزخند زد.

وی به‌او گفت:

ـ این چه وضعی است که پیش گرفته‌ای، ساشکا، هوس کرده‌ای به‌زندان بروی؟

ساشکا پاسخ داد:

ـ هرطور که میل شما باشد.

آنها مدتی را به‌سکوت برگزار کردند. این برخورد در دفترکار گریبایه‌دوف اتفاق افتاد، نینا حضور نداشت.

گریبایه‌دوف آهسته پرسید:

ـ مگر من تورا تحت فشار قرار داده‌ام؟

ساشکا مثل یك الدنگ منتسب به‌دوران دانشجوئی گریبایه‌دوف،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مثل یك تکهٔ کوچکی که از مسکو کنده شده باشد، در اتاق ایستاده بود.

گریبایه‌دوف ازاو پرسید:

ـ به‌کجا فرار می‌کردی؟

گمان می‌کرد که ساشکا می‌خواسته به‌مسکو فرار کند.

ساشکا با صدائی گرفته و به‌زحمت اظهار داشت:

ـ به‌من گفته بودند که در آن سوی تبریز عده‌ای روس زندگی می‌کنند...

گریبایه‌دوف گفت:

ـ یعنی چه، ـ و از روی مبل بلند شد، ـ یعنی چه، می‌خواستی به‌نزد فراریها، به‌نزد آن اراذل و اوباش بروی؟

ساشکا لبان خودرا به‌دندان می‌گزید.

به‌نحوی که انتظار نمی‌رفت، گفت:

ـ به‌خاطر فشارهائی که خانم اعمال می‌کنند.

گریبایه‌دوف نگاه خویش را به ساشکائی دوخته بود که مدت پانزده‌سال با او سروکار داشت.

وی در حالیکه در بن‌بست قرار گرفته و دست‌ها را به اطراف تکان می‌داد، گفت:

ـ داری یاوه‌سرائی می‌کنی، ـ و ناگهان سرخ شد. آنگاه آهسته گفت، ـ برو گم‌شو، ابله.

و هنگامی که ساشکا از اتاق خارج شد، وی دست خویش را بر پیشانی نهاد.

شب‌هنگام که به مناسبتی از کنار اتاقك ساشکا می‌گذشت، گوش خود را به در اتاقك گرفت.

درون اتاقك تاریك و ظلمات حکم‌فرما بود، اما به‌نظرش رسید که ساشکا به‌این پهلو و آن پهلو غلت می‌خورد، رنج و عذاب می‌کشد، و مثل اینکه سخنی با صدائی ضعیف و زیر لب به‌گوشش رسید:

ـ مادرجانم... مدتی است مرده‌اند.

گریبایه‌دوف مدتی آن سخنان را گوش کرد.

اما نامه‌هائی که به‌دستش رسیده بود، مضمون خوش‌آیندی نداشت. پاسکه‌ویچ شکست خورده و خواستار پرداخت سریع کرورها

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و خروج بی‌درنگ سپاه از خوی بود. شاید هم این شکست موجب خشنودی وی بود، چون اکنون می‌توانست با کمال افتخار با نه‌سه‌لرود هم‌عقیده شود.

حجم و میزان شکست نامعلوم بود و از دور خیلی بزرگ می‌نمود.

پس ناگزیر بود بی‌درنگ تمام نقشهٔ کار خودرا تغییر دهد.

۱۰

عباس‌میرزا غرق در اندیشه بود، عباس‌میرزا سردماغ بود، تمثال نیکالای بر سینه‌اش آویزان، لباسش کاملا ساده و فقط خنجر جواهرنشان بسته به‌کمرش مزین به‌نگین و الماس بود.

دروغش برخوردار از اعتبار صداقت و صمیمیت بود وسرانجام راست از آب درمی‌آمد.

با وقاری خارق‌العاده به‌گریبایه‌دوف می‌گفت:

ــ اگر بخواهید ملتی را برای جنگ تعلیم و سازمان بدهید، وقت زیادی لازم است. ما تازه دست به‌کار شده‌ایم، شما هم قبل از اینکه به‌مرحلهٔ کنونی برسید، دورانی را به‌صورت آزمایش گذرانیده‌اید.

چهره‌هائی که بدین‌سان سیه‌چرده و رنگ‌پریده باشد، و سوراخ دماغهائی تا این اندازه فعال و متحرك، احتمالا، فقط در رم وجود داشته است.

ــ و، اگر اعتماد شما را جلب کرده باشم، چیزی را در این جنگ نباخته‌ام.

او بی‌حرکت می‌نشست، ــ چون راه‌رفتن در اتاق هنگام سخن گفتن ــ عادت اروپائیان و دیوانگان است. اما انگشتانش همواره حرکت داشت و چشمانش می‌رقصید.

ــ من خوشوقتم که شخص خوشبختی، چون شما، با من سخن می‌گوید. چشمان شما حالا خواستار سعادتند. مایهٔ تأسف من است که تا این لحظه نمی‌دانم همسر شما از چه چیز خوشش می‌آید. شاید به‌حریر علاقه‌مند باشد، شاید هم به‌شیرینی؟ پی‌بردن به سلیقه زنان خیلی دشوار است. و من مایل نیستم که همسر شما دلتنگ شود. اگر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌او بد بگذرد، ــ به‌من بد خواهد گفت. زنان اینچنینند.

ــ حضرت والا، ما از همه چیز راضی هستیم. و زن من از من خواسته، تا به‌خاطر بذل توجه و محبتهای شما از شما تشکر کنم.

اکنون جای آن است که از چیزی تعریف و ستایش کند. اما از چی؟ تعریف از فرزندانش ــ دور از ادب است، باعث چشم‌زدگی‌آنان خواهد شد، از زنانش هم به‌طریق اولی نباید سخنی گفت.

ــ میوه‌ای که از باغ حضرت والا آورده‌اند، بی‌اندازه معطر است.

ــ من نهال این میوه را از فرانسه وارد کرده‌ام، اما باغ من دارد خشك می‌شود.

و عباس‌میرزا به‌همان سادگی که از شیرینی سخن گفته بود، اظهار داشت:

ــ کشورم هم در حال خشك شدن است، Mon cher ami[۳۹] شما به‌اندازهٔ کافی همهٔ جوانب را بررسی نموده‌اید، شما بامن حرف زدید، من با شما حرف زدم ــ بار این دو کرور را از دوش من بردارید، parce que dans ma poche imperiale il ny a qu'un sous, monsieur.[۴۰]

کشور واقعاً در حال خشکیدن بود. گریبایه‌دوف به‌سان چوبی راست و قائم نشسته بود. آهنگ صدایش خشك بود:

ــ حضرت والا، اجازه بفرمائید بی‌پرده سخن بگویم، از قضا درصدد بودم به‌شما بگویم: این دو کرور را بدون معطلی بپردازید. زیرا تعویقی که از این به‌بعد صورت گیرد، ممکن است به عواقب نامطلوبی کشیده شود.

انگشتان به‌رقص نرم و آرام خود خاتمه دادند، و نگاه عباس‌ــ میرزا به‌تحیر افتاد: بالاخره طرف مقابل به‌سخن درآمدهٔ بود، آن‌هم چه سخنی!

ــ ولی، آخر آن سرپرست، آن رئیس بزرگ قول انجام این کار را به‌من داده است.

پاسکه‌ویچ ابداً چنین قولی نداده بود.

۳۹ــ دوست عزیزم.

۴۰ــ چون در جیب شاهانه‌ام یك پاپاسی بیشتر ندارم، آقا.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ حضرت والا، با تمام این احوال می‌ترسم در وضعی قرار گیرم که مجبور شوم پرداخت فوری مبلغ مورد تعهد را خواستار شوم، حضرت والا، ما به‌اندازهٔ کافی صبر و مدارا کردیم. من خودم شاهد وضع ایالت شما هستم. ولی اعلیحضرت؟

عباس‌میرزا سرگرم بازی با خنجر شد:

ـ دریغا، و در همان حال که انگشتانش بر روی نگینهای الماس غلاف و دستهٔ خنجر، به‌سان حرکت انگشتان بر روی کلاویه‌های پیانو، می‌لغزید، گفت، ـ دریغا که اعلیحضرت حاضر نیستند کلمه‌ای راجع به‌این موضوع بشنوند. مرا به‌امید خودم واگذاشته‌اند. و به‌امید شما.

والاحضرت گفت:

ـ گوش کنید، ـ و در یکدم آرام گردید، ـ گوش کنید، من راه‌حلی پیدا کردم. حرفم را بی‌پرده می‌گویم. به‌نزد امپراتور، دوست خودم، به پتربورگ می‌روم. کار و گرفتاریم خیلی زیاد است. می‌خواهم بروم استراحت کنم. میهن شما چیزهای زیبای دیدنی‌بسیاری دارد. با وزیراعظم نه‌سه‌لرود دیدار می‌کنم. آیا حقیقت دارد که دهکدهٔ امپراتور فوق‌العاده زیباست؟ تعریفش را شنیده‌ام.

پرتو آبی، زرد، سبز و بنفش آفتاب از خلال شیشه‌های الوان به‌داخل می‌تابید و بر روی قالیها به‌حرکت درمی‌آمد. گاهی گل و بته‌ای هندی بر روی فرش نورانی شده، جان می‌گرفت، گاهی مربعی ایرانی.

ـ بالاخره می‌خواهم نظرات خودم را مثل یك انسان در برابر یك انسان به‌امپراتور بگویم.

ـ گمان می‌کنم امپراتور هم، با اینکه با بیداری و هشیاری گرفتار کارهای نظامی می‌باشند، از دیدار حضرت والا خرسند گردند.

عباس‌میرزا با قاطعیت گفت:

ـ درست به‌همین دلیل، ـ و چشمانش، به‌سان پرتوی که از شیشه‌ها منعکس می‌گردید، در تحرك و تلألؤ بود.

ـ اگر فرصتی دست می‌داد، به‌عموجان امپراتورم می‌گفتم: خوبست او هم روز سرنوشت‌ساز خاندان خویش را به‌یاد آورد.

عباس‌میرزا می‌خواست ماجرای دکابر را به‌رخ نیکالای بکشد و تهدیدش کند؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ اکنون روز تعیین سرنوشت من است، و ایشان به عنوان وارث تخت و تاج مقصود مرا که وارث تخت و تاج هستم، خواهند فهمید. چرخ سرنوشت بالا و پائین می‌رود، و در اینجا چیزی نیست که کسی به‌آن دل خوش دارد. بخت و اقبال به‌مثابه زن‌است ـ چهره‌ای پوشیده دارد.

عباس‌میرزا لبخندی هموار و مداوم بر چهره دارد، دندانهایش سفید است، اما کیست که بتواند از چشمان او سر دربیاورد؟

ـ حضرت والا، منظورتان شایعاتی است دربارهٔ شکستی که احتمال می‌رود بر ژنرال پاسکه‌ویچ وارد آمده باشد؟

و گریبایه‌دوف چنان به‌خنده درآمده بود که گوئی فادده‌ی در برابرش قرار دارد. عباس‌میرزا هم می‌خندید. الان است که چیزی راجع به‌میوه، راجع به زن، راجع به... بگوید.

ـ منظور من درست همین مسئله است، ـ وی از تماشای تغییر قیافه وزیرمختار حظ می‌برد. ـ موضوع از این قرار است که اعلیحضرت سلطان عثمانی می‌خواهد سفیر پیش من بفرستد و تقاضا کند که برعلیه شما با او متحد شوم.

تمام این مطالب را درست به‌همان‌گونه می‌گفت که ممکن بود راجع به‌میوه چیزی‌بگوید، راجع به‌حریربگوید، راجع به‌تنباکو بگوید.

ـ چقدر متأسفم، گریبایه‌دوف عزیز، که هنوز نتوانسته‌ام پایتختهای شما را ببینم، ـ آخر شما هم، مثل ما، دو پایتخت دارید؟

ـ حضرت والا، ما به‌زودی صاحب سه پایتخت خواهیم شد.

ـ Hein[۴۱]؟

ـ تسارگراد[۴۲].

عباس‌میرزا ملتفت نمی‌شد.

ـ استامبول.

عباس‌میرزا زود گفت:

ـ شما قدرت بزرگی هستید. من در این شکی ندارم. من به امپراتور پیشنهاد همبستگی می‌دهم. اعلیحضرت سلطان عثمانی پیمان‌شکنی می‌کند. فرماندهی عملیات را خودم برعهده می‌گیرم.

۴۱ـ هان (چه گفتید)؟

۴۲ـ Tsarygrad روسها قسطنطنیه را به‌این نام می‌خواندند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف نفس راحتی کشیده، می‌گوید:

ـ تأسفم در این است که ممکن است حضرت والا دیر به این فکر افتاده باشید. بایزید در دست ماست، موش و وان[۴۳] نیز بزودی سقوط می‌کنند. اقداماتی، که حضرت والا انجام دهند، ممکن است موجب اخلال عملیات ما گردد؟

عباس‌میرزا تنه را به‌عقب داده، می‌گوید:

ـ وان به چه دردم می‌خورد، گریبایه‌دوف عزیز، اینجوری که جنگ نمی‌کنند. من از کنار وان می‌گذرم، من به‌بغداد حمله می‌کنم. شیخ کربلا منتظر من است، و اگر وارد معرکه شوم، آشوب و بلوا عثمانیها را خاکستر می‌کند.

طرح پی‌ریزی شد. «من وارد معرکه می‌شوم» ـ او این جمله را چنان بیان داشت که‌گوئی واسیاکاراتیگین[۴۴] است که در بالشوی تآتر دارد برنامه اجرا می‌کند. اما واسیاکاراتیگین کسی نبود که در چنین موردی لبخند بزند. اگر در آن لحظه سخن عباس‌میرزا جدی می‌بود و پره‌های دماغش باد می‌کرد، ـ می‌شد گفت که دارد فریب می‌دهد. لیکن وی درآن لحظه لبخند بر چهره داشت، پس به‌خود اعتماد داشت و بنابر این دروغ نمی‌گفت.

گریبایه‌دوف در برابر آن لبخند، یعنی در برابر آن جوان آتشین ریش‌سیاه بی‌باك و بلهوس تعظیمی غرا با تأنی به‌جا آورد. بله، او هم از همان خمیره‌ای بود که ناپلئون و... شارل دوازدهم از آن پخته شده بودند. مضافاً اینکه او خصوصیات بیشتری داشت. هنوز امید می‌رفت که بتواند ایران خود، یعنی ارابه سنگین و کهن خویش را بر قله‌ای بلند سوق دهد، این امکان هم وجود داشت که از آن قله سرنگون شود. بدین جهت گریبایه‌دوف سر تعظیم فرود آورد ـ شایسته نبود که بانگاه خویش مجذوب او شود، ابراز مجذوبیت هم درست نبود.

عباس‌میرزا هنگام خداحافظی به‌هیچوجه به‌کسی نمی‌مانست که گفته باشد: «من وارد معرکه می‌شوم»، زیرا گفت:

ـ برادر گرامی من حسینعلی میرزا به‌من چنین نوشته: هدایای اعلیحضرت سلطان عثمانی را قبول کنید، زیرا کشورمان دارد به فقر و فلاکت می‌افتد. من چه جوابی دارم که به‌او بدهم؟ آخر من انسانی

۴۳ـ نام دو ولایت ترکیه.

۴۴ـ Vasya Karaty'gin هنرپیشهٔ روس، متوفی به‌سال ۱۸۵۳.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیش نیستم. کشورم دارد رو به‌فقر می‌رود. شما این دو کرور را به من ببخشید.

باران خیابانهای فقیر، برهنه و خاکی تبریز را می‌رفت و می‌خراشید.

گریبایه‌دوف سوار بر کالسکه رهسپار خانه بود، و فراشان چوبهای تر خودرا بر پشت خیس عابران که به این چوبها عادت داشتند، فرود می‌آوردند.

۱۱

ولی کارها افزون می‌گردید ــ به‌صورت پرونده‌های متراکم اسرای روس، به‌صورت درخواستهای کتبی خانواده‌های ارمنی که می‌خواستند به روسیه کوچ کنند، به‌صورت الماسهای زنان عباس‌میرزا، به‌صورت شایعات حاکی از شکست پاسکه‌ویچ و به‌صورت مبالغی‌تومان، یعنی هزاران تومان ــ روی میز قرار می‌گرفت.

عباس‌میرزا دچار فقر مالی بود و آذربایجان برهنه و بی‌چیز.

محصلان[۴۵] او کل عوارض وصول شده را به مرکزی جنب‌سفارت روس تحویل می‌دادند، ولی پرداخت مواجب کارمندان ایرانی وحقوقات حرم به‌تأخیر افتاده بود. دکمه‌های الماس زنان سوگلی عباس‌میرزا از لباسشان چیده شده بود.

در خراسان موج نارضائی غلیان داشت.

در شهر یزد و اطراف آن شورشی آشکار برپا بود.

در لرستان دو شاهزاده، یکی محمود و دیگری محمدتقی، با هم درگیر شده و کشت و کشتار می‌کردند.

کرمان برعلیه شاهزاده حسنعلی‌میرزا، یعنی والی آنجا، قیام نموده بود. فرماندهی شورشیان را شفیع خان برعهده داشت.

فتحعلی‌شاه پیر به منظور جمع‌آوری پول و گرفتن سرباز از ولایاتی که تحت فرمان فرزندانش قرار داشت و هنوز سر به شورش برنداشته بود، شخصاً به‌فراهان رفت.

گریبایه‌دوف گزارش پشت گزارش می‌نوشت. وی آن گزارشها را با عجله و دندانهائی به‌هم فشرده و قیافه‌ای مطمئن می‌نوشت.

۴۵ــ مأموران وصول عوارض.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کشور ایران از هستی ساقط شده و عباس‌میرزا تمام دارائی خویش را در این راه خرج کرده بود. آیا باید به‌عباس‌میرزا اجازه مسافرت به پتربورگ را بدهد؟ شاید بهتر باشد که با او پیمانی بر علیه ترکها منعقد کند؟ منویاتش بی‌آلایش است، چون راه دیگری ندارد.

جوابهای نامه‌هایش گوئی از دنیائی دیگر می‌آمد. فینیك نوشته بود که از طرز کار وی بی‌نهایت ناراضی است. نوشته بود: بگذارید عباس‌میرزا در همان تبریز بماند، کرورها را به‌او نبخشید، همه می‌دانند که ایران کشوری ثروتمند است، و او متعجب است که چرا کرورها اینقدر دیر می‌رسد، حال آنکه هم کانکرین*، هم والکونسکی۴۶ به‌این کرورها احتیاج دارند. و او از اینکه گریبایه‌دوف برای ملاقات شاه به‌تهران نمی‌رود، متعجب است.

نه‌سه‌لرود نوشته بود که از طرز کار وی فوق‌العاده ناراضی می‌باشد: اگر ایران باروسیه متحد شود، لافه‌رونه۴۷ و لرد ولینگتن۴۸ با او قطع رابطه می‌کنند، و توازن اروپا شدیداً مورد تهدید قرار می‌گیرد. دستور می‌داد که وی این... کرورها را وصول کند... و هرچه زودتر سپاه را از خوی بیرون بیاورد.

پاسکه‌ویچ اصرار داشت که وی تمام فراریان را تا نفر آخر از ایران به‌روسیه بفرستد، وگرنه ننگ و رسوائی به‌بار می‌آورند.

قطب‌نمای سفینهٔ روسیه همواره در حال رقص بود. درست مثل سال ۱۸۱۴ یك قو، یك اردك‌ماهی و یك خرچنگ آن‌را حرکت می‌دادند۴۹. اما قو از خیلی پیش سقط شده بود، اردك‌ماهی بی‌سواد بود، خرچنگ هم دارای عنوان نیابت صدارت عظمی بود. اما قوی

---

*ـ Kankrin وزیر دارایی روسیه (آلمانی‌الاصل)، متوفی به‌سال ۱۸۴۵.

۴۶ـ Valkonskiy ـ وزیر دربار امپراتوری، متوفی به‌سال ۱۸۵۲.

۴۷ـ La-Ferrone همتای فرانسوی نه سه‌لرود.

۴۸ـ Wellington همتای انگلیسی نه‌سه‌لرود.

۴۹ـ یعنی کمیت کشتی‌لنگ بود وحرکت نمی‌کرد. اشاره به‌افسانه‌ایست که آن را درسال۱۸۱۴ ایوان آندره‌یه‌ویچ کریلوف Ivan Andryeyevich Kry'lof بزرگ اسطوره‌نویس روس سروده و حاکی از آن است که ارابه‌ی سبکی را قو، ماهی و خرچنگ می‌کشیدند، ولی ارابه تکان نمی‌خورد، چون قو به‌سمت آسمان می‌کشید، ماهی به‌دریا وخرچنگ به‌سوی خشکی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از خیلی پیش سقط شده، اردک‌ماهی و خرچنگ در یك مورد با هم دمساز بودند: به‌پول احتیاج داشتند. عباس‌میرزا بی‌پول بود، گره‌کار به‌دست شاه باز می‌شد.

ماکدونالد پیشنهاد کرد که دکتر ماکنیل را به‌تهران بفرستند، تا با پافشاری شاه را به‌مشارکت در پرداخت غرامت ترغیب سازد.

گریبایه‌دوف فکری کرده، باآن پیشنهاد موافق شد.

این راه‌حل بیشتر موافق خواست ماکدونالد بود، تا خواست گریبایه‌دوف.

گریبایه‌دوف به‌نظرش می‌رسید که نامه‌هائی را که می‌نویسد، به‌جائی می‌فرستد که وجود خارجی ندارد، فکر می‌کرد که نامه‌هایش به‌مقصد نمی‌رسد. تحقیق کرد. فهمید که نامه‌هایش مرتب رسیده است.

پس معلوم می‌شود، نامه‌هایش را نخوانده‌اند.

نکند در نشانی گیرنده اشتباه رخ داده، از کجا معلوم که گیرنده‌ای وجود داشته است.

پیش خود و زیر لب می‌گفت:

ـ پست فطرتان دغلکار، پست فطرتان دغلکار.

نسبت به‌وظایف خویش کم‌کم شك و تردید پیدا می‌کرد. کم‌کم داشت از درك معنی «وزیر تام‌الاختیار» عاجز می‌گردید.

کلمهٔ فارسی «وزیر مختار» بیشتر برایش قابل فهم بود.

۱۲

ـ اولا باید به‌شاه آشکارا بگوئید که کابینه علاقه‌مند است وی را در اتحاد و همبستگی با سلطان ببیند.

ـ اما...

ـ ... بدون اینکه زیر بار تعهدی بروید.

ـ ... بدون اینکه زیربار تعهدی بروید. ولی گوشزد کنید که زیر بار تعهد هم می‌توانیم برویم. سپس ظروف کریستالی را که امروز وارد گردیده، تقدیم حضورش کنید.

ـ بدیهی است.

ـ فقط به‌خاطر همین کریستالها بود که من شما را تا فردا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از سفرتان باز داشتم. این موضوع اهمیت خاصی دارد. خواهشی که از شما دارم، هدایا را به طرزی مجلل و زیبا بچینید که چشم‌گیر باشد. سپس به‌وی اطلاع دهید که به‌زودی زود پرداخت پولی که از جانب ما به‌صورت تومان انجام می‌گردید، کاملا قطع می‌گردد.

ماکنیل بر چشمان خویش فشار می‌آورد و آنها را نیمه‌بسته می‌کرد. ماکدونالد رنگ‌پریده‌تر از حد معمول بود. با انگشت سبیل خویش را لمس می‌نمود.

ـ آیا این کار ـ کار خطرناکی نیست، سر[۵۰]؟ من تصور می‌کنم، مخصوصاً در حال حاضر...

ـ از شما خواهشمندم دستورات مرا مو به‌مو اجرا کنید. علی‌الخصوص حالا این کار را باید انجام داد. سپس شما با عباراتی اصرارآمیز و قاطع پرداخت ۱۰۰۰۰۰ تومان را از طرف سفیر روس مطالبه کنید.

ـ او به‌من جواب رد خواهد داد، سر.

ـ انتظار دارم خشونت‌آمیز هم باشد.

ماکنیل کم‌کم داشت وارد درك موضوع می‌شد. لبخند برآورد.

ـ مذاکرات شما با شاه ممکن است به‌طول انجامد. هدایائی را نیز از قبیل: انگشتری، آئینه و تمام چیزهائی را که در آن پنج‌صندوق است، به منوچهرخان، اللهیارخان و خواجه یعقوب تقدیم کنید. با آنان وارد مذاکره شوید. آیا گریبایه‌دوف راجع به بهادران روس به شما چیزی نگفته است؟

ـ نخیر، سر.

ـ بسی تأسف. به‌دیدن سامسون‌خان می‌روید و هدایائی‌را برای دخترش تقدیم می‌کنید. برطبق اطلاعاتی که به من رسیده است، دخترش دارد شوهر می‌کند.

ـ آیا لازم است با او حرف بزنم، سر؟

ـ خیر. شاهزاده دستورات دولت روس را به‌اطلاعش رسانده است. مقداری هم چای، چاقوی قلم‌تراش، قیچی و عینك، خلاصه پنج عدل از کالاهای رسیده را با خود ببرید.

ماکنیل ساکت بود. سپس، همانگونه که برچشمان خویش فشار

۵۰ـ آقا به‌زبان انگلیسی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌آورد و آنها را تنگ می‌کرد، آهسته گفت:

ـ آنگاه گریبایه‌دوف خودش به‌تهران می‌رود.

ـ خیر. او ترجیح می‌دهد از دور اقدام کند. شاهزاده مطیع خواسته‌های اوست. از آن گذشته زنش هم جوان است.

ماکنیل با لحنی آرام گفت:

ـ نخیر، او به‌تهران خواهد رفت. من او را می‌شناسم.

ماکدونالد سیگار برگ خویش را خاموش کرده، با دو انگشت آن‌را به‌لبهٔ زیرسیگاری فشرد. او به‌فکر فرو رفته بود.

سپس گفت:

ـ شاید حق به‌جانب شما باشد. چه بهتر. از تصمیمات دیروز خودمان سفیر عثمانی را آگاه سازید.

آنها بلند شدند، که بروند.

ماکدونالد گفت:

ـ خواهشمندم عجله کنید و تا جائی که امکان دارد، تماستان با من بیشتر باشد. من بیدرنگ به‌شما جواب خواهم داد. بیست نفر هم‌سفر شما خواهند بود.

از پشت پنجره صدای سم لغزندهٔ اسبان به‌گوش می‌رسید: زن وی، میستر بورجیس، نینا گریبایه‌دووا و دیگران از گردش بر می‌گشتند.

ـ آقای دکتر، شما سخنان اسقف‌اعظم ریشه‌لیه[۵۱] را به خاطر دارید؟

دکتر آن سخنان را به‌خاطر نمی‌آورد و تاب تحمل سخن‌کلاسیك و کلمات قصار را نداشت.

ـ او گفته است: کسی که از بازی کنار رود، آن را می‌بازد. Quod est probandum[۵۲] تمام مساعی خود را به‌کار برید. بـه‌خاطر داشته باشید که شاهزاده دریست تحت نفوذ روسها قرار دارد. سفرتان به‌خیر.

۱۳

گریبایه‌دوف از جانب عباس‌میرزا به ضرابخانه دعوت شده‌بود.

51- Richelieu

۵۲ـ زیرا برهانی قاطع است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف شانه‌ها را بالا انداخته، عباس‌میرزا را دغلکاری کهنه‌کار خواند و سپس در جاده‌ای به‌راه افتاد که با آن آشنا بود.

فراشان چوبها را بر پشت و کمر مردم بیکاره و عابران فرود می‌آوردند، و گریبایه‌دوف آنان را از این کار باز نمی‌داشت. این‌کار نوعی تشخص به‌حساب می‌آمد.

با چنان نگاهی به‌برج قصر و بالاخانهٔ آن خیره گردید که‌انگار «دروازهٔ سرخ»[۵۳] را دیده باشد. با این تفاوت که در آن بالا، یعنی دربالاخانه طبلهائی کهنه چیده شده‌بود. سربازان کشیك چنان‌ایستاده بودند که انگار سرباز نیستند، بلکه عده‌ای ولگرد و بیکاره‌اند.

با اطمینانی راسخ از در فرعی وارد گردید و به‌حیاطی دراز آمد. در آنجا عده‌ای چاپارخان[۵۴] از وی استقبال کرده، وی‌را با خود بردند. از راهی مفروش با آجر قرمز از فراشخانه گذشت و وارد حیاط چهارگوش دیگری گردید. و دوباره عده‌ای چاپارخان به‌آنان پیوستند. وی که عده‌ای خلعت‌پوش دور و برش را گرفته بودند، «دیوانخانه»ای را پشت سر گذاشت که کسی در آن نبود، و دو چاپارخان دیگر به‌آنان ملحق شدند. او را از حیاط چهارگوش به حیاطی هشت‌گوش بردند. در دو طرف راه عبور گریبایه‌دوف و همراهان پنجره‌های عظیمی با شیشه‌هائی الوان صف کشیده بود. نور خورشید در شیشه‌ها می‌تابید، و آن شیشه‌ها از هردو طرف به‌سان کالیداسکوپ[۵۵] چرخشی رنگارنگ داشت. در آنجا برج دیگری نیز مشاهده گردید. سپس وارد حیاطی کاملا کوچك شدند. به اتاقکی رفتند.

اینجا ضرابخانهٔ عباس‌میرزا بود.

اتاق ضرابخانه دری داشت به‌حد کافی بلند، اما گریبایه‌دوف هنگام ورود سر خویش را خم کرد.

تمام ضرابخانه در یك اتاق جا گرفته بود. بعد از عبور از برابر نور آفتاب و کالیداسکوپ، اینجا نیمه‌تاریك بود. نیمه‌تاریك و

۵۳ـ منظور دروازهٔ میدان سرخ مسکو است که برای راه‌یافتن به‌ضرابخانه می‌بایست از آن عبور کنند. کلمهٔ «سرخ» دراینجا به‌معنای خوش‌نما و قشنگ است.

۵۴ـ نینا، زن گریبایه‌دوف، تمام خانمها را به‌نام چاپارخان (جعفرخان) می‌خواند.

۵۵ـ Kaleydaskop شرح در پانویس صفحه ۴۵۳.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حتی خنك، چون زمینش خاکی بود.

عباس‌میرزا بر مسندی ساده و چوبی نشسته بود.

او، بدون اینکه حرفی بزند، به گریبایه‌دوف اشاره کرد بنشیند.

افرادی بدون یالاپوش، یعنی نیمه‌برهنه، در انتهای اتاق سرگرم افروختن آتش در کوره‌هائی هیزمی بودند.

گریبایه‌دوف به‌چشمان خود فشار می‌آورد، تا بهتر ببیند. از درك وضع آنجا عاجز بود. عباس‌میرزا راست نشسته بود، روپوشی سفید دربر داشت، و صورتش از نور غیر طبیعی زرد می‌نمود. نگاهش نه به گریبایه‌دوف و نه به‌چاپارخانها بود. نگاهش به‌کوره‌های هیزمی و افراد نیمه برهنه بود.

زمانی ساتراپهای ایرانی خائنان را این‌گونه شکنجه می‌دادند.

آتش همواره در اشتعال بود.

عباس‌میرزا در حال سکوت بود.

چاپارخانها و گریبایه‌دوف نیز ساکت بودند.

صدای سوختن هیزم بلند بود، صدای نفس سنگین نفراتی که در گوشه‌ای چمباتمه زده، سرگرم انجام‌کاری بودند، به‌گوش می‌رسید.

آتش همواره در اشتعال بود.

عباس‌میرزا دست لاغر خویش را دراز کرده، علامت داد.

افرادی که در گوشهٔ اتاق سرگرم کار بودند، در دم نیم‌خیز شدند. آنان سرگرم نهادن اشیائی حجیم و تیره‌رنگ و سنگین در سینیهائی طویل بودند.

و بدین‌گونه با حرکتی خرامان در زیر سنگینی سینیها به صف درآمدند و شروع کردند به‌گرفتن یك یك سینیها در برابر عباس‌میرزا.

عباس‌میرزا سرش را به‌جلو خم کرد.

سینی اول را با دست لمس نمود و با انگشتش گریبایه‌دوف‌را به‌آن افراد نشان داد.

گریبایه‌دوف از جای خود بلند شد و قدری عقب رفت.

در آن سینی یك شمعدان طلائی بزرگ کار استادان عهدعتیق، به‌سان میوه‌ای که از درخت چیده باشند، قرار داشت. قسمت وسط آن بی‌اندازه برآمده و پف کرده بود، و خوشه‌هائی تیره‌رنگ از آن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آویزان بود و حبابهائی چون دانه‌های ریز انگور برآن دیده می‌شد.
و گریبایه‌دوف جرأت نکرد به‌آن دست بزند.

بدین‌گونه آن شمعدانها را یکی بعد از دیگری از برابرش‌عبور دادند، بعضی از آنها بلند، دارای قسمتی برآمده در بالا، برخی دارای برآمدگی در سمت پائین بود، تعدادی دیگر میانی برآمده و پف‌کرده داشت، سپس نوبت به‌جام و کاسه و ظروف رسید. تمام آن ظروف منقوش به‌نوشته‌هائی بسیار ریز و سوزنی بود.

آن شمعدانها و ظروف را به‌طرف آتش می‌بردند، و افرادی نیمه‌برهنه به‌آنها ور می‌رفتند، آنها را جابه‌جا می‌کردند و در آتش می‌نهادند.

از قطعات و تکه‌های جوراجور طلا که به‌داخل آتش می‌افتاد، اتاق روشن‌تر شد.

عباس‌میرزا کماکان نشسته بود و نگاهش نه به گریبایه‌دوف بود و نه به چاپارخانها.

با وقار و خشونتی اندوهبار، با ریشی سیاه وچشمانی بی‌فروغ نگاهش به طلاها بود و مواظب قطعات منجمدی بود که از طلای مذاب به‌وجود می‌آمد.

گریبایه‌دوف ناگهان به‌این فکر افتاد که عباس‌میرزا برسر تخت و تاج خویش با برادرانش زد و خوردی شدید، پایان‌ناپذیر و مهار-نشدنی پیدا خواهد کرد.

ولی فکر آن‌را نکرد که خودش، یعنی گریبایه‌دوف، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، دارد امپراتوری قاجاریه را به‌گور می‌سپارد. عین خیالش نبود که قاجاریه از بین برود. فکر ایران را هم نکرد.

اما به‌نظرش رسید که تمام دوران زندگی خویش را به‌صورت گروگان در زیرزمینی خاکی به‌سر برده و در کنارش مردی بیگانه نشسته که به فاصلهٔ هزار ورستا و هزار سال نسبت به وی دور و بیگانه است، حتی بیگانه‌تر از آن شمعدانهای ذوب شده. آن مرد عباس‌میرزا بود که وی را با او کاری نبود، اما به‌هر حال کسی اورا با وی مرتبط ساخته و در این بدبیاری و درماندگی پیوند داده بود.

آنگاه نوعی تنهائی ناهنجار به شیوه‌ای ترحم‌آمیز و نفرت‌انگیز، به‌سان موجودی زنده، در ضمیر وی حلول کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عباس‌میرزا به‌زبان فرانسه گفت:

ـ ۶۰۰۰۰۰ تومان است، فردا این پولها را به سفارت شما می‌برند.

۱۴

بس قامت خوش، که زیر چادر باشد،
چون باز کنی، مادر مادر باشد[۵۶].

سعدی

گل و شل کوچه و خیابان، به‌سان یخ، لغزنده بود. بخاریهای دیواری گرمائی پس نمی‌داد. نینا که شال گرمی به دور خود پیچیده بود، از شدت سرما می‌لرزید، و سخنانی که رد و بدل می‌گردید، به طرزی غیر محسوس کوتاه می‌شد. نینا حامله بود، دوران حاملگی سخت و شکنجه‌آوری را توأم با تهوع و استفراغی که روده‌هایش را زیر و رو می‌کرد، همراه با تشنج و تنگی نفس می‌گذرانید. زمانی که این نفس‌تنگیها آغاز می‌گردید، گریبایه‌دوف متأثر می‌شد و به‌وحشت می‌افتاد. علاوه بر آن خود را مقصر می‌دانست. توجه خاصی نسبت به نینا معمول می‌داشت و با نزاکتی بی‌مانند از او مواظبت می‌نمود. چهرهٔ نینا رنگی کریه پیدا کرده، دگرگون شده بود.

نامه‌ای از مادرجانش، ناستاسیافیودوروونا، به گریبایه‌دوف رسید:

«پسر عزیزم آلکساندر.

نامه‌ات را دریافت کردم، لیکن امروزه پست دیر می‌رسد، نامه‌ات دیر به‌دستم رسید، دیر هم جواب می‌دهم. به‌عنوان یك مادر از خوشبختی تو دلشادم، و دعای خیر و رضایت مرا، هرچند که دیرشده، به‌زنت ابلاغ کن. از فحوای نامه‌ات تجسمی کاملا گویا راجع به او پیدا کرده‌ام... سر در نمی‌آورم که چرا تو پنهان‌کار بودی و حتی لازم ندیدی که مادرت را در جریان تصمیمات خود قرار دهی. هرچند که مادر شما پیره‌زن بینوائی است، ولی، پسر عزیزم، مادرتان‌همواره با قلبی مضطرب ناظر موفقیت شماست، و یگانه آرزویش آنست ـ که

۵۶ـ گلستان سعدی، باب ۸.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در قلب پسرش جای لااقل کوچك، ولی اشغال نشده‌ای برایش باقی بماند. مدتهاست که دیگر زیاده‌طلبی نمی‌کنم.

امیدوارم در محل خدمتت سلامتی خویش را فرسوده نسازی. لااقل خویشتن را برای lune de miel۵۷ خودت حفظ کن. با شناختی که از خلق و خوی تو دارم، از ناراحتی درشگفتم. تو آدمی تندخو و پرشوری، اما زود سرد می‌شوی، همان‌گونه که پدرجانت می‌گفت، تماشش تخیل و اشباحی دلفریب است.

ماریاآله‌کسه‌یه‌وتا۵۸ خیال مرا ناراحت کرده، هنوز به خاطر کنایه‌ای که در نمایشنامهٔ کمدی خود به‌کار برده‌ای، نسبت به تو خشمگین است: به همه می‌گوید، گویا تأخیری که در چاپ نمایشنامه‌ات پدید آمده، موجب نارضائی مردم پتربورگ گردیده است. این‌مسئله را به‌صورت faux pas۵۹ می‌نگرند. احتیاط کن، عزیزم. مادرت به تو هشدار می‌دهد. خوب، ولش کن، باشد، خدا را شکر که چاپ نشد. علاوه بر آن همواره می‌گویم که در نمایشنامه چنین چیزی نیست، ولی باور نمی‌کنند. اینست نتیجه‌ای که از دکورهای جنبی و عرصهٔ‌صحنهٔ تآتر عاید می‌گردد.

آلکساندر، به‌نام خدا و پدرت از تو می‌خواهم: از ایوان ــ فیودوروویچ فرمانبرداری کن، چون یگانه حامی تو اوست، حال‌آنکه، اگر یادت باشد، او نیز چیزهائی به یه‌لیزا گفته بود و ترا متهم‌کرده بود که او را تحت نام سکالا زوبوف۶۰ به‌تصویر و هجو کشیده‌ای، در آن ایام من به‌زحمت توانستم برائت تورا از زیر بار این اتهام تحصیل کنم. آیندهٔ ما بسته به‌وجود اوست، فقط به وجود او. پدرجانت در دوران گذشته علائق خود را تغییر می‌داد و غرولند می‌کرد و با همان درجهٔ سرگردی از دنیا رفت. تو که آدم با درایتی هستی، هم اورا به‌یاد داری، هم دائی‌جانت الکسه‌ی فیودوروویچ را. تشخیص وضع آنان گمان می‌کنم دشوار نیست: مثل موشهای کلیسا۶۱ لخت و عور بودند. هرچند که می‌دانم احترامی برای دائی خود قائل

58- Marya Alyexeyevna

۵۷ـ ماه عسل.

۵۹ـ تیربه‌خطا رفته، یا اشتباه.

۶۰ـ Skalazubof سرهنگ سکالازوبوف، یکی از چهره‌های منفی وفرصت‌طلب کمدی گریبایه‌دوف به‌نام «اندوه ناشی از فراست».

۶۱ـ آدمهای خیلی فقیر.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نمی‌باشی. فقط به‌خاطر لجاجت و نداشتن گذشت. مادرت که تو را می‌شناسد، عزیزم. نمی‌خواهم به‌این موضوع بپردازم، اما این ادا و اطوارهای تآترالی، آلکساندر عزیزم، هنوز نارس است و، همان‌گونه که دائی‌جانت می‌گفت، به‌مذاق اشخاص تلخ می‌آید. اما ته دلت آگاه است که او راه و رسم زندگی را بلد بود، اما از مادر پیرت قبول کن که یك عمر زیستن و گذران‌کردن ــ خودش هنر است. همان‌گونه که دائی‌جانت می‌گفت، کله‌پا و معلق می‌شد و با یك ترفند نجات می‌یافت. اکنون تو مرد عیالواری هستی. از حال و زندگی یك پیرزن برایت چه بنویسم. روز و شبم سپری می‌شود، قرض کمرم را خرد کرده است، اما خودم از عهده‌اش برمی‌آیم. فقط به‌امید تو زنده‌ام، پسرم، در انتظار آمدن تو، mon cher[۶۲]، و زن جوانت هستم و تشنهٔ دیدار هرچه زودتر او می‌باشم.

Ah, mon Dieu, que'lle est romantique, ta lune de miel dans ce pays pittoresque!»[۶۳]

نامه را از بالا تا پائین آهسته پاره کرد. مادرش باعث شده بود که به اینجا بیاید. و پسرش را چه خوب می‌شناخت. این بود که هیچکس در دنیا به‌اندازهٔ مادر بر وی تسلط نداشت.

شب را خوابش نبرد.

قطره‌های یکنواخت باران بر شیشه‌های الوان ضربه می‌زد و اورا به‌یاد کارهائی می‌انداخت که فرصت انجامش را در عرض روز نیافته بود.

کارهائی عقب‌افتاده.

نینا خوابش برده بود. صورتش، مثل صورت امیرزاده خانم سالومه، زردنبو بود. وی عینك بر چشم نداشت و ناگهان متوجه این موضوع شد. نگاه خویش را از صورت نینا برگرفت.

پولی در بساط نداشت، فینیك[۶۴] تعلل ورزیده بود. هدایای ارسالی برای شاه در هشترخان گیر کرده بود. داداش‌بیك پیرمردی‌را در بازار کتك زده بود. از یك‌سو دائی‌جانش آلکسه‌ی فیودوروویچ، از سوی دیگر کرورها ذهنش را مشغول کرده بود.

موضوع بر او روشن شد: باعث این نابسامانیها جنگ بود.

۶۲ـ عزیز من. ۶۳ـ آه، خدای من، چقدر رمانتیك است ماه عسل تو در این کشور خوش‌منظره و زیبا ۶۴ـ رودرفینیکین.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هیچکس این موضوع را درك نمی‌کرد.

پاسکه‌ویچ با ترکها درگیر جنگ بود، ولی جنگ واقعی در اینجا حضور داشت، جنگی بدون سرباز، جنگی بدون توپخانه. جنگی به‌مراتب دهشتناك‌تر از آن جنگ.

و اوست که یکه و تنها این جنگ را اداره می‌کند، هم فرمانده کل قوا است، هم گروگان است. اینست که با وجود زیادی کار، این وقت لعنتی دیرگذر است. ممکن است فقط ساشکا به این موضوع پی برده باشد.

در داخل اتاقش جای یك چیزی خالی و محسوس بود. این‌کمبود تهور و اطمینان را از وی سلب می‌کرد.

جای یك شیئی خالی بود. با چشمان نزدیك‌بین خویش در اتاق به‌دنبال چیزی می‌گشت.

هوا سرد بود، پیراهن نینا به چشمش توده‌ای زردرنگ می‌آمد.

در توی اتاقش جای یك پیانو خالی بود.

۱۵

تلاطم و تکان سفینهٔ کوچك روسیه که در کشوری فلك‌زده و فقیر شناوری می‌کرد، بدین‌گونه آغاز گردید.

روحیهٔ ناخدایش قوی است، مثل همیشه، سرش روی نقشه است. گول ظاهرش را نخورید: رنگ پریده است. او علاقه‌ای به جان و روان خود ندارد، آنوقت شما این بی‌علاقگی را روحیهٔ قوی می‌پندارید.

روزی در حال و وضعی عجیب مچ خودرا گرفت، ــ یعنی همانگونه که بر جای خویش نشسته بود، سرگرم زمزمه‌کردن شعری پوچ و بی‌معنی بود:

پسرکی به‌قد و قامت انگشتکی،
مالتسووی به‌قد و قامت چند انگشت.*

و به‌این نتیجه رسید که از مالتسوف بدش می‌آید، یعنی از کسی‌که مبادی آداب‌است، با پشتکار وحتی کارآمداست، بدش‌می‌آید.

* ــ در زبان روسی پسرك با انگشتك ومالتسوف با چند انگشت همقافیه‌اند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵ (تکراری)[۶۵]

نامهٔ دستش، یکی از نامه‌هائی بود که گوئی از عالمی دیگر به دستش می‌رسید. چیز خاصی در نامه نبود. اما جمله‌ای در آن نامه به چشمش خورد که خشم وی را چنان برانگیخت که نفسش گرفت. جمله نبود، بلکه یك کلمه بود.

نه‌سه‌لرود در نامه‌ای که به زبان فرانسه نوشته بود، تذکر می‌داد، تا در روابط موجود با سفارت انگلیس هیچگونه zizanie[۶۶]ئی پدید نیاید. و اینکه کرورها نمی‌رسد.

گریبایه‌دوف زیر لب می‌گفت:

— Zizanie.

رنگ پریده و اندوهگین به‌سرعت ازجا بلند شد:

— Zizanie.

با یك حرکت تمام نامه‌های روی میز را بر زمین ریخت.

مالتسوف به‌اتاق کار وی آمد.

گریبایه‌دوف فریاد برآورد:

— چه می‌خواهید؟ — ولی وقتی دید که رنگ از چهرهٔ مالتسوف پریده، و نگاهش به‌نامه‌هائی است که بر زمین ریخته، گفت: — گوشم با شماست.

— آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، سرهنگ ماکدونالد نامه‌ای را برای شما فرستاده است که از تهران رسیده و به‌اسم شما می‌باشد.

گریبایه‌دوف لاك نامه را شکست و پاکت پاره شده را بر زمین انداخت.

«... هنگامی که اعلیحضرت در راه سفر فراهان بودند، خودم را با اسب به‌ایشان رساندم و در کمال ادب پیغام آن عالیجناب را به عرض رساندم، ولی اعلیحضرت با لحنی خشن امر فرمودند مجدداً سوار بر اسب شوم و تأکید فرمودند که دیگر به چشمشان نخورم. در انتظار دستورات آن عالیجناب می‌باشم... ماکنیل».

گریبایه‌دوف قاه‌قاه به‌خنده افتاد.

۶۵ـ شمارهٔ این بخش به‌پیروی از متن روسی تکراری می‌باشد.

۶۶ـ اختلاف، عداوت، کدورت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ باشد، سوار شو، سوار بر اسب خویش شو.
مالتسوف با چشمانی گرد به‌وی نگاه می‌کرد.
گریبایه‌دوف گفت:
ـ ایوان سه‌رگه‌یه‌ویچ[۶۷]، ـ مالتسوف در برابرش به حال احترام و تمام‌قد ایستاد، ـ موجبات سفر را از هر جهت آماده کنید. با عباس‌میرزا تماس برقرار کنید و بخواهید تا برایمان مهماندار تعیین کند، به‌دکتر نیز اطلاع دهید. قزاقها را آمادهٔ سفر کنید. دو روز دیگر به‌سوی طیران[۶۸] حرکت می‌کنیم.
مالتسوف ساکت بود.
ـ ایوان سه‌رگه‌یه‌ویچ، می‌شنوید چه می‌گویم؟
مالتسوف آهسته و با ابهام گفت:
ـ ولی، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، سخنان خویش را به یاد بیاورید... هدایائی که باید تقدیم شاه شود، هنوز نرسیده... شما متأسف بودید که چرا در آمدن به‌تبریز شتاب کردید. ولی عجله به خرج دادن برای رفتن به‌طیران...
ـ از شما خواهشمندم بیدرنگ ترتیب کار را بدهید. لطفاً بدون هیچ zizanie‌ئی.
مالتسوف ناپدید شد.
گریبایه‌دوف شادمانه گفت:
ـ مالتسوف به قد و قامت چند انگشت.
طیران.

۱۶

طیران.
اتخاذ این تصمیم ناگهانی نبود، بلکه ذره ذره و به‌تدریج گرفته شده بود. وقتی شبانگاه به‌کشف این مطلب نائل آمد که خود سپهداریست بدون سرباز، سپهسالاریست بدون جبهه، وقتی این جبهه خالی از نفرات و نامعقول در همین اتاق در کنار وی به‌جنبش درآمد، با چشمان خویش به‌جستجوی مونسی افتاد، ولی حتی یک پیانو هم نیافت.

67- Ivan Sergyeyevich

۶۸ـ Teyrany تهران به‌معنی مؤنث (عروس).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این همان اندوهی بود که در جوانی محرك قلم وی بود، وی‌را از نزد زنی به‌جانب زنی دیگر می‌انداخت، وادارش می‌ساخت درزمینی پوشیده از برف مردانی را به‌جان یکدیگر بیندازد۶۹.

وی در اینجا به‌انتظار فرارسیدن فرصتی مناسب اقامت گزیده بود، لذا دلتنگی وی امری طبیعی به‌حساب می‌آمد. اما دلتنگی عارضه در آن شب لعنتی ــ دلتنگی دیگری بود. دلتنگی پیر و فرسوده‌ای بود. اینك زن و کودك خویش را می‌دید که در کنار وی آرمیده‌اند. زن خویش را دوست می‌داشت. دلتنگی وی‌را به‌این فکر انداخته بود که تسیناندالی برای او عبارت خواهد بود از بستری عریض و طویل توأم با سرفه، خمیازه و خواب، ولی خودش ــ به‌سان دائی‌جان آلکسه‌ی فیودوروویچ بازنشسته خواهد بود. آنوقت است که تصنیف کهن روسی در بستر نگنجد. باعث خطور این اندیشه‌ها خود او نبود، بلکه آن لکهٔ تیره‌ای بود که در بستر وی خوابیده بود. وهمان لکهٔ ناشی از لاقیدیهای به‌ظاهر آراسته باعث گردیده بود که آن زن، کودك خردسال و عیالش... روی داداش‌بیك و رستم‌بیك حساب کنند. روی امیرزاده خانم سالومه حساب کنند. موجب این وابستگی و حسابها دلتنگی بود. دلتنگی در همه‌جا حضور داشت. برای اینکه خلأ دلتنگی پر شود، ممالکی تأسیس می‌شد و به‌سان اتاق تجهیز و عمران می‌گردید. به‌خاطر دلتنگی چه جنگهائی که به‌راه نمی‌افتاد و چه نمایشاتی که بر روی صحنهٔ تآتر نمی‌آمد. مردم با هم دوئل می‌کردند، جفت می‌شدند و خویش را اخته می‌کردند فقط به‌خاطر وجود همان دلتنگی.

چرا آنان به‌گوشهٔ دنجی پناه نمی‌بردند؟

چون دشمن داشتند.

و اما او دشمن نداشت.

سلاح جنگی او نامه‌هائی بود که می‌نوشت، سخنانی بود که می‌گفت، و تبسمی بود که بر لب می‌آورد. نامه‌هایش به همهٔ زبانها بود، اعم از اروپائی و آسیائی، و حتی نامه‌هائی که اصلا زبان نداشت و به صورت سیاق و رمز نوشته شده بود. صورت‌حسابهای هزینهٔ خوراك و فهرست خانواده‌های ارامنه، به‌سان چپری میان او

۶۹ــ اشاره به‌دوئلی است، که شرح آن در صفحهٔ ۴۴۸ آمده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و میزش بالا رفته و حائل شده بود.

وقتی به‌چشمان با نشاط و پرشور عباس‌میرزا و چشمان کدر سرهنگ ماکدونالد نگاه می‌کرد، می‌دید که آنها دشمن او نیستند. آنها آدمهای خوبی بودند که وی به عنوان تراپپری[۷۰] کهنه‌کار در بیابانی بی‌آب و علف باآنها مواجه شده بود.

اما او مردی است در دستگاه اداری روسیه که به حکم ضرورت به‌منصب و مقامی رسیده و به‌اینجا تبعید شده و اکنون از شر سرما و برف و پاره‌ای ناملایمات اداری به‌کنار بخاری دیواری خاموش ایرانی پناه آورده است. بنابراین هراسی از هکوبا[۷۱] ندارد؟ هکوبائی که‌مصیبتش سه‌برابر است، یعنی: هکوبای ایران و هکوبای‌بین‌المللی. هکوبای نه‌سه‌لرود؟

به‌گفته ژنرال سیپیاگین ـ «بفرمائید، بسته به‌نظر خودتان است».

و اینك اکنون ـ در برابرش میزی برهنه قرار داشت.

میزی برهنه، به‌سان دشمنی لخت و عور.

نامه‌های روی میز را بر زمین ریخته بود.

کسی او را به‌این کار ترغیب می‌نمود، و او قادر نبود جلو آن دست را بگیرد، چون خودش خواستار آن بود.

آخر او قسم خورده بود که به‌طیران[۷۲] نرود.

طیران ـ خیابانی به‌خاطرش آمد، نبش خیابان، مردی میوه‌فروش که در نبش خیابان نشسته است، مسجدی که به‌سان بدن آدم، سرخ و سفید است، بوجهائی که به‌تمام معنی، مثل گدایان، کثیف بودند، به‌خاطرش آمد. اللهیارخان در آنجاست. شاه در آنجاست ـ شاهی که ممکن است در ظرف یك‌ساعت بمیرد، و آنگاه ماجرا شروع شود.

سامسون در آنجاست.

آرام و خون‌سرد بود، پیشانیش غرق در عرق بود.

70- Trapper

۷۱ـ Hekuba چهره‌ایست از «ایلیاد» هومر، به‌عبارت دیگر همسر شاه پریام، که بیش از تمام فرزندان خویش عمر کرده است. سیمای هکوبا سمبل و مظهر اندوه و ناامیدی گردیده است.

۷۲ـ تهران به‌صورت مؤنث (عروس).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ترس و وحشت نهائیش طیران است. ولی هرگز از آن گریزان نبود.

روزی در قفقاز سوار بر اسبی در حومهٔ تفلیس سرگرم سیاحت بود که به‌ناگاه گلوله‌هائی صفیرزنان از بغل صورتش گذشت. گمان می‌رفت لزگی[۷۳] متجاسری از پشت تپه تیراندازی کرده باشد. دچار وحشت شد، از ترس جانش مهمیزی بر اسب زد و از همان جاده‌ای که آمده بود، به‌تاخت برگشت. او تنها بود، و کسی شاهد این‌ماجرا نبود. آن ماجرا از یادش رفت. شبی در مجلسی نشسته بود و با شخصی صحبت می‌کرد. ناگهان به‌یاد آن ماجرا افتاد. کلمه‌ای به‌مخاطب خود نگفت، از جای خود بلند شد، به‌اصطبل رفت، اسب را زین کرد و پاسی از شب گذشته بود که آرام و آهسته از کنار همان خندق به‌حرکت درآمد. یك هفته تمام مرتب به‌آنجا می‌رفت و در کنار خندق با تأنی سیر و سیاحت می‌کرد. در باشگاه شایع کرده بودند که او هم، مثل یاکوبوویچ[۷۴]، خودنمائی می‌کند. دیگر تیری به‌سوی او رها نشد، و او تأسف می‌خورد.

اکنون می‌بایست اسب خودرا زین کند.

طیران منتظرش بود. ترس و وحشت نهائیش در آنجا بود. زیرا «خجل آن‌کس که رفت و کار نساخت، کوس رحلت‌زدند و بار نساخت»[۷۵].

آن‌هم بار گران را.

کافی است تهران صعب‌العبور را طی کند، ــ تا تمام اندوه و نابه‌سامانی به‌گونه‌ای راست و ریس گردد.

دست بر پیشانی نهاد و موی سر خودرا صاف و مرتب کرد.

از نوازشی که بر پیشانی و سر خویش وارد آورده بود، خوشش آمد.

پاهایش به‌سان پاهای کسی که به‌سوئی می‌رود که موافق‌خواست خودش نیست، تیر می‌کشید.

۷۳ــ مرد منتسب به‌قبیله لزگی از مردم داغستان.

۷۴ــ Yakubovich شرح در صفحه ۴۲۲ و ۴۴۸.

۷۵ــ از دیباچه گلستان سعدی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۷

در همان دمی که می‌خواست حرکت کند، برایش از تفلیس خبر آوردند که ژنرال سیپیاگین، پیش از آنکه ژنرال پاسکه‌ویچ به‌آنجا وارد شود، به‌مرگ ناگهانی درگذشته است.

ژنرال با لباسی بسیار نازك در هوای طوفانی پائیز به‌منظور بازدید از قشون به‌محل سان می‌رود، پس از انجام مراسم سان بلافاصله حالش بد و بستری می‌گردد، دستور می‌دهد احدی را به‌نزد وی راه ندهند و در عرض یك شبانه‌روز وفات می‌کند. قبل از مرگ آرام بوده و راجع به‌کفن و دفن خویش دستوراتی می‌دهد و در حال احتضار نگاه خویش را به‌نشانهای افتخار خود که آنها را به دستور خودش بر میز عسلی کنار تختخوابش چیده بودند، می‌افکند.

ژنرال پاسکه‌ویچ رسیدگی به‌اوراق آن‌مرحوم را به‌زاویله‌یسکی محول می‌نماید. گفته می‌شود به‌نابسامانیهای کلانی در کار وی پی برده‌اند.

همزمان با این واقعه آقای کاستلاس کارخانه‌دار نیز به مرگ ناگهانی درمی‌گذرد. اسناد و اوراق او لاك و مهر می‌گردد. دکتر مارتینه‌نگو به‌قیمومت بیوهٔ او تعیین می‌شود.

گریبایه‌دوف راجع به‌مطالبی که به‌صورت یادداشت نوشته شده بود، قدری فکر کرد. سپس پوزخندی برآورد. هیچ چیز تغییر نکرده بود.

«می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید باور نکنید... روسیه، عالیجناب...»

ــ این هم روسیه، عالیجناب. این‌هم جنس لطیف.

افسوس، ای آلوی کبود، ای کودکی که سردوشی داری، تو آدم بیچاره‌ای هستی. ای بیچاره، ای بیچاره... ای بایارد۷۶.

۷۶ـ Bayard (Bayordo) شاعر ایتالیائی که در ایالت فراره (امیلیا‌ـرومانیا) صاحب مشاغلی درباری بوده است، در سال ۱۴۸۰ فرماندار مادنا و از سال ۱۴۸۷ تا ۱۴۹۴ شهردار رجو (Redjo) بوده. از وی، علاوه براشعار، آثاری باقی است که از زبان یونانی و لاتین ترجمه کرده. اثر برجستهٔ وی منظومه‌ایست‌ناتمام به‌نام «رولان عاشق» که بالشکرکشی فرانسویان به‌ایتالیا در سال ۱۴۹۴ در قطعهٔ ۲۶ از فصل ۶۹ آن منظومه متوقف می‌گردد. خودش هم ←

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف پیش خود گفت هرچه باداباد.

دستور داد اثاثیه نینا را به‌منزل ماکدونالدها منتقل کنند. تنها ماندن نینا در سفارتخانه‌ای خالی از سکنه معقول نبود. ماکدونالدها خیلی با لطف و مرحمت بودند و بهترین بخش منزل خود را به نینا اختصاص دادند. منزلشان گرم بود. دایه‌خانم داره‌جانا همواره خدمت می‌نمود، غرولندش هم قطع نمی‌گردید.

خانه در یکدم خالی شد، و صداهائی که در آن می‌پیچید، وضوح و انعکاس بیشتری یافت، ــ خانه، به‌سان یك ساز، مسافرت قریب‌الوقوع را اعلام داشت.

در لحظهٔ خداحافظی با نینا، آن‌هم در اتاقی که متعلق به‌خودش نبود و زمین آن چکمه‌ساب شده بود، نینا چیزی نگفت، خود را به‌وی فشرد و به‌گریه افتاد.

گریبایه‌دوف چشمان خود را به‌زیر افکند و اندیشناك شد. نکند دارد از پیش نینا فرار می‌کند؟ آخر نینا کاملا مطیع بود و بی‌پروا از هر دری سخن می‌گفت. در این سرزمین غریب نینا سعادتی بود از برای وی. نینا را محکم در آغوش فشرد. نینا را به هر حال خیلی دوست می‌داشت. به‌فکرش رسید که بدون نینا به‌او سخت‌خواهد گذشت.

باز به‌خیابان می‌آئیم و شاهد آهنگ طبلها و مراسم بدرقه می‌شویم. نظرعلی‌خان را سوار بر اسبی خوش‌خرام به‌همراه‌کاروان رنگارنگ افرادش مشاهده می‌کنیم. عدلهای بار و قاطرها به چشم می‌خوردند، صدای سم اسبان که به‌سان پاندول ساعت بر زمین‌خشك سرمازده کوبیده می‌شد، به‌گوش می‌رسید. ولی در همان حال برف گوله‌گوله می‌بارید و زود آب می‌شد. دسته‌ای قزاق سوار که‌تعدادشان هشت زوج می‌شد، بر زین اسبان خویش تکان‌تکان می‌خوردند. در حدود سی‌نفر از خدمه هنوز به‌گاریها ور می‌رفتند. عده‌ای ارمنی، گرجی و آلمانی اهل تفلیس از درون گاریهای سرپوشیده‌ای که از برف خیس شده بود، به‌بیرون سرك می‌کشیدند و، به‌سان زنان زاهدی که به‌اسقف می‌نگرند، به گریبایه‌دوف نگاه می‌کردند.

ملتزمین رکاب نظرعلی‌خان قدری آن‌طرف‌تر مستقر بودند.

← پس از اندك مدتی در همان سال ۱۴۹۴ وفات می‌یابد. در اینجا تینیانوف گریبایه‌دوف را در ناکامی در ردیف بایارد قرار می‌دهد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غاشیه‌های مجلل اسبان، به‌سان چادر نمدین سیرك سیار، خیس و زمخت شده بود، جمعیتی انبوه از ایرانیان از قرط سرما وکنجکاوی می‌لرزیدند.

یك مرد پیر ایرانی سقلمه‌ای به‌مردی دیگر زده، گفت:

ــ وزیرمختار است.

آن یکی گفت:

ــ سختر[۷۷] است، ــ و از روی نارضائی و اندوه سری جنباند.

آن مرد صورتی خاکستری و ریشی حنائی داشت.

گریبایه‌دوف آن سخن را شنید و در دم ازیاد برد.

اکنون که دروازهٔ تبریز در پشت سرشان از دور سیاهی می‌زد و کاروان به‌هیئت اصلی خود درآمده بود، ــ یعنی عبارت بود ازمشتی سرباز سوار که اصلا نیروئی به‌حساب نمی‌آمد و یك قطار کوچك و بی‌تحرك متشکل از تعدادی گاری با بار و بنه و قاطرهائی که کند راه می‌رفتند و در گل گیر می‌کردند و افرادی بی‌حال و بی‌روح، ــ گریبایه‌دوف در همان حال که به‌فکر فرو رفته بود، از دکترآده‌لونگ پرسید:

ــ سختر یعنی چه؟

دکتر از جیب خود لغت‌نامهٔ کوچکی بیرون آورد، آن‌را ورق زد و چیزی نمانده بود که از روی زین سقوط کند. بالاخره آن لغت را پیدا کرد و چنین خواند:

ــ Coeur dur، یعنی سخت‌دل، ــ و گفت: ــ ممکن است معنی دیگری هم داشته باشد، زیرا این لغت‌نامه حالا دیگر کهنه شده است.

گریبایه‌دوف توجهی به‌سخنان او نداشت. او در این فکر بود: چطور است، از همان راهی که آمده‌ام، برگردم؟

۷۷ــ به‌طوری که خواهید دید، دکتر آده‌لونگ این لغت ساخته شده از صفت تفضیلی «سخت‌تر» را «سخت‌دل» معنی می‌کند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فصل هشتم

۱

سامسون‌خان سرگرم مراسم ازدواج دختر خویش با تایب سرهنگ سکریپلیوف بود.

هرچند که سامسون‌خان تابع آئین اسلام بود، هرچند دختر دلبندش با دختران خوانین دیگر تفاوت چندانی نداشت، با تمام این احوال و علی‌رغم آداب و رسوم ایرانی، این دختر در منزل خودش تا اندازه‌ای آزاد بود. مثلا، ناهار به‌صورت دسته‌جمعی صرف می‌شد و، اگر زیردستان سامسون به‌هنگام صرف ناهار به‌نزد وی می‌آمدند، دخترانش ازجا بلند نمی‌شدند و بلافاصله به‌اندرون نمی‌رفتند، بلکه فقط صورتشان را با چادر می‌پوشاندند. خوردن غذا با این وضع ناراحت‌کننده بود، و چادرها خیلی زود از روی صورتشان کنار می‌رفت.

هیچکس سامسون را مورد ملامت قرار نمی‌داد، زیرا ازموقعیت خاصی برخوردار بود.

نایب‌سوم سکریپلیوف مصاحبت با زنان را خوش داشت. سامسون اغلب اوقات اورا به‌ناهار می‌خواند. روزی برحسب اتفاق نایب‌سوم و سامسون در اتاق تنها ماندند. نایب‌سوم ناگهان به لکنت زبان افتاد، نفسی عمیق کشید و سپس بلافاصله با تهوری خاص نظامیان گفت:

ـ عالیجناب، اجازه می‌خواهم زینب عزیز را از شما برای خودم

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواستگاری کنم.

سامسون پوزخند برآورد، سپس با انگشتان دست ریش خودرا لمس نمود و سراپای نایب‌سوم را وارانداز کرد.

نایب‌سوم، با اینکه آفتاب‌سوخته شده بود، موی بوری داشت، و سامسون موافقت نمود.

ــ فقط می‌خواهم به‌تو بگویم: در اینجا زن فراوان است، آداب و رسوم اینجا ننگ‌آور است. در اینجا هم زن عقدی هست، هم‌صیغه.

«عقدی» ــ عنوانی بود برای زن دائمی، «صیغه» ــ عنوانی برای زن موقت که برطبق قرارداد «عشق و احساس خود را در ازاء مبلغی و در مدتی محدود در اختیار زیدی قرار می‌داد. قرارداد را به فارسی ــ صیغه می‌گویند، این بود که زنان قراردادی را «صیغه» می‌گفتند.

سامسون اظهار نمود:

ــ البته، من خودم پیرو قوانین این دیار می‌باشم، اما برای دخترم نه با عقد موافقم، نه با صیغه.

معلوم شد: برای نایب‌سوم نه عقد لازم است، نه صیغه. این مسئله برای نایب‌سوم غیرعادی بود.

ــ اکنون می‌پردازم به‌اصل مطلب. نمی‌خواهم دخترم در زندگی محتاج باشد. برایش جهیزیه‌ای تدارك می‌بینم.

نایب‌سوم به‌دست و پا افتاد و من‌من‌کنان گفت:

ــ باور کنید، سامسون یاکوولەویچ، که من اصلا و به‌هیچوجه در فکر...

سامسون گفت:

ــ ای‌بابا، ولش کن، ــ و فوراً خم شد و لحظه‌ای به فکر فرو‌رفت.

با نگاهی اندوهبار که گوشه‌اش خیلی هم باز بود، به‌نایب‌سوم نگاهی کرد. سپس، وقتی فکرهایش را کرد و لبان سخت و سفت خود را اندکی به‌دندان گزید، خنده‌ای برلب آورد:

ــ و از آنجائی که منزل تو برای سکونت کافی نمی‌باشد، من خانهٔ خودم را با کشیدن دیوار به دو بخش تقسیم می‌کنم، ــ شما در بخش دوم آن زندگی کنید. این‌هم حل شد. خیلی هم خوبست.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیدا بود که سامسون نمی‌خواست دختر شیک‌پوش و سیه‌پای خویش را از خود دور سازد.

وی گفت:

ـ من پدرزن ملایمی هستم، هرطور دلتان می‌خواهد زندگی کنید. نترس، ایوان آلکساندریچ[۱]، در کارتان مداخله نخواهم کرد. وقتی هم که بمیرم، خانه از آن تو خواهد شد. فقط بگو ببینم، تو که پیرو آئین ارتودوکس می‌باشی، دختر من ـ پیرو قوانین اسلام. شما را چگونه باید عقد کنیم؟

این مسئله، از قرار معلوم، اصلا به‌فکر نایب‌سوم نرسیده بود.

سامسون گفت:

ـ ایرادی ندارد، ابتدا شما را به‌طریق اسلامی عقد می‌بندیم، سپس برطبق آئین ارتودوکس عقد را جاری می‌کنیم. ای‌بابا، کاری است شدنی. ایرادی ندارد.

سامسون‌خان به‌خانهٔ اللهیارخان رفت، تا او را به‌مجلس شیرینی‌خوران دعوت کند.

برایش صبحانه، شیرینی، شربت و قلیان آوردند.

صفا و لطف اللهیارخان زمینه‌ای تلخ داشت. با هم خرده ـ حسابهائی داشتند. از کجا معلوم، شاید هم اختلافات مهم و بزرگتری در پیش داشتند. هرچه باشد سامسون‌خان با بهادرانش از قاجاریه پاسداری می‌کردند. بنابراین ـ با هم دوست بودند.

ـ سامسون‌خان، نکند از این نان شیرینی خوشت نمی‌آید؟ ایوای. مثل اینکه به‌اندازهٔ کافی شیرین نیست. مسقطی چطور؟ شاید عطرش نامطبوع است؟

سامسون‌خان به‌او گفت:

ـ نورالهدی، مرا معذور دار: من به‌شیرینی عادت ندارم، وآنگهی لحظه‌ای پیش در خانه صبحانه خورده‌ام.

ریش سیاه اللهیارخان می‌جنبید. او به‌آرامی و با وقار گفت:

ـ ای‌شیر ژیان، لااقل انگشت خویش را در نمك فرو بر و با این کارت به‌من ثابت کن که مرا دوست می‌داری.

سامسون انگشت زمخت خودرا در نمکدان طلائی فرو برد وآن

۱ـ Ivan Alexandry'ch اسم و نام پدری سکریپلیوف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را لیسید.

ـ حال یقینم شد که مرا دوست می‌داری.

و سامسون دوست خویش را به‌مجلس شیرینی‌خوران، یعنی برای روز اول مراسم ازدواج، دعوت کرد.

او به‌منزل خواجگان حرم‌سرا نیز رفت.

خسروخان سیه‌موی و بی‌ریش که به زنی جوان می‌مانست، به‌سان همکارانش، در قصر زندگی می‌کرد.

قالیهائی نرم، چون علف، در زیر پایش لگدمال می‌شد، ظروفی طلائی روی میزهائی عسلی قرار داشت، و پارچه‌های بافت خراسان را چنان بر دیوارها آویخته بود که شیشه‌های الوان اتاق به‌مانند همان پارچه‌ها به‌چشم می‌آمد، با این تفاوت که نور می‌افشاند.

صدایش ـ صدائی زنانه بود، دستان سفید زنانه‌اش مزین به تعدادی انگشتری بود، و اشیاء و لوازمی برای آرایش در اتاقش به‌چشم می‌خورد.

خسروخان با آن چشمان خمار و بزك کرده‌اش به ریش باـ صلابت سامسون می‌نگریست.

اورا در اوان طفولیت اخته کرده بودند، این بود که حافظهٔ مرد بودن در ضمیرش تا حدی به‌جولان درمی‌آمد: به اسب علاقهٔ زیادی داشت. دوست داشت اسبها را برای سوارکاری رام کند، بهترین یراقهای نقره‌نشان را برای اسبان خود می‌خرید. اصطبلهای او دست کمی از اصطبلهای شاه نداشت. بدین‌جهت گفت و شنود این چابك‌ـ سوار مؤنث با سامسون راجع به‌اسب، راجع به‌اندام و رنگ اسب و در اطراف یراق اسب دور می‌زد. گاهی هم اتفاق می‌افتاد که‌اسبهائی را بین خود مبادله می‌کردند.

وقتی خسروخان خبر عروسی را شنید، لبخند زد و با نزاکتی کامل به‌سامسون تبریك گفت. قول داد حتماً به‌عروسی برود. وگفت: می‌گویند، زینب گل سرسبد تمام دختران است.

این اظهار را بدون هرگونه شائبه‌ای ابراز داشت.

منوچهرخان که پیرمرد چاقی بود و صورتی صاف داشت، اورا با سلام و صلوات پذیرفت. برادر منوچهرخان از زیردستان سامسون‌خان بود، ولی پیرمرد از عروسی خوشش نمی‌آمد، چون

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌اندازه کنس بود. در اتاقهای منزلش صندوقهای سنگینی جای داشت که بر آنها پوست گرانبهای حیوانات کشیده شده بود، ولی از اتاقها بوی خالی بودن می‌آمد، بوی چیزهای پوسیده و گندیدهٔ خاص آدمهای پیر که آمیخته به‌بوی نارنج خشك باشد، می‌آمد.

اما خواجه میرزایعقوب، مثل همیشه، آرام و بدون ظاهرسازی به خوش‌آمدگوئی سامسون پرداخت.

او که آدمی، به‌سان یك تخته، صاف و راست بود، و ابروانی پر پشت و سیاه و دهانی خشك و پوستی ظریف و لطیف داشت، با مردم همواره این‌گونه برخورد می‌کرد.

افکار درونیش هم بر کسی آشکار نبود.

۲

روز اول به‌مجلس شیرینی‌خوران اختصاص داشت.

عده‌ای ایرانی که دستارهائی بزرگ بر سر و جورابهائی ساق‌کوتاه و رنگین به‌پا داشتند، در منزل سامسون بر قالیهائی‌نشسته بودند. ملائی که دوست سامسون بود، خطبهٔ نکاح مندرج در قباله را قرائت کرد، و نایب‌سوم، همان‌گونه که سامسون یادش داده بود، جواب می‌داد:

ـ بله. (موافقم.)

مهمانان مدتی به‌نوشیدن شربت از پیاله‌هائی طلائی و بزرگ سرگرم شدند، پفك می‌خوردند و دست خودرا برای گرفتن قلیان‌دراز می‌کردند، قلیانها را پیشخدمتان با استفاده از آتش زغال چاق و آماده می‌کردند.

مدعوین پشت سر هم مجلس را ترك می‌نمودند و دم پلکان حق تقدم خروج از آنجا را به‌یکدیگر تعارف می‌کردند، و هیچکدام به هیچ قیمتی حاضر نبودند قبل از دیگری خارج شوند.

در پائین پلکان نوکرانی در دنبال یکایك مدعوین دیده می‌شدند که هرکدامشان کیسهٔ بزرگی پر از پیشکشی را بر دوش می‌کشید.

و در روز دوم عروسی ـ عروس را به‌حمام برده بودند.

در جلوخان حمام گروه انبوهی با تفنگ شلیك هوائی می ـ کردند، و یکی در آن میان فریاد برآورد که می‌خواهد ۱۰۰۰۰تومان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌عروس چشم‌روشنی بدهد، و در همان لحظه از صدها حلقوم‌فریاد برخاست که این مبلغ را به‌رقاصان خواهند داد. دود مشعلها بلندبود. زینب با چادری سفید در میان شش‌زنی که چادرهای آبی‌رنگی از حریر برسر داشتند، از حمام خارج شد.

سامسون‌خان در مدخل خانه منتظر دخترش بود.

وی دستان خودرا بر شانه‌های دختر نهاد و آهسته هلش داد:

ـ به‌داخل این باغ که به‌تو هدیه می‌گردد، قدم گذار.

او اندکی مست بود، و خلعتی گران‌قیمت بر تن داشت.

در حیاط خانه قوچ فربهی را که طناب‌پیچ کرده و به‌شاخهایش رنگ طلائی زده بودند، آورده، در جلو پای زینب بر زمین‌افکندند.

قوچ تندتند نفس می‌کشید وبع‌بع می‌کرد، پهلوهایش بالا پائین می‌رفت.

فریاد پسربچه‌ها در پشت در حیاط بلند بود، از مشعلها دود برمی‌خاست، هزاران چشم، به‌سان آتش زغال، از بالای دیوار خانه به‌داخل حیاط خیره شده بود.

سامسون چند قدمی به‌عقب رفت.

به‌یکی از کسان خود به‌زبان روسی گفت:

ـ قدری پاهایش را باز کن.

قوچ را سرپا قرار دادند. قوچ می‌لرزید.

سامسون شمشیر منحنی خودرا از نیام بیرون کشید.

دندانها را به‌هم فشرده، شمشیر را به‌شیوه‌ای اریب به‌عقب برده، دوقدم کوتاه به‌طرف قوچ برداشت.

وی با حرکتی کشیده و صفیردار ضربه‌ای به‌میان دوشاخ‌قوچ وارد آورد، و در همان لحظه سر و صدا و عربدهٔ بچه پسرهای بالای دیوار بلند شد: وی قوچ‌را شقه کرد.

خون بر چادر سفید زینب فوران کرد، چکمه‌ها و شلوار سامسون خون‌آلوده شده بود، بلافاصله رشته‌های باریك خون به‌اطراف جاری شد.

سامسون تلوتلوخوران گفت:

ـ به‌هریك از بهادران یك روبل و دو جام شراب اهداء می‌کنم، ـ سپس با نگاهی مه‌آلود به‌اطراف خود نگریست.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ ایوان آلکساندریچ[۲]، کیسه را بیاور به‌اینجا، ـ و سپس سکه‌های مسی را از داخل کیسه بیرون می‌آورد و آنها را به‌بیرون حیاط، یعنی به‌سوی چشمان غریبه‌ای که بر بالای دیوار می‌درخشید، پرتاب می‌کرد.

آنگاه حیاط خلوت شد، صدای کسانی که در پشت دیوار خانه به‌خاطر پول با هم درگیر شده و نفس‌نفس‌زنان مشغول جمع‌کردن پولها بودند، شنیده می‌شد.

ـ و اکنون به‌داخل خانه می‌رویم.

در داخل خانه برنامهٔ دیگری آغاز گردید.

کشیشی پیر با جثه‌ای کوچك وابسته به‌معبدی که سامسون برای پیروان طریقهٔ ارتودوکس بنا نهاده بود، کشیشی که در همین سی‌سال پیش محاسنش را در روسیه قیچی کرده بودند، با لحنی آهنگین آیه‌ای دربارهٔ غلام خدا یوحنا[۳] و کنیز خدا زینبه قرائت نمود (او کلمهٔ زینب را به‌شکل مؤنث از نظر زبان روسی ادا کرد) وهمان گونه که در تلفظ لغات روی‌صوت «O» تکیه می‌نمود[۴]، اظهار داشت:

ـ این ازدواج قانونی را به‌شما تبریك می‌گویم و آرزومندم سالیانی دراز به‌سلامت به‌سر برید.

همانگونه که یواشکی آمده بود، همان‌گونه هم از راهی مخفی خارج گردید.

نایب‌ها و نایب سرهنگ‌هائی از قبیل بارشوف[۵]، نااوموف[۶]، اوسیپوف[۷]، یه‌نیکولوپوف[۸] و عدهٔ زیاد دیگری از نایب‌های روس به آن مجلس آمدند، و سامسون به‌ایشان گفت:

ـ به‌طوری که می‌بینید، اکنون درمنزل من جشن عروسی‌برقرار است، نواقصش را به‌دیدهٔ اغماض بنگرید.

عرق مردافکن قیزلر[۹]، بدون هرگونه مخلفات و پفك روی میز

۲ـ Ivan Alexandry'ch

۳ـ اسم انجیلی داماد.

۴ـ هرگاه در زبان روسی کلمه‌ای دارای حرف بی‌فشار (فاقد تکیه) «o» باشد، همواره آن حرف را «a» تلفظ می‌کنند، ولی کشیشان روس و بسیاری از سکنهٔ مسکو برخلاف این قاعده کلیهٔ «o»های موجود در لغات را به‌همان‌صورت «o» تلفظ می‌کنند.

5- Barshshof 6- Naumof 7- Osipof 8- Yenikalopof

۹ـ Kizlyar نام شهری است در قفقاز.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قرار داشت، و نایب‌ها از آن می‌نوشیدند، سامسون هم می‌نوشید.

همینکه سامسون از خوردن عرق اشباع شد، گفت:

ــ دلم قدری گرفته است.

چشمانش تار و لبش آویزان شده بود.

سامسون گفت:

ــ آه، ایوان آلکساندروویچ، چقدر دلم گرفته است، ــ و به گریه افتاد. ــ اکنون که در اینجا هستی، تا صبح میگساری کن،آنگاه پیش زنت می‌روی. این جشن به‌مناسبت پایان دوران عزوبت تو گرفته شده است.

نایب‌ها سرگرم آوازخواندن بودند.

بارشوف صدائی نازك و ظریف داشت. او در میهن خویش دو نفر را کشته بود.

او که آدمی بود کوچك‌اندام، پر تحرك و آبله‌رو، دست راست‌خود را بر سینه فشرده، دیدگان را به‌سوی پلکها برگردانده و همانگونه که بر صندلی نشسته بود، آواز می‌خواند:

گردش نور در درون حیاط
نه به‌سان و به‌سبك طاووس است،
آنکه بر خاك افکند پر خویش،
گر کبود است پرش، نه طاووس است،
از برای پری کبود و سبك
دره تنگ و سپهر معکوس است،
و از برای یتیم بی‌کس و یار
زندگی سخت و تنگ و کابوس است...

سامسون، در حالیکه دستان خود را کورمال کورمال تکان می‌داد، چیزی بدین معنی گفت:

ــ ببینید، بارشوف دارد می‌خواند، ببینید، بارشوف چه خوب می‌خواند:

وه، که شده نصیب من خدمت شاه سرورم،
وه، که شده رهی کلان گشوده در برابرم،
به شهر پر سر و صدا، پتربورگ با صفا...

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سامسون زبان به‌گله‌مندی گشود:

ـ بارشوف چه می‌خواند، این دیگر چه اشعاری است که می ـ خواند؟ من همیشه از دهان او این شعر را می‌شنوم. نایب‌ها، من از این شعر خوشم نمی‌آید.

ترانهٔ دیگری خواندند:

زنی می‌کرد بدگوئی ز کار کاتب پسکوف[۱۰]،
همی دادیش دشنام و نثارش می‌نمودی تف...
بیا، آشا[۱۱]، بیا روحم، بیا با هم رویم گردش،
بیا، آشا، بیا، جانم، عزیزم، تا کنیم گردش.

فریاد سامسون بلند شد:

ـ آن پیرمرد را صدا کن، پیرمرد را صدا کن از حیاط بیاید، تا فحش بدهد، آخر فحشهای او آبدار و شنیدنی است.

پیرمرد رفتگر را کشان‌کشان به‌آن مجلس آوردند.

پیرمرد در برابر میزبان و مهمانان تعظیم غرائی به‌جا آورد.

ـ به یاکووله‌ویچ[۱۲] مبارکباد می‌گویم.

ـ بنوش، پدربزرگ.

ـ من از جام اشرافی نمی‌خورم، من از جام بردگی می‌خورم.

ـ برو جام بردگی خودرا بیاور...

ـ عجب ظرف نوظهور و پدر و مادرداری است، بدك نیست، بنوش.

پیرمرد جام را تا ته سر کشید و خم به‌ابرو نیاورد. تعظیمی به‌جا آورده، به‌راه افتاد که برود.

سامسون پرسید:

ـ کجا داری می‌روی؟ ولت نمی‌کنم، پدربزرگ، اشعاری‌برایم بخوان، ـ و چشمکی به نااوموف[۱۳] زد.

پیرمرد با لحنی زهرآگین گفت:

ـ وای بر تو، شهر بابل، با آن کنیزانت.

۱۰ـ Pskof نام شهر قدیمی روسیه.

۱۱ـ Asha اسم خاص زن.

۱۲ـ Yakovlyevich نام پدری سامسون‌خان.

13- Naumof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ صبر کن ببینم، کدام کنیزان؟

پیرمرد گفت:

ـ سنجی که زرق و برق می‌پراکند، ـ و کمی به سکسکه افتاد.

سامسون دست‌بردار نبود:

ـ راستی، بگو ببینم: این کنیزان چه کسانی بودند؟

پیرمرد تندتند ریشش را جنباند و گفت:

ـ این لعنتیها خدای برحق را منکر و فکر و ذکرشان پول و ثروت است. و سرگرم رقصند.

ـ پدربزرگ، باز هم بنوش، تا صدایت باز شود.

پیرمرد همچنان می‌نوشید، ابائی نداشت.

ـ پدربزرگ، نایب‌های من رقص بلد نیستند. هیچکدام حتی نمی‌دانند که کازاچوك[۱۴] را چگونه باید رقصید.

پیرمرد مست شده بود. علاوه بر اینکه از پیروان فرقهٔ مذهبی بود، بدمستی هم می‌کرد.

ـ من بلدم برقصم، تو به‌پیری من نخند.

پیرمرد به‌رقص افتاد و دوری زد:

ـ ای، جانم، جانم، جان...

سامسون گفت:

ـ داری جست‌وخیز می‌کنی، داری می‌رقصی. این هم شد جست‌وخیز...

سامسون از جای خود برخاست.

ـ ای، جانم، جانم، جان...

پیرمرد در همان نقطه‌ای که قرار داشت، همواره بر روی پاهای خویش می‌نشست و بلند می‌شد، به‌گمان اینکه دارد می‌رقصد و تمامی مساحت اتاق را می‌پیماید.

سامسون گفت:

ـ صبر کن، پدربزرگ، به‌خاطر این جست‌وخیزت باید تورا اعدام کرد.

او پیرمرد را آهسته به سینه دیوار فشرد، و پیرمرد مثل یك ستون به‌حالت قائم ایستاد.

۱۴ـ Kazachok رقص ملی (سریع) روسی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سامسون خونسردانه می‌گفت:
ـ همین الان، همین الان اعدامت می‌کنیم.
ـ یاالله، ای‌بابل، استقامت کن.
سامسون طپانچهٔ خودرا بیرون کشید.
سکریپلیوف گوشهٔ خلعت او را گرفته، کشید.
سامسون گفت:
ـ تو چه خیال کردی؟ تو کی هستی؟
ـ سامسون سرخ شده بود، چشمانش درست باز نمی‌شد.
سکریپلیوف در عالم مستی لندلندکنان می‌گفت:
ـ جسارتاً می‌خواهم به‌جنابعالی هشدار دهم...
سامسون دیگر اورا نمی‌شناخت.
نشانه رفت و تیری رها کرد.
دود طپانچه برطرف شد. پیرمرد کماکان در کنار دیوار راست ایستاده بود. در بالای سرش سوراخی ایجاد شده بود که سیاهی می‌زد.
سامسون گفت:
ـ نایب‌ها، دلم گرفته است، حالا دیگر بروید. پیرمرد را هم ببرید گورش را گم کنید.

۳

جسم شروع می‌کند به سوسوزدن. لبها چیزی نمی‌گویند، تنها جسم است که سخن می‌گوید، همهمه‌ای در درونش بلند است که به احتمال قوی همه آن‌را می‌شنوند، ولی به‌روی خود نمی‌آورند.

چنین حالتی شبها دست می‌دهد؟ خیر، این حالت به‌وسیلهٔ عشق ایجاد می‌گردد.

فکر و اندیشه از بین می‌رود، فقط آدمهائی موذی و خوش‌گذران که خودرا به‌جای دیگری جا می‌زنند، باقی می‌مانند.

آدم در برابر پرسشها جوابهای درست و به‌جا می‌دهد، شوخی می‌کند، کار می‌کند اما در باطن امر آنکه جواب می‌دهد، کار می‌کند و شوخی می‌کند، خود این آدم نیست، بلکه کسی است که درگذشته به‌نام این آدم مشهور بوده، حال آنکه این آدم تازه ساکت است، ولی فکر و اندیشه‌اش در محیطی آزاد در سیر و سیاحت است. صاحب‌خانه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ خانه را ترك نموده است. این حالت در بیست‌سالگی دست می‌دهد و شرح آن بارها به‌رقم کشیده شده است. دوام چنین عشقی ـ یك یا دو سال است، نه بیش. عشق شوهر و عشق مردپیر نیز حدیثی است که به‌کرات شنیده‌اید که از آن دو اولی به‌خشم می‌ماند، یعنی به‌میل و هوس کسی می‌ماند که بخواهد از دری بسته وارد خانه‌شود، چون حوصلهٔ آن‌را ندارد که به‌دنبال کلید بگردد. او از اینکه مردم عابر به‌این کارش بخندند یا نه، ابائی ندارد، و برایش مطرح نیست که آیا قبل از او کسان دیگری هم از این در وارد شده‌باشند. او می‌خواهد در را به‌زور باز کند و وارد شود. اما عشق مردپیر برطبق تعریف گفتارها و نوشتارها به‌میل و هوسی می‌ماند که دارندهٔ آن بخواهد راحت و دنج به‌پشتی صندلی تکیه دهد، در جای گرم و نرمی بنشیند، دست و رو را با آب گرم بشوید و میوهٔ شیرین تناول کند. اما عشق مردی خواجه قابل فهم نیست.

۴

می‌دهند قفل و چند کلید طلا
تا نخوابند به‌شب ز بیم بلا،
می‌گذارند برای هریك نام،
می‌کشند جمله را به‌زیر رکاب،
بردهان می‌زنند لگام طلا.

ترانه‌ای مربوط به‌اختگان

در سال ۱۸۰۴ به‌هنگام محاصرهٔ قلعهٔ ایروان یك گروه سوار متشکل از گرجیان داوطلب بر سر اختلاف با شازده تسی‌تسی‌آنوف[۱۵] از وی برید و قصد داشت به‌وطن خود باز گردد. عدهٔ بسیاری از بازرگانان ارمنی و افرادی ناخوانده و اتفاقی به‌این گروه‌پیوستند. این کاروان از مقابل صومعهٔ اچمیادزین[۱۶] می‌گذشت.

در آن زمان نوجوانی به‌نام یعقوب مارکاریان در آن صومعه سکونت داشت. ۱۸سال از عمرش می‌گذشت و علاقهٔ شدیدی به‌کسب علم داشت. والدینش آدمهای فقیری بودند. متولد ایروان بود و در

15- Tsitsianof

۱۶ـ Echmiadzin شهری‌است که در قرن دوم میلادی‌پایتخت ارمنستان بوده.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زادگاه خود زبان ارمنی باستانی را تحصیل کرده بود، ولی بـرای تکمیل آن زبان از پدر ومادر خودجداشده، به‌مدرسهٔ صومعه‌آمده بود.

وقتی کاروان از برابر صومعه می‌گذشت، یعقوب، بی‌آنکه به معلم یا به‌رفقای خویش چیزی بگوید، پنهانی از صومعه خارج و به آن گروه پیوست.

کوله‌پشتی کوچکی از کتاب بر دوش داشت. به‌عنوان توشهٔ سفر حتی نان خشك هم با خود نیاورده بود. وقتی تاجری از او پرسید که به‌کجا و به چه منظوری می‌رود، جواب داد که اخیراً دانشمند مشهور سه‌روپه‌پاتکانیان[17] به‌تفلیس آمده، و او می‌رود تـا در محضر وی تحصیل علم کند. آن تاجر از ذخیرهٔ نان و پنیر خود مختصر سهمی هم به‌او اختصاص داد. یعقوب پسری بلندقد و بی‌نشاط بود.

دو روز بدین منوال گذشت.

موقعی که کاروان از کنار بابوکاتسور[18] رد می‌شد، یك دسته سرباز ایرانی به‌طرزی غافلگیرانه با فریادهائی تکاورانـه بـر آن حمله‌ور گردیدند. زد و خورد شدیدی درگرفت و آن گروه گرجی یا بخشی از ارامنه تار و مار شد. بقیه را اسیر کردند و تحت‌حفاظتی شدید، به‌تبریز بردند، در حالیکه غذای کافی نمی‌دادند و در طـول جاده، به‌سان گلهٔ گوسفند، می‌راندندشان. در آنجا، یعنی در تبریز، یعقوب و چند نفر جوان ارمنی را اخته کردند.

پس از آن ماجرا او را که دانشش از همه بیشتر بود، به‌تهران، به‌حرم‌سرای فتحعلی‌شاه فرستادند. در آنجا مدت دوسال زیر نظـر خواجه‌ای پیر به‌تحصیل زبانهای فارسی و عربی پرداخت و در تمام علوم موفقیت شایانی کسب کرد. بدینگونه یعقوب مارکاریان به‌مقام خواجگی رسید. هنگامی هم که فن حسابداری دوبل را از دانشمندی تازه‌وارد فرا گرفت، به‌دریافت لقب میرزائی مفتخر گردید وشهرتش به‌گوش شاه رسید. شاه سه مرتبه اورا بـه‌خراسان فـرستاد، تـا گزارشهای مالی والی خراسان را بررسی کند، دو بار هم اورا به شیراز فرستاد. او به‌مقام خزانه‌داری شاه رسید. برای والدین‌خویش پول می‌فرستاد. و هربار هم که والدین فقیر ایروانیش پول‌ارسالی را دریافت می‌داشتند، فریاد «خدا را شکر»شان برمی‌خاست.

17- Serope Patkanyan 18- Babokatsor

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵

اسب نعل شده.

زبان خواجگان[۱۹].

پاهایش درکند، بر پوزه‌اش کیسه‌ای انداخته‌اند، و در یک لحظه دو سیب بیضی‌شکل که از آنها بخار خون برمی‌خیزد، بر روی برف می‌افتد.

سپس کیسه را برمی‌گیرند، و از چشمان بی‌تاب اسب قطرات اشك بر روی برف می‌چکد. از سوراخهای دماغش بخار بیرون‌می‌زند، از هردو پهلویش بخار برمی‌خیزد. پهلوهایش حرکت می‌کند.

این است حرفهٔ یك بیطار.

آنگاه اسب فربه می‌شود، آرام می‌گردد، بار سنگین می‌کشد و دیگر شیهه نمی‌زند. گاهی که به ندرت بوی مادیان به مشامش می‌رسد، دماغ را به‌این طرف و آن‌طرف می‌برد و در همان دم مطیعانه سر خودرا پائین می‌آورد. حافظه اسب کوتاه است.

اما جسم آدمی حافظه‌ای طولانی دارد، کمبود و عقده‌های موجود در جسم آدمی وحشت‌آور است.

خواجگانی هستند که، به‌سان اسب و به‌سان پیره‌زنان، فربه و چاقند، خواجگانی هم هستند لاغر با اندامی کشیده و راست.

خسروخان کمبود و عقده خود را ــ با بازیهای سوارکاری و تجملات پر می‌کرد.

منوچهرخان کمبود و عقده را ــ با قدرت و حکومت، پول و صندوقهای مملو از اشیاء پر می‌کرد.

ولی خواجه میرزا یعقوب کتابخانه‌ای داشت، با اشتیاق فراوان، همان‌گونه که به‌عشق می‌پردازند، سرگرم مطالعهٔ مسائل علمی می‌شد. روزهائی را به‌خواندن کتاب می‌گذرانید. اما شبها خوابش نمی‌برد. چشمان بی‌رمق خویش را به‌سقف صاف اتاق می‌دوخت. عقده، یا کمبود در کنارش غنوده بود. وقتی عقده خیلی بزرگ می‌شد، خوابش می‌برد. روز را، همان‌گونه که برازندهٔ یك خواجه می‌باشد، آرام و آسوده بود. ثروتمند بود، خوش قد و قامت و دانشمند بود.

۱۹ــ یعنی دهانشان قرص است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تصور نشود که خواجگان بی‌ذوق و خونسرد هستند.

غر و لند و بدخلقی آنان، به‌سان غر و لند و بدخلقی‌پیره‌زنان، در مشوق‌زمین ضرب‌المثل شده است. بدین‌گونه با پرداختن به کارهای جزئی و کم‌اهمیت از ذخیرهٔ کمبود و عقدهٔ خویش می‌کاهند.

ولی خواجه یعقوب آدمی ساکت و به وقت روبرو شدن وسخن گفتن با اشخاص مهربان و مبادی آداب بود.

لیکن نزاکت و ادب یك خواجه از کج‌خلقی وحشتناك‌تر است.

هرودت[۲۰] چنین حکایت می‌کند:

در شهر په‌داسه‌یا[۲۱] نوجوانی به‌نام یه‌رموتیم[۲۲] زندگی می‌کرد. تاجر محترمی نیز به‌نام پاننونی[۲۳] در آنجا می‌زیست. وی به فروش کالائی جاندار اشتغال داشت که نه از جنس مرد بود، نه از جنس زن. وی یه‌رموتیم جوان را اخته کرد و به پولی گزاف به خشایارشا پادشاه ایران فروخت. از قضا خشایارشا از یه‌رموتیم خوشش آمد، چون با فراست و با تهور بود، این بود که خشایارشا او را به خود نزدیك کرد. و زمانی که خشایارشا شهر په‌داسه‌یا را فتح کرد، یه‌رموتیم از وی خواست، تا او را به سمت ساتراپ آن شهر منصوب کند.

پاننونی از شنیدن خبر این انتصاب به‌وحشت افتاد.

اما ساتراپ پس از ورود به‌آن شهر پاننونی را مورد نوازش قرار داده، اورا با آغوش باز پذیرفت.

چیزی نگذشت که به‌افتخار پاننونی و سه پسرش که در سنین نوجوانی بودند، مهمانی مجللی ترتیب داد. مهمانی در تمام مدت‌شب ادامه داشت، و از پاننونی و پسرانش تجلیلی شایان به‌عمل آمد.

سپس یه‌رموتیم ساتراپ از جای خویش برخاست و شمشیر را از نیام بیرون کشید.

به‌آن پدر دستور داد، تا پسران خودرا اخته کند.

خودش ایستاد و تماشا کرد.

سپس به‌پسران وی دستور داد، تا پدر خویش را اخته کنند.

نزاکت و ادب خواجگان اینچنین است.

۲۰ـ Herodotos مورخ یونانی (وفاتش حدود سال ۴۲۵ ق. م.)

21-Pedaseya 22- Yermotim 23- Pannoniy

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و در اثری از کسه‌نوفون[۲۴] (کزنفون) هادات[۲۵] خواجه که به دستور پادشاه آشور اخته می‌گردد و به او خیانت می‌کند، می‌گوید: «روح رسوا شده و به‌خشم آمدهٔ من دیگر توجهی به شرایط ایمن و چیزهائی از همه لحاظ بی‌خطر ندارد، زیرا فرزندی که از من زاده شده باشد، ندارم و نمی‌توانم داشته باشم، تا بتوانم خانهٔ خود را از برایش به‌ارث بگذارم: با مرگ من هم اصل و نسب من، هم نام من از بین خواهد رفت».

آنچه کسه‌نوفون گفته است در مورد خواجگان بیزانس که جهان را به‌لرزه درآورده بودند، و دربارهٔ آبلار[۲۶] که استادی مدرن و برخوردار از مهارتی ظریف در پر حرفی بوده و بعد از خواجه‌شدن راهبی دو آتشه می‌شود، صدق می‌کند.

زیرا خواجگان در شرایطی هستند که «بار سفینه‌شان سنگین و رگ و پی روحشان در عذاب».

شاهدی دیگر از عهد باستان در اختیار داریم.

در اثری از اوریپید[۲۷] به‌نام «اوره‌ست»[۲۸] خواجه‌ای مشاهده می‌گردد که عاشق هلنا[۲۹]ی زیبا است، وی با بادبزنی که در دست دارد، هلنا را باد می‌زند و مورد تحقیر و تمسخر این و آن قرار می‌گیرد.

هم پترونی[۳۰]، هم آپوله‌ی[۳۱] در آثار خودشان شرحی ازچگونگی عاشق‌شدن خواجگان را به‌تصویر کشیده‌اند.

بدین‌گونه بر درختی وحشی که باغبان پوستش را با تیغ خراشیده، ولی فراموش کرده آن‌را پیوند بزند، میوه‌هائی گس و

۲۴ـ Xenofont (Xenophon) تاریخ‌نویس یونان باستان سالهای ۳۵۵ـ۴۳۰ قبل از میلاد.

25- Hadat

۲۶ـ Abelard فیلسوف، عالم‌روحانی و شاعر فرانسه، متوفی به‌سال ۱۱۴۲ میلادی.

۲۷ـ Euripide (Euripides) نمایشنامه‌نویس یونان‌باستان سالهای ۴۰۶ـ ۴۸۰ قبل از میلاد.

28- Orest 29- Helena

۳۰ـ Petroniy (Petronius) نویسنده و اسطوره‌نویس رم، از نزدیکان نرون، متوفی به‌سال ۶۶ میلادی.

۳۱ـ Apuley (Apuleius) نویسنده و فیلسوف رم، که در قرن دوم میلادی می‌زیسته.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ترش و سیبهائی دارای مغزی سبز و زمخت می‌روید.

۶

خانی سرشناس از یاران خسروخان دختری اسیر را به‌عنوان هدیه برای او فرستاده بود که پاکی و بکارتش را تضمین می‌نمود. دخترك فقط نه‌سال داشت، اسمش نازلو و اهل شامخور[۳۲] بود. ولی خسروخان اورا دلفروز ــ یعنی دلشادکننده نامید، و از آن پس همه اورا به‌این نام صدا می‌کردند.

او دخترکی سر و زبان‌دار، با درایت و خنده‌رو بود.

خسروخان چندین دست لباس برای دخترك سفارش داد، ۲۰ سکهٔ طلا داد، تا برایش گردن‌بند درست کنند، و ۲۰ سکهٔ دیگر، تا برایش نیم‌تاج بسازند. بدینگونه دخترك در خانهٔ خسروخان ماندگار شد.

دخترك شیفتهٔ چشمان سیاه و بزك‌کرده، نشاط غیر مردانه، چابکی و تحرك و شوخیهای خسروخان گردید. خسروخان خنده‌دارترین داستانهائی را که می‌دانست، برای دخترك تعریف می‌کرد، به طوری که دخترك از خنده روده‌بر می‌شد و به روی فرش درمی‌غلتید. همواره سرگرم همین مسائل بودند.

بدین‌گونه توجه خسروخان نسبت به اصطبلهایش رو به‌نقصان نهاد. و هنگامی که خسروخان مشغول تعلیم و رام‌کردن اسب می‌شد، دلفروز از پشت شیشه قرمز پنجره مخفیانه نگاه می‌کرد، بـرایش دلواپس می‌شد و به وجودش افتخار می‌کرد.

روزی خواجه یعقوب برای مذاکره در امری به پیش خسروخان آمد، دخترك اسیر را در آنجا دید. مذاکراتش دربارهٔ شرکت‌تجارتی خودشان بود که ضرر می‌داد.

همینکه چشمش به‌دلفروز افتاد، تمام ارقام از یـادش رفت. مدتی به‌سکوت برگزار نمود، سپس انگشتری‌انگشت‌کوچك خویش را در آورد و به‌انگشت دخترك کرد، کلمه‌ای هم به‌زبان ارمنی گفت: عشق. از دخترك خواست، تا آن کلمه را تکرار کند. سپس یك انگشتری دیگر به‌انگشت دخترك کرد و کلمهٔ دیگری بـه‌زبان ارمنـی گفت:

۳۲ـ Shamkhor نام شهری است در آذربایجان (ماوراء قفقاز).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زندگی. دخترك را وادار نمود، تا آن کلمه را تکرار کند. انگشتری سوم را نیز به‌دخترك داد و مجبورش کرد این کلمه را تکرار کند: بوسه.

بدین‌سان تعلیم زبان ارمنی به‌دخترك را شروع کرد. پای یعقوب به‌خانه خسروخان باز شد، و هربار که می‌آمد، هدایائی برای دلفروز می‌آورد و سه کلمهٔ تازه یادش می‌داد و می‌خواست که‌تکرار کند.

خسروخان از این جلسات درس از خنده روده‌بر می‌شد، اما خواجه یعقوب در اندوه به‌سر می‌برد.

روزی به‌خسروخان گفت:

ــ خسروخان، من در زندگی خود بیش از تو احتیاج به‌تسکین و دلگرمی دارم، نه علاقه‌ای به‌اسب دارم و نه به لذائذ، و علم مورد علاقه‌ام مرا خشکانیده است. اگر دلفروز را به‌من بدهی، برایت سه اسب عربی گیر می‌آورم که در تمام ایران پیدا نشود.

چشمان خسروخان درخشیدن گرفت. پس از لحظاتی فکرگفت:

ــ نه، میرزا یعقوب، اسب می‌خواهم چکار، جائی برای آن اسبان در اصطبل خود ندارم.

میرزا یعقوب گفت:

ــ سهمی را که در کار مشترکمان با تو دارم، به‌تو واگذار می‌کنم، ــ صدایش بند آمد، ــ و خودم به‌افلاس می‌افتم. دلفروز را به‌من بده.

خسروخان که دو دل و مردد بود، پس از اندکی فکر اظهار داشت:

ــ خودم از او می‌پرسم، اگر دلش خواست، می‌تواند پیش تو بیاید.

او دلفروز را صدا زد. دخترك با اینکه زبان ارمنی نمی‌ــ دانست، ولی همواره حس می‌کرد که از او سخن می‌گویند. همان‌گونه که زیرچشمی نگاه می‌کرد، با بی‌میلی پیش آمد.

وقتی خسروخان از دخترك پرسید که آیا میل دارد به خانهٔ میرزا یعقوب برود، دخترك شروع کرد به‌بوسیدن دستان سفید خان و به‌گریه افتاد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

میرزایعقوب آهسته از دخترك پرسید:

ــ چرا نمی‌خواهی به‌نزد من بیائی؟ اگر بیائی، به‌تو حلقه و انگشتری، شیرینی و پیراهن می‌دهم.

دل‌فروز گفت:

ــ او دارای چشمانی سیاه است، و با اشارهٔ انگشت خسروخان را نشان داد، ــ اما چشمان تو سبز است، من از چشمان سبزتو می‌ترسم.

این بود که میرزا یعقوب خنده‌ای کرد و دیگر چیزی از خسروخان نخواست.

اما هر روز کارش این بود که به خانهٔ خسروخان بیاید و هر روز هدایائی برای دخترك بیاورد و دستان او را در دستان خود بگیرد.

و به‌محض اینکه خسروخان برای آوردن چیزی به‌اتاق مجاور می‌رفت، خواجه یعقوب دخترك را در آغوش می‌گرفت.

به همین جهت، وقتی شنید که سفیر روس دارد به تهران می‌آید و دستور دارد زنان اسیر را از چنگ ایرانیان بیرون‌بیاورد، خواجه یعقوب به‌فکر فرو رفت.

۷

عیادت دکتر ماکنیل رو به‌اتمام بود. حب‌هائی شیرین و یك مرحمی متعفن و بدبو، ولی شفابخش، تجویز کرده بود.

فتحعلی‌شاه نگاه خویش را به بدنهای کوچك نوه‌ـپسرکان[۳۳] خود دوخته بود.

وقتی شاهزادگان کوچولو را بیرون بردند و مادرشان نیز خارج گردید، دکتر ماکنیل، مثل همیشه، در اتاق ماند.

سه خواجه، به‌عنوان سه مغز متفکر شاه، با قدمهائی که ازروی احتیاط برمی‌داشتند، وارد اتاق شدند: منوچهرخان، به‌عنوان مغز متفکر درامور مربوط به‌طلاآلات، خسروخان، به‌عنوان مغز متفکر در امور اسب‌سواری شادی‌آفرین، و میرزا یعقوب، به‌عنوان مغز متفکر

۳۳ـ این دو پسر محصول ازدواج فتحعلی‌شاه با دختر خودش بودند، یعنی هم نوه بودند، هم پسر به‌شرح صفحه ۴۷۲.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در کار تنظیم ترازنامهٔ مالی نوشته شده با ارقام هندی[۳۴].

خواجگان بر روی قالی آرام نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند.

سپس دکتر ماکنیل به‌منظور انجام عیادتی دیگر به‌حرم اللهیار-خان که یکی از زنانش بیمار بود، رفت. و برای انجام عیادت سوم - به‌سرای ظل‌السلطان، یعنی فرزندشاه که والی تهران بود، رفت.

آنچه از جریان عیادتهای دکتر ماکنیل در حرم‌سراها به‌آگاهی ما رسیده، در همین حد است.

۸

بعضی از بیماریها مفید و برخی مضر است.

بسیار به‌جا و مفید بود که جوانی بی‌عار و بی‌کار، یعنی میستر بورجیس در شهر قزوین اندکی بیمار شد. دکتر ماکنیل اورا به‌اتفاق دو نفر دیگر در آنجا گذاشته و دستور داده بود که دوهفته در آنجا بمانند. و گفته بود که در غیر این صورت مسئولیت‌سلامت میستر بورجیس جوان را بر عهده نخواهد گرفت. کسالتش مهم نبود، لیکن ادامهٔ سفر برایش به‌منزلهٔ پذیرش خطر تلقی می‌شد. و برای اینکه میستر بورجیس دلتنگ نشود، مأموریت کوچکی را به‌وی محول نمود، یعنی هر خبری را که به گوشش برسد، برای دکتر ماکنیل بنویسد و توسط پیك بفرستد.

از قضا میستر بورجیس خوش‌قلم از آب درآمد.

مزخرفی نبود که برای دکتر ماکنیل ننویسد.

مثلا، نوشته بود که شاهزادهٔ مقیم، یعنی والی آنجا، علاقه‌ای به‌جنس لطیف ندارد، و برعکس پسربچه‌های خوش‌ریخت و ترگل برگل را که پیراهن زنانه بپوشند و در برابرش رقص شهوانی اجرا کنند، می‌پسندد.

نوشته بود که آسیائیها[۳۵]، بنا به‌اعتقاد وی، اخمی که بر ابرو می‌آورند، به‌خاطر عصبانیت و خشم نیست، بلکه بدان جهت است‌که کلاهشان لبه ندارد، تا از شر آفتاب مصونشان بدارد.

۳۴- در زبان روسی ارقامی را که امروز در کتابت فارسی به‌کار می‌رود، ارقام هندی می‌نامند.

۳۵- به‌معنی مردمی خشن، عقب‌مانده و فاقد فرهنگ.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نوشته بود که فهم و درك مردم قزوین دربارهٔ نزاکت و ادب عجیب و غریب است: اخیراً زنی جوان را سوار در گردونه می‌بیند، سر زن پوشیده در پارچه‌ای زمخت، ولی پاها و سینه‌اش برهنه بوده است.

نوشته بود که بعضی از نواحی قزوین او را به‌یاد دهکده‌های بین فلورانس و رم می‌اندازد.

نوشته بود که، هرچند هنوز دچار ضعف بیماری می‌باشد، ولی همه روزه در بازارهای شهر به سیر و سیاحت می‌پردازد، فراشها هم در معیتش هستند، و دیروز فراشها چنان خوش خدمتی به‌خرج داده‌اند که سنگهائی را برای رفع مزاحمت بر سر مردم عابرپرتاب کرده و در نتیجه سر گدا بچه‌ای را شکسته‌اند.

دکتر ماکنیل پیش خود قرقری کرد و گفت:

ـ ایله.

نوشته بود... که میستر گریبایه‌دوف دارد به تهران می‌آید، و ضمن عبور از قزوین موجب نارضائی همه گردیده است.

رستم‌بیك و داداش‌بیك (به‌طوری که در بازارها شایع‌کرده‌اند، از بستگان گریبایه‌دوف می‌باشند) دراینجاروزی ۷۵ چه‌روونیه‌تس[۳۶] مطالبه نموده‌اند، ولی میستر بورجیس درنامهٔ خود توضیح داده که آن دو نفر فقط با زن گریبایه‌دوف خویشاوندی دارند. به هرحال ایرانیان کماکان ناراضی هستند و می‌گویند که روسها اصلا پول ندارند، و در اینجا میستر بورجیس توضیح می‌دهد که از میستر ماکدونالد شنیده است که به مأموران روسی درست و حسابی‌مواجب پرداخت نمی‌گردد. در نزدیکی قزوین در یکی از روستاها ماجرای پر جنجالی رخ داده است: میستر رستم‌بیك کدخدائی پیر را در محل کتك می‌زند، چون در برابر چهارده چه‌روونیه‌تس که برای مخارج مطالبه می‌کرده، کدخدا نه چه‌روونیه‌تس پرداخته است. اما، وقتی میستر گریبایه‌دوف از جریان ماجرا آگاه می‌شود، دستورمی‌دهد جمع‌آوری عوارض را به‌طور کلی موقوف کنند...

در خود قزوین رستم‌بیك زنی ارمنی را که اهل روسیه می‌باشد، از اختیار سیدی که از آن زن دو بچه دارد، به‌زور بیرون

۳۶ـ Chyervonyets معادل است با ده روبل.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌آورد، و آن زن با صدای بلند گریه می‌کرده و نمی‌خواسته به روسیه برود. به‌محض اینکه میستر گریبایه‌دوف از این ماجرامطلع می‌شود، دستور می‌دهد زن را آزاد کنند. گریبایه‌دوف با سرعتی سرسام‌آور طی طریق می‌کند و اسبها را از پا در می‌آورد. «دراینجا برفی سنگین باریده، جاده‌ها خراب است، و نمی‌دانم، دکتر عزیز، چه وقت خواهم توانست به‌پیش شما بیایم. شاید بتوانم بعد از یك هفته حرکت کنم».

دکتر ماکنیل نامه را تا به‌آخر خواند، سپس گفت:

ــ بسیار خوب، می‌خواهید ــ بیائید، نمی‌خواهید ــ نیائید.

۹

برفی به‌تمام معنی سنگین باریده بود. جاده‌ها واقعاً خراب‌بود. فصلی شوم فرا رسیده بود، یعنی فصلی که ایرانیان از سرما به کنار بخاریهائی سرد پناه می‌برند و به‌عبادتی طولانی می‌پردازند: شمس در برج عقرب قرار داشت، ماه رجب فرا رسیده بود. سفر با اسب هم ــ سفری سرسام‌آور و دیوانه‌وار بود. تا به‌حال کسی به میعاد معشوقهٔ خویش هم که بوده باشد، با چنین سرعتی اسب نرانده است.

هنوز به‌شهر نرسیده بودند که گریبایه‌دوف از دور متوجه چیزی شد که به پاره ابری تیره و جنبان می‌مانست ــ عینك بر چشم نهاد و حقیقت را دریافت: واحدهائی از قشون به‌پیشواز می‌آمدند. از این پیشوازها بسیار دیده بود، لذا از تمام جریان مراسم از پیش آگاه بود.

سری به‌عقب برگردانده، قشون خویش را ورانداز کرد.

قزاقها ظاهری خسته و ژولیده داشتند. مالتسوف سوار بر اسبی که به سختی پاها را حرکت می‌داد، دستی به‌کمر زده بود. دکتر هم شل و ول بر اسب نشسته بود.

گریبایه‌دوف تا اینجا، پس از کشیدن رمق از گردهٔ دو اسب، اکنون سوار بر اسبی جثه‌دار و قد کوتاه قزاقی بود. همینکه‌چشمش به‌آن پاره ابر تیره که چیزی جز دستجات سرباز نبود، افتاد، یکدفعه متوجه این نکته گردید. یعنی کشور ابرقدرت روسیه سوار بر اسبی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کهر، قد کوتاه و پر طاقت وارد طیران[۳۷] می‌شد.

بار دیگر قزاقهای خودرا از نظر گذراند. فقط یکی از آنان که نایب‌سومی هنوز جوان بود، سوار بر اسبی برازنده بود. اسبی قره‌باغی و سیاه‌رنگ به‌آن نایب‌سوم جانانه سواری می‌داد. گریبایه‌دوف اسب خود را با او عوض کرد.

اکنون دیگر کلاههای نوك‌تیز سربازان دیده می‌شد، و زرق و برق زین و یراق اسبان ژنرالهای ایران درخشیدن گرفت.

بدین‌سان آنها به‌هم رسیدند.

سه‌چاپارخان[۳۸] والامقام سوار بر اسب بودند و پیشاپیش آن واحد می‌آمدند.

سربازان ایستادند، فرمانی از حنجره‌ای با صلابت بلند شد ــ و آن واحد به‌دوصف پیشوازکننده تقسیم شد. رجالی با ریشهائی بلند، سوار بر اسب آهسته آهسته زنجیروار نزدیك آمدند، تا به آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ رسیدند.

نطقی با تأنی ایراد گردید، از آن نطق و از نطق جوابیه‌ای‌که در آن هوای یخبندان به‌صورت خرناس از دهان اسب خارج گردید، بخار برمی‌خاست. گریبایه‌دوف، دکتر، مالتسوف، قزاقهای خسته و افسرده و گاریهای فرسوده بدون رعایت نظم و آئین تشریفات ــ از میان صف گارد احترام سربازان گذشتند.

پس از عبور گریبایه‌دوف و افرادش صف سربازان بسته شد. این تشریفات به دقمات انجام شده بود. در بیرون دروازهٔ شهر از آنان با همهمه و شلیك پی در پی استقبال به‌عمل آمد. از آن سوی حصار شهر فریادهای منظمی به‌گوش می‌رسید که از معنی آن گریبایه‌دوف سر در نیاورد.

وقتی وارد شهر شد، دید: استقبالی که از آنان به عمل می‌آورند ــ استقبالی شاهانه است. این بود که ایستادند.

اسبی که عادت به همهمه نداشت، گوشهایش جنبید و به عقب رم کرد. گریبایه‌دوف لجام اسب را آهسته کشید، و دهنهٔ آهنین آن با لبان اسب تماس یافت. در برابر چشمان اسب چیزی رنگارنگ، جاندار و عظیم‌الجثه چین بر پیشانی می‌انداخت، و اسب گاه به گاه

۳۷ــ تهران مؤنث (معشوقه).
۳۸ــ خان به‌شرح زیرنویس ۵۴ صفحهٔ ۵۱۸.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خرناسه می‌کشید. اما آن جسم عظیم‌الجثه خیلی زود از جای خودبلند شد. معلوم شد فیل دست‌آموز خان است. فیل که با تکه‌پارچه‌هائی الوان تزئین یافته بود و به‌گوشهایش رنگ طلائی و به‌خرطومش رنگ نقره زده بودند، در برابر آن اسب‌سیاه به‌زانو نشست.

سپاهیان در طول خیابانی تنگ صف کشیده بودند، و در آن جلو، یعنی در پهنهٔ میدان، جمعیت ازدحام کرده بود و فریاد می ـ کشید. صدها فالکونت[۳۹] با پایه‌هائی فرو رفته در زمین عرصهٔ‌میدان را سوراخ سوراخ کرده بود.

جمعیت متوجه ورود گریبایه‌دوف و همراهانش گردید. جارچیان عربده سر دادند، دستهٔ موزیك شیپورها را به غرش در آورد، سوتهائی گوش‌خراش کشیده شد و نعرهٔ زلزله‌آسای طبلهای ایرانی بلند شد.

بندبازانی با فریادهائی آهنگین بر بالای طنابهای کشیده شده در میدان به‌رقص درآمدند و در همان حال که با استفاده ازچوبهائی بلند و رنگارنگ به‌حفظ تعادل خویش می‌پرداختند، با قدمهائی تند و ریز مشغول دویدن بر بالای طناب شدند. آن فریادهای منظم و غم‌انگیز که هنگام نزدیك‌شدن به‌دروازه به‌گوشش رسیده بود، به همین بندبازان تعلق داشت.

در پائین آن طنابها پهلوانانی با پای‌کوبی و آوازخوانی خود به‌بندبازان پاسخ گفتند.

چیزی نمانده بود که اسب گریبایه‌دوف رم کند.

از دست حقه‌بازان[۴۰] فواره‌هائی کاغذی به‌هوا بلند می‌شد.

و اینك ـ خلعت‌پوشان ـ در آن جلو ایستاده و منتظر ادای خیرمقدم می‌باشند.

ازدحام جمعیت از جلو، از پشت سر و از چپ و راست‌متوجه وی بود. چگونه می‌بایست خودرا به‌خلعت‌پوشان برساند؟ اسب وی ممکن است رم کند.

علمها، پرچمها در اهتزاز بود، باد با چنان قدرتی بر علمها و پرچمها می‌وزید که انگار برطبل می‌کوبید.

سرهای مستقبلین هم ردیف به‌ردیف به‌پائین خم می‌شد، گوئی

۳۹ـ Falkonet توپ قدیمی کالیبر کوچك.

۴۰ـ شعبده‌بازان.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نیروی باد آنها را خم می‌کرد.

بر پدرشان لعنت با این استقبال شاهانه‌شان. از میان این معرکه و محشر استقبال نه با پای پیاده می‌شد گذشت، نه سواره. از خلال غریو و فریاد صدائی مخصوص به‌گوش می‌رسید، آن صدا ــ نه به‌فریاد پهلوانان می‌مانست، نه به‌جار جارچیان.

چه صدائی. صدائی عجیب: کسانی آه و ناله می‌کردند، با صدائی ظریف و مشمئزکننده.

رویدادی در شرف وقوع بود.

همین یکی کم بود که کسی را در زیر دست و پا له کرده باشند.

اسب رم نمی‌کند، ترسی ندارد. رام شده است.

لجام اسب، به‌سان تعدادی زالو، به‌دور دست گریبایه‌دوف پیچیده بود. گریبایه‌دوف با اسب خویش آهسته وارد گذری بی‌سر گردید: مستقبلین در برابرش چنان خم شده بودند که گوئی سر از تنشان جدا شده است.

با تمام این احوال در آنجا چه خبر است: آن آه و ناله از چه کسانی است؟

انبوه جمعیت، به‌سان طوفانی متشکل از پیکرهای انسانی، به تلاطم افتاد.

اتفاقی رخ داده بود.

مردم می‌دویدند، می‌گریختند، یکدیگر را در زیر دست و پا له می‌کردند، یکی از بندبازان رقاص از بالای طناب سقوط کرد، علمها از دست سربازان بر زمین می‌افتاد، جمعیت به‌هم ریخت.

شیون و نالهٔ مردم بلند بود:

ــ یا حسین! واحسین!

اسب با قدمهائی آهسته وارد گذری گردید که به‌طور غیر منتظر باز شد. در آن روبرو ــ عده‌ای خلعت‌پوش حضور داشتند. خلعت‌پوشان به‌هرحال منتظرش بودند.

گریبایه‌دوف به‌سوی آنان شتافت.

ــ واحسین!

و کسانی که هنوز در ردیفهای جلو جمعیت درگیر ازدحام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بودند، صورت خودرا با دست می‌پوشاندند.

ـ یا حسین!

و کار به‌جائی رسید که یك نفر هم در آن میدان باقی نماند. فقط خلعت‌پوشان ـ یعنی صاحب‌منصبان مأمور دربار در آن روبرو حضور داشتند.

در آن میدان خالی از جمعیت گریبایه‌دوف سوار بر اسب بود و آهسته آهسته پیش می‌رفت.

از دورادور، از داخل کوچه‌ها فریاد «واحسین» مردم بلند بود.

وی معنی آن فریادها را نمی‌فهمید، برمی‌گشت و به افراد خود نگاه می‌کرد.

صورت تمامشان به‌سان لکه‌هائی سفید به‌چشم او می‌آمد.

چه اتفاقی رخ داده است؟

قاتل حضرت امام حسین (ع)، فرزند علی (ع) زمانی سوار بر اسبی سیاه وارد شده است. اسم ملعونش ابن‌سعد بوده. ماه سیاه‌پوش محرم که در آن مردم سینه‌زن ضمن لعن‌کردن ابن‌سعد و گریستن به‌خاطر امام‌حسین (ع) سینه خودرا شکنجه می‌دهند، نزدیك بود.

وزیرمختار سوار بر اسبی سیاه به‌شهر وارد شده بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فصل نهم

۱

نایب سوم سکریپلیوف، مانند هر کس دیگر، برای خودش عادات و رؤیاهائی داشت.

با اینکه از لحاظ موقعیت و مقام خویش بزهکاری خطرناك محسوب می‌گردید و دست کمی از عبدالله[1] مرتد و خائن نداشت، آدمی ساده و آرام بود.

خودش هم سر در نمی‌آورد که چگونه سرهنگ شده، شوهر دو-آتشه و قانونی زینب‌خانم شده، دست‌راست سامسون‌خان شده و خدا می‌داند دیگر چه و چه شده است.

او فقط یك ستوان سوم بود، نامش ایوان آلکساندروویچ سکریپلیوف، اما اکنون تمام این حکایت به‌شکل کلاف سردرگمی درآمده بود.

به‌فکرش نمی‌رسید که نایب‌سرهنگ شود. ماجرا از بازی ورق، یعنی قمار، شروع شد، کاری بی‌رویه و قبیح بود.

۱ـ عبدالله بن علی، عموی ابوالعباس (سفاح) خلیفه اول و ابوجعفر (منصور) خلیفه دوم از سلسلهٔ عباسی که در سال ۷۴۷ فرمانده سپاه خراسان و از سال ۷۴۹ تا ۷۵۴ اولین فرمان‌روای خلیفهٔ اول عباسی بوده، اما پس از مرگ خلیفهٔ عباسی در سال ۷۵۴ به بنی‌عباس و برادرزادهٔ خود منصور خیانت می‌کند و باقشون خود برای رسیدن به‌خلافت با منصور می‌جنگد. قشون عبدالله در بین‌النهرین از سپاه ابومسلم‌خراسانی شکست می‌خورد. (نقل از کتاب «اعراب، اسلام و خلافت اعراب در آغاز قرون وسطی» تألیف یه. آ. به‌لیایه‌ف).

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او از اوراق گنجفه به‌طور کلی خوشش نمی‌آمد، دست کم از آنها می‌ترسید. پدرش که ملاکی بود از شهر تولا، به‌هنگام خدا ـ حافظی به‌او گفته بود:

ـ تو، وانیا[۲]، در هنگ مشروب نخور، کله‌شقی و سماجت نکن. می‌دانی، وانیا، کله‌شقی‌کردن و انجام اعمال زشت پسندیده نیست. بیش از هر چیز، وانیا، از ورق‌بازی بپرهیز، خودت می‌دانی به‌خاطر ورق‌بازی چه بلائی بر سر عمو[۳] آندره‌یت[۴] آمد. عیسی(ع) به‌همراهت. ولی از رفقایت دوری مکن، هرگز. از رفقا نباید دوری جست. اگر احیاناً از دختری خوشت آمد، تو آرام... آرام... به نرمی... بهتر است که دختری ساده باشد، وانیا، چون سهل‌تر است، راحت‌تر است. والسلام.

وانیا در اوایل خدمتش در هنگ رفتاری واقعاً مؤدبانه و تا اندازه‌ای خسیسانه داشت. باطنی حساس و خرده‌گیر داشت. از انضباط و ادبی برخوردار بود که می‌توانست در آینده سرهنگ و حتی سرتیپ شود. آنگاه، مثلا، می‌توانست بعد از ۲۰ سال باداشتن کسالتی، مثل نقرس، و داشتن نشان لیاقت بر سینه و چوب دستی سربازی دوران بازنشستگی که در زنگار[۵] قرار داده باشد به‌ولایت خود، یعنی به‌استان تولا باز گردد و بقیهٔ عمر را بگذراند. زندگانیش ممکن بود سر و صورتی به‌خود گیرد. اما همین ادب و نزاکت اورا بدبخت و بیچاره کرد.

فرمانده هنگ از ورق‌بازی خوشش می‌آمد و خیلی میل داشت که به‌او ببازند. شروع کرده بود به پروپای وانیا می‌پیچید و سرانجام به‌این نتیجه رسید که نایب‌سوم «آدمی است زرنگ، عاقل و تودار».

در اولین فرصتی که نایب‌سوم سکریپلیوف توانسته بود در نبرد تهوری از خود نشان دهد، اورا از گرفتن نشان صلیب افتخار محروم ساختند. صلیبهای افتخار و ارتقاء رتبه نصیب همه‌کس‌گردید، الا او.

۲ـ Vanya شکل تصغیر برای Ivan ۳ـ یا دائی. 4- Andrey

۵ـ به‌ساق‌پوش یاساق‌بندی از چرم یا از پارچه می‌گفتند که آن را روی کفش از قوزك پا تا سر زانو می‌بستند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌عدالتی در جوامع بشری باعث خوشحالی پنهانی‌سرهنگهای بازنشسته می‌گردد، حتی اگر آن بی‌عدالتی مستقیماً برعلیه شخص خودشان باشد، چون یك سرهنگ بازنشسته در روزهای واپسین زندگی عقدهٔ تلخی را در دل خود حس می‌کند. این عقدهٔ تلخ خوراك می‌خواهد. سرهنگان بازنشسته ممکن است از فرط رفاه بمیرند. اما یك نایب‌سوم وضعی دیگر دارد.

چیز پیش‌پا افتاده‌ای، مثل بی‌عدالتی در جوامع بشری، می‌تواند سراپای او را در یك آن تغییر دهد، علی‌الخصوص اگر این نایب‌سوم آدمی پاکدامن باشد. در چنین شرایطی او دیگر آن نایب‌سوم نیست، ترکیب ماهیتش دگرگون گردیده است. چنین نایب‌سومی ممکن است دست به‌کاری نسنجیده و غیر معقول بزند.

نایب‌سوم ایوان آلکساندروویچ سکریپلیوف قمارباز شد. لیکن فعالیت قمارش، همان‌گونه که زود آغاز شد، زود هم تمام شد.

احتمال می‌رفت، فکری در وی پیدا شده بود، تا از فرمانده خود انتقام بگیرد، یعنی در بازی قمار از او برنده شود. تمام فعالیتش در قماربازی فقط در عرض یك شب جریان یافت. در کلبهٔ بزرگی که به منزلهٔ مرکز اجتماع آنان بود، تمام پولهای خود را باخت ودر کمال بی‌احتیاطی رسیدی به‌مبلغ ۱۰۰۰۰ روبل به‌نام فرمانده نوشته تسلیمش کرد.

با قدمهائی استوار و یك‌نواخت از کلبه بیرون آمد، در همان شب می‌خواست خودکشی کند، نه فقط به‌خاطر اینکه اصلا قادر نبود ده‌هزار روبل را فراهم کند، بلکه به‌خاطر اینکه تحقیر هم شده بود. اما قصد خودکشی زود از بین رفت. فکر نایب‌سومی که کمافی‌السابق آدمی دقیق و منظم بود، به‌صورتی ناخودآگاه، بدون کمك خودش به کار افتاد. گاهی به‌نظرش می‌رسید که زنی ملاك و پولدار بر سر راهش قرار می‌گیرد، زن عاشق وی می‌شود، و پوز فرمانده به‌خاك مالیده می‌شود. گاهی این آرزو از فکرش می‌گذشت که به نحوی غیر مترقب نامه‌ای به‌این مضمون از گراف‌پاسکه‌ویچ برسد: «فرمانده را محاکمه و نایب‌سوم را به درجهٔ سرهنگی ارتقاء دهید»، و پوز فرمانده به‌خاك مالیده می‌شد. گاهی تصور می‌کرد که ممکن است‌اتفاق سردرگمی روی دهد، نوعی بی‌نظمی و درهم برهمی پیش آید، در

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نتیجه باز هم پوز فرسانده به‌خاك مالیده می‌شود.

نایب‌سوم سکریپلیوف گاهی از اوقات موضوع ۱۰۰۰۰ روبل را از یاد می‌برد، در آن لحظات بود که، گوئی از کنار، یعنی از بیرون ضمیر خود، به‌وضوح می‌دید که شخص وی، یعنی واتیا سکریپلیوف، عوض شده است.

از قضا هنگام یکی از حملات شبانه که در حوالی قارص در دست اجرا بود، در همان دقایقی که نایب‌سوم پی فرصتی می‌گشت، تا به‌طرز بی‌سابقه‌ای ابراز لیاقت کند، در حال خزیدن به‌سوی قرارگاه دشمن بود و همان‌گونه که می‌خزید، خیلی نزدیك شد. قلبش به‌ضربان افتاد: گفتگوئی از سوی دشمن به گوشش رسید.

به‌جای اینکه عربدهٔ «هورا» سر دهد و بر دشمن بتازد و شکاف وارد کند یا عمل متهورانه دیگری انجام دهد، نایب‌سوم شروع کرد به‌گوش دادن، و سخنی به‌زبان روسی شنید.

یکی می‌گفت:

ــ جن بی‌شاخ و دم، پیپ نکش.

یکی پاسخ می‌داد:

ــ چرا نکشم.

نایب‌سوم سری به‌عقب برگردانده، نگاهی به پنج سرباز خود افکند. معلوم شد سربازانش هم به‌آن سخنان گوش داده‌اند.

گروهبانی که در کنارش دراز کشیده بود، نجواکنان گفت:

ــ سرکار نایب، اینها افراد سامسون یاکوولیچ هستند.

درست در همین لحظه بود که می‌بایستی نایب‌سوم عربدهٔ «هورا» بکشد و عملی متهورانه انجام دهد. ولی به‌جای این کار نگاهی به گروهبان انداخت، با احتیاط دکمهٔ کلاه خویش را باز کرد، کلاه را بر زمین نهاد و به‌سرعت، مثل یك مار، به‌جانبی خزید که از آن گفت و شنود دشمن بلند بود. سربازانش مدتی به حال درازکش در جای خود بودند، نگاهی به‌نایب‌سومی که به سوی دشمن می‌خزید، انداختند و آنها هم فوراً همان کار را کردند.

ارتداد و خیانت سکریپلیوف بدین‌گونه صورت گرفت.

پس از آنکه در تهران به‌خود آمد، سعی کرد راجع به این موضوع اصلا فکر نکند، مثل همیشه آدمی دقیق و منظم بود، هرچه‌را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که از وی می‌خواستند، به‌خوبی انجام می‌داد و خیلی آسان و بدون اینکه به‌چشم کسی بیاید، دست راست سامسون‌خان شد. اما معلوم بود که این تغییر وضع خویش را خیلی ساده، به‌سان امری موقتی و اتفاق تلقی می‌کند، گوئی به هنگی دیگر انتقالش داده و کاری دیگر به‌او محول نموده‌اند.

سامسون به سکریپلیوف دلبستگی پیدا کرد، احتمالا به خاطر اینکه آدمی ساکت و با دقت بود. اما در یك مورد که اهمیت چندانی نداشت، نسبت به سکریپلیوف ظنین گردیده بود، و آن اینکه: سکریپلیوف هرگز آواز نمی‌خواند.

حالا، اگر این مسئله برای این سرباز پیر رستهٔ سواره نظام عادت بود یا چیزی دیگر، سامسون از کسانی که آواز می‌خواندند، خوشش می‌آمد. به‌آنان اعتماد داشت، در رستهٔ خود خوانندگانی‌داشت که حقیقتاً فوق‌العاده بودند.

گاهی که گوش فرا می‌داد، تا بداند در نیمه دیگر خانه‌اش چه می‌گذرد، سامسون خنده‌اش می‌گرفت:

ـ چه ساکت و آرامند. درست مثل یك صومعه.

البته راجع به‌این موضوع به سکریپلیوف چیزی نمی‌گفت، اما کم‌کم داشت دلگیر می‌شد. در عوض زینب‌خانم بیش از اندازه راضی بود. او با دیده‌ای به‌نایب‌سوم نگاه می‌کرد که میمونی آدم پیکر به صاحب خود می‌نگرد. زینب مثل یك مار پیش پای سکریپلیوف حلقه می‌زد. مضافاً اینکه زینب‌خانم خیلی زیبا و به‌مراتب بهتر از زنانی بود که سکریپلیوف در عمر خود دیده بود.

تمام این موهبت، باید گفت، از سرش هم زیاد بود، وی قبل از هرچیز انسانی دقیق و مرتب بود.

خوابهائی که می‌دید، همواره از این قرار بود: وی همواره مرتکب خطا می‌شد. مثلا، در خواب صفحات دفتر آمار هنگ را با سلام و صلوات پاره پاره کرده و نامه‌ای را در زیر پیراهن خود پنهان کرده بود که اصلا به‌دردش نمی‌خورد. یکبار هم در عالم خواب خنجری را در بدن مردی که کلاهی از پوست بره برسر داشت، فرو نمود. خنجرش چیزی، جز اسباب‌بازی نبود. مرد کلاه‌پوستی هم، به‌سان اسباب‌بازی، تلوتلو خورد و بر زمین افتاد، وی کیف مقتول

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را وارسی کرد، در کیف چیزی، جز دو کاپیکا[۶] نبود، وی آن پول‌را برداشت.

تمام خوابهایش از این قبیل بود.

پس از استقبالی که تهران هیجان‌زده از گریبایه‌دوف به‌عمل آورد، سکریپلیوف آرام‌تر و نظم و دقتش بیشتر گردید، اما همواره با بدبیاری و ناکامی مواجه می‌شد. دوندگی و سعی و کوششش دو برابر بیشتر شده بود، ولی بیهوده و بی‌ثمر بود. نگاههائی که به زینب می‌انداخت، اندوهبار بود.

زینب گمان می‌کرد که اندوه و یأس شوهرش به‌خاطر آن است که او هنوز باردار نشده، و عجوزه‌های ایرانی به‌خانه‌اش می‌آیند، بر او ورد و جادو می‌خوانند و می‌روند.

نایب‌سوم سکریپلیوف همینکه در کوچه و بازار سخنی به زبان روسی می‌شنید، حواسش ششدانگ متوجه آن سخن می‌گردید. اگر در بازار با یك نفر قزاق مواجه می‌شد، می‌کوشید از او دوری کند. روزی مردی بلند مرتبه را دید که سوار بر کالسکه‌ای از خیابان می‌گذشت. صورتی باریك و فوق‌العاده به‌جلو آمده، بی‌تحرك و تمسخرآمیز داشت. سکریپلیوف برخود لرزید.

کسانی که در کنارش بودند، گفتند:

ــ وزیرمختار است.

شست نایب‌سوم خبردار شد که عنقریب به‌حساب او هم می‌رسند.

۲

روزدوم ورود گریبایه‌دوف به‌تهران یك‌واقعهٔ بسیار ناهنجاری رخ داد: چیزی را از چنگ دونفر بیرون آورده بودند که آن دو از آن بهرهٔ مادی نمی‌بردند.

این که گریبایه‌دوف قبلا هم به‌تهران آمده، نکته‌ای بود حائز اهمیت.

برای سامسون‌خان وی هشداری بود از جانب عباس‌میرزا، خاطره‌ای بود از عینك و چهره‌ای با وقار، یادبودی بود کاملا مبهم

۶ـ Kapeyka کپیك ـ پشیز روسیه، معادل یك‌صدم روبل.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و بی‌ارتباط با همه چیز راجع به‌یك دهکده‌ای که در آن بوئی از غبیرای دبش به‌مشام می‌رسد، یادبودی بود از عوعو سگهای روسیه و نهری که در ایام کودکی سامسون از آن ماهی می‌گرفت.

تاوان این پریشانحالی سامسون‌خان را آن پیرمرد پرداخت، که خوشبختانه قسر در رفت.

برای اللهیارخان گریبایه‌دوف سخنی بود که از زبان دکتر ماکنیل می‌شنید، پول بود، خطوری بود از اندیشه و فکری ناگهانی راجع به اریکه‌ای نزدیك و آشنا که گوشه‌ای از کنده‌کاری آن چنان جلوه‌ای در ذهنش افکند که چشمانش سیاهی رفت.

برای منوچهرخان گریبایه‌دوف به‌صورت اخباری خلاصه می‌گردید که خواهرزاده‌اش سلیمان ملیکیانس به او می‌داد. خواهرزاده‌اش کارمند رتبه هشت روسیه است، به‌همراه سفیر به ایران آمده، ولی پیش از وی به تهران رسیده است. سلیمان به دائی خود گفته است، که سفیر روس سفیر انگلیس را کاملا به تنگ آورده و در بن‌بست قرار داده و هرچه خودش بخواهد، انجام می‌دهد. این‌بود که منوچهرخان با شك و تردید به‌صندوقهای خود نگریست، گوئی می‌خواست آنها را ارزیابی کند. در حال حاضر منوچهرخان پست خارق‌العاده‌ای را بر عهده داشت: شاه کار رسیدگی به وضع اسیران روسی و بازجوئی از آنان و تحویل به‌صاحبانشان را تا زمان ورود سفیر روس به‌او سپرده بود.

اما برای میرزا یعقوب گریبایه‌دوف در پیکر یك شامخوری[۷]، یك شامخوری چرکین و معمولی که کلاهی پشمالو از پوست گوسفند بر سر داشت، تجلی کرده بود. آن مرد شامخوری، چون کار و مشغله‌ای نداشت، در کوچه و بازار به‌گشت و گذار و شناسائی می‌پرداخت.

میرزا یعقوب همواره او را در حول و حوش قصر می‌دید. مرد شامخوری، به‌سان آدمی سیار و بیکار، همه روزه نه یك بار و نه دوبار با کمال خونسردی در حول و حوش قصر قدم می‌زد. در عین حال حرکاتش ــ حرکاتی آزاد نبود، به‌کسی می‌مانست که گرفتار کاری باشد.

۷ــ اهل شهر شامخور (قفقاز).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این امر باعث اضطراب میرزا یعقوب گردید. نوکر خود را فرستاد، تا با مرد شامخوری وارد صحبت شود و بپرسد که اهل کجاست و چرا به‌تهران آمده.

نوکر زود برگشت و گفت که مرد شامخوری به‌همراه آدمهای سفیر روس به‌ایران آمده، سفیر باید به‌همین زودی وارد تهران شود، و او قبل از ورود سفیر به‌تهران آمده و اکنون در تهران به دنبال دختر برادر خویش می‌گردد.

و میرزا یعقوب دست‌بر قلب خود نهاد، چون قلبش به‌تلاطم افتاده بود. ولی چیزی به‌خسروخان نگفت.

و پس از گذشت دو روز، زمانی که درباریان، منجمله خسروخان و میرزا یعقوب، به‌جنب وجوش و فعالیت افتاده بودند: چون سفیر روس به‌زودی وارد می‌شد، ـ به‌عرض خسروخان‌رساندند که مردی اهل شامخور سراغ اورا می‌گیرد.

خسروخان به‌ایوان خانه رفت و، بدون اینکه روی خوشی‌نشان دهد، سخنان مرد شامخوری را شنید. سپس، بدون اینکه پاسخی بدهد، به‌اتاق خود آمد و اندیشناك گردید.

می‌توانست برای مدتی کوتاه دلفروز را از تهران خارج کند. اما بدون او خلاء و دلتنگی به‌وی دست خواهد داد. صورت دخترك به زردآلوئی می‌مانست که بر آن کرك کودکی نشسته باشد. دختری بود چاقالو و همواره خنده‌ای در آستین داشت.

هوا داشت تاریك می‌شد که تصمیم گرفت دلفروز را به‌خارج تهران بفرستد. این بود که میرزا یعقوب به‌آنجا آمد. یعقوب بادقت به‌سخنان دوست خود گوش داد.

از چهرهٔ میرزا یعقوب که با چشمانی بی‌حرکت و گوئی بی‌تفاوت و فاقد احساس به‌مخاطب خویش نگاه می‌کرد، هرگز نمی‌شد به‌باطنش پی‌برد. خدمت در حرم‌سرا چهرهٔ آدمی را خوی آرامش می‌بخشد.

اما این‌بار او پوزخندی زد و با بی‌تفاوتی گفت:

ـ آن شامخوری را می‌گوئی؟ من او را دیده‌ام. او به دیوانه‌ای می‌ماند که، گوئی در اینجا، به‌دنبال روز گذشته می‌گردد، درست است که دختر برادرش به‌اسارت گرفته شده و در تهران هم بوده،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ولی اکنون مدتی است در شهر میانه به‌سر می‌برد.

خسروخان از روی تحیر پرسید:

ـ تو این موضوع را از کجا می‌دانی و این برادرزاده که می‌گوئی، در خانهٔ چه کسی بوده؟

و میرزا یعقوب دوباره پوزخند زد و با دست خود اشاره‌ای کرد. خسروخان معنی آن اشاره را فهمید: قضیه به‌شاه مربوط می‌شد.

اما معذلك دچار اضطراب شد.

ـ ولی ممکن نیست در این مورد اشتباه شده باشد؟

ـ امکان اشتباه همیشه وجود دارد.

و میرزا یعقوب از آنجا به‌خانهٔ خود رفت.

آنگاه اسبی را که هنوز تعلیم دیده و راهوار نبود، برای خسروخان از اصطبل بیرون آوردند، و او مدت زمانی سوار بر آن اسب شده، به‌رام‌کردن آن پرداخت، و هنگامی که اسب کاملا ازپا افتاد، خان، بدون اینکه شامی بخورد، رفت و خوابید و بنابراین نمی‌توانست تصمیمی بگیرد. او به‌عنوان یك زن آدمی دو دل و به عنوان مردی سوارکار آدمی دلیر بود. مضافاً اینکه زودباور بود و چیزهائی را که موجب تسلی‌خاطرش می‌شد، ازروی میل باور می‌کرد. رفته رفته فکری را که یعقوب ارائه داده بود، پذیرا شد و آن را یقین کرد.

بدین‌گونه یك هفته گذشت و اتفاقی نیفتاد.

سپس از خسروخان خواستند، تا به‌خانهٔ منوچهرخان برود.

منوچهرخان در خانه‌ای بزرگ، واقع در پشت قصر شاه، نزدیك ارگ سکونت داشت.

خواجه میرزا یعقوب و خواهرزادهٔ منوچهرخان، یعنی کارمند رتبهٔ هشتم، سلیمان ملیکیانس هم در خانهٔ منوچهرخان حضور داشتند.

پس از خوش‌آمدگوئی به خسروخان، پیرمرد از خواهرزادهٔ خود خواست، تا اتاق را ترك گوید، آنگاه سه‌نفر، یعنی سه خواجه دراتاق تنها ماندند.

پفك آوردند.

آن پیرزن بلنداندام با صورتی صاف در عالم سکوت سرگرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جویدن پفك بود و به بانوی سوارکار که چشمانش بزك شده بود، نگاه می‌کرد.

سپس پیرزن به‌بانوی سوارکار گفت:

ـ خسرو، من تورا، مثل برادرزاده‌ام[۸] دوست دارم، و ما سه نفر در اینجا با هم برادریم. مردی شامخوری عریضه‌ای بر علیه تو داده. ظن او بر این است که دختر برادرش در منزل تو به‌سر می‌برد.

بانوی سوارکار فوراً نگاهش را به‌او و سپس به‌آن یکی متوجه ساخت.

اما آن یکی ساکت بود.

منوچهرخان بر سخنان خود چنین افزود:

ـ آدمهای من به‌همراه او به در خانهٔ تو خواهند آمد، و تو باید دلفروز خودرا به‌آنان نشان دهی.

آنگاه یعقوب با بی‌حالی گفت:

ـ معذلك فکر می‌کنم که دخترك را باید به‌خارج از تهران برد.

لب خسروخان از تعجب برجسته شد:

ـ از کجا معلوم که این دختر همان دختری باشد که‌شامخوری می‌گوید؟

میرزایعقوب بار دیگر گفت:

ـ به هرجهت، خسرو، من مصلحت را درآن می‌بینم که دخترك به‌جائی دیگر برده شود. ممکن است اشتباه شده باشد، پس باید او را به‌جائی دورتر برد، تا هیچکس جای او را نداند. روس هزاردست و هزار چشم دارد.

خسروخان با لحنی مردد گفت:

ـ این کار غیر ممکن است.

یعقوب پرسید:

ـ چرا؟ من یك جائی را در نظر دارم، در نزدیکی قزوین.

ـ هنوز معلوم نیست، برای چه مدتی باید دخترك را به‌خارج از اینجا ببریم. و آنگهی من اطمینان دارم که این دختر ـ دختری

۸ـ یاخواهرزاده.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که شامخوری می‌گوید، نیست.

این‌بار میرزایعقوب مخالفتی نداشت.

منوچهرخان نفس راحتی کشید: نمی‌توانست خسروخان را در جریان امر نگذارد، از طرفی هم می‌ترسید که مبادا دردسری ایجاد شود. این سفیر روس! منوچهرخان با احتیاط بود. با چشمانی بی‌رمق که به‌رنگ غباری نازك بود، نگاهی به‌رفقای خود کرده، خنده‌ای بر لب آورد.

ـ میرزا یعقوب همواره نقوس بد می‌زند. خسروخان همیشه خوشبین است. من پیرمردم، و شخصاً نه‌انتظار رخداد نیك دارم، نه انتظار رخداد بد. فقط این‌را می‌دانم که کسی که نقوس بد می‌زند، خودش به‌پیشواز رخدادی بد می‌رود. شما، فرزندان من، فکرتان را روی آن مرد شامخوری به‌کار انداخته، ولی دلفروز را نادیده گرفته بودید.

آن دو خواجه نگاههای خویش را متوجه وی ساختند.

ـ این‌که مرد شامخوری دلفروز تورا بشناسد و بپذیرد، کافی نیست، برطبق آئین‌نامه دلفروز هم باید او را بشناسد و بپذیرد.

این مسئله اصلا به‌فکر خسروخان نرسیده بود.

ـ تو دخترك را بهتر از من می‌شناسی. و اینك پیشنهاد می‌کنم: دخترك را به شامخوری نشان بده، ولی دخترك او را نشناخته و نمی‌پذیرد.

۳

عشق یك خواجه قابل درك نیست. خسروخان از دلفروزخواسته بود در نزد او بماند و از هرگونه پیش‌آمدی باکی نداشته باشد. دخترك به‌وی عادت کرده بود. برای دخترك بهترین غذاهائی را که باب مذاقش بود، تدارك می‌دیدند. خسروخان ده‌تومان دیگر برای تهیه نیمتاج و چهل تومان هم برای تهیهٔ گردنبند به دخترك داد. دخترك سکه‌ها را روی زمین می‌پراکند و کپه‌کپه جمعشان می‌کرد: از درخشش و طنین سکه‌ها خوشش می‌آمد.

بالاخره روزی رسید که مرد شامخوری به‌آنجا آمد.

قبل از اینکه شامخوری بیاید، میرزا یعقوب به‌خانه خسروخان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آمد. آنگاه خان دست دلفروز را گرفت و از اتاق بیرونش آورد.
شامخوری قبلا آمده و منتظر بود.
در این هنگام صید و صیادی آغاز شد.
با دیدن مرد شامخوری رنگ از رخسار دلفروز پرید. نگاه خودرا از او برگرفت و به‌سوئی برگرداند.
خسروخان با نگاهی دقیق و آرام به‌دخترك چنان می‌نگریست که گوئی به‌اسبی رام‌نشده می‌نگرد.
دلفروز شروع کرد به دویدن از سوئی به‌سوی دیگر. با قدمهای کوچك نامنظم خود در ایوان سرپوشیدهٔ جلوخانه، به‌سان جانوری در مرغزاری فوق‌العاده باز، سرگرم دویدن شده بود.
سپس دخترك ایستاد و خشکش زد.
ابروها را به‌هم نزدیك کرده، بر چشمان خود فشار آورد، تا بهتر ببیند، انگار هوای آن روز آفتابی نبود و به‌شدت مه‌آلود بود.
دخترك با نگاه خود سرکرم ورانداز کردن سراپای شامخوری شد.
خسروخان به‌نحوی که محسوس نبود، قدری خم شد، گوئی می‌بایست در آن لحظه بر پشت اسبی وحشی بپرد که تا کنون مزهٔ شلاق را نچشیده است.
در همان لحظه مرد شامخوری شروع کرد به‌نزدیك شدن.
دستانش در دو سوی رانهایش به‌حالت آویزان درآمد، درست مثل دستان سربازانی که با مشاهدهٔ یك ژنرال برطبق عادت بی ـ اختیار آویزان می‌گردد.
دلفروز لباس مجللی دربر داشت. خلعتهای خان و خواجه در برابر اشعهٔ آفتاب می‌درخشید.
مرد شامخوری با صدائی گرفته گفت:
ـ نازلوجان.
دلفروز ترسید. خودش را عقب کشید. دستش را با دست خسروخان تماس داد. سر خود را بالا کرد و چنان نگاهی به خسروخان دوخت که گوئی دارد به‌گنبد یك مسجد نگاه می‌کند.
در اینجا خسروخان تبسمی بر گوشهٔ لب خویش آورد. نگاه خواجه یعقوب متوجه دلفروز بود و جم نمی‌خورد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شامخوری دستان کثیف و لرزان خودرا در جیبهای گشادلباسش کرد، تا چیزی از آن بیرون بیاورد. سپس آن دستان ورزیده و عضله‌دار را به‌طرف دلفروز گرفت، در دستانش لیموهائی کوچك و چروکیده، یعنی لیموی شیرین و نقلهائی کهنه و ارزان‌قیمت قرار داشت. نقلها آلوده به‌موی ریزه و آت و آشغالی بود که در جیب گشاد شامخوری انباشته شده بود.

دلفروز از روی تنفر با تکان دستان خود آن تنقلات را رد کرد.

سپس با نگاهی محیلانه، به‌سان یك بچه گربه، خسروخان را نگاه کرد.

خسروخان به‌خنده افتاد. در لبخند وی دندانهای سفیدش کاملا شکفته گردید. مثل زنی که در کودك خود نشانه‌ای از زن بودن را کشف کرده باشد، می‌خندید. سپس گفت:

ــ دلفروز، نترس، فرار نکن.

آنگاه دلفروز یواش یواش به مرد شامخوری نزدیك شد و با دست کوچك خویش تنقلات موجود در هردو دست آن مرد را جمع کرد.

از چشمان مرد شامخوری اشك جاری شد. دست دلفروز را گرفت و بر چشمان خود نهاد و آهسته گفت:

ــ نازلوجان، نازلوجان، چطور ممکن است که مرا نشناسی؟ آخر من عموجان تو هستم. بیا جلو، بیا پیشم، از من فرار نکن، نازلوجان.

خسروخان هنوز متبسم بود. ولی خواجه یعقوب موقرانه و بی‌حرکت ایستاده و غرق در اندیشه بود، حالتی متواضعانه داشت.

دلفروز سرخ شد، بغض کرد، به‌تشنج افتاد، سرش به‌لرزه درآمد و شروع کرد به‌میان شانه‌ها فرو رفتن. شامخوری با دستان بزرگ خود دخترك را بلند کرد و ماچی صدادار از سرش گرفت.

دلفروز آهسته به‌گریه افتاد.

اما وقتی دخترك بوسهٔ مرد شامخوری را بر سر خود حس‌کرد، مثل یك سگ، زوزه‌ای آهسته و ملتمسانه کشید، و فوراً سر خود را به دستان آن مرد نزدیك کرده، به‌جای بوسیدن، به‌لیسیدن آنها پرداخت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرد شامخوری چیزهائی محبت‌آمیز زمزمه می‌کرد، دلفروز هم آهسته می‌گفت:

ــ عموجان، عموجان.

با مشاهدهٔ این صحنه خسروخان به‌گریه افتاد.

معلوم نبود، به‌حال دلفروز می‌گرید، به‌حال مرد شامخوری می‌گرید یا به‌حال خویش. ایستاده بود، می‌گریست و اشکها را با آستین لباس پاك می‌کرد.

لیکن میرزا یعقوب متحیرانه اورا می‌نگریست، گوئی اولین‌بار بود که می‌دیدش.

بدین‌گونه دلفروز، یعنی مایهٔ دلخوشی، در آن روز اندوه‌دل ــ، یا سوگ‌دل شد.

۴

آن وجود مرموز و برخوردار از هزار دست و چشم، یعنی وزیرمختار روس، خانه‌ای را در تصرف داشت که به تمام معنی در خور شأن و مقام وی بود.

خانهٔ مذکور به‌یکی از شصت و هشت شاهزاده تعلق داشت و در کنار قلعه‌ای واقع بود که از دیرباز به‌نام قلعهٔ شاه عبدالعظیم خوانده می‌شد.

اگر کجی و انحنای خیابانها به‌حساب آید، خانه در فاصلهٔ یك و نیم ورستائی قصر شاه واقع بود، و سفیر از داشتن ملاقاتهای همه‌روزه با شاه مصون و در امان بود.

خانه درست در کنار خندق باروی قلعه قرار داشت، مدخل‌اصلی خانه در جهت بالای خندق رو به‌سمت مغرب بود.

در برابر مدخل خانه میدان نیم‌دایره‌ای وجود داشت که به نحوی غیر محسوس به‌خیابان می‌پیوست.

این میدان را مخصوصاً در آستانهٔ ورود وزیرمختار آماده‌نموده بودند که عده زیادی از مردم بتوانند آزادانه در جلو مدخل خانه و در داخل خندق جمع شوند و حتی اسبهای خود را ببندند، تا بدین‌وسیله همه بتوانند به وزیرمختار خوش‌آمد بگویند. واقعاً هم در آن لحظات مردم زیادی ــ عده‌ای ارمنی و عده‌ای گرجی، خویشاوندان‌به

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اسارت درآمدگان، بازرگانان و کارگزاران ــ در آن میدان اجتماع کرده بودند.

در اصلی خانه بلند و عریض، راهروی که به داخل حیاط می‌رفت، تاریك، بدمنظر و به درازای ۵۰ قدم بود.

در عوض حیاط چهارگوش اندرونی ــ حیاطی وسیع بود و حوضی در وسط داشت. حیاط به‌چهار قسمت، یعنی به‌چهار کرت گل، چپربندی شده بود.

باید گفت که در آن حیاط هیچ‌نوع گلی وجود نداشت.

اکنون در آن حیاط گارد پاسداران ایرانی تحت فرماندهی یعقوب سلطان استقرار داشت.

پیرامون این حیاط را ساختمانی یك طبقه فرا گرفته بود که اتاقهایش به‌اتاقهای مهمانخانه‌ای می‌مانست که در نقطه‌ای از شهر پنزا[۹] بنا شده باشد، با این تفاوت که بام این اتاقها مسطح بود. در قسمتی از آن بنا نظرعلی‌خان، یعنی مهماندار گریبایه‌دوف، با فراشها و پیشخدمتهای خود مقیم بود. در قسمت دیگر منازل‌مالتسوف و آده‌لونگ واقع بود. این منازل تحت حفاظت و حراست همان فراشها بود.

حیاط دیگری هم بود ــ در آن حیاط سفیدار بزرگی قد برافراشته بود. تك و تنها، به‌سان یك تازه سرباز، نگهبانی می‌داد. از در کوتاه این حیاط اکنون سربازان روسی پاسداری می‌کردند.

در سمت جنوب حیاط سوم، ــ که خیلی کوچك بود و به‌حیاط نمی‌مانست، ــ عمارتی دوطبقه وجود داشت که، مثل سفیدار حیاط دوم، باریك بود.

سه اتاق در طبقه بالا داشت، سه‌اتاق در طبقه پائین.

از وسط حیاط پلکانی باریك و شیب‌دار با پله‌هائی به هم نزدیك، به‌سان دندانه‌های شانه، یك راست به‌طبقهٔ دوم می‌رفت.

در طبقه دوم عمارت وجودی مرموز، یعنی وزیرمختار، جلوس کرده بود.

در آنجا نشسته بود، چیز می‌نوشت، مطالعه می‌کرد، و کسی نمی‌دانست که وی در آنجا چه می‌کند.

۹ــ Pyenza نام شهری است در روسیه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دست‌یافتن به‌او به‌همان‌اندازه دشوار بود که خواسته باشند به آدم چپرپیچ‌شده‌ای دست یابند، زیرا می‌بایست کلاف سردرگم سه مدخل را باز کنند و گره از عرصهٔ سه‌حیاط بگشایند.

۵

او در آنجا، یعنی در طبقه دوم، می‌نشست، چیز می‌نوشت، مطالعه می‌کرد، و کسی نمی‌دانست که او چه می‌کند.

مثلا، ممکن بود در آنجا بنشیند و به تمام دول خارجی نامه بنویسد. یا اینکه شب و روز در اندیشه عظمت امپراتور خود و کشور روسیه باشد. منوچهرخان که اتاقهائی را برای او تدارك دیده بود، خیال می‌کرد که وزیرمختار عادت دارد خود را در آئینه ببیند. این بود که آئینه‌های بسیاری در آن اتاق نصب کرده بود که بر شیشه‌هایشان گلهائی به‌رنگهای روشن نقاشی شده بود، به‌طوری که وقتی سر میز می‌نشست، می‌توانست در آن واحد خویشتن را در ده شکل مختلف ببیند.

در حقیقت وزیرمختار خود را در آن آئینه‌ها می‌دید. اما می‌کوشید زیاد به‌آنها نگاه نکند. زیرا برای آلکساندر گریبایه‌دوف مشاهدهٔ وزیرمختار تکرار شده و وصله و پینه خورده‌ای در میان نقش گلهای آئینه‌ها لذت چندانی نداشت.

حقیقت اینکه در عالمی سرشار از دقت و توجه بر اوراقی خم شده و این ابیات را نوشته بود:

از ماوراء ولگا،[۱۰] از سرزمین جانان،
بازان تیز پرواز وارد شده، نشستند،
یال مراکب خویش تابیده مثل گیسو،
خورجینهای ره را آماده کرده بستند[۱۱].

کوشش به‌دنبال شنیدن اصوات رنگ و شکل باخته‌ای بود که از خلال سه حیاط به‌آنجا می‌رسید، و در آن میان ترانهٔ قدیمی‌روسی در مدح جوان‌مردانی دلیر به‌ذهنش الهام می‌شد.

۱۰ـ Zavolzhyye سرزمین واقع بین رود ولگا و رودخانه اورال و حوزه آب‌گیر شمالی رود ولگا و مناطق شمال بحر خزر.

۱۱ـ دو بیت اول از چکامهٔ گریبایه‌دوف به‌نام «خاور».

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بدین صورت:

صلیبی کشیدند به‌عزم سفر،
به راهی عریض آمدند سربه‌سر۱۲.

در آن جادهٔ عریض راهزنان بسیاری تاخت و تاز می‌کنند،ــ پس لازم شد به بیغوله‌ای پناه ببرد. از راه بیغوله سوار بر مرکب برود، برود، تا برسد به:

کاخی طلا و در آن دلبری قشنگ،
دخت عزیز امیری خجسته‌فال۱۳.

در اینجا می‌بایست خوشحالی و نشاط روی‌آور شود. متأسفانه جای پیانو خالی بود. در برابرش دواتی سفید از عاج قرار داشت.
سنگ سفید قبر.
نکند سنگ قبر مونترەزور۱۴ باشد؟ یا سنگی دیگر است؟

برفت مام وطن از یاد عاصی۱۵...

پس این ترانه از چه کسی سخن می‌گوید؟

به سر برد با توان و شور عمری، لیکن اکنون
بیامرزد خدایش. تك غنوده در بیابان۱۶...

این ترانه در وصف اوست؟ بینوایان نابینا و نوازندگان قانون در همان جادهٔ عریض با خواندن این‌ترانه به‌وصف او خواهندپرداخت، و زنان روستا آن را سینه به‌سینه نقل کرده، اشك خواهند ریخت؟
در وصف او، یعنی در وصف آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ است؟ او که نمی‌خواست بدین‌گونه بمیرد، و آخرین دلهرهٔ او سفری بودکه برخلاف میل خویش بر طبق یك فرمان انجام داده بود.
با تمام این احوال:

۱۲ــ بیتی از چکامهٔ «خاور».
۱۳ــ بیتی از چکامهٔ «خاور» گریبایه‌دوف.
۱۴ــ Montrezor شرح در صفحهٔ ۴۸۴.
۱۵ــ مصراعی از چکامهٔ «خاور» گریبایه‌دوف.
۱۶ــ بیتی از چکامهٔ «خاور» گریبایه‌دوف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اندر کنار بستر مردی در احتضار
نه پیره مادری که به تیمار وی رسد،
نه‌زوجه‌ای جوان که بگرید نزار و زار...[۱۷]

این مطالب، به‌احتمال قوی، خاطره‌ای از دوران بیماری بود.
ورق کاغذ را آهسته و با تحیر کنار گذاشت.
ـ زوجهٔ جوان.
اما این مطالب سخنانی بود که ده سال پیش سامسون در پشت پنجرهٔ اتاق وی در حال مستی خوانده است، و وی در آن روز از اتاق خارج نگردید، تا با سامسون روبرو شود.
بالاخره سعی خواهد کرد موجبات تحویل سامسوخان به‌روسیه را با قاطعیت فراهم کند.
چهرهٔ خود را به‌یکباره در چهار آئینه دید.
چهره‌ای که در وی خیره شده بود، گوئی چیزی را از یاد برده بود. چهره‌ای که به حیرت می‌توان گفت، ـ خودباخته بود.
از مشاهدهٔ این حالت چیزی دستگیرش نشد، ساشکا را صدا زد.
آن دوات سفید، یعنی دوات عاج، همه‌چیز را درهم و برهم و پریشان کرده بود.

۶

شرفیابی به‌حضور شاه.
خیل قراشان از هر طرف به‌چشم‌می‌خورد. سربازان مأمور دربار به‌سبك روسی پیش‌فنگ می‌کنند.
هر قدمی که وزیرمختار برمی‌دارد، در معرض دید و نگاه‌دربار است، و هر ژستی که از او سر میزند، در ترازو گذاشته می‌شود. معیار سنجش و ارزیابی موقعیت انگلستان منوط است به درجهٔ خم‌شدن وزیر مختار به‌هنگام تعظیم، به‌طول مدت شرفیابی، به‌تعداد خلعت‌پوشان حاضر در مراسم و نوع وکیفیت خلعتهائی‌که پوشیده‌اند، وبه‌نوع وعیار ظروفی از طلا که درآن برای‌مهمانان حلویات می‌آورند.
درکنار پلکان‌کوتوله‌های‌شاه با لباسهائی رنگارنگ ایستاده‌بودند.
و گریبایه‌دوف به‌یاد قدمهای فیل‌آسای یه‌رمولوف افتاد.

۱۷ـ مصاریع (۶۱، ۶۲، ۶۳) پایانی چکامهٔ «خاور» گریبایه‌دوف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در سال ۱۸۱۷ یرمولوف با ظرافت و بردباری، با سلیقه‌ای مخصوص، بر تمام ریزه‌کاریهای اتیکت فائق آمد و سرانجام با چکمه‌های سربازی خویش قدم به‌کنار تخت اعلیحضرت نهاد و در مقابل معظم‌له بر صندلی نشست.

زیرا داشتن فاصله‌ای ناچیز با تخت شاه ـ علامت قدرت دولت متبوعهٔ سفیر است، و نشستن در برابر اعلیحضرت ـ نشانهٔ برتری آن دولت.

از سال ۱۸۱۷ از برکت بازوی توانای یرمولوف روسها از شر ریزه‌کاریهای اتیکت خلاصی یافته بودند.

این ریزه‌کاریها را انگلیسیها با کمال میل انجام می‌دادند. آنها چکمه‌های خود را درمی‌آوردند، جوراب قرمز به‌پا می‌کردند و به‌مانند پرندگانی قرمزپا در حضور شاه می‌ایستادند.

اما با گذشت ده سال از شرقیابی پرطمطراق و مجلل یرمولوف، که هزاران ایرانی و روس برای تعظیم یکدیگر تا زمین خم می‌شدند و مدتی به‌همان حالت باقی می‌ماندند، آن اتیکت از بین رفته بود.

اکنون آن اتیکت در حال احیاء شدن بود، و اکنون لازم بود حق استفاده از صندلی و چکمه را به‌دست بیاورد، زیرا ارزش صندلی و چکمه‌ها در حال حاضر برابر بود با چندین کرور تومان.

قلیانچی دربار که جامهٔ کهن ایرانی برتن و کلاهی بوقی برسر داشت، قلیانی طلائی را بر قالیچهٔ سینی‌مانندی از مروارید در دست گرفته بود.

خواجگان نگاهشان را به‌سینهٔ پوشیده از طلای گریبایه‌دوف دوختند. کلاه سه‌گوش را، به‌سان کیف‌دستی، به‌پهلو گرفته بود.

منوچهرخان با چشمانی از حال رفته در چشمان گریبایه‌دوف خیره شد و با دو دلی و احتیاط اتاق کوچکی را به‌وی نشان داد.

آن اتاق کوچك ـ کشیك‌خانه، یا اتاق محافظان جان شاه بود.

در آن اتاق چکمه‌ها را از پای سفرا بیرون می‌کشیدند و جوراب قرمز به‌پایشان می‌کردند. در آنجا به‌رسم انجام سنتی قدیمی یك مرد ایرانی به‌عنوان بازرسی بدنی دستی به‌اونیفرم نمایندهٔ کشور خارجی می‌کشید.

دولت امپراتوری ملبس به‌اونیفورم بود. ولمس آن، حتی به‌صورتی تصادفی وسرسری، حتی به‌گونهٔ عدم‌حصول تماس ـ درحکم بازرسی بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با این روش در رم قدیم بردگانی را که بـرروی مکوهائـی گردان[۱۸] به‌معرض فروش در می‌آوردند، به‌دور پایشان بـا گچ خط می‌کشیدند. و آن خطوط گچی ـ کند و زنجیر بود.

منوچهرخان با آن چشمان با تجربهٔ خویش که به‌چشم پیرمردان می‌مانست، با نگاهی که به‌چشمان گریبایه‌دوف انداخت، حساب کار خود را کرد.

و در همان لحظه دست پوشیده در آستین آبی‌رنگش به‌حال‌عادی برگشت.

وزیرمختار نگاهی آرام داشت، تمرکز نگاهش نامعلوم، گوئـی نگاهش از کنار چشمان خواجه یا از خلال جسم وی می‌گذشت.

منوچهرخان دریافت: جوراب ملغی می‌شود.

منوچهرخان پرده را، چون غشائی مقدس، با احتیاط کنار زد.

وقتی گریبایه‌دوف در میان مردانی‌ریش‌حنائی وارد تالاری‌گردید که‌شاه در آنجا ایستاده‌بود، ـ منوچهرخان مجدداً به‌چشمان‌گریبایه‌دوف نگریست، چشمان گریبایه‌دوف باریك، خشك و نامهربان و نیمه‌فشرده بود.

خواجه آهی کشیده، علامت داد، و گریبایه‌دوف وجود مبلی را در پشت سر خود حس‌کرد. مالتسوف و آده‌لونگ درپشت سرش ایستادند.

پس از تعظیمی غرا، ولی سریع، بر مبل فرود آمد، به‌همان گونه که در سال ۱۸۱۷ یه‌رمولوف برای اولین بار در برابر شاه بر مبل فرود آمده بود.

شاهنشاه، پادشاه، ظل‌الله و قبله عالم در لباسی عجیب و باورـ نکردنی بر اریکهٔ خود ایستاده بود. بهتر است بـگوئیم خـود لباس ایستاده بود و شاه را در خود پنهان می‌داشت. هرچه بود، در آن لباس بود.

وزن لباس یك‌ونیم پود[۱۹] بود.

لباسی بود جامد و سفت، به‌حالت قائم، از ماهوتی قرمزرنگ، اما ماهوت قرمزش دیده نمی‌شد، زیرا دانه‌های مروارید سراسر آنرا مثل آبله پوشانیده و دملهائی از برلیان برآن نشسته بود. بر روی

18- Katasty'

۱۹ـ Pud مقیاس وزن در روسیهٔ قدیم، معادل ۱۶/۳ کیلوگرم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شانه‌های لباس ستاره‌هائی از الماس، چون دوبال، می‌درخشید. این بالها شاه را چهارشانه نشان‌می‌داد. برسینه‌اش خورشیدی از مروارید، دو اژدها با چشمانی از زمرد و دوشیر که چشمانشان از یاقوت بود، دیده می‌شدند. تسبیحهائی از مروارید و الماس به‌گونه‌ای برسینهٔ آن لباس آویزان بود که پنداشتی آنها را در سینی چیده‌اند. این لباس پادشاهی عهد قدیم به‌مانتوئی مجلل، گرانبها و زنانه می‌مانست که اندازهٔ آن بزرگ باشد. شاه به‌سان یه‌لیساوت‌پتروونا[۲۰] سکوت و آرامشی دلنشین بود، با این تفاوت که او ریش داشت. آن مانتو در جای خود برپا بود، و پادشاه مقتدر محصور در آن. او نمی‌توانست جم بخورد.

اصل قضیه در همین مسئله بود.

تسلیم استوارنامه به‌تمام معنی‌چیز پیش پا افتاده‌ای‌بود، سخنانی هم که برای گفتن از بر کرده بود، پیش پا افتاده بود.

حل قضیه به سنگینی لباس و طول زمان بستگی داشت.

در سمت راست شاه ناپلئون روکش طلائی در زیر کلاهکی از شیشه ایستاده بود و آن صحنه را با پریشانی می‌نگریست.

وزرا در لباس رسمی چند طبقه، یعنی با جبه‌های قهوه‌ای و سرخی که بر روی هم پوشیده بودند، شال سفیدی به‌دور قجری‌های[۲۱] سیاه خود بسته بودند. جبه‌هایشان به شنلهائی پشمی و پرزدار می‌مانست و شال سفید آنان را با داشتن ریشهائی حنائی به صورت عروسهائی از جنس مرد در آورده بود. به‌وزیر مختار با نگاهی می‌نگریستند که گوئی وی دامادی بود ثروتمند، ولی نفرت‌آور.

در ردیف اول شاهزاده ظل‌السلطان با لباسی مجلل، اندامی چاق و پری از الماس بر کلاه ایستاده بود. در ردیف دوم ــ خسرو میرزای سبیل سیاه، یعنی کوچکترین شاهزاده که، به‌سان گیلاس شراب، باریك بود و ظریف و ناتوان می‌نمود، و صورت صاف و سیه‌چرده‌اش به صورت جوانی عیاش می‌مانست، ایستاده بود. به‌خاطر اینکه ازمادری مسیحی زاده شده وخونش اصیل‌نبود، در ردیف‌دوم قرارش‌داده‌بودند. مردی چاق، مثل فادده‌ی، ولی با صورتی برنزی رنگ، در کنار

۲۰ــ Yelisavyet Pyetrovna اشاره به‌خوش‌گذرانی و راحت‌طلبی ملکه یه‌لیزاوت، شرح در صفحهٔ ۳۱۷.

۲۱ــ نوعی کلاه استوانه‌ای‌شکل.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خسرومیرزا ایستاده بود. صدای بلند نفس کشیدن آن مرد بـه‌گوش می‌رسید، با چشمانی گرد و دهانی باز، بدون اینکه احساسی از خود بروز دهد، نظاره‌گر آن صحنه بود.

آن مرد فاضل‌خان، شاعر دربار بود.

وظیفه‌اش این بود که برای شاه، برای وزیران و خـارجیـان بلندپایه شعرخوانی کند، و اشعاری با کیفیتی پائین بسراید، زیـرا باباخان، مثل نرون[۲۲] و لودویك‌باواری[۲۳]، خودش شاعر بـود و از رقیب خوشش نمی‌آمد.

خواجه میرزا یعقوب به‌وزیر مختار خیره شده بود.

ولی وزیرمختار خیلی راحت و آزاد در مبل خویش نشسته بود و شاه و ناپلئون طلائی را تماشا می‌کرد.

او به‌کلیهٔ سؤالات جوابی گویا می‌داد، اما توانائیش در مسئلهٔ دیگری بود.

وزیرمختار انگار به‌فکر فرو رفته بود.

طوری نشسته بود، که گوئی اوله‌آری[۲۴] در برابر شاه مسکـو نشسته است، عجله‌ای هم نداشت، چون تمام ماجرا سیصد سال پیش اتفاق افتاده بود.

ناپلئون مطلا دستها را روی سینه بر هم نهاده، سر برهنه‌اش را قدری به‌پهلو خم کرده، شاه زندهٔ عهد باستان را که در برابر تخت خود ایستاده بود، و اوله‌آری نشسته بر مبل را که کلاه سه‌گوش‌خویش را در زیر بغل داشت، می‌نگریست.

شاه داشت کبود می‌شد.

از پیشانیش دو قطره عرق درشت چکید.

یك ربع ساعت گذشت.

مالتسوف داشت می‌لرزید و گمان می‌کرد که همه او را می‌بینند.

آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ که در مبل خود آرمیده بود، چه‌فکری درسر داشت، نگاهش به‌کجا بود، چرا نشسته بود؟ پناه بر خدا، این وضع

۲۲ـ Neron (Nero) امپراتور رم، متوفی به‌سال ۶۸ میلادی.

۲۳ـ Lyudovik Bavarskiy (Ludwig IV der Bayer) لودویك چهارم، پادشاه آلمان وامپراتور رم، متوفی به‌سال ۱۳۴۷.

۲۴ـ Oleariy دانشمند آلمانی متوفی به‌سال ۱۶۷۱ که با هیأتهائی سیاسی به‌روسیه و ایران سفر کرده و با زبانهای روسی و عربی آشنا بوده.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طاقت‌فرسا و خسته‌کننده بود، چیزی نمانده بودکه‌نفس شاه بندبیاید.

راستی، وزیرمختار چه فکری در سر دارد؟

شاید راجع به‌مسئلهٔ کروزها باشد؟

شاید در فکر زن خویش است، راجع به دستان او و چیزهائی‌که هنگام خداحافظی گفته است، فکر می‌کند؟

شاید هم دارد ظاهر این حاکم بالدار مستبد آسیائی را که‌بالـ هایش قادر به‌پرواز نمی‌باشد و وزن لباسش یك‌ونیم پود است، بـا ظاهر مستبد دیگری که به‌سان عروسك ظریف و گرد است و اونیفرمی به‌رنگ آسمانی خاص ژاندارمری بر تن دارد، مقایسه می‌کند؟

یا شاید این قسمت از اشعار مستهجن شاعر بزرگ روس بدون داشتن هیچ منظوری و بی‌جا از ذهنش خطور می‌کرد:

ـ ایا ای ریش پر ارج و گرانقدر،
دریغا که نداری غسل تعمید،
دریغا که تو را گردیده ...
از این بابت نصیب و فیض و قسمت!

گریبایه‌دوف همچنان نشسته بود.

دکتر آده‌لونگ که پشت سر وی ایستاده بود، با آن اونیفرمی که بر تن داشت و به‌قلیانی گرد و کوتاه می‌مانست ،خواجگان را به دقت وراندار می‌کرد.

آن خواجگان به منزلهٔ پدیده‌ای طبیعی، یا فیزیکی، محرك توجه او بودند.

یکی از خواجگان با کمال وقاحت نگاه خود را به‌آنان دوخته، خیره شده بود.

شاه، مثل یك خروسی که در حـال مرگ باشد، پلك چشمان خود را بر هم نهاد.

ـ عجب ریشی که باشد پشتوانه،
همه ساله فزاید بر خزانه ...

در اینجا گریبایه‌دوف پا روی پا انداخت.

وی که نسبت به‌همه چیز ناگهان بی‌تفاوت شده بود، نگاهش را به‌سینی مروارید انداخته، با بی‌خیالی در جای خود نشسته بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پشت وزیران خم شده بود.

اللهیارخان لب به‌دندان گزید.

او این کار را از روی تعمد انجام داد: تا آن کلمهٔ وحشت‌آوری که فقط شخص شاه قادر به‌ادای آن است، با صدای بلند خارج نشود:

ــ مرخص.

اللهیارخان بی‌میل نبود که این کلمه ادا شود. آنگاه الم‌شنگه به راه می‌افتاد...

دستان‌شاه به‌پائین‌افتاد. دهانش باز شد و به‌سنگینی‌نفس می‌کشید.

ناپلئون ایستاده در زیر کلاهك شیشه‌ای گوئی سری تکان داد.

پاهای مالتسوف توانشان را از دست داده بودند، دلش می‌خواست روی زمین بنشیند.

احدی لب به‌سخن نمی‌گشود.

ــ ایا ای ریش، اگر خوشبخت دهری،
تو نور چشمی و اسباب فخری.

لبان شاه تکان خورد. و اکنون دقیقهٔ دیگری می‌گذرد، و...

گریبایه‌دوف برخاست و تعظیمی غرا و سریع به‌جا آورد.

همه به‌جنب و جوش افتادند. عده‌ای به‌کمك شاه شتافتند، زیر بغلش را گرفتند، تا از آنجا خارجش کنند. حال اعلیحضرت بـه هم خورده بود.

در اتاق مجاور از گریبایه‌دوف و دبیرانش پذیرائی بـه عمل آمد: برای آنان حلویات و شربت گلاب سرد و دندان‌شکن‌آوردند، چائی و قهوه تعارف کردند.

پذیرائی از میهمانان بر عهدهٔ منوچهرخان و خواجه میرزا یعقوب بود.

فاضل‌خان با قدمهائی ریز به‌پیش گریبایه‌دوف آمد و به فرانسه گفت:

ــ عالیجناب از شاعری که به فرزند شهیر کشوری بزرگ‌تهنیت بگوید، گله‌مند نخواهند شد.

گریبایه‌دوف با کمال میل نگاه خود را به‌ادیب ایرانی انداخت.

با نزاکت و ملایمت پرسید:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ شما تاریخ‌نویس نیستید؟

ـ چرا، چرا، تا حدودی. این هم جزو وظایف من است.

اما کارامزین[۲۵] به‌مراتب لاغرتر بود.

ـ خواهش می‌کنم بفرمائید. گوشم با شماست.

فاضل‌خان شکمش را قدری جلو داد.

صدائی‌زیر، یعنی تنور[۲۶]، داشت، و اشعار را مثل‌شاخافسکوی[۲۷] انشاد می‌کرد ـ یعنی آهسته و با صدائی حزین قرائت می‌کرد.

برخلاف انتظار اشعارش ـ اشعاری حسابی و دربارهٔ رایحهٔ گل‌ـ های کشوری مقتدر بود، و گوئی گلی سوسن به‌شکل آدمی زیبا در آمده و آن رایحه را تا به‌ایران رسانیده بود.

ـ بسیار زیباست. مرا تحت تأثیر قرار دادید. اشعارتـــان را می‌توان در ردیف اشعار شاعر شهیر خودمان حضرت گراف خواستوف[۲۸] دانست.

فاضل‌خان از فرط خوشحالی سرخ شد.

پیرمردی که گریبایه‌دوف قبلا متوجه حضورش نشده بود، لباسی فقیرانه و درویشی برتن داشت. چگونه آن درویش سر از آن مجلس در آورده بود؟ دارای ابروانـــی بالا کشیده، ریشی کم رنگ، جبـــه‌ای مندرس و پشتی کهن‌سال و قوز برآورده متعلق به‌آدمی خل و چل بود. در اینجا دیگر اثری از گراف خواستوف به‌مشام نمی‌رسید. بلکه این یکی نیکیتا پوستاسویات[۲۹] بود که به‌کاخ گراناویتایا[۳۰] راه یافته‌بود.

۲۵ـ Karamzin نویسنده و تاریخ‌نویس برجسته روس، متوفی به‌سال ۱۸۲۶.

26- Tenor

۲۷ـ Shakhafskoy نویسنده و درام‌نویس و هنرمند تآتر روسیه، متوفی به سال ۱۸۴۶.

28- Khvastof

۲۹ـ Nikita Pustasvyat اسم و لقب کشیش روس اهل شهر قدیمی سوزدال، متوفی به‌سال ۱۶۸۲. لقبی که توسط طرفداران یکی از کلیساها به این کشیش اطلاق گردیده، در زبان روسی به‌کسانی نسبت داده می‌شده که چاپلوس بودند، پیرو دینداری کاذب بودند، رسوم مذهبی را فقط از نظر ظاهر رعایت می‌کردند. این کشیش یکی از ایدئولوگهای «انشعاب»، یعنی نهضت اجتماعی ـ مذهبی که در اواسط قرن ۱۷ در روسیه پدید آمده، و یکی از مخالفان اصلاحات کلیسائی نیکون Nikon بوده. در سال ۱۶۵۳ اسقف اعظم مسکو نیکون با پشتیبانی آلکسه‌ی میخایلوویچ Alexey Mikhaylovich (پدر←

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نیکیتا لبی تکان داد و بـه‌فاضل‌خان چیـزی گفت. در چشمان فاضل‌خان برق شادی درخشید و سخنان درویش را برای گریبایه‌دوف ترجمه کرد:

ـ بزرگترین امپراتور روسیه اعلیحضرت پتر قدر قدرت بوده، که در همه‌جا او را کبیر خوانده‌اند.

یك تعارفی بود چاپلوسانه از جانب درویش.

ـ از اینکه نام این امپراتور بزرگ را در کشوری دوست می‌شنوم، خوشوقتم.

درویش باز هم لبی جنباند.

فاضل‌خان چشمانش از تعجب گرد شد و ته‌ته په‌ته‌کنان گفتار درویش را بیان کرد...

ـ ... امپراتوری که، متأسفانه، دربرخورد بـا دولت عثمانی توفیقی نداشت...

گریبایه‌دوف در وی خیره شده، گفت:

ـ دست یافتن به‌این توفیق را او به ندیدهٔ خود سپرده است.

این بود که درویش لب فرو بست و از خوردن قهوه هم استنکاف نمود.

وزیر مختار مدتزمانی‌نزدیك به‌یك‌ساعت را دربرابراعلیحضرت شاه نشسته بود.

ابهت و مقام روسیهٔ چنان بالا گرفته بود که منوچهرخان هنگام تعارف جام طلای شربت به‌وزیرمختار جرأت نکرد بـه‌چشمان او نگاه

← پتر کبیر) به‌منظور تحکیم سازمان کلیسائی دست به‌اصلاحاتی می‌زند و تغییراتی در کتابهای دینی و سایر شئون مذهبی پدید می‌آورد، مجمع عمومی کلیسائی سالهای ۵۵ـ۱۶۵۴ نیز این اصلاحات را تصویب می‌کند. مجمع کلیسائی این کشیش انشعابی، یعنی نیکیتا پوستاسویات را محکوم و از مقام کلیسائی خلع می‌نماید. کشیش توبه می‌کند و آزاد می‌شود. در سال ۱۶۸۲ انشعابیون مسکو با توسل به‌قیام مردم خواستار بازگشت کلیسا به «مبانی و رسوم پیشین» می‌شوند. در ۵ ژوئیهٔ همان سال در کاخ کرملین مجامع وانجمنهائی تشکیل می‌شود و در آن مجامع مباحثی راجع به‌مسائل دینی در می‌گیرد، و نیکیتا پوستاسویات از طرف «انشعابیون» سخنرانی می‌کند. فردای آن روز، یعنی در ۶ ژوئیه سال ۱۶۸۲ نیکیتا را دستگیر و اعدام می‌کنند.

۳۰ـ Granavitaya palata ساختمانی است در کاخ کرملین که نمای شرقی آن پوشیده از سنگهائی تراش خورده می‌باشد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کند. چون وزیرمختار نزدیک‌بین بود، نتوانست آن درویش را ورانداز و سبک سنگین کند. آن درویش عبدالوهاب‌معتمدالدوله،دشمن اللهیار-خان و مردی بود با افکاری متعلق به‌ایران قدیم. بدین‌گونه شکستی اندك با توفیق تمام همگام می‌گردد.

۷

دو نفر سرباز در حالیکه زیر بغل ساشکا را گرفته بودند، او را کشان‌کشان آوردند و به‌همان حالت از دست خودشان به‌دست قزاقها انتقال دادند.

قزاقها ساشکا را روی دست بلند کردند و از هرمه حیاط عبور دادند.

او را به‌طبقه اول‌ساختمان بردند، ساشکا در آن‌طبقه اتاق‌بسیار خوبی را در تصرف داشت.

یکی از قزاقها از روی تأسف گفت:

ـ چه بلائی برسرش آورده‌اند. بالاتر، بالاتر بگیرش، دستانش به‌زمین می‌خورد.

گریبایه‌دوف از آن بالا، از خلال دری شیشه‌ای تمام آن صحنه را می‌دید.

دوید آمد پائین پیش ساشکا.

فوراً با لحنی آمرانه گفت:

ـ دکتر را خبر کنید.

آده‌لونگ آمد و بی‌درنگ رفت، تا باند زخم‌بندی و لگن بیاورد.

ساشکا دراز به‌دراز افتاده و خون‌آلود بود، انگار تمام بدنش را با رنگی تر و تازه قرمز کرده بودند. فقط دستان مهتابی رنگش با ناخنهائی سفت و سخت و بیل‌مانند بر پتوی قهوه‌ای رنگ و محقرش چنگ می‌انداخت.

گریبایه‌دوف خودش را برروی او کاملا خم کرد.

چشم راستش دیده نمی‌شد، چون ورمی بزرگ که در آن خون کبود و خشکیده مشاهده می‌گردید، جلو چشم را گرفته بود، دهانش باز و رشتهٔ باریکی از بزاق در گوشهٔ دهانش گیر کرده بود، اما چشم‌چپش با هشیاری و با دقت گریبایه‌دوف را می‌نگریست.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لب گریبایه‌دوف لرزیدن گرفت. کاکل به‌هم چسبیده و نرم‌شده از خون را از پیشانی ساشکا کنار زد و گفت:

ـ ساشا، صدای مرا می‌شنوی؟ ساشا، عزیزم.

ساشکا با اشارهٔ چشم سخنش را تأئید و با دهان بسته گفت:

ـ هوم م.

گریبایه‌دوف از روی تأثر و انزجار پرسید:

ـ چه کسی او را اینگونه وحشیانه کتك زده است؟ ای پست‌فطرتان.

یکی از قزاقها با لحنی، به‌همان کم‌صدائی و به‌گونه‌ای موقر گفت:

ـ واضح است چه کسی، عالیجناب، در بازار این بلا را بسر سرش آورده‌اند.

در این وقت دکتر آده‌لونگ سرگرم بداوای ساشکا بود. با آب گرم خونهای سر و صورتش را پاك کرد، سرش را معاینهٔ نمود و، مثل میرزا بنویسی که با رسیدن به سر سطری تازه مکث کرده باشد، با دقت تمام نبض او را گرفت.

دکتر به‌گریبایه‌دوف گفت:

ـ خطری ندارد. باید به‌او ودکا بدهیم.

از میان لبانش قدری ودکا در دهانش ریختند، و بدین‌گونه ساشکای پاك و پاکیزه و باندپیچی شده با نوارهائی‌سفید در بستر خود آرمیده بود. گریبایه‌دوف همواره برسر بالینش نشسته بود.

با قاشق به‌او شربت می‌خورانید و با احتیاط و اضطرابی چنان در او می‌نگریست که در اینگونه موارد به‌نزدیکان درجه یك اختصاص دارد.

ساشکا زودبه‌خواب رفت. گریبایه‌دوف تا سرشب بر بالینش بود.

ساشکا برادر شیری وی بود. او را از زمانی که پسربچهٔ کوچکی بود و لباس کازاکین آبی‌رنگ می‌پوشید، به‌یاد داشت. پسربچه دارای چشمانی مات، موهائی زرد و جوجه‌ای و دماغی سربالا بود. در وسط اتاق ارباب خودش بی‌حرکت می‌ایستاد، گوئی منتظر بود هلش دهند. گریبایه‌دوف هم او را هل می‌داد. اما اشك ساشکا در نمی‌آمد.

گریبایه‌دوف از پنجرهٔ اتاق به‌حیاط چهارگوش که دیوارهایش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را رنگ کرده بودند، نگاه می‌کرد.

در آن زمان ساشا آدویه‌فسکی[۳۱]، یعنی پسردائیش[۳۲] به خانهٔ آنها می‌آمد، و آن دو ساشکا را مهار می‌کردند و مدتی طولانی او را می‌دواندند، و ساشکا، به‌سان شکاری که صیادان در تعقیبش باشند، به این طرف و آن طرف می‌دوید، با مبلهای اتاق برخورد می‌کرد، تا اینکه مادرجانش ناتاسیاقیودوروونا می‌آمد و او را زوانهٔ اتاق نوکران می‌نمود. ساشا آدویه‌فسکی اکنون در غل و زنجیر به‌سر می‌برد، و ساشکا باند پیچی شده بود.

علاوه بر این خاطرات ــ زانوهای گرم دایهٔ خود، یعنی مادر ساشکا، و اندرزهای پر ارج و آهنگین او را به‌یاد می‌آورد:

ــ امان از دست آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ ام‌القساد!

نینا در تبریز است و در رنج و محنت به‌سر می‌برد. گریبایه‌دوف مقصر است، با تمام وجودش مقصر است.

ایکاش تمام کسانی که زمانی مورد علاقهٔ وی بوده‌اند، مصون و محفوظ باشند، یعنی: ساشا آدویه‌فسکی، نینا، فادده‌ی، کاتیا و ساشکا. کاش مصون و محفوظ باشند، کاش زندگی آرام و بی‌سر و صدائی داشته باشند، که‌به‌چشم دیگران نیاید کاش زندگی را بدون دغدغه به‌سر برند. زیرا، اگر کسی برجسته و نمایان شد، آرامش از او سلب می‌گردد، و برای رهائی خویش باید از روشهای‌خاصی‌استفاده کند.

ساشکا با صدائی گرفته و خفه گفت:

ــ از آنجائی که من آدمی در خدمت دولت هستم...

گریبایه‌دوف گوشش را نزدیك برد، تا بشنود.

ساشکا اظهار داشت:

ــ بی‌دانشی...

۳۱ـ Sasha Adoyefskiy شاعر روس و دکابریست معروف که در قیام ۱۴ دکابر شرکت داشته و پس از شکست قیام به ۱۲ سال زندان با اعمال شاقه محکوم گردید.

۳۲ـ برطبق تحقیقاتی که ن.ك. پیکسانوف Piksanof به‌عمل آورده، آلکسه‌ی فیودوروویچ گریبایه‌دوف، یعنی دائی گریبایه‌دوف، از ازدواج اولش با شاهزاده خانم آ.س. آدویه‌فسکایا فقط یك دختر داشته به‌نام یه‌لیزاوه‌تا، بنابراین ساشاآدویه‌فسکی باید ناپسری دائی گریبایه‌دوف باشد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف گفت:

ـ بگیر بخواب، چرا دور بر داشته‌ای؟ ام‌الفساد.

ساشکا آرام گرفت.

مدتی بود شمع روشن کرده بودند، و مالتسوف سری به‌آنجا زد: با گریبایه‌دوف کار داشت.

ساشکا با صدائی ظریف پرسید:

ـ راستی؟ راسته که می‌خواهیم شهر تهران را ترك کنیم؟

۸

شب را گریبایه‌دوف سرگرم نوشتن نامه‌هائی شد: به‌نینا، به مادرش، به‌ساشا آدویه‌فسکی. نامهٔ مادرش را کنار گذاشت. نامهٔ ساشا را هم کنار گذاشت. ساشا در بازداشتگاه سیبری زندانی بود، پس باید منتظر باشد، تا فرصتی پیش آید ـ چند سال.

سپس مشغول نوشتن نامه‌ای به‌پاسکه‌ویچ شد:

«ولی‌نعمت بسیار محترم خودم، گراف ایوان فیودوروویچ.

«حتی برای یك لحظه هم که شده باشد، چگونه توانستید این فکر را به‌خود راه دهید که من از انجام وظیفه عدول می‌کنم و شما را از اقدامات خود آگاه نمی‌سازم... من هر چیز کوچکی را که در رابطه با کارم باشد، به عرض آنجناب می‌رسانم، دلیلش هم خیلی ساده است، چون کار دیگری، جز کارهائی که به‌شما مربوط است، ندارم... بفرمائید، این هم نامه‌ایست فوری از بولگارین دربارهٔ جنابعالی، می‌دانید تا چه اندازه باعث خشنودی من گردیده است: «... ـ اینها شگردهای سووروف[۳۳] است... قهرمان جنگ امروز و آشیل[۳۴] ما ـ پاسکه‌ویچ ایروانی است. نامش قرین افتخار و شرف باد. آوازهٔ پیروزیهایش از سال ۱۸۲۷ تاکنون کماکان به‌گوش می‌رسد...» ـ و من می‌گویم از سال ۱۸۲۶. به‌هر صورت اصل نامه را که عبارت از یك برگ است، برایتان می‌فرستم. بدان جهت نامه را رونویسی کردم که خط فادده‌ی

۳۳ـ Suvorof ـ سردار بزرگ و ژنرالیسموس روس، یکی از بنیان‌گذاران فنون رزمی روسیه که در سالهای ۱۷۸۷ و ۱۷۸۹ و ۱۷۹۵ شکستهای فاحشی بر ترکها وارد آورده، متوفی به‌سال ۱۸۰۰.

۳۴ـ Achille قهرمان منظومهٔ باستانی یونان به‌نام «ایلیاد» که در جنگ ترویا به‌همراه عده‌ای دیگر برشهر ترویا پیروز گردید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

واضح و خوانا نیست...»

نوشت، نوشت، نوشت.

سپس ناگهان مکثی کرد و چنین افزود:

«مهم‌تر از همه».

زیرش را خط کشید و ادامه داد:

«ولی‌تمت گرانقدر. اکنون بدون مقدمه و تفصیل بی‌ریا خود را به‌پای شما می‌افکنم و، اگر نزد شما بودم، این کار را می‌کردم و بر دستانتان اشك می‌افشاندم... بذل‌مساعدت‌کنید، آلکساندر آدویه‌فسکی تیره‌بخت‌را نجات‌دهید... در بارگاه‌خداوندی‌دیبیچ[۳۵]ها و چه‌رنیشوف[۳۶]ها حضور ندارند...»

۹

کسالت ساشکا یك هفته طول کشید. کتکش زده بودند، حسابی خدمتش رسیده بودند.

در تمام این روزها گریبایه‌دوف به‌اتاق او می‌آمد و مدتی می‌نشست.

ساشکا کم‌کمك ماوقع را تعریف کرد، ماجرا به‌آن سادگیها نبود. مسئله نه‌تنها برسر بی‌دانشی بود، بلکه‌جنبه‌های‌دیگری هم‌داشت.

ساشکا که آدمی در خدمت دولت بود، در بازار مشغول گشت و تماشا بوده. علاقه‌ای به کالائی نداشته، چیزی هم نمی‌خواسته بخرد، لیکن همه چیز را مظنه می‌کرده.

همان‌گونه که سرگرم تماشا بوده، دست به طاقه‌پارچه‌ای می‌برد و، برای اینکه پارچه را در برابر نور مشاهده کند، طاقه را از روی پیشخان بر می‌دارد. شاید هم با آن طاقه به‌اندازهٔ دو قدم از دکهٔ بزاز دور شده باشد، چون جلو دکه تاریك بوده. او نه‌تنها قصد کش‌رفتن طاقه را نداشت، بلکه علاقه‌ای به ابتیاعش هم نداشت. برایش خیلی طبیعی بود که در بازارچه‌های مسکو همهٔ خانمهائی که از دانشی‌بسیار ظریف برخوردار بودند، همین کار را می‌کردند. فروشنده به‌علت بی‌

۳۵ـ I. I. Dibich ژنرال روسیه که با ناپلئون جنگیده بود و در محاکمه دکابریست‌ها نقشی بزرگ داشت، متوفی به‌سال ۱۸۳۱.

۳۶ـ A. I. Chyerny'shof یکی از بازپرسان فعال در محاکمه دکابریست‌ها، متوفی به‌سال ۱۸۵۷.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

داتشی محیط خود بنای داد و فریاد را گذاشت. ساشکا نمی‌فهمید او چه می‌گوید، ولی یك چیز را فهمید: فروشنده فحش آبدار نسی‌داد. ساشکا به‌سمت دکان رفت ــ تا طاقهٔ پارچهٔ بی‌ارزش را سرجایش بگذارد و دکاندار را سرزنش کند.

در این هنگام فریاد عده‌ای اوباش و ولگرد بلند شد، در ایــن میان پینه‌دوزی که به‌اسبی لاغر می‌مانست، بیش از دیگران داد و فریاد می‌کرد، حال آنکه ساشکا به‌دکان او اصلا نزدیك نشده بود، چون از اجناس دکان او بوی تعفن برمی‌خاست و تمام دکان آلوده به‌کثافت‌بود: سر قیچی و آت و آشغال پهن‌وپاش بود.

در این هنگام دو سرباز مو بلند سررسیدند و بیدرنگ‌چماقهای خود را بر پشت ساشکا کوبیدند. ساشکا به‌آنها می‌گوید که او آدمــی است در خدمت دولت، از سفارت روسیه است، و ارباب او ــ بر تمام این شهر ارشدیت دارد که این چماقها ممکن است بر کف پای خودشان کوبیده شود.

در جواب به‌آن سخنان‌سربازان به‌زبان فصیح‌روسی بر او بانگ می‌زنند: «کثافت. نجاست مسکو» و تا جائی که می‌خورد، چماقش‌زدند.

اراذل و اوباش هم به‌جان او افتادند و یا هرچه به‌دستشان می‌ــ رسید، او را می‌زدند، ولی او چست و چالاك در جای خود ایستاده‌بود.

اما بعد که بینائیش به‌تاری گرائید، به‌نظرش رسید که افسری ایرانی به‌آنجا آمد و به‌زبان فصیح روسی به‌سربازها گفت: «این چه کاری است؟ این چه حرکتی است؟» سپس مثل اینکه به آنها گفت: «باید خارج از نوبت نگهبانی بدهید» و گوئی افزود: «بــه‌عرض‌خان می‌رسانم». دیگر چیزی یادش نبود، اما سربازانی که او را تا دم در خانه آورده بودند، ظاهری به‌تمام معنی ایرانی داشتند.

گریبایه‌دوف پرسید:

ــ نجاست مسکو؟

این بود که عریضه‌ای به‌شاه نوشت و پیشنهاد کرد سامسون‌خان را تحویل قوای روسیه دهند و نیمی از عناوین و القاب شاه را به‌کار برد. کاربرد این القاب به‌منزلهٔ درخواست و مطالبه‌ای رسمی تلقــی می‌گردید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۰

بعد از حصول بهبودی شور و نشاط ساشکا قوت گرفت.

با موهائی ژولیده و پریشان، به‌سان پرنده‌ای با بال و پری بور در هر سه حیاط به‌سیر و سیاحت می‌پرداخت و با قزاقها به گفتگو می‌نشست.

به‌قزاقی جوان چنین گفته بود:

ــ شما، سرکار، البته در نواحی رود دون به‌دنیا آمده‌اید، و به اصطلاح پیشانی‌شما را زود تراشیده و شما را به‌فرمان‌طبل سپرده‌اند. ولی وضع من ــ وضعی دولتی است، من در بخش کشوری هستم. من بیشتر به‌گفت و شنودی پسندیده و وزین علاقه‌مند می‌باشم، و روزی که به‌اتفاق آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ به‌پتربورگ برگردیم، سر و کارمان همواره با موسیقی، گفت و شنود و پذیرائی از مهمانان خواهد بود.

به‌قزاق دیگری با لحنی بزرگ‌منشانه و تشویق‌آمیز گفته بود:

ــ سرکار، من حتی دلم می‌خواهد از شما بپرسم: دورنمای‌زندگی شما چیست؟ امروزتان نوای طبل، فردایتان هم نوای طبل است. شما نمی‌توانید وقت خویش را به‌دلخواه بگذرانید. ولی من به‌زودی ورقهٔ آزادی می‌گیرم.

این گزافه‌گوئی و چرندبافی با صفات‌اخلاقی‌ساشکا مباینت‌کامل داشت. تا آنجا که پیدا بود، گریبایه‌دوف قصد دادن ورقهٔ آزادی به‌او را نداشت. هنگامی هم که ساشکا در حیاط ول می‌گشت، قزاقها چهره درهم می‌کشیدند. برخلاف آنچه در گذشته هرگز رخ نمی‌داد، دستان خود را به این طرف وآن طرف تکان‌می‌داد. اسیر غرور شده بود. اغلب این مطلب را برزبان می‌آورد که وی آدمی است در خدمت دولت،که وی اکنون ایران را دیده و شناخته، و ممکن است در آینده خیلی به درد بخورد. اما به‌درد چه کسی بخورد؟ ــ معلوم نبود.

بیش از هر چیز گمان می‌رفت که در برابر قزاقهائی که پیکر لت و پار شدهٔ او را دیده بودند، احساس شرم می‌کرد، ونتیجتاً خودش را باخته بود. یك روز که از در بزرگ حیاط بیرون رفت و اندکی از خانه دور شد، با همان افسر ایرانی روسی‌زبان که او را از شر چماق سربازان روس نجات داده بود، روبرو گردید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساشکا به‌روی خود نیاورد و از کنار وی رد شد، اما آن افسر ایستاد و گفت:

ــ دوست عزیز، قدری توقف کن، ــ و فوراً سرخ شد.

ساشکا اعتراض کرد و گفت که اکنون او آدمی در خدمت دولت است و بر طبق مقررات نمی‌تواند در کنار یك افسر بایستد.

معلوم شد خود افسر هم ترسیده است. بدون آنکه به‌ساشکا نگاه کند، گفت:

ــ کار خیلی واجبی‌دارم. آیا ممکن‌است با یکی از آقایان‌رتبه‌دار سفارت روسیه ملاقات کنم؟

ساشکا سراپای او را ورانداز کرد.

با لحنی زننده پرسید:

ــ به‌چه منظوری، عالیجناب؟

افسر با ملایمت و نزاکت جواب داد:

ــ منظورم را می‌توانم به‌یکی از اعضای رتبه‌دار توضیح دهم.

ساشکا گفت:

ــ از آنجائی که من‌اکنون آدمی در خدمت دولت می‌باشم...

۱۱

خبر ــ دار! خبر ــ دار!

ساربان کاروان خود را با آنچنان مهارتی از میان بازار می‌گذرانید که نزدیك بود سه مرد بینوا را در زیر پای شترها له کند.

فریاد گوش‌خراش «یا علی» آن بینوایان بلند بود.

هر سه نفر دویدند توی دکان آهنگر. آهنگر انبر بدست هم بر سرشان داد می‌کشید و به‌بیرون‌دکان‌می‌راندشان. صدای‌زنگدار چکشها و قژقژ سوهان چلنگران بلند بود. ساربانان فحاشی می‌کردند، آن سه فقیر فریاد می‌زدند، و در این گیر و دار یك سرباز تکه‌گوشتی را از دکان قصاب کش رفت.

قصاب قلوه‌سنگی را که در دکانش به‌جای سنگ ترازو به‌کار می‌رفت، برداشت و به سوی سربازی که داشت فرار می‌کرد، پرتاب نمود. سنگ رها شده به قفسهٔ یك نقاش اصابت کرد. در قفسه تعداد زیادی قلمدان گلدار و دوات چیده شده بود. نقاش برآشفت، از دکه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیرون دوید، در سر راه با سبد ازگیل و هندوانهٔ یك میوه‌فروش مواجه گردید، هندوانه‌ای را برداشت و به‌طرف قصاب پرتاب کرد.

زد و خوردی در گرفته بود. لاتهای ولگرد گداها را کتك می‌زدند، و سگهای حریص و گرسنه ماهیچهٔ پای لاتها را به دندان می‌گزیدند.

ـ خبر ـ دار! خبر ـ دار!

عدهٔ کثیری خدمه و نوکر کالسکه‌ای تشریفاتی را هم از جلو، هم از پشت سر در محاصره داشتند، همراه آن می‌دویدند و مشتهای گره کردهٔ خود را بی‌اختیار بر پشت مردم عابر فرود می‌آوردند.

مشتریانی که در قهوه‌خانه‌ای نشسته بودند، قصاب، نقاش و چلنگران را تماشا می‌کردند. آنها با فنجانهائی کوچك قهوه می‌خوردند و با هم حرف می‌زدند. بازارهای سرپوشیده، نیمه‌تاریك، دارای سقوفی گنبدی‌شکل در مسافتی به‌طول چندین ورستا ادامه داشت. از خلال روزنه‌های گنبدها آفتاب به‌پائین می‌تابید، گوئی پایهٔ آن گنبدها را ستونهائی از اشعهٔ آفتاب تشکیل می‌داد.

از قضا در آن روزها در بازارها کتك‌کاریهای جانانه‌ای روی می‌داد.

ساربان در برابر آن سه‌فقیر مقصر بود، آن سه‌فقیر در برابر آهنگر، سرباز در برابر قصاب، قصاب در برابر نقاش، نقاش در برابر میوه‌فروش.

گروه گروه گدا و لات و لوت در بازار پرسه می‌زدند.

همه مقصر بودند.

و در این میان مشتریان قهوه‌خانه سرگرم خوردن قهوه وگفت و شنود بودند.

وزراء وقتی در مسائل مربوط به مملکت وارد مباحثهٔ جدی می‌شوند، قهوه می‌نوشند، چای می‌خورند و قلیان می‌کشند. همیشه عدهٔ کثیری پیشخدمت در اتاقهائی حاضر و آماده به خدمتند، زیرا تشخص وزراء در نبودن این شرایط امکان‌پذیر نیست. مباحثه و اظهار نظر وزیران با صدای بلند از پنجره‌ها و درهای باز به بیرون سرایت می‌کند. فراشهائی که در حیاط هستند، گوش و حواسشان متوجه آن مباحثات و اظهار نظرهاست.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سپس آن سخنان از آنجا به‌بیرون راه می‌یابد و در بازارها شایع می‌شود.

مشتریان قهوه‌خانه دربارهٔ رویدادهای تازه حرف می‌زدند.

در ایران قالی ــ به‌منزلهٔ مبلمان، و قهوه‌خانه ــ به‌منزلهٔروزنامه است. قاضی شرعی که به‌قهوه‌خانه‌آمده ــ به‌منزلهٔ مقالهٔرسمی و سفت و سختی است که دارد قهوهٔ خود را جرعه جرعه می‌خورد، دو پیرمردی که در آنجا نشسته‌اند، ــ مقاله‌های تفریحی و سرگرم‌کننده‌ای هستند، آنها دارند قلیان می‌کشند، یکی از آن دو تاجر ــ بخش خبری روزنامه، و آن دیگری که چاق‌تر است، ــ بخش آگهیهای خرید و فروش کالاست.

ــ قالی خیلی اعلا در حال حاضر ندارم، از خراسان برایم‌قالی نمی‌رسد، اما قالی‌های خیلی خوبی دارم، قیمتشان هم گران نیست. این قالیها از قالیهای خراسان هم بهتر است.

ــ ملك‌التجار صنف بزاز می‌خواهد بعد از ماه محرم سه‌زن را برای خود در آن واحد صیغه کند. آیا فرصتی هم برای رسیدن به‌زنان عقدی خود خواهد داشت؟ ضوابط ما دارد روبه‌انحطاط می‌رود. پدرم فقط چهار زن عقدی داشت، بی‌آنکه حتی یك زن صیغه‌ای داشته‌باشد، این بود که به‌تمام زنانش می‌رسید.

ــ حکیم‌باشی انگلیسی عینك و چاقوی قلم تراش بین مردم پخش کرده. عینکی هم برای من به‌منزلم فرستاده، اما من آن عینك را نمی‌زنم، چون با آن بدتر می‌بینم.

قاضی شرع می‌گوید:

ــ مطلبی را می‌خواهم به‌شما بگویم بدان شرط که به‌احدی نگوئید: دو تا از زنهای اللهیارخان در خانهٔ وزیرمختار روس پناهنده شده‌اند. آنها اصلا ایرانی هستند، شبانگاه به‌سفارت روس رفته و در آنجا اقامت کرده‌اند.

ــ ما این خبر را شنیده‌ایم، مدتی است شنیده‌ایم. ولی آنها کافر و بی‌ایمانند، و به‌طوری که می‌گویند، اهل کاراکلیس[۳۷] هستند. آنها کافرند.

تاجر می‌گفت:

۳۷ـ Karaklis ـ نام شهری از ارمنستان که‌اکنون «کیروف‌آکان» خوانده می‌شود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ داد و ستد کساد شده، نذر کرده‌ام در روز عاشورا قمه بزنم.

پیرمرد با بی‌خیالی گفت:

ـ پسر من هم نذر کرده. یك نفر دیگر را هم خودم اجیرکرده‌ام. ولی پسر دیگرم شبیه یزید را در خواهد آورد، لعنت بر یزید.

ماه جانگزا و غم‌فزای محرم که در آن امام حسین (ع) را شهید کرده‌اند، نزدیك است. کسانی که نذر کرده باشند، قمه خواهند زد. کفنهای سفیدی که بپوشند، از خون رنگین خواهد شد. به تن خود سوزن فرو می‌کنند، گوشت تن خود را با آویختن قفل سوراخ سوراخ می‌کنند. برسر خویش خاکستر می‌ریزند. و همین دو پیرمرد و دو تاجری که دارند به‌این آرامی از فنجانهای کوچك قهوه می‌خورند، ممکن است هنرپیشه‌ای را که نقش ابن‌سعد ملعون را ایفا کند و با اسب سیاه وارد شود، تکه‌تکه کنند. و در روز دوم عاشورا شمع‌های موسی را روشن کرده در عرصهٔ خانه‌ها به‌جستجوی امام از دست رفته خود، یعنی به‌جستجوی جسدش، خواهند پرداخت.

در حال حاضر دارند قهوه می‌خورند.

اخبار مربوط به‌وزیرمختار در بازار، مثل قالی خراسان، نادر و کمیاب است. نرسیدن قالی از خراسان را به‌علت شورش و بلوای آنجا می‌توان پذیرفت و بدون قالی گذران کرد. اکنون دیگر هیچکس به‌یاد ندارد که آن نوکر کافر را در بازار کتك زده‌اند. کافرها ـ آدمهای بیگانه‌ای هستند، و کارشان در دست مأموران دولت است. کیفیت کالاها پائین آمده، اجامر و اوباش دسته دسته پرسه می‌زنند، مردم از دست این اجامر و اوباش به‌تنگ آمده‌اند.

در بازار همه‌روزه نستچیان و جلادان پای دزدان را به‌فلك می‌بندند، دست راستشان را قطع می‌کنند، شکمشان را می‌درند.

۱۲

بازدیدهائی که انجام داده بود، موفقیت و روال درستی نداشت، مثلا، به‌جای اینکه برای ساعت دو به‌منزل ابوالحسن‌خان برود، خودش را نزدیك ساعت سه به‌آنجا رسانده بود. با تشخصی که به‌خرج می‌داد، ممکن بود خودرا گم کند. در عوض ـ دو نفر دیگر بودند که کبر و غرورشان بیش از او بود.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تنی چند از مقامات بالا نخواستند افتخار بازدید بدهند. چاره‌ای نداشت. قضیه در همین‌جا ختم شد.

شاه داشت نرم می‌شد، یقین می‌رفت که کرور هشتم را تمام و کمال بپردازد. در یك شرفیابی خصوصی که وزن شاه به اندازهٔ یك پود کمتر از روز شرفیابی رسمی بود، شاه به‌او گفته بود: «شما امین من هستید، شما وزیر من هستید، تمام وزیران من نوکر شما هستند، در تمام کارهایتان مستقیماً به‌شخص خودم رجوع‌کنید، شاه چیزی را از شما دریغ نخواهد داشت» وهکذا. فرض کنیم که تمام این گفتار پوچ و ظاهری بود، ولی می‌شد حس کرد: که کرور هشتم قابل پرداخت است.

مشکل رسیدگی به‌کار اسیران به‌مراتب بیشتر بود. اول اینکه همهٔ آنها اسیر نبودند. بسیاری از آنان ۱۰ الی ۱۵ سال بود که در تهران زندگی می‌کردند، و اهل ولایاتی بودند که تازه به‌تصرف روسها درآمده بود. اما قرارداد می‌بایستی اجرا گردد. وگرنه مالتسوف هم دست کمی از وزیرمختار نداشت. حاکمیت و نفوذروسیه می‌بایستی به‌تثبیت برسد، وگرنه اقامت و حضور وی در اینجا بی‌معنی بود.

از طرفی، حتی ممکن است تمام این مسئله نوعی شگرد اداری باشد که اورا برآن می‌دارد، تا با ظاهری سفت و سخت به‌حمایت از آن قرارداد برخیزد. زیرا او نمایندهٔ کشور روسیه در مشرق‌زمین بود، و این خود کاری مهم بود. هزاران خانوار نقل‌مکان می‌کردند، زندگی خودرا دگرگون می‌ساختند، ــ همان‌گونه که روزی موسی(ع) یهودیان را از مصر بیرون برد، وی آن خانواده‌ها را از ایران‌بیرون می‌برد. آنها اسباب زحمت وی بودند، تمام روز را در آن حول و حوش پرسه می‌زدند.

یك‌شب دونفر زن از قزاقها خواستند، تا آنان را برای انجام مذاکره‌ای پر اهمیت به‌سفارت راه دهند. قزاقها حاضر نمی‌شدندآنها را راه دهند. مالتسوف را صدا کردند.

معلوم شد، یکی ــ زنی است ارمنی، دیگری ــ زنی آلمانی. آن دو زن را اخیراً شیادانی ربوده و به‌حرم‌سرای اللهیارخان آورده بودند. هردو اهل کاراکلیس و خواستار بازگشت به‌ولایت خود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بودند. با دستیاری خواجه حرم‌سرای اللهیارخان توانسته بودند فرار کنند، البته از طریق تطمیع خواجه.

مالتسوف دستور داد مراتب را به‌عرض گریبایه‌دوف برسانند. گریبایه‌دوف، بدون آنکه از رختخواب بلند شود، دستور داد: آنها را بپذیرند، در حیاط دوم مستقرشان سازند، اتاقی مخصوص به آنان اختصاص دهند.

از لحاظ قوت قانونی قرارداد فرقی میان اللهیارخان و یک دکاندار وجود نداشت. پس ضرری ندارد، اگر پیرامون این قرارداد روسی قدری بیندیشد.

فردای آن‌روز خواجه میرزا یعقوب به‌دیدن گریبایه‌دوف آمد.

خواجه حرم‌سرای شاه مأموریت داشت از گریبایه‌دوف خواهش کند، تا او از زنان اللهیارخان صرف‌نظر کند و تحویلشان دهد. مدت زمانی که خواجه پیش گریبایه‌دوف نشست زیاد نبود، سخنانشان هم کوتاه بود.

گریبایه‌دوف توصیه کرده بود که اللهیارخان به وزارت امور خارجهٔ روسیه، به‌آقای نه‌سه‌لرود مراجعه کند. شاید نه‌سه‌لرودبتواند برای اللهیارخان استثنائی در آن قرارداد قائل شود. خواجه میرزا-یعقوب در آن آئینه‌ها نگاه کرد، خود و گریبایه‌دوف را دید، قدری به فکر فرو رفت، سپس آهسته ازجا بلند شد، تعظیمی از روی نزاکت به‌جا آورد و رفت.

۱۳

وقتی سامسون فهمید که گریبایه‌دوف درصدد است دستخطی از شاه بگیرد، تا به‌موجب آن اورا تحویل قوای روسیه دهند، به‌کسی چیزی نگفت.

خودش را جمع و جور کرد، کمر را سفت بست و به‌دلیلی روانه شد، تا به‌خانهٔ خود سرکشی کند.

ساختمان خانه محکم بود.

سامسون به‌رفتگر پیر گفت:

ــ خانه را باید سفید کرد، ــ و به‌پوستهٔ سفید آهکی برآمده از دیوار انگشت زد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پوسته را با نوك انگشت سائید، ترکهای ظریفی پدیدار گشت و دنباله پیدا کرد. دیوار حیاط را بازدید نمود.

فرو رفتگیهای آب‌گرفتهٔ کف حیاط نگرانش کرد:

ـ باید سنگ‌فرش شود.

فردای همان‌روز دست به‌کار سفیدکردن خانه شدند.

وقتی گچکاران و نجاران کار تعمیر خانه‌را انجام و دیوار حیاط را اصلاح کردند، سامسون کسی را به دنبال سکریپلیوف فرستاد.

همینکه سکریپلیوف آمد، سامسون گفت:

ـ بگیر بنشین.

سکریپلیوف بر گوشهٔ صندلی نشست.

سامسون اظهار داشت:

ـ سخن گفتن با تو برای من دشوار است. سخنم هم کوتاه است. فقط زرنگی به‌خرج نده. زرنگی‌کردن با من بی‌مورد است. من از تو زرنگ‌ترها را حریف بوده‌ام.

و آنگاه نگاهی به‌موهای بور و کك و مکهای درشت صورت او انداخت.

صدای نفس کشیدن سکریپلیوف شنیده می‌شد، ولی ساکت بود.

سامسون با لحنی جدی پرسید:

ـ بلدی آواز بخوانی؟

نایب‌سوم متحیر شد:

ـ آواز بخوانم؟ ـ و صورتش حالت عادی همیشگی را به‌خود گرفت ـ نخیر، بلد نیستم.

سامسون گفت:

ـ می‌دانم که بلد نیستی، ولی حالا که نمی‌خواهی حرف بزنی، پس بهتر است آواز بخوانی؟

نایب‌سوم با صدائی گرفته گفت:

ـ عالیجناب، خواهش می‌کنم شوخی نکنید.

سامسون گفت:

ـ ولی من شوخی می‌کنم. من همواره شوخی می‌کنم. به هر قیمتی که باشد. تمام دوران زندگیم را به‌شوخی گذرانیده‌ام، حالا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌خواهی نقش مرا بازی کنی و با شوخی از گفتن حقیقت طفره بروی، بسیار خوب. حرفی نزن. خودم آغاز سخن می‌کنم. دستخط اخراج ما از ایران صادر شده است.

نایب‌سوم دوباره متحیر گردید و مجدداً به‌حالت عادی بازگشت.

ـ ما را به‌روسیه خواهند برد، تحت حفاظت گارد احترام. تو را به‌عنوان یك فرمانده عفو می‌کنند و به‌پاس خدماتت نواری ابریشمی تقدیمت خواهند کرد. البته بر گردنت می‌اندازند. چون تو یکی از مأموران عالی‌رتبه هستی، وپدرت در تولا[۳۸] به کار سوپرستی مرغداری اشتغال دارد.

نایب‌سوم از این سخن خشمگین شده برافروخت. فوراً از روی صندلی بلند شد.

ـ خواهش می‌کنم، سامسون یاکوولەویچ، از اهانت یه...

سامسون گفت:

ـ ولی من اهانت می‌کنم. من به همه اهانت می‌کنم وبه‌خواهش تو توجهی ندارم. تو این خواهشت را که من اهانت نکنم، روی یك ورقهٔ کاغذ بنویس و به‌من بده.

سکوپیلیوف به‌راه افتاد، تا از اتاق خارج شود.

ـ عجله نکن، ایوان آلکساندریچ. تو این درخواست کتبی را آماده کن، من آن را امضا می‌کنم، و دو نفری آنرا برای عالیجناب کل گریبایه‌دوف می‌فرستیم. چرا تك‌تك بفرستیم!

نایب‌سوم دیگر عجله‌ای نداشت. ایستاده بود، و جوزك بالای یقهٔ لباسش از قورت‌دادن آب دهان بالا و پائین می‌رفت.

سامسون اندکی ساکت شد.

سپس با لحنی آرام گفت:

ـ من گوسفند گر را در رمهٔ غصبی نگاه نمی‌دارم، به هرسوکه دلت می‌خواهد، برو. مانع رفتنت نمی‌شوم. همین امروز خرت وپرت خودرا جمع کن. پیرمرد کمکت می‌کند، علاوه برآن تحفه‌ای هم به صورت پشمینهٔ پوست ماهی[۳۹] به‌رسم سرراهی تقدیمت خواهم کرد. زینب را صدا کن بیاید.

۳۸ـ Tula شهری است صنعتی در روسیه.

۳۹ـ اصطلاحی است قدیمی که آن‌را به‌طعنه می‌گوید (چون ماهی فاقد پشم است)، یعنی یك پاپاسی هم نمی‌دهم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نایب‌سوم به‌راه افتاد.

سامسون گفت:

ـ صبر کن ببینم، شاید بهتر باشد که ولت نکنم. تو ممکن است عنان زبان را از دست بدهی. تو مرغ بلندپروازی هستی، یعنی نایب‌سوم فراری اعلیحضرت امپراتور هستی. زیرا تو باید در صدد تهیهٔ قوت لایموت خود باشی.

نگاهش به‌پاهای نایب‌سوم بود.

ـ تو ممکن است مرا لو بدهی. پس بهتر است که تورا به سیاه‌چال بیندازم. سیاه‌چالهای اینجا بسیار عالی است. یکی دوسال که در سیاه‌چال بمانی، سقط می‌شوی. هان، چه می‌گوئی، بیندازمت به‌سیاه‌چال؟ آنگاه این پیرمرد برایت فاتحه‌ای به‌سبك انشعابیون مسیحی خواهد خواند. اگر بخواهی، برایت کشیش صدا می‌کنیم.

اما نایب‌سوم ساکت بود. این موجود مو بور با کك و مکهای روشن و مألوف چهرهٔ خویش، یعنی نایب‌سوم روسیه ایوان ـ آلکساندریچ سکریپلیوف، چنان به‌سخنان سامسون گوش می‌داد که گوئی ربطی به‌او نداشت. انگار به‌تآتری آمده بود و در آنجا این نمایش جریان داشت: مردی دهاتی ملبس به‌لباس یك خان یك‌نفررا سرزنش می‌کرد و ناسزا می‌گفت. از قضا آن یك‌نفر خود او بود. مفاهیمی از قبیل: سیاه‌چالهای ایران، اهانت به پدر پیرش با کلمهٔ «مرغدار»، پشمینه‌هائی از پوست ماهی ـ در ذهن نایب‌سوم، یعنی در ذهن ایوان‌آلکساندریچ سکریپلیوف، یا وانیا، تداخل پیدا کرده بود.

سامسون با بی‌حالی گفت:

ـ زینب را صدا کن.

زینب به‌اتاق آمد، اما به‌عللی در کنار در ایستاد.

سامسون زینب را ورانداز کرده، خندید:

ـ شکمت هنوز بالا نیامده. اشکالی ندارد.

زینب با نگاهی فوق‌العاده آشکار به‌پدر نگاه می‌کرد.

سامسون به‌زبان فارسی گفت:

ـ شوهرت از اینجا می‌رود. به‌وطنش می‌رود. تو پیش خودم می‌مانی. الاثیه‌ات را به اندرون انتقال بده. همین امروز.

زینب نه گریه کرد، نه وحشت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ فهمیدی؟ شوهرت آدم نابابی است. شوهر دیگری برایت پیدا می‌کنم. گریه نکن.

اما او گریه نمی‌کرد.

سامسون به‌روسی گفت:

ـ تقصیر خودم است، دخترك را بدبخت کردم.

دختر را نه به‌پیش خود خواند، نه نوازش کرد. معلوم نبود، چرا بعد از شوهرکردن دخترش نسبت به‌او دلسرد شده بود. زینب دختر او بود، اما بعد از عروسی برای یك‌بار هم که شده باشد، دستی به‌صورت پدر نکشیده بود.

ـ چرا ایستاده‌ای؟ ـ دستی تکان داد و گفت: ـ برو!

زینب گفت:

ـ نمی‌خواهم که شوهرم برود. کاری کن که بماند.

ـ برو!

سامسون برخاست و دخترش را با مشت تهدید کرد. کسی که اکنون در اتاق ایستاده بود، یك خان نبود، بلکه گروهبان یکم قراری سامسون یاکوولیه‌ف[۴۰] بود.

ـ برو!

زینب به‌گونه‌ای در برابر پدر ایستاده بود که زمانی مادر ارمنی مقتول به‌دست همین پدرش ایستاده بود ـ بالاتنه‌اش را قدری به‌عقب داده بود، ولی از سر جایش تکان نمی‌خورد.

سامسون فریاد کشید:

ـ می‌کشمت، پتیارهٔ مزخرف.

مشتی بر شانهٔ دختر کوبید، خودش هم می‌لرزید، چون دیگر چیزی را نمی‌دید، مشتش به‌فرمانش نبود، ناگهان انگشتان را ازهم گشود، دست انداخت به‌موهای دخترك و از در به‌بیرونش انداخت.

سپس با چکمهٔ خویش لگدی به‌دخترك زد و پرتش کرد و پاکوبان رو به‌بخش مسکونی سکریپلیوف رفت. در برابر دری که بر آن روکشی از پارچهٔ قهوه‌ای کشیده شده بود، قدری توقف کرد، نفس‌نفس می‌زد و تندتند چیزی می‌گفت.

دم در ایستاده بود. خودرا جمع و جور کرد. مشتی بر در

40- Samson Yakovlyef

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گویید که انگار وجود در را به‌حساب نمی‌آورد. اما آن در استوار و پا برجا بود، تسلیم مشت نمی‌گردید. سپس، همان‌گونه که نیروی خود را متمرکز نموده بود، با نفرت و انزجار عقب رفت و آهسته از کنار در دور شد و شروع کرد به شکستن شیشه‌های راهرو. چنان مشت بر شیشه‌ها می‌کوبید که انگار شیشه‌ای وجود ندارد، و شیشه‌ها، مثل کاسهٔ پرآب، به‌اطراف پاشیده می‌شد.

وقتی به‌چارچوب شیشه آخر رسید، آرنج خویش را در آن فرو برد، زیرا دستانش خون‌آلود بود.

در انتهای راهرو، در محلی که راهرو به‌ایوان باز می‌شد، ایستاده بود و به‌خونی که از دستانش بر زمین می‌ریخت، می‌نگریست.

قطره‌هائی در کف قرمزرنگ دستش به‌وجود می‌آمد، باد می‌کرد، بعد به‌طرف انگشتان جاری می‌شد و به‌صورت رشته‌های قطوری از سر انگشتانش آهسته بر زمین می‌ریخت.

پیش خود آهسته گفت:

ـ مرغدارهای لعنتی.

۱۴

از روزی که به‌تهران آمده بود، قریب یك ماه می‌گذشت.

به‌نظر می‌رسید، کرور مورد مطالبه پرداخت گردد.

حقیقت اینکه وی قبل از هر چیز مأموری درستکار و کاردان بود. با اینکه پاسکه‌وپیچ و نه‌سه‌لرود را ملامت می‌کرد، ولی به هردو نفر احترام می‌گذاشت. از آن‌رو ملامتشان می‌کرد که احترام می‌گذاشت. شاید هم از اینکه خودش زیردست آن دو نفر بود، راضی و خشنود بود: یعنی طیران[۴۱] نوردیده و سپری شده بود، خوب هم سپری شده بود ـ کرور هشتم وصول می‌شود. امکان ترقیش اکنون تأمین شده است. فادده‌ی و مادرجانش خرسند خواهند شد، اما راجع به وحشت و نگرانیهایش به‌کسی چیزی نخواهد گفت.

کارها بدین‌گونه داشت روبه‌راه می‌شد.

طیران یعنی چه؟

یعنی شهر تهران، یعنی سعی و کوشش اداری، یعنی میل و

۴۱ـ تهران به‌معنای مؤنث و معشوقه.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عطش شرافت‌مندانه در کسب پیشرفت قهرمانانه در کارهای اداری. اما چه پیشرفتی؟ قسمت اعظم پیشرفت در امور دفتری بود.

مادرجانش ناستاسیافیودوروونا می‌دانست که پسرش طالب شهرت است. طعم سلسلهٔ مراتب اداری بر لبانش نشسته بود. هنوز چیزی نگذشته بود که مبتلا به‌عطش حمایت از دیگران گردید، دلش می‌خواست برای دکتر آده‌لونگ تقاضای نشان صلیب کند. حتی نامه‌ای بسیار اخلاقی و خودمانی دراین‌باره به‌پاسکه‌ویچ نوشت. «او از من چنین چیزی را نخواسته است، اما زمانیکه هنوز در تفلیس بودم، خیلی میل داشت، تا حضرتعالی اورا حضوراً بشناسید. همه او را به‌عنوان انسانی خوش‌نیت و کاری می‌شناسند... خودم، وقتی‌این بیت شعر ساختهٔ خودم را از کمدی «اندوه ناشی از فراست» به یاد می‌آورم، خنده‌ام می‌گیرد:

وقتی برای انسانی عزیز تقاضای نشان یا شغل می‌کنی،
چگونه می‌توانی از حمایتش خودداری کنی».

گاهی از اوقات موردی خنده‌دار پیش می‌آمد: عادات خویش‌را با دقتی بیشتر تحت بررسی قرار می‌داد. و تمامش به‌خاطر آن بود که در عمل دیده بود که مالتسوف عادات وی را با طیب‌خاطر، چون وحی منزل، می‌پذیرفت، مثلا هر نامه‌ای را که برایش می‌خواند، ابتدا سرسری گوش می‌کرد و سپس وادارش می‌نمود آن‌را تکرارکند. عادت، به‌اصطلاح، ویژهٔ آقای رئیس.

وی اینجوری بود. روزی برحسب اتفاق وضع ظاهر و حرکات و قد و بالای خودرا کاملا از کنار، یعنی از بیرون ضمیر خویش ارزیابی کرد و به‌این نتیجه رسید: که این وضع در مناسبات سیاسی با ایران بسیار مفید است. از اینکه کلیهٔ اعمال و اقدامات خویش‌را با قرارداد صلح منطبق می‌ساخت، راضی و خرسند بود. نیمی ازآن قرارداد به‌دست وی تهیه شده بود، ولی اکنون وسعت خارق‌العاده‌ای داشت: شوخی بردار نبود، کاری هم نمی‌شد کرد، یك قرارداد بود! از اینکه می‌دید خودش ــ خودش نیست، بلکه کشور مقتدر روسیه در خاك ایران را درخود می‌دید که او نیزمی برتن دارد، خوشش می‌آمد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از اینکه گاهی از اوقات نوعی زرنگی و شیطنت او را به‌انجام کارهائی نسنجیده سوق می‌داد، تا حدودی متأسف بود. مثلاً، درحضور شاه می‌بایست مدت کمتری بنشیند، بگیریم نیم‌ساعت، یعنی بی‌دقتی ابلهانه تا بدین درجه! خوشبختانه به‌نحوی معجزه‌آسا رفع شد. برخوردش با درویش درست و به‌جا نبود، ولی بقیهٔ برخوردها به موقع و به‌جا بود. ولی باید گفت که فردای آن روز خیلی زود خود را تبرئه می‌کرد و دلیل بی‌دقتی را نداشتن تجربه می‌دانست. اما به طور کلی از قرارداد صلح عدول نمی‌کرد. سوء تفاهم‌هائی هم بین او و نه‌سه‌لرود بود که جنبهٔ اداری داشت، و ممکن بود کار به‌استعفا بکشد.

توجیه تمام این مسائل خیلی ساده بود این هنوز یك بن‌بست جوانی بود، اما بن‌بست خیالی تمام این چیزهارا بزرگ نشان‌می‌داد، هم طیران را، هم ناملایمات اداری را.

ولی شبها نگاهش به اثاثیهٔ اتاق و به‌قالیها کشیده می‌شد. دعا می‌خواند. روزی هم برحسب اتفاق ــ گریست. او اینجوری‌بود. به‌سرعت داشت پیر می‌شد.

۱۵

چیزهائی که برای او عزیز و نزدیك بود، پیوسته از نظرش دور می‌شد، هرروزی که می‌گذشت، به‌اندازهٔ یك‌سال به‌نظر می‌رسید، و انگار پارسال بود که ساشکا را در بازار کتك زده بودند.

هوا سبك و غیر متراکم است، و هر قدمی که در آن هوای نامتراکم برمی‌دارد، به‌نظرش می‌رسد که یك ورستا راه رفته است.

دستخط شاه راجع به‌تحویل سامسون دچار دست‌انداز ومجرائی کند شده بود، یعنی از طریق نامه‌نگاریها و مذاکراتی که مالتسوف انجام می‌داد، می‌توانست واقعیت پیدا کند. نایب‌سوم سکریپلیوف همواره در محوطهٔ سفارت می‌پلکید، مالتسوف هم او را بیرون می‌راند، چون نمی‌دانست با او چکار کند.

برای حل اختلاف روسیه و ایران در تبریز هم می‌توان به‌انتظار نشست.

با وجود این گریبایه‌دوف معطل شده بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۶

بالاخره شاه یك جلسهٔ شرفیابی خداحافظی به‌افتخار او ترتیب داد. او در این شرفیابی پیرمرد را دیگر خسته نکرد. و آن پیرمرد برای او یك نشان شیر و خورشید درجه‌یك و برای مالتسوف و آده‌لونگ نشان شیر و خورشید درجه‌دو فرستاد. نشانهای ارسالی محصول دسترنج استادانی ماهر بود.

رستم‌بیك و داداش‌بیك به تقلا و جنب و جوش افتاده بودند: اسباب سفر را بسته‌بندی می‌کردند، صدای تق‌تق چکشها در حیاط بلند بود، صندوقها را می‌بستند و میخ می‌کوبیدند، عده‌ای هم در اصطبل سرگرم تمیزکردن یراق اسبها بودند. کالسکه را به حیاط آورده بودند، و قزاقها آن‌را با اسفنج و صابون می‌شستند، با چنان احتیاطی که گوئی دارند پیرزنی والامقام را می‌شویند، و کالسکه می‌درخشید. ساشکا عهده‌دار قالی‌تکانی بود و با تأنی و تنبلی، گوئی قالیها را مورد اهانت قرار داده، چوبشان می‌زد.

قرار بود فردا تهران را ترك کنند.

۱۷

گریبایه‌دوف در اتاق مالتسوف نشسته بود. در این روزهای آخر به‌منازل یکدیگر به‌مهمانی می‌رفتند: از حیاط سوم به حیاط اول. این رفت و آمدها محوطهٔ سفارت روس را به‌محلی ییلاقی تبدیل نموده بود که مجبور بودند آنجا را برای زمستان ترك کنند، و قبل از اینکه متفرق شوند و به‌خانه‌های شهری خویش برگردند، از یك ساختمان ییلاقی به‌ساختمان ییلاقی دیگر به‌مهمانی می‌روند. برای ادارهٔ امور مربوط به‌سفارت قرار شد مالتسوف در تهران بماند.

گریبایه‌دوف مشغول گپ‌زدن بود که صدای پای ستون سیار سرباز و بانگ طبل به‌گوشش رسید. سپس بانگ طبل قطع گردید و فقط صدای گام سربازان شنیده می‌شد. ناگهان از فاصله‌ای نزدیك آوازی با صدائی زننده گوشش را قلقلك داد:

روح و خلق سربازی[۴۲]...

۴۲ـ سرود سربازان روس به‌شرح صفحه ۱۴۴.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و سربازان به‌روال سربازی خویش آن آواز را تکرار و صدای پایشان سرود را همراهی نمود:

مونس دل و جانم...

گریبایه‌دوف از جا پرید و یکه خورد. گوش فرا داد. قاشق چائی را که می‌خواست به‌دهان خویش ببرد، به‌جای خود گذاشت و، بدون اینکه حضور مالتسوف و دکتر را به‌حساب بیاورد، از اتاق خارج‌شد. از در بزرگ حیاط بیرون رفت، و قزاقها برایش پیش‌فنگ کردند. سربازانی را با لباس سان دید که در خیابان رژه می‌رفتند. دهان آنها، به‌سان سربازان ایرانی، به‌دنبال صید کلاغ نبود، بلکه، مثل گاردیهای روس، سینه‌ها را به‌جلو داده، رژه می‌رفتند. فرمانده آن دسته که، گوئی در میدان سان، با شمشیری برهنه پیشاپیش صف در حرکت بود، نوعی اونیفرم آبی قزاقها را بر تن داشت که بر آن کمربندی طلائی بسته‌بود. کلاه بلند ایرانی‌برسر داشت. سردوشیهای او، مثل سردوشیهای یك ژنرال روس، پر از گلابتون بود.

فرمانده دسته با قدمهائی چابك و استوار از جلو در بزرگ سفارت گذشت و نگاهی زیرچشمی به‌کسانی که در آستانه درایستاده بودند، انداخت. چشمش به گریبایه‌دوف افتاد، گریبایه‌دوف هم اورا دید.

چهره‌هائی سربازی، آبله‌رو، آفتاب‌سوخته، جوان و سالخورده از جلو در سفارت می‌گذشتند. دندانهای سفید یکی از آن چهره‌ها نمودار گردید، ــ لبخند می‌زد. تمامشان دارای انضباط و ژستی فوق‌العاده عالی بودند. از آنجا رد شدند. دوباره بانگ طبل بلند شد.

بدین‌گونه سامسون با گردان خویش از برابر گریبایه‌دوف عبور کرد و رفت. برای تودیع آمده بود، آمده بود آواز خداحافظی بخواند.

گریبایه‌دوف دچار وضعی بغرنج و مسخره شده بود.

سامسون اورا دیده بود، بدون شك دیده بود.

او دیگر به‌آن ساختمان ییلاقی به‌نزد مالتسوف باز نگشت، و چائی او در آنجا در حال سرد شدن بود. به‌منزل خود که در حیاط عقبی بود، رفت. قدری ایستاد و به چمدان بستهٔ خویش نگاه کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چمدان از فشار اشیاء داخل باد کرده بود.

گریبایه‌دوف فکری کرد و بلافاصله کلید را در قفل فرو برد. در چمدان که‌گوئی منتظر همین فرصت بود، به‌بالا جست. دو جلد کتاب که با عجله و فشار در بالای لباسها جا داده شده بود، از درون چمدان بیرون افتاد. چنان به‌آن کتابها نگاه کرد که گوئی آشنایان دیرین خویش را که بی‌موقع در برابرش قرار گرفته‌اند، دیده است. یکی از آن دو کتاب فلسفهٔ ده‌ژه‌راندو[۴۳]، دیگری ــ مجلدی بود از «پیك اروپا». آن‌را بدون منظور ورق زد و با «ایگور، یا جنگ با قبچاقیها[۴۴]، به‌زعم ن. س. آرتسیباشه‌ف[۴۵]» مواجه شد.

به‌سرعت اشیاء چمدان را زیر و رو کرد و از داخل آن کاغذ و قلم بیرون کشید. قلم را سر کرد و شروع کرد به‌نوشتن.

سلیقه و دقتی پدید آمد که از مدتها پیش کسی آن را در وزیرمختار مشاهده نکرده بود: خودش عریضه‌ای به‌شاه نوشت، خودش آن‌را پاره کرد و عریضهٔ دیگری نوشت.

او تحویل فوری سامسون فرزند یاکوف ماکینتسه‌ف، گروهبان یکم فراری روسیه، معروف به سامسون‌خان را خواستار گردیده بود.

او دیگر نه راجع به نه‌سه‌لرود می‌اندیشید، نه راجع به انگلستان، پتربورگ را هم به‌یاد نمی‌آورد، بلکه تمام هم و غمش پیرامون گروهبان‌یکم فراری دور می‌زد. آن دو کتاب کماکان روی زمین قرار داشت، چمدان عم باز بود.

روی یك نکته تکیه کرده بود. راهمائی را آهسته، آهسته‌پیموده بود، هم به‌عشق رسیده بود، هم به‌شهرت، هم به‌ادبیات روسی راه یافته بود، هم به‌کار مملکت، مسئله‌ای که باقی‌مانده بود، گروهبان یکم فراری بود. با او کار داشت.

سفرش را برای یك روز به‌تأخیر انداخت.

43- Dezherando

۴۴ـ نام قبایل کوچ‌نشین ترك‌زبان که در قرون وسطی در آسیا می‌زیستند.

45- N. S. Artsy'bashef

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فصل دهم

۱

اردوی دلاور آلگ[1] درمیدان کارزار خواب‌آلود گردیده،
چون به‌مواضعی دور دست قدم نهاده است.

سرگذشت سپاه ایگور[2].

امان از وقتی که خوابت بگیرد و سفرت را به‌تأخیر بیندازی و در آستانهٔ آن سفر پاهایت دربند روزی سپری نشده باشد، بر تختخوابی خوابیده باشی که مال خودت نباشد؛ اتاقت مانند اتاقی بی‌در و پیکر باشد، اسباب سفرت را بسته باشی، پاهایت دربند و دستانت هم به‌ریسمان خواب‌آلودگی گره خورده باشد.

از ترکشهای خالی از تیر متعلق به‌قبچاقیهای[3] نجس مروارید شاهوار بر سینه‌ات می‌بارد. باریدنی بی‌پایان.

پاهایت، که همواره با دو پهلوی اسب در تماس بوده و گرمای آنرا احساس می‌کرده، خواب‌آلود می‌باشد، دستانت هم، به‌سان دو قلمرو بیگانه، در اطاعت تو نیست.

سینه‌ات تنفس می‌کند، ولی مثل نی‌انبانی که کودکانی ناوارد درآن بدمند.

توای دلچسب بالالایکای روسی در حیاط اول مترنم است.

این عالم خواب‌آلودگی و بی‌حسی جاده‌ها را مسدود کرده، به

1- Aleg

۲ـ شرح در پانویس صفحه ۲۵۴.
۳ـ شرح در پانویس صفحه قبل.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زیر شاخ و خاشاك درختان پرده، روسیه را عوضی نشان داده و با استفاده از تاریکی شب قفقاز را به‌جای روسیه نمایش داده است. حتی در اینجا هم راهی دور و دراز دیده می‌شود، یعنی از حیاط سوم به‌حیاط دوم و از حیاط دوم به‌حیاط اول ــ نمی‌توانی پایت را از آستانهٔ در فراتر نهی، نمی‌توانی در خروجی حیاط را پیدا کنی. نگهبانان ایستاده‌اند و پاس می‌دهند.

نوای دلچسب بالالایکا در حیاط اول مترنم است.

پتو از روی پایت کنار می‌رود، پایت سرد می‌شود، و در عالم خواب‌آلودگی می‌پنداری که از جوی آب سرد می‌گذری. مجدداً پتو را به‌روی پا می‌کشی، و جوی آب خشك می‌شود. با بستگان و دوستان خویش روبه‌رو می‌شوی، ولی تمامشان بی‌نامند ــ چون خواب‌آلودگی نام ایشان را از یاد برده است. همان‌گونه که روی تخت در بستر خویش خوابیده‌ای، سعی می‌کنی نام کسی را به‌خاطر آوری و می‌خواهی اسم دستهائی را بر زبان رانی که متعلق به‌یك زن است و در نزدیکی تو در تلاش و تقلا می‌باشد.

یاروسلاونا[۴] در شهر تبریز بر تختخوابی انگلیسی آرمیده و می‌گرید. او حامله است، و حاملگیش مشقت‌بار است.

نوای دلچسب بالالایکای قزاقها در حیاط اول مترنم است.

عالم خواب‌آلودگی در مورد پرونده‌ای پر دردسر به کاغذبازی افتاده و آن‌را دنبال می‌کند، و به‌هیچ قیمتی نمی‌تواند علت بروز مسئله مطروحه، و شمارهٔ پرونده، و نام آن مرد را به‌یاد آورد. اما مسئله ــ مسئله‌ای حیاتی است، آن مرد مرتکب تقصیر شده. به‌نظر می‌رسد، روس باشد، و به نظر می‌رسد، به‌کسی خیانت کرده، شاید هم به‌روسیه خیانت کرده باشد. پس خود روسیه کجاست؟

عالم خواب‌آلودگی جاده‌ها را مسدود کرده، روسیه را عوضی نشان داده. و باید شاخ و خاشاك هزاران ورستا از مسافت را بروبی، تا به‌مقصد برسی و صدای یاروسلاونا را که در تبریز بر روی سه‌فنر[۵] زارزار می‌گرید، بشنوی.

نوای دلچسب بالالایکای روسیه در حیاط اول مترنم است.

۴ــ Yaroslavna نام زن ایگور در «سرگذشت سپاه ایگور»، شرح در پانویس صفحه ۲۰۴.

۵ــ منظور تختخواب فنردار انگلیسی است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امان از این حالت خواب‌آلودگی که بر پیکر روسیه افتاده است! پاسکه‌ویچ بی‌نام در عالم خواب‌آلودگی می‌لولد، چاآدایه‌ف[۶] هم در حیاط عقبی ــ حیاط تهران؟ ــ حیاط مسکو؟ ــ میخکوب و پایبند شده، و در آن محیط که هوایش، به‌سان چشمان نه‌مه‌لرود، خاکستری رنگ است، احدی دیده نمی‌شود. در آن پیکر آرامش و سکوتی، به‌سان سکوت معبد، پدید آمد.

هوا گرگ و میش شده، عده‌ای بیل به‌دست در تکاپو وکاوشند، صدای بیلهایشان که شاخ و خاشاك را می‌پراکند و جاده‌ها را صاف می‌کند، در فضا پیچیده است، دارند به‌مردی نزدیك می‌شوند که در زیر پتوئی که مال خودش نیست، روی تختخواب خوابیده است.

نوای دلچسب بالالایکا که از حیاط اول برمی‌خاست، متوقف گردید.

در ورودی حیاط سفارت روس در برابر سه دق‌الباب باصدای غژغژ باز شد.

مردی دم در ایستاده بود و اصرار داشت بی‌درنگ آقای گریبایه‌دوف را ملاقات کند.

۲

گریبایه‌دوف که ربدوشامبر برتن و کفش راحتی به‌پا داشت، در حالیکه از سرمای شب کز می‌کرد، چشمان فشردهٔ خود را به‌مردی دوخته بود که دوقزاق به‌اتاقش آورده بودند. تا جائی که به خاطر داشت، عینك را روی میز عسلی گذاشته بود، ولی عینك روی میز عسلی نبود. دو عدد شمع نوری نوسانی داشت و دود می‌کرد. ساشکا عقب‌مانده و در آستانهٔ در ایستاده، شاهد جریان بود. با زیر پیراهنی بود.

مرد تازه‌وارد قدی بلند و جامه‌ای معمولی بر تن داشت: بر کلیجه[۷]اش برق کهنگی و سائیدگی افتاده و قسمتهائی از کلاه‌پوست بره‌اش طاس شده بود.

تازه‌وارد به‌زبان فرانسه گفت:

۶ــ Chaadayef شرح در صفحه ۵۳ و ۵۴.

۷ــ جامهٔ پنبه‌دار که با سوزن آجیده شده باشد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ عالیجناب، با شما سخنی دارم که باید در خلوت بگویم.
گریبایه‌دوف اندکی تعلل به‌خرج داد.
سپس با احتیاط پرسید:
ـ شمائی که دارید با من سخن می‌گوئید، کیستید؟
ـ من در مراسم شرفیابی شما به‌حضور اعلیحضرت افتخار پذیرائی از جنابعالی را داشتم و یکبار هم برای موضوعی به پیش شما آمده بودم. لابد به‌خاطر لباسی که پوشیده‌ام، مرا به‌جا نمی‌آورید.
گریبایه‌دوف با اشارهٔ دست به قزاقها و ساشکا علامت داد که آنها را تنها بگذارند.
و گفت:
ـ بفرمائید، بنشینید.
خواجه میرزا یعقوب راست، بدون اینکه کمر خم کند، با احتیاط روی صندلی نشست. نگاه خود را به گوشه کنار اتاق که هنوز چمدانهائی در آن دیده می‌شد، انداخت. برفی که بر کفشهای نوک‌تیز و گران‌قیمتش نشسته بود، داشت آب می‌شد. سپس، مثل کسی که بخواهد از کاری سخن بگوید که از آن خسته شده باشد، آهی کشیده، گفت:
ـ عالیجناب! از اینکه در نیمه‌شب مزاحمتان می‌شوم، عفوم بفرمائید. نام خانوادگی من ملرکاریان است، و من اهل ایروان هستم.

۳

یکصد سال پیش بود که گمان می‌رفت کلمهٔ «خیانت» ازقصیده یا روایتی قدیمی اقتباس شده باشد. یکصد سال پیش بود که میتسکه‌ویچ[۸] کلمهٔ «مرتد» را جایگزین کلمهٔ «خائن» ساخت.
کسی که به‌آن سوی مرز کشور خود می‌گریخت، خیانتش‌متوجه کشور نبود، بلکه به‌لباس، به‌زبان، به‌افکار، به‌معتقدات و به زنان کشور خویش خیانت می‌کرد. آن شاعر آلمانی که مجبور بوده در پاریس زندگی کند، نوشته است که افکار وی به‌تبعیت زبان فرانسه

۸ـ Mitskevich شاعر بزرگ لهستان، مردی انقلابی ومبارز در راه عدم وابستگی لهستان، متوفی به‌سال ۱۸۵۵.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درآمده. معتقدات دوگانه می‌گردد، زبان دوگانه می‌گردد، فکر دوگانه می‌گردد، ــ و خود شخص در میان این دوگانگیها بر پلی باریک‌قرار می‌گیرد.

در یکصد سال پیش سرپرستی سیاست خارجی کشور روسیه را نه‌سه‌لرود که آدمی پرچانه و بنابراین بی‌معنی بود، بر عهده داشت. مرز میان یك نامهٔ شیوا و فریبنده‌ای که برای یك زن نوشته می‌شد، و رمزی خائنانه قابل تشخیص نبود.

یکصد سال پیش معنی کلمهٔ «خیانت» ثابت نبود.

«خیانت» به‌صورت کلمه‌ای جنگی و نظامی درآمد و فقط در موردی به‌کار می‌رفت که کسی یك مرتبه خیانت کرده باشد ــ اما خیانت مضاعف در جرگهٔ امور سیاسی قرار می‌گرفت.

سامسون‌خان که آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، یعنی دوست فادده‌ی، می‌کوشید موجبات تحویلش را به‌روسیه فراهم سازد، یك خائن بود، اما نه به‌خاطر خیانتش به‌روسیه، بلکه به‌خاطر خیانت به پاوه‌ل[۹]، خیانت به آلکساندر و خیانت به نیکالای. سامسون‌خان یك مرتد بود. نایب‌سوم سکریپلیوف همواره در حول و حوش سفارت روس پرسه می‌زد. او نه خائن بود، نه مرتد. برای او در قاموس زبان کلمهٔ دیگری وجود داشت: «فراری».

تاثیر مکان و زمان بر معنی کلمهٔ «خیانت» متفاوت است. مکان این کلمه را کوتاه و خوفناك می‌سازد. سربازی شب‌هنگام خود را با هزار زحمت به‌اردوی دشمن می‌رساند و تسلیم دشمن می‌شود. مسافتی معادل چندصد ساژن[۱۰] از بیراهه، خواه مشجر ــ خواه برهنه، خواه هموار ــ خواه کوهستانی، برای همیشه او را عوض می‌کند.

آنچه نقض می‌گردد، آنچه مورد توجه قرار نمی‌گیرد، ــ مرزهای یك کشور نیست، بلکه مرزهای یك آدم است.

فادده‌ی، دوست صمیمی و وفادار آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ که افسری روس بود، به‌فرانسویان گروید، در سال ۱۸۱۲ بر علیه قشون روس جنگید، سپس به‌اسارت نیروی خودی درآمد و یك ادیب روس شد. فاصله زمانی معادل هشت‌سال توانسته است به کلمهٔ «خیانت»

۹ــ Pavyel امپراتور روسیه.

۱۰ــ Sazheny واحد طول روسی معادل ۲/۱۳ متر.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

معنی مبهمی ببخشد که به درد مباحثات و مناقشات مطبوعاتی بخورد.

اما کار یك نقر فراری خیلی ساده تلقی می‌گردد.

شاعر روس ته‌پلیاکوف[۱۱] که در سال ۱۸۲۹ شاهد عملیات‌جنگی ترکیه بوده، خیانت را اینگونه توصیف می‌کند:

«در میان انبوه جمعیت دوسرباز فراری ترك را دیدم. یکی از آن دو سرباز با اندام بسیار بلند و حرکات غرورآفرین و متهورانهٔ خویش و دیگری با ملاحت و زیبائی زنانه و رنگ و روی مختص سنین جوانی و حتی نوجوانی تحیر مرا برانگیخت. هردو که ازرعایت انضباط در میان قشونی سازمان یافته به تنگ آمده بودند، خود را به‌پاسگاههای جلودار ما رسانیده، تسلیم شده بودند». ۴۰ قروش[۱۲] حقوقشان را توقیف کردند.

با تمام این احوال کلمه‌ای وحشتناك‌تر از «خیانت» وجود ندارد. کشورهائی هم مورد اهانت «خیانت» واقع شده‌اند، درست مثل کسی که معشوقه‌اش به‌او خیانت کرده و دوستش اورا به دست دشمن سپرده باشد.

این اشعار در شبی شوم سروده شده است:

درود خائنانهٔ یاران دوباره می‌شنوم...

لابد در آن شب شوم پوشکین بیش از هر چیز به مرگ نزدیك بوده است.

تیرگیهائی که بر پیکر یك کشور وارد می‌شود، همانندکمبود و عقده‌های کسی است که به‌او خیانت کرده باشند. پیکر یك کشور نیز بر اثر خیانت دگرگون می‌گردد، یعنی همانطور که یك آدم از خیانت عوض می‌شود.

خواجه میرزا یعقوب که مردی بلندبالا و ارباب دانش وثروت بود، مردی اخته بود.

دولت ایران، بدون اینکه نسبت به‌وی عداوت و انزجاری‌داشته باشد، اخته‌اش کرد، چون به‌وجود تعدادی خواجه نیازداشت. مشاغلی بود که فقط مردانی دارای نقص عضو، مثل خواجگان، می‌توانستند

۱۱ـ V.G. Tyeplyakof متوفی به‌سال ۱۸۴۲

۱۲ـ یك‌صدم لیرهٔ ترك.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مصدر آن شوند. در مدت ۱۵ سال ثروت او و عقده و کمبود پیکر او رشد کرده بود. او ملك حلال کشور شاه و مملوك خود شاه بود. زندگی کاملا مرفهی داشت. معاملات بزرگ تجاری و حرم‌سرا را در دست داشت. دستانش هم، مثل خودش، از آن شاه بود. او با به‌آغوش گرفتن دختری به‌نام دلفروز به‌این نتیجه رسیده بود که این دستها ــ مال خودش است، که این دستها ــ دستهائی معمولی، یعنی دست یك انسان، دستی سفید و مزین به‌تعدادی انگشتر است.

آن مرد یقه‌چرکین شامخوری دخترك را از چنگش درآورده بود. مخالفتی نشان نداد. دخترك هم که در خانه او زندگی نمی‌کرد. به نظرش رسیده بود که، اگر دخترك در منزل خسروخان هم نباشد، بهتر است. لیکن از اندوهی که به وی رو آورده بود، فهمید که نظرش صائب نبوده.

در این حیص و بیص پیش‌آمدی جلب‌توجه کرد که شخصی با حرکاتی آزاد و با بی‌ملاحظگی خود را مجاز دانسته بود مدتی نزدیك به‌یك ساعت را در برابر شاه بنشیند. آن‌هم چکمه به‌پا. خواجه میرزا یعقوب که با تمام حرکات و وجنات شاه آشنائی داشت، برای اولین‌بار در تمام دوران زندگی خویش شاه را در حال خفقان و در وضعی که قطرات عرق از سر دماغش می‌چکید، دیده بود. عمر شاه که دائمی نبود، از طرفی هم دکتر انگلیسی اورا به‌جنگ تازه‌ای تشویق می‌نمود، جنگی که می‌بایستی عباس‌میرزا اداره کند. بنابراین ثروت خواجه یعقوب هم دائمی نبود. همان‌گونه که چشمش به‌وزیرمختار بود، این فکر از نظرش گذشت که وزیرمختار ازقدرتی بزرگ برخوردار است، ولی خیلی چیزها را کم دارد، یعنی: تجربه و آگاهی را.

وزیرمختار اشتباهات زیادی را مرتکب شده است: بازدید اول را لازم بود که به اللهیارخان اختصاص دهد، و فرستادن دکترماکنیل به‌نمایندگی از طرف خودش صلاح نبود.

حال آنکه تجربه و آگاهی به‌او، یعنی به‌خواجه میرزا یعقوب اختصاص داشت.

وزیرمختار نمایندهٔ کشور روسیه بود. پیش از این واقعه‌کشور روسیه برای خواجه یعقوب در نامه‌هائی که از سفارت می‌رسید، و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفتار و نوشته‌های دکتر ماکنیل خلاصه می‌گردید. لیکن اکنون برای او روسیه به ایروان تبدیل شده بود، ایروانی که پدر و مادرش در آنجا بودند و خودش در بچگی در آنجا زندگی کرده است.

خاطرهٔ ایروان شاید برای یک لحظه اورا به‌یاد صومعهٔ اچمیادزین و به‌یاد بابوکاتسور انداخت، جائی که او را به اسارت گرفته بودند و به تبریز منتهی شده بود. در تبریز هم اخته‌اش کردند. همین امروز در زیر یکی از رسیدها «یعقوب مارکاریان» امضاء نموده بود، حال آنکه همیشه «میرزا یعقوب» امضاء می‌کرد.

حل مشکل و اخذ تصمیم از اینجا آغاز شد. مرزهای خواجه میرزا یعقوب اخته نقض شده بود. او مردی تهرانی بود، ولی محل سکونت اصلی او به‌هرحال ایروان بود. زندگانی پانزده ساله در تهران ــ زندگی موقت این مرد اخته بود، زندگانی هجده‌ساله‌اش در ایروان ــ دوران جوانی او بود، میزی بود که در حال حاضر هر سر شب پدرش در کنار آن می‌نشست و با مرد همسایه سخن می‌گفت، و مادرش رومیزی تمیز و پاکیزه‌ای بر میز می‌افکند. خواجه میرزا ــ یعقوب مردی ثروتمند بود و کیا بیائی داشت، حال آنکه یعقوب مارکاریان یك ایروانی گمنام بود.

وقتی به خانهٔ خود برگردد، مادرش رومیزی تمیز و پاکیزه‌ای بر روی میز خواهد انداخت. به دستان سفید، دراز و رسوا شدهٔ خود می‌نگریست. خواهد کوشید، تا با این دستان غیر مردانهٔ خویش دست خالی به‌شهر خود باز نگردد. آنگاه همسایگان به‌ریشش نخواهند خندید.

بار دیگر در ذهن خویش وزیرمختار را می‌دید که پا روی پا انداخته و در برابر شاهی نشسته است که وزن لباسش یك‌ونیم پود می‌باشد، و به‌شاه حالت خفقان دست داده است.

وزیرمختار یك ساعت در برابر شاه نشسته است، درصورتیکه یعقوب مارکاریان اخته شده در تبریز فقط توانسته است یکی دو دقیقه در برابر فتحعلی‌شاه در همان جای او بنشیند.

آن‌هم یعقوب مارکاریانی که دستانش پر، سفید و مزین به تعدادی انگشتری بود و خودش سرشار از آگاهی و دانش بود.

از لحاظ بلندی قد دست‌کمی از وزیرمختار نداشت، از لحاظ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خون‌سردی چهره نیز چیزی کمتر از وی نداشت.

علاوه برآن وزیرمختار را در خلوت دیده بود، اما چیزی نگفته بود.

اما وقتی اللهیارخان خواجه را تهدید کرد که او را به فلکه می‌بندد، و از روی عصبانیت گفت که احتمالا خود خواجه میرزا ـ یعقوب وزیرمختار را از وجود آن دو زن در حرمسرای وی آگاه‌نموده و گوئی خواجه میرزا یعقوب با خواجهٔ حرمسرای وی توطئه کرده است، خواجه تصمیم نهائی خودرا گرفت.

قسمتی از این مطالب صحت داشت، زیرا میرزا یعقوب ازهمکار خود حمایت می‌نمود، و احتمال می‌رفت که پاهای میرزا یعقوب را فلکه کنند.

میرزا یعقوب پس از بررسی جوانب‌کار، بدون شتابزدگی اقدامات خودرا دنبال می‌کرد.

او این مطلب را با خسروخان و منوچهرخان در میان‌گذاشت. ساعتها با هم در پشت درهای بسته به‌شور می‌نشستند و، وقتی از اتاق بیرون می‌آمدند، چشمان خسروخان به دودو می‌افتاد، کمر منوچهرخان هم خمیده می‌گردید.

آن دو خواجهٔ دیگر مردد بودند، ـ شاید هم بدان نمی‌ارزیدکه به‌انتظار مرگ فتحعلی‌شاه باشند، و کافی بود که به وزیرمختار پناه ببرند. چون هردو اهل روسیه بودند.

اما خواجه میرزا یعقوب دیگر تردیدی نداشت. به‌نظرش می‌رسید که در تمام عمر خویش فکر و ذکرش سفارت روسیه بوده، حال آنکه حقیقت امر غیر از این بود.

و روزی که وزیرمختار برای خداحافظی شرفیاب شد، خواجه تمام کارهای خود را سروسامان بخشید. تمام اموال خود را در داخل پنج صندوق جا داد، و رسیدهای لوازم و اشیائی را که برای حرم‌سرا خریده بود، با تعدادی نامه و مبلغی پول در صندوق کوچکی نهاد.

سر شب از مقابل سفارت روس قدم‌زنان عبور کرد و صدای تق‌تق چکشها و جوش و خروش افراد را در حیاط به‌گوش خود شنید.

در ساعت دو بعد از نیمه‌شب او در اتاق گریبایه‌دوف بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ که از یك طرف رفیق مردی خائن، چون فادده‌ی بولگارین، و از طرف دیگر خواستار تحویل بی‌درنگ خائنی به‌نام سامسون بود، به‌داستان خواجهٔ میرزا یعقوب گوش می‌داد.

خواجه میرزا یعقوب خائن نبود، زیرا برطبق عهدنامه ترکمان‌چای کسانی که اهل ایالات روسیه یا ایالاتی بودند که برطبق این عهدنامه به‌روسیه انتقال یافته بود، حق داشتند به‌میهن خود باز گردند.

۴

گریبایه‌دوف لبه‌های برگردان رب‌دوشامبر خویش را بر هم کشید. هوای اتاقش سرد بود.

برای یك لحظهٔ چشمانش را بست. سپس چنین گفت:

ـ من نمی‌توانم در این نیمه‌شب شما را به‌طور پنهانی بپذیرم، ـ تمام کارهای من باید علنی و آشکار باشد. من نیازی به‌دانستن اسراری راجع به‌دربار ایران ندارم. پس اکنون به‌خانهٔ خود برگردید. دربارهٔ این مسئله خوب فکر کنید. و چنانچه واقعاً مایل به بازگشت به‌میهن خود می‌باشید، بار دیگر به‌اینجا بیائید، هنگام روز بیائید، تا من بتوانم شما را تحت حمایت خود قرار دهم.

ساشکای کازاکین بر دوش با یك‌لا زیرپیراهنی و فانوس به دست راه را برای خواجه روشن کرد. خواجه از پلکان به‌پائین رفت.

گریبایه‌دوف از بالا اورا دید که در انتهای پلکان، در وسط حیاط متوقف گردید و سپس آهسته و از روی بی‌میلی آنجا را ترك کرد.

ساعت هشت صبح جواب شاه مبنی بر مخالفت با تحویل‌سامسون را برای گریبایه‌دوف آوردند.

در ساعت هشت خواجه میرزا یعقوب به‌اتفاق سه نوکر برای دومین و آخرین‌بار به سفارت آمد. خواجه میرزا یعقوب در سفارت روس ماندگار شد، و اتاقی در حیاط دوم به‌وی اختصاص دادند. پنجره‌های اتاقش رو به‌جنوب باز می‌شد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵

ـ لطفاً بگوئید ببینم، آیا راست است که هنگام عزیمت حرم به‌بیرون شهر مردم را به‌وسیله شلیك تفنگ آگاه می‌سازند و همهٔ مردم از سر راه فرار می‌کنند، و کسانی که فرار نکنند، به زندان می‌افتند؟

ـ خیر، دروغ‌است. هنگامی‌که مابرای هواخوری به‌نگارستان[۱۳] می‌رویم، عدهٔ زیادی گدا و بی‌سر و پا برای تماشا می‌آیند.

ـ بله، ولی این موضوع را شاردن[۱۴] این‌طور نوشته است. شاردن ـ منبع موثق و مطمئنی می‌باشد.

ـ آقای دکتر، شما فراموش کرده‌اید که شاردن در زمانی می‌زیسته که در فرانسه هنوز شوالیه‌هائی وجود داشته‌اند، و روسیه درآن زمان گویا هنوز دارای امپراتور نبوده است.

دکتر آده‌لونگ، همانگونه که بر بالین بیماران خویش می‌ـ نشست و از کسالتشان سؤال می‌کرد، تا نوع بیماری آنها را تشخیص دهد، در اتاق خواجه نشسته بود.

ـ پس لطفاً بگوئید ببینم، من در اینجا زنی را دیدم که کاغذی بر آرنج داشت، یعنی اندکی بالاتر از آرنج که با ریسمان بسته بود. این کاغذ چیست؟

ـ کلمات قصاری است از قرآن.

دکتر از فرط خوشحالی اظهار داشت:

ـ من هم همینطور فکر می‌کردم. طلسم است.

۱۳ـ کاخ ییلاقی فتحعلی‌شاه، چسبیده به‌تهران. برطبق نوشتهٔ بارون فیودور کورف آنچه در کاخ نگارستان قابل توجه و اهمیت می‌باشد، دوباب تالار نقاشی است: بردیوارهای یکی از آن دو تالار تصاویر پسرهای فتحعلی‌شاه نقاشی شده است. در تالار دیگر، برروی سه دیوار نقاشیهائی به‌این شرح تصویر شده: بردیوار وسط تصویر فتحعلی‌شاه که با لباس کامل پادشاهی و تاج برسر برتخت نشسته و تعدادی از پسران او و رجال دولتی در اطرافش ایستاده‌اند. بردیوار دیگر تصاویر مردانی با لباسهائی آسیائی و چهار یا پنج مرد اروپائی نقاشی شده که عبارتند از: سفرای کشورهای‌مختلف مأمور در دربارفتحعلی‌شاه‌با همراهانشان.

۱۴ـ Sharden (Chardin) جهانگرد فرانسوی، متوفی به‌سال ۱۷۱۳ که دربارهٔ مسافرتش به‌ایران سفرنامه‌ای نوشته است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه نگاهی به‌او کرده، خندید.

ـ کلمات قصاری است، آقای دکتر، از قرآن زنان.

ـ قرآن زنان؟

ـ اعلیحضرت گردآوری و تحریر قرآن زنان را به شاهزاده محمودمیرزا محول فرموده‌اند. قرآن زنان با قرآن مردان تفاوت‌بسیاری دارد.

دکتر مبهوت و متحیر پرسید:

ـ این مطلب کاملا تازگی دارد. تفاوتش در چیست؟

ـ وقتی‌کتابها و یادداشتهایم برسد، شرحی‌کتبی تقدیمتان‌می‌کنم.

دکتر با لحنی ابهام‌آمیز گفت:

ـ می‌دانید، خیالی به‌خاطرم خطور می‌کند. شما ـ آدم با معلوماتی هستید...

ـ معلومات من ناچیز است.

دکتر با لحنی جدی گفت:

ـ شما آدم با معلوماتی هستید، شما خاطرات خودتان را بنویسید، من و شما با هم دست‌نویس شما را ترجمه می‌کنیم، وآنگاه آقای سه‌نکوفسکی[۱۵] آنها را در پتربورگ به‌چاپ می‌رساند. کار با عظمتی خواهد شد. شما در یک چشم به‌هم‌زدن نویسنده و ادیب می‌شوید.

خواجه‌میرزا یعقوب دوباره لبخند زد و چیزی نگفت.

ـ لابد کتابخانهٔ بزرگی دارید؟

ـ تمام اموال من در داخل هفت صندوق قرار گرفته است.

ـ نوشته‌ها و کتابهای شما چه‌وقت خواهد رسید؟

ـ لحظه به‌لحظه منتظر رسیدن آنها هستم. نوکران من، نوکر آقای گریبایه‌دوف و دو چاپار شما رفته‌اند، تا آنها را بیاورند.

نیم‌ساعت گذشت.

دکتر پرسید:

ـ لطفاً بگوئید ببینم، آیا در مسائل غسل و طهارت بین قرآن زنان و قرآن مردان تفاوتی هم هست؟

۱۵ـ Senkofskiy تاریخ‌نویس، خاورشناس، استاد ادبیات عرب، روزنامه‌نگار و مدیر مجله، متوفی به‌سال ۱۸۵۸.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

میرزایعقوب جواب داد:

ــ بله، هست، ــ و از پنجره به‌بیرون نگاه کرد.

ساشکا، چاپارها، رستم‌بیك و نوکران خودش را دید که در حیاط ایستاده‌اند.

ساشکا چیزی می‌گفت و دستانش را تکان می‌داد. قیافه‌ای‌گرفته و جدی داشت.

از اثاثیه خواجه که می‌بایستی باخود آورده باشند، خبری نبود.

رستم‌بیك نامه‌ای را که از طرف شاه بود، به‌خواجه میرزایعقوب داد. لحن نامه ملایم بود و از یعقوب دعوت می‌کرد برای مذاکره به دربار باز گردد.

۶

بدین‌گونه آنها نشسته بودند و از قرآن زنان حرف می‌زدند، و در این گفت و شنود خواجه میرزا یعقوب‌گاهی ادیب‌و نویسنده می‌شد و رفیق و همکار سه‌نکوفسکی می‌گردید.

چیزی در تهران تغییر نکرده بود.

فقط محوطه جلو سفارت روس خلوت شده بود و کسی به‌آنجا رفت و آمد نمی‌کرد.

البته محوطهٔ جلو سفارت به‌تدریج خلوت شده بود، چون والدینی که توانسته بودند فرزندان خود را پس بگیرند، یا آنهائی که نتوانسته بودند فرزندان خود را پس بگیرند، ــ به‌دیار خود رفته بودند، گروهی از ارامنه هم که همواره متقاضی بودند، پراکنده‌شده، هریك به‌سوئی رفته بودند. فروشندگان دوره‌گرد هم اکنون آنجارا ترك کرده بودند.

فضای مدخل سفارت روس را شبها سه عدد مشعل بزرگ روشن می‌ساخت، و دود آن مشعلها، به‌سان گرد و غبار، از روی تالابهای سرخ محوطه که گرمازده به‌نظر می‌آمد، بلند می‌شد.

لته‌کهنه‌های آغشته به‌نفت در داخل شبکه‌های آهنی مشعلها، که بر دیرکهائی بلند استوار بود، با صدائی خشك، به‌سان شلیك گلوله، جرق‌جرق می‌کرد.

در بکلی بسته بود و عده‌ای سرباز در کنار آن پاس می‌دادند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در پشت در از قرآن زنان حرف می‌زدند.

در پشت در چیزی تغییر نکرده بود.

اما در آن سوی در بزرگ سفارت نوعی دگرگونی و اختلال به وجود آمده بود.

رنگ از چهرهٔ دکتر ماکنیل پریده بود، درشکه‌اش گاهی جلو در کاخ اللهیارخان، گاهی جلو در قصر شاه دیده می‌شد.

دولت انگلیس در این روزها در حال تغییر بود: سیاست شرقی دولت انگلیس در دستانی قرار داشت که سفید، غیر مردانه و مزین به‌تعدادی انگشتری بود، این دستان رسوا شده متعلق به‌یك انسان بود. سیاست شرقی دولت انگلیس نه تنها در آن دستان قرار گرفته بود، بلکه اکنون در اختیار انگشتان با اراده و بلند و باریك شاعری روس واقع شده بود که بر طبق مفاد عهدنامه رفتار می‌کرد.

اکنون دیگر محتویات هفت صندوق خواجه میرزا یعقوب که توسط منوچهرخان مهر و موم شده بود، به‌تدریج به‌غارت رفته بود. رسیدهای مربوط به‌اشیاء خریداری شده توسط خواجه برای حرم‌سرا مفقود گشته بود، دست نوشته‌ها و یادداشتها و نامه‌های خواجه از بین رفته بود. پس بنابراین قرآن زنان هم که مورد علاقهٔ آنچنانی دکتر آده‌لونگ بود و می‌خواست آن‌را زیر نظر پرفسور سه‌نکوفسکی به‌چاپ برساند، وجود خارجی نداشت.

۷

شاهزاده ظل‌السلطان عقیده داشت:

ـ سربازها را بفرستند و خواجه را از سفارت خارج و دستگیر کنند.

ـ اما این کار نقض صریح عهدنامه است، و در نتیجه ثمرهٔ پرداخت هشت کرور گذائی از بین خواهد رفت.

به‌خاطر همین کرورهای پرداختی توسط عباس‌میرزای خائن[۱۶] بود، که ظل‌السلطان شبها خواب نداشت.

اللهیارخان پیشنهاد کرد:

ـ تمام اموال خواجه را به خودش باز گردانند و مورد عنایت

۱۶ـ به‌زعم ظل‌السلطان.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و پاداش شاهانه قرارش دهند. با دادن وعدهٔ خوش نظرش را جلب کنند. هنگامی هم که از سفارت بیرون آید، اورا بکشند.

دکتر ماکنیل در همان اول صبح ضمن صحبتش با اللهیارخان این طرح را مورد تأئید قرار داده بود.

ـ خواجه یعقوب اطمینان نخواهد کرد.

ظل‌السلطان معتقد بود:

ـ سامسون‌خان را تحویل آن کافر بدهند، در آن صورت او با تحویل دادن خواجه موافقت خواهد کرد.

سامسون خار چشم ظل‌السلطان شده بود. اگر یار عباس میرزا محافظ قصر پدرش نباشد، ظل‌السلطان ضرر چندانی نمی‌کند.

ـ مدتی است دستخط مربوط به‌تحویل سامسون را برایش فرستاده‌ام. دستخط در اختیار وزیرمختار است. او مایل نیست خواجه را به‌ما تحویل دهد.

اللهیارخان پیشنهاد کرد:

ـ گریبایه‌دوف را به کاخ ییلاقی بیرون شهری خودشان دعوت کنند، و در همان زمان خواجه را بکشند.

ـ این کار نقض صریح عهدنامه می‌باشد.

اما اللهیارخان خواستار همین مسئله بود. دلش می‌خواست که سلسلهٔ قاجاریه یك بار دیگر وارد جنگ شود.

عبدالوهاب، یعنی همان‌درویشی‌که چهره‌اش به‌نیکیتاپوستاسویات می‌مانست و توده‌ای از موهای به‌هم چسبیدهٔ شانه نشده برسر داشت، پیشنهادی محرمانه ارائه داد:

ـ به محکمهٔ شرع احضارش کنند.

دکتر ماکنیل در آن مجلس شور حضور نداشت. او با یکایك به‌طور جداگانه به مشاوره می‌پرداخت. چاپارها نیز مرتباً هم روز و هم شب سوار براسب به تبریز خبر می‌بردند.

۸

کار به محکمهٔ شرع ارجاع گردید.

یعقوب مارکاریان ملك طلق شاه بود. حفاظت و حراست این ملکیت در ید قدرتی بود به مراتب نیرومندتر از دولت، نیرومندتراز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاه و سربازانش، یعنی در ید شریعت بود.

در تهران پیرمردی ریش‌حنائی، با قدی کوتاه برای حراست از شریعت بر مسند خویش نشسته بود. اسمش میرزا مسیح بود.

وی از کلیهٔ احکام شریعت، یعنی قوانینی که خود شاه تابع آن بود، وقوف کامل داشت.

ملاموسی، پیش نماز مسجد امام جمعه که مردی با تقوی و دارای صورتی رنگ‌پریده و گوشتالو بود، دست راست و یاور اصلی وی بود.

زمانی که ایران براثر جنگ و به‌خاطر پرداخت خراج تحمیل شده به وسیلهٔ آن کافر رو به فقر می‌رفت، میرزا مسیح ساکت بود: زیرا این امر غضبی الهی بودکه برقاجاریه نازل شده بود، قاجاریه‌ای که در برابر شریعت تبعیتی ریاکارانه داشتند، ولی در خفا مجری مقاصد خویش بودند. با کفار کس دیگری جنگیده بود، نه او.

هنگامی که زنان اللهیارخان به سفارت روس پناه بردند، میرزا مسیح گفته بود: ماچه‌سگان نجس به دنبال نره سگان نجس می‌روند. چون هر دو زن کافر بودند. میرزا مسیح رسم‌ازدواج با زنان کافر را مردود می‌شمرد. عقد عهدنامهٔ صلح با کفار را کس دیگری بسته بود، نه او.

اما اکنون خواجه‌ای که ۱۵ سال تمام پیرو دین اسلام بوده، به‌سوی کفار فرار کرده، تا در برابر کفار بی‌ریش و سبیلی، مثل خودش، به اسلام بتازد.

میرزا مسیح و ملا موسی در حضور شاه بودند.

جنگیدن با دشمن و انعقاد عهدنامه‌های صلح از وظایف آنان نبود.

ولی آنان در صدر رتق و فتق امور مربوط به شریعت قرار داشتند. کار به‌محکمهٔ شرع ارجاع گردید.

در همان شب شاه کلمه‌ای را شنید که مدتها آن را نشنیده‌بود. و آن کلمه «جهاد» بود.

شاه اصلا مخالفت نکرد. او فقط خواستار یك چیز بود، یعنی: از این دردسر وگرفتاری بی‌پایان خلاصی یابد، از پرداخت کرورهای کذائی خلاصی یابد، ــ خزانهٔ او پر بود، اما کافر داشت به خزانه‌هم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دست می‌یافت، ــ دلش می‌خواست کافر را فراموش کند، به‌نگارستان برود، استراحت کند و دستان تاج‌الدوله۱۷ آرامش او را فراهم سازند. او پیر بود.

ــ با تمام این احوال، مگر ممکن است جهاد کرد؟

در همان شب به اتفاق زن خویش، یعنی دختر خودش تاج‌الدوله، پنهانی به نگارستان رفت.

بله، جهاد.

در همان شب دکتر ماکنیل به اتفاق بورجیس جوان و تمام افراد خودش به خارج از شهر رفت ــ او نیز به‌منظور استراحت، تمدد قوا و اعصاب و استنشاق هوای تازه به بیرون شهر رفت. فقط برای یك روز.

جهاد.

یعنی جنگ مقدس.

برعلیه کافر عینکی. جنگ مقدس مردم شهر برعلیه یك انسان.

ــ فردا بازار را ببندید و در مساجد جمع شوید! در آنجا پیام ما را خواهید شنید!

۹

سامسون ناهارش را خورد، سبیل خود را با آستین لباس پاك کرد، دستی به ریش خود کشید و یك نفر را به‌دنبال بارشوف۱۸ فرستاد.

بارشوف رنجور و نحیف با چشمانی دو دو زنان فوراً حاضر شد. در را بسته، به خلوت نشستند.

سامسون آهسته گفت:

ــ گوش کن چه می‌گویم. از فردا به آماده‌کردن افراد بپرداز. پس فردا حرکت می‌کنیم. بدون سروصدا. فهمیدی؟

بارشوف گفت:

ــ فهمیدم، ــ و سری تکان داد.

۱۷ــ این تاج‌الدوله دختر تاج‌الدوله‌ای می‌باشد که نامش در صفحه ۴۷۲ آمده است.

18- Barshshof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ عجالتاً به مازندران می‌رویم. در آنجا جنگلهای خوبی هست. چادرها را تمام و کمال با خودمان می‌بریم. آذوقه را قبلا فرستاده‌ام.

بارشوف که حس کنجکاویش تحریص شده بود، با احتیاط پرسید:

ـ دستخط صادر شده است؟

سامسون گفت:

ـ دستخط می‌خواهند چه کنند، ـ و دشنامی نثارشان کرد. ـ تسلیم قوای آنها نمی‌شویم، سربازانشان را ناکار می‌کنیم. اگر سرنیزه کم داریم، با قنداق تفنگ می‌زنیمشان. دستخطی در کار نیست، قضیه هنوز لاینحل است، همین امشب معلوم می‌شود.

دستخط حاکی از موافقت تحویل سامسون و گردانش به قوای روس اکنون در دست گریبایه‌دوف بود، و سامسون از این موضوع آگاه بود.

سامسون گفت:

ـ تا شب فرا نرسد، چیزی به‌افرادت نگو، گوش کردی، سه‌میون[۱۹].

ـ من حرفی ندارم، ـ من اصلا، سامسون یاکوولیچ، به‌هرکجا که تو بروی، من هم به آنجا می‌آیم. ما با هم در جنگ شرکت کرده‌ایم، و برطبق عهد و پیمان خودمان به‌اتفاق مردانه جان می‌دهیم.

ـ احسنت.

سامسون اندکی به‌فکر فرو رفت.

ـ سه‌میون، تو از من ترنج. می‌دانم که در ته دلت رنجشی از من داری.

بارشوف دستانش را به علامت تعجب از این سخن به دوطرف خود دراز کرد.

ـ خوب، گاهی اتفاقی رخ می‌دهد. آدم که نباید همه را به‌دل بگیرد.

ـ من آن بچه ننه را گفتم برود گورش را گم کند. باشد تا قدر عافیت را بداند.

مقصود سامسون سکریپلیوف بود، زیرا بارشوف نسبت به‌او

۱۹ـ Semyon اسم کوچك بارشوف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حسادت می‌ورزید.

بارشوف برخاست و گفت:

ــ مسئله‌ایست نظامی. ما نباید برنجیم.

سر شب سامسون دوباره کسی را به‌دنبال بارشوف فرستاد.

ــ به کسی چیزی نگفتی، سه‌میون؟

ــ همان طورکه گفته بودی، عمل کردم، سامسون یاکوولیچ. اما از قرائن پیداست که همه آگاهند.

ــ بنابراین لازم نیست که تدارك سفر ببینی. پس عجالتاً به جائی نمی‌رویم.

ــ مگر چه شده؟

ــ دستخطی در کار نخواهد بود. همین و بس. فقط گوش‌کن: در اینجا ممکن است بلوا راه بیفتد.

بارشوف از روی دقت به‌او نگاه می‌کرد.

ــ پس افرادت نباید ول بگردند.

بارشوف با لحنی تا حدی آمیخته به‌تمرد گفت:

ــ هرچه بگوئی، همان است.

سامسون گفت:

ــ ولی من می‌گویم: نباید ول بگردند، ــ و ناگهان برافروخت، ــ به هیچکس اجازهٔ خروج از پادگان را نمی‌دهی. می‌شنوی، سه‌میون؟ همه مسئول خواهند بود. در پادگانها را ببندید.

با چکمه‌هائی که بر قالیها فرود می‌آورد، در اتاق راه می‌رفت.

بارشوف از اتاق بیرون رفته بود، اما سامسون با چکمه‌های روغن خورده‌ای که بر پاهای کج سواره‌نظامی خویش داشت، به‌سان کشتی باری در رودخانه‌ای کم عمق، روی قالیها به‌این طرف و آن طرف می‌رفت.

سپس توقف کرد، با خونسردی توتون در پیپ ریخت، دودی سرداد و دوباره مشغول قدم‌زدن شد.

در یك لحظه با دودلی به در نگاه کرد و چیزی نمانده بود که از آن خارج شود.

سپس منصرف شد، برصندلی نشست و چشمان خویش را به دیوار، یعنی به قالیچه‌ای دوخت که برآن چند قبضه اسلحه آویخته

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود. نگاهی به یاتاقان[۲۰] منحنی که در سال گذشته خسروخان به‌وی هدیه کرده بود، انداخت و به پاهای کج خود نگریست.

با صدائی آهسته از خود پرسید:

ـ خوب، که چه؟ تو را چه به‌این کارها. هیچ.

و لب زیرینش طوری آویزان شده بود که گوئی در اندوه به سر می‌برد.

۱۰

در آن روز میرزا مسیح برای مردم سخنرانی کرد.

در آن روز ملاموسی در مسجد امام جمعه برای مردم نطق‌کرد.

در آن روز بین مردم شهر و یك مرد، بین عهدنامهٔ صلح و شریعت، بین ایران واروپا، بین انگلستان وایران اختلاف و دعوائی در گرفته بود.

در آن روز هدایای ارسالی از روسیه برای شاه را که ورودش خیلی به تأخیر افتاده بود، بالاخره به سفارت روس آوردند. صندوقهای محتوی هدایا را در وسط حیاط برزمین نهادند.

شب هنگام مردی خود را مثل سایه به سفارت روس رساند. خیابانهای واقع در نزدیکی سفارت روس آرام بود.

آن مرد را پیش وزیر مختار آوردند.

رنگ از رخسارش پریده بود و چشمانش دودو می‌زد.

با لبانی لرزان گفت:

ـ عالیجناب، من از طرف منوچهرخان آمده‌ام. ملاموسی و میرزا مسیح امروز برای مردم سخنرانی کرده‌اند. اعلان جهاد داده‌اند.

گریبایه‌دوف چشمانش را بست. وی آرام ایستاده بود، ولی چشمانش بسته بود.

آن مرد با لکنت زبان گفت:

ـ عالیجناب، تا دیر نشده، عالیجناب، میرزا یعقوب را تحویل دهید.

گریبایه‌دوف ساکت بود.

۲۰ـ خنجر بزرگ.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ یا کاری کنید، عالیجناب که همین امشب میرزا یعقوب مخفیانه به حرم شاه عبدالعظیم برود، فقط دو قدم راه است، کافی است از خندق عبور کند. در آنجا، عالیجناب، کسی به او آسیب نمی‌رساند.

چشمان مرد پراز اشك بود، و خودش می‌لرزید.

گریبایه‌دوف با لحنی متغیر و آهسته مفاد قانون را به آن مرد تذکر داد:

ـ اگر کسی، علی‌الخصوص تبعهٔ روسیه، به‌زیر پرچم روس پناهنده شود و تحت حمایت آن درآید، من نمی‌توانم او را از عمارت سفارت بیرون برانم. ولی، اگر خود یعقوب بخواهد برود، من مانعش نمی‌شوم. به‌سلامت، آقای ملیکیانس[۲۱].

مرد با قدمهائی کوتاه که خارج از ارادهٔ خودش بود، به‌کندی از پلکان پائین رفت. و پس از گذشت ده دقیقه گریبایه‌دوف ساشکا را به‌نزد خواجه فرستاد.

ساشکا برگشت و چنین گزارش داد:

ـ حضرت خواجهٔ اعظم خواهش کردند به اطلاعتان برسانم که چنانچه عالیجناب خواسته باشید، ایشان همواره با خرسندی اوامرتان را اجرا خواهند نمود، ولی خودشان راضی نمی‌باشند.

گریبایه‌دوف گفت:

ـ متشکرم، ساشا، متشکرم، ساشکاجان، پیغام مرا درست رساندی.

ساشکا که احساس رضایت می‌نمود، افزود:

ـ اما آقای ملیکیانس که به اینجا آمده بودند، خیلی ناراحت بودند.

ـ حالا، عزیزم، برو مالتسوف، ایوان سه‌رگه‌ایچ را بگو بیاید.

گریبایه‌دوف با لحنی سرد به مالتسوف گفت:

ـ ایوان سه‌رگه‌ایچ، لطفاً یك یادداشت بنویسید. تمام کارهائی را که انجام داده‌ام، با استناد به مواد قانون مرقوم دارید. از همان لحظهٔ ورودمان به ایران. از کاربرد عبارات تند و قاطع ابائی نداشته باشید، ولی عناوین والقاب را تمام و کمال رعایت کنید.

21- Melikyants

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یادداشت را تقریباً اینطور تمام کنید: امضاءکننده زیر معتقد است که اتباع روسیه در این دیار از امنیت برخوردار نیستند و از فرمانروای تاجدار خود اجازه می‌خواهند به روسیه بروند، یا بهتر است بنویسید ــ به محدودهٔ خاك روسیه بروند. بدیهی است، فرمانروای تاجدار مهرپرور به‌کار خواهید برد.

مالتسوف مضطرب گردید.

ــ مگر خبری شده؟

گریبایه‌دوف گفت:

ــ خیر.

ــ یادداشت را همین امروز تنظیم کنم؟

ــ بهتر است همین امروز. ببخشید که مزاحمتان شدم.

وقتی مالتسوف از اتاق رفت، گریبایه‌دوف کاغذی به دست گرفت و به تصویر این حروف پرداخت:

aol, otirsanatvfe' easfrmr

برطبق رمز مضاعف معنی مندرجات برگ چنین بود:

Nos affaires vont trés mal.[۲۲]

این مطلب را آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ برای چه‌کسی نوشته بود؟ بدون اینکه برگ را امضا کند، آن را کنار اوراق دیگر روی میز قرار داد.

کشو میز را به‌جلو کشید، پولهای داخل آن را شمرد. پول زیادی باقی نمانده بود، چون خرجش سنگین بود. داشت کمی خسیس می‌شد.

۱۱

بدین‌گونه نیمه‌شب فرا رسید، و به غیر از خواجه‌میرزایعقوب و آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ کس دیگری در سفارت روس از سخنان آن مرد نگران و پریشان مطلع نبود.

ساشکا او را فراموش‌کرد. ساشکادر آن نیمه‌شب سرگرم خواندن داستان منظوم مورد علاقهٔ خودش «یتیم کوچولو» تألیف آقای بولگارین بود. سپس گرفت خوابید. گریبایه‌دوف در اتاق خویش نشسته بود، و پنجرهٔ اتاقش تا پاسی از نیمه‌شب روشن بود.

۲۲ــ تلاشهای ما فوق‌العاده زیان‌آور بوده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یکی از قزاقها از داخل حیاط به پنجرهٔ اتاق او نگاه کرده، گفت:

ــ هنوز نشسته است.

قزاقی دیگر خمیازه‌ای کشیده، گفت:

ــ بله، کارش زیاد است.

۱۲

اینك وجدانش رودرروی وی قرار گرفت، و وی بـا وجدان خویش چنان به سخن پرداخت که گوئی با یك انسان سخن می‌گوید.

ــ کار از کار گذشته، دست از این نامه‌ها بردار، اینقدر در بند نامه‌ها مباش.

ــ اندکی بگیر بنشین، بیندیش.

ــ به یاد بیاور که امروز سگی را در خیابان تی‌پا زدی.

گریبایه‌دوف چین برچهره آورد:

ــ خیلی بد شد، اما سگ احتمالا به تی‌پا عادت داشته است.

ــ خوب، چه عیبی دارد، زندگی بروفق مراد و به‌میل تو نشد.

ــ عمرت را دراینجا تباه‌کردی و مفت و بیهوده گذراندی...

ــ دچـار وضعی آلاخـون والاخـون، یعنـی Nephelokkukigia شده‌ای؟

گریبایه‌دوف علاقه‌مند شد که بداند:

ــ چه کسی این مطلب را گفته است؟ وضع آلاخون والاخـون را؟ آه، بله، این مطلب را دکتر گفته است.

ــ چرا عالم کودکی خودت را ترك کردی، از گرایش به‌علم و از فعالیتهائی که به‌خرج دادی، چه حاصل؟

گریبایه‌دوف با صدائی آهسته گفت:

ــ هیچ. من امروز خسته شده‌ام، مزاحم من نشوید.

ــ نکند در موردی دچار اشتباه شده‌ای؟

ــ پس چرا با آن دخترك، یعنی با آن کودك، ازدواج کردی واو را تنها گذاشتی؟ اکنون دوران حاملگی او را رنج می‌دهد، او منتظر تو است.

ــ با ته‌سه‌لرود نمی‌بایستدرگیر شوی، با عباس‌میرزا نمی‌بایست چانه بزنی، تو را چه به‌این کار. سلمسون در حق تو چه بدی کرده؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از موضع تشریفات و مقررات اداری هم که بنگری، باید عزیزم، مهربانی و ملایمت بیشتری به کار بری.

گریبایه‌دوف از روی اکراه گفت:

ـ آخر من در ادبیات دچار شکست بزرگی شده‌ام، هرچه باشد مشرق‌زمین...

ـ شاید از همان اول می‌بایست جامهٔ روسی برتن کنی و با قطعه زمینی بسازی. تو مردم را دوست نمی‌داری، بنابراین به‌مردم زیان می‌رسانی، بیندیش.

ـ تو از همان اوان کودکی چیزی را از یاد برده‌ای. متلکهائی راکه به مالتسوف گفته‌ای، به یاد آور. تو دچار اشتباه شده‌ای. شاید تو نه نویسنده باشی و نه سیاستمدار؟

گریبایه‌دوف پوزخندی زد و گفت:

ـ پس من چیستم؟

ـ شاید بهتر باشد فرار کنی و پنهان شوی؟ چه مانعی دارد که بگویند: دچار شکست شده است. تومی‌توانی خواجه را تحویل‌دهی، تو می‌توانی زندگی نوینی را آغاز کنی، شغل و مقام جدیدی بگیری.

ـ آخر این جام سعادت برخلاف سلیقه و میل من است.

ـ مگر تو نبودی که لاف می‌زدی و می‌گفتی ادبیات روسی را زیرورو می‌کنی، ادبیات روسی را به‌سرچشمه‌های بی‌پیرایهٔ مردمی باز می‌گردانی، خواستار ترانه و اشعار و تآتر روسی بودی.

گریبایه‌دوف با دلسردی اظهار داشت:

ـ من لاف نمی‌زدم. فقط موفق نشدم.

ـ وآنگهی تمام اینها غلو و مبالغه است. من اونیفرم فریبندهٔ خود را می‌پوشم، در برابرشان ظاهر می‌شوم، و آنها آرام خواهند گرفت.

ـ نکند واقعاً روسیه‌ای وجود ندارد، ادبیاتی وجود ندارد؟ به نظر می‌رسد حسادتی در کار است. تو، عزیز من، از مادرجانت می‌ترسی. زرنگی تو از همینجا ناشی می‌شود.

ـ کاتیا را به‌خاطر آور، تو که او را دوست داشتی.

گریبایه‌دوف آهسته گفت:

ـ گوهر گرانبهایم، ـ و با شرمساری خنده برلب آورد.

ـ صاحب پسری خواهی شد، نینا او را در آغوش خود گرفته،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تکان خواهد داد: لای ــ لای ــ لا ــ لا ــ لای ــ لای... به خاطر پسرت هم که شده...

ــ تو می‌توانی خواجه را تحویل دهی، خودت هم می‌توانی در مسجد متحصن شوی.

ــ (همین فردا باید هدایا تقدیم شاه شود.)

ــ مثل سامسون ریش می‌گذاری... زرنگی تا همینجا بس است. دهکدهٔ تسینانتدالی هم نصیبت می‌شود.

ــ شاید هنوز دیر نشده باشد؟

گریبایه‌دوف دست خویش را به علامت اینکه می‌خواهد از شر مزاحمی پرحرف خلاصی یابد، تکان داده، گفت:

ــ دیر شده یا دیر نشده، خودم همه چیز را می‌دانم.

ــ اما باید فرار کنی، فرار. خیلی وحشتناك است که بمیری ــ دیگر چیزی را نخواهی دید و نخواهی شنید.

گریبایه‌دوف گفت:

ــ نمی‌خواهم در این باره فکر کنم. من مفاد عهدنامه را شرافتمندانه اجرا نموده‌ام، ــ واز جای خود بلند شد.

وی بی‌اختیار مشتی کاغذ را از روی میز برداشت، ــ شاید دستخط مربوط به‌تحویل سامسون، شاید هم صورت حسابهای رستم‌بیك و احتمالا آن یادداشت رمز در میان آن کاغذها بود. کاغذها را کرد توی بخاری دیواری و کبریتی کشید. کاغذها نیمه سوز شده بود، خوب آتش نمی‌گرفت، چون دودکش بخاری خوب نمی‌کشید.

مالتسوف با ورقه‌ای در دست وارد اتاق شد.

ــ اجازه بفرمائید برایتان بخوانم...، ــ و با تعجب پرسید، ــ شما خودتان بخاری را روشن می‌کنید؟ حالتان خوش نیست؟ آلکساندر کجاست؟

گریبایه‌دوف بدون اینکه روی خود را برگرداند و نگاه کند، گفت:

ــ آلکساندر خواب است.

دوباره آهسته گفت:

ــ آلکساندر خواب است، خواب است.

مالتسوف که معلوم نبود چرا می‌لرزد، گفت:

ــ شما حالتان خوش نیست، بروم دکتر را صدا کنم؟ چرا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دارید کاغذ می‌سوزانید؟

گریبایه‌دوف با لحنی خشك پاسخ داد:

ـ من اصلا کاغذ نمی‌سوزانم، این کاغذها ضخیم است، رطوبت کشیده و به‌این زودی نخواهد سوخت. ایوان سه‌رگه‌ئیچ، خواهشمندم مزاحم من نشوید.

و مالتسوف از اتاق بیرون رفت.

کاغذها گرگر می‌سوخت. اتاق گرم شد.

آنگاه گریبایه‌دوف دستان خویش را در برابر بخاری گرفت، تا گرم شود.

با خوشحالی گفت:

ـ چه گرم شد، همه چیز همیشه روبه‌راه است.

و وقتی دراز کشید که بخوابد، کاملا به زیر لحاف رفت و یك بار دیگر به‌آتش نگریست. سپس روی خود را به سوی دیوار برگرداند و در دم به‌خوابی طبیعی، آرام و عمیق فرو رفت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فصل یازدهم

۱

مردی آهنگر که منزلش نزدیك مسجد امام جمعه بود، دوهفته بود که روزه می‌گرفت، و دومین هفته‌ای بود که دستی به زن خود نرسانده بود. روش همیشگی این مرد قبل از فرارسیدن ماه محرم همین بود، اما در آن سال پسرش در جنگ شهید شده بود، اسبان بسیاری هم تلف شده بودند، ودیگر اسبی باقی نمانده بود که او نعل کند. با اینکه لاغر شده بود، آن نشاط و سبکبالی همیشگی را که از روزه‌گرفتن نصیبش می‌شد، احساس نمی‌کرد. شکمش گرسنه بود، زنی را در خواب می‌دید، اما نه زن خودش را، زن را شکنجه می‌کرد، دستانش را می‌پیچاند، ولی قانع نمی‌شد. به خوابی سنگین فرو رفته بود، لیکن در ساعت شش صبح فوراً بیدار شد و لباسش را پوشیده و نپوشیده به پشت بام دوید. همان گونه که چشمان خود را با دست می‌مالید، پشت بام‌های صاف و خلوت خانه‌های مجاور را نگاه می‌کرد، و قلبش به تپش افتاده بود. پیش خود خیال کرد که خواب مانده‌است. در همان لحظه برپشت بام روبرو، در آن سوی کوچه‌ای باریك همسایهٔ پینه‌دوزش ظاهر گشت، او نیز با چشمانی وحشتزده به آهنگر نگریست. بی‌آنکه سخنی بگویند، هر دو به‌پائین دویدند و هر کدام به پستوی خانهٔ خود رفتند. آهنگر پتك سنگین خود را به‌دست گرفت. پتك به‌نظرش خیلی سنگین آمد، پتك را برزمین افکند و از میان خرت و پرتهای روی زمین چاقوی پارچه پیچ شده‌ای رابرداشت. چاقو خیلی سبك بود. چاقو را در زیر شال کمر خویش نهاد، پتك را

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برداشت و، همان‌طور که آنرا با خود می‌کشید، دوباره به پشت بام رفت. بامهای خانه‌های مجاور به جنب و جوش افتاده بود: زنانی گردن می‌کشیدند و به‌طرف مسجد امام جمعه نگاه می‌کردند. مردانی تندوتند و پشت سر هم از کوچه می‌گذشتند. هوا ساکن بود. آهنگر در یك لحظه سراسیمه از پشت بام بردیوار کوتاه و عریض حیاط جست، از روی دیوار به داخل کوچه پرید و به طرف مسجد رفت. دیوار سفید پشت مسجد شکلی برآمده و محدب داشت، و در آنجا کسی دیده نمی‌شد.

گوئی نسیمی ملایم متشکل از افراد مردم در تموج بود، ــ آهنگ شفاف، یعنی فغان آن نسیم، بلند بود:

ــ یا علی...

و همینکه آن مرد آهنگر مثل پسر بچه‌ای که به‌سان یك پتك بر روی زمین جست وخیز کند، به‌میان جمعیت چند هزار نفری درآمد، سخن ملاموسی به پایان رسید، ــ تنها کاری که آهنگر انجام داد، این بود که با نگاه‌کردن به دهان پهلودستی خویش بانگ برآورد:

ــ بوعلی صلوات!

۲

دکتر آده‌لونگ صبح زود بلند می‌شد، یعنی در ساعت شش یا هفت، شب هم دیرتر از ساعت ۹ به رختخواب نمی‌رفت. همواره سعی داشت به دیگران بقبولاند که نظم در خواب و خوراك برای یك انسان از آب و هوا و درجهٔ حرارت معتدل بدن مهم‌تر است. در ساعت شش‌ونیم صبح بر طبق معمول با ربه‌شامبر مندرس خویش پشت میز می‌نشست و آن قسمت از رویدادهای روز گذشته را که به‌علت دیرشدن وقت فرصت نکرده بود در همان روز ثبت کند، وارد دفتر خاطرات می‌نمود. در دفترش نوشته بود:

«۳۰ ژانویه.

M ــ r Maltzoff ولخرجی‌می‌کند و این رویه‌صورت‌خوشی ندارد: زیرا در چنین شرایطی‌که نوعی مضیقه مالی دامنگیر گروه شده است، تظاهر به داشتن اموال شخصی کار درستی نیست. آ.س.گ. از این کار خوشش نمی‌آید. آنقدر پارچه خریده است که گوئی در خانهٔ خود حرم‌سرا دارد. حال آنکه مردی مجرد است. به‌نشان شیر وخورشید

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خویش می‌بالد، و آنرا همواره به سینه می‌زند. به‌هر حال برای اداره کارهای سفارت در اینجا می‌ماند ــ شاید هم برای انجام کلیهٔ امور سفارت ماندگار شود. فردا هدایای شاه را تقدیم خواهیم کرد. پس ــ فردا ــ دوباره به‌راه می‌افتیم.

گفت و شنود با خواجه. چنین برمی‌آید که جو اخلاقی مستقر در حرم‌سرای شاه آنقدرها هم پاك و منزه نیست. خیانت یکی از زنان شاه. (لباسی که زن می‌پوشد، خیلی کارها می‌کند، زیرا خود شوهر هم قادر نمی‌باشد زن خویش را در زیر چادر تشخیص دهد.) NB[1]. کیفر هم در کار نیست. چون شایسته نیست که چنین رویدادی از طرف شاه برملاء شود، علی‌الخصوص که در اینجا هرخبری زود پخش می‌شود. موضوع دیگری که خواجه گفته است: به‌منظور پرداخت کرور هشتم شاه چیزی را از گنجینهٔ جواهرات خویش تخصیص داده است: و آن قطعه الماسی می‌باشد که در تمام عالم به‌نام «شاه نادر» معروف است. این قطعه الماس متعلق به شاه نادر سلحشور بوده، قیراط آن بالا و برتراشهای الماس اعدادی عربی[2] حك شده که معنی آنها مجهول است. خواجه را کاملا متقاعد کردم که خاطرات خود را بنویسد».

دکتر گوش تیز کرد. صدائی مجرد، مبهم و درهم آمیخته به گوش می‌رسید. دکتر فکری کرد و نوشت:

«در مقایسه با تبریز تهران به‌مراتب پرسروصداتر است. روزی نیست که در بازارها کتك‌کاری نشود. NB. اطلاعات مربوط به‌آلات موسیقی را باید به آگاهی سه‌نکوفسکی برسانم».

مالتسوف در نزده به‌اتاق دکتر دوید. دکتر با ناخوش‌آیندی به او نگریست. مالتسوف با پیراهن خواب آمده بود و فراك بردوش داشت.

ــ چه چیز باعث شده، ایوان سه‌رگه‌یه‌ویچ عزیز، که در این صبح زود به‌اینجا بیائید؟

ولی مالتسوف دست او را گرفت و گفت:

ــ دکترجان، دکترجان، شما را به‌خدا، بیائید قرار کنیم... صداها را می‌شنوید؟

۱ــ توجه کنید.

۲ــ ارقام 1,2,3,4,5,6,7,8,9,10 را در زبان روسی عربی می‌نامند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن همهمه و سروصدا هی زیادتر می‌شد. هرلحظه واضح‌تر و گویاتر می‌شد.

از سوئی بانگ «یاعلی» بلند شد.

دکتر برخاست و چشمان خود را گرد کرد.

ـ خوب، چه مانعی دارد؟

مالتسوف به‌گریه افتاد. با قلبی اندوهبار گفت:

ـ آقای دکتر، عزیز من، مگر خودتان نمی‌بینید؟

دکتر فکری کرد و گفت:

ـ شما عقیده دارید که این...

ـ بیائید فرار کنیم، بیدرنگ فرار کنیم.

ـ به‌کجا؟

ـ آه، نمی‌دانم به کجا، ـ مالتسوف به این طرف و آن طرف می‌دوید و گریه می‌کرد.

دکتر خودی‌گرفت. ربه‌دوشامبرش از هر دو سو به‌اهتزاز درآمد. او گفت:

ـ شما عقلتان را از دست داده‌اید، بروید پیش آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ و فوراً بیدارش کنید!

مالتسوف دستانش را به علامت اعتراض و تهدید خطاب به دکتر تکان داد، یکایك انگشتانش می‌لرزید. بی‌آنکه به سخن دکتر توجه کند، از اتاق بیرون دوید. دکتر در آن لحظه آب می‌خورد و گوش تیز کرده بود. ناگهان دستش با لیوان برروی میز فرود آمد.

از دور صدای کشیدهٔ «جهاد» به‌گوش می‌رسید.

لحظه‌ای در همان حال که دستش به لیوان بود، ایستاد، سپس به سرعت ربه‌دشامبر را در آورد و اونیفورم خود را پوشید. نگاهی به دوروبر خود کرد و شمشیرش را که به کوتاهی دم موش بود، به کمر بست، کلاه کاسکت را برسر نهاد و دوباره آن را روی میز گذاشت. با سرعتی عجیب اوراق و نامه‌های خود را در کشو میز جا داد. از اتاق خارج شد. در وسط حیاط در پره‌های بینی خویش باد انداخته، به میان یك سگ، هوا را بو کشید.

بوئی از سوختگی به‌مشام نمی‌رسید.

همهمه و سروصدا از سوی خیابانهای مجاور بلند بود و مستقیماً روبه طرف در بزرگ سفارت جریان داشت. دکتر چرخی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دراز می‌کشم. ده دقیقه بعد لباسهایم را بیاور، تا بپوشم.

و ساشکا آرام گرفت.

درست بعد از ده دقیقه گریبایه‌دوف لباس‌پوشید. اونیفرم زر-دوزی شده را برتن و کلاه سه‌گوش را برسر کرد. انگار می‌خواست به‌سان برود. برای رتق و فتق کارها به حیاط رفت. همهمه‌ای شنید شبیه غریوی که در سالن تآتر برای تشویق کاتیاته‌له‌شووا بلند می‌شد، همان‌طور که روزی آن غریو را از بوفهٔ تآتر شنیده بود. و آن غریو ناگهان قطع شد، گویا کاتیا به تکرار برنامه خود پرداخته بود.

۴

مالتسوف از اتاق دکتر آده‌لونگ بیرون دوید.

ـ آ ـ ها ـ ی...

همچنان می‌دوید و فریاد می‌کشید.

همواره می‌گفت:

ـ ای عزیزان، جانم به قربانتان، ـ و به‌سان کودکی لوس و نتر پا برزمین می‌کوبید.

دوان دوان به‌اتاق خود در بالاخانه رفت، به‌سوی صندوقچه دوید و کلید انداخت.

محتویات صندوقچه عبارت بود از اسکناس، اوراق رسید و سکه های طلا. رسیدها را مچاله کرد و اسکناسها را در جیب بغل گذاشت.

و اما سکه‌های طلا. جیبهایش را پراز سکهٔ طلا کرد.

ـ باید فرار کنم.

با انزجار و تمسخر از خود پرسید:

ـ به‌کجا، ای احمق، به‌کجا فرار کنی، ای احمق تمام عیار؟ ـ و به گریه افتاد.

دوباره از بالاخانه پائین آمد و به حیاط دوید. دوید، تا با دو سرباز ایرانی از گارد حفاظت یعقوب سلطان مواجه شد. آنهاداشتند از حیاط بیرون می‌رفتند.

ـ یعقوب سلطان؟ ـ فریاد زنان از آنان پرسید، ـ یعقوب سلطان کجاست؟

آنان جوابی نداده، از کنارش گذشتند.

نسیم سحر این بانگ را با خود آورد:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به دور خود زده، با قدمهائی تند به حیاط عقبی رفت. قزاقهای نگهبان به‌خوابی سنگین فرو رفته بودند. اما دکتر بیدارشان نکرد.

۳

ساشکا پشت سر هم می‌گفت:

ـ عا ـ عا ـ عالیج.

ـ عا ـ عا ـ عالیج، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ، ـ دندانهایش به هم می‌خورد و گریبایه‌دوف را پهلو به پهلو می‌کرد.

گریبایه‌دوف خواب بود.

سرانجام در رختخواب خود نشست و با نگاهی گنگ و مبهم به ساشکا نگریست. عینکش را به‌چشم زد و بیدار شد.

داداشیانس[3] پیر که شبانگاه هدایای دولت روسیه برای شاه را بلخود آورده بود، پشت سر ساشکا ایستاده بود.

گریبایه‌دوف پاهای برهنهٔ خویش را از تخت به‌زیر آویخت. سردش شده بود.

گریبایه‌دوف با خشونت پرسید:

ـ تو چکار داری؟

پیرمرد با صدائی گرفته گفت:

ـ عالیجناب، ـ و کلاه مدور خود را از سر برداشت، ـ جمعیت دارد به اینجا می‌آید. باید یعقوب را تحویل داد.

گریبایه‌دوف به‌موهای کم‌پشت و عرق‌کرده‌ای که به کلاه آن پیرمرد خو گرفته بود، نگاه می‌کرد.

ـ تو کیستی؟

پیرمرد با لحنی شکوه‌آمیز گفت:

ـ من داداشیانس هستم، ـ و عقب عقب رفت و پشت سر ساشکا قرار گرفت.

ـ پس حالا که تو داداشیانس هستی، من اجازه‌نمی‌دهم درکارها فضولی کنی، تو را خیلی لوس کرده‌اند. برو پی کارت.

از ساشکا پرسید.

ـ تو دیگر چه می‌گوئی؟ از جان من چه می‌خواهی؟ هنوز کمی

3- Dadashyants

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ یا علی.

با پاهائی که توان خود را از دست داده بود، چند قدمی به‌دنبال سربازان دوید. سپس عقب ماند، سکندری خورد. به‌این نتیجه‌رسید که یعقوب سلطان رفته است و به‌طرفی دیگر پیچید.

ناخود آگاه به طرف منزل نظرعلی‌خان رفت.

نگهبانان ایرانی در آنجا ایستاده بودند. قراشها او را وارانداز کردند.

بانگ «یاعلی» همواره رساتر می‌شد، قطع نمی‌گردید، خاتمه نمی‌یافت...

مالتسوف که دندانهایش از اضطراب به‌هم می‌خورد، گفت:

ـ باید فوراً نظرعلی‌خان را ببینم، ـ و برای اینکه مقصود خود را برساند، انگشتش را به در زد.

یکی از آنان با زبان دست و پاشکستهٔ روسی گفت:

ـ نظرعلی‌خان دیروز رفته است.

مالتسوف خوب که به‌او نگاه کرد، دریافت که دیلماج است.

ـ صلوات...

دست دیلماج را گرفت. او را به کناری کشید. دست در جیب خود کرد، مشتی سکهٔ طلا را که در حدود پنج یا ده سکه بود دردست خود فشرد. طلاها را دردست دیلماج گذاشت و گفت:

ـ مرا مخفی کنید، در همین‌جا، باشد؟ در منزل نظرعلی‌خان؟ باشد؟ او که رفته است؟ باشد؟

دیلماج به سکه‌های دست خویش نگاه کرد او گفت:

ـ کم است.

مالتسوف دست در جیب کرد، دکمه‌های شلوارش خوب بسته نشده بود، دکمه‌ها را بست.

دیلماج گفت:

ـ باید به‌همه برسد.

مالتسوف گفت:

ـ می‌دهم، به‌همه، می‌دهم، تمامش را، ـ و کف دست خویش را به‌علامت تأئید به‌حال عمودی بالا گرفت.

دیلماج به نزد قراشها رفت، با آنها مذاکره کرد و برگشت.

با لحنی خشن گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ بده ببینم.

مالتسوف مشغول ریختن سکه‌های طلا در دستان دیلماج شد. دیلماج دونفر فراش را به کمك طلبید. سکه‌های طلای موجود در جیبهای مالتسوف از بین رفت. فقط چندتائی سکه در ته جیب چپش باقی ماند. فراشها قدری این پا و آن پا کردند. نگاهشان به مالتسوف بود. گمان می‌کرد الان است که بخواهند گورش را گم‌کنند.

این بود که تند و تند گفت:

ـ عزیزانم، جانم به قربانتان.

دیلماج در را با کلید باز کرد، مالتسوف را به‌اتاق راه داد، نگاهی از پشت سر به‌او انداخت و در را قفل نمود.

و مالتسوف روی قالی دمر دراز کشید. سوراخهای دماغش بوی خشك گرد و خاك قالیها را حس می‌کرد. چشمان خود را بست، اما اینطوری بیشتر وحشت می‌کرد، این بود که چشم خویش را بر نقشی از قالی دوخت که رنگش نارنجی و شکل علامت سؤال را داشت.

سپس پس از دقیقه‌ای یا پس از نیم‌ساعتی غریوی برخاست.

هردو دست خود را به لبهٔ قالی گرفت، سر را خم کرد و نگاه خویش را به‌علامت سؤال روی قالی دوخت.

۵

وقتی مردم از چهاردیواری مسجد امام‌جمعه بیرون می‌آمدند، تعدادشان پانصد ـ ششصد نفر بود. اما وقتی به در کذائی و لعنتی سفارت رسیدند، بالغ بر ده‌هزار نفر بودند.

ملاها و ساداتی که پیشاپیش جمعیت می‌آمدند، به عقب خود نگاه نمی‌کردند. اما صدای نفس و قدم مردم و فریادی را که همواره رو به‌ازدیاد بود، در پشت سر خود حس می‌کردند. آهنگران، میوه‌فروشان، نقاشان و کبابیها دوان‌دوان به‌طرف جمعیت می‌آمدند. از کوچه پس کوچه‌ها ـ تك‌تك، ده نفر ده نفر و از خیابانها ـ صد نفر صدنفر به‌جمعیت می‌پیوستند. سربازان تفنگ به‌دست می‌آمدند. مردانی که یك دست داشتند و کلیجه‌های تنشان پاره‌پاره بود، با همان یك دست خویش قلوه‌سنگهائی را از زمین برمی‌داشتند. مردان یك دست، لاتها، دزدها هم می‌آمدند. خنجر، چوب و چماق، پتك، سنگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و تفنگ بود که از کوچه پس‌کوچه‌ها به‌دست جمعیت می‌رسید. این تجهیزات را پیرمردانی می‌رساندند که خود قادر نبودند بیایند. تیشه و تبرهای فراوانی در دست مردم دیده می‌شد.

چشمها سرخ شده بود و مردمك سیاه چشمشان برق می‌زد.

دکانها را بسته بودند، زیرا به‌هنگام عبور جمعیت ممکن بود به‌غارت برود.

اما همینکه به در کدائی و لعنتی سفارت رسیدند و آن‌را کاملا بسته یافتند، فوراً متوقف شدند.

اجتماع متوقف شد. در دستان افراد اجتماع پتك، سنگ و تفنگ دیده می‌شد، اما آن در بزرگ بسته و خانه در سکوت فرو رفته بود.

فریادها قطع شد.

پرچم روسیه بر دستهٔ چوبین خویش اهتزازی آرام داشت.

۶

گریبایه‌دوف گفت:

ـ گوش به‌فرمان من. در اصلی سفارت را کاملا ببندید و قفل کنید. نایب سوم کوزمیچوف[4]، بیست نفر را با خود بردارید و دم در اصلی بایستید. نایب‌سوم ایوانوف[5] و چیبیسوف[6]، پانزده نفر را بردارید، در پشت‌بام مستقر شوید. تفنگها آماده به‌شلیك باشد.

از پلکان باریك بالا رفت و وارد اتاق خود گردید.

۷

یعقوب مارکاریان از آستانه در سرکی به بیرون کشید ودوباره به‌اتاق خود رفت. در وسط اتاق دو زانو روی زمین نشست. جالب اینکه مدتی بود که داشت این عادت را ترك می‌کرد. سپس آن سر و صدائی که از بیرون به‌گوشش می‌رسید، با نام او در آمیخت. فریاد جمعیت با نام او توأم شده بود. آمده بودند که او را از سفارت بگیرند.

ـ یعقوب... خواجه... پدرسوخته!

4- Kuzmichof 5- Ivanof 6- Chibisof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بلافاصله بانگ «الله. الله» برخاست.
و سکوتی حکم‌فرما شد.
نیش مارکاریان از خشم باز شد. او می‌خندید. در بزرگ سفارت دری محکم و مقاوم بود.

۸

گریبایه‌دوف در حالی که در اتاق پذیرائی مشرف به‌اتاق خواب خود ایستاده بود، گفت:
ـ ساشا، یاالله، ساشا، شراب را بردار به‌اینجا بیاور. یك‌سبد بیاور، بهتر است دو سبد بیاوری. خوراکی هم بیاور.
ساشکا چاپار سفارت را به‌کمك طلبید، و مدتی در صندوقخانه معطل شدند.
دکتر آده‌لونگ، ملبس به اونیفرم، سیگار برگ بر لب داشت، رستم‌بیك و داداش‌بیك نیز که هنوز لباسشان را نپوشیده بودند، در آن اتاق حضور داشتند. اتاق منظره‌ای غیر مسکونی و غیر انسانی داشت.
ـ در این بطری را برای ما باز کن. بقیه را لطفاً برای قزاقها به‌پشت‌بام ببر. بگذار صبحانه‌ای بخورند. به‌سلامتی شما، آقای‌دکتر. شراب «آئی»[7] است.
دکتر آده‌لونگ با وقار و با اندوه سر خودرا تکان داده، جامش را به‌جام گریبایه‌دوف زد.

۹

وقتی جمعیت متوجه شد که قزاقها در پشت‌بام سرگرم نوشیدن شراب و خوردن اغذیه می‌باشند، به‌خود آمد و بیدار شد. مردی مو ـ بور که فقط یك زیرپوش بر تن داشت و لباس کازاکین بر دوشش انداخته بود، در پشت‌بام در کنار سبدی سنگین به‌استراحت نشسته بود.
قلوه سنگهائی به‌سوی در بزرگ سفارت پرتاب شد.
در اندکی لرزید.

7- Ai

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرد مو بور کازاکین بردوش خم شد و از پشت‌بام دوان دوان به‌حیاط اندرونی بازگشت.

آنگاه از میان جمعیت تیری شلیك شد. این اولین تیری بود که شلیك شد، و همه صدای آن‌را شنیدند.

مرد مو بور همان‌گونه که خم شده بود، می‌دوید.

در میان جمعیت فریادی برخاست: پسرك کلیجه‌پوش بر زمین افتاد. صورتش خون‌آلود بود. چشم جمعیت به‌خون افتاد. مرد آهنگی به‌اتفاق آن پینه‌دوز اورا به‌گوشه‌ای کشیدند. پسرك داشت جان می‌داد.

فالکونت‌ها[۸] به‌صدا در آمد. پاره‌سنگهائی به‌پشت‌بام، به طرف قزاقها پرتاب می‌گردید.

آنهائی که در جلو صف بودند و تعدادشان به‌چند صد نفر می‌رسید، بدون اینکه دورخیز کنند، بدنهای خود را اجماعاً به در بزرگ سفارت می‌کوبیدند، و آن در مقاوم آنها را دچار سرگیجه کرده، به‌عقب می‌پراند. قزاقها شتابان سرگرم نوشیدن بقیهٔ شراب بودند.

در آن پائین مردی سوار بر اسب نمایان گشت. با صدای فریاد چیزی می‌گفت، دست تکان می‌داد. قزاقها دیدند که مردم او را از اسب پائین کشیده به‌کنار آن پسرك بر زمین افتاده بردند، چوب و چماق در هوا به‌حرکت درآمد، و آن مرد به‌زمین درغلتید.

قزاقهای پشت‌بام لب و دهان خود را با دست پاك کرده، برزانو نشستند و نشانه گرفتند.

بدین‌گونه سلیمان ملیکیانس[۹] جان خود را از دست داد. او به‌سان مگسی که رو به‌آتش رود، خودرا به‌سفارت روس رسانیده بود.

رخدادهائی همزمان به‌وقوع پیوست: خون ریخته شده بر زمین، در بزرگی که بدنها پیوسته به‌آن کوبیده می‌شد، مرد مو بور بلندقد که در پشت‌بام به‌این‌سو و آن‌سو می‌رفت، سه یا چهار قزاقی که در پشت‌بام ناگهان به‌حال درازکش درآمدند. در این اثنا جمعیت متوجه شد که بام اصطبل واقع در سمت چپ از بام سمت راستی که قزاقها

۸ـ توپهای کالیبر کوچك قدیمی.

9- Salamon Melikyants

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر پشت آن می‌باشند، وسیع‌تر است.

این بود که ده ــ پانزده نفر به‌پشت‌بام اصطبل بالا رفتند. سه نفر اول را قزاقها با شلیك گلوله سرنگون کردند.

ــ جهاد!

ــ بر علی صلوات!

ــ مرگ براین سگ‌صفتان!

حالا دیگر صدها نفر روی بام ساختمان حیاط اول بودند. قزاقها عقب‌نشینی کرده، در راهروی تنگ موضع گرفتند.

۱۰

در ساعت ۷½ صبح به‌ظل‌السلطان خبر دادند که جلو سفارت روس جمعیت انبوهی گرد آمده است. این خبر را غلام پیشخدمتی آورد که آمده بود وی را در پوشیدن لباس کمك کند.

ظل‌السلطان معمولا با تأنی لباس می‌پوشید. لباسش را آوردند، تا بپوشد، دست و صورتش را هم با سلیقه‌ای خاص می‌شست، آب در دهان می‌چرخاند، فین می‌کرد.

نماز صبح را به‌جا آورد.

پس از انجام نماز برایش صبحانه آوردند.

۱۱

قزاقها تیراندازی می‌کردند. مردم یکی بعد از دیگری، ده‌نفر ده‌نفر از پشت‌بام به‌پائین می‌جستند. حیاط سفارت پر از جمعیت‌شده بود.

افراد جمعیتی که در حیاط بود، به‌این‌سو و آن‌سو می‌رفتند ــ به‌راست، به‌چپ، به‌جلو. در سمت راست ــ خانهٔ نظرعلی‌خان بود. در سمت چپ ــ منزل مالتسوف ــ در بالاخانه، و در پائین ــ منزل دکتر قرار داشت. در سمت جلو، در راهرو تنگی قزاقها موضع‌گرفته بودند. مردمی که به‌حیاط آمده بودند، نمی‌دانستند، چه کسی در کجاست. آنها، به‌سان نابینایان، از این طرف به‌آن طرف می‌دویدند. به‌دنبال خواجهٔ اخته بودند.

سه‌نفر از سربازان یعقوب‌سلطان مردم را به‌حیاط دوم هدایت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کردند. صدها نفر پتك به‌دست و خنجر به‌دست جلو در اتاق نظرعلی‌خان جمع شده بودند. خانه‌ای را که در آن نیم‌ساعتی پیش دکتر دفتر خاطرات خودرا می‌نوشت، به‌سان یك انسان، به‌زیر ضربات چوب و چماق و شکنجه قرار داده بودند. اوراق و نامه‌ها چون کرك و پر در هوا پراکنده بود.

۱۲

یعقوب مارکاریان ناگهان دید که ده کله از بیرون در به‌داخل اتاقش سرك می‌کشند. صاحبان کله‌ها در را باز نموده، در آستانه‌اش گیر کرده بودند...

آنها چیزی را در آن اتاق نیمه‌تاریك نمی‌دیدند و نگاهشان به‌او نمی‌افتاد، زیرا چشمشان را نور خورشید زده بود.

خواجه‌یعقوب آهسته و با وقار از روی قالی بلند شد. سپس قدمی به‌سوی در برداشت، و آن عده عقب رفتند. با اینکه دستانشان مجهز به پتك و چاقو بود، قدمی به‌عقب برداشتند: هیچیك از آنها قبلا خواجه‌میرزا یعقوب را ندیده بود. خواجه قد بلند بود، صورتش سفید، ابروانش سیاه و سرمه کشیده می‌نمود.

نگاه خواجه میرزا یعقوب به‌کسانی بود که آنها را برای اولین بار می‌دید. سپس نیشش باز شد: معلوم نبود خواجه دارد می‌خندد یا اینکه دو فك خویش را به‌هم می‌فشارد.

خواجه با صدای بلند گفت:

ـ مرا می‌خواهید؟ مرا می‌خواهید؟ ـ و قدمی دیگر به جلو برداشت.

ـ من بی‌سلاحم، بزنیدم.

پتك‌زنی پتك خویش را آهسته در هوا بلند کرد، نشانه گرفت و، بدون اینکه قدمی به‌جلو بردارد، از فاصله‌ای دور به‌سوی او رها کرد. پتك به‌سینهٔ او اصابت نمود. خواجه تلوتلو خورد.

آنگاه مردم به‌داخل اتاق ریختند، آنگاه دستشان به‌خلعت او درآویخت. دستشان به‌او رسید. اورا محکم گرفته بودند. یکباره چوب و چماقها چنان بر سرش فرود آمد که پنداری بر طبل فرود آمده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواجه با خوشحالی فریاد می‌زد:

ـ بزنید!

مرد آهنگر چاقوی خود را در شکم او فرو کرد و مشتی بر دندانهایش نواخت. ضربهٔ دیگری هم به پهلویش وارد آوردند، اما او همچنان با صدائی بلند فریاد می‌زد:

ـ بزنید، ـ و دندانهائی را که در دهانش خرد شده بود، با آب دهان بیرون می‌افکند.

اورا کشان کشان به‌حیاط آوردند. بر زمین افتاد. پسرکی ۱۵ ساله کاردی بلند، یعنی ساطور قصابی را بیرون کشیده، بر گردن او فرود آورد. پیرمردی هم آن سر دیگر ساطور را با پای خویش فشار داد. سر خواجه مثل یك توپ از در حیاط بیرون پرید. در بیرون حیاط سر را گرفتند. سپس دست بریده‌ای که پاره آستین آبی‌رنگی بر آن محکم چسبیده بود، و متعاقباً پائی بریده به‌دست مردم افتاد. کسانی که آن سر و دست و پا را در هوا گرفته بودند، آنها را محکم در دست داشتند و بر سر دست بلند کردند، این بود که سینه لباسشان فوراً از خون رنگین شد.

ـ بر علی صلوات...

صدائی مهیب برخاست ـ مردم سرگرم ویران کردن حیاط دوم بودند. گروهی بر پشت بامها بودند، توفال و تخته‌کوبی سقف را خراب می‌کردند. با تیشه و تبر الوارها را لق می‌کردند و از جا در می‌آوردند، گاهی به‌پائین می‌افتادند، دوباره بالا می‌رفتند. دو به‌دو سر تیرها را می‌گرفتند و با تکانی نوسانی به‌داخل حیاط سوم‌پرتاب می‌کردند. درخت سفیدار بی‌برگ و گرد و غبار گرفتهٔ حیاط سفارت لحظه به‌لحظه، به‌سان سگی که موهای خودرا بتکاند، به‌لرزه می‌افتاد.

۱۳

گریبایه‌دوف فریاد کشید:

ـ آلکساندر، آلکساندر، برگرد!

گریبایه‌دوف روی پلکان باریکی که به اتاقش منتهی می‌گردید، ایستاده بود. در پشت سر او آده‌لونگ ایستاده بود، و از پشت سر آده‌لونگ رستم‌بیك و داداش‌بیك سرك می‌کشیدند. در پائین پله‌ها

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پانزده نفر قزاق زانو زده، در حالیکه سر خود را به هرسو می‌چرخاندند، به‌پشت‌بامها و به‌بالای دیوار حیاط تیر خالی می‌کردند.

ساشکا صدای اورا نمی‌شنید. از حیاط دوم صدای غرش وفرو ریختن ساختمان به‌گوش می‌رسید. مهی از غبار آهك و گرد و خاك همه‌جارا فرا گرفته بود.

دهان ساشکا از تعجب باز شده بود، بی‌آنکه حرفی بزند، گوشش به‌آن صداها بود. معلوم نبود کجا را نگاه می‌کند. از دائرهٔ حفاظت قزاقها بیرون آمده، ایستاده بود، نگاه می‌کرد.

گریبایه‌دوف یك‌بار دیگر فریاد کشید:

ـ آلکساندر!

ساشکا سر برگرداند و به گریبایه‌دوف نگریست.

دراین هنگام قزاقها شلیك کردند: چون بر روی لبهٔ صاف دیوار حیاط در حدود ده مرد ایرانی با جامه‌هائی پاره‌پاره ایستاده بودند. دونفرشان، به‌سان دو کیسهٔ آرد، به‌داخل حیاط سقوط کردند. نفر سوم گلوله‌ای الله‌بختی شلیك نمود.

ساشکا که نگاه طبیعی و آرامش متوجه گریبایه‌دوف بود، با حالتی ادا اطواری ابرو درهم کشید، دهانی به‌علامت شکوه کج کرد، به‌پهلو خم شد، گوئی بلائی بر سرش آمده باشد، و بر زمین افتاد.

گریبایه‌دوف گفت:

ـ آه، آلکساندر را کشتند.

در کنار ساشکا روی زمین قزاقی بیجان افتاده بود، در حالیکه دستانش تفنگی را می‌فشرد. گریبایه‌دوف به‌سرعت از پلکان پائین دوید و زانو زد. دستان بیجان قزاق را گشود و تفنگ را بیرون آورد. سپس با چابکی بالا رفت.

گریبایه‌دوف شروع کرد به تیراندازی، نشانه می‌رفت و با دقت و سرعت به‌هدف می‌زد.

آن حیاط تنگ و تاریك پر سر و صدا شده بود. مردم به داخل حیاط آمده بودند.

گلوله‌ها به‌هدف می‌خورد.

مردم به‌عقب رفتند. حیاط از جمعیت پاك شد. اکنون فقط عده‌ای بر بالای دیوارها باقی مانده بودند. از بالای دیوار به‌ندرت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گلوله‌ای شلیك می‌شد. سپس از بالای بام شروع کردند به پرتاب تیر و الوار به‌داخل حیاط. یکی از الوارها روی چهار قزاق افتاد. هر چهار نفر در زیر آن دست و پا می‌زدند.

دکتر آده‌لونگ خیلی آهسته دستی به شانهٔ گریبایه‌دوف زد. گریبایه‌دوف سرش را به‌سوی او برگرداند و گفت:

ـ آنها آلکساندر را کشتند، ـ و لبش به‌لرزه افتاد.

دکتر آده‌لونگ گفت:

ـ باید به‌اتاقها عقب‌نشینی کنیم.

دو قزاق دیگر نیز به‌هلاکت رسیدند.

۱۴

اتاق اول ـ اتاق خوابش بود. رختخوابش هنوز جمع نشده بود. ساشکا فرصت نکرده بود آن‌را جمع کند.

نه نفر قزاق در کنار پنجره‌های اتاق موضع گرفتند.

گریبایه‌دوف از پنجره به‌بیرون نگاه کرد.

اکنون در حیاط کوچك عدهٔ زیادی از مردم حضور داشتند. در آن حیاط نیمه‌تاریك سر و وضعشان از غبار آهك سفید شده بود. گریبایه‌دوف از جلو پنجره کنار رفت و شروع کرد به‌قدم‌زدن. چمدانی را با پا به‌عقب زد، تا جای بیشتری باز شود.

مردم در حیاط فریاد می‌زدند:

ـ آن کافر کجاست؟ وزیرمختار کجاست؟ ـ آنها نمی‌دانستند، چه‌کسی در حیاط سوم زندگی می‌کند.

همه در کنار دیوارهای ساختمان در دو جناح به‌صف ایستاده بودند. سنگ کوچکی به‌سر گریبایه‌دوف خورد، اما دردش نیامد. ولی، وقتی دستش را به‌میان موهای سر خود برد، دید سرش تر است، و چشمش به‌خون افتاد.

رستم‌بیك با صدای گرفته گفت:

ـ فتحعلی‌شاه برایمان کمك می‌فرستد. ده دقیقهٔ دیگر...

گریبایه‌دوف در همان حال که با انزجار به‌دست قرمز چسبناك خود نگاه می‌کرد، گفت:

ـ فتحعلی‌شاه. مادرش را...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پرتاب سنگ کمتر شد.

دکتر آده‌لونگ گفت:

ـ باید به‌اتاق پذیرائی عقب‌نشینی کنیم.

گریبایه‌دوف گوش تیز کرده، نگاهی به‌سقف کرد. به نظرش رسید که عده‌ای در پشت‌بام راه می‌روند. به‌ناگاه سقف اتاق در زیر فشار یکصد پا به‌صدا درآمد. ضربه‌های تند و تیزی به‌گوش رسید ـ با تیشه و تبر به‌جان سقف افتاده بودند. آنها به‌اتاق پذیرائی رفتند.

۱۵

دکتر که سر به‌گریبان فرو برده بود، به‌جلو، یعنی به در اتاق پذیرائی، نگاه می‌کرد. صورت دکتر به پوزهٔ سگ بولدوگ[۱۰] می‌مانست. او نسبتاً آرام و خونسرد بود. در بالا، یعنی در پشت‌بام، پا می‌کوبیدند، انگار می‌رقصیدند. صدای شکستن چوب به‌گوش می‌رسید، ـ توفالها را داشتند می‌کندند.

دکتر خوب که نگاه کرد، گفت:

ـ دارند پلکان را اشغال می‌کنند.

دری که از بیرون به‌اتاق خواب باز می‌شد، پر از آدم بود، صدها نفر می‌خواستند در آن واحد از وسط آن در وارد اتاق شوند، و هیچکدام موفق نمی‌شدند.

دکتر آده‌لونگ، بدون اینکه به‌کسی نگاه کند، قدمی به عقب برداشت و شمشیر کوچولوی خود را از غلاف بیرون کشید.

گریبایه‌دوف با رنجی فراوان دستها را بر سینه فشرده، دراتاق قدم می‌زد. دکتر سر را به‌عقب داده، شمشیر را در هوا بالا برده، به اتاق خواب دوید.

گریبایه‌دوف شروع کرد به‌نگاه کردن.

دکتر را دید که تا دم در اتاق خواب رفت، سر را به داخل در برد و به‌سان شمشیربازان با حرکتی سریع یك‌پا را خم کرده، به همراه بالاتنهٔ خود به‌جلو داد. سپس فوراً خودرا عقب کشید. معلوم بود در آنجا اتفاقی رخ داده است. روشنائی در پیدا بود ـ چون آنها

۱۰ـ Bulydog سگی است دارای پوزه‌ای پهن و بزرگ، آرواره‌هائی نیرومند، سینه‌ای پهن و پاهائی کوتاه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به‌عقب رفته بودند.

ــ احسنت.

دکتر در اتاق خواب سرگرم پاره کردن پردهٔ پنجره بود. اکنون دیگر دست چپش را از دست داده بود، کندهٔ دستش دیده می‌شد. فوراً کندهٔ دست را پارچه‌پیچ کرد. سپس به‌بالای پنجره پرید و از آنجا به بیرون جست.

گریبایه‌دوف ناظر حرکتی کوتاه و سریع بود: یعنی دکتر آده‌لونگ در میان هوا و زمین با شمشیر کوچولوی خویش به سان شمشیربازان یك‌پا را خم کرده، به‌همراه بالاتنهٔ خود به‌جلو داد.

گریبایه‌دوف پیش خود گفت:

ــ احسنت. عجب مردی است!

اکنون دیگر نه ساشکا وجود داشت، نه دکتر آده‌لونگ.

مقداری آهك سقف بر سرش پاشید. تیرهای چوبی فروریخت، به‌زحمت توانست خودرا کنار بکشد. عده‌ای از بالا به‌پائین جستند. سربازی با شمشیر کمانی‌شکل خویش دو ضربهٔ کاری بر سینهٔ او وارد آورد. او صدای جیغ رستم‌بیك را هم که داشتند سرش را می‌بریدند، شنید.

۱۶

یك گروه سرباز به‌جلو در بزرگ سفارت آمد. تعدادشان یکصدنفر بود، سرگرد هادی‌بیك که از طرف ظل‌السلطان اعزام شده بود، فرماندهی گروه را بر عهده داشت. سربازها پس از مدتی توقف و تماشا قاطی جمعیت شدند. از لحظهٔ آغاز آمدن جمعیت به این مکان سه‌ساعت گذشته بود. اکنون خیابان عریض‌تر از پیش شده بود، ویرانه‌های ساختمان سفارت به‌عرض خیابان افزوده بود. سربازان بدون تفنگ به‌آنجا آمده بودند، زیرا دستور داده شده بود جمعیت را با سخنانی غرا و شیوا تحت تأثیر قرار داده، آرام کنند.

۱۷

زمین اتاق و دیوارهایش تکان می‌خورد، اما زمان دچار توقف شده بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رفته رفته توانست به‌کنه سروصدا پی ببرد. غرشهای گوناگون، صداهای متفاوتی به‌گوشش می‌رسید: نفیر فالکونتها، صدای واضح تخریب توفال، غریو آهنگین تیرهائی که به‌پائین می‌افکندند.

بانگ حلقوم آدمها از همه خطرناک‌تر بود. نقش روی قالی‌که او از آن چشم برنمی‌گرفت، به‌سان مترانوم[۱۱]، صداها را با هم تطبیق می‌داد. کافی‌بود از آن‌نقش‌چشم برگیرد ــ وسرش‌به‌دوران‌افتد.

در ضمن طوری خود را به‌زمین فشرده بود که پیوسته وجود اسکناسهای فرو کرده در جیب بغل خویش را با سینه حس می‌کرد. از تمام چیزهائی که هنوز در حیاط و در اتاقش به‌جای مانده بود، این اسکناسها تنها وسیله‌ای بود که به او اطمینان و امید می‌بخشید.

مناجات مالتسوف

ــ خدایا، گناه از من نیست، گناه از من نیست. گناه ازاوست. من جوانم. هان، ای‌عمر و دل و جانم. خواهان آنم که بدون تحمل‌رنج، فقط بدون تحمل رنج بمیرم! پروردگارا، دارم زرنگی می‌کنم، کمر فریب تورا بسته‌ام، به‌سخنانم گوش مده: می‌خواهم زنده بمانم. بازکه فریاد می‌کشند. نکند دارند رو به در اتاق من می‌آیند؟ خداوندا، اگر صلاح در این است، چه بهتر که تمامشان به‌هلاکت برسند، تمامشان هلاك شوند. فقط نجاتم ده، مرا حفظ کن. هنوز آرزوهائی در پیش دارم. به‌پتربورگ می‌روم، دیگر هرگز به‌اینجا نمی‌آیم، با تو عهد می‌بندم، پروردگار من. کافی است از این مهلکه جان به‌در برم، به هر تقدیری تن در می‌دهم. تمام مایملك خودرا اتفاق فقرا می‌کنم، فقط از مهلکه نجاتم ده.

غریوی که به‌گوش می‌رسید، کم‌کم فاصله‌دار شد و سرانجام قطع گردید. آنگاه صداهائی بلند شد که اصلا قابل فهم نبود. آن صداها به‌غیر از فریاد، به‌غیر از صدای رفت و آمد پا بود.

چیزهائی بود که روی زمین می‌کشیدند، و درست در کنار پنجره ــ و تلپی بر زمین می‌افتاد. صدای شمرده و موزون کارگران به‌گوشش می‌رسید، صدائی آشنا بود، به‌صدای حمالان ایرانی دروقت تخلیهٔ بار می‌مانست. جسمی را مثل تاب تکان می‌دادند، فریادبرمی‌ــ

۱۱ــ Metronom دستگاه گاه‌شمار برای اندازه‌گیری سرعت و نظم آهنگ.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آوردند و رها می‌نمودند، آنگاه تلپی بر زمین می‌افتاد. صدای سوتی در کنار پنجره بلند شد که به‌صدای تخته‌های نازك می‌مانست. اما این تخته‌ها بدون صدا فرود آمده، به‌نرمی بر زمین قرار می‌گرفت. در همان‌جا، یعنی پشت پنجره، در فاصله‌ای نزدیك عده‌ای حضور داشتند که با بر زمین قرار گرفتن هریك از تخته‌ها فریاد «آخ»شان بلند می‌شد.

او طاقت شنیدن تلپ‌تلپ افتادنها و آن سوتها را نداشت.

قدری خودرا به‌طرف پنجره کشید، پرده را به‌قدر یك انگشت کنار زد، به‌گمانش رسید که تمام کسانی که در حیاط حضور دارند، اورا می‌بینند. با تمام این احوال نمی‌توانست مخالفتی با میل خود نشان دهد: سوت و صفیر تخته‌ها همچنان بلند بود. باز هم خود را به‌طرف پنجره کشید و یك چشمی به‌بیرون نگاه کرد.

تیرهای سیاهی آویزان شده بود. مدت زیادی نگاه کرد، تا اینکه دریافت: تیرها از پشت‌بام منزل خودش و منزل آده‌لونگ آویزان شده بود، از آن سوی مقابل، چندان هم نزدیك نبود، تا آنجا به‌اندازهٔ یك حیاط فاصله و ارتفاعی به‌بلندی طبقهٔ دوم وجود داشت. صدای نرم افتادن تخته‌ها قطع نمی‌گردید، درست دم دماغش بود، اما او چیزی جز تعدادی تیر مشاهده نمی‌نمود. قدری دیگر بلند شد، البته برروی دو دست.

مردی ایرانی بسته‌های قطوری پرونده را در بغل گرفته، باخود می‌برد، اوراقی در هوا پراکنده بود، آئینهٔ خیلی بزرگی را عده‌ای می‌بردند، پسرکی بایك بغل لباس رسمی داشت می‌دوید، در میان آن البسه آستین سفید پیراهنی به‌چشم می‌خورد. پسرك ایستاد و شروع کرد به‌زمین نگاه‌کردن و به‌دنبال چیزی گشتن: چیزی از میان لباسها بر زمین افتاده بود.

آنگاه چشمش را به‌پائین خیره کرد، دقیقه‌ای نگاه کرد، از حال رفت و بی‌صدا برزمین افتاد.

همه برهنه بودند. پشت و شانهٔ زرد یکی از برهنگان به‌محاذات پاهای وی قرار گرفته بود. هرم بزرگی از برهنگان درست شده بود. پیرمردی چاقو به‌دست، در چند قدمی وی، در کنار اجساد به‌چیزی ور می‌رفت. سه‌نفر سرباز اجساد روی هم افکنده را با تخته می‌زدند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و مرتب می‌کردند.

اجساد به‌صورتی شرم‌آور در آغوش یکدیگر افتاده بودند.

مردی بی‌کس و بی‌یاور روی قالی افتاده بود، یك ساعت، دو ساعت، سه‌ساعت سپری شد. او خواب نبود، ولی بیدار هم نبود. به ماهی به‌خواب رفته‌ای می‌مانست که نفس نداشت.

سپس در ساعتی که بر او معلوم نبود، کسانی به در اتاق ور- رفتند، آن‌را گشودند، صدای حرف‌زدن کسی در اتاق مجاور شنیده شد؛ و مالتسوف، مثل دستگاهی خودکار، فوراً از جا برخاست. بار دیگر اسکناسهای خودرا لمس نمود.

سرهنگی ناشناس، بدون اینکه متوجه وی شود، وارد اتاق گردید. وقتی سرهنگ چشمش به‌وی افتاد، عقب‌عقب رفت.

مالتسوف بیدرنگ موقعیت خود را تشخیص داد. چه خوب شد که بلند شده بود. شایسته نبود که سرهنگ اورا خوابیده ببیند. آدم خوابیده را ممکن است اشتباهاً شمشیری به‌سرش بزنند.

مالتسوف به‌زبان فرانسه به‌سرهنگ گفت:

ـ خواهش می‌کنم بی‌درنگ...

اما سرهنگ ایستاده بود و صدائی به‌گوشش نمی‌رسید.

آنگاه مالتسوف زبان خشکش را به‌حرکت درآورده و با تمام نیرو فریاد زد:

ـ خواهش می‌کنم بی‌درنگ به‌والاحضرت شاهزاده ظل‌السلطان اطلاع دهید...

صدایش گرفته بود و به‌سختی شنیده می‌شد. او فریاد نمی‌زد، بلکه پچ‌پچ می‌کرد.

سرهنگ در را از روی او قفل کرد و رفت. شب فرا رسید.

مالتسوف صدای پای‌نظامیان‌را شنید: سربازان قدم‌رو می‌رفتند.

همان سرهنگ با بقچه‌ای به‌دست به‌اتاق آمد. بقچه را به جلو مالتسوف انداخته، گفت:

ـ این لباس را بپوشید.

و خود بیرون رفت.

در بقچه لباس کهنه و مچاله شدهٔ سربازی قرار داشت. مالتسوف پس از تعویض لباس اسکناسهای خود را در جیبهای‌شلوار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گشادی که به تنش گریه می‌کرد، نهاد. چند نفر سرباز به‌اتاق‌آمدند، و او به‌اتفاق آنان خارج گردید. اورا با خود بردند. زمین هموار بود. هوا تر و تازه بود، بیکران بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل دوازدهم

۱

وزیرمختار همچنان وجود داشت.

مردی کبابی اهل شمیران دندانهای جلو او را خرد کرده بود، کسی هم با چکش ضربه‌ای به‌عینك او زده بود، و یکی از شیشه‌ها در چشمش فرو رفته بود. کبابی سر وزیرمختار را بر سر چوبی بلند نشانده، چوب را تکان می‌داد، آن سر به مراتب از سبد پر از نان و کباب او سبك‌تر بود.

تقصیر بروز جنگ، گرسنگی، فشار کدخدایان و مباشران و قحطی و خشك‌سالی به‌گردن آن کافر افتاده بود. اکنون درخیابانها سیر می‌کرد و از فراز چوب بلند با دندانهائی شکسته می‌خندید. بچه پسرکان او را هدف می‌گرفتند و سنگشان را به‌هدف می‌زدند.

وزیرمختار وجود داشت.

دست راست وزیرمختار را که انگشتری مدور بر آن بود، دزد لات و بی‌سروپائی با دست چپ منحصر به‌فرد خود با اشتیاق تمام محکم گرفته بود و با خود می‌کشید. دزد آن دست را به‌ندرت بلند می‌کرد و تأسف می‌خورد که چرا این دست برهنه است و اقلا تکه‌ای از لباس زرین برآن نمانده است. کلاه سه‌گوش وزیرمختار را شاگرد چلنگری بر سر خود کشیده بود، کلاه بر سرش گشاد بود و تا بناگوش می‌رسید.

اما خود وزیرمختار که به اتفاق نوکر موبور خودش و کافری

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیگر سوار بر ارابه بود و به‌یك گله‌سگ و گربهٔ مرده بسته شده بود، خیابانهای تهران را می‌رفت. چهار مرد ایرانی که چون نی‌قلیان‌لاغر بودند، به‌نوبت چوب مالبند را می‌کشیدند. یك پای نوکر مو بور قطع گردیده بود، ولی سرش کاملا سالم بود.

وزیرمختار وجود داشت.

در شهر تبریز نینا منتظر دریافت نامه بود.

مادرش ناستاسیافیودوروونا از اتاق پذیرائی خصوصی خود به اتاق مهمانخانه رفته بود و در آنجا به‌خانمی که مهمان بود، می‌گفت که آلکساندر به‌او نرفته است: از دل برود هر آنچه از دیده رود، مادر را فراموش می‌کند.

قاددهٔ بولگارین سرگرم غلط‌گیری نمونه‌های حروفچینی شدهٔ روزنامه «زنبور عسل» بود: «... پس از ورود پیروزمندانه به شهر تهران با تشریفاتی خاص ومجلل به‌حضور اعلیحضرت شرفیاب‌گردیده است. دبیر اول سفارت آقای مالتسوف و دبیر دوم آقای آده‌لونگ متساویاً مورد مرحمت و عنایت...»

۲

مالتسوف در وسط اتاق ایستاده بود و سعی می‌کرد به شلوار گشاد خویش نگاه نکند. با اینکه اتاق متعلق به‌قصر شاه بود، اتاقی بسیار محقر، کوچك، ولی تمیز بود.

ظل‌السلطان با هیکلی چاق و صورتی سیه‌چرده در برابر آن اونیفرم سربازی تعظیمی غرا به‌جا می‌آورد و دستان خود را تکان می‌داد، بدون اینکه به‌چشمان مخاطب نگاه کند. بسیار اندوهگین بود و به‌تمام معنی خودرا باخته بود.

ظل‌السلطان می‌گفت:

ـ mon dieu[1] ـ و دست به‌پیشانی خود می‌زد، ـ mon dieu ـ به‌محض اینکه خبردار شدم، سعی کردم غائله را بخوابانم، ولی مورد ناسزا و دشنام قرار گرفتم، به‌طرف من تیراندازی کردند، ـ با چشمانی وحشت‌زده، نجواکنان اظهار داشت: ـ نگران جان‌اعلیحضرت بودم ـ قصر در معرض خطر قرار داشت، من دست و پای خود را گم

۱ـ خدای من.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کرده بودم، فوراً به‌دفاع از قصر اعلیحضرت پرداختم. این یك بلوا بود، عالیجناب... خدایا!

مالتسوف اصلا عالیجناب نبود.

مالتسوف گفت:

ـ والاحضرتا، مقصودتان‌را می‌فهمم... این‌شورشهای مردمی... اطمینان داشته باشید، والاحضرتا که من به... ارج می‌نهم... تنها تقاضائی که از والاحضرت دارم ـ هرچه زودتر مرا مرخص فرمائید به‌روسیه بروم، تا بتوانم گواه... باشم. سوء تفاهم اسفناك... شورش مردم...

ظل‌السلطان ساکت شد، سر را قدری به‌یك طرف خم کرده، حرکات و وجنات مردی را که شلوار گشاد به‌پا داشت، زیرنظر قرار داد.

سپس تقاضای مالتسوف به‌یادش افتاد و گفت:

ـ سه روز دیگر، عالیجناب. سه‌روز دیگر. خودتان می‌دانید: تودهٔ بی‌فرهنگ ...cette canaille[۲]... باید سه روز دیگر صبر کنیم. هرچه که بخواهید، در اینجا برای شما فراهم است. این فراشان حافظ آرامش و امنیت عالیجناب خواهند بود...

ظل‌السلطان رفت. فراشها دم در بودند. مالتسوف مدتی صبر کرد و ـ سرش را بیرون برد. وراندازشان کرد، لبخندی زد، به‌سوی خود خواندشان. یکی از فراشها زبان فرانسه می‌دانست.

مالتسوف گفت:

ـ لطفی در حق من بکنید. این هم مبلغی برای خرده مخارج...

پاکت پر از اسکناس را در برابر صورتشان گرفت و به هر کدام از آن‌دو نفر یك بسته اسکناس داد. البته گرفتند.

مالتسوف گفت:

ـ لطفی بکنید، می‌فهمید؟ من باید بعضی چیزها را بدانم. می‌خواهم بدانم که دربارهٔ من چه می‌گویند. و هربار که خبری بدهید... ـ تلنگری به‌پاکت زد.

۲ـ این اراذل و اوباش.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳

سه روز تمام از بام تا شام وزیرمختار را به‌اتفاق یك قزاق و ساشکا و سگ و گربه‌ها درخیابانهای طیران می‌گرداندند.

وزیرمختار سیاه شده بود، خشك و چروکیده شده بود.

در روز چهارم وزیرمختار را در بیرون شهر به‌داخل چاه زباله انداختند.

در روز سوم مرد کبابی سر او را به‌داخل جوئی انداخت. سر وزیرمختار دلش را زده بود. شبهای گذشته سر را به‌خانهٔ خود می‌برد، تا نصیب دیگران نشود، اما اکنون می‌بایست برای مشتریان خویش نان و کباب ببرد، چون ماجرا تمام شده بود، این بود که سر را به داخل جوئی انداخت.

در شب چهارم عده‌ای پنهانی به‌کنار ویرانه‌های سفارت‌آمدند. آن عده را منوچهرخان فرستاده بود. آنها در داخل خندق استحفاظی شهر، روبروی ویرانه‌های سفارت، گودال بزرگی حفر نمودند، اجساد کشته‌شدگان را در یك‌جا جمع کرده، به‌داخل گودال انداختند وروی آن خاك ریختند. اما وزیرمختار در بیرون شهر، در چاه زباله به‌سر می‌برد.

سه‌شب متوالی کاروانهائی خاموش و بی‌سروصدا طیران را ترك گفته، در جاده‌ها به حرکت درمی‌آمدند. اینان بازرگانان ارمنی بودند که از طیران می‌گریختند.

بدین‌گونه شایعاتی به هرسو پراکنده می‌شد.

دوباره سر و کله دکتر ماکنیل در تهران پدیدار گشت، کاملا آسوده‌خاطر بود.

چاپاری سوار بر اسب از جانب شاه به‌سوی عباس‌میرزا در حرکت بود.

بورجیس جوان با نامه دکتر ماکنیل به‌عنوان سرهنگ‌ماکدونالد درحال بازگشت از تهران به‌تبریز بود.

نینا انتظار ورود گریبایه‌دوف را می‌کشید و چنان به چشمان لدی‌ماکدونالد نگاه می‌کرد که دوشیزگان به‌دوستان دختر بزرگتر از خود می‌نگرند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نینا نگران بود: نامه‌ای برایش نیامده بود. خیال می‌کرد که آلکساندر اورا فراموش کرده است. خیلی دلتنگ شده بود. حالت تهوع دوران حاملگیش قطع گردیده بود.

۴

آن فراش با جربزه از آب درآمد. در همان روز به مالتسوف اطلاع داد که شاهزاده ظل‌السلطان به‌خانهٔ میرزا مسیح رفته، و میرزا مسیح چنین مصلحت دیده که احترامات همه جانبه‌ای در حق مالتسوف معمول گردد، در خورد و خوراکش بخوبی دقت شود، چیزی را ازوی دریغ ندارند، برطبق میل خودش وی را به‌روسیه روانه کنند و در وسط راه به‌قتل برسانند.

میرزا مسیح گفته است: «کاری است که شده و گذشته، اما وجود شاهد همیشه زیادی و اسباب زحمت است».

این بود که مالتسوف یك بسته اسکناس به‌آن فراش داد.

خوراکی که برایش می‌آوردند، عالی بود، برایش پلو پرگوشت و روغن‌دار، میوه، شیرینی و شربت می‌آوردند. چنین وانمود می‌کرد که کاملا سیر شده است ــ ظروفی را هم که پیشخدمت از آنجابیرون می‌برد، همیشه خالی بود. همینکه پیشخدمت ناهار می‌آورد و سپس می‌رفت و پشت سرش در اتاق بسته می‌شد، مالتسوف پلو و شیرینی را مشت مشت برمی‌داشت و دولا دولا با قدمهائی بی‌صدا به‌گوشهٔ تاریك اتاق می‌برد. در آنجا پلو و شیرینی را به زیر قالی می‌ریخت و صاف و هموار می‌کرد. ولی شربت را در لگن ادرار خالی می‌کرد. به‌شدت احساس گرسنگی می‌کرد و دائماً به گوشهٔ تاریك اتاق می‌رفت، لقمه‌های چرب غذا را با دست لمس می‌کرد، اما، بدون اینکه آنها را به‌لب بزند، فوراً پنهان می‌نمود. فقط روزی دوبار از فراش می‌خواست، بدون اینکه مزاحم دیگران شود، برایش مستقیماً از فوارهٔ حوض آب خنك‌تری بیاورد، توجیهش این بود که به آب فواره عادت دارد و برای سلامتی او اثری نیکو دارد.

صبح روز سوم تمام وزرا در اتاق او جمع شدند. آنها باکمال احترام در برابرش با تأنی سر فرود می‌آوردند. آن درویش پیر و اللهیارخان نیز در میان وزرا بودند. دیلماجی در آنجا ایستاده بود و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ترجمه می‌کرد. دیلماجی دیگر، بدون اینکه به‌چشم آید، با دوات و کاغذ در گوشه‌ای نشسته، سرگرم تراشیدن قلم بود. مالتسوف که خلعتی دربر داشت، در آن مجلس نشسته بود. پائین سینه و زیر دنده‌اش درد می‌کرد و دچار حالت تهوع شده بود. این مجلس شرفیابی را وزیرمختار هم به‌خود ندیده بود.

درویش اظهار داشت:

ــ خدایا، خدایا، اینك که پادشاه کرور هشتم را پرداخته است، باید چنین اتفاقی روی دهد؟ خواست خداوند است!

اللهیارخان گفت:

ــ خدایا، ــ مالتسوف برای اولین‌بار صدای اورا می‌شنید، ــ می‌بینید این ملاها و مردم تهران چکار کردند، این مردم نافرمان و وحشی!

ابوالحسن‌خان گفت:

ــ Mon dieu ah mon dieu![۳] چه ننگی برای تمام ایران به‌بار آوردند! امپراتور چه خواهد گفت! خدا خودش می‌داند که پادشاه راضی به‌چنین چیزی نبود.

حضرات اصلا به‌او نگاه نمی‌کردند، نشسته بودند، مظلوم و ساکت بودند.

عدهٔ آن حضرات زیاد بود.

مالتسوف به‌سرعت فکری کرد: راه‌حلی یافت!

ازجا برخاست، و همهٔ حضار سرها را به‌طرف او بلند کردند، نگاه‌ها همگی به‌او بود و منتظر شنیدن سخنانش بودند.

مالتسوف رنگی پریده، ولی روحیه‌ای نشأت گرفته از الهام داشت.

مترجم فرصت نمی‌یافت سخنان وی‌را ترجمه کند.

و هرچه بیشتر سخن می‌گفت، چشمان کسانی که در مجلس نشسته بودند، گشاده‌تر می‌گردید، چشمان حضار به‌حیرت افتاده بود.

مالتسوف که پریدگی رنگش همواره بیشتر می‌شد، می‌گفت:

ــ آدم باید بی‌مغز و بزهکار باشد که بخواهد، حتی برای یك لحظه هم که شده، تصور کند که اعلیحضرت، اگر دقیقه‌ای پیش از

۳ــ خدای من، آه، خدای من!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وقوع حادثه از تصمیم این تودهٔ بی‌فرهنگ آگاه می‌شدند، وقوع‌چنین حادثه‌ای را روا می‌داشتند. دریغا، من اهل کشوری هستم که به حد کافی از بی‌بند وباری و خودسری تودهٔ مردم آگاه است، و یقین دارم، امپراتور روس که از چگونگی به‌تخت و تاج رسیدنش شما آگاه می‌باشید، این مسئله را درك کند، من می‌دانم که امنیت قصر پادشاه به خطر افتاده بود. در حال حاضر تنها شاهد روس که بتواند محبت و عنایت پادشاه و احترام بی‌مانند معظم‌له را نسبت به سفیر روس گواهی کند، ــ من هستم، ولی، ــ در اینجا مالتسوف نفسی تازه‌کرده، قدری مکث نمود و سری از روی اندوه تکان داد... ــ ولی من‌حقیقت را خواهم گفت، ــ سپس آهی کشید، ــ من می‌دانم گناه تمام آنچه اتفاق افتاده به‌گردن چه کسی است.

چشمان اللهیارخان برق شادی گرفت، ولی مالتسوف به روی خود نیاورد.

ــ با کمال تأسف باید بگویم که گناه به‌گردن سفیر روس است. به‌گردن اوست، فقط به‌گردن اوست.

اتاق غرق در سکوت بود.

ــ امپراتور در انتخاب ذکاوتمندانهٔ خویش دچار اشتباه شده است. آقای گریبایه‌دوف نتوانست در مقابل اعتماد امپراتور شایستگی نشان دهد. این مطلب را اکنون من می‌توانم بگویم و در همه‌جاخواهم گفت. او نسبت به‌آداب و رسوم ایران بی‌اعتنائی می‌کرد و از آن آداب مقدس بد می‌گفت، دو زن متعلق به‌شخصی مورد احترام را به زور گرفت، او حتی نخواست از جلب خادم شخص شخیص‌اعلیحضرت به‌سوی خود صرف‌نظر کند...

مالتسوف دندانها را به‌هم فشرده با ظاهری خشونت‌آمیز سخن می‌گفت. تظاهر نمی‌کرد. در حال حاضر به‌راستی از گریبایه‌دوف نفرت داشت. آن زرنگیها و شگردها چه بود؟ آن تظاهر به‌آگاهی از همه‌چیز از پشت عینك و ژستهای بی‌رویه و بی‌سروته چه بود؟ اینکه می‌گفت: «می‌خواهم از شما خواهش کنم، ایوان سه‌رگه‌یه‌ویچ، کاری را انجام دهید که من دستور می‌دهم» ــ چه بود؟ اینك دو روز است‌که از گرسنگی رنج می‌برد، اینك می‌خواهند اورا در بین راه بکشند. بدون اینکه به‌او مجال اظهارنظر بدهد، به‌تهران مسافرت کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریبایه‌دوف وجود داشت. از همان شبی که صبح فردایش این غائله شروع شد، مالتسوف اورا ندیده است. او اصلا برای مالتسوف جسم بی‌سری نبود که اکنون درچاه زباله، یعنی با تعدادی سگ‌مرده برادروار در درون گور خوابیده باشد. مالتسوف از این ماجرااطلاعی نداشت. آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ گریبایه‌دوف که اورا، یعنی مالتسوف را، به‌چنین مصیبتی افکنده بود، وجود داشت.

مالتسوف می‌گفت:

ـ از شما چه پنهان، او مرا وادار می‌کرد اجباراً در کارهای پلیدش شرکت جویم، من مجبور بودم، در محضر دادگاه شرع از این خواجه دفاع کنم، اما خود خواجه... به‌طور محرمانه به وزیرمختار گفته بود که خزانه را غارت نموده است. من در حضور شخص امپراتور خودم اعمال سفیر نالایقش را بازگو و گواهی خواهم کرد. در اینجا از من به‌طرزی شاهانه پذیرائی می‌کنند. گارد دلاور نگهبانی دولتی ایران که مرا نجات داده، از تمام اعضای سفارت مردانه دفاع نموده است، و کیست که از دانستن تعداد این دلاوران جان سپرده به‌شگفت نیفتند؟ نیروی نظامی هم اعزام گردیده بود. و کیست که بخواهد نظامیان را دربرابر فتحی که نصیب تودهٔ بی‌فرهنگ و سرکش گردیده است، مقصر بداند؟ اطمینان دارم، وقتی به عرض امپراتور برسانم که نسبت به‌ما بذل احترام شده است، به کنه مطلب پی برد و در حفظ دوستی با اعلیحضرت بکوشد.

حضار ساکت بودند. به‌فکر فرو رفته بودند. خش‌خش قلم دیلماج بی‌سروصدائی که در گوشهٔ اتاق نشسته بود و به‌چشم نمی‌آمد، به‌سختی شنیده می‌شد.

ابوالحسن‌خان گفت:

ـ Mon dieu! چقدر خرسندیم که می‌بینیم یك مرد چیزفهم و با حسن‌نیت شخصاً شاهد این واقعهٔ مؤلمه بوده و می‌داند مقصرحقیقی چه کسی است. ولی آیا شما حاضرید تمام آنچه را که به‌ما گفتید، برای خود اعلیحضرت که فوق‌العاده سوگوار می‌باشند، تکرار کنید، تا بدین‌وسیله بار اندوهشان را بکاهید.

مالتسوف سر قبول فرود آورد. قوایش را به یکباره از دست داده بود، به‌تحلیل رفته بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سر شب برایش پلو آوردند، پلوی که از آن بخار برمی‌خاست. برای اولین‌بار در این چند روز غذا خورد.

لقمه‌های بزرگی برمی‌داشت و، بدون اینکه بجود، با ولع ولذت می‌بلعید، لقمه در گلویش گیر می‌کرد.

نیمه‌شب حالت تهوع به‌وی دست داد، به‌وحشت افتاد و تمام شب را با چشمانی باز دراز کشید. کسالتش رفع شد. علت این بود که مدت زیادی چیزی نخورده بود و حالا پرخوری کرده بود.

شب که فرا رسید، فرمانی از جانب شاه به‌عنوان عباس‌میرزا در دو نسخه تنظیم گردید: نسخهٔ ثانی به‌روسیه اختصاص داشت.

فرمان با این گفتار آغاز می‌شد: «نمی‌دانیم چگونه باید به‌شرح قضا و قدر دنیوی بپردازیم. خدایا، خدایا، چه وقایعی که به وقوع نمی‌پیوندند». متعاقب آن متن تنظیمی دیلماج دربار (و ایوان سه‌رگه‌یه‌ویچ مالتسوف) دربارهٔ وزیرمختار آورده شده بود.

در دنبال آن مطالب فتحعلی‌شاه چنین نوشته بود، البته به‌قلم ابوالحسن‌خان و با استمداد از فکر درویش:

«وزیرمختار ما نیز سالها پیش در هندوستان به‌قتل رسید. و ما باورمان نمی‌شد که این کار به‌دست مردم انجام شده و مقامات‌مملکتی سهل‌انگاری و اغماض به‌خرج نداده‌اند، اما وقتی از حسن نیت‌دولت انگلستان یقین حاصل نمودیم، دانستیم که آن واقعه عمدی نبوده، بلکه اتفاقی بوده است».

و در پایان فرمان: «کلیهٔ کشته‌شدگان با احتراماتی شایسته به‌خاك سپرده شدند. ما دبیر اول را دلداری می‌دهیم، ولی در به کیفر رساندن تقصیرکاران درنگ نخواهیم نمود».

و در نامه‌ای خصوصی از عباس‌میرزا سؤال شده بود: رها کنیم یا بکشیم؟ یا اینکه هم رها کنیم هم بکشیم؟ آیا صلاح است که فوراً با ترکیه معاهدهٔ دوستی ببندیم؟ و دستوری داده شده بود: مأموریتی خفیه را برای ایجاد شورش و بلوا به گرجستان اعزام دارید.

وزیرمختار آرمیده بود. نام وزیرمختار در جاده‌ها سیر وسیاحت می‌کرد، بر مراکب چاپاری می‌تاخت، به‌تبریز نزدیك می‌شد و در مرزهای گرجستان موجی بلوآفرین داشت.

وزیرمختار وجود داشت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵

وزیرمختار خزید، خزید، تا اینکه به‌تفلیس رسید. امیرزاده‌ـ خانم سالومه به بی‌تابی و حملهٔ روانی دچار شده بود، پراسکوویا ـ نیکالایه‌ونا در همان حال که می‌گریست و اشکهای تلخ زنانه از چشمانش جاری می‌شد، می‌گفت:

ـ تقصیر من است، تقصیر من است، بیچاره نینا جان...

یه‌لیزا دستمالی عطرزده را به‌چشمان میشی گریبایه‌دوف‌مانند خویش برد و به‌یادآورد که آلکساندر در دوران جوانی گستاخ و یك‌دنده بود و تقریباً به‌همه چیز رسیده بود، و اینکه پدرجان یه‌لیزا، یعنی آله‌کسه‌ی فیودوروویچ، چقدر از دست او به خشم آمده بود و دستور داده بود پا به‌خانهٔ آنها نگذارد.

یه‌لیزا نمی‌گریست، ولی غصه‌دار و اندوهگین شده بود، پس نامهٔ تندی به ایوان فیودوروویچ[۴] نوشت: «به‌خود ببالید و شادی کنید، Jean[۵]، اینست ثمرهٔ سیاست شما ـ می‌گفتید. نباید ایرانیان را از پرداخت این پولها معاف کرد، می‌گفتید، این کار به‌صلاح نیست، فلان‌کار را نباید کرد. اینك ثمره‌اش را ببینید ـ آلکساندر گریبایه‌دوف به‌قتل رسیده است».

و پاسکه‌ویچ، وقتی آن اخبار ـ و نامهٔ یه‌لیزا ـ به‌او رسید، ناگهان برآشفت، مشتی بر میز کوبید و، در حالیکه صدایش می‌گرفت و ذراتی از آب دهانش پراکنده می‌گردید، بر سر ساکن[۶] و سرهنگ اسپه‌خو[۷] و آبراموویچ[۸] فریاد کشید:

ـ پنج گردان از نیروهای پشت جبهه را بردارید و به ایران ببرید. نقشه جنگ با ترکیه را تغییر می‌دهم. سرکار نایب، بروید کارگانوف[۹] را صدا کنید بیاید ـ در گرجستان شورش برپاست. یك گردان سرباز برای سرکوبی شورش به‌آنجا ببرید. اراذل و اوباش‌را به‌شلاق ببندید. در هر دهکده‌ای یك ملانما را به‌دار بزنید.

و فقط پس از گذشت لحظاتی به‌خود آمد و به‌یاد آورد که‌این

۴ـ Ivan Fyodorovich اسم و نام پدری پاسکه‌ویچ.

۵ـ ایوان.

6- Salken 7- Espekho 8- Abramovich

9- Karganof

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شخصی که به‌قتل رسیده، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ گریبایه‌دوف است، ــ یعنی چه، او که جنگ نکرده، او که مردی غیرنظامی بوده، و اینك ــ کشته شده است.

با صدائی نعره‌آسا گفت:

ــ کار انگلیسیهاست! نایب دوم سوخاروکوف[10] را صدا کنید بیاید! به عباس‌نامه‌ای بنویسید و اعلام دارید، اگر خودش نیاید، من به‌سرکوب قاجاریه خواهم رفت. بنویسید که انگلیسیها شاه را به‌خود متمایل ساخته‌اند.

اکنون دیگر دهکده‌هائی در بخش گوری[11] و در بخش ته‌لاوی[12] در آتش می‌سوخت، و گنجه به شورش برخاسته بود. امیرزادگانی ملاك از خاندانهای اوربه‌لی‌آنی[13]، تاراخانوف[14] و چه‌لاکایه‌ف[15] فرماندهی شورشیان را بر عهده گرفته بودند.

سفیر در تهران به‌قتل رسیده است، ایران با ترکیه متحد می‌شود، شاهزاده آلکساندر به‌گرجستان می‌رود!

جزیره‌ای هم وجود داشت که وزیرمختار را با آن کاری نبود، از کنارش می‌گذشت. آن جزیره در تبریز بود، در خانهٔ ماکدونالد، در طبقهٔ فوقانی، در اتاق نینا.

۶

داره‌جانای چاق و چله، مثل پیکر بودا در اندازه‌ای متوسط، در اتاق می‌نشست و هر شب از دوران جوانی امیرزاده‌خانم سالومه ــ و اینکه امیرزاده[16] در همان‌شبی که برای اولین‌بار او را می‌بیند، با او ازدواج می‌کند، ــ برای نینا چیزها تعریف می‌کرد. دایه‌خانم گیسوان نینا را، مثل دوران کودکیش، شانه می‌کرد و دربارهٔ آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ کمتر حرف می‌زد. تعداد نامه‌هائی که‌می‌رسید، پیوسته کمتر می‌شد. نکند نینا را فراموش کرده باشد، نکند کارش خیلی زیاد است. رفتار لدی‌ماکدونالد با نینا در حد برابری وهمتائی بود، گاهی سخنانش بیش از حد لازم به شوخی و هزل‌آمیخته

10- Sukharukof 11- Gori 12- Telavi
13- Orbeliani 14- Tarakhanof 15- Chelakayef

۱۶ــ امیرزاده چاوچاواخزه، پدر نینا.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌گردید. مجلات انگلیسی برایش خستگی می‌آورد. اقامتگاهش ظاهراً در تبریز، و زندگی واقعیش در تهران بود. ولی تـامه‌ای بـه‌او نمی‌رسید.

فقط روزی متوجه شد که وضع و نظم آن خانه در موردی به‌هم خورده است. سرهنگ برای صرف ناهار به‌اتاق ناهارخوری نیامد، برگونه‌های لدی لکه‌های سرخی دیده می‌شد، حالش مساعد نبود.

سپس سرهنگ از نینا خواهش کرد به‌دفتر کـارش در طبقه پائین برود. نینا به‌چشمان بهت‌زده و از حدقه بیرون زدهٔ داره‌جانا نگاهی انداخت و رفت. سرهنگ ماکدونالد در آستانهٔ در به پیشوازش آمد و در برابرش سر تعظیم فرود آورد. بر مبل نشاندش، و نینا ناگهان زد زیر گریه. سپس اشکها را پاك نمود و با تبسم به‌سرهنگ نگاه کرد.

ماکدونالد با لحنی آرام اظهار داشت:

ـ شوهر شما، بانوی محترم، حالش خوش نیست. نامه‌ای به من نوشته و از شما خواهش کرده که به تفلیس بروید و در آنجامنتظرش باشید. او در صدد است مستقیماً از تهران به‌تفلیس برود و در آنجا به‌شما بپیوندد.

مدتی سکوت کردند.

این بود که نینا گفت:

ـ نامه‌اش را نشانم بدهید، ـ و دستش را برای گرفتن نامه به‌طرف او گرفت.

ماکدونالد از نگاه کردن به‌نینا طفره می‌رفت:

ـ معذرت می‌خواهم، نامه ـ نامه‌ای کاملا اداری بـود، فقط مطلبی مربوط به‌شما به‌آن افزوده شده بود، و من ناگزیر بودم نامه را به‌پیوست گزارش خویش به‌عنوان هیئت مدیرهٔ کمپانی هند شرقی ارسال دارم.

نینا بلند شد.

ـ منظورتان را نمی‌فهمم، جناب سرهنگ، شما نامه‌ای را که به‌یك زن مربوط است، به‌عنوان یك کمپانی کذائی می‌فرستید.

سرهنگ دستها را به‌علامت تعجب تا سطح شانه‌های خویش بالا برد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نینا گفت:

ـ تا زمانی که نامهٔ شوهرم به‌دستم نرسد، من به‌تفلیس نخواهم رفت. اگر مزاحم شما هستم...

سرهنگ مجدداً در برابر نینا تا کمر خم شد.

وقتی نینا به‌اتاق خود آمد، نیم‌ساعتی دراز کشید.

داره‌جانا صاف نشسته بود و جوراب می‌بافت.

نینا نامه‌ای نوشت. در خلال نوشتن نامه چندین بار هم چشمان خویش را بست. نامه را توسط چاپار به‌تهران فرستاد.

از آن روز به‌بعد اتاقش خیلی ساکت شده بود. دیگر برای صرف ناهار به‌اتاق ناهارخوری نمی‌رفت، ناهاررا به‌اتاقش‌می‌آوردند. در پیرامون اتاقش وقایعی صورت می‌گرفت، کسی شبها مانع خواب او می‌گردید، در کنارش می‌نشست، با او سخن می‌گفت. اما داره‌جانا ساکت بود.

یك هفته از این ماجرا گذشته بود که داره‌جانا به نینا گفت، تاجری از تفلیس آمده و اجازه می‌خواهد بیاید بالا.

ارمنی پیر و ناشناسی نامه‌ای به‌دست نینا داد. خط اریب مادرش برآن پاکت به‌چشم می‌خورد.

نامه را چنان در دست گرفته بود که گوئی دست مادرش را گرفته است.

امیرزاده خانم سالومه از او خواسته بود که به‌تفلیس برود، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ این اجازه را به‌او داده است. زیرا وی‌نامه‌ای به‌امیرزاده خانم سالومه به‌تفلیس نوشته است.

نینا در برابر پیرمرد ناشناس ایستاده، به آرامی او را نگاه می‌کرد.

آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ به‌سرهنگ ماکدونالد نامه نوشته بود، به‌امیرزاده خانم سالومه نامه نوشته بود، برای نینا تکلیف تعیین‌نموده بود، ـ ولی به‌خود نینا چیزی ننوشته بود. در مناسباتش با نینا سکوت اختیار کرده بود، او را به‌حساب نمی‌آورد.

اشکهای درشت و آماده به‌فرو ریختنش جاری گردید، خودش هم در صدد جلوگیری یا پاك کردن آنها نبود.

سر شب داره‌جانا مشغول بستن اسباب سفر شد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از نینا پرسید:
ـ قند و شکرمان را بفروشم؟
ـ قند و شکر را؟
ـ سه‌پود[۱۲] قند و شکر باقی مانده است.
نینا گفت:
ـ مادامی که نامه‌ای از او به‌دستم نرسد، به‌جائی سفر نمی‌کنم.
داره‌جانا اعتراضی نداشت و سرگرم بستن اسباب سفر بود. قند و شکر را فروختند.
در ۱۳ فوریه کالسکه‌ای را از کالسکه خانه بیرون آوردند.
نینا لباسش را پوشیده، مطیعانه منتظر کالسکه بود.
آقا و خانم ماکدونالد نینا را بدرقه کردند، سرهنگ دست او را بوسید.
نینا سخنی نگفت.
داره‌جانا در تکاپو و تلاش سفر بود. افسران انگلیسی و گارد محافظ در برابر نینا احترام نظامی به‌جا آوردند.
از نینا پرسیده شد:
ـ حرکت کنیم؟
ولی او جواب نداد.
آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ در همان حول و حوش بود، زیرکی به خرج می‌داد، خودرا پنهان می‌کرد، از نینا می‌گریخت.
از آن روز به‌بعد نینا گریبایه‌دووا کم‌حرف شد.
در تفلیس کودکی مرده از او متولد گردید.

۷

در عرض سه هفته مالتسوف توانسته بود موفقیت زیادی‌کسب کند.
همه روزه وزیرانی چند به‌نزد او می‌آمدند، تا روی اومطالعه کنند. و به بدگوئی از گریبایه‌دوف چنان خو گرفته بود که به‌ندرت می‌توانست به‌خود آید، دیگر قادر نبود به‌وضوح به‌یاد آورد که این ماجرا از کجا شروع شده است.

۱۲ـ مقیاس وزن روسی معادل ۱۶/۳ کیلوگرم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرانجام پیشنهادی از طرف عباس‌میرزا رسید، تا او را آزاد کنند.

شاه او را برای خداحافظی بار داد. جامهٔ یک‌ونیم‌پودی شاه به‌حالت عمودی خود در خزانه قرار داشت، وزیران در خانه‌های خود سرگرم انجام کارهای خویش بودند، یکی شربت می‌نوشید، یکی گزارش و امریه می‌نوشت. در کشیک‌خانه دو فراش مالتسوف را بازرسی بدنی کردند، جوراب قرمز به‌پایش کردند. منوچهرخان او را به‌اتاق کوچکی برد، و شاه با کمال بردباری دومین سخنرانی مالتسوف را گوش کرد.

این سخنان در مقایسه با سخنرانی اول مایه‌ای شاعرانه داشت. مالتسوف این‌بار آزادی و راحتی بیشتری احساس می‌نمود. او حتی خودی نشان داد. شاه را نهاد و بنیاد ستارگان خواند، تختش را ــ به شیری مانند نمود که خورشید برآن آرمیده است، وزیرمختار را ــ به گاوی خرمن‌کوب تشبیه نمود که خرمن دوستی را در زیر پای خویش لگدمال کرده باشد. فتحعلی‌شاه حتی اظهار تأسف کرد و گفت که فراق مالتسوف برای او دردناک است، چه بهتر که مالتسوف به‌عنوان وزیرمختار در دربار او ماندگار شود. در این هنگام مالتسوف نیز اندکی متأثر گشت، ولی اظهار داشت که بهتر است او، یعنی مالتسوف، به‌روسیه برود، چون ممکن است برادرزادهٔ معظم فتحعلی‌شاه بدون توجیه و شرح ماجرا توسط مالتسوف نتواند علت بروز این سوء تفاهم اندوهناک را درک کند، برادرزاده فتحعلی‌شاه به سخنان او گوش خواهد داد.

لقب نیکالای «عموی معظم» بود، اما مالتسوف او را هم برادرزاده خواند.

سر شب شاه از اندرون قصر خویش برای او شام فرستاد، و غلام پیشخدمت از طرف شاه خواهش کرد که فراموش نکند و مخصوصاً این مرحمت شاهانه را به‌آگاهی دولت متبوعه خود برساند.

صبح روز بعد به‌دریافت هدایائی نائل گردید که عبارت بود از: دوطاقه شال بی‌قواره و یک رأس یابو که به‌زحمت پاهای خودرا حرکت می‌داد، انگار می‌ترسید به‌پیش سلاخ ببرندش.

نمایندهٔ دولت روسیه با این یابو به‌راه افتاد، تا از نهاد و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بنیاد ستارگان شفاعت‌کند.

از شهر که دور شد، ناگهان به‌این فکر افتاد که از اقبال بدی که دارد، نکند دوباره پاسکه‌ویچ اورا به‌ایران بفرستد، ممکن است از روی تعمد بفرستد. این بود که در همان لحظه تصمیم گرفت به محض رسیدن به مرز نامه‌ای به دو خاله[۱۸] خود به پتربورگ بنویسد، تا سفارش اورا به ته‌سه‌لرود بکنند.

سرش قدری به‌رعشه افتاده بود. روز دوم مسافرت، وقتی دید اتفاق بدی برایش پیش نیامده است، مدتی فکر کرده، تصمیم گرفت دیگر وارد خدمت دولتی نشود، بلکه با پولهائی که به‌ارث بـه او رسیده، در پتربورگ یك کارگاه تولیدی تأسیس کند یا به کـار نویسندگی بپردازد.

او که روحیه‌اش تقویت شده بود، این چیزها به ذهنش آمد: «نگارش ایوان مالتسوف» یا «کارگاه بزرگ تولیدی مالتسوف».

اما، وقتی متوجه شد که عنان فکر را به‌دست عالم آرام‌بخش اندیشه سپرده است، به‌گوشهٔ کالسکه خزید و با خود عهد کرد، تا زمانیکه به‌تفلیس نرسیده است، خیال‌پردازی نکند. میل نداشت از گریبایه‌دوف و دکتر آده‌لونگ یاد کند، و از عهدهٔ این کار برمی‌آمد. در لرزشی که از حرکت کالسکه در جاده پدید می‌آمد، وزیرمختار، مثل خوابی آشفته، مورد تردید قرار می‌گرفت. به‌گذشته‌ای خیلی دور مربوط می‌شد، ماجرائی بود از تاریخ کهن که او می‌خواست ازآن بگریزد.

۸

نامهٔ اداری گراف ته‌سه‌لرود به‌گراف پاسکه‌ویچ تحت شمـارهٔ ۵۲۷ـ۱۶ مارس سال ۱۸۲۹.

«گزارش آن جناب را درمورد سرنوشتی مهلك‌که وزیرمختارمان را در ایران به‌اتفاق تمام همراهانش تا بدین انـدازه غیر متـرقبه غافلگیر ساخته و آنان را قربانی خشونت گستاخانهٔ تودهٔ بی‌فرهنگ آنجا نموده است، اعلیحضرت امپراتور با احساسی از اندوه فراوان ملاحظه فرمودند.

۱۸ـ یا عمه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رویاروئی با این حادثهٔ دردناك موجب خشنودی اعلیحضرت می‌بود، اگر اطمینان حاصل می‌کردند که شاه ایران و وارث تخت و تاجش به‌این توطئهٔ شوم با دیدهٔ نفرت و بیگانگی می‌نگرند و یقین می‌فرمودند که این پیش‌آمد را باید از یك‌سو معلول احساسات و سعی عجولانهٔ مرحوم گریبایه‌دوف دانست که نتوانسته است رفتار خویش را با آداب و رسوم و درك تودهٔ بی‌فرهنگ تهران وفق دهد، و از سوی دیگر باید آنرا معلول تعصبات شناخته شده و لجام‌گسیختگی همین تودهٔ بی‌فرهنگی دانست که در سال ۱۸۲۶ نیز شاه را مجبور ساخت، تا با ما وارد جنگ شود.

اینکه گارد ایرانی محافظ وزیرمختار گریبایه‌دوف در برابر شورشیان مقاومت به‌خرج داده و تعداد کثیری از نفرات آن گارد و نفرات نیروی اعزامی دربار بر اثر خشم و نفرت مردم به شهادت رسیده‌اند، ظاهراً حاکی از آن است که دربار ایران هیچگونه نیت خصمانه‌ای علیه ما نداشته است.

لیکن اضطراب از انتقامجوئی روسیه ممکن است دربار ایران را به‌تجهیز جنگ ترغیب کند و توجهش را به‌القائات مزورانهٔ بدخواهان سلسلهٔ قاجار سوق دهد.

با در نظر گرفتن وضع موجود باید به همین اکتفا شود که عباس‌میرزا یا یکی از شاهزادگان بلافصل به‌اینجا بیاید و حامل نامه‌ای باشد از جانب شاه خطاب به‌اعلیحضرت امپراتور، حاکی ازبیگناهی دولت ایران در به قتل رسیدن اعضای سفارت ما.

چنانچه تا هنگام رسیدن این نامه، ــ یعنی نامهٔ من به آنجناب اقدام قاطعی از طرف ایرانیان در اعزام یکی از شاهزادگان بلافصل به‌اینجا صورت نگرفته باشد، تمایل اعلیحضرت امپراتور اینست که شخص جنابعالی پیشقدم شوید و به عباس‌میرزا اطلاع دهید که دربار بلندمرتبهٔ روسیه آگاه است که دولت ایران تا چه حد از هرگونه مشارکتی در امر جنایت انجام شده در تهران به دور می‌باشد، اعلیحضرت امپراتور به‌همین اکتفا می‌فرمایند که عباس‌میرزا یا یکی از شاهزادگان بلافصل به‌اینجا سفر کنند، تا بیگناهی دربار ایران‌را در انظار اروپائیان و تمام مردم روسیه به‌اثبات برسانند.

چنانچه به‌همین زودی یکی از آن شخصیتها به‌نزد شما آید،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اعلیحضرت مایلند هرچه زودتر وی با تشریفاتی شایسته به سانکت پتربورگ اعزام شود. ضمناً جریان امر را قبلا توسط چاپاری سریع‌السیر اطلاع دهید و به وسیله همان چاپار کلیه فرمانداراتی‌را که سر راهش می‌باشند، آگاه سازید، تا هرچند رأس اسب که برای سفر فرستادهٔ ایران و همراهان لازم باشد، تدارك کنند.

مسئلهٔ موافقت با تعویق پرداخت کرورهای نهم و دهم را اعلیحضرت امپراتور کلا به فراست و مآل‌اندیشی خود شما واگذار می‌فرمایند».

اما نامهٔ خصوصی گراف نه‌سه‌لرود خطاب به گراف پاسکه‌ویچ هم برای خود گراف فرستاده شد و هم روتوشتی از آن برای شاهزاده لیوه‌ن[19] سفیر روس در لندن ارسال گردید. نامه خشم امپراتور را به پاسکه‌ویچ ابراز می‌داشت. «با تمام احترامات شایسته و عمیقی که امپراتور برای ژنرال قائل می‌باشند، معهذا رفتار اخیر ژنرال، یعنی نامه‌ای که به والاحضرت عباس‌میرزا نوشته‌اند و حاوی مطالبی افتراآمیز می‌باشد، مورد نکوهش اعلیحضرت قرار گرفته است. آقای ماکدونالد که تا این‌حد نسبت به‌ما رفتاری دوستانه و صادقانه دارد و حتی دستور داده است بدون گذرنامهٔ انگلیسی به احدی از اتباع روسیه اجازهٔ خروج از تبریز داده نشود، ــ البته به‌منظور حفظ حقوق آنان، ــ با چه نظری به‌این نامه خواهد نگریست؟ آیا او این مدارك را در اختیار دولت متبوع خویش قرار نخواهد داد که بی‌گمان موجب تحریك حسادت و سوء ظن کابینهٔ لندن خواهد شد؟»

ژنرال پاسکه‌ویچ می‌بایست تمام امور مربوط به ایران را به شاهزاده دالگاروکوف[20] تحویل دهد. شاهزاده کوداشه‌ف[21] برای انجام مذاکره با عباس‌میرزا به تبریز اعزام می‌گردید. عجالتاً پاسکه‌ویچ می‌بایست به‌دریافت نامه‌ای حاکی از طلب پوزش قناعت کند، ــ حالا گرفتیم شاهزادهٔ بلافصلی نیاید، کافی است یکی از بزرگان بیاید، از هر اصل و نسبی که می‌خواهد باشد. اصل و نسب مطرح نیست. برطبق یادداشت ارسالی فتحعلی‌شاه قاجار تقصیر تمام رویدادها به‌گردن خود وزیرمختار مرحوم، یعنی گریبایه‌دوف، بوده است. سلسلهٔ قاجار ــ سلسله‌ای قانونی است، و ژنرال پاسکه‌ویچ باید

19- Liven 20- Dalgarukof 21- Kudashef

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در تکریم و احترام آن کوشا باشد. ناگفته نماند که از اقداماتی که برای سرکوبی شورش در گرجستان صورت گرفته بود، امپراتور اظهار رضامندی می‌نمود.

بدینگونه ژنرال پاسکه‌ویچ و وزیرمختار گریبایه‌دوف مورد توبیخ اکید واقع شدند. راه ترقی خدمتی وزیر مختار بسته شد. خلاصه اینکه، اگر زنده هم می‌بود، این امر با برکناری وی برابر بود.

۹

اما وزیرمختار از مالتسوف جلو زده بود. او همواره می‌خزید و کشان‌کشان در تمام جاده‌های امپراتوری روسیه با ارابه و کالسکه طی طریق می‌کرد.

اما جاده‌ها خراب، سرد و یخ‌زده بود، گدایان بسیاری درجاده‌ها دیده می‌شدند و افواج ژنده‌پوش قشون از جاده‌ها می‌گذشتند. ولی وزیرمختار مأیوس نمی‌گردید، در کالسکه‌های سریع‌السیر چاپاری، در کالسکه‌های عادی و در کالسکه‌های مسافری لنگان لنگان حرکت می‌کرد و به دست‌انداز می‌افتاد. در گزارشهای محرمانه به‌چشم می‌خورد.

لیکن پتربورگ و مسکو سرگرم کارهای خود بودند و اصلا انتظار ورود اورا نداشتند.

ولی او برخلاف انتظار به‌عنوان مهمان ناخوانده هم به پتربورگ راه یافت، هم به‌مسکو. در آنجا بود که وزیرمختار مورد توبیخ و سرزنش شدید گراف نه‌سه‌لرود واقع گردید. و دوباره به گریبایه‌دوف مبدل گردید، یعنی آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ‌شد، آلکساندر شد.

۱۰

قاددهی به‌لرزه افتاده، گفت:

ــ تار می‌بینم، له‌ناجان، مثل اینکه چشمانم تار شده، ــ بگیر بخوان. نمی‌دانم عینکم را کجا گذاشته‌ام.

له‌ناجان برگ کاغذ را از او گرفت، مطالعه کرد، نفسش بند آمد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

— O, Gtt, du, darmherzlicher! Alexander ist tot![۲۲]

رنگش سرخ شد، با خشم و اضطراب نگاهی به فاددهی انداخته، اورا تشناخت و هق‌هق‌کنان به‌گریه افتاد.

فاددهی به ته‌ته‌په‌ته افتاده بود:

ـ عینکم را نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام و نمی‌بینم.

مدتی به جستجو پرداخت، گشتی در داخل اتاق زد عینکش را پیدا کرد و یك‌بار دیگر آن کاغذ را خواند.

در برابر فاددهی نمونه‌ای چاپی از رمان خودش برای‌غلط‌گیری و خبری رسمی حاکی از قتل گریبایه‌دوف ـ برای چاپ در روزنامه «زنبورعسل شمال» قرار گرفته بود.

ـ هیچ نمی‌فهمم، له‌ناجان عزیزم، چگونه ممکن است، بدون مقدمه... چگونه می‌توان چنین کاری را انجام داد؟

اما له‌ناجان از اتاق بیرون رفته بود.

آنگاه فاددهی آرام گرفت، پشت میز نشست، یکدفعه خیس عرق شد. و چنان وارفت، که دل بیننده به‌حالش می‌سوخت.

نگاهی به‌نمونهٔ چاپی رمان خود انداخت، می‌خواست آن را برای نظرخواهی و انتقاد برای گریبایه‌دوف بفرستد، ـ و همان‌گونه که روزی در برابر افسری روس تسلیم شده‌بود، ـ تسلیم اقبال‌خویش گردید.

ـ آه، خدای من. کسی را هم ندارم که رمانم را بخواند، ـ رمانم در دست چاپ است، ـ این بود که دلش به‌حال خودش سوخت. بر حال زار خویش گریست.

ـ تاریخ تولدش کی است؟ کی تولد یافته؟ ـ سعی کرد به یاد بیاورد. ـ خدایا! ـ کف دستی بر کلهٔ طاس خود نواخت، ـ چطوری بنویسم؟ به‌خاطر ندارم! هرچه سعی می‌کنم، به‌یادم نمی‌آید. چند سال داشت؟ واویلا بر من! ـ یکدفعه با خود گفت: ـ سی و نه سال. یادم هست. نه، یادم نیست. سی و نه سالش که نبود، بلکه سی و... سی و چهارسالش بود. یعنی چه؟ ـ ترس برش داشت.

ازجا پریده، با خود گفت:

ـ روز عزاست، باید عزاپوش شد. تمام خانه را عزاپوش و

۲۲ـ وای، خدای مهربان من! آلکساندر مرده است!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عزادار می‌کنم. تمام روسیه را باید سیاه‌پوش کرد، ــ و وحشت زده شد، رشتهٔ افکارش از هم گسست ،دوباره در پشت میزش نشست.

ــ باید گره‌چ را... خبر کنم.

در همین لحظه زنگ در خانه به‌صدا درآمد.

گره‌چ و په‌تیاکاراتیگین به‌خانهٔ او وارد شده، غرق در اندوه بودند. قاددهٔ از اینکه آن دو نفر زودتر از وی خبردار شده بودند، ناراحت گردید.

اما وقتی چشمش به‌چهرهٔ غمزدهٔ په‌تیا و دهان تلخ و اندوهبار گره‌چ افتاد، ــ از جای خویش بلند شد، و بدون مقدمه اشك فراوانی بر چهره‌اش جاری گردید.

سپس جریان اشك قطع شد، و او خیلی زود به سخن درآمد:

ــ این‌هم ۱۴ مارس. عجب سالروزی فرا رسید. درست یك‌سال پیش بود که عهدنامهٔ ترکمان‌چای را آورده بود، و اینك ــ ۱۴مارس ــ و این خبر، آقایان. درست در همان روز. ــ خوشحالی و پیروزی دشمنان نگران‌کننده نیست، آقایان، ــ از دشمنانی سخن می‌گفت که انگار دشمن شخص خودش بودند. ــ هستند کسانی که به‌روال این قاعده زندگی می‌کنند:

گو بسوزد هرچه هست اندر دل آتش که من
طالب‌گرمای جان‌افزای نور آتشم!

مشتی بر سینه‌اش کوبیده گفت:

ــ به‌من اعتماد کامل داشت، یاری بی‌همتا بود، با اخلاقش‌آشنا هستم، ــ سپس گفته خود را اصلاح کرد، ــ با اخلاقش آشنا بودم. نابغه‌ای بی‌همتا از دنیا رفت! و دیگر وجود ندارد!

وقتی قاددهٔ با نگاه آمیخته به‌احترام دوستان خویش مواجه شد، نفسی تازه کشید. یار بی‌همتای نابغه‌ای بی‌همتا که دیگر وجود ندارد! اوست یار بی‌همتا! از فرصت استفاده نموده، یك‌بار دیگر دستمالش را به‌چشمان خویش کشید و دوستان را به‌طرف در خروجی برد. هنوز درست نمی‌دانست که باید چه تصمیمی بگیرد ــ در ادارهٔ سانسور دربارهٔ چاپ «اندوه»[۲۳] وساطت کند، کارهای دیگری را

۲۳ــ «اندوه ناشی از فراست» اثر گریبایه‌دوف.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیگیری کند یا دیگران را خبر کند.

ناگهان په‌تیا و گره‌چ را در دالان خانه رها کرده، به‌اتاق کارش دوید، کشو میز را باز کرد، نسخهٔ دست‌نویس را بیرون کشید، به سوی په‌تیا و گره‌چ دوید و نسخهٔ دست‌نویس را در برابر چشمانشان گرفته، تلنگری بر آن زد.

ـ «اندوه خویش را به بولگارین می‌سپارم ـ دوست پابرجایش گریبایه‌دوف. ۵ ژوئیه سال ۱۸۲۸». آیا من می‌دانستم، آیا او می‌دانست! وقتی این جمله را می‌نوشت، وی را در آغوش گرفته، گفتم: تو اندوه خویش را به‌من هدیه می‌کنی، حال آنکه کارهای تألیفاتی خودم هم زیاد است.

دوباره به‌اتاق کارش دوید و «اندوه» را در کشو میز گذارده، کشو را قفل کرد.

چیزی نگذشت که در خیابان از په‌تیا و گره‌چ عقب افتاد، با کسانی روبرو می‌شد، توقف می‌کرد، به‌آنان می‌گفت که دارد می‌رود، تا مرثیه‌ای را چاپ کند، و به‌راه خود ادامه می‌داد. ولی می‌دید که تقریباً همه از این موضوع اطلاع دارند و فقط به‌عنوان همدردی سری تکان می‌دهند. سپس درشکه‌ای گرفت و رهسپار منزل کاتیا شد، در بین راه پیش خود گفت این کار صورت خوشی ندارد، و به خود جرأت داده، گفت: «چرا صورت خوشی نداشته باشد! آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ از بین رفته است». برخلاف لحظاتی پیش، دیگر از ذکر نام او ترسی نداشت. کاتیا، در پذیرفتن او قدری تأخیر کرد:

ـ خانم دارند لباس می‌پوشند که به تمرین برنامهٔ نمایش بروند.

فادده‌ی صدای‌خندهٔ کاتیا را شنید وخاطرجمع گردید: خبر ندارد.

کاتیا که لباس آرمیدا[۲۴] را برای تمرین پوشیده بود، به پیش فادده‌ی آمد.

وقتی از ماجرا مطلع شد، رنگ از رخش پرید و به شیوه‌ای خداپرستانه علامت صلیب کشیده، گفت:

ـ خدایش بیامرزد، ـ گریه هم نکرد.

۲۴ـ Armida زنی است قهرمان در منظومهٔ «اورشلیم آزاد شده» تألیف شاعر برجستهٔ ایتالیائی Tasso Torkvato متوفی به‌سال ۱۵۹۵.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لحظه‌ای نشست، دستانش را روی هم نهاد، سپس با تمام سینه آهی عمیق برآورد:

ـ باید به تمرین بروم. افسوس که رقص امروزم خراب‌خواهد شد.

گریه هم نکرد، احتمالا به خاطر اینکه لباس آرمیدا را بر تن داشت.

وقتی فادده‌ی به خیابان آمد، خود را تنها و افسرده یافت. کسانی را می‌دید که همدردی می‌کردند، حتی همدردی شدید، ولی نوعی بی‌تفاوتی مشاهده می‌گردید، یعنی بی‌تفاوتی همگانی بود. تحیری دیده نمی‌شد. فادده‌ی سلانه سلانه به‌ادارهٔ روزنامهٔ «زنبور عسل» آمد. در آنجا با حالتی اندوهبار و غمزده نشست و از خوش‌مزگیهای همیشگی خودداری کرد. دو نویسنده را پذیرفت، اخبار روزنامه را از نظر گذرانید. قدری آرام گرفت. تنهائی وافسردگیش رفته رفته ناپدید گشت. رمانش می‌بایست در ماه مه از چاپ خارج شود، روزنامه‌اش را بگو که نقشی کاملا اروپائی داشت. راستی، همینطوری هم می‌توان به‌زندگی ادامه داد، و بدون... ولی به هر حال... در همان لحظه نگران شد. آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ اکنون از او دور بود، شاید اکنون هم می‌توانست ببیند هم بشنود و هر فکری را به‌راحتی درك کند. شاید خداوند همه چیز را به‌او بگوید. فادده‌ی حالتی عارفانه پیدا کرد:

ـ بدون یار بی‌همتای خویش نمی‌توانم زندگی‌کنم. پروردگارا، روح پر فتوح آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ نیکوتهاد را قرین آرزش و آرامش فرما.

سرشب دلش گرفت، به‌خانه نرفت، بلکه سری به آبجوفروشی زد. در آنجا او را می‌شناختند. پیشخدمت در برابرش تا کمر دولا شد. وقتی چشمش به‌افسر پیر بازنشستهٔ دائم‌الخمر که از آشنایان او بود، افتاد، به‌سر میز خود خواندش و به آبجو مهمانش کرد. آن افسر را فادده‌ی در یکی از آثار خود به‌عنوان مرد جنگ‌آور و کار کشتهٔ سال ۱۸۱۲ به‌رقم آورده بود. فادده‌ی جریان مربوط به گریبایه‌دوف را برایش تعریف کرد.

افسر پیر در جواب گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ در هنگ ما هم زمانی ماجرائی روی داد: زیدی بـا درجهٔ نایب‌سومی خدمت می‌کرد... به‌اسم سوه‌نتسیتسکی[۲۵]. روزی از پادگان خارج شد، ـ به‌فکرش رسید برود گشت و تماشائی کند... می‌دانید فردای آن‌روز چه شد؟ تن بی‌سرش را پیدا کردند.

فادده‌ی عرق پیشانی خودرا با دستمال ابریشمی خشك کرده، گفت:

ـ چنین چیزی حقیقت ندارد، ـ و ناگهان سرخ شد و گفت،ـ کسی به‌نام... سوه‌نتسیتسکی... وجود نداشته است. شما همگی دروغ می‌گوئید.

و با حرکت دست بطریهای روی میز را بر زمین افکند.

۱۱

حرکت می‌کرد و رفته رفته به‌خاموشی می‌گرائید.

اغتشاشات در بخشهای ته‌لاوی[۲۶] و گوری[۲۷] و در گنجه سرکوب شده بود.

اما وزیرمختار، پس از آن توبیخ اکید، به‌صورت موجی‌ضعیف هنوز نام وی در یادداشتها، نامه‌های اداری و نامه‌های محرمانه فوری که از پتربورگ به‌تبریز و برعکس ارسال می‌گردید، به چشم می‌خورد. کم‌کم وزیرمختار به‌عدد و رقم مبدل گردید. زیرا هر چیزی برای خود قیمتی دارد. خون ریخته شده هم نرخی دارد.

بنا به توصیهٔ یه‌لیزا پاسکه‌ویچ از پتربورگ خواسته بود که به‌جبران خون ریخته شدهٔ گریبایه‌دوف این مبالغ پرداخت گردد: بـه ناستاسیافیودوروونا ۳۰۰۰۰ روبل در یك نوبت، زیرا برطبق قانون او وارث وزیرمختار نبود، ولی برای پرداخت بهای مثلا قسمتی از اموال به‌غارت رفته در تهرانش امکاناتی وجود داشت، و به نینا سالی ۱۰۰۰ چه‌روونیه‌تس[۲۸] به‌صورت مستمری که برابر یك‌ششم حقوق شوهر مرحومش می‌باشد.

نه‌سه‌لرود به‌ملاقات کانکرین[۲۹] وزیر دارائی رفت، مـدتـی مذاکره کردند و به راه‌حلی جوان‌مردانه و نه چندان گران رسیدند.

25- Sventsitskiy 26- Telavi 27- Gori

۲۸ـ Chervonyets یك سکهٔ طلا معادل ۱۰ روبل.

29- Kankrin

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قرار شد به‌هردو نفر، یعنی هم به‌مادر هم به‌بیوهٔ آن مرحوم برای یك نوبت ۳۰۰۰۰ روبل پرداخت شود و برای هردو مستمری تعیین‌گردد، ولی نه به‌صورت چه‌روونیتس، بلکه به‌هریك مبلغ ۵۰۰۰ روبل به صورت اسکناس. از عمر آن پیرزن چیزی باقی نمانده بود، خود این مسئله نوعی صرفه‌جوئی بود.

مسئلهٔ دیگری که به‌وزیرمختار مربوط می‌شد و به‌صورتی غیر منتظر پیدا شده بود، ــ جنبهٔ کالائی داشت.

شاهزاده کوداشه‌ف که از مدتی پیش به‌شهر تبریز آمده و تحت فرمان مستقیم‌نه‌سه‌لرود بود، گزارشی به‌این شرح برای‌پاسکه‌ویچ‌فرستاد:

«وزیرمختار انگلیس ماکدونالد به‌من‌اطلاع می‌دهد که اموال متعلق به وزیرمختار مرحوم گریبایه‌دوف که عبارتست از شراب و خواربار، در تبریز می‌باشد. این بود که به‌من دستور داده است، تا از آقای فرمانده کل‌قوا سؤال کنم: آیا لازم است آن اموال به تفلیس ارسال گردد، در تبریز به‌فروش برسد یا اینکه تا ورود اعضای‌سفارت روسیه نگهداری شود؟»

پاسکه‌ویچ از روی تعمد در حاشیهٔ آن گزارش دستور داد: «به رودوفینیکین رجوع شود. پاسکه‌ویچ» و به پتربورگ فرستاد.

در پتربورگ رودوفینیکین با خنده‌ای زیرکانه به‌نوشتهٔ پاسکه‌ویچ در حاشیهٔ گزارش نگریست و درحاشیهٔ دیگر گزارش‌نوشت: «به‌فروش برسد. رودوفینیکین».

قبل از اینکه اعلام رأی رودوفینیکین به‌تبریز برسد، نیمی از آن خواربار کاملا از بین رفت، یعنی فاسد شد. قند و شکر را هم که داره‌جانا مدتی پیش فروخته بود.

در ایران نیز سرگرم مسئلهٔ وزیرمختار بودند. پس از شور و مشورت در تهران قرار گذاشتند (تبریز هم بر آن صحه گذاشت) خسرومیرزا را به پتربورگ بفرستند. خسرومیرزا جوان بود، ضمناً خوش‌قیافه و فوق‌العاده هشیار و عاقل بود. در تهران به‌این عقیده رسیدند (تبریز هم برآن صحه گذاشت) که، اگر خسرومیرزا را در روسیه بکشند، موجب تأسف خواهد شد، تأسفی شدید، لیکن دولت ایران و سلسلهٔ قاجاریه ازاین کار آسیبی نخواهند دید، چون‌شاهزاده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دورگه بود، از نژاد «چانکا»[۳۰] بود. چنانچه او را نکشند، ــ باید معذرت‌خواهی کرد و در صدد حل مسئلهٔ کرورها برآمد.

این اشخاص در التزام رکاب خسرومیرزا بودند: حکیم‌باشی، فاضل‌خان شاعر، عده‌ای میرزا و بیك، ناظر، یا لله‌آقا، عده‌ای پیشخدمت ــ چند نفر سرپیشخدمت، سه نفر تفنگدار، یك نفر فراش اتاق‌خواب، یك‌نفر آبدارباشی، یك‌نفر قهوه‌چی، یك نفر شربت‌دار و یك صندوقدار. دیهٔ خون وزیرمختار در تصرف و حفاظت همین صندوقدار بود.

الماس گرانبهائی که به‌الماس نادرشاه معروف بود، از خزانهٔ فتحعلی‌شاه برداشته شده بود و اکنون در اختیار صندوقدار قرار داشت، تا به‌امپراتور هدیه گردد.

پاسکه‌ویچ هم بلافاصله دستور داد ــ هیچگونه استقبال خاصی در تفلیس به‌عمل نیاید، پذیرائی با غذای معمولی به‌عمل آید، از برقراری رژه و سان خودداری شود، مهمان‌نوازی به‌شیوه‌ای مؤدبانه صورت گیرد، ولی با رعایت مقررات و سخت‌گیری.

۱۲

پس از هفته‌ای اقامت در اردوگاه پاسکه‌ویچ خسرومیرزا فوق‌العاده افسرده و دلتنگ گردید و به‌این نتیجه رسید که او را می‌کشند. در عرض راه هم دلش قدری گرفته بود. اما وقتی مسکو از دور نمایان گردید، هم خسرومیرزا، هم فاضل‌خان و تمام کسانی که همراهش بودند، قلبشان آرام گرفت: چون به‌طرزی شاهانه مورد استقبال قرار می‌گرفتند.

کالسکهٔ خود را ترك نمود و سوار بر کالسکهٔ هشت اسبه شد، جلو دروازهٔ شهر گارد احترام سلام نظامی به‌جا آورد، رئیس کل شهربانی مسکو سوار بر اسب به‌کنار کالسکهٔ او تاخت و گزارش‌کتبی خود را به‌افتخار ورود وی تقدیم نمود. سپس با مصدرهای خویش در پیشاپیش کاروان و صف‌مهمانان به‌راه افتاد، به‌دنبال وی ۲۴ پلیس اطلاعاتی به سرکردگی یك افسر در طول پیاده‌روها حرکت می‌کردند، تا از ازدحام مردم جلوگیری شود، و در پشت‌سر پلیسهای اطلاعاتی،

۳۰ـ Chanka نام طایفه‌ایست در گرجستان.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رؤسای پلیس مناطق و رؤسای پلیس نواحی، یك گروهان سرباز متشکل از سربازان منتخب و ممتاز با دستهٔ موزیك، ۱۲ متخصص تربیت اسبهای دربار و ۱۲ رأس اسب درباری مجهز به غاشیه می‌آمدند.

همینکه چشم خسرومیرزا به‌اسبها افتاد، خیالش راحت شد. او زیرك، هشیار و عاقل و خیلی خوش‌قیافه بود. گراف‌سوختله‌ن[۳۱] را به‌سمت للگی و نظارت در خدمتش گماردند.

هوا خوب بود، بهار بود، جریانات هوا محسوس بود، نسیم ملایمی می‌وزید، به‌هرسو که می‌نگریستی، با چهره‌هائی بشاش مواجه می‌شدی، و گراف سوختله‌ن ـ ژنرالی فوق‌العاده پر حرف و خوش‌مشرب بود. لذا شاهزاده دریافت که بخت و اقبال به‌وی روی آورده است، یعنی برخلاف آنچه تصور می‌کرد، اورا نمی‌کشند. این بود که در همان دم افکارش دگرگون شد و سیری آرام و اطمینان‌بخش به‌خود گرفت.

نه‌سه‌لرود در پترهوف[۳۲] زندگی می‌کرد. خسرومیرزا که عازم پتربورگ بود، در سر راه خود سری هم به‌آنجا زد. نیابت صدارت عظمی، یعنی وزیراعظم را نمی‌شد نادیده گرفت! در اینجا هم هوا خیلی خوب بود، چهره‌های بی‌غل و غش ـ کنجکاو و با نشاط بودند، چهره‌های بی‌بند و بار و تا اندازه‌ای مغشوش ـ بی‌تفاوت بودند. در اینجا خسرومیرزا بدون مقدمه به نه‌سه‌لرود پیغام داد که او، یعنی خسرومیرزا، برای دیدار نه‌سه‌لرود پیشقدم نخواهد شد. خوب است خود نه‌سه‌لرود بدیدن خسرومیرزا بیاید.

در آن هنگام نه‌سه‌لرود مشغول استراحت بود.

نه‌سه‌لرود که فراك رنگی خانگی دوخته شده از ساهوت فوق‌العاده نازکی بر تن داشت، پس از آنکه یادداشت گراف سوختله‌ن را با دقت تمام خواند متأثر گردید. این بود که پیغام فرستاد، تا اول خود خسرومیرزا به‌دیدار او، یعنی به‌دیدار نه‌سه‌لرود، بیاید، و او، یعنی نه‌سه‌لرود، به‌دیدار خسرومیرزا نخواهد رفت.

این بود که خسرومیرزا از سوختله‌ن پرسید: آخر برای کدام

31- Sukhtelen

۳۲ـ Peterhof شهری است در استان پتربورگ (لنینگراد امروز) واقع در ساحل جنوبی خلیج فنلاند که اقامتگاه بیرون‌شهری پتر کبیر بوده.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

انگیزه و چه هدفی به‌دیدن نه‌سه‌لرود برود؟ شیطنت این نوجوان گل کرده بود، اما مهربان و تو دل برو بود. در اینجا نه‌سه‌لرود فکری‌کرد و از سوخته‌له‌ن خواست، تا او به‌خسرومیرزا تلقین کند که هدف فرستادهٔ شاه از بازدید ممکن است به‌این صورت هم باشد که از نه‌سه‌لرود بخواهد، تا ورودش را به‌عرض امپراتور برساند وتعلیمات لازم دربارهٔ تشریفات شرفیابی خویش به‌حضور اعلیحضرت امپراتور را اخذ کند.

به این توافق رسیدند که این بازدید به‌صورتی تصادفی انجام گیرد. یعنی خسرومیرزا با کالسکه برای گردش از برابر اقامتگاه نه‌سه‌لرود بگذرد، و در همان لحظه مأموران اسب سوار دربار ازآنجا بیرون آیند و او را که تازه از راه رسیده است، برای صرف یک فنجان چای و لقمه‌ای طعام به‌داخل اقامتگاه بخوانند.

خسرومیرزا برطبق همان قرار با کالسکه به‌گردش پرداخت، در برابر اقامتگاه نه‌سه‌لرود قالیچه‌های سرخی را گسترده بر زمین دید، مأمور دربار شاهزاده والکونسکی[۳۳] سواره از آنجا بیرون آمده، او را برای صرف فنجانی چای به‌داخل خواند، آنگاه خسرومیرزا قدم برآن قالیچه‌های سرخ نهاد.

نه‌سه‌لرود از دعوت خسرومیرزا به‌اقامتگاه خود خشنود نبود.

چون خسرومیرزا باورش شده بود و اصرار داشت که برنامهٔ شرفیابی خود به‌حضور امپراتور را مشخص کند.

می‌دانید چه شد؟

جریان کار برخلاف انتظار نه‌سه‌لرود شد.

یعنی نه‌سه‌لرود تشریفات و برنامهٔ شرفیابی را که به تصویب امپراتور رسیده بود، به‌وضوح برای آن نوجوان قرائت کرد.

نوجوان سرپاگوش شده بود.

نه‌سه‌لرود برای اینکه اورا خسته نکند، می‌کوشید سخن خودرا کوتاه کند، بنابراین به‌آن نوجوان توضیح داد:

ـ «فرستادهٔ شاه، ـ یعنی شما، والاحضرت، ـ قدم جلونهاده، توقیعی را که در دست دارد، ـ یعنی توقیعی را که شما، والاحضرت، در دست دارید، ـ به‌حضور اعلیحضرت امپراتور تقدیم می‌کند،

33- Valkonskiy

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امپراتور توقیع شاه را گرفته، به‌نایب صدراعظم می‌دهد، ــ یعنی به من، والاحضرتا، ــ نه‌سه‌لرود توضیح داد، ــ و معظم‌له، ــ یعنی من،ــ توقیع را روی میزی که از پیش آماده شده است، می‌گذارد و سپس به‌نام نامی امپراتور به‌فرستادهٔ شاه پاسخ می‌گوید، و آن پاسخ برای فرستادهٔ شاه، ــ یعنی برای شما، والاحضرتا، ــ توسط مترجم به‌زبان فارسی قرائت خواهد شد».

نوجوان فوراً گفت:

ــ موافق نیستم.

پابند احساسات شده بود: باورهای ایرانی‌گونه‌اش خیلی آسان تغییرجهت پیدا کرد و با روز اول، یعنی ایامی که مهمان‌پاسکه‌ویچ بود، فرق می‌کرد.

نه‌سه‌لرود از تعجب ابروها را برافراشت و عینك را بر چهرهٔ خویش میزان کرد.

نوجوان اظهار نمود:

ــ می‌خواهم که خود امپراتور به‌من پاسخ بگوید.

نه‌سه‌لرود را این سخنان به‌تشویش انداخت و بـه‌این نتیجـه رسید که باید احتیاطی ظریفانه به‌کار برد، یعنی کج‌دار و مریزکند.

این بود که گفت:

ــ والاحضرتا، در کشور شما به‌خصوص رسم بر این است که اعلیحضرت شاه خودشان شخصاً پاسخ بگویند، ولی در کشور مارسمی برخلاف آن معمول است که اعلیحضرت به‌وسیله نایب صدراعظم، به عبارت دیگر به‌وسیلهٔ من، پاسخ بگویند. در این صورت، والاحضرتا، من به‌منزلهٔ زبان شخص شخیص اعلیحضرت می‌باشم.

نوجوان گفت:

ــ بسیار خوب، باشد، پس بگذارید اعلیحضرت، یعنی عمـوی معظم من، شمه‌ای از پاسخ را به‌من بگوید، و بقیه را شما، حضرت اشرف، بیان کنید.

نه‌سه‌لرود دید که طرف دارد تسلیم می‌شود. پس گفت:

ــ والاحضرتا، مگر تفاوتی دارد، مگر باطن قضیه فرق می‌کند که چه‌کسی تمام پاسخ را بگوید و چه کسی شمه‌ای از آن را؟

خسرومیرزا از روی درایت گفت:

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ خیر، حضرت اشرف، زیرا اعلیحضرت شاه مخصوصاً مایلند چند کلمه‌ای دربارهٔ رفع سوء تفاهمات را از زبان شخص اعلیحضرت امپراتور بشنوند.

نه‌سه‌لرود آهی برآورد. بهار بود، هوا ملایم بود، این نوجوان برخوردار از زیبائی بود و حرف حساب سرش نمی‌شد. نه‌سه‌لرود دید که او هیچ‌گونه سماجتی به‌خرج نمی‌دهد، بلکه بی‌گدار به‌آب می‌زند، و وقت آن است که بروند به‌سر میز، سر میز میوه، میزی که بر آن رومیزی سفید و پاکیزه‌ای انداخته‌اند. این بود که گفت:

ـ باشد، والاحضرتا، موافقم.

۱۳

بیست و یك گلولهٔ توپ برفراز پتربورگ به‌غرش درآمد. این گلوله‌ها به‌افتخار ورود مهمانان از سوی ناوگان جنگی شلیك شد.

در همان دقایق تمام آن بیست و یك گلوله از سوی قلعهٔ پتروپاولوفسك به‌آسمان پتربورگ بازگشت: ـ این گلوله‌های توپ از قلعهٔ پتروپاولوفسك شلیك شده بود.

پرچم ایران بر سواحل رودخانهٔ نیه‌وا[۳۴] به‌اهتزاز درآمده بود.

یك دیویزیون[۳۵] از گارد سواره‌نظام با شمشیرهای برهنه و درفش و شیپور و نقاره در جلو حرکت می‌کرد.

میرآخور دربار، دو متخصص تربیت اسب و ۱۲ رأس اسب درباری از نژاد اصلاح شده با تجهیزاتی گرانبها و آرایشی کامل زنجیروار می‌آمدند.

کالسکهٔ درباری نیز پشت‌سر آنها بود ـ راهنمای هیئت ایرانی یعنی گراف‌سوخته‌لن، در آن سوار بود.

چهار کالسکهٔ سلطنتی‌هم می‌آمد ـ فاضل‌خان، میرزاها و بیك‌ها در آن چهار کالسکه سوار بودند.

از دنبال کالسکه‌ها نوکراتی بادپا و عصا به‌دست، در حدود چهارنفر، دو سرپیشخدمت دربار و ۱۴ پیشخدمت که دو به‌دو در یك صف پیاده می‌آمدند. سپس کالسکهٔ طلائی سلطنتی تکان تکان می‌خورد

34- Nyeva

۳۵ـ Divizion گردان توپخانه.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و می‌آمد، کالسکه در احاطهٔ سرپیشخدمتهای دربار، نوجوانان۳۶ کارآموز خدمت درباری وافسران سوارنظام قرار داشت.

سرنشین کالسکه طلائی خسرومیرزا بود.

ترنم شاد و خفیف موزیك با نور آفتاب توأم بود، و درفش سلطنتی در آن هوای فشرده رقصی آرام داشت.

نسیم هوای گرم بـه‌خوبی احساس می‌شد، موجـی از احساس شادی همراه با چهرهٔ زنان به‌چشم می‌خورد، چشمان‌زنان در پیاده‌روها تلؤلوئی داشت، پیراهنهای سفید زنان بر بالای کفشهای ظریفشان به‌سان ابر به‌اهتزاز درمی‌آمد، چون می‌خواستند سرکی بکشند و کسی را که در کالسکهٔ اصلی نشسته بود، ببینند.

از پل معلق گذشتند، خیابان نوواپاسادووایا۳۷ و بزرگ‌راه نه‌وا را پشت‌سر نهادند، به‌میدان وسیع و شسته رفته‌ای وارد شدند.

در اینجا بود که تمام کالسکه‌ها، به‌سان موجوداتـی ذیشعور، توقف کردند، و فقط دوکالسکه وارد دربار امپراتور گردید.

در یکی از کالسکه‌ها ــ راهنمای هیئت، یعنی گراف سوخته‌لن، در دیگری ــ شاهزاده خسرومیرزا نشسته بود.

گردان مستقر در دربار احترامات نظامی به‌جا آورد، و دستـهٔ موزیك با هیجان به‌نوا درآمد.

در مدخل عمارت کاخ رئیس تشریفات دربار، دو مأمور دربار، دو کارمند عالی‌رتبه دربار و رئیس پرسنل دربار به پیشوازش آمدند.

از پلکان بالا رفتند، ــ در پاگرد بالا مردی سیاه، چون ذغال، با سر و صورتی کاملا تراشیده در برابرشان خم شد. او رئیس کل تشریفات بود و به‌آنها ملحق گردید.

شاهزاده خسرومیرزا را به‌اتاق انتظار بردند.

در اینجا رئیس کل کارپردازی و پذیرائی دربار پس از ادای تعظیم از شاهزاده تقاضا نمود روی کاناپه بنشیند. در همهٔ اتاقها در کنار دیوارها صفی از سربازان گارد، به‌سان مجسمه‌های تزئینی، به قطار ایستاده بود.

۳۶ـ اشراف‌زادگانی که برای احراز شغل افسری و درباری تربیت می‌شدند و دوره می‌دیدند.

37- Novaya Sadovaya

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رئیس‌کل تشریفات تعظیم به‌جا آورده، تقاضا نمود دس میل کند.

دوسرپیشخدمت سینی به‌دست در برابرش حاضر شده، تعظیم نمودند. در سینی قهوه، دس و شربت گذاشته بودند.

یك هفته تمام رؤسای برزنهای پلیس کارشان پیدا کردن تاتارـ هائی شیعه بود، و تاتارهای شیعه را به‌عنوان آشپز استخدام‌نمودند. شربت را تاتارها درست کرده بودند.

دوباره به‌راه افتادند ـ از طریق گالری سفید به‌تالار تمثالها آمدند.

و در تالار تمثالها به‌ناگاه همه ایستادند.

رئیس کارمندان رتبه‌دار دربار با قدمهائی آهسته از این عده جدا شد ـ و بدون اینکه به‌اطراف خویش نگاه کند، به‌اتاق نامعلومی رفت. او برگشت و تعظیم کرد. او خسرومیرزا را به‌تالار تخت امپراتور خواند.

وزیر دربار، نایب صدراعظم، ژنرالهای سرفرماندهی ارتش و شخصیتهای سرشناسی از مرد و زن در فاصلهٔ نسبتاً قابل توجهی از جایگاه بلند امپراتور ایستاده بودند.

اعضای شورای دولتی و سنا و کلیه اعضای ستاد کل ـ در طرف راست جایگاه در فاصلهٔ نسبتاً مناسبی قرار داشتند.

در مقابل آخرین پلهٔ جایگاه در محل از پیش تدارك شده‌ای اعضای خانوادهٔ سلطنتی حضور داشتند.

در آستانهٔ تالار خسرومیرزا سر فرود آورد.

سر قابل انعطافش بی‌اختیار خم شد.

وی به‌اتفاق همراهان ایرانی خویش تا وسط اتاق پیش رفت، در آنجا سرش مجدداً فرود آمد و دوباره راست شد. همراهان‌ایرانیش در همانجا، گوئی میخکوب شده، به‌همان حال ایستادند، ولی خسروـ میرزا همچنان پیش رفت.

برای سومین‌بار سر فرود آورد.

عموی معظمش بر اریکهٔ امپراتوری ایستاده بود.

خسرومیرزا خطابه‌ای به‌زبان فارسی ایراد کرد که پنج دقیقه طول کشید. نگاه خانمها متوجه او بود و می‌کوشیدند با پره‌های بینی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خویش ذراتی از هوای حرم‌سرای ایران را فرو برند.

خسرومیرزا توقیع فتحعلی‌شاه را، به‌سان دوربینی یك چشمی، خیلی سریع به‌دستان سفیدی سپرد که به‌دست مرد نمی‌مانست.

دستان سفید توقیع را گرفتند، و یکی از آن دو دست، مثل یك زورق کوچك مقعر شده ــ توقیع را به‌مرد کوتوله داد. تبسمی‌نظامی بر لبان آن شخص شخیص جاری گردید که مردانه یا زنانه بودنش معلوم نبود.

مرد کوتوله مثل عقیق خاکستری گران‌قیمتی که آن را در قاب طلا گرفته باشند، بر جای ایستاده بود.

او لبخند بر چهره داشت. ارتعاشات صدای نازك و دلنشینی در طول سه دقیقه شنیده شد ــ این نایب صدراعظم بود که پیسام همایونی را قرائت می‌کرد. انگار ماهی کوچکی در داخل آکواریوم با تکان دادن دم حرکتی به‌عقب و به‌جلو کرده، سپس متوقف شده بود.

آنگاه عموی معظم از پله‌های اریکهٔ امپراتوری پائین آمد. دست ظریف و زردرنگ خسرومیرزا را در دست گرفته، چنین بیان داشت:

ــ من حادثه شوم تهران را به‌دست فراموشی ابدی می‌سپارم.

و چون آن محیط ساکت و آرام بود، به‌نظر می‌رسید: زمان در پشت دیوارهای تالار متوقف گردیده است، ولی در این مکان حضور اعضای ستادکل و شخصیتهای سرشناسی از مرد و زن و از هررنگ و شمایلی از ابدیت برخوردار می‌باشد، گشادگی حساس پره‌های بینی خانمها برای فروبردن ذراتی از هوای حرم‌سرای ایران پدیده‌ایست ابدی، آن چند نفر ایرانی به‌سان مشتی آدم برای همیشه در وسط این تالار گیر کرده و معطل شده‌اند، و خسرومیرزای خوش‌اندام از مدتها پیش در این مکان، چون درختی برومند، قد برافراشته است.

فاجعهٔ تهران را یك فراموشی ابدی و قطعی، مثل اونیفرمی نازك، زیر پوشش خود گرفت.

وزیرمختار دیگر جنبش و اثری نداشت.

وجود او چه در حال، چه در گذشته انکار و نفی می‌شد.

ابدیت بود و بس.

همه به تالار مرمر رفتند، در آنجا بازرگانانی که با کارت‌دعوت آمده بودند، منتظر آنان بودند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۴

شوهران در پی کسب افتخار بودند، یعنی به‌دنبال تحصیل‌نشان صلیب یا زخم شمشیر می‌دویدند. کشتی روسیه مسیر خود را می‌پیمود. تعداد زیادی کالسکه مسافربری به‌سرعت از بزرگراه نه‌وا می‌گذشت. سرگیجه‌ای تشریفاتی و سبك عارض شده بود. خانمها به سرگیجه افتاده بودند. درمجالس رقص آن‌ایام خیلی زیاد می‌رقصیدند، بی‌آنکه علت آنرا بفهمند.

علت معلوم گردید: و آن حضور شاهزاده، یعنی خسرومیرزا بود.

به‌دنبال هم مجالس مهمانی ترتیب داده می‌شد.

خسرومیرزا در کاخ تاوریدا[۳۸] اقامت داشت. اثاثیهٔ آن‌را جمع کرده، به‌جای آن قالیهائی انداخته بودند، تعدادی کاناپه در آن چیده و تمثال بزرگی از عباس‌میرزا را آویخته بودند. تمثال را آکادمیسین به‌گگروف[۳۹] با عجله کشیده و توانسته بود آن را درست برای روز ورود مهمان عالیقدر تمام کند.

مجالس رقص برقرار بود.

هنرسرای عالی هنرهای زیبا را بـه‌او نشان دادنـد. مجسمهٔ کنسول بالبوس[۴۰] و مجسمهٔ نیم‌تنهٔ نیکالای ساخته مارتوس[۴۱] مورد توجه خاص خسرومیرزا واقع گردید.

ستونهای کاخ نیز توجهش را جلب نمود.

آزمایشگاه معدنی فرهنگستان علوم نظرش را جلب کرد. برسر هریك از فلزات و هریك از سنگهای معدنی مدت زیادی می‌ایستاد و چشمانش برق تحیر می‌گرفت. پیکری ساخته شده از لوله‌های بلور را که نمایانگر گردش خون در بدن انسان بود، به‌وی اهداء کردند.

۳۸ـ Tavrida (Tavricheskiy dvaryets) این کاخ که یادگاری است از معماری روس، درسالهای ۸۹ـ۱۷۸۳ بناگردیده و در مراسم جشن و سرورهای رسمی و پذیرائی از مهمانان مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

۳۹ـ Beggrof نقاش بزرگ و عضو هنرسرای عالی نقاشی.

40- Balbus

۴۱ـ Ivan Petrovich Martos مجسمه‌ساز برجستهٔ روس، متوفی به‌سال ۱۸۳۵.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سطح علم و دانش کشور روسیه شاهزاده را به‌حیرت انداخته بود.

گردش و تفریح.

در بازدید از ضرابخانه خسرومیرزا خسته شده، بر زمین نشست. سپس فوراً متوجه خطای خود شده، اظهار نمود که در حالت نشسته عمل برش فلز و ضرب سکه را بهتر می‌توان مشاهده کرد. در همانجا در حضور خودش مدالی را به‌افتخار وی ضرب زدند و تقدیمش نمودند.

اینك نوبت به‌دانشسرای سمولنی[۴۲] رسید.

دوشیزگانی با صورت باز ایستاده بودند، به‌طوری که نفس شاهزاده به‌شماره افتاد. و یکی از دوشیزگان که از خجالت سرخ شده بود، مؤدبانه به جلو صف‌آمده، اشعاری شرقی را که به‌پیروی ازسبك حافظ سروده شده بود، قرائت کرد.

خسرومیرزا با چشم تیزبین ایرانی‌گونهٔ خویش، همان‌گونه که اروپائیان به‌پای بی‌جوراب یك زن می‌نگرند، به‌صورت بی‌حجاب آن دوشیزگان نگاه می‌کرد.

دوشیزگان با خش‌خشی از صدای جامه‌های خود به سرپرستی خانم مدیر از اتاق خارج شدند.

و خسرومیرزا نفسی تازه کرده، به‌خود آمد و اظهار داشت:

ــ گردان شکست‌ناپذیر.

این گفتار خسرومیرزا فوراً در اوراق گزارش‌نویسان ثبت گردید.

احساسات شاعرانه.

خسرومیرزا بازو به‌بازوی مادموازل نه‌لیدووا[۴۳] می‌انداخت و مدتی مدید با هم درکاخ قدم می‌زدند.

روزی خسرومیرزا از داخل کاخ خانم زاکره‌فسکایا[۴۴] را در ایوان اقامتگاه ییلاقی آن خانم می‌بیند و بیدرنگ به‌ملاقات او می‌شتابد.

ملاقات انجام می‌گیرد.

۴۲ـ Smolyny'y institut ساختمان زیبائی که در نزدیکی صومعهٔ سمولنی قرار داشته و به‌دانشسرای دوشیزگان نجیب‌زاده معروف بوده.

43- Nelidova

44- Zakryefskaya

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در ضیافتی که ژنرالها ترتیب داده بودند، به‌نکه‌ندورف[۴۵] جام شراب خودرا به‌سلامتی خسرومیرزا نوشید، له‌واشوف[۴۶] یك لطیفهٔ فرانسوی تعریف کرد و گاله‌نیشه‌ف کوتوزوف[۴۷] مشروب فراوانی نوشید.

سپس به‌نکه‌ندورف او را به‌کناری‌کشید و با استفاده از آزادی کامل یك مرد اشرافی و مورد تأئید دربار اظهار داشت:

ـ والاحضرتا، از شما خواهشی دارم، ضمناً ممکن است‌خواهشم معقول هم نباشد. برادرم که شاید والاحضرت او را نشناسند، ژنرالی است که علاقهٔ زیادی به‌کشور بزرگ شما دارد. من یك وطن‌پرست هستم و باید بی‌ریا بگویم: خیلی خوب می‌شد، اگر والاحضرت این علاقه را با مرحمت یك قطعه نشان شیر و خورشید مورد عنایت خویش قرار می‌دادند.

به‌نکه‌ندورف چنان لبخندی بر چهره آورد که گوئی دارد از بدجنسی و شیطنت زنان سخن می‌گوید. گودیهای معروف گونه‌هایش به‌جنبش درآمد.

خسرومیرزا دیگر به‌خاطر فاجعهٔ تهران عذرخواهی نمی‌کرد.

نقطهٔ عطفی پدید آمده بود، در آب و هوای پتربورگ تغییراتی دیده می‌شد که کسی از آن سر درنمی‌آورد. گاهی برای خسرومیرزا این توهم ایجاد می‌گردید که او فاتح است. امیر غرور و تکبر می‌شد.

نشان شیر و خورشید، هدایا.

به‌خاطر او ایران را از پرداخت کرور ۹ و کرور ۱۰ معاف کردند.

بانو اولگا لیخاریه‌وا[۴۸] یك بالش گلدوزی شده تقدیمش کرد.

بانو یه‌لیزاوه‌تا فااوتسه‌ن[۴۹] ـ کیفی چرمی منجوق‌دوزی شده به او داد. دوشیزگان به‌زیوکین[۵۰] ـ پاراوانی[۵۱] از گل تعارف آوردند. نقاش شولتس[۵۲] و نقاش کولمان[۵۳] هم برایش هدیه آوردند: اولی

45- Benkendorf 46- Lyevashof
47- Galyenishshyef-Kutuzof 48- Olyga Likharyeva
49- Yelizavyeta Fautsen 50- Bezyukiny'

۵۱ـ تجیر

52- Shulyts 53- Kolyman

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تمثالی از امپراتور، دومی ـ چهار فقره تصویر. ناشر سالنامهٔ «نیه‌فسکی‌آلماناخ»۵۴ نسخه‌ای از سالنامه را برایش فرستاد. کیف و آن چهار تصویر را خسرومیرزا برای بانو فااوتسه‌ن و نقاش‌کولمان پس فرستاد. از هدایا خوشش نیامده بود.

نیکالای ایوانوویچ گره‌چ هم کتاب دستور زبان خودرا که در دو جلد تألیف نموده بود، به خسرومیرزا تقدیم کرد. درمطلبی‌که برحاشیهٔ کتاب نوشته بود، توجه والاحضرت را به‌این نکته سوق می‌داد که در چند جای این کتاب والاحضرت شواهدی خواهند یافت حاکی از اینکه زبانهای روسی و فارسی دارای یك منشأ می‌باشند و شبیه یکدیگرند.

شباهتی میان دو زبان وجود داشت.

گراف‌خواستوف۵۵ را پیشخدمت به‌داخل آپارتمان راهنمائی کرد.

برای گراف خواستوف شربت آوردند.

این اشخاص در جوار خسرومیرزا ایستاده بودند: شاعر دربار فاضل‌خان، میرزا صالح، حکیم‌باشی و مترجم. خسرومیرزا دو زانو روی قالی نشسته بود.

گراف‌خواستوف سر کوچك خویش را در برابر شاهزادهٔ ایرانی خم نمود.

شاهزاده از وی پرسید:

ـ شما شاعر هستید؟

شاعر جواب داد:

ـ سعادتی نصیبم گشته که مرا به‌این نام بخوانند.

شاهزاده دوباره پرسید:

ـ شما شاعر دربار هستید؟

ـ سعادتی نصیبم گشته که از عنوان درباری برخوردار باشم، اما شاعر بودنم ـ بسته به‌لطف خداوندی است.

شاهزاده گفت:

ـ Bien۵۶، بفرمائید.

گراف خواستوف این اشعار را قرائت کرد:

۵۴ـ Nyefskiy Alymanakh سالنامهٔ شعرا و نویسندگان به‌نام نیه‌فسکی.

55- Khvastof

۵۶ـ بسیار خوب.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از جوان‌مردی مردان بلندهمت و راد
نسل آینده به‌حق داد سخن خواهد داد
وز ره ممدلت این شایعه را فاش کند،
کـه چو نوادهٔ شاهان قدر قدرت شرق
پای در مسکو هفت تپه نهاد از سر لطف،
اندر آن سیل پر احساس و محبت‌افزا
در به‌در آن زن دل‌سوخته و غم زده را،
مادری پیر و کمر خم شده را او می‌جست.
ضمن تعظیم به‌آن گوهر از دست رفته،
می‌دهد تسلیت فاجعهٔ مرگ پسر
مادری را که بود غمزده و زار و پریش،
می‌زداید ز رخش سیل سرشك دل ریش.

مترجم در حالیکه عرق بر پیشانیش نشسته و به‌لکنت‌زبان‌افتاده بود، دست تحیر تکان می‌داد و اشعار را ترجمه می‌کرد.

خسرومیرزا که لبخندی موقر برچهره داشت و از فرط بهتزدگی سر تکان می‌داد، به‌فارسی به‌فاضل‌خان گفت:

ـ هیچ نمی‌فهمم، مثل اینکه این پیرمرد خرفت خیال می‌کند که من با مادر پیر وزیرمختار معانقه کرده‌ام.

و با همان لبخندی که بر چهره داشت، به‌فرانسه به‌گراف ـ خواستوف گفت:

ـ حضرت گراف، من همین الآن به ملك‌الشعرای خودمان، که محقق تاریخ هم می‌باشد، می‌گفتم که اشعار تمام شعرای درباری ما در مقایسه با اشعار شما ـ به‌مصداق دود در برابر آتش است.

در این هنگام برای رفتن به‌تآتر بلیت آوردند.

به‌گراف شربت تعارف کردند.

سپس غسل و شستشو کرد، شطرنج‌بازی کرد و به تآتر رفت.

۱۵

تآتر.

پیرمردانی حضور داشتند با اونیفرم زردوزی شده که جست و خیز و حرکات چابکانهٔ روی صحنه حسرتی به‌دلشان می‌انـداخت و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساقه‌ها و شاخه‌های زنده‌ای که در صحنه به‌چشمشان می‌آمد و ناپدید می‌گردید، موجب هیجانشان می‌شد.

جوانانی حضور داشتند با اونیفرم سبز و با فراك که در عالم خیال آن ساقه‌های صورتی را بدون استثنا در آغوش خود می‌فشردند.

زنانی روی صحنه با هیجانی خارق‌العاده سرگرم اجرای حرکات و جهش‌هائی حرفه‌ای و برنامه‌ای بودند، از قبیل: جست و خیز، پرش و کوبیدن یك‌پا به‌پای دیگر.

«والس چیست؟ والس منظومه‌ایست از هنر موسیقی که قالبی دلپذیر دارد یا به‌عبارتی بهتر منظومه‌ایست که می‌تواند به هر شکلی درآید. والس یا پرشور و با نشاط است یا حزن‌آور، یا آتشین است یا ظریف و ملایم، یا چوپانی‌گونه است یا جنگی، فواصل ضربی والس آزاد و مشخص می‌باشد و می‌تواند، به‌سان کالیداسکوپ[۵۷]، هرگونه تغییراتی را پذیرا شود».

آن والس هم چوپانی‌گونه بود هم جنگی.

برنامهٔ در حال اجرا «اسیر قفقاز، یا سایهٔ عروس، یعنی بالهٔ مفصل قدیمی پانتومیم ملی اثر دیدلو[۵۸] که آهنگ آن از کاوس[۵۹] می‌باشد»، مخصوصاً به‌افتخار خسرومیرزا به‌روی صحنه آورده شده بود.

اشعار پوشکین الهام‌بخش آن جست و خیزها و والس‌ها شده بود. اما پوشکین در سالن تآتر حضور نداشت. او در صحنهٔ جنگ به‌سر می‌برد.

روی صحنه کاتیا ته‌له‌شووا[۶۰] بود، والس جنگی او، والس چوپانی‌گونهٔ او حاوی مایه‌هائی از عهد قدیم بود. ولی او سایهٔ‌عروس نبود، او قابل لمس‌کردن بود.

تنها کاری که اسیر قفقاز انجام می‌داد، این بود که دور او می‌چرخید، گاهی کمر باریکش را می‌گرفت، تکیه‌گاه او می‌شد و

۵۷ـ Kalyeydaskop شرح در صفحه ۴۵۳.

۵۸ـ Didlo (Didelot) استاد باله، اهل فرانسه که در روسیه فعالیت هنری داشته است، متوفی به‌سال ۱۸۳۷.

۵۹ـ Cavos آهنگساز اهل ایتالیا که در روسیه فعالیت‌هنری داشته، متوفی‌به‌سال ۱۸۴۰.

60- Tyelyeshova

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نگاهش می‌داشت و سپس دستها را به‌اطراف حرکت می‌داد.

دو کارمند دربار که روی مبل نشسته بودند، با صدای آنچنان بلندی نفس می‌کشیدند که، اگر می‌خواستند به‌موسیقی کاوس گوش دهند، مزاحم یکدیگر می‌شدند.

باید گفت که هم آن عروس دوم که شاید عنوان دیگری در آن نمایش داشت، هم گروه آواز دوشیزگان ملی‌پوش گرجستان تحسین‌برانگیز بودند.

شاهزاده خسرومیرزا در لژ وسطی جایگاه سلطنتی نشسته بود. نگاه او متوجه کاتیا و عروس دوم برنامه بود.

فادده‌ی و له‌ناجان هم در یکی از ردیفهای سالن نشسته بودند.

فادده‌ی پیش از آنکه به‌تآتر بیاید، مدتی اظهار نارضائی کرده، گفته بود:

ــ مگر من آدمی دمدمی مزاجم؟ مگر من آدمی سست و بی‌اراده‌ام که به تماشای این نمایش بخصوص بروم؟ خونی که من به‌عمر خود دیده‌ام، بیش از مقدار مرکبی است که یك نویسندهٔ بی‌قریحه دیده است. خیر، آقایان، خیر، دوستان گرامی و دیرینم، بهتر است خودتان بروید ــ در ضمن گفتن این سخنان در جلو آینه ایستاده بود و لباس می‌پوشید.

گره کراوات را چنان سفت بست که نزدیك بود خفه شود، و با حالتی عصبانی و خشمگین دست له‌ناجان را گرفته، به تآتر کشیدش. در تآتر بود که از پشت سر شنید: «این بولگارین است» ــ بدینجهت قدری خوشحال شد.

همان‌گونه که سرگرم تماشا بود، با آرنج به‌پهلوی دوست‌دیرین خود که در کنارش نشسته بود، زده، آهسته گفت:

ــ چه لعبتی است! جانمی! چه خوب می‌نگارد[۶۱]!

دوست دیرینش نگاهی زیرچشمی انداخته، پرسید:

ــ می‌نگارد؟ کی؟ ته‌له‌شوو!؟

ــ تو چه گمان می‌کردی؟ دختری است فوق‌العاده با هوش، چنان پیامهائی نگاشته است که... او روی دست ایستومینا[۶۲] خواهد زد.

۶۱ــ منظورش نقش‌آفرینی و اجرای رقص برروی صحنه است.

۶۲ــ Istomina رقاصهٔ معروف تآتر.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دوست دیرین پرسید:

ـ روی دست چه کسی، حضرت آقا؟

فادده‌ی جواب داد:

ـ کاوس را ببین، کاوس، دیدلو هم معرکه کرده.

چند نفری بر آنها هیس کشیدند، و فادده‌ی که نشأت جوانی یافته بود، سر برگردانده، به‌لژ، یعنی به‌خسرومیرزا، خیره شد (قبلا اجتناب می‌ورزید). و در همان دم رقتی ملایم بر دلش عارض گردید که مثل ساخته‌های‌کاوس قدری حزن‌آور بود: زیرا اوشاهزاده‌ای بلافصل بود، آخر شاهزادهٔ بلافصل را مورد عفو قرار داده‌بودند، نغمه و آهنگ موسیقی و کاتیا و به‌طور کلی روسیه او را به نحوی ملایم و آرام با آهنگهای ساخته کاوس مورد عفو قرار داده بودند ـ آری، همین شاهزاده را. نوعی حالت رضایت به‌فادده‌ی روی آورده بود: با اینکه شاهزاده مرتکب گناه شده است، او را بخشیده‌اند.

پس به‌فکرش رسید که در روزنامهٔ «زنبورعسل» این پانتومیم‌را شرح دهد و آن را به‌صورت عفو ملی شاهزادهٔ سرزمین باستان جلوه دهد.

آنتراکت فرا رسید. خسرومیرزا به‌سالن پذیرائی رفت، تا به اتفاق گراف سوخته‌لهٔ قلیانی بکشد، شربتی بنوشد و بستنی میل کند.

در اینجا بود که فکری به‌نظر په‌تیاکاراتیگین[۶۳] رسید. په‌تیاکاراتیگین به‌والسی می‌مانست که می‌تواند به‌اشکالی گوناگون درآید.

در حال حاضر او به‌کار نقاشی نیز می‌پرداخت.

هم هنرپیشه بود، هم نمایشنامه‌نویس، هم نقاش.

این بود که، وقتی آنتراکت تمام شد، په‌تیا در محلی پشت صندلیهای سالن قرار گرفت و خسرومیرزا را هدف تیر نگاههای‌خود قرار داد. تیری می‌انداخت و حاصل آن را به‌تصویر می‌کشید. وقتی آنتراکت دوم تمام شد، خسرومیرزا با دقتی نزدیك به‌اصل به‌تصویر کشیده شده بود.

خود خسرومیرزا از این جریان خبری نداشت. او مثل کسی که

63- Pyetya Karaty'gin

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بر تعدادی سوزن نشسته باشد، دائماً تکان می‌خورد و برای اینکه خنك بشود، در طول مدت دو آنتراکت معادل مبلغی گزاف بستنی خورد.

۱۶

وقتی په‌تیا به‌خانه آمد، به‌پیش زنش به‌اتاق خواب نرفت. دیوروای[۶۴] گلچهرهٔ کوچك‌اندام بیمار بود و... لابد دقایق پایان زندگانیش نزدیك می‌شد.

فوراً در برابر سه‌پایهٔ نقاشی نشست. سه‌پایه‌اش بسیار قشنگ، ولی تصویر روی سه‌پایه ــ چیز مزخرفی بود. تصویر را از سه‌پایه جدا نمود.

از همان اول صبح در جلو سه‌پایه نشست و با کمال دقت از روی آن تمثال مدادی بر روی صفحه‌ای از استخوان با آبرنگ پیکره‌ای کوچك نقاشی کرد. آن‌را قاب گرفت و به‌جلسهٔ تمرین‌نمایش آورد.

در آنجا دوستش گریگوریه‌ف دوم، پیوتر‌ایوانوویچ[۶۵] با وی روبرو شد، او اهل سوء استفاده و دائم‌الخمر، ولی ساده‌لوح بود. پرسید:

ــ این چیست که در دست داری؟

په‌تیا با بی‌اعتنائی جواب داد:

ــ چیز مهمی نیست، پیکرهٔ کوچکی است.

گریگوریه‌ف دوم گفت:

ــ نشانم بده ببینم.

پس از نگاهی که بر پیکره انداخت، مدتی به په‌تیا خیره شد، به‌حدی که باعث ناراحتی وی گردید.

گریگوریه‌ف دوم گفت:

ــ تو مردك خوش‌قلبی هستی، ولی خل و چل و خنگی.

په‌تیا به‌تعجب افتاد.

این بود که گریگوریه‌ف دوم گفت:

۶۴ــ Dyurova زن په‌تیا کاراتیگین.

65- Grigoryyef II, Pyotr Ivanovich

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ خنگی. چون، اگر این پیکره را تقدیمش کنی، ممکن است در ازاء آن ده چه‌روونیتس طلا برایت بفرستد. زیرا آنها به‌اندازهٔ سر موئی هم که فرض کنی، از هنر سر در نمی‌آورند.

په‌تیا با رنجیدگی مختصری گفت:

ـ نه، ارزش این کار را ندارد، ولش کن.

گریگوریه‌ف دوم گفت:

ـ حالا که خودت نمی‌خواهی، پس من، مانعی ندارد، کمکت می‌کنم. من پیکره را در تآتر به‌سوخته‌له‌ن می‌دهم، او هم آن را به شاهزاده نشان خواهد داد.

او پیکرهٔ کوچك را از دست په‌تیا گرفت، به‌طوری که په‌تیا اندکی نگران شد که مبادا گریگوریه‌ف دوم پیکره را تصاحب کند. ولی گریگوریه‌ف هرچند که اهل سوء استفاده بود، لیکن آدم ساده‌دلی بود. او همان‌طور هم که گفته بود، عمل کرد. هنگامی که سوخته‌له‌ن سرگرم خوردن شربت بود، جلو رفت و پیکره‌را تسلیم نمود. سوخته‌له‌ن در همانجا پیکره را به‌شاهزاده داد و تمام ایرانیانی که حضور داشتند، از تماشای آن به‌حیرت افتادند. گریگوریه‌ف دوم فوراً به پشت صحنه دویده، گفت:

ـ دیدی، کار را انجام دادم. فقط یادت باشد که قول و قرار احترام و ارزشی بالاتر از پول‌دارد: به‌محض اینکه‌شاهزاده چه‌روونیتس‌ـ هارا برایت بفرستد، نصفش مال تو در برابر هنرت، نصفش مال من در ازای تلاش و ابتکارم.

په‌تیا متأسف شد که چرا خودش پیکره را تقدیم نکرده است. وقتی گریگوریه‌ف دوم په‌تیا را در آن حال دید، به‌او روحیه بخشید:

ـ در اینجا عقل و ابتکار مهم است، کار هنری قابل توجه نیست. اگر آن پیکره پیش خودت می‌ماند، چه کارش می‌کردی؟ جز اینکه به‌دیوارش بیاویزی. کاری هم که روی آن انجام داده‌ای، خودمانیم...

په‌تیا به‌خاطر حفظ متانت و غرور خویش اعتراضی نکرد.

دو روز گذشت، گریگوریه‌ف دوم به‌سراغ په‌تیا آمد:

ـ بگو ببینم، برادر، هنوز چیزی نفرستاده‌اند؟

په‌تیا از روی بی‌میلی گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ نخیر.

گریگوریه‌ف دوم با نگرانی گفت:

ـ اهم مسئله این است که آن نقاشی ارزش چندانی ندارد. کافی است سوخته‌له‌ن کلمه‌ای بگوید و کار را خراب کند...

از آن پس گریگوریه‌ف دوم، مثل یك مستخدم، هردو روزیکبار به‌سراغ په‌تیا می‌آمد.

ـ چه‌خبر؟ هنوز نرسیده؟

ـ نه ـ خ ـ خیر...

ـ نکند، برادر، سکه‌ها را گرفته‌ای و داری به‌شوخی برگزار می‌کنی. اگر تو جای من بودی، باور نمی‌کردی.

په‌تیا می‌گفت:

ـ به‌وجدانم سوگند.

گریگوریه‌ف خیلی متأثر بود و می‌گفت:

ـ آن نقاشی چیز خوبی نبوده، بنابراین چیزی برایمان نمی‌فرستند.

په‌تیا هم دلگیر می‌شد.

حال آنکه آن نقاشی کار بدی هم نبود.

علت اصلی آن بود که شاهزاده خسرومیرزا کسالت پیدا کرده بود.

کسالتش خطرناك نبود، حتی در میان جوانان کسالتی پیش پا افتاده و مسخره محسوب می‌شد.

تمام زنان کاخ که از طبقه اشراف نبودند. دوشیزگان به‌زیوکین[۶۶]، دوشیزه فااوتسن[۶۷] و دیگران نیز در آنجا بودند.

فردای روزی که خسرومیرزا برای تماشای «اسیر قفقاز» به تآتر رفته بود، نایب صدراعظم نه‌سه‌لرود به دیدنش آمد، مدتی طولانی در آنجا به‌سر برد، هنوز دیدارش به‌پایان نرسیده بود که سوزشی در شاهزاده پیدا شد.

تعداد ۵۰ زالو در طی سه‌شبانه‌روز به‌علاوهٔ جوشانده، به‌علاوهٔ ضماد سوسك طلائی[۶۸] و داروهای دیگر افاقه‌ای نبخشید.

66- Besyukiny' 67- Fautsen

۶۸ـ Shpanskaya mushka سوسك مخصوصی است که آنرا خشك کرده، از گردش ضماد درست می‌کنند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنگاه پزشك مخصوص دربار آره‌ندت[۶۹] که در معالجهٔ این کسالت تخصص داشت، به‌مداوایش پرداخت، ــ در مدت یکهفته کسالتش از بین رفت، یعنی هم خشکی مزاج هم سوزش از بین رفت.

به‌محض رفع کسالت ــ شاهزاده از طرف خود هدیه‌ای به نام په‌تیا به‌دفتر مدیر تآتر فرستاد.

گریگوریه‌ف از این موضوع با خبر شد و سراسیمه به‌خانهٔ په‌تیا رفت.

به‌جای اینکه خوشحال‌باشد، قیافه‌اش شرمنده می‌نمود، و موهای روئیده بر زگیل بزرگی را که در زیر چانه‌اش دیده می‌شد، با نوك انگشتان می‌کند.

خطاب به په‌تیا گفت:

ــ هدیه هم که رسید.

ــ جان من، راست می‌گوئی؟

ــ راست می‌گوئی یعنی چه. یك‌جاتوتونی است.

په‌تیا فوراً پرسید:

ــ طلائی است؟

گریگوریه‌ف دوم با خشونت جواب داد:

ــ خوب طلائی است که طلائی باشد؟ چطوری تقسیم کنیم؟ ته‌قوطی را یکی بردارد، سرش را یکی؟ باید آنرا فروخت.

در اینجا په‌تیا ژست موقری به‌خود گرفته، اظهار نمود:

ــ نه، دلم نمی‌خواهد آنرا بفروشم. به‌عنوان یادگار نگاهش می‌دارم.

گریگوریه‌ف دوم با عصبانیت گفت:

ــ پس قول و قرارمان کجا رفت؟

په‌تیا از روی جوانمردی، ولی سفت و سخت گفت:

ــ می‌رویم پیش طلاساز، او قیمتگذاری کند، و من نصف قیمت آنرا به‌تو می‌پردازم.

همان دم با هم به‌تآتر رفتند، جاتوتونی را گرفتند و به خیابان بالشایامارسکایا[۷۰] رفتند.

په‌تیا با بی‌احتیاطی دکان جواهرفروشی را که با وی آشنا بود،

69- Arendt 70- Balyshaya Marskaya

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشان داده، پرسید:

ـ به‌اینجا برویم؟

گریگوریه‌ف دوم با لحنی پیروزمندانه گفت:

ـ نخیر، به‌اینجا نمی‌رویم، این زرگر، برادرجان، قیمت جاتوتونی را برای تو ده روبل خواهد گفت. تو، برادر، با او آشنا هستی.

به‌تیا اندکی ناراحت شد.

ـ حالا که اینطور است، به هرکجا که می‌خواهی برویم. مسئولیتش با خودت است.

یك زرگر آلمانی جاتوتونی را وزن کرده، با شکم‌سیری گفت:

ـ دویست و سی روبل اسکناس.

گریگوریه‌ف دوم گفت:

ـ عجب آدمی هستی، ما که آنرا برای فروش نیاورده‌ایم، می‌فهمی، ما خودمان می‌خواهیم آنرا بخریم. پس بیا و قیمت واقعی را بگو.

مرد آلمانی با شکم‌سیری گفت:

ـ دویست و سی روبل.

گریگوریه‌ف دوم گفت:

ـ سیصد روبل تمام می‌ارزد، معلوم می‌شود که تو زرگر بی‌انصافی هستی، برادرجان.

زرگر دکان دومی که مردی روس بود، دویست روبل قیمت گذاشت.

گریگوریه‌ف دوم با ناراحتی می‌گفت:

ـ نکند تطمیعشان کرده باشی؟

وقتی به‌سومین دکان مراجعه کردند، صاحب دکان که زرگری یهودی بود، صدو هشتاد روبل قیمت داد.

گریگوریه‌ف دوم به‌او گفت:

ـ تو، برادر، همان کسی هستی که عیسی مسیح را به سی‌پول نقره‌فروختی، من تو را می‌شناسم، تو آدم دغلکاری هستی.

دکان چهارم و پنجم یکی صد و شصت و دیگری صدو هفتاد روبل قیمت دادند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گریگوریه‌ف دوم گفت:

ـ تطمیعشان کرده‌ای، انتظار نداشتم که تطمیعشان کرده‌باشی. چه‌وقت توانستی تطمیعشان کنی؟

په‌تیا در همانجا ایستاد. سپس با کمال وقار اظهار داشت:

ـ گوش کن چه می‌گویم، من آن پیکره را بیشتر به‌خاطر علاقه به‌هنر و حس وطن‌پرستی کشیده بودم. به‌داخل این دکان می‌رویم، کافی است، دست از این گدابازی بردار. هرچه این یکی بگوید، قبول می‌کنیم. اگر هم نمی‌خواهی، خود دانی. من راستش خودم هم می‌توانستم پیکره را تقدیم کنم.

گریگوریه‌ف متقاعد شد و گفت:

ـ می‌توانستی، ولی تقدیم نکردی.

یك زرگر آلمانی جاتوتونی را از لحاظ کاری که روی آن انجام شده بود، بررسی و آن‌را به‌دقت وزن کرد و صدوشصت روبل قیمت گذاشت.

گریگوریه‌ف دوم گفت:

ـ غارتگری را بنگر، به‌خدا قسم غارتگری است. این همه زحمت بکش، دوندگی کن و حالا بفرما، هشت صناری اسکناس بگیر و برو به‌سلامت. به‌امید وصول این پول من ولخرجیهائی کرده‌ام! اقلا خودت، پیوتر آندره‌یه‌ویچ[۷۱]، مبلغی برآن بیفزا. باشد! آخر، اگر من نبودم، خودت می‌دانی، پیکره چیز مزخرفی بود.

په‌تیا سرخ شده بود و گفت:

ـ لطفاً هفتهٔ دیگر برای گرفتن هشتاد روبل خودتان مراجعه کنید و فوراً از بی‌احترامی و اهانت نسبت به کار من خودداری فرمائید.

71- Pyotr Andryeyevich

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فصل سیزدهم

۱

خسرومیرزا چه می‌دانست که این موفقیت به‌دست آمده در روسیه به‌نفعش تمام نخواهد شد، که این موفقیت اورا دچار سرگیجه و غرور می‌کند، که پس از گذشت پنجسال درگیر و دار مبارزات و تلاشهائی که به‌خاطر تصاحب تخت و تاج به‌وقوع خواهد پیوست، چشمانش را کور می‌کنند، و ناگزیر خواهد شد تمام عمر خویش را در نابینائی به‌سر برد؟

و آیا گاردهای احترام مستقر در بیرون دروازهٔ تفلیس به منظور ادای احترام نهائی در برابر جسد گریبایه‌دوف که با کندی رو به‌تفلیس می‌آید، می‌دانند از چه کسی دارند استقبال به عمل می‌آورند؟

۲

شب‌هنگام عده‌ای را به‌سوی سفارتخانهٔ روسیه که دیوارهایش سوراخ سوراخ شده بود، آوردند.

در دست آن افراد تعدادی فانوس و بیل بود.

سرپرستی آن افراد را خواجهٔ حرمسرای شاه خسروخان برعهده داشت.

دولت روسیه‌خواستار تحویل جسدگریبایه‌دوف به‌مأموران‌روسیه بود.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خسروخان دستور داد خندق را حفاری کنند. بزودی اجسادی نیمه‌پوسیده و سیاه و اجزائی از اجساد پدیدار گشت. اجساد را به بالای خندق می‌انداختند، در کنار یکدیگر قرار می‌دادند، اجساد به‌هم شبیه بودند، گوئی آنها را در یك کارخانه و تحت یك مشخصات ساخته بودند. فقط بعضی از اجساد دست نداشتند، برخی پانداشتند، اجزائی هم بیرون آمده بود که قابل تشخیص نبود و نمی‌شد نامی برایشان قائل گردید.

خسروخان می‌دانست چگونه باید وارد عمل شود. به تشخیص خود امیدوار نبود: او وزیرمختار را آنقدر زیاد ندیده بود که بتواند جسد او را شناسائی کند. به‌همین جهت چند نفر تاجر ارمنی را که با وی آشنا بودند و می‌گفتند که می‌توانند وزیرمختار را شناسائی کنند، با خود به‌آنجا آورده بود. آنها وزیرمختار را به‌کرات درتفلیس دیده بودند.

هنگامی که آنان از شناسائی وی صحبت می‌کردند، مردی را مجسم می‌کردند که قدش متوسط، صورتش زردرنگ و از ته‌تراشیده، لبانش جلو آمده، به‌سان لبان یك نوازنده، و بر چشمانش عینك باشد.

اما وقتی خسروخان و تجار ارمنی بر روی اشیائی بی‌نام خم شدند، و وقتی نور فانوس رنگ و چگونگی آن اشیاء را روشن ساخت، همگی خودرا کنار کشیدند و فهمیدند: نمی‌توانند چیزی‌را شناسائی کنند.

خسروخان دستپاچه و نگران شد.

دستور داد حفاری را ادامه دهند، به‌خیابان بروند و جوی را بکنند.

اشیاء بی‌نام رو به‌افزایش بود. سرانجام در داخل جوی دستی را پیدا کردند که نه چندان معمولی بود. وقتی فانوس را بر آن گرفتند، از جانب دست نقطه‌ای نورانی بر فانوس تابید .خسروخان خوب که نگاه کرد، چشمش به‌انگشتری الماس افتاد. دستور داد دست را در کناری محفوظ بدارند.

خسروخان رو به‌تاجر پیر کرده، گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ آوه‌تیس‌قوزینیان[1]، حالا سعی کن وزیرمختار را بشناسی.
تاجر پیر بار دیگر فانوس را به‌دست گرفت و دوباره مردگان را بازدید کرد. تجار دیگر هم اورا همراهی کردند.
بالاخره یکی از آنان گفت:
ـ شناسائی جسد مقدور نیست، ـ این بود که همگی متوقف شدند.
خسروخان پرسید:
ـ پس چکار کنیم؟ ـ و به‌شدت رنگش پرید.
آوه‌تیس‌قوزینیان همچنان فانوس به‌دست راه می‌رفت و به مردگان نگاه می‌کرد. سپس به‌نزد خسروخان آمد. او تاجر کهنه‌کار تفلیس بود، کالا را خوب می‌شناخت و راه فروش آن را نیز خوب می‌دانست.
از خواجهٔ حرمسرا به‌زبان ارمنی پرسید:
ـ شاه تورا مأمور کرده که گریبایه‌د[2] را بیابی؟
برای اولین‌بار بود که این اسم، یعنی «گریبایه‌د»، بر سرزبان آمد.
آوه‌تیس‌قوزینیان سالخورده ادامه داد:
ـ بنابراین مسئله بر سر شخص نیست، بلکه بر سر نام است.
خسروخان هنوز نمی‌توانست به‌مقصود او پی برد.
این بود که پیرمرد گفت:
ـ چه فرق دارد، چه فرقی می‌کند که چه کسی در اینجا زیر خاك باشد و چه کسی در آنجا؟ نام اوست که باید در آنجا در زیر خاك باشد، و تو از این میان جسدی را انتخاب کن که بیش از دیگر اجساد برازندهٔ نام او باشد. آن جسد یکدست را که می‌بینی، ـ با انگشت دست به‌سمتی اشاره نمود، ـ خیلی خوب مانده و کتك‌کمتری خورده. رنگ موی سرش را نمی‌توان تمیز داد. آن جسد را بردار و ببر و دست مجهز به‌انگشتر را در کنارش بگذار، آنوقت صاحب یك گریبایه‌د می‌شوی.
مرد یکدست را با خود بردند، دست بریده را هم در کنارش

1- Avetis Kuzinyan
۲ـ Gribayed ـ سوسك قارچخوار. نام خانوادگی گریبایه‌دوف از همین اسم مشتق گردیده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نهادند. شد یك گریبایه‌د.

گریبایه‌د را در صندوق چوبی معمولی قرار دادند. به‌کلیسای ارامنه بردند، برایش فاتحه خواندند، یك هفته تمام در آنجا بود.

سپس تخت روانی آوردند، دو عدد گونی را پر از کاه کرده، صندوق را در وسط دوگونی قرار دادند، چون آداب و رسوم اجازه نمی‌داد که مرده‌ای تنها را با اسب یا الاغ یا گاو حمل کنند.

تخت روان به‌راه افتاد. آوه‌تیس‌قوزینیان پیر و چند مرد ارمنی دیگر تخت روان را با خود بردند.

اکنون وزیرمختار دیگری بر سر کار بود: گراف‌سیمونیچ[3] که ژنرالی کورمکور و پیر و بازنشسته بود، از بازنشستگی فرا خوانده شده، به‌سمت وزیرمختاری منصوب شده بود.

گریبایه‌دوف شبها به‌خواب این و آن می‌آمد: به‌خواب نینا به همان شکل و شمایلی آمده بود که دونفری روی طاقچه پنجرهٔ خانهٔ آخوه‌ردوف‌ها نشسته بودند. در آن روز گریبایه‌دوف نینا را تشویق به‌انجام کاری می‌کرد و از چیزی خجالت می‌کشید.

در زندان شلیسه‌لبورگ[4] گریبایه‌دوف به‌خواب رفیق دوران جوانیش ویلهلم‌کیوخه‌لبه‌که‌ر[5] آمده بود. ویلهلم از مرگ وی اطلاع نداشت. با هم گفت و شنودی نداشتند، و گریبایه‌دوف خوشحال به‌نظر می‌رسید.

کاتیا هم در پتربورگ، پس از یافتن یکی از نامه‌های گریبایه‌دوف، به‌فکر فرو رفته بود.

اما گریبایه‌دوف دروسط دوگونی پر ازکاه یا ارابه سلانه‌سلانه و با تأنی رو به‌تقلیس می‌رفت.

3- Simonich

۴ـ Shlisselyburg (Schlüsselburg) قلعه‌ایست در جزیرهٔ دریاچهٔ لادوگا که در سال ۱۳۲۳ میلادی توسط اهالی نووگورود Novgorod ساخته شده، در سال ۱۶۱۱ به‌تصرف سوئدیها درآمده و در سال ۱۷۵۲ قشون پتر کبیر آن را تصرف می‌کند، و پتر کبیر آن را به‌این نام (مفتاح شهر) خوانده است. انقلابیون روسیه را در آن قلعه زندانی می‌کردند. از سال ۱۹۴۴ به نام Pyetrokryeposty معروف است.

5- Wilhelm Kyukhelybekyer

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳

گاوها با جلال و عظمت از جادهٔ کوهستان بالا می‌رفتند. در پشت سرشان، بر کرانه‌ای بلند قلعهٔ گه‌رگه‌ری[6] دیده می‌شد که مثل خود کوهستان خالی از رستنی بود. در مقابل گاوها ــ پلی به چشم می‌خورد که به‌فلوت کثیرالشاخه[7] می‌مانست، و نهر خروشانی از زیر آن می‌گذشت. گریبایه‌دوف همانطور که در وسط دوگونی پر از کاه قرار گرفته بود، داشت به‌پل نزدیك می‌شد.

اسب‌سواری کــه کاسکت به‌سر و بارانی سیاهی دربر داشت، لحظه‌ای پیش از پل گذشت و به‌سرعت داشت از سرازیری جاده رو به‌پائین می‌آمد. همینکه به‌پهلوی تخت روان رسید، بدون اینکه‌توقف کند، سری به‌آن راهیان گاری‌سوار تکان داده، فوراً به‌روسی پرسید:

ــ از کجا می‌آئید؟

آوه‌تیس‌قوزینیان هم سری تکان داد و از روی بی‌علاقگی‌جواب داد:

ــ از تهران.

اسب‌سوار همانطور که داشت می‌گذشت، پرسید:

ــ بارتان چیست؟ ــ و با نگاه مسافرگونه‌ای به‌گونیها و به صندوق نگریست.

آوه‌تیس با بی‌علاقگی سری جنبانده، گفت:

ــ گریبایه‌د.

اسب آن مرد را با سرعت به‌پائین‌کوه می‌برد و ناگهان به‌رقص در آمده، از حرکت باز ایستاد. مرد لجام اسب را کشید.

نگاهش به‌تخت روان بود. دم گاوها تکان می‌خورد، و گونی جلوی و دو مرد ارمنی که در عقب نشسته بودند، دیده می‌شدند.

پوشکین کاسکت خویش را از سر برداشت.

مرگی در کار نبود. تابوت چوبی ساده‌ای بود که او به جــای صندوق میوه گرفته بود. گاوها با گامهائی موزون و آهسته از آنجا دور می‌شدند.

6- Gyergyery'

۷ـ Fleyta Pana سازبادی (فلوت) متشکل از چندین نی کوتاه و بلند که در کنار هم قرار دارند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او به‌راه افتاد و همواره لجام اسب را می‌کشید.

حدفاصل میان گرجستان سوزان و ارمنستان سرسبز و خرم به خوبی محسوس بود. هوا پیوسته خنك‌تر می‌شد.

برجستگیهای پستان مانند بنفشی که در جلو به‌چشم می‌آمد، چیزی جز تعدادی تپه نبود، و جاده ــ به‌خط خالی و نانوشتهٔ یك چرکنویس می‌مانست.

آوای خرخر رودخانه از پشت‌سر به‌گوشش می‌رسید.

«ابرهائی تاریك بر زندگی او سایه افکنده بود»[۸].

ابرها پیوسته متراکم می‌شد، ابرهائی یك پارچه و قابل لمس.

«جو مقتدر و حاکم بر شرایط. آیا خاطرات و یادداشتهائی از خود به‌جای گذاشته است»[۹]؟

نم‌نم باران شروع شد، و در آن دورادور برقی درگرفت که بر فضای سبز محیط توری بریده بریده افکند. پوشکین سر به‌عقب برگرداند. گاوها از آن پائین مگس می‌نمودند. هوا داشت تاریك می‌شد. جاده ناهموار بود، و اسب خسته شد.

«دیگر چاره‌ای نداشت. مرگش در یك آن اتفاق افتاد. مرگی زیبا. کاری را که می‌بایست بکند، کرده است: «اندوه ناشی از فراست» را از خود به‌جای گذاشته است»[۱۰].

اسب سلانه‌سلانه می‌رفت و سکندری می‌خورد. پوشکین اسب‌را هین کرده گفت: ــ یابو، ــ سپس تسمه‌های بارانی خودرا بسته، باشلق را بر کاسکتی که بر سر داشت کشید. باران همچنان می‌بارید... «مرگی که در یك‌آن اتفاق افتاد و زیبا بود... خویشتن را به‌دست مشیت الهی می‌سپاریم. بارانی خیس نمی‌شود. تابوت نگو! صندوق بگو»[۱۱].

چمن‌زارهای بیروح در حال شکفتن بود. در مشرق‌زمین حاصلخیزی زمین وارد ضرب‌المثل شده است.

کپه‌هائی از سنگ پدیدار گشت که به‌کلبه‌ای کوهستانی

۸ــ این جمله از فصل دوم «سفر به‌ارز روم» پوشکین است.

۹ــ از فصل دوم «سفر به‌ارز روم» پوشکین. جملهٔ اول قسمتی است ازجملهٔ مرکبی که جو حاکم برشرایط را مسئول سیه‌روزی گریبایه‌دوف می‌داند.

۱۰ــ بازگوئی از «سفر به‌ارز روم» پوشکین.

۱۱ــ سخنی است از دل پوشکین بااستفاده از فصل دوم «سفر به ارز روم».

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌مانست.

زنانی با جامه‌های رنگارنگ و پاره‌پاره بر تخته سنگی ــ یعنی بر بام مسطح کلبهٔ زیرزمینی ــ نشسته بودند. یك پسربچهٔ کوچك با شمشیر اسباب‌بازی بچگانه‌ای که در دستش بود، در زیر باران داشت می‌رقصید.

پوشکین گفت:

ــ به‌من چای بدهید، ــ سپس از اسب پیاده شد و به‌زیر سقف سنگی پناه برد.

از کلبه برایش پنیر و شیر آوردند.

پوشکین پولی در سینی انداخت. باران به‌همان ناگهانی که آغاز شده بود، به‌همان ناگهانی هم بند آمد.

او به‌راه افتاد و سری به‌عقب برگرداند.

پسرك کوچك را دید که در گودال آب پا می‌کوبد، زنها هم از پشت سر به‌او نگاه می‌کردند.

پیش خود گفت: «تأثیر شرایط رفاهی و نفوذ مسیحیت شاید بتواند این بومیان را رام کند. برای رسیدن به‌این منظور استفاده از سماور و انجیل می‌توانست وسیلهٔ خوبی باشد».

فوراً گریبایه‌دوف را به‌خاطر آورد.

گریبایه‌دوف دست باریك خودرا روی زانوی او گذاشته وگفته بود:

ــ من به‌کار این مردم واردم. شما این مردم را نمی‌شناسید. به محض اینکه شاه بمیرد، آنها کارد و قمه را به‌کار می‌اندازند.

و نگاهی به‌او کرد.

گریبایه‌دوف آدم خوش‌قلبی بود. به‌خشم آمده بود و خوش‌قلب بود.

با اینکه می‌دانست، اشتباه کرد. پس، اگر می‌دانست... چرا؟..

پس چرا به‌تهران رفت؟

استفاده از مقام و قدرت، مگرکم‌چیزی‌است... تقدیر وقسمت، مگر کم‌چیزی است... علاقه به‌دگرگونی و نوسازی شرایط زندگی، مگر کم‌چیزی است...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تأثری سرد چهرهٔ پوشکین را درنوردید.

«ما آدمهای بی‌تفاوتی هستیم... او آدمی فوق‌العاده... شاید او دکارت[۱۲] بود، دکارتی که از خود هیچ تألیفی به‌جا نگذاشته است؟ یا شاید ناپلئون بود، ناپلئونی که حتی یك گردان سرباز هم نداشت؟»[۱۳]

این سؤال و جواب از ذهن پوشکین گذشت:

ـ «بارتان چیست؟»

ـ «گریبایه‌د».

۱۲ـ Dekart (Descartes) فیلسوف و ریاضی‌دان فرانسوی، صاحب تألیفات متعدد، متوفی به‌سال ۱۶۵۰.

۱۳ـ از فصل دوم «سفر به‌ارز روم» پوشکین.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فهرست اعلام، یا نامها و نشانها

آ

آئی ۶۴۳
آبادوفسکی، پلاتون ۳۲۰
آبازه ۳۲۰
آبازین ۳۲۰
آبراموویچ ۳۹۸، ۴۰۵، ۴۱۶، ۴۳۳، ۴۳۴، ۶۶۵
آبردین ۷۶
آبلار ۵۴۸
آپاللون آلکساندروویچ ۳۶۵
آپسکوف ۳۴۸
آپولون ۹۵
آپوله‌ی ۵۴۸
آپونیا ۲۳۸، ۳۴۹
آتسیس ۹۳، ۹۸
آخالتسیخ ۳۱۹، ۳۲۱، ۴۵۰
آخال کلاکی ۳۶۱، ۳۹۴، ۳۹۵، ۴۱۶
آختوبا ۲۵۳
آخوه‌ردوف، فیودوراپسایه‌ویچ ۲۹۲، ۲۹۴، ۷۰۶
آخوه‌ردووا، پراسکوویانیکالایه‌ونا ← پراسکوویانیکالایه‌ونا
آدمیرالته‌یسکی بلوار ۱۷۲
آدویه‌فسکی، آلکساندر ایوانوویچ (ساشا) ۴۲۱، ۵۸۷_۵۸۹
آدویه‌فسکی (صراف) ۶۶
آده‌لونگ، کارل فیودوروویچ (دکتر) ۱۸، ۱۲۳_۱۳۶، ۲۵۱، ۲۷۶ _ ۲۷۹، ۳۰۱_۳۰۹، ۳۷۱ _ ۳۹۳، ۴۳۳_۴۳۸، ۵۰۴_۵۸۵، ۶۰۳ _ ۶۲۱، ۶۵۳
آدینتسوف ۳۴۶، ۳۴۷
آذربایجان ۴۸، ۴۱۹، ۴۵۵، ۴۷۹، ۵۰۴، ۵۱۳
آرارات ۳۲۰، ۳۷۲
آرایشگرسویل ۴۳۴
آرپاچای ۱۵۳، ۳۹۳
آرتسیباشه‌ف ۶۰۷
آرشین ۱۷۰
آرمیدا ۶۷۷، ۶۷۸
آره‌ندت ۷۰۰
آریول ۳۴۸
آزبه‌کی‌یوك ۲۰۶
آزوف ۳۵۴
آژاکس ۴۹۰، ۴۹۱

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آستراخان ۳۸۵، ۳۹۲
آسه‌تین ۲۷۹
آسیا ۳۵،۳۶، ۱۰۰، ۲۵۹، ۳۱۹، ۳۸۲
آسیائیها ۲۸۶، ۵۵۲
آشیل ۵۸۸
آصف‌الدوله ← اللهیارخان
آغابیکم آغا ۴۷۲
آغامحمدشاه خواجه ۴۵۴
آفانیت ۳۲۳
آقامحمدخان خواجه ۳۱۷، ۳۱۸
آقامیرفتح ۳۳۴
آکادمیسین آده‌لونگ ۱۲۰، ۱۳۲
آکته‌ئون ۱۲۱
آکولیه‌ف ۳۴۵_۳۴۹
آگورافوبیا ۵۷
آلاکاربوناری ۴۶۶
آلکساندر اول، آلکساندر پاولوویچ ۱۲، ۴۰، ۸۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۲۹۲، ۳۱۹، ۳۸۹، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۷۰، ۶۱۲
آلکساندردمیتریه‌ویچ گریبوف(ساشکا) ← ساشکا
آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ(گریبایه‌دوف) ← گریبایه‌دوف، آلکساندر سه‌رگه‌یه‌ویچ
آلکسه‌ی‌پترویچ (یه‌رمولوف) ← یه‌رمولوف
آلکسه‌ی میخایلوویچ ۴۵۳
آلکسه‌ی میخایلوویچ (فتحعلی‌شاه) ← فتحعلی‌شاه
آلگ ۶۰۸
آلمان ۱۶۵
آلماویوا ۴۳۴
آلیوشکا ۳۹۷
آمچه‌نسك ۳۴۸
آمریکا ۳۶۷، ۳۶۸، ۴۸۷
آملیخ ۳۱۵
آمنه‌بیگم ۴۶۱
آموزشگاه السنه شرقی ۱۲۵
آنانی ۲۹۸
آتنایوانوونا ۴۰۰
آتنای مقدس ۸۲، ۲۳۲
آوانگاری ۱۴
آوه‌تیس‌قوزینیان ۷۰۵، ۷۰۷

الف

ائول ۱۷۰
ابوالحسن‌خان ۵۹۵، ۶۶۱، ۶۶۳، ۶۶۴
ابوالقاسم‌خان ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۶۲، ۴۵۱، ۴۶۳، ۴۷۹
اتریش ۱۴۸، ۱۴۹، ۳۱۹
اچمیادزین ۶۱۵
اخبار تازهٔ تهران ۴۶۹
اخبار تفلیس ۳۳۹
ادار سوم ۳۶۴
ادموندکین ۴۸۷، ۴۸۸
ارارا ۱۳۸
ارتودوکس ۵۳۵
اردبیل ۳۰۸، ۳۲۷
اردج ۲۹
ارس ۴۸، ۱۵۳
ارسلان ولیلا ۳۲۰
ارقام هندی ۴۷۳
ارمنستان ۳۲۲
ارمیتاژ ۱۴۰، ۲۱۹
اروپا ۱۵۱، ۱۵۹، ۱۶۱، ۳۱۹، ۴۰۵، ۵۱۴، ۶۲۷
ارومیه ۳۶۷، ۴۰۵
اریوانکا ۳۵
ازد ۱۲۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اسپانیا ۱۴۹، ۱۶۵
اسپانیولی ۴۳۶
اسپه‌خو ۳۹۸، ۴۱۶ ـ ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۳۳ـ۴۳۵، ۶۶۵
استرآباد ۴۵۴
استونی ۲۵۲
اسقف‌اعظم ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۴
اسکاتلند ۵۰۲
اسکندر کبیر ۸۵
اسیر قفقاز ۶۹۴، ۶۹۹
اسیران روسی ۵۶۵
اشرافیت زنگی و حبشی ۱۰۳
اصفهان ۴۵۹
اعشی ۱۳۱
افسر پیش‌قراول دربار ۳۹
افه‌س ۱۲۱
الانته‌نائیدا ۴۸۷، ۴۸۸
البروس ۲۷۷
اللهیارخان ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۳۲، ۱۶۷، ۳۴۲، ۴۷۹ـ۴۸۱، ۵۱۶، ۵۲۸، ۵۳۵، ۵۵۲، ۵۶۵، ۵۸۲، ۵۸۵، ۵۹۴، ۵۹۶، ۵۹۷، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۲۱ـ۶۲۳، ۶۶۰، ۶۶۲
الهه ۹۵
امانت ۳۳۱ـ۳۳۴
اماملی ۴۸۴
امانوئل ۲۷۴
امپراتور ← نیکالای اول
امپراتوریهای به‌فلاکت کشیده شده ۲۳
امیرکبیر ۲۹۸، ۳۶۵
انجمن دوستداران ادبیات روسی ۳۶۴
انجمن سری دکابریستها ۲۱، ۱۹۷
اندونزی ۲۰
اندوه ← اندوه ناشی از فراست
اندوه ناشی از فراست ۹، ۱۰، ۸۸، ۱۴۷، ۲۳۹، ۲۶۱، ۳۰۰، ۴۲۰، ۴۲۶، ۴۲۹، ۴۳۸، ۶۰۳، ۶۷۶، ۶۷۷، ۷۰۸
انگلستان (انگلیس) ۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۴۵۴ـ۴۵۹، ۴۶۵، ۴۸۷، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۷۶، ۶۰۷، ۶۲۷، ۶۶۴
انگلهای فاضل ۳۳۹
اوپ‌پرمان ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۶
اوتیتسا ۲۷۵
اوجان ۳۲۷
اوربه‌لیانی ۳۰۵، ۶۶۶
اورشلیم آزاد شده ۶۷۷
اورمست ۵۴۸
اوریپید ۵۴۸
اوستینوف ۴۱۶
اوسیپوف ۵۳۹
اولگالیخاریه‌وا ۶۹۱
اوله‌آری ۳۸، ۵۸۰
ایخدیر ۱۹۳
ایران ۲۳، ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۰، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۵، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۶۱، ۲۶۶، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۸، ۳۴۸، ۳۶۷، ۳۷۴، ۳۷۷، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۹، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۴۵، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۶، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۳، ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۸۱، ۴۹۷، ۴۹۹، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۱۴، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۸۳، ۵۸۵، ۵۹۱، ۵۹۹، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۱۷، ۶۲۳، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۸۰، ۶۸۸، ۶۹۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ایروان ۸، ۳۵، ۱۹۳، ۲۰۶، ۲۳۴، ۲۳۵، ۳۰۸، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۳۱، ۳۵۰، ۴۱۶، ۵۴۴، ۶۱۱، ۶۱۵
ایساآکیه‌فسکایا ۱۳۴
ایستومینا ۲۲، ۱۷۰، ۴۴۸، ۶۹۵
ایسکریتسکی ۲۹۶، ۲۹۷
ایگور ۴۸۶، ۶۰۷
ایمه‌ره‌تیا ۱۶۱، ۱۶۵، ۳۱۹، ۳۴۰
ایوان ایوانیچ ۲۸۷، ۲۸۸
ایوان سورچی ۳۱۵، ۳۱۶، ۵۰۶
ایوان سوم ۴۵۳
ایوان‌فیودوروویچ ← پاسکه‌ویچ
ایوانوف اجاره‌دار ۲۹۶، ۳۰۱
ایوانوف، نایب سوم ۶۴۲
ایوان یاکوولیه‌ویچ ۵۳، ۵۹، ۶۰

ب

باب عالی ۳۱۹
باباخان ← فتحعلی‌شاه
بابرویسکایا ۴۲۵، ۴۲۶
بابکوکا ۱۳۸
بابوکاتسور ۵۴۵، ۶۱۵
باخ ۳۲۰
باراتوف ۳۰۴
باراتینسکی، یه‌وگه‌نی ۷، ۲۹۱
باررال ۵۶
بارسلون ۳۰۳
بارشوف، سه‌میون ۳۵۷، ۵۳۹_۵۴۱، ۶۲۴_۶۲۶
بارون کورف ۴۶۹
باش‌آبارانا ۳۲۲
باغهای معلق ۱۲۱
باکار ۳۴۰
باکو ۳۶۹
بالبوس ۶۸۹
بالشایامارسکایا ۲۱۹، ۲۰۰
بالشوی تآتر ۸۶، ۱۷۵، ۲۳۳، ۲۵۹، ۵۱۲
بالکار ۳۲۰
بایارد ۵۳۰
بایرون ۱۱۶، ۲۹۴
بایزید ۵۱۲
بایکوف ۳۴۵
بتهوون ۵۰۵
بخارست ۱۵۴
برون‌مرزی ۱۴۸
بریتانیای کبیر ۱۶۱، ۲۲۵
بره‌گه‌ت ۸۸
بزآبدال ۳۹۲
بزرگراه نه‌وا (نیه‌وا) ۴۴۳
بغداد ۵۱۲
بنچوق ۴۲۲
بوآ ۹۷
بوآلدیو ۸۷
بوتورلین ۴۱۵، ۴۳۳_۴۳۵
بودا ۶۶۶
بورتسوف، ایوان گریگوریه‌ویچ ۲۰۶، ۳۶۱، ۴۰۱، ۴۰۸، ۴۱۶_۴۲۱، ۴۲۴_۴۳۱، ۴۳۸، ۴۸۵
بورتسووا، سوفیافیودوروونا ۲۹۶
بورجیس ۴۸۴، ۴۸۸، ۵۱۷، ۵۵۲، ۵۵۳، ۶۲۴، ۶۵۹
بوردو ۴۰۷
بورکه ۱۴۸
بوزان ۲۵۳
بوکاچیو ۳۸۹
بولدوگ ۶۵۰
بولدوئین شاه ۴۸۵
بولگارین، فادده‌ی وه‌نه‌دیکتوویچ ۲۵، ۸۴، ۸۵، ۸۹، ۱۰۱_۱۰۴، ۱۰۶_۱۱۰، ۱۳۷، ۱۴۹، ۱۷۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۷۸، ۱۸۱، ۲۱۸_۲۲۰، ۲۲۷ ـ ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۶۱، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۶، ۳۶۳ ـ ۳۶۷_۳۶۹، ۳۷۹، ۳۸۵، ۴۴۳، ۴۴۴، ۵۸۷، ۶۵۷، ۶۹۵
بولوگنا ۳۰۳
بهادر ۳۵۶
بهادران ۵۱۶
به‌بوتوف ۲۸۶
به‌رستەل، آلکساندرکارلوویچ ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۹، ۳۵۷، ۳۶۱
به‌زیوکین ۶۹۱، ۶۹۹
به‌ستوژف ـ ریومین، میخائیل پتروویچ ۳۹۶، ۴۲۰، ۴۲۴
به‌کله‌میشه‌ف ۱۹۱، ۱۹۲
به‌گگروف ۶۸۹
به‌گیچه‌ف، ستپان نیکیتیچ ۱۷، ۳۴، ۶۳_۶۸
به‌لاسه‌لسکایا ـ به‌لازه‌رسکایا ۱۹۶
به‌لاسه‌لسکی ـ به‌لازه‌رسکی ۱۹۰، ۱۹۷، ۱۹۸
به‌لینسکی، و. گ. ۱۰
بلیوهر ۳۳۵، ۳۳۶
به‌نکه‌ندورف، آلکساندرخریستافورووویچ ۱۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۴۰۴، ۶۹۱
به‌نکه‌ندورف، کانستانتین خریستافورووویچ ۲۰۱
بیچو ۳۱۵
بیزانس ۵۴۸

پ

پاپ اعظم ۳۲۵، ۳۲۶
پاتکانیان، سه‌روپه ۵۴۵
پاتیومکین، پاویه‌ل ۲۷۷
پادشاه آشور ۵۴۸
پادولسکایا ۲۷۵
پارتوه‌ین ۱۴۹
پارروت ۳۷۲
پاریس ۶۰، ۳۳۷، ۶۱۱
پازلفی ۲۳، ۳۹، ۴۱، ۸۷، ۲۳۳، ۳۷۸، ۳۹۷
پاژ ۲۹۴
پاسکه‌ویچ، ایوان فیودوروویچ ۵، ۳۱، ۳۳، ۳۹، ۴۱_۴۳، ۴۶_۵۱، ۶۸، ۸۱_۸۳، ۹۰، ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱_۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۵_۲۰۹، ۲۱۳، ۲۴۴، ۲۸۰، ۲۸۲، ۳۰۹، ۳۲۱، ۳۳۶، ۳۴۴، ۳۸۲، ۳۸۵_۳۸۸، ۳۹۰، ۳۹۲، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۷_۳۹۹، ۴۰۱ ـ ۴۰۷، ۴۱۲، ۴۱۵_۴۱۹، ۴۲۵، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۳۱، ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۴۹، ۴۵۷، ۴۸۴، ۴۹۷، ۵۰۳، ۵۰۷، ۵۰۹، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۶۱، ۵۸۸، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۱۰، ۶۶۵، ۶۷۴، ۶۷۹_۶۸۱، ۶۸۴
پالیه‌ووی ۲۳۳، ۲۳۸
پانکراتیه‌ف ۴۰۵
پاوزانی ۴۵۸
پاوه‌ل پتروویچ ۱۱۹، ۱۴۱، ۱۶۷، ۲۶۰، ۲۷۳، ۳۱۸، ۳۵۰، ۶۱۲
پتر ← پتر کبیر
پتراگراد ۱۱
پتربورگ ۱۲، ۴۱، ۴۸، ۶۴، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۵۳، ۱۶۰، ۱۹۰، ۲۰۴، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۵۲، ۲۶۱، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۲، ۲۸۳،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۹۱، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۲۵، ۳۴۹،
۳۵۶، ۳۵۷، ۳۷۵، ۳۸۴، ۳۸۷،
۴۰۲_۴۰۴، ۴۱۵، ۴۲۶، ۴۴۸،
۴۴۹، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۶۳، ۴۸۶،
۵۰۰، ۵۱۰، ۵۱۴، ۵۲۲، ۵۹۱،
۶۰۷، ۶۱۹، ۶۵۲، ۶۷۱، ۶۷۳،
۶۷۴، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۵، ۶۹۱
پترکبیر ۱۹، ۲۳۲، ۲۵۲، ۳۱۷،
۳۴۸، ۳۶۸، ۳۹۶، ۴۵۷، ۵۸۴
پتروپاولوفسکایا ۷۰، ۷۱، ۸۱، ۱۵۰،
۱۹۸، ۶۸۵
پترونی ۵۴۸
پترهوف ۶۸۲
پراسکوویا نیکالایه‌ونا ۲۸۳، ۲۹۲_
۲۹۴، ۲۹۶_۲۹۸، ۳۰۱_۳۰۳،
۳۰۵، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۰_۳۸۳،
۶۶۵
پرچم ایران ۶۸۵
پرچم روسیه ۶۴۲
پرده نقاشی ۳۲۷
پرستو ۳۷۶
پره‌آبراژه‌نسکی ۲۰۲
پره‌چیستنکا ۴۰
پسکوف ۱۰۵، ۴۶۷
پسیخادزه ۲۹۵_۲۹۷
پشمینه‌پوست ماهی ۵۹۹، ۶۰۰
پلاتوف ۱۱۵
پلیه‌ی‌یه‌لیا ۱۳۴
پمپادور ۳۴
پنزا ۵۷۳
پود ۳۲۲، ۵۷۸، ۶۶۹
پوشنین، میخائیل (ایوان) ایوانوویچ
۲۰۵، ۲۰۶، ۴۰۱، ۴۰۲
پوشکین، آلکساندر سه‌رگه‌وویچ
۱۰، ۲۳، ۸۷_۹۱، ۱۰۲، ۱۰۴ _
۱۰۶، ۱۱۰، ۱۷۰، ۲۱۰، ۲۱۷،
۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۴،
۲۳۶_۲۳۸، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۵۲_
۲۵۴، ۲۹۴، ۳۲۱، ۴۲۳، ۴۴۵،
۴۴۹، ۵۰۰، ۶۹۴، ۷۰۷_۷۱۰
پومپه ۴۴
پونتس ۳۵۰، ۳۵۱
په‌داسه‌یا ۵۴۷
په‌سته‌ل، پاول‌ایوانوویچ ۳۳۰، ۳۵۸،
۴۲۰، ۴۲۴، ۴۲۵
پیتون ۶۳
پیر ۱۲۱
پیروئت ۱۷۰
پیك اروپا ۶۰۷
پیك مسکو ۳۱۰

ت

تاب‌گردان ۱۲۵
تاتار ۱۸۳، ۴۳۷، ۴۹۰
تاج‌الدوله (دختر) ۶۲۴
تاج‌الدوله (مادر) ۴۷۲
تاراخانوف ۶۶۶
تاسسوتورکواتو ۶۷۷
تاسیت ۳۲۹، ۳۳۱
تالما ۶۱، ۱۳۷
تالیران ۱۴۸، ۱۴۹
تامار ۲۶۶
تانتا ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۹، ۲۱۹
تاوریدا ۶۸۹
تبریز ۴۸، ۵۱، ۳۰۸، ۳۴۲، ۳۴۷،
۳۴۹، ۴۴۸، ۴۵۳، ۴۵۵، ۴۵۷،
۴۶۰، ۴۶۴، ۴۷۹، ۴۸۱، ۴۸۳،
۴۸۴، ۴۹۱، ۴۹۸، ۵۰۵، ۵۰۷،
۵۰۹، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۲۶، ۵۳۲،
۵۴۵، ۶۰۴، ۶۰۹، ۶۱۵، ۶۲۲،
۶۵۷، ۶۵۹، ۶۶۴، ۶۶۶، ۶۶۷،
۶۷۹، ۶۸۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تبعید سیاسی ۳۷۶
تخت عباس میرزا ۳۲۷
تخماق ۴۲۳
تذرو ۴۱۶، ۴۳۵، ۴۳۶
ترابیر ۴۹۹، ۵۰۱، ۵۰۳، ۵۲۸
ترایان ۲۵۱، ۲۵۲
ترکستان ۴۲۳
ترکمانچای(قرارداد) ۴۲، ۵۶، ۷۲، ۱۱۲، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۵۴، ۲۲۶، ۴۵۷، ۶۱۷، ۶۷۶
ترکیه ۲۰۸، ۲۳۲، ۲۴۸، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۷۴، ۳۹۹، ۴۶۶، ۵۰۲، ۶۱۳، ۶۶۴ـ۶۶۶
تسارسکویه‌سه‌لو ۲۷۸، ۳۲۵
تسارگراد ۵۱۱
تسالی پاسکو ۳۹۷
تسی‌تسی‌آنوف ۴۸۴، ۵۴۴
تسی‌تسی‌آنووا ۴۴۴
تسیملیانسك ۳۳۵
تسینوندالی (تسیناندال، تسیناندالی) ۳۹۲، ۴۸۶، ۵۲۷
تشخص ۵۰۱، ۵۱۸، ۵۹۳، ۵۹۵
تفلیس ۱۶۰، ۲۲۵، ۲۵۴، ۲۷۹، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۸، ۳۲۸، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۶۲، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۲، ۳۷۴، ۳۷۷، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۹۴، ۴۰۵، ۴۴۰، ۴۴۸، ۴۵۰، ۴۵۴، ۴۶۳، ۴۹۰، ۵۰۰، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۴۵، ۶۰۳، ۶۶۵، ۶۶۷، ۶۶۹، ۶۷۱، ۶۸۰، ۶۸۱، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۶
تلمود ۱۵۳، ۱۵۶
تموتاراکان ۲۵۲
تورات ۲۶۶
تولا ۵۶۰، ۵۹۹
تولچین ۴۲۰
توه‌رسکایا ۳۶
ته‌پلیاکوف ۶۱۳
تهران ۴۳۹، ۴۵۳، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۷۷، ۴۸۱، ۵۱۵، ۵۴۵، ۵۵۳، ۵۶۲، ۵۶۴ـ۵۶۶، ۵۶۸، ۵۸۷، ۵۹۶، ۶۰۲، ۶۰۵، ۶۱۰، ۶۱۵، ۶۲۰، ۶۳۶، ۶۵۷، ۶۵۹، ۶۶۲، ۶۶۶ـ۶۶۸، ۶۷۲، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۸، ۶۹۱، ۷۰۹
ته‌لاوی ۶۶۶، ۶۷۹
تیموراز ۳۰۴
تیمورلنگ ۴۵۳
تینیانوف، یوریی‌نیکالایه‌ویچ ۱، ۱۰

ج

جامعهٔ بازرگانان ۳۳۲
جایگاه ۶۹۵
جرگه شهیدان و نیکان ۴۰۱
حرید ۴۷۰
جلا ۴۰۹
جلفا ۳۵۵
جنگ یا پول ۴۷
جنوب روسیه ۴۲۵، ۴۲۶
جوانك آرشیو ۲۳۱

چ

چاآدایه‌ف، پیوتریاکوولیه‌ویچ ۵۳، ۶۱، ۲۴۲، ۶۱۰
چاپارخانها ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۵۵
چاتسکی ۱۰، ۳۶۰
چارپاره کردن ۱۴۵
چانکا ۶۸۱
چاوچاواندزه، آلکساندر هه‌رسه‌وانوویچ ۲۹۲، ۲۹۴، ۳۰۵، ۳۸۳، ۳۹۴، ۶۶۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چاوچاوادزه، نینا ← نینا
چکمن ۱۵۵، ۱۷۷
چوب شناور ۳۲۳
چود ۲۵۲
چورباأغلو ۱۲۴
چورنایاگریاز ۲۳۰
چه‌چه‌ره ۳۲۰، ۳۲۱
چه‌رنامورسکی ۳۹۳
چه‌رکاسك ۲۷۳، ۲۷۴
چه‌رنیشوف، آ. ای. ۱۹۰_۱۹۲، ۱۹۵_۲۰۰، ۲۱۵، ۳۲۱، ۵۸۹
چه‌روونیه‌تس ۸۲، ۵۵۳، ۶۷۹، ۶۹۸
چهریق ۱۴۲
چه‌گه‌م ۸۹
چه‌لاکایه‌ف ۶۶۶
چیبیسوف ۶۴۲

ح

حافظ ۶۹۰
حرم‌سرا ۴۷۱، ۶۳۶، ۶۸۸
حریق مسکو ۵۴
حسن‌خان ۳۰۸، ۳۳۱
حسنعلی‌میرزا ۵۱۳
حسینعلی‌میرزا ۴۵۵، ۵۱۲
حقه‌باز ۵۵۶
حکومت آیونیائی ۳۵۸
حکیم‌باشی ۵۰۴، ۶۸۱
حکیم‌باشی انگلیسی ۵۹۴

خ

خائن ۶۱۱
خاموت ۲۶۵
خان ۴۷۳
خانه آجری ۲۹۰
خانها ۳۰۷، ۳۰۸
خانهای ایروان (خوانین) ۴۸۵، ۵۰۱
خانه چوبی ۲۹۰
خراسان ۵۴۵
خرما ۲۷۶
خزینه ۲۸۶
خسروخان ۴۷۳، ۴۷۴، ۵۳۶، ۵۴۶، ۵۴۹_۵۵۱، ۵۶۶_۵۷۰، ۵۷۲، ۶۱۴، ۶۱۶، ۶۲۷، ۷۰۳_۷۰۵
خسرومیرزا ۵۷۹، ۶۸۰_۶۸۲، ۶۸۶_۶۹۶، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۳
خشایارشا ۵۴۷
خفقان اوستره‌ای ۱۹
خواجگان اعظم ۴۷۳
خواجه آقامحمد ۴۶۸، ۴۷۰
خواجه میرزا یعقوب مارکاریان ۴۷۳، ۴۷۴، ۵۱۶، ۵۳۷، ۵۴۴ _ ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۹ _۵۵۱، ۵۶۵ _۵۷۲، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۲، ۶۱۱، ۶۱۳_۶۲۱، ۶۲۳، ۶۲۷_۶۲۹، ۶۳۱، ۶۳۶، ۶۳۸، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۵_۶۴۷، ۶۶۳
خواستوف ۵۸۳، ۶۹۲، ۶۹۳
خوك ۵۳
خوی ۱۴۲، ۱۴۳، ۲۴۸، ۳۱۹، ۳۶۷، ۴۰۵، ۴۰۸، ۵۱۴
خه‌رسون ۴۰۸، ۴۲۷
خیانت ۶۱۱، ۶۱۲
خیوه ۴۲۳

د

داداش‌بیك ۳۰۵، ۴۹۰، ۴۹۱، ۵۲۷، ۵۳۲، ۵۵۳، ۶۰۵، ۶۴۳، ۶۴۷
داداشیانس ۶۳۸
داراچیچاغ ۳۲۲
داراگابوز ۳۳۷
داره‌جانا (داره‌جانه) ۵۰۵، ۶۶۶ _ ۶۶۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دازبوگ ۲۵۱، ۲۵۲
داشاجان ۲۹۲، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۶، ۳۴۰، ۳۷۲، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۰ـ ۳۸۲
داکیه ۲۵۱
دالگاروکوف، واسیلی (دالگاروکی) ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۸، ۶۷۳
دانتون ۷۶
دانته ۴۳
دانشمند لهستانی ۲۴۲
داوود ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۳
دختر تاج‌الدوله ۴۷۲
دخترشاه ۳۵۶
دخترك قفقازی ← نینا
دربند ۳۱۷
در دریای خسروی ۴۶۰، ۴۶۲، ۴۷۳
دروازهٔ سرخ ۵۱۸
درویش ۵۸۳ ـ ۵۸۵، ۶۰۴، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۴
دریولیله‌ن ۴۸۸
دکابر ۱۲، ۳۹۵، ۴۰۲
دکابریست ۱۱
دکارت ۷۱۰
دل‌فروز ۵۴۹ـ۵۵۱، ۵۶۶، ۵۶۸ ـ ۵۷۲، ۶۱۴
دمشق ۳۸۴
دموت ۷۱، ۸۵
دمیتریه‌ف ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۴۹
دن ۵۹۱
دوزهٔ‌خاردار ۲۷۶
دوك و لینگتن ۷۶
دولت امپراتوری ۵۷۷
دولت انگلیس ۶۲۱
دولت ایران ۶۱۳، ۶۷۲، ۶۸۰
دولت روسیه ۷۰۳
دولت‌گرای ۵۴
دون ۴۳۶
دون‌ـدیه‌گو ۳۲۴، ۳۲۵
دووتار ـ زایولسکی، م. و. ۲۱
ده‌پیره‌رادوویچ ۱۹۴ـ۱۹۶، ۱۹۹
ده‌رژاوین ۳۱۸
ده‌ژه‌راندو ۶۰۷
ده ـ لافه‌رونه‌ی ۷۵
ده‌لویگ ۱۰۳
دیبیچ ۴۱، ۴۲، ۴۸، ۵۸۹
دیپلمات ۲۳۲
دیدلو ۱۷۰، ۱۷۱، ۶۹۴ـ۶۹۶
دیلماج ۶۴۰
دیوان خاقان ۴۷۱
دیوروواکاراتیگینا ۲۳۴، ۲۳۵، ۶۹۷
دیویزیون ۶۸۵

ر

راپپو ۱۷۳
راستوف ۱۳۸
رامپ ۴۸۷
رایت ۱۵۰
راینال ۴۲۷
رئیس تشریفات دربار ۷۹
رئیس‌کل شهربانی مسکو ۶۸۱
رتبه پنجم اداری (کارمند، کشوری) ۲۹، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۶
رتبه سوم کشوری ۸۶
رتبه ششم کشوری ۷۰
رجبار ۳۲۲
رستم‌بیك ۳۰۵، ۴۸۹، ۴۹۰، ۵۲۷، ۵۵۳، ۶۰۵، ۶۲۰، ۶۴۳، ۶۴۷، ۶۵۱
رشت ۳۶۹
رشوه ۲۸۱
رضاقلی‌خان ۴۵۴
رم ۵۵۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روبنس ۴۹۲
رودوس ۱۸۱
رودوفینیکین، کانستانتین کانستانتینو-ویچ ۷۴، ۱۲۴، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۶۲-۱۶۵، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۵-۱۸۸، ۲۱۳-۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۳-۲۲۵، ۲۲۷، ۲۵۵، ۲۶۹ - ۳۶۱، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۹، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۹۲، ۴۴۵، ۶۸۰
رودوفینیکین کوچك (فرزند) ۴۴۴
روزنامه مباحثات ۳۸۷، ۴۰۲، ۴۰۶
روزیه‌ف ۳۵۰-۳۵۴
روسیه ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۰۹، ۲۱۴، ۲۴۳، ۲۷۵، ۳۰۸، ۳۱۷، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۳۷، ۳۴۸، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۶۷، ۳۸۶، ۳۸۸، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۵، ۴۲۸-۴۳۰، ۴۳۳، ۴۴۰، ۴۴۶، ۴۴۸، ۴۵۳-۴۵۵، ۴۵۷، ۴۵۹، ۴۷۴، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۴، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۲۴، ۵۲۸، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۷۶، ۵۸۴، ۵۹۰، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۹، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۹ -۶۱۱، ۶۱۴-۶۱۸، ۶۳۸، ۶۵۸، ۶۶۰، ۶۶۴، ۶۷۰، ۶۷۲-۶۷۴، ۶۷۶، ۶۸۰، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۶، ۷۰۳
رومیانتسه‌ف ۴۰۰
روناس ۳۲۳
رمزه کنه ۱۱
رمژیتسا ۱۱
ریشه‌لیه ۵۱۷
ریله‌یه‌ف، کاندراتی فیودوروویچ ۴۲۴، ۴۲۹، ۴۳۰

ز

زاکره فسکایا ۶۹۰
زاویله‌یسکی، پیوتردمیانوویچ ۲۹۶، ۳۰۳، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۳۱ - ۳۴۰، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۷۹، ۴۰۳، ۴۰۶، ۴۱۸، ۴۴۰، ۵۳۰
زعفران ۳۲۳
زنبور عسل شمال ۷۰، ۱۴۹، ۶۵۷، ۶۷۵، ۶۷۸، ۶۹۶
زندیه ۴۵۴
زنگار ۵۶۰
زنگه ۴۸۵
زینب ۵۳۳، ۵۳۶، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۹۹-۶۰۱
زوبوف ۳۱۸

ژ

ژاندارمری ۱۹
ژنرال ایروانی ← پاسکه‌ویچ
ژورنال‌دس دباتس ۴۱۷
ژوکوفسکی، واسیلی آندره‌یه‌ویچ ۳۲۰، ۳۸۹

س

ساپوژنیکوف ۳۴۵
ساتراپ ۴۵۸، ۵۱۹، ۵۴۷
ساخارمه‌دوویچ ۱۰۸
سادووایا ۳۶
ساراندوف ۲۹۸
ساربان ۵۹۱
ساردینیا ۱۶۵، ۳۲۷، ۳۲۹
ساز و برگ ۳۳۸
سازن ۶۱۲
ساشکا(آلکساندردمیتریه‌ویچ گریبوف) ۲۶-۲۸، ۵۱، ۵۲، ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۳۲، ۱۳۹ -۱۴۱، ۱۴۷، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۶۶-۱۶۸، ۲۲۱ - ۲۲۳، ۲۳۰، ۲۳۹-۲۴۴، ۲۴۶،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۴۷، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۱_۲۶۶، ۲۶۸ _ ۲۷۳، ۲۷۶، ۳۱۰_۳۱۶، ۳۶۲، ۳۷۱، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۹، ۳۹۴، ۴۱۳_۴۱۵، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۷، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۸۳، ۴۸۶، ۵۰۵_ ۵۰۷، ۵۷۶، ۵۸۵_۵۹۲، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۷، ۶۲۰، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۲، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۳، ۶۴۷_ ۶۴۹، ۶۵۱، ۶۵۷، ۶۵۹

ساکن ۴۱۵، ۶۶۵

سالومه ۲۹۲، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۱ _ ۳۰۶، ۳۸۳، ۴۵۱، ۴۸۹، ۴۹۰، ۵۲۳، ۵۲۷، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۸

سالیانی ۲۹۶

سامسون خان (یاکوولەویچماکین تەف) ۱۴۲_۱۴۴، ۱۴۶، ۱۶۸، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۸، ۳۳۵، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۱_۳۵۸، ۴۵۸، ۴۷۴_۴۸۰، ۵۱۶، ۵۲۸، ۵۳۳_ ۵۴۳، ۵۶۲_۵۶۵، ۵۷۶، ۵۹۷، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۴، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۱۲، ۶۱۷، ۶۲۴ _۶۲۶، ۶۳۰، ۶۳۲

سانژین ۳۲۲

سانسور کلیسائی ۳۳۹

سپاه روسیه ۴۹۸

ستاوراپل ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۶

سترن ۲۳۵

ستەفان باتوری ۴۶۷

ستەنکارازین ۹۹، ۱۴۳، ۲۵۳

سر ۵۱۶

سرسلسلهٔ قاجاریه ۴۵۳

سرکهٔ چهارراهزن ۴۱۳

سرگذشت سپاه‌ایگور ۲۰۴، ۲۵۷، ۶۰۸

سرود ملی روسیه ۹۱

سزار ۴۴

سزار تفلیس ۴۲۲

سعدی ۱۳۷

سفارت انگلیس ۴۸۴

سفارت روسیه ۵۹۲، ۵۹۶، ۶۰۵، ۶۱۰، ۶۱۲، ۶۱۷، ۶۲۰،۶۲۳، ۶۲۷_۶۲۹، ۶۴۰، ۶۴۲، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۵۱، ۶۸۰،۷۰۳

سفیرروس ۴۶۴، ۴۷۸، ۵۱۶، ۵۵۱، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۹، ۶۶۲، ۶۶۶

سفیر عثمانی ۵۱۷

سکالازوبوف ۱۹۹،۵۲۲

سکریپلیوف، ایوان آلکساندروویچ ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۰، ۵۳۳_ ۵۳۵، ۵۴۰، ۵۴۳، ۵۵۹_۵۶۴، ۵۹۸_۶۰۱، ۶۰۴، ۶۱۲، ۶۲۵

سکوت ۳۷۱

سلطان عثمانی ۴۹۷، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۵

سلیمان ۴۸۰، ۴۸۱

سمیرامیس ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲

سمیرامیس شمال ۱۲۲

سناتورها ۳۸۸

سنتجیمز ۳۲۵، ۴۴۹، ۵۰۲

سن‌سیمون ۶۱

سوئد ۲۳۲، ۴۵۴

سوبولەفسکی ۳۱۰

سوخاروکوف ۴۰۲، ۶۶۶

سوخازانیەت ۱۹۰_۱۹۲، ۱۹۴ _ ۱۹۷

سوختەلەن ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۹۶، ۶۹۸، ۶۹۹

سوسانتا ۴۹۲، ۴۹۴

سوسك طلائی ۶۹۹

سوفیا (شاهدخت) ۳۱۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سوفیا فیودوروونا بورتسووا ۳۰۳، ۳۰۶
سونیاجان ۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۰۲
سووورووف ۲۹۲، ۳۶۱، ۳۸۶، ۳۹۶، ۴۰۰، ۵۸۸
سوه‌نتسیتسکی ۶۷۹
سوین‌این ۲۲۸
سیاق ۴۷۳
سیبری ۱۲، ۲۲۲، ۲۷۴، ۳۴۳
سیپیاگین، نیکالای مارتیانوویچ ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۲۲، ۳۲۶، ۳۲۹، ۳۳۲_۳۴۴، ۳۷۱، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۴۰۳، ۴۰۶، ۴۳۸_۴۴۰، ۴۴۹، ۴۵۱، ۵۲۸، ۵۳۰
سه‌چ ۴۲۳
سه‌رگه‌ی‌ایوانوویچ ← موراویوف ـ آپوستول
سه‌روپکا ۴۹۶
سه‌مینو ۴۵۸
سه‌نکوفسکی، اوسیپ ایوانوویچ ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۲۸_۱۳۷، ۲۱۰، ۲۱۸، ۲۴۱_۲۴۳، ۳۱۴، ۳۶۳، ۶۱۹_۶۲۱
سه‌وین‌ئی ۲۸۴، ۲۹۶، ۳۰۱، ۳۰۶، ۳۳۴، ۳۴۰، ۳۷۰، ۳۷۲، ۳۷۵، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱
سیموتیچ ۷۰۶
سینیور ۴۳۶

ش

شایسوگ ۳۲۰
شاخافسکوی ۸۷، ۵۸۳
شاردن ۶۱۸
شارل دوازدهم ۵۱۲
شارموآ ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۲
شامپان (شامپانی) ۳۳۵
شامخور ۵۴۹
شامخوری ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۸_۵۷۲، ۶۱۴
شانتاژ ۱۰۴
شاه ۳۵۵_۳۵۷، ۵۱۵، ۵۲۳، ۵۶۷، ۵۷۶_۵۸۲، ۵۸۴، ۵۹۶، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۷، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۷، ۶۲۰، ۶۲۳، ۶۲۷، ۶۳۲، ۶۳۵، ۶۳۸، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۴، ۶۶۶، ۶۷۰، ۶۷۲، ۶۸۴، ۶۸۵، ۷۰۹
شاهزاده آلکساندر ۴۷۴، ۶۶۶
شاه عبدالعظیم ۶۲۸
شاه نادر ۶۳۶
شب سفید ۲۹۱
شبهای گرجستان ۲۳۷
شفیع‌خان ۵۱۳
شکسپیر ۲۴۰
شلیسه‌لبورگ ۷۰۶
شلینگ ۳۷۲
شنفره ۱۲۶، ۱۲۸
شوتیکوف ۳۴۵
شورای پانصد ۱۳۷
شوشه ۴۵۴
شولتس ۶۹۱
شه‌خین ۳۲۲
شهر اموات ۶۱
شهرزاد ۳۱۶
شه‌ره‌مه‌تیه‌ف، واسیا (واسیلی) ۴۴۶_۴۴۸
شه‌فه‌ر، یوحنا ۴۹۳_۴۹۵
شه‌وی‌ریه‌ف ۵۰
شی ۴۵۷
شیخ صفی‌الدین ۲۴۱
شیخ کربلا ۵۱۲
شیراز ۴۴۵، ۵۴۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شیروان (ایالت) ۳۲۲
شیروان (هنگ) ۲۰۶، ۳۵۴
شیروخورشید ۳۲، ۲۰۱
شیشه‌سنگ آتش‌فشانی ۳۲۳
شیلوك ۴۸۸

ص

صلیب چوب‌غان ۲۴۸
صوفیه ۴۵۴

ط

طیران ۱۱۴، ۳۸۵، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۹، ۵۵۵، ۶۰۲، ۶۰۴، ۶۵۹

ظ

ظل‌السلطان ۵۵۲، ۵۷۹، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۴۵، ۶۵۱، ۶۵۴، ۶۵۷، ۶۶۰

ع

عالم‌خان ۲۳۱
عباس‌آباد ۳۷
عباس‌میرزا نایب‌السلطنه ۴۱، ۴۲، ۴۷، ۵۰، ۹۰، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۸۹، ۱۹۶، ۲۴۱، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۴۶، ۳۶۲، ۳۶۷، ۳۷۱، ۴۵۵_۴۶۴، ۴۶۷، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۹، ۴۸۹، ۴۹۹، ۴۹۶، ۴۹۷، ۵۰۲_۵۰۴، ۵۰۷_۵۱۲، ۵۱۷_۵۲۰، ۵۲۶، ۵۲۸، ۶۱۴، ۶۲۱، ۶۳۰، ۶۵۹، ۶۶۴، ۶۶۶، ۶۷۰، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۸۹
عبدالله مرتد ۵۵۹
عبدالوهاب معتمدالدوله ۵۸۵، ۶۲۲
عثمانی ۲۳، ۵۸۴
عجایب هفتگانه ۱۲۱
عشرق ۱۳۱
عقابها برفراز چه‌گه‌م ۴۲۱، ۴۲۳
عمروبن کلثوم ۱۲۷
عموجان امپراتور ۵۱۰
عموی معظم ۶۷۰، ۶۸۷، ۶۸۸
عنتره ۱۲۶، ۱۲۸
عهدنامه صلح ۶۲۷
عهدنامه گلستان ۴۵۷

غ

غزوات ۱۸۲، ۱۸۴

ف

فااوتسن ۶۹۹
فاحشه‌خانه ۳۷۲
فادده‌ی بولگاریین ۴۴۵، ۴۸۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۱۱، ۵۷۹، ۵۸۷، ۵۸۸، ۶۰۲، ۶۱۲، ۶۱۷، ۶۲۹، ۶۷۴_۶۷۹، ۶۹۵، ۶۹۶
فارس ۴۵۴
فاضل‌خان ۵۸۰، ۵۸۲_۵۸۴، ۶۸۱، ۶۸۵
فالکونت ۴۸۳، ۵۵۶، ۶۴۴
فاندانگو ۴۳۵، ۴۳۶
فتحعلی‌شاه ۳۰۷، ۳۰۸، ۴۵۴، ۴۵۶، ۴۶۲، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۲، ۴۷۴، ۴۸۱، ۵۱۳، ۵۴۵، ۵۵۱، ۵۸۰، ۶۱۶، ۶۴۹، ۶۵۷، ۶۶۱، ۶۶۴، ۶۷۰، ۶۷۳، ۶۸۱، ۶۸۸
فخرجان خانم ۴۶۱
فراری ۶۱۲
فراش دربار ۷۸
فرانسویان جهانگرد ۳۲۸
فرانسه ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۶۵، ۳۱۹، ۴۸۳، ۵۰۹، ۶۱۸
فراهان ۵۲۵
فردیناند ۴۳۳، ۴۳۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فرزند وطن ۳۱۳، ۳۶۸
فرستاده شاه ۶۸۳
فرقه طرفدار مبارزه باجسم ۱۰۲
فرمان همایونی ۳۶۹
فلاماندی ۳۱۳
فلورانس ۵۵۳
فلیگل ۲۹۹
فنلاند ۲۵۲
فوارهٔ اشك‌فشان قصرباغچه‌سرا ۴۲۱، ۴۲۳
فونت ۳۴۶
فون ـ دالبرگ ۳۳۸
فه‌رناندو کورته‌تس ۳۲۴، ۳۲۶
فینیك ۴۸۵، ۴۹۰، ۵۱۴، ۵۲۳

ق

قائن ۳۹۸
قاجار (قاجاریه) ۴۵۴، ۵۲۰، ۶۶۶، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۸۰
قارص ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۹۳، ۳۹۴، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۱۶، ۵۶۲
قاسم‌خان ۴۵۹
قایتامازیانس ۴۷۳
قبچاق ۲۰۴، ۲۵۱
قبچاقی ۲۵۱، ۶۰۷، ۶۰۸
قجری ۵۷۹
قرارداد صلح ۶۰۳، ۶۰۴
قرارداد گلستان ۴۵۵
قرمزدانه ۳۲۳ـ۳۲۶
قره‌باغ ۴۵۴
قروش ۶۱۳
قزاق ۳۴۹، ۳۵۷
قزل‌اياغ ۳۱۸
قزوین ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۶۸
قزیق ـ چکمن ۳۵۴
قسطنطنیه ۳۵۴، ۵۰۳
قصاب ۵۹۲
قصرشاه ۶۲۱، ۶۵۷، ۶۵۸
قفقاز ۲۱۲، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۹، ۳۱۶ـ ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۴۳، ۳۵۱، ۳۵۴، ۳۹۵، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۷، ۴۴۵، ۴۴۸، ۴۵۶، ۴۶۳، ۵۲۸، ۶۰۹
قلعهٔ شاه عبدالعظیم ۵۷۲
قو، اردك ماهی وخرچنگ ۵۱۴
قیزلر ۵۳۹
قیزلیارکا ۴۱۰

ك

کابارداا ۲۷۷
کابینهٔ لندن ۶۱۳
کاپودیستریا ۱۵۱
کاپیکا ۱۴۵، ۵۶۴
کاتلیاره‌فسکی ۳۲۱
کاته‌تین ۸۷
کاتیاته‌له‌شووا (کاته‌رینا آلکساندروونا) ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۱۰۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۶۸ـ۱۷۸، ۱۸۱، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۶۰، ۴۴۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۸۷، ۶۳۱، ۶۳۹، ۶۷۷، ۶۹۴، ۶۹۵، ۷۰۴
کاتیاجان (چاوچاوادزه) ۲۹۳
کاتیلینا ۳۶۳، ۳۶۷، ۳۶۸
کاتیلیون ۹۷
کاخه‌تی ۳۲۱
کاخه‌تین ۳۲۳
کارابینیری ۳۹۴
کاراتیگین‌په‌تیا (پیوتر آندره‌یه‌ویچ) ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۴۴۳، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۹۶ـ۷۰۲
کاراتیگین‌واسیا (وسیلی آندره‌یه‌ویچ) ۵۱۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کاراکالا ۵۰۰
کاراکلیس ۵۹۴، ۵۹۶، ۵۹۷
کارامزین ۱۰۲، ۳۲۹، ۵۸۳
کاربولاق ۳۲۰
کارتالینیا ۳۱۸
کاردار ۲۴۷
کارسل ۳۵
کارگانوف ۶۶۵
کارل اتریشی ۳۹۹
کارلووو ۲۵۸
کارمند امور تشریفات دربار ۷۹
کارمند پایه ششم اداری (کشوری) ۷۵، ۱۵۸، ۱۹۱، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۶، ۲۲۴، ۲۸۰
کارنه‌یه‌ف ۸۶
کارویتسکی ۴۳۳ـ۴۳۵
کاریاتیدا ۳۶۶ـ۳۶۸
کازاچوك ۵۴۲
کازاکین ۲۴۶
کازبك ۲۷۷، ۲۷۹
کازلوفسکی ۳۹۴
کاژه‌ونیکوف، نیل‌پتروویچ ۳۵۷ ـ ۳۶۱
کاستراما ۳۴۸
کاستلاس ۱۸۴، ۱۸۸، ۲۲۴، ۲۲۵، ۳۴۳، ۳۶۱، ۳۷۹، ۵۳۰
کاستلاس (خانم) ۲۹۶، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۳۳، ۴۱۸، ۴۳۵ـ۴۳۸
کاسیکوفسکی ۲۳۰
کافر ۶۴۹
کاله‌یداسکوپ ۴۵۳، ۵۱۸، ۶۹۴
کالیان ۱۰۱
کاموکین ۳۲۰، ۳۲۱
کامه‌ر ـ یونکر ۲۲
کانستانتین ۱۲، ۳۰۸، ۴۵۶، ۴۵۹
کانکرین ۵۱۴، ۶۷۹
کانوونیتسین ۴۰۱
کاووس ۶۹۴، ۶۹۶
کبی ۲۷۹
کرم ابریشم ۳۲۳
کرمان ۵۱۳
کرور ۴۷، ۴۶۳
کرمه‌نه‌تس ۲۷۵
کریفتسوفکا ۲۵۹
کریلوف ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۵۲
کریمه ۲۹۴، ۲۹۸
کزنفون ۵۴۸
کشیش ۵۳۹
کلاویو ارکستر ۱۳۴
کلاویه ۳۱۷
کلمب ۱۸۹
کلیجه ۶۱۰، ۶۴۱، ۶۴۴
کلین ۲۳۰
کوارتانو ۴۳۳، ۵۳۵
کواس ۲۸، ۳۹۱
کوپه‌ر ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۱، ۵۰۳
کوپیدون ۱۳۰
کوتوزوف، پاویه‌ل واسیلیه‌ویچ (گاله‌نیشه‌ف) ۶۳، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۸ـ۲۰۰، ۴۰۰، ۶۹۱
کوتوله‌های شاه ۵۷۶
کوداشه‌ف ۶۷۳، ۶۸۰
کودکان شاه ۴۷۲
کوراکین ۳۹۶
کوزمیچوف ۶۴۲
کوککا ۱۴۸
کولمان ۶۹۱، ۶۹۲
کومیکین ۳۲۰
کیارینی ۹۸، ۱۷۵
کیف پول یازندگی ۴۷
کیوخلیا ۲۱۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کیوخه‌لبه‌که‌ر، و.ك. ۱۱۰، ۷۰۶
کی‌یه‌ف ۴۱۹، ۴۲۰

گ

گارتیسکاری ۲۷۹
گاروخ ۳۹۵
گجیل ۴۶۴
گذرنامه انگلیسی ۶۷۳
گراف ۷۵، ۴۱۵
گراف اریحا ۳۹۶ ← پاسکه‌ویچ
گراف ایروان ← پاسکه‌ویچ
گرافینیا ۳۰۹
گراناویتایا (کاخ) ۵۸۳، ۵۸۴
گراند ۴۳۶
گربه‌خر ۳۴۵
گرجستان ۳۱۸، ۳۳۲، ۳۳۳، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۸، ۴۵۴، ۴۶۶، ۶۶۴ ـ ۶۶۶، ۶۷۴، ۶۹۵
گردرچای ۴۱۷
گره‌چ، نیکالای ایوانوویچ ۱۰۵، ۱۰۶، ۲۲۸، ۲۳۳ـ۲۳۶، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۹۲
گریبایه‌دوف ۷۰۵، ۷۰۷
گریبایه‌دوف، آلکساندرسه‌رگه‌یه‌ویچ ۶، ۹، ۱۰، ۱۸، ۲۱، ۲۲، ۲۵، ۴۳، ۴۵ـ۵۰، ۵۳، ۵۵ـ۶۱، ۶۳ـ۶۸، ۷۰، ۷۳، ۷۷ـ۷۹، ۸۲ـ۸۵، ۸۹ـ۹۶، ۹۸ـ۱۰۹، ۱۱۱ـ۱۲۰، ۱۲۲ـ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲ ـ ۱۳۶، ۱۳۸ـ۱۴۱، ۱۴۳ ـ ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲ـ۱۵۵، ۱۵۸ـ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۶۹ ـ ۱۷۱، ۱۷۳ـ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۷، ۲۰۹ ـ ۲۱۸ـ۲۲۰، ۲۲۲ـ۲۳۵، ۲۳۷ـ۲۴۴، ۲۴۶ ـ ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۹، ۲۶۲ ـ ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۶ ـ ۲۸۱، ۲۸۳ـ۲۸۷، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۰ـ۳۰۲، ۳۰۴ ـ ۳۰۶، ۳۰۹ـ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۸ـ۳۳۳، ۳۳۵ ـ ۳۳۷، ۳۳۹ـ۳۴۲، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۱ ـ ۳۷۶، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۹، ۳۹۱ـ۳۹۴، ۴۰۲ـ۴۰۸، ۴۱۳ـ۴۱۵، ۴۱۷ ـ ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۶ـ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۷ـ۴۵۱، ۴۵۷، ۴۷۴، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۳، ۴۸۸ـ۴۹۲، ۴۹۴ـ۴۹۶، ۴۹۸ـ۵۰۱، ۵۰۳ ـ ۵۰۹، ۵۱۱ـ۵۱۳، ۵۱۵ ـ ۵۲۳، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۹ـ۵۳۲، ۵۵۳ ـ ۵۵۸، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۷۳، ۵۷۵، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۸۱ـ۵۹۱، ۵۹۷، ۵۹۹، ۶۰۴ـ۶۰۷، ۶۱۱، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۹، ۶۲۲، ۶۲۵، ۶۲۹ ـ ۶۳۳، ۶۳۷ـ۶۳۹، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۷ـ۶۵۱، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۱ـ۶۷۵، ۶۷۷ـ۶۸۰، ۷۰۳، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۹
گریبایه‌دوف، آلکسه‌ی‌فیودوروویچ ۲۶، ۳۰۹، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۷، ۶۶۵
گریبایه‌دوف، سه‌رگه‌ی ایوانوویچ ۳۲۴، ۴۴۱، ۴۴۲
گریده‌لن ۱۲۳
گریزه‌ناب ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۳
گریگوریه‌ف دوم، پیوتر ایوانوویچ ۴۴۳، ۶۹۸ـ۷۰۲
گلازه‌ناب ۳۱۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گلینکا ۲۳۳، ۲۳۷
گمری ۳۹۳، ۳۹۴، ۴۴۹
گنجه ۴۰۵، ۶۶۶، ۶۷۹
گنجینه طومارهای قدیمی اردبیل ۳۲۷
گوته ۲۳۴، ۲۳۵
گوجرات ۱۱۴
گورکین ۳۴۵
گوری ۶۶۶، ۶۷۹
گوگول، ن. و. ۱۰
گه‌رگه‌ری ۷۰۷

ل

لارس ۲۷۹
لارگا ۴۰۰
لافاتر ۳۷۳
لافه‌رونه ۵۱۴
لامانوسوف ۳۱۷
لاندو ۲۸۲
لایپزیگ ۱۶۰
لئوپولدکوبورگ ۱۴۹، ۴۸۷
لبید ۱۲۸
لتونی ۱۱
لدی‌ماکبت ۳۷۳
لدی‌ماکدونالد ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۸۴، ۴۹۸، ۵۰۳، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۹
لرستان ۵۱۳
لودویك باواری ۵۸۰
لودویك چهارم ۴۷۰
لوره‌دو ۲۱۸، ۲۱۹، ۴۴۴
لوکرس ۳۷۳
لوموف ۳۴۵
لونین، میخائیل سه‌رگه‌یه‌ویچ ۲۱
له‌رمانتوف، م. یو. ۱۰، ۲۳
لهستان ۳۹۵، ۴۵۴، ۴۵۹
له‌مان ۴۰۱
له‌ناچان بولگارینا ۸۶، ۸۹، ۹۰، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷_۱۱۰، ۱۴۰، ۱۶۸، ۲۱۸_۲۲۰، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۷، ۳۸۳، ۴۴۵، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۹۵
له‌واشوف ۵۲، ۵۳، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۵، ۱۹۷_۲۰۰، ۲۱۵، ۴۳۸، ۶۹۱
لیسبن ۷۶، ۸۳
لیفلیاندیا ۲۵۸
لیمون ۱۵۸
لیوه‌ن ۷۶، ۶۷۳

م

مأمور پایهٔ پنجم کشوری ۲۴۹
مأمور پایهٔ ششم کشوری ۹۰
ماتاسی ۲۸۹، ۳۸۱
ماداتوف ۴۳، ۱۹۶، ۱۹۷، ۴۵۹
ماده‌را ۱۴۹
مارتوس ۶۸۹
مارتینه‌نگو ۳۹۸، ۴۰۸، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۳۵، ۴۴۹، ۵۳۰
مارکاریان، یعقوب ۴۷۳
مارکووینیچ ۳۱۷
ماریاآلکسنه‌یه‌وتا ۵۲۲
مازاروویچ ۴۵۷، ۴۵۸
مازندران ۴۵۴، ۶۲۵
مازورکا ۴۵۹
مازورمرادف ۳۷۶
ماشا (ماریاایوانوونا) ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۶_۲۶۹، ۲۷۱_۲۷۳
ماشکوف، و. ای. ۸۰۵
ماکدونالد ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۶، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۷، ۴۶۱، ۴۶۴_۴۶۶، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۱_۵۰۵، ۵۱۵ _ ۵۱۷، ۵۲۵، ۵۲۸، ۵۳۱، ۵۵۳،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۶۵۹، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۹، ۶۷۳، ۶۸۰
ماکنیل ۳۹، ۱۱۱، ۱۱۹، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۸۸، ۲۰۴، ۲۲۵، ۲۵۰، ۳۶۲، ۴۴۸، ۴۵۷، ۴۶۱، ۴۷۲، ۴۷۴، ۴۸۲، ۵۰۳، ۵۱۵ ـ ۵۱۷، ۵۲۵، ۵۵۱ـ۵۵۴، ۵۶۵، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۴، ۶۵۹
ماکو ۳۵۶
ماگال ۳۲۲
مالاراسیا ۳۹۷
مالت ۱۱۹، ۱۶۷
مالتسوف، ایوان‌سه‌رگه‌یه‌ویچ ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۶، ۲۳۱، ۲۴۲، ۲۵۰، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۹، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۷۴، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۹۱ـ۳۹۳، ۴۰۸، ۴۱۴، ۴۳۳، ۴۸۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۲۴ـ۵۲۶، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۷۸، ۵۸۰، ۵۸۲، ۵۸۸، ۵۹۶، ۵۹۷، ۶۰۳ـ۶۰۶، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۴، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۱ـ۶۳۳، ۶۳۹، ۶۴۱، ۶۴۵، ۶۵۴، ۶۵۷، ۶۵۹
مالچالین ۵۱، ۹۹
مانه‌ژ ۳۵۱
مانه‌ژمیخایلوفسك ۱۹
ماوراء قفقاز ۱۶۰، ۱۶۲، ۲۱۴، ۲۱۲، ۲۴۸، ۳۲۳، ۳۹۰
مایبارادا ۳۳۰، ۳۴۱
مترانوم ۶۵۲
مترجم ۶۹۳
مترنیخ ۷۶، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۹
محصلان ۵۱۳
محمدتقی ۵۱۳
محمد ولی‌میرزا ۴۵۵
محمودمیرزا ۵۱۳، ۶۱۹
مدیترانه ۳۲۵
مدیرکل پذیرائیهای دربار ۸۰
مدیرکل تشریفات دربار ۷۹
مردم روسیه ۳۸۶
مرند ۶۱۱
مریم‌خانم ۴۶۱
مریم ارمیتاژ ۲۱۹
مسئول پذیرائی دربار ۸۰
مسکو ۱۴۴، ۲۴۵، ۲۷۰، ۲۷۶، ۲۹۱، ۳۵۶، ۳۸۴، ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۱۴، ۴۲۶، ۴۴۶، ۴۵۳، ۵۰۷، ۵۸۹، ۵۹۰، ۶۱۰، ۶۸۱
مسیح (ع) ۴۳۶
مشرق‌زمین ۶۰، ۶۴، ۸۵، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۸، ۱۳۸، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۷، ۲۴۱ـ۲۴۳، ۲۵۰، ۳۲۲، ۶۳۱، ۷۰۸
مشهدی ← ایوان‌ایوانونیچ
معلقات ۱۲۶
مغان ۴۵۲
ملاموسی ۶۲۳، ۶۲۷، ۶۳۵
ملك‌التجار ۵۹۴
ملك‌الشعرا ۶۹۳
ملکه ۳۶۵
ملیکیانس، سلیمان ۵۶۵، ۵۶۷، ۶۲۸، ۶۴۴
مناجات مالتسوف ۶۵۲
منافقین ۳۴۸
منوچهرخان ۴۷۳، ۴۷۴، ۵۱۶، ۵۳۶، ۵۴۶، ۵۵۱، ۵۶۵، ۵۶۷ـ۵۶۹، ۵۷۴، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۸۲، ۵۸۴، ۶۱۶، ۶۲۱، ۶۲۷، ۶۵۹، ۶۷۰
مورات ۱۱۵
موراویوف، نیکالای نیکالایه‌ویچ ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۸۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موراویوف ـ آپوستول، سه‌رگه‌ی ایوانوویچ ۴۲۱، ۴۲۴، ۴۲۶
موزه‌یا ۳۸۰
موریلیو ۲۲۰
موزارد ۲۴۳
موش ۵۱۲
موشکا ۳۳۴
موشهای کلیسا ۵۲۲
موکرایا (کوه) ۴۰۲
مونتره‌زور ۴۸۴، ۵۷۵
مونتیس ۴۵۷
مویکا ۴۴۳
مه‌نشیکوف ۴۶۸، ۴۸۰
مه‌ی‌یه‌ر ۴۳۶، ۴۳۷
میارمیار ۴۶۴
میانه ۴۵۲، ۵۶۷
میتسکه‌ویچ ۶۱۱
میخائیل پتروویچ ← به‌ستوژه‌ف ـ ریومین
میخائیل نیکالایه‌ویچ ۳۶۵
میدان ایساآکی‌یه‌فسکایا ۱۳۳
میدان سنا ۱۹۲، ۳۲۷، ۴۲۵
میدان نوویتسکایا ۳۵
میرزا ۴۷۳
میرزاتقی ۴۶۰، ۴۶۱
میرزاجعفر ۱۲۴
میرزا مسیح ۶۲۳، ۶۲۷، ۶۶۰
میشکای سرخ ۳۹۷
میشل ۳۹۵
میکلاشه‌فسکی ۴۰۱
میلارادوویچ ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۸۶
مینگره‌لیا ۱۶۱، ۱۶۵، ۳۱۹
مینیخ ۴۰۰

ن

ناآرموف ۳۴۷، ۵۳۹
ناپلئون ۴۲، ۴۴، ۴۸، ۶۳، ۱۳۷، ۳۱۰، ۳۱۹، ۴۵۴، ۴۵۹ـ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۹۶، ۵۱۲، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۲، ۷۱۰
ناتاشاجان ۲۹۳
نادرشاه ۶۸۱
نازارکا ۴۸۰
نازلو ۵۴۹، ۵۷۰، ۵۷۱
ناستاسیافیودوروونا گریبایه‌دووا ۳۰، ۱۹۰، ۲۴۵، ۲۴۶، ۳۰۹، ۴۴۲، ۵۸۷، ۶۰۳، ۶۵۷، ۶۷۹
نام پدری ۱۳
ناویتسکایا ۱۷۱
نایب چاپارخانه ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۱
نایب صدراعظم ۶۸۴
نخجوان ۳۱۹، ۴۶۴
نرون ۵۸۰
نسقچی ۵۹۵
نشان شیروخورشید ۶۰۵، ۶۳۵، ۶۹۱
نظرعلی‌خان ۵۰۴، ۵۳۱، ۵۷۳، ۶۴۰، ۶۴۵، ۶۴۶
نقاش ۵۹۲
نگارستان ۶۱۸، ۶۲۴
نورالهدی ۳۵۳
نووایاباسماننایا ۵۰
نووایاسادووایا ۶۸۶
نوینسکایا ۳۵
نه‌سه‌لرود، کارل‌روبرت واسیلیه‌ویچ ۴۰، ۴۶، ۴۸، ۷۲ـ۸۰، ۸۳، ۸۴، ۹۲، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۸، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹ـ۱۵۴، ۱۵۶ ـ ۱۶۶، ۱۷۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۲۰۸، ۲۱۱ـ۲۱۸، ۲۴۴، ۲۴۶ ـ ۲۵۲، ۲۶۹، ۲۷۶، ۲۹۶، ۳۲۱، ۳۲۵، ۴۰۴ـ۴۰۷، ۴۴۵، ۴۴۸،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۴۵۷، ۴۸۰، ۴۸۵، ۵۰۸، ۵۱۰، ۵۱۴، ۵۲۵، ۵۲۸، ۵۹۷، ۶۰۲، ۶۰۴، ۶۰۷، ۶۱۲، ۶۳۰، ۶۷۱، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۲_۶۸۵، ۶۹۹
نه‌گری ۱۲۴، ۱۲۵
نه‌لیدووا ۶۹۰
نـه‌وا (نیـه‌وا) ۲۵۸، ۲۷۷، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۹
نه‌وسکی (بزرگراه) ۱۷۵
نیژنی نووگورود ۳۴۸
نیکالای اول، پاولوویچ ۱۲، ۱۷، ۲۱، ۴۰، ۸۰، ۸۱، ۸۹، ۹۱، ۹۶، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۰_۱۵۳، ۱۶۲، ۱۸۵، ۱۸۷، ۲۰۱، ۲۰۵ _ ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۳۲، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۳۰۸، ۳۲۱، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۴۴، ۳۹۲، ۳۹۵، ۳۹۶، ۴۰۳، ۴۰۶، ۴۲۶، ۴۴۹، ۴۵۶، ۴۶۹، ۵۰۸، ۵۱۰، ۵۱۱، ۶۱۲، ۶۶۱_۶۶۳، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۸۱، ۶۸۳_۶۸۷، ۶۸۹، ۶۹۲
نیکیتا ایوانوویچ ۲۴۵
نیکیتا پوستاسویات ۵۸۳، ۶۲۲
نیمکت ۳۵۴
نیناچاوچاوادزه (دختر قفقازی) ۱۶۸، ۱۶۹، ۲۴۴، ۲۵۸، ۲۶۷، ۲۸۳، ۲۹۳، ۲۹۸_۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۶۲، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۳۸، ۴۴۳، ۴۴۸، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۸۳_۴۸۶، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۹_۵۰۱، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۱۷، ۵۲۱_۵۲۴، ۵۳۱، ۵۸۷، ۵۸۸، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۵۷، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۵_۶۶۹، ۶۷۹، ۷۰۶
نیه‌فسکی آلماناخ ۶۹۲

و

واروارادانیلـووناگرمچ ۲۳۴_۲۳۶
وارونیه‌ژ ۲۶۱
والاحضرت میخائیل ۳۹۷
والکـونسکـی، پیوتر ۲۰۷، ۲۵۸، ۳۲۱، ۶۸۳
والینسکایا ۲۷۵
وان ۵۱۲
وانوکارگانوف ۳۹۸
وانیکا ۳۹۶
وبای‌موربوس ۳۷۴
وزیرمختار ۲۴۷، ۵۵۸، ۵۶۴، ۵۷۲_۵۷۴، ۵۷۶، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۱، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۹۴_۵۹۶، ۶۰۷، ۶۱۴_۶۱۶، ۶۲۲، ۶۲۷، ۶۴۹، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۹، ۶۶۱، ۶۶۳_۶۶۶، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۹ _ ۶۸۱، ۶۸۸، ۶۹۳، ۷۰۴، ۷۰۵
ولادی قفقاز ۲۷۷، ۲۷۸
ولادیمیردال ۲۳
ولینگتن ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۶، ۴۴۹، ۴۶۶
ونوس ۱۳۴
وه‌لیامینوف ۴۳، ۱۴۲
وه‌لیکاپولسکی ۱۰۵، ۱۰۶
وه‌ن‌گه‌روف، س. آ. ۱۱
ویازما ۳۳۷
ویرتمبرگ ۳۷۴، ۴۳۶
ویژیگین ۳۱۲
ویشنیاکوف ۲۰۲_۲۰۴، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۰_۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۹
ویلملوك ۴۵۷
ویلنو ۴۰۳
ویه‌رستا ۵۶، ۳۲۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ه

هادات ۵۴۸
هادی‌بیك ۶۵۱
هارت ۴۵۷
هالاته‌یا ۹۳
هاملت ۱۱۳، ۲۰۴
هانور ۴۵۴
هانیبال، ای. آ. ۴۲
هراکلی (هراکلیوس) ۳۰۴، ۴۵۴
هرنر ۱۵۰
هرودت ۵۴۷
هزار ویك شب ۳۱۶
هشترخان ۵۲۳
هکوبا ۱۱۳، ۵۲۸
هلنا ۵۴۸
همورودیال ۵۸
هند شرقی ۲۰، ۱۱۹، ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۸۶، ۲۰۴، ۲۲۵، ۳۲۵، ۴۵۷، ۶۶۷
هند غربی ۲۰
هندل ۹۱
هندوچین ۲۰
هندوستان ۳۷۴، ۴۵۸، ۴۶۵
هنگ مسکو ۳۲۷
هنگ نیژه‌گورود ۳۵۰، ۳۵۲
هورون ۴۸۸
هوریا ۳۱۹
هون ۱۱۵

ی

یاتاقان ۴۳۲، ۶۲۷
یاروسلاونا ۶۰۹
یاکوبوویچ، آلکساندر ایوانوویچ ۸۷، ۴۲۲، ۴۴۶، ۴۴۸، ۵۲۹
یتیم کوچولو ۳۱۲
یدی‌بولاق ۷۴
یزد ۵۱۳
یعقوب سلطان ۵۷۳، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۵
یوبیل ۳۸۷
یوحنا ۵۳۹
یوستینیانی ۲۹۱، ۲۹۳
یوسف (ولیعهد) ۲۹۸
یوسف‌اف ۳۶۴
یونان ۱۵۱، ۲۲۴، ۳۸۰
یه‌رموتیم ۵۴۷
یه‌رمولوف، آلکسه‌ی‌پتروویچ ۲۱، ۴۰_۴۷، ۴۹، ۵۰، ۸۹، ۱۶۸، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۹، ۲۷۴، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۶، ۳۱۱، ۳۱۹، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۷، ۳۷۴، ۳۸۷، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۰۲، ۴۰۷، ۴۳۸، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۵۷۷، ۵۷۸
یه‌کاته‌رینا (ملکه امپراتور) ۲۹۸، ۳۱۷
یه‌کاته‌رینا گراد ۲۷۶
یه‌گور ۲۹۲، ۲۹۴
یه‌له‌نا ایوانوونا ساراندووا ۲۹۴، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۸۰
یه‌لیزا ۲۴۵، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۲۱، ۳۳۶_۳۴۰، ۳۷۷، ۳۷۹، ۴۰۲ _ ۴۰۴، ۴۴۳، ۴۴۸، ۵۲۲، ۶۶۵
یه‌لیزاوه‌تافاوتسه‌ن ۶۹۱، ۶۹۲
یه‌لیزاوه‌تا (ملکه‌امپراتور)۳۹۵، ۳۹۶
یه‌لیساوه‌ت پتروونا ۳۱۷، ۴۶۷، ۵۷۹
یه‌لیساوه‌ت‌بل ۱۹۶
یه‌نیکولوپوف (منوچهرخان) ۴۷۳
یه‌نیکولوپوف (سرهنگ) ۴۷۸، ۵۳۹
یهودا ۲۶۶
یه‌وگه‌نی‌آنه‌گین ۱۰، ۱۰۵، ۱۰۶، ۴۲۱، ۴۲۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فهرست مندرجات

فهرست فصول ۳

تصویر روجلدی کتاب «قتل وزیرمختار»، چاپ لنینگراد ـ ۱۹۲۹ ۴

تصویر ملاقات پاسکه‌ویچ با عباس‌میرزا ۵

تمثال گریبایه‌دوف از نیکالای اوتکین ۶

اشماری بر تمثال گریبایه‌دوف از یه‌وگه‌نی باراتینسکی ۷

تصویر تصرف قلعهٔ ایروان ۸

مقدمهٔ مترجم و جدول تطبیق حروف لاتینی (روسی) با حروف فارسی ۹

سخنی چند از زبان نویسندهٔ خوش‌گفتار و قهرمانان رمان «قتل وزیرمختار» ۱۷

مقدمهٔ نویسنده ۱۹

فصل اول

بخش ۱ـ ورود گریبایه‌دوف به خانهٔ پدری خویش درمسکو با قرارداد ترکمان‌چای ۲۵

بخش ۲ـ مسکو. دید و بازدید گریبایه‌دوف با آشنایان ۳۵

بخش ۳ـ مسکو. ملاقات با یه‌رمولوف ۴۰

بخش ۴ـ ماه مارس مسکو ۵۰

بخش ۵ـ مسکو. ملاقات با چاآدایه‌ف ۵۲

بخش ۶ـ یاد گذشته و چرند و پرند خیال ۶۲

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخش ۷ـ مسکو. رفتن گریبایه‌دوف به‌خانهٔ ستپان نیکیتیچ به‌گی‌چه‌ف ۶۲

فصل دوم

بخش ۱ـ پتربورگ، ورود گریبایه‌دوف به پایتخت و اعلام انعقاد قرارداد صلح با ایران. رفتن وی به‌وزارت‌خارجه و ملاقات با نه‌سه‌لرود ۷۰
بخش ۲ـ شرفیابی گریبایه‌دوف به‌حضور امپراتور ۷۷
بخش ۳ـ بازگشت از کاخ سلطنتی به مهمانخانه ۸۴
بخش ۴ـ حضور در بالشوی تآتر. ملاقات با پوشکین. بازگشت از تآتر به‌خانهٔ فاددهٔ بولگارین به‌اتفاق له‌ناجان ۸۶
بخش ۵ـ چگونگی روابط گریبایه‌دوف با فاددهٔ بولگارین ۱۰۱
بخش ۶ـ شب در مهمانخانه ۱۰۹
بخش ۷ـ ملاقات با دکتر ماکنیل انگلیسی در مهمانخانه ۱۱۱
بخش ۸ـ حضور گریبایه‌دوف در آموزشگاه زبانهای شرقی وزارت خارجه و ملاقات با آکادمیسین آده‌لونگ، دکتر آده‌لونگ و پرفسور سه‌نکوفسکی ۱۱۹
بخش ۹ـ گردش درپتربورگ به‌اتفاق پرفسور سه‌نکوفسکی و دکتر آده‌لونگ ۱۳۳
بخش ۱۰ـ سخنی دربارهٔ اطرافیان گریبایه‌دوف ۱۳۶
بخش ۱۱ـ بازگشت گریبایه‌دوف به مهمانخانه و روبرو شدن با عدهٔ بسیاری ازکسانی که به‌دیدارش آمده‌بودند. مطالعهٔ نامه‌های کاتیا، له‌ناجان، سامسون‌خان و یادداشت نه‌سه‌لرود ۱۳۸
بخش ۱۲ـ گفتگوی فراش مهمانخانه با ساشکا ۱۴۶
بخش ۱۳ـ شرح مختصری از وضع دیپلماتها. ملاقات با نه‌سه‌لرود و رودوفینیکین در دفتر وزارتخانه و ارائه پروژه ۱۴۸
بخش ۱۴ـ رفتار ساشکا در غیاب گریبایه‌دوف ۱۵۴
بخش ۱۵ـ ادامهٔ مذاکرات گریبایه‌دوف با نه‌سه‌لرود و رودوفینیکین در دفتر وزارتخانه ۱۵۶

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخش ۱۶ـ شرکت گریبایه‌دوف در مجلس رقص در تالار وزارت‌خارجه ۱۶۴
بخش ۱۷ـ بازگشت گریبایه‌دوف از مجلس رقص وزارت خارجه به مهمانخانه و میگساری به اتفاق دکتر ماکنیل ۱۶۶
بخش ۱۸ـ خواب و خیال گریبایه‌دوف پس از رفع مستی ۱۶۸
بخش ۱۹ـ رفتن گریبایه‌دوف به‌منزل کاتیا ۱۶۹
بخش ۲۰ـ رفتن گریبایه‌دوف و کاتیا به‌شهرك موقت بازی و تفریح و گردش ۱۷۲
بخش ۲۱ـ رفتن گریبایه‌دوف به ملاقات رودوفینیکین و مذاکره راجع به‌طرح پیشنهادی وی ۱۸۱
بخش ۲۲ـ سخنی دربارهٔ گریبایه‌دوف پس از ملاقات خصوصی وی با رودوفینیکین ۱۸۸
بخش ۲۳ـ مهمانی ژنرال ـ آجودان سوخازانیه‌ت به‌افتخار گریبایه‌دوف باحضور گراف‌چه‌رنیشوف، گراف‌له‌واشوف، شازده دالگاروکوف، شازده بیلاسه‌لسکی ـ بیلازه‌رسکی، گاله‌نیشه‌ف کوتوزوف، گراف اوپ‌پرمان، به‌تکه‌ندورف و دیگران ۱۸۹
بخش ۲۴ـ بازگشت گریبایه‌دوف از مهمانی به مهمانخانه و برخورد وی با ستوان‌یکم ویشنیاکوف ۲۰۲
بخش ۲۵ـ شرفیابی گریبایه‌دوف به‌حضور امپراتور ۲۰۴
بخش ۲۶ـ ملاقات مجدد گریبایه‌دوف با ستوان‌یکم ویشنیاکوف ۲۱۰
بخش ۲۷ـ ملاقات‌گریبایه‌دوف با نه‌سه‌لرود و رودوفینیکین در وزارت خارجه و پیشنهاد پست کارداری به وی که مورد قبولش واقع نمی‌گردد. ۲۱۲
بخش ۲۸ـ گردش و پیاده‌روی گریبایه‌دوف در خیابان ۲۱۷
بخش ۲۹ـ رفتن گریبایه‌دوف به خانهٔ له‌ناجان و فادده‌ی و از آنجا به‌خانهٔ کاتیا و بازگشت به مهمانخانه ۲۱۹
بخش ۳۰ـ خودکشی ستوان ویشنیاکوف در مهمانخانه به ضرب گلوله ۲۲۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخش ۳۱ـ شمه‌ای ازنقش ریاکارانهٔ رودوفینیکین دربرابر گریبایه‌دوف ۲۲۳
بخش ۳۲ـ آمدن فادده‌ی به مهمانخانه و رویاروئی با چرك‌نویس تراژدی گریبایه‌دوف که در ایران نوشته‌است ۲۲۶
بخش ۳۳ـ نقل مکان گریبایه‌دوف از مهمانخانه به خانهٔ کاسیکوفسکی ۲۲۹
بخش ۳۴ـ مهمانی در منزل فادده‌ی به مناسبت شعرخوانی گریبایه‌دوف با حضور کریلوف، پوشکین، گره‌چ، په‌تیاکاراتیگین و دیگران ۲۳۱
بخش ۳۵ـ بازخوانی تراژدی توسط گریبایه‌دوف در منزل و علاقه‌مند شدن ساشکا به‌آن ۲۳۸
بخش ۳۶ـ آمدن سه‌نکوفسکی به‌خانهٔ گریبایه‌دوف برای خداحافظی به‌هنگام عزیمتش به‌مصر ۲۴۱
بخش ۳۷ـ دلتنگی گریبایه‌دوف در پتربورگ ۲۴۳
بخش ۳۸ـ نامهٔ مادر گریبایه‌دوف به فرزندش و تشکر از ارسال ۴۰۰۰ سکه طلا ۲۴۵
بخش ۳۹ـ ملاقات مجدد گریبایه‌دوف با نه‌مه‌لرود. مفتخر شدن گریبایه‌دوف به‌مقام وزیرمختاری و ارتقاء رتبه‌اش به‌کارمندی پنج کشوری ۲۴۶
بخش ۴۰ـ مواجه شدن پروژهٔ گریبایه‌دوف باناکامی واتخاذ تصمیم وی به‌رفتن به قفقاز و سرزدن به‌پاسکه‌ویچ قبل از عزیمتش به‌تهران ۲۵۱

فصل سوم

بخش ۱ـ سفر به‌سوی قفقاز باکالسکه و گاری. خداحافظی با له‌ناجان وکاتیاجان. ماجراهای کوچك در چاپارخانه‌ها و در جاده. توقف در یکی از روستاهای صحرای وارونیه‌ژ ۲۵۵
بخش ۲ـ بیتوته در خانهٔ روستائی ماشا ۲۶۲
بخش ۳ـ تصمیم گریبایه‌دوف به اقامت در منزل ماشا و مرخص کردن سورچی ۲۶۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخش ۴ـ اقامت در منزل ماشا و دادن هدایائی به او ۲۶۶
بخش ۵ـ روز چهارم اقامت گریبایه‌دوف در خانهٔ روستائی ماشا ۲۶۷
بخش ۶ـ روابط عاشقانه میان ساشکا و ماشا. آخرین شب اقامت در منزل ماشا و ترک آن منزل و ادامهٔ سفر ۲۶۹
بخش ۷ـ منظرهٔ نابسامان صحرا از چه‌رکاسك تا ستاوراپل و توصیه‌هائی به‌مسافران ۲۷۳
بخش ۸ـ دورنمای کوهستان قفقاز از ستاوراپل ۲۷۶
بخش ۹ـ ورود اعضای سفارت به‌یه‌کاته‌رینا‌گراد ۲۷۶
بخش ۱۰ـ عزیمت به سوی قفقاز به معیت گارد محافظ قزاق. کمین راهزنان در جاده. بازگشت هیئت به چاپارخانه ۲۷۸
بخش ۱۱ـ چگونگی برخورد کارمندان رتبه هشت‌تفلیس با انتصاب و ارتقاء گریبایه‌دوف به‌مقام وزیرمختاری ۲۷۹
بخش ۱۲ـ استقبال مأموران دولتی تفلیس و دوستان گریبایه‌دوف از وی در آخرین چاپارخانهٔ جادهٔ تفلیس ۲۸۱

فصل چهارم

بخش ۱ـ رفتن گریبایه‌دوف به حمامی دارای خزینه در تفلیس ۲۸۵
بخش ۲ـ وضع خیابان‌بندی تفلیس ۲۸۸
بخش ۳ـ تفلیس. وضع خانهٔ پراسکوویا نیکالایه‌ونا و توجوانانی که در آن خانه پرورش می‌یافتند ۲۸۹
بخش ۴ـ روابط گریبایه‌دوف با خانوادهٔ پراسکوویانیکالایه‌ونا و با نینا ۲۹۵
بخش ۵ـ گریبایه‌دوف در حول و حوش خانهٔ پراسکوویانیکالایه‌ونا ۳۰۰
بخش ۶ـ مشکلات و اندیشه‌های پراسکوویانیکالایه‌ونا ۳۰۱
بخش ۷ـ عشق و حسابگری گریبایه‌دوف ۳۰۶
بخش ۸ـ اسارت سه‌خان ایرانی در قلعهٔ تفلیس ۳۰۶
بخش ۹ـ گریبایه‌دوف، دودبیرش و یه‌لیزا در تفلیس ۳۰۸

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخش ۱۰ـ رمان خواندن ساشکا برای امیرزادگان سورچی که مهمان او بودند ۳۱۱
بخش ۱۱ـ شرح اوضاع طبیعی قفقاز و احوال قبایل‌ساکن در آن ۳۱۶
بخش ۱۲ـ گریبایه‌دوف و زاویله‌یسکی و خواب و خیال بهره‌برداری از قفقاز ۳۲۲
بخش ۱۳ـ حمل تخت طلائی عباس‌میرزا و کرورها و غنائم دیگر به‌تفلیس و مراسم سان در میدان شهر ۳۲۶
بخش ۱۴ـ مهمانی ژنرال سیپیاگین در تفلیس به مناسبت پایان جنگ با ایران ۳۳۱
بخش ۱۵ـ شرکت گریبایه‌دوف، یه‌لیزا، خانهای اسیر ایرانی و عده‌ای از محترمین تفلیس در مجلس مهمانی سیپیاگین ۳۳۳
بخش ۱۶ـ صحبت شبانگاهی نظامیان بازگشته از ایران در داخل یك چادر. سرگذشت پناهندگی سامسون‌یاکوولیچ به ایران. اظهارنظر کاژه‌ونیکوف و به‌رسته‌ل راجع به گریبایه‌دوف و «اندوه» وی ۳۴۳
بخش ۱۷ـ گزارش کوتاهی از رویدادهائی مختلف دریك صبحدم ۳۶۱

فصل پنجم

بخش ۱ـ آمدن فاددی به باغ تابستانی پتربورگ برای استراحت. ملاقات با رودوفینیکین ۳۶۳
بخش ۲ـ تکه‌هائی از یادداشتهای دکتر آده‌لونگ درتفلیس که در آن به تحلیل اوضاع روز پرداخته و اشاره‌ای هم به‌آگاه بودن گریبایه‌دوف ازطرد و تبعید خویش به‌ایران دارد ۳۶۹
بخش ۳ـ مناسبات گریبایه‌دوف با داشاجان و نینا درخانهٔ پراسکوویانیکالایه‌ونا ۳۷۷
بخش ۴ـ نگاه کردن کارمندی جوان به هنگام شب ازبیرون به داخل پنجرهٔ روشن اتاق نینا و پی بردن گریبایه‌دوف

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به زیبائی خارق‌العادهٔ نینا و برگزیدن او به نامزدی بخاطر بروز این حادثه ۳۷۸
بخش ۵ـ برخورد گریبایه‌دوف با مارکی سه‌وین‌ئی درمنزل پراسکوویانیکالایه‌وِنا و دل کندن از داشاجان و پیوستن به نینا ۳۷۹
بخش ۶ـ نامزدی گریبایه‌دوف با نینا ۳۸۳
بخش ۷ـ نوشتن نامه‌ای به رودوفینیکین قبل از ترك تفلیس توسط گریبایه‌دوف ۳۸۴
بخش ۸ـ سخنان ژنرال سیپیاگین خطاب به دوست‌سرهنگ خویش به‌هنگام صرف یك بطر شراب ۳۸۵
بخش ۹ـ سفر گریبایه‌دوف و همراهان به اتفاق گارد نگهبان قزاق از تفلیس به گمری و ازآنجا به‌آخال‌کلاکی به‌نزد پاسکه‌ویچ ۳۹۱
بخش ۱۰ـ مختصری از شرح حال و خصوصیات اخلاقی گراف پاسکه‌ویچ ۳۹۵
بخش ۱۱ـ شرح‌چگونگی به‌پیروزی رسیدن پاسکه‌ویچ با بهره‌گیری ازوجود دکابریستهای تبعیدی ۳۹۹
بخش ۱۲ـ ملاقات گریبایه‌دوف با پاسکه‌ویچ درآخال‌کلاکی در داخل چادر فرماندهی کل ۴۰۲
بخش ۱۳ـ دنبالهٔ ملاقات گریبایه‌دوف باپاسکه‌ویچ در اردو ۴۰۶
بخش ۱۴ـ آمدن طایفهٔ کولی به نزدیکی اردوی پاسکه‌ویچ و شیوع طاعون در میان سربازان وی ۴۰۸
بخش ۱۵ـ گفتگوی گریبایه‌دوف با ساشکا در اردوگاه پاسکه‌ویچ ۴۱۳
بخش ۱۶ـ حضور گریبایه‌دوف در جلسه‌ای که با شرکت پاسکه‌ویچ و بورتسوف و دیگر فرماندهان در اردوگاه آخال‌کلاکی تشکیل یافت ۴۱۵
بخش ۱۷ـ شرح ملاقات گریبایه‌دوف با اعضای نهضت جنوبی دکابریستها در شهر کی‌یه‌ف در ماه ژوئیه سال ۱۸۲۵. ملاقات با بورتسوف در آخال‌کلاکی و مذاکره دربارهٔ پروژهٔ گریبایه‌دوف و رد آن پروژه از جانب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بورتسوف ۴۱۹
بخش ۱۸ـ مهمانی گریبایه‌دوف در داخل چادر در محل قرنطینه آخال‌کلاکی و خواهش یك آلمانی مسیحی از وی ۴۳۲
بخش ۱۹ـ تصورات ذهنی گریبایه‌دوف در عالم بیماری و هذیان ۴۳۷
بخش ۲۰ـ گریبایه‌دوف در عالم بیماری و هذیان ۴۴۱
بخش ۲۱ـ انعکاس خبر ازدواج قریب‌الوقوع گریبایه‌دوف در پتربورگ ۴۴۳
بخش ۲۲ـ در عالم تب و هذیان خاطرهٔ دوئل میان شه‌ره‌مه‌تیه‌ف و گراف‌زاوادوفسکی از ذهن گریبایه‌دوف می‌گذرد. اشارهٔ نویسنده به‌دوئل میان یاکوبوویچ و گریبایه‌دوف ۴۴۶
بخش ۲۳ـ پرستاری نینا از گریبایه‌دوف به هنگام بیماری ۴۴۸
بخش ۲۴ـ بهبود یافتن گریبایه‌دوف ۴۴۸
بخش ۲۵ـ ترك بالین بیماری. عقد و نکاح نینا و گریبایه‌دوف در کلیسای گرجی. مجلس رقص ژنرال سیپیاگین به‌افتخار گریبایه‌دوف. عزیمت گریبایه‌دوف از تفلیس به‌ایران ۴۵۰

فصل ششم

بخش ۱ـ مختصری از ایران و از قاجاریه ۴۵۲
بخش ۲ـ چگونگی بروز جنگ ایران با روسیه ۴۵۵
بخش ۳ـ نقش انگلستان درجنگ ایران و روس واصلاحات عباس‌میرزا در ارتش ۴۵۶
بخش ۴ـ مختصری از خلق و خوی عباس‌میرزا و زندگی داخلی او و حرمسرایش و نگرانیش از تأخیر ورود گریبایه‌دوف به‌تبریز ۴۵۹
بخش ۵ـ چگونگی زندگی سرهنگ ماکدونالد در تبریز و تخصیص قسمتی از خانه‌اش برای سکونت سفیر روس ۴۶۴
بخش ۶ـ شرح مختصری از زندگی فتحعلی‌شاه وتعداد زنان و فرزندانش و چگونگی تحصیل درآمدش و علاقه‌اش به شعر و شاعری ۴۶۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخش ۷ـ حرم‌سرا. شرح ازدواج فتحعلی‌شاه با دختر تاج‌الدوله. آشنائی با سه خواجهٔ اعظم، یا فرمانروایان حرم‌سرا ۴۷۱
بخش ۸ـ وضع و موقعیت سامسون‌خان و بهادران روس در تهران. خبر سفر گریبایه‌دوف به‌تهران ۴۷۴
بخش ۹ـ نقش اللهیارخان آصف‌الدوله در دربارفتحعلی‌شاه ۴۸۰

فصل هفتم

بخش ۱ـ ورود گریبایه‌دوف به تبریز سوار بر اسب با کاروانی از پی ۴۸۳
بخش ۲ـ گریبایه‌دوف در اتاق کارش در تبریز. خاطرات سفر یکماهه تا تبریز. مطالعهٔ کتابی به زبان انگلیسی ۴۸۴
بخش ۳ـ مختصری از کار روزانه گریبایه‌دوف در تبریز. صحنهٔ اختلاف میان دختر ربوده‌شدهٔ آلمانی و پدر پیرش و حل آن به‌وسیلهٔ وزیرمختار ۴۸۹
بخش ۴ـ ملاقاتهای مکرر عباس‌میرزا و گریبایه‌دوف در تبریز و خونسردی گریبایه‌دوف نسبت به لزوم پرداخت سریع کرورهای مقرر به‌روسیه ۴۹۶
بخش ۵ـ روابط خانوادگی سرهنگ ماکدونالد و گریبایه‌دوف در تبریز ۴۹۸
بخش ۶ـ مختصری از مکالمات نینا و گریبایه‌دوف به‌هنگام صرف شام در تبریز ۴۹۹
بخش ۷ـ مختصری ازنقش سرهنگ ماکدونالد درمذاکرات ایران و روسیه ۵۰۱
بخش ۸ـ روابط کاری میان ماکدونالد و گریبایه‌دوف. نقش مالتسوف و آده‌لونگ در سفارت ۵۰۴
بخش ۹ـ اندوه دل ساشکا و تنفر او از نینا ۵۰۵
بخش ۱۰ـ مختصری از خلق‌وخوی عباس‌میرزا ومناسباتش با گریبایه‌دوف در رابطه با پرداخت وجه خسارت به روسیه ۵۰۸
بخش ۱۱ـ سنگینی کار گریبایه‌دوف درتبریز. عدم‌توانائی پرداخت وجه خسارت به روسیه توسط عباس‌میرزا.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فشار مقامات روسیه بر گریبایه‌دوف برای وصول وجه خسارت ۵۱۳
بخش ۱۲ـ گفت و شنود ماکدونالد و ماکنیل و اتخاذ تصمیم برای اعزام دکتر ماکنیل به تهران با هدایائی به‌نزد فتحعلی‌شاه و ابلاغ خواسته‌های کابینه انگلستان به‌وی ۵۱۵
بخش ۱۳ـ حضور گریبایه‌دوف درضرابخانه عباس‌میرزا در تبریز ۵۱۷
بخش ۱۴ـ مشکلات سفارت روس در تبریز. نامه مادر گریبایه‌دوف به‌فرزندش ۵۲۱
بخش ۱۵ـ تنفر گریبایه‌دوف از مالتسوف ۵۲۴
بخش ۱۵ تکراری ـ تمایل گریبایه‌دوف به‌رفتن به تهران پس از خواندن نامهٔ دکتر ماکنیل ۵۲۵
بخش ۱۶ـ وضع گریبایه‌دوف در تبریز و چگونگی اخذ تصمیمش برای سفر به تهران ۵۲۶
بخش ۱۷ـ گریبایه‌دوف به‌اتفاق گروهی سرباز و مهماندار و بار و بنه تبریز را با تشریفات لازم به قصد تهران ترک می‌کند ۵۳۰

فصل هشتم

بخش ۱ـ ازدواج دختر سامسون‌خان با نایب سرهنگ سکریپلیوف. دعوت ازاللهیارخان، خسروخان، منوچهرخان و خواجه میرزا یعقوب برای شرکت در جشن شیرینی‌خوران ۵۳۳
بخش ۲ـ عقد اسلامی و عقد کلیسائی دختر سامسون‌خان. جشن عروسی در خانهٔ سامسون با حضور افسران‌روس ۵۳۷
بخش ۳ـ مختصری راجع به‌ضمیر خواجگان ۵۴۳
بخش ۴ـ شرح‌اخته‌شدن یعقوب مارکاریان. چگونگی رسیدن یعقوب مارکاریان به مقام خواجگی و خزانه‌داری فتحعلی‌شاه ۵۴۴
بخش ۵ـ شمه‌ای از صفات و خلق و خوی خواجگان ۵۴۶
بخش ۶ـ عشق‌ورزیدن خواجه میرزا یعقوب به دختری ۱۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساله که او را اسیر و به خسروخان هدیه کرده بودند ۵۴۹
بخش ۷ــ رفتن دکتر ماکنیل به حرمسراهای فتحعلی‌شاه، اللهیارخان و ظل‌السلطان به منظور عیادت ازبیماران ۵۵۱
بخش ۸ــ گزارشهائی که میستر بورجیس راجع به ایرانیان و روسها از قزوین به‌تهران می‌فرستاد ۵۵۲
بخش ۹ــ مراسم استقبال از گریبایه‌دوف در بیرون‌دروازهٔ تهران. ورود گریبایه‌دوف از دروازه به‌داخل شهر سوار بر اسبی سیاه و فرار مردم از وی ۵۵۴

فصل نهم

بخش ۱ــ شرح ماجرای فرار سکریپلیوف به ایران ۵۵۹
بخش ۲ــ نگرانی سه خواجهٔ اعظم از ورود گریبایه‌دوف به تهران به‌خاطر بودن دلفروز در خانه خسروخان ۵۶۴
بخش ۳ــ تحویل دلفروز به عموجانش ۵۶۹
بخش ۴ــ مختصری از وضع و موقعیت حیاط و خانه گریبایه‌دوف در تهران ۵۷۲
بخش ۵ــ اتاق کار گریبایه‌دوف در تهران و انشاء چکامهٔ «خاور» ۵۷۴
بخش ۶ــ شرفیابی گریبایه‌دوف به حضور فتحعلی‌شاه با کفش و نشستن در مبل ۵۷۶
بخش ۷ــ کتک‌خوردن و مجروح شدن ساشکا در بازار ۵۸۵
بخش ۸ــ نامه گریبایه‌دوف خطاب به پاسکه‌ویچ ۵۸۸
بخش ۹ــ شرح‌ماجرای کتک‌خوردن ساشکا دربازار. تقاضای گریبایه‌دوف از شاه مبنی بر تحویل سامسون‌خان به‌قوای ارتش روسیه ۵۸۹
بخش ۱۰ــ موقعیت ساشکا در برابر قزاقهای روس پس از کتک‌خوردن در بازار ۵۹۱
بخش ۱۱ــ وضع بازار و قهوه‌خانه‌ها و چگونگی پخش شایعات ۵۹۲
بخش ۱۲ــ پناهنده‌شدن دو زن از حرمسرای اللهیارخان به سفارت روس در تهران ۵۹۵
بخش ۱۳ــ نگرانی سامسون‌خان از تمایل سکریپلیوف به

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بازگشت به‌روسیه ۵۹۷
بخش ۱۴ـ توفیق گریبایه‌دوف در تهران و شمه‌ای ازاخلاق و رفتارش در تهران ۶۰۲
بخش ۱۵ـ معطل شدن گریبایه‌دوف در تهران ۶۰۴
بخش ۱۶ـ شرفیابی به حضور شاه برای خداحافظی. بستن اسباب سفر به‌منظور بازگشت از تهران ۶۰۵
بخش ۱۷ـ به‌تأخیر انداختن سفر توسط خود گریبایه‌دوف برای یك روز در نتیجه برخورد وی با سامسون‌خان و ستون بهادرانش ۶۰۵

فصل دهم

بخش ۱ـ خواب‌آلودگی و خستگی گریبایه‌دوف در شبی که قرار بود مسافرت فردای خود را برای یك روز به تعویق اندازد ۶۰۸
بخش ۲ـ آمدن‌خواجه‌میرزا یعقوب شب‌هنگام به‌سفارت‌روس با لباس مبدل ۶۱۰
بخش ۳ـ مطالبی راجع به‌خیانت به‌وطن، موقعیت خواجه میرزا یعقوب و اتخاذ تصمیمش برای بازگشت به روسیه ۶۱۱
بخش ۴ـ بازگشت خواجه میرزا یعقوب به هنگام نیمه‌شب از سفارت روس به‌خانه خودش به دستور گریبایه‌دوف. مخالفت فتحعلی‌شاه باتحویل دادن سامسون‌خان به‌روسیه. آمدن مجدد میرزا یعقوب به سفارت روس به اتفاق سه نوکر در صبح روز بعد ۶۱۷
بخش ۵ـ پرسشهای دکتر آده‌لونگ از خواجه میرزایعقوب در سفارت روس. بازگشت‌نوکران سفارت روس وخواجه میرزا یعقوب که برای تحویل گرفتن اثاثیه میرزایعقوب به‌دربار رفته بودند، با دست‌خالی و نامه‌ای از جانب شاه خطاب به‌میرزا یعقوب ۶۱۸
بخش ۶ـ قطع رفت و آمد مردم به سفارت روس. به‌غارت رفتن اثاثیه خواجه میرزا یعقوب ۶۲۰

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخش ۷ـ مذاکرات ظل‌السلطان، اللهیارخان و عبدالوهاب در زمینه یافتن راه‌حل برای بازگرداندن میرزایعقوب ۶۲۱
بخش ۸ـ محکمهٔ شرع. میرزا مسیح و ملاموسی در حضور فتحعلی‌شاه. جهاد. بستن بازار ۶۲۲
بخش ۹ـ مذاکرات سامسون و بارشوف. دستخط شاه ۶۲۴
بخش ۱۰ـ اعلام جهاد از طرف میرزا مسیح و ملاموسی. پیغام منوچهرخان به گریبایه‌دوف. یادداشت گریبایه‌دوف به فتحعلی‌شاه ۶۲۷
بخش ۱۱ـ بیداری گریبایه‌دوف در نیمه‌شب ۶۲۹
بخش ۱۲ـ گفت و شنود گریبایه‌دوف با وجدان خویش در نیمه‌شب ۶۳۰

فصل یازدهم

بخش ۱ـ اجتماع مردم در مسجد امام‌جمعه و نطق ملاموسی ۶۳۴
بخش ۲ـ دفتر خاطرات دکتر آده‌لونگ. اضطراب‌مالتسوف از قیام مردم ۶۳۵
بخش ۳ـ صبح زود گریبایه‌دوف را از حرکت مردم به سوی سفارت مطلع می‌کنند ۶۳۸
بخش ۴ـ فرار مالتسوف و پنهان‌شدنش در منزل نظرعلی‌خان و تحویل تمام سکه‌های طلایش به‌قراشان ۶۳۹
بخش ۵ـ اجتماع مردم در مسجد امام‌جمعه وحرکت جمعیت به‌سوی سفارت روس ۶۴۱
بخش ۶ـ فرمان آماده‌باش به سربازان از طرف‌گریبایه‌دوف ۶۴۲
بخش ۷ـ صدای جمعیتی که در پشت در سفارت فریاد می‌زدند، تا بدین وسیله یعقوب مارکاریان را از سفارت بیرون بکشند، به‌گوش خواجه‌میرزا یعقوب می‌رسید ۶۴۲
بخش ۸ـ گریبایه‌دوف برای قزاقها به پشت‌بام شراب و اغذیه می‌فرستد. خودش هم با دکتر آده‌لونگ جام به‌جام می‌زند ۶۴۳
بخش ۹ـ شلیك گلوله از میان جمعیت. کشتن سلیمان ملیکیانس با چوب و چماق. رفتن عده‌ای از مردم به پشت‌بام سفارت. عقب‌نشینی سربازان روس ۶۴۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخش ۱۰ـ آگاهی یافتن ظل‌السلطان از اجتماع مردم در جلو سفارت روس ۶۴۵
بخش ۱۱ـ فرود آمدن مردم از پشت‌بام به حیاط سفارت به‌منظور جستجوی خواجه ۶۴۵
بخش ۱۲ـ بریدن سر، دست و پای خواجه میرزا یعقوب، تخریب حیاط سفارت به‌دست مردم ۶۴۶
بخش ۱۳ـ کشته شدن آلکساندر (ساشکا) و تعدادی قزاق ۶۴۷
بخش ۱۴ـ عقب‌نشینی نه نفر قزاق به اتاق خواب گریبایه‌دوف. آمدن مردم به حیاط سوم سفارت. زخمی شدن سر گریبایه‌دوف بر اثر پرتاب سنگ از بیرون ۶۴۹
بخش ۱۵ـ کشته شدن دکتر آده‌لونگ و گریبایه‌دوف به دست مردم ۶۵۰
بخش ۱۶ـ آمدن صدنفر سرباز بی‌سلاح ازطرف ظل‌السلطان برای آرام کردن غائله ۶۵۱
بخش ۱۷ـ مناجات مالتسوف. مشاهدهٔ اجساد برهنهٔ کشته‌شدگان از پشت پنجره اتاق توسط مالتسوف. خروج مالتسوف از سفارت روس با لباس مبدل سربازی ۶۵۱

فصل دوازدهم

بخش ۱ـ گرداندن جسد بی‌سر و یکدست گریبایه‌دوف در خیابانهای تهران ۶۵۶
بخش ۲ـ انتقال مالتسوف به قصر و آمدن ظل‌السلطان به ملاقات وی ۶۵۷
بخش ۳ـ افکندن جسد گریبایه‌دوف در چاه زبالهٔ بیرون شهر در روز چهارم قتلش. فرار بازرگانان ارمنی از تهران ۶۵۹
بخش ۴ـ ملاقات وزیران فتحعلی‌شاه با مالتسوف. فرمان فتحعلی‌شاه خطاب به عباس‌میرزا در رابطه با قتل وزیرمختار که نسخه دوم آن به‌روسیه فرستاده شد ۶۶۰
بخش ۵ـ رسیدن خبر قتل وزیرمختار به تفلیس ۶۶۵
بخش ۶ـ بازگشت نینا از تبریز به تفلیس ۶۶۶
بخش ۷ـ شرفیابی مالتسوف به‌حضور فتحعلی‌شاه برای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خداحافظی و بازگشت وی به روسیه ۶۶۹
بخش ۸ــ نامه اداری گراف‌نه‌سه‌لرود به گراف‌پاسکه‌ویچ مبنی بر لزوم ترغیب دولت ایران به معذرت‌خواهی از دولت روسیه ۶۷۱
بخش ۹ــ انتشار خبر قتل وزیرمختار در سراسر روسیه ۶۷۴
بخش ۱۰ــ آگاه شدن فاددهی و دیگر دوستان گریبایه‌دوف از قتل وزیرمختار ۶۷۴
بخش ۱۱ــ تعیین مستمری برای مادر و عیال گریبایه‌دوف از طرف دولت روسیه. اعزام خسرومیرزا به دربار امپراتور و هیئتی در التزام رکابش از طرف دولت‌ایران برای معذرت‌خواهی ۶۷۹
بخش ۱۲ــ ورود خسرومیرزا با همراهانش به مسکو و از آنجا به پترهوف. ملاقات خسرومیرزا با نه‌سه‌لرود و آگاهی یافتن وی از نحوه و ترتیب شرفیابی به حضور امپراتور ۶۸۱
بخش ۱۳ــ شلیك توپخانه در پتربورگ به افتخار ورود خسرومیرزا. شرفیابی خسرومیرزا و همراهان به‌حضور امپراتور ۶۸۵
بخش ۱۴ــ پذیرائی مفصل از خسرومیرزا در پتربورگ. شرکت در مهمانی ژنرالها. شرفیابی شاعر دربار روسیه به‌حضور خسرومیرزا ۶۸۹
بخش ۱۵ــ رفتن خسرومیرزا به تآتر به‌اتفاق گراف‌سوخته‌له‌ن ۶۹۳
بخش ۱۶ــ نقاشی پیکرهٔ خسرومیرزا توسط په‌تیاکاراتیگین در تآتر. تقدیم پیکره به‌خسرومیرزا و دریافت پاداش ۶۹۷

فصل سیزدهم

بخش ۱ــ آیا خسرومیرزا می‌داند که موفقیتش در روسیه به زیانش تمام می‌شود؟ ۷۰۳
بخش ۲ــ انتقال جسد گریبایه‌دوف از تهران به تفلیس با ارابه ۷۰۳
بخش ۳ــ برخورد پوشکین با جسد گریبایه‌دوف در جادهٔ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کوهستانی بین گرجستان و ارمنستان. خاطرات پوشکین ۷۰۷
نقل از داستان «سفر به ارز روم»
فهرست اعلام، یا نامها و نشانهای روسی، فارسی وخارجی و پاره‌ای اصطلاحات ۷۱۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org